دریای گوهر

جلد دوم

شامل

گزیده ترین ترجمه‌های مقالات و اشعار
و داستانهای کوتاه از مترجمین معاصر

تألیف

دکتر مهدی حمیدی



چاپ دوم

تیرماه ۱۳۳۶

چاپ پیروز

این کتاب را بخوانندگانی تقدیم میکنم که
مشتاقانه در انتظار طبع و انتشار آن بودند.

دکتر مهدی حمیدی

قابل توجه خوانندگان

کتابهائی که زیر عنوان « دریای گوهر » منتشر میشود ، محتوی آثاری است که درظرف دهپانزده سال مطالعه ، ازمیان انبوهی کتاب ومجله وروزنامه ، با دقت کامل انتخاب شده است.

من درتهیهٔ مطالب این کتابها چنانکه مرسوم است ، به بریدن و قرعه کشیدن قانع نشده‌ام و تامجموع آثار نویسنده یا شاعری را دقیقاً بررسی نکرده ام از وی اسمی بمیان نیاورده‌ام

چه‌بسیارند نویسندگان وگویندگانی که عمرمن درمطالعهٔ آثارآنها تقریباً تلف شده وبرای آنکه شمااز این خسارت درامان باشید حتی یك کلمه هم از آنها نقل نکرده ام

اگر تفاوت فاحش این تألیف ازدیگرتألیفات برشما معلوم باشد واین زحمت برای شما ارزشی داشته باشد راهی راکه درپیش گرفته‌ام دنبال خواهم کرد

دکتر مهدی حمیدی

۲۰ر۱۰ر۲۹ تهران

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست



مقدمه

درمقدمهٔ کوتاهی که برجلداول این کتاب نوشته شد غرض مؤلف ازانتشاراین مجلدات بعرض خوانندگان رسید واینجاهم تکرارمیکنم که نگارنده این کتابهارامخصوصاً برای دانش آموزان ودانشجویانی تهیه کرده ام که باولع واشتیاق فراوانیکه بخواندن آثار معاصرین خود دارند بعلت ناداری از خریدن کتب متعدد وبسبب کمی وقت از مطالعهٔ کتابهای گوناگون وبسیار، محرومند

چنین بنظرمیرسدکه برای هرکس که سواد داشته باشد این مقدار اطلاع از ادبیات لازم وواجب است سعی من براین است که خوانندگانیکه برکنار این دریا میآیند بدلربائی گوهرهائیکه درآن نهفته است مفتون شوند وعطش آنها بخواندن ونوشتن بیفزاید غیرمستقیم فایدهٔ ادبیات رادرك کنند، بی دردسرو پرگوئی، نویسندگان وگویندگان بزرگ را بشناسند، وازقطعات گزیده وجاشنی که بصرف سالها فراهم شده است بدون صرف عمر واتلاف وقت بهره مندگردند

دراین کتاب که قسمت دوم دریای گوهراست، مقصوداصلی من جمع آوری ترجمه های گزیده ای ازمقالات واشعار وداستانهای کوتاه خارجی است درراه رسیدن باین مقصود بادسته ای ازنویسندگان وگویندگان خارجی ومترجمین ایرانی مواجه شده ام وناچار اسم آنها را بمیان آورده ام شناساندن نویسندگان وگویندگان ومترجمین کار اصلی این کتاب نیست این فایده ای است که بالتبع حاصل شده است کسانیکه نکته سنجند میدانندکه درصورتیکه این موضوع مقصود غائی باتبعی تألیفی باشد چه فرق فاحشی برای مؤلف دارد وچطور یکباره نحوهٔ کار او را عوض میکند

بسیاری ازگویندگان و نویسندگان هستندکه آثارآنها دررديف شاهکارهای آنزبان بشمارمیرود ومخصوصاً بعضی از قطعاتشان برای قومیکه بآن زبان متکلم است بلیغ ترین آیت فصاحت وبلاغت شمرده میشود ، اما همینکه این قطعات فصیح وبلیغ بزبان دیگری نقل گردد ، همهٔ لطف وزیبائی ، یادست کم قسمت زیادی ازآن زیبائی ولطف را درهمان زبان میگذارد جسمش باین زبان میرسد وجانش درهمان زبان میماند روشنتر بگویم مثل بعضی گلهای حساس ، جز در هوای اقلیم خود می پژمرد ، میمیرد !

اینگونه قطعات ـ اگرچه بوسیلهٔ مترجمین زبردست هم ترجمه شده باشد ـ نمیتواند نظرصاحبان ذوق وسلیقه را بخودجلب کند ودلهای آنان را بتصرف درآورد ـ آثاری اززیبائی درآنها نیست ، یاهست ولی فقط آثاری است ، دراین آثار تجلی زندگی وحیات نیست ، اجساد دخترانیکه زیبا بوده اند ، طاوسهائیکه مرده اند !

صفحهٔ یازدهم

سعی من براین است که حتی الامکـان اجساد دختران زیبا و مرده های طاووسان دلفریب را در این دریا بیندازم

اگر معرفی گویندگان و نویسندگان خارجی ومترجمین ایرانی مقصودغائی این کتاب بود ازاین جنازه‌کشی ناگزیر بودم؛ این‌کاروظیفهٔ اصلی تاریخ‌ادبیات‌است؛ اما من تاریخ ادبیات نمینویسم — دنبال‌کاردیگری میروم و درراه خود ببعضی‌از بزرگان ادب برمیخورم وپس ازآشنائی غالب‌آنها را ازمشاهیر جهان ومترجمین بزرگ مییابم

اکنون که غرض اصلی من از تألیف این کتاب آشکار شد خـوانندگان میدانندکه چـرا از بعضی شعرا و نویسندگـان قطعات بسیار نقل کـرده‌ام و از بعضی نویسندگان و شعرا اسم نبرده‌ام ، وبچه مجوزی از چند نفر که به تاریـخ ادبیات میتوانندآنهارا نام مترجم بپذیرد وبه‌خودشان این دعوی‌را دارند قطعه یا قطعاتی آورده‌ام

این را هم بگویم‌که در این کتـاب ، بعلت روش خاصی که داشت جـای نقل بسیاری از آثار بیمانند خارجی نبود * وبالنتیجه محلی هم برای نـام بردن بعضی از مترجمین زبردست ایرانی پیدا نشد ایـن دینی است کـه در این‌کتاب بگردن مؤلف باقی مانده است و درجلدهای بعد بخوبی ادا شده است و هرچـه خوانندگان این‌کتاب بیشتر عجله کنند معلوم میشود که بمشاهدهٔ اسناد پرداخت آن دین مشتاق ترند

تهران ۱۳۳۲/۱/۳۰

دکتر مهدی حمیدی

---

* ـ دراین‌کتاب فقط چند قطعه ازتیره بختان هوگو ـ ترجمهٔ اعتصام الملك ـ نقل شده وآنهم از هر جهت حالت استثنائی خاصی داشته است . دکتر حمیدی

مترجمین این کتاب

۱ ـ اعتصام الملك
۲ ـ مسعود فرزاد
۳ ـ دکتر صورتگر
۴ ـ دکتر خانلری
۵ ـ اقبال یغمائی
۶ ـ هوشنگ مستوفی
۷ ـ شجاع الدین شفا
۸ ـ محمد علی عطیمی
۹ ـ نصر الله فلسفی
۱۰ ـ رضا امینی
۱۱ ـ حسن شهباز
۱۲ ـ سیمین دانشور
۱۳ ـ حسینقلی مستعان
۱۴ ـ مشیر الدوله
۱۵ ـ تقی حمیدی
۱۶ ـ مصطفی مقربی
۱۷ ـ علی دشتی
۱۸ ـ سید محمد علی جمال زاده
۱۹ ـ دکتر مهدی حمیدی

سایر آثار چاپ شدهٔ مؤلف این کتاب

شعر

شکوفه ها
پس از یکسال
اشك معشوق
طلسم شکسته
سالهای سیاه
زمزمهٔ بهشت

نثر

سنگریزهای قلم
عشق دربدر (سه جلد)
شاعر در آسمان
فرشتگان زمین
دریای گوهر ـ جلد اول‌ودوم‌وسوم
شاهکار های فردوسی
بهشت سخن

یوسف اعتصام‌الملک

نوشتن

ا االعه ، ١٠، ا٦ااائى

١٧٠٩ ١٨٠٣

نوشتن ، فرزند سروری است که از ارتباط انسان با زندگانی متولد میشود میل نوشتن را در بعضی از نویسندگان باید شعلهٔ آتشین عنوان نمود اگر این شعلهٔ سوزان از شوائب اغراض منصفا باشد ، ممکن است قدرت جدا ان را باز ندهد اما ، در صورتیکه بسیار از اساتید ادب در مهد فقر و پریشانی بوجود آمده و روزگاری به تلخکامی گذرانیده اند ، میخواهم همهٔ نویسندگان را به قبول این مطلب وادار نمایم که اگر آثار خودرا به پیرایهٔ راستی بیارایند و از ملق ، مزاجگویی ، اخلاق خود [illegible] نکاهند باشند ، هرگز نباید یک شهرت دائم ، یک بیان و شرافت ثابت [illegible] را آرزو نمایند

روی سخن با آن گروه ممتاز است که بخت سنجاد [illegible] زندگانی آنان را با فقر توأم کرده و در هر تنگدستی در مذاق خاطرشان ریخته [illegible] این اشخاص [illegible] میتوانند از این معرکه سرفراز بر آیند ، بهتر آنکه وقت را بکار دیگر مشغول دارند و نام بلند ادبیات را شرمسار نکنند

مهمترین وظایف بشری ، برای دادن فهم و ادراک [illegible] بدوست داشتن فضیلت است شخصی که در پنجهٔ تنگدستی گرفتار است [illegible] میتواند باین درجه عالی برسد نویسندگانی که بجای [illegible] در دربار گرفته اند ، در مملکت [illegible] ادبیات پلوه [illegible] خواهند بود [illegible] وبرژیل [illegible] سالهای اوگوست ۱ و سزار ۲ را مدیحه سرود ، [illegible] ریاست مداح خاندان [illegible] را [illegible] هم خودشان دارای [illegible] بزرگ بودند ، هم نتایج افکار شان با روشهای صاف و ساده خاطر خوانندگان را [illegible] مساعد

ای بسا نکه میخواهند عنوان نویسنده بزرگ را احراز نمایند ، تنها با قبول [illegible] ومعاونی که ادبیات را ذلیل کند راضی خواهند شد [illegible] راسخ تعلیم فضائل کوشیده ، اثرهای بیرهٔ اخلاق فاسده را از راه [illegible] برطرف خواهند کرد

١ــ Auguste ، امپراطور «روم» (٦٣ قبل ازمیلاد تا ١٤ میلادی)

١ــ Jules César ، دیکتاتور روم [illegible] و [illegible] سرداران ارمنهٔ [illegible] (١٩١ ـ ١٢٤ قبل ازمیلاد)

نمیدانم بتأثیر کدام سوءالقضا که همواره ملازم حال انسان است ، باید گفتار خوب باکردار خوب درهیچ عصر وزمان متفق نباشد !

بهار مشکموی صنایع نفیسه ،آزادی ، تزاید ثروت ، تهذیب اخلاق را در یکجا ودریك عصر ، تنها آتن دید ونابدك زمانی همهٔ محسنات مادی ومعنوی درایجا مجتمع گردید اما این جیرهٔ عجیب که خالق اضداد بوددیرزمانی پایدار نماند شوق تحمل وظرافت برلطف ابداع وصناعت غالب آمد آزادی ،کمالات نفسانی، پردلی ورشادت کم کم دامن ازمیان برچید در این هنگام «روم» رقیب «آتن» شد ، اما برآن تفوق نجست ادبیات وبدایع صنعت در «روم» ازحدود معموله قدمی فراتر ننهاد «روم» قبل از «سیسرون» ۱ ، «کاتول» ۲ ، «هوراس» ۳ ، «ویرژیل» مالك نویسندگان مقتدر نبود مقارن ظهور ایمان ، فروغ وطنپرستی در «آتن» روی بخاموشی گذاشت وبامداد آتشبار اسارت پرده ازرخ برکشید محررین عصر «اوگوست» که زمان سلطنت اورا «دورهٔ طلائی» میامیدند ، همکار ستمکاران شده، دست وپای جمهوریت را با زنجیرهای محکم مقید ساختند !

•مزیت شاعرکه ازقوت قریحه ودقت فکر حاصل میشود یکی است امامزیتی که ازارشاد عقول والهام به وی تعلق میگیرد ازحد شمار بیرون است

مللی که چندین قرن زنده بوده‌اندهمانطورکه تبدل شکل حکومت وعادات‌را دیده‌اند ، تبدیل بلاغت وسخنوری خودرا نیز مشاهده کرده‌اند نویسندگان یکی از دوره‌های گذشته در دورهٔ دیگر قدر ووقعی نداشته‌اند

انسان همینکه ازتهیهٔ احتیاجات ابتدائی فارغ گردید ، میخواهد دست بکاری بزندکه صاحب شخصیت وامتیازی بشود متمایل وحشیه این سودای شأن وشهرت‌را درآدم کشی وغارتگری میدانند یك طایفهٔ سلحشور حصول این سعادت را دردلیری تصور میکند دریك ملت متمدن همه میخواهند اول سیاسی مشهور، اول فیلسوف بزرگ ، اول ادیب معصر ، اول شاعر معروف بشوند

بطوریکه وجود یك شوق طبیعی دراشخاص برای اشتغال بحرفتها و صنعتها لازم است ، درشعر وادبیات نیز کار ازاینقراراست کودکی که برای شعرگفتن متولد شده ، یعنی این استعداد را بوی ارزانی داشته‌اند ، علی رغم تمام موانع شاعری ماهر خواهد شد

قوه وقابلیت جزئی را نباید باهوش سرشار والهام حقیقی مخلوط نمود بعقیدهٔ من حمایت اینقسم نویسندگان بی‌فایده نیست باین وسیله ممکن است از قوای ناقصهٔ آنان نتیجه‌ای بدست‌آورد لکن اعاظم شعرا ومحررین‌که بمواهب‌عالیه اختصاص یافته‌اندمطلقاً بحمایت محتاج نیستند «ذات» هرگز درسایهٔ‌عاطفت‌کسی جای نگرفت ازهجوم تعدی وتنگدستی مانند محکومی جانب نبردوش در همه جاقدم

۱– Cicéron نامیترین خطیب «روم» قدیم (۱۰۶ – ۴۳ قبل از میلاد)

۲– Caius Valériuz Catulle ، شاعر «لاتن» (۸۴ قبل‌ازمیلاد – ۴۷ میلادی)

۳– Horace ، شاعر مشهور «لاتن» (۶۵ – ۸ میلادی)

میزد . معهذا معنی نویسندگی وظرافت اسلوبی که قدما را میسر شده در آثار وی دیده میشود . برعکس او «هوراس» و «ویرژیل» به «اوگوست» ملتجی شدند و اثری متناسب عدم استقلال فکر بیادگار گذاشته نام خویش را بـه آلایش چاپلوسی ننگین ساختند .

«هوراس» دریکی ازقصایدخودمیگوید «شدت فقر مرا به چامه گوئی وادار کرد ؛ اگرمتمول بودم،خوابیدن را هزار بار برشعر گفتن ترجیح میدادم» بدیهی است شخصی که درتاریخ زندگانی خود این کلمات را درج میکند واحتیاج را اولین محرك ظهور افکارمیشمارد ، این شخص میتواند هیجان فکری داشته باشد تاسخنان وی مترجم تأثرات روح واحساسات خاطر شود

باید دانستکه مقصود ازجلب حمایت چیست . یك حاکم یاپادشاه بانفوذ بـه نویسنده چه میتواند بدهد ؟ــ رتبه ، درجه، ثروت، اعتبار، چیزی راکه درحوزهٔ اختیار خود فراوان دارد، بی‌جهت وبدون تمیز میبخشد داستن قدر هنرمندان بیزهنراست، کاش اشخاص را بخوبی بشناسند وآنگاه دست جود از آستین برآرند ! در عوض ، نویسنده بپادشاه چه تقدیم مینماید ؟ شاعر مبالغه واغراق ، مورخ اغماض وپرده پوشی؛ فیلسوف . فلسفه وشیادی ، «پلیتیك دان» ۱ اصول وقواعد مزورانه

بنابراین ، نویسنده از اهل هرمملکت باشد تا راستی را با حجاب تـزویر بپوشاند ومسامع عموم را برای بقای‌شوکت بکسر معدوم سازد ، میتواند حکمران یا سلطان را راضی کند

برای ثبوت این مطلب به وقایع جاریه‌رجوع میکنیم

«سقراط»، «افلاطون»، زمرهٔ فلاسفه‌ای که یونان قدیم را بوجودآوردند ، «هومر»۲ ، «اِشیل»۳ ، «دموستن»٤، «اوری پید» ٥، همهٔ نویسندگان بزرگ آن زمان ، راتبه خوار پادشاهان نبودند واز خوان الطاف سلاطین عصر لقمه نمیبردند بهمین سبب مواهب فکریهٔ آنان از مخاطرات حمایت محفوظ ماندند در میان متأخرین نیز کسانی مانند «لوك» ٦، «بایل» ۷، «روسو» ۸ «ماکیاول»۹،

۱- Homme Politique ، مردسیاسی

۲- Homère شاعر یونانی قرن نهم قبل از میلاد ، مصنف «ایلیاد» (Iliade) و«اودیسه» (Odyssée)

۳- Eschyle ، موجد فن فاجعه نویسی در یونان قدیم (٥٢٥ ـ ٤٥٦ قبل ازمیلاد مسیح)

٤- Démosthène ، معروفترین خطیب یونان قدیم (۳۸٤ ـ ۳۲۲ قبل از میلاد)

٥- Euripide، سومین(ازحیث قدمت) شاعربزرگ فاجعه نویس یونان (٤٨٠ ـ ٤٠٦ قبل‌ازمیلاد)

٦- Locke ، فیلسوف انگلیسی (١٦٣٢ ـ ١٧٠٤)

۷- D Bayle نویسندهٔ فرانسوی (١٦٤٧ ـ ١٧٠٦)

۸- J . J Rousseau نویسندهٔ فرانسوی (١٧١٢ ـ ١٧٧٨ میلادی)

۹- N . Machiavel ، مرد سیاسی ونویسندهٔ ایتالیائی (١٤٦٩ ـ ١٥٢٧ میلادی)

«میلتون» ۱ ، « پترارك» ۲ بوده‌اند که توانائی و حقوق انسان را نشان داده ، جهان مردمی‌را با انوار معرفت وحقیقت روشن کرده‌اند این اشخاص هیچگاه با شهریاران ارتباط نداشتند «مولیه‌ر» ۳ ، «کورنه‌ی» ٤ ، «راسین» ٥ «آریوست» ٦ ، «تاس» ۷ و امثال آنان که خود را بدربار حکمرانان منسوب ساخته‌اند ، اگر چه در سخن سرائی و نگارندگی دارای مقام ارجمند بوده‌اند ، اما به‌اجبار تملق ومداهنه ازشرافت آثارخود بسی کاسته‌اند . همین طبقه نیز هنگامیکه توانسته‌اند ازفقروتنگدستی‌که آنان‌را بزنجیر اسارت انداخته ، شکایت آغاز نهند ، روزگار را نفرین نموده ، برخویش خشم گرفته‌اند .

خواننده بدون اینکه احوال خصوصیهٔ یك شاعر یا مؤلف را دریابد ودر الحاقات دورهٔ زندگانی‌وی‌امعان نظرنماید ، آثار اورامی‌بیند آنگاه این نویسنده را به‌تناسب لیاقتی‌که دارد تقدیر میکند علت حرمان این‌قسمت نویسندگان آشکار است . یا ازدنائت طبع ، یا ازجبن وهراس ، یا از تأثیر عنف وشدت، همه‌چیز را درمذبح اغراض جسمانی قربانی‌کرده ، شهرت وشایستگی واستقلال ذاتی خودرا در ورطهٔ شهوات باطله نابود ساخته‌اند

عقیدهٔ راسخهٔ من این‌است روابط این نویسنده هراندازه روبعزوبی گذارد ملکات واستعداد اودچار انحطاط میشود بالعکس ، اگردلیر وجوانمرد باشد،نوع ترس‌را بشکند ، گریبان رذیلت را تا بدامان چاك‌زند ، به‌اعتلاء روح وفکرو تجلید آثارقلمیهٔ خویش نایل شده است

---

۱ - John Milton ، شاعر انگلیسی (۱٦۰۸ - ۱٦۷٤ میلادی)

۲ - Pétrarque ، شاعرایتالیائی (۱۳۰٤-۱۳۷٤ میلادی)

۳ - Molière ، نویسندهٔ مضحکه نویس فرانسوی (۱٦۲۲-۱٦۷۳ میلادی)

٤ - Pierre Corneille موجدفن‌فاجعه نویسی درفرانسه (۱٥۰٦-۱٦۸٤میلادی)

٥ - Jean Racine ، شاعر فاجعه نویس فرانسوی (۱٦۳۹-۱٦۹۹ میلادی)

٦ - Arioste ، شاعرایتالیائی (۱٤۷٤-۱٥۳۳ میلادی)

۷ - Tasse ، شاعر ایتالیائی (۱٥٤٤-۱٥۹٥ میلادی)

بیچاره طفل

از منظومات ویکتورهوگو شاعر بزرگ فرانسوی

۱۸۰۲ - ۱۸۸۵

وقتی که مادرش اورا بدنیاآورد ، خودش از عالم زندگانی بیرون رفت .
بی‌قیدی حزن انگیز تقدیر وسرنوشت ؛ چرا باید چنین بشود ؟ چرا مادر را میکشد وبچه را زنده میگذارد ؟ چرا زن پدررا جانشین مادر میکند ؟

پدر جوان بود ، ازنو عروسی کرد ؛
برای اینکه انسان ازهمه‌چیز بگذرد ، یك سال خیلی کم‌است .

طفل خوشگل خطاکرده آمده بود ؛ پیرمردی صاف و ساده ، این مخلوق بیچاره را پذیرفت گاهی عدم حمایت وجود برخاسته ، آنچه نیست از آنچه‌خواهد بود دفاع میکند پدر بزرگ طفل بود ، اورا بغل کرد ومادر شد ؛ حالت عجیب طبیعی ؛ چیزی‌راکه یك زن مرده گذاشته ورفته است ، نجات‌دادن وپرستاری کردن، پیر است و جز برای انکار خوب نیست ، عمرش به‌آخر رسیده ، باید سعی کند مسافری خوشخو وملایم وبردبار باشد درماندگان ومحنت‌زدگان ودستهای کوچکی که درتاریکی درازمیشوند طبعاً درجستجوی او هستند

البته کسی باید وظیفه را انجام بدهد ، وزیر آسمان سیاه آدم نیك فطرتی پیدا شود برای‌اینکه رحم وانصاف دردلها بخشکد ، بکفر باید بزرگوهی را نزد طفل بی‌مادر بیاورد ومعنی محبت را بمردم بیاموزد

باین سبب ، گاهی خداوند پدربزرگ را بجای مادر می‌نشاند ؛ چون آتش درزمستان‌مطلوب‌است، اجازه‌میدهد درروح پیرمرد، قلب گرم‌ومهربان‌زن‌شکفته گردد

پدر بزرگ ، بچه‌را بخانهٔ خود برد ، بمزارعی برد که از آنجا افق بسیار وسیع بنظر میرسید . صحراها سبز بودند ، جنگلها روایح معطر داشتند ، گلها و چمن‌ها وعطرها بچه‌را نوازش میکردند

خانه‌را باغی بزرگ‌بود پرازدرختهای سیب‌وهلووبته‌های خار؛ برای راه‌رفتن میبایست شاخه‌هارا ازهم جدا کرد آبهای شفاف زیر بیدها میلرزیدند آشیانها سرود بیکنهان را میخواندند آوازهاآرام وشیرین، چشمه‌ها میان خزه‌ها آهسته درگفتگو ، جنبش درهم برگها با ناطق وصامت همراه

برانهٔ روشنائی عالم بالارا زمین درپائین برنم میکرد باسمان، هنگامیکه صفحهٔ کبودآسمان میدرخشید ، بچه مثل فرشته وباغ بنظیرجنت عدن میشد

طفل‌را دراین مکان عزلت وسکوت ، همه‌دوست میداشتند باین‌روبه معتاد شده بود

«پل» ۱ دراول لاغر وناتوان است که میداند ؟ زنده خواهد ماند ؟ وقتی که متولدشد ، بادی سیاه و نفحه‌ای ستمکارمیورید . میتوان مطمئن بودکه این تندباد پس‌ازبردن مادر بجستجوی او نخواهدآمد ؟

«پل» را باید شیرداد بزماده‌ای باینکار حاضر میشود

«پل» برادر رضاعی بزغاله است درصورتیکه بزغاله میجهد ، انسان باید راه برود . «پل» بخیال راه‌رفتن‌افتاد ، پیرمردمیگوید «بله،همین‌است،راه برویم» بچه‌وقت پاگرفتن‌میلرزد ، اما این لرزوضعف ازمسرت وقوهٔ اوکم‌نمیکند لرزیدن شاخ مانع گل‌دادن‌آن نیست قدم اولی‌را برداشته میخواهد قدمهای دیگر بردارد چه‌منظرهٔ خوشی ! پدربزرگ ازعقب بچه‌میدود ومیگوید: «بیا، بیفتی،هان،این‌جور، آفرین!»ـ«پل» دلیراست ، خودرا بخطرانداخته یك‌پاجلومیگذارد ، مرددمیماند ، صدا میکند ، ناگهان براه‌میافتد ؛ پدربزرگ بادستهای‌لرزان ، بچه را احاطه‌کرده است هردفعه این امتحان بآخر میرسد !

هماىطورکه هیچکس نمیتواند صورت ستاره را نقش‌نماید ، هیچکس بباطـن خندهٔ اطفال پی‌نمیبرد ! این ، عشق‌ومحبت ومعصومیت‌است ، جرئت ولطف‌وظرافت است ، افتخار پاك بودن وسرپا ایستادن است ، نمیتوان دانست چه‌حالتی است که همه چیز را میداند !

پدربزرگ‌پیرمردی‌بود صاحب وجدوحال ، دربرابرزیبائی‌ودلربائی بی‌صبر وقرار نزد او طفولیت محبوب ومحترم بود ظهورروشنائی‌عقل را در این دماغ کوچك تماشا می‌کرد

«پل» هرروززمزمهٔ تازه‌ای‌داشت این‌کوشش فکراست‌که دراطراف تکلم بوجود میآید ، صعودنطقی لعطاست‌که می‌پرد ، بعد از سقوط دوباره بارعشهٔ حرمی برمی‌خیزد ، چون نمیتواند فکر شود آواز مشود !

«پل» نغمات جمع شده را پرواز میداد ، یك نوع ابیات هوائی نامعلوم را تقطیع نموده متصل حـرف میزد ، لحظه‌ای ساکت نمیشد خانه از شنیدن صدای او مسرور بود اومی‌خواند وهمه‌چیز میخندید درختها ازاین‌بچه باهم سخن‌میگفتند !

«پل» خوشبخت بود خوشبختی چه‌چیز خوبی است ! «پل» بااقتدار مسرت وطفولیت حکومت میکرد پدر بزرگش شکار رام مطیع او بود !

میگفت «بایست» می‌ایستاد ، «بیا» میآمد

بهار بواسطهٔ جوانی وجمال بزمستان فرسوده حق‌تحکم دارد ! این نوادهٔ «ظالم» وآن جد «مظلوم» چه‌خاندان قشنگ تشکیل داده بودند ! چگونه بهمن‌ماه میخواهد برد اردیبهشت معقول‌گردد ! این دومحبت بی‌آلایش دوساله وهشتادساله باچه خوشوقتی زندگانی میکردند !

پدر بزرگ نواده را تفکر ، و نواده پدر بزرگ را بایمان واعتقاد دلالت مینمود ! هنگام مبادلهٔ‌روح ووجدان ، هریك‌ازجهتی‌خداوندرا بیکدیگر نشان‌میدادند

۱ــ Paul ، نام طفل ــ عنوان این منظومه «Pauvre Paul !» است

پدر بازن دوم درجای دیگر بسرمیبرد واز این زن پسری داشت .

«پل» هیچ نمیدانست چه لزوم دارد ؟ خوشبخت وشادمان وآسوده است . پدر بزرگش تماماً مال اوست . جز این چه میخواهد ؟

پدر بزرگ مرد .

آدم بزرگ درواقعهٔ مرگ گریه میکند . امـا بچهٔ کوچك نمیفهمد ، چشمش از بی‌قراری بهرطرف نگران وپیشانیش اندیشناك است .

گاهی پدر بزرگ درحین خستگی میگفت . « پل ؛ مرگ من نزدیك است ، افسوس ! پدرپیرت راکه ترا دوست میداشت دیگر نخواهی‌دید» . هیچ‌چیز روشنائی جهالت طفلانه را خاموش نمیکند بچه در خنده مداومت میکرد ..

درکلیسا بارشد کلیساهم مثل‌خانه‌های دهکده ، فقیر بود . بخاطر دارم من نیز از تشییع‌کنندگان بودم . بچه از عقب تابوت میآمد پیرمرد را بقبرستان‌مجاور بردند ؛ قطعه‌زمینی پرازصلیبها وگودالها ، محل‌سهمناکی ، خوابگاه مرگ‌! بواسطهٔ دری از چوب که عشقه بآن پیچیده بود شبها بسته میشد .

طفل بدقت مدخل مقبره را می‌نگریست ..

« شیطان بدبخت! ازدیدنش بجان‌آمدم گم شو ! تحمل‌کردنی نیست ! بـا این‌حال سرسفره قبولش‌میکنم ، دامنم‌را لکه‌کرد ، تمام شیرراخورد ! باید اورا نان خشك داد ودرزیرزمین نگاه داشت ! چقدر زشت و بدترکیب است ! »

این حرفها را بکی میگفتند ؟

به«پل» ! بیچاره‌طفل ! همینکه پدربزرگ‌رفت ، آدم ناشناختی بخانه‌آمد این‌پدرش‌بود بعدزنی‌باسینهٔ گشاده وبچه‌ای درآغوش وارد شد ، این‌برادرش‌بود

زن از دقیقهٔ اول از او نفرت‌کرد قلب مادر از جانب مهروشفقت سفید و از جهت بغض وحسد سیاه است نسبت به‌بچهٔ خودش مهربان ودرحق بچهٔ دیگران بیرحم است !

شهدا وپیمبران وحواریون اگررنج‌میکشند ، علت وسبب‌آنرا میدانند اما یك بچهٔ بیچاره ، یك پری زرین‌موی ، هنوز مرد نشده مجازات ببیند ، ودر عوض محبت بمحنت‌گرفتار شود ، این خیلی دشوار وناگوار است

«پل» چیزی نمی‌فهمید ، شبها اطاق در نظرش تاریك مینمود مدتها گریه کرد ، مثل نی لرزید آه ! این اطفال برای چه بدنیا میآیند ؟

خیال میکرد خانه پنجره ندارد صبحدم دیگر بااودم ازآشنائی نمیزد !

هروقت باطاق میرفت ، زن‌پدر بصورت تهدید و تغیر میگفت ، « امان!مرا از دست این خلاص کنید!» «پل» آهسته در تاریکی پنهان میشد !

بچه‌ای‌که مایهٔ مسرت همه‌بود ، شادمانی‌را وداع‌گفت بدبختی‌او پرنده‌ها و گلها را غمگین ساخت این مجلس‌آرای‌کوچك ، خسورکش خانه شد ! بازیچه‌های اوراگرفته برادرش دادند

پدر شیفتهٔ زن بود واین ستمکاری را تجویز میکرد .

هر نفرین زن با نوازشی بپایان میرسید ، اما نه برای او

«بیاعزیزم ! بیا عشق وسعادت من ! بیاجان شیرینم ! خدایا، زیباترین فرشته های ترا دزدیده‌ام ! بهشت را نقل کرده‌ام ! ببینید چقدر حواستنی وخوشگل است ! بچه است اما ملك است ! ازحالا بقدر بچه‌ای که پا گرفته باشد سنگین است . »

«پل» بامقدار حافظه‌ای که گلها و بره‌ها دارند بخاطر میآورد اوهم یك‌وقتی نظیر این حرفها را شنیده است !

درگوشهٔ اطاق ؛ روی زمین ، غذا میخورد گنگ و بی‌صدا شده بود ، حرف نمیزد ، گریه نمیکرد ، غالباً بوضعی حزن‌آمیز چشم انتظارش بدرتوجه مینمود .

شبی درخانه اورا جستجو کردند و نیافتند

فصل زمستان بود . دربیرون جای پاهای کوچك روی برف دیده میشد ..

روزدیگر بچه را پیدا کردند .

همین شب صدائی بگوش رسیده ، یکنفر تصور کرده بود ازمیان ابرهای تاریك فریاد«پدرا پدرا»میشنود .

همهٔ اهالی از فرط تأثر بسراغ اورفتند بچه درقبرستان بود ، مانند شب و سنگ ساکت و بریده رنگ پهلوی دربزمین افتاده، یك‌دستش بمیلهٔ درچسبیده میخواسته است آنرا بازکند ؟ حس میکرده است درآنجا کسی هست که میتواند اورا حمایت نماید

مدتی درظلمت صدا کرده، ازبیدار نمودن دوست وحامی خود نومیدشده ، و نیز درچند قدمی مرده بود !

باز گشت

از هانری هاینه شاعر معروف آلمانی

۱۷۹۷ — ۱۸۲۶

افسوس ! درزندگانی غم انگیز من، وقتی صورتی دلفریب نور افشانی کرد اکنون آن خیال نابود شده ومن بظلمت فرو رفته‌ام اطفال در تاریکی میترسند و برای دفع وحشت بآواز بلند میخوانند من نیزکودکی دیوانه‌ام ودرظلمات نغمه سرائی میکنم اگر سرودم ازآهنگ شادمانی محروم است ، ازگرفتگی و کدورت قلبم نجاتم میدهد

این قصه که زمان صبر ازمن ربوده است نمیدانم چیست یاد عهدقدیم بآزار خاطرمن برخاسته هوا تازه ولطیف است شب میرسد رود رن[۱] بآرامی جاری است قلهٔ کوه ازآخرین فروغ آفتاب منورشده زیباترین دوشیزگان در آنجا نشسته است بانقچی درقایق کوچك خود سخت‌غمگین‌است ،گردابهاوصخره هارا نمی‌بیند ، جزبکوه بچیزی نگاه نمیکند

قلب من محزون است ماه «مه» باصفا وطراوت خویش جلوه‌گر است بدرخت آقطی تکیه کرده ، روی سطح مائل فرازگرفته‌ام آب‌کبودآرام ، بیصدادر گودی روان است طفلی درزورقی شکارکنان سوت میزند ، درآن سمت، عمارات ییلاقی ، باغها ، چمنها ، جنگلها ، اسبها ،گاو ها مانند لکـه های ریزهٔ رنگین نمایانند دختران جامه‌های شسته رابدرختان‌آویخته در سبزه زار بهرسوی‌میدوند چرخ‌آسیاغباری‌الماسگون بیرون‌میریزد نزدیك برج‌خاکستری رنگ فراولجانه‌ای هست سربازی جوان که لباس سرخ پوشیده درآنجا بپاسبانی مشغول است ، با تفنگ بازی میکند سلام نظامی میدهد ،آن را بدوش مینهد دارد ،کاش به یك تیر مرا ازرنج زندگی خلاص میکرد !

دختر قشنگ ماهی‌گیر! کرجی را بکنارآر وبمن نزدیك شو ! سرخودرا روی قلب من بگذار ومترس ! توهرروز بدون بیم وبردبدخویش را بدریای وحشت‌فرا میسپاری دل من مثل دریاست ، طوفانها وجزر ومدهای پست و بلند دارد ، بسی گوهر گرانبها دراعماق آن‌خوابیده است !

۱— Le Rhin ، از شطوط اروپای مرکزی که بین فرانسه وآلمان جاری است

این اشک گوشهٔ تنهائی ازمن چه‌میخواهد ؟ این اشک روزهای گذشته است که درچشمان من ایستاده است سیاری ارقطرات درخشان که همه مثل‌آن بودند درطی ایام واوقات با محنت‌ها وشادمانیهای من معدوم شدند دریغ ! عشق‌من نیز بورطهٔ زوال افتاد ! ای اشک روزگارسابق ، تونیز درنوبت خود نابود شو !

عزیزمن ! مادوبچهٔ کوچك خرم وخندان بودیم ، آهسته به‌مرغدان رفته زیر کاه پنهان میشدیم ، وقتی که مردم میگذشتند میگفتیم : «قوقولوقو!» گربهٔ پیرهمسایه بدیدن ما میآمد ، او را همه قسم نوازش میکردیم و با اهتمامی دوستانه احوال می‌پرسیدیم بعد مثل اشخاص موقرصحبت‌مینمودیم زبان‌بشکوه وتأسف‌میگشودیم آه ! چه‌روزگارخوشی داشتیم ! عشق و صداقت و دیانت چگونه ناپدید شده‌اند ! قهوه چقدرگران وپول چقدرکمیاب است ! باریهای طفولیت گذشته‌اند سیم وزر ، گیتی ، وقت ، وفا ، کیش وآئین همه درگذرند !

شب سیاه وهوا طوفانی‌است درآسمان اثری ار ستاره نیست از دور در کلبهٔ مستحفظ جنگل روشنائی ضعیفی پیداست ، اما تابش چراغ مرا بآن طرف نخواهدبرد ، مادربزرگ جنگل نابیناست ، مثل‌مجسمه‌ای بی‌حرکت‌درصندلی نشسته است ، هیچ حرف نمی‌زند پسرزردموی‌پاسبان بخانه میرود، میآید تفنگ خود را بدیوارمیآویزد وبلند میخندد دختری خوشگل ریسمان به‌گروهه می‌پیچد وگریه میکند ، پیش پای اوسگی برمین میغلطد

در اثنای گشت وگذار وقتی‌که بخانهٔ جانانه می‌رسیدم ، مرا با خوشروئی می‌پذیرفتند ، سبب پریدگی رنگ مرا می‌پرسیدند ، من نیز خاله‌ها و خاله‌زاده‌ها وسگ فریادکنندهٔ آنها را جویا می‌شدم ، همین‌که ار حالت معشوقهٔ خویش استفسار می‌نمودم میگفتند آن یار دل‌آزارشوهرکرده ودل بدیگری داده‌است ! من تهنیت‌خود را اطهارنموده خواهش‌میکردم هزاران درود وسلام ازمن باو برسانند

ماه اوج گرفت وبا روشنائی خود امواج را روشن‌کرد بادشدت‌میورد ، موجها را با سرعت‌های سخت می‌راند ، موج ناله‌کنان کف‌می‌کند وصدائی خوفناك دارد ازابرهای سیاه سیلها وباران‌ها در ریزشند پنداری شب درتوب به‌فرو-بردن دریای سالخورد مصمم است ! جغد با فریادی شکایت آمیز ، وقوع یك بلیه را خبر می‌دهد

طوفان بتدریج زیاد می‌شود باد هنگامه‌ای برپاکرده کشتی‌کوچك بپهلو متمایل‌است شب ، تماشائی ودهشت‌انگیز است دریای خشمگین هرلحظه کوهی ازآب می‌سازد وبجائی می‌اندازد اینجاموجی تاریك ازهم می‌شکافد ،آنجابرجی مایع راست می‌ایستد ارعمق دریا فریادها بگوش میرسد

سحرگاهان وقتی‌که تورا جلو پنجره میدیدم ، چقدر خوشوقت‌میشدم! تومثل اینکه میخواستی خطهٔ دل مرا تصاحب نمائی ، باآن چشم فتان بمن نگاه‌میکردی و میگفتی:
ــ ای بیگانهٔ محزون ، کیستی ؟

من شاعرم ، نامم درممالك آلمان معروف است ، اسم مرا هم جزو اسامی مشاهیر یاد میکنند ، ودر موقعی‌که ازمصائب طاقت‌فرسا سخنی بمیان‌آید ، محنتهای مرا متذکرمیشوند

ای شهر بزرگ‌که روزگاری پیش ازاین معشوقهٔ مرا درسینهٔ خویش حفظ میکردی ، سلام برتو ! ــ حصارها ، باروها ، درها ! بگوئید بدانم محبوبهٔ طنازمن کجاست ؟ اورا بشما سپرده بودم

نه ، آنها قصور نکرده‌اند ؛ روزی که رفت ، دروازه‌های شهر بی‌آنکه چیزی بگویند اورا رها کردند : خروج این طلعت خجسته را دیدند و از حیرت برجای ماندند !

شب آرام، کوچه‌ها بی‌صداست . همانا محبوبهٔ من اینجابود. دیری‌است‌مقام‌و موطن اصلی‌را ترك‌ نموده، اما خانه بحال‌قدیم خود باقی‌است ــ عجبا! آنجاشخصی بر پای‌ایستاده، چشمانش معطوف‌بآسمان ، علائم اندوه ازچهره‌اش پدیدار ! درروشنائی ماه فهمیدم‌که این منم !ــ ای رفیق‌که‌کاشانهٔ محبت‌را طواف‌میکنی ، بسیار شبها از شداید جانکاه عشق دراین مکان نالیده و زاری بفلك رسانیده‌ام ، تو این دردهای بی‌سود را چرا دنبال‌کرده‌ای ؟

خواب‌دیدم ، ماه بانگاهی‌مکدر بزمین‌مینگریست ، روشنان‌چرخ‌غمناك‌بودند؛ درعالم رؤیا صدهافرسنگ راه درنوشتم وبکوی معشوقهٔ خود شتافتم ، خانه‌را پیدا کرده سنگهای پله‌را که دامن‌کشان از روی آنها عبور کرده بود بوسیدم ، پنداشتم سیمای اوراکه ازپرتومهتاب منور شده‌بود مشاهده میکنم

چقدرمیل‌دارم انگشتان تورا باردیگر ببوسم وآن دست را روی دل دردمند خود نهاده سیلاب اشك ازدیده فروریزم ! چشمهای درشت مخمور توسای پرهیز و خانهٔ خویشتن‌داری‌مرا واژگون‌کردند واکنون ازدائرهٔ رؤیت من دورند این‌است دردی که من دلباخته را پریشان میدارد

سه‌نفرکاهن درهر شهر سؤال مینمودند «بچه‌ها ، دخترها ، راه بیت‌اللحم کجاست؟»ــ پیروبرنا کسی جواب‌نمیداد آنان راه خودرا گرفته میرفتند وفروغی صاف ورقیق‌را دنبال میکردند آخرالامر روشنائی بخانه‌ای رسید ، داخل شدند گوساله فریاد میزد ، بچه میگریست ، واردین میخواندند

چشمان بیمارتودرعاشق‌کشی کرشمه‌ها دارند،خوشبخت‌کسی‌که به‌نگاه‌تلطف‌ــ آمیزآنها نائل‌گردد ! قلب تو گوهری است که اشعهٔ فضیلت ازآن ظاهر میشود ،

خرم کسی که این قلب نامهروی در آمیرد! لبان یاقوت‌فام تو چاشنی‌بخش آب حیات است، سعادتمند کسیکه ارمیان آن دو لعل خوشاب شنیدن اعتراف عشق قادر باشد! آه! اگر آن آدم‌را میشناختم ودروسط جنگل باو تصادف میکردم، کامرانی او چندان امتداد نمی‌یافت!

دریا ار دور باآخرین شعاع آفتاب مشرف بغروب میدرخشید، مقابل کلبهٔ ماهیگیر تنها وساکت نشسته بودیم موج آرام میشد. چند از طرفی بطرف دیگر میپرید ارچشم تو اشك عشق ومحبت میریخت بی‌اختیار، خودرا روی آن دست سفید انداخته قطرات درخشان را با لب خود جمع میکردم ار آن لحظه وجود من میسورد، روحم ازاشتیاق دراحتراق است - آه! این زن با اشك چشم‌خودش مرا مسموم نمود!

شهر با برجهاوقلعه‌های‌خود بتاریکی بیرنگ شامگاهان‌فرورفته، مانند اشکال درهم ومختلط پدیداراست بادخنك ملایم سطح نهررا زره‌پوش کرده‌است. خورشید روشنائی‌خودرا باردیگر ارسینهٔ ظلمت رهائی داده، جائی‌راکه آن یار عزیرازدست رفت نشان می‌دهد

باز از راه قدیم وازکوچه‌هائی که خوب‌میشناسم‌میروم. ازخانهٔ محبوبهٔ خویش میآیم. این خانه امروز چقدر ملالت بخش و متروك است! کوچه‌ها چقدر تنگ وسنگفرش چقدر سرداست! تصور میکنم دیوارها بروی من خواهندافتاد، بقدری که میتوانم بسرعت میگذرم.

آه! من مثل «اطلسم» ۱، یك کوه غم واندوه وجهانی کدورت والم‌را باید تحمل کنم! باری بردوش‌دارم که بردن‌آن دشواراست. دلا اندوهگین من همیشه مجروح ومتألم است. ای قلب مشحون ازکبر و عظمت! این تیره روزی را تو خواسته و برای خود پسندیده ای! میخواستی بسیار خوشبخت یا بهمان اندازه بدبخت باشی! ای قلب پرازعجب وغرور! اکنون بدبخت شده، با تمام شداید خویش رفیق وهمنشین تو است!

شیطان را صدا کردم، همینکه آمد ازدیدن اومتحیرشدم! جوانی خوش‌سیما ازاحوال عالم‌آگاه، «دیپلوماتی» ۲ کامل‌است. در مسئلهٔ کلیسا و حکومت عقاید خود را اظهار نمود. با «هه‌کل» زبان «سانسکریت» ۳ را یاد گرفته و از شعرا

---

۱ ـ **Atlas**، ازپادشاهان اساطیر که ازجانب خدایان محکوم بود کره‌زمین‌را بردوش بکشد.

۲ ـ **Diplomate**، سیاستمدار

۳ ـ **Sanscrit**، لسان مقدس برهمن‌ها

«کلوپستوك» ۱ را پسندیده، زحمات مرا درتحصیل علم حقوق تحسین کرد ، خودش هم مدتی باین کارمشغول بوده‌است ؛ مرا اطمینان داد که دوستی من برای اوسودمند نیست ، بعد پرسید آیا پیش‌ازاین نزد سفیر «اسپانیا» بیکدیگر تصادف ننموده‌ایم ؟ پس‌ازدقت درچهرهٔ او ، دیدم مدتی‌است باهم آشنائی داریم !

روزهای گذشته را با تحسر و تأثر بیاد میآورم . پیش از این ، دنیا برای من مسکنی موافق وجایگاهی مساعدبود ، عمرمن چقدر بخوشی وآسودگی‌میگذشت! امروزآن روزگارخرمی‌سپری‌شده ، هرچیزدرنظرم حزن‌انگیز ، هرچیزخستگی‌آور، هرچیزغیرموزون ونامتناسب است ! اگر ذره‌ای از بقیه محبت برای ما باقی مانده بود ، این دل دردمند بچه وسیله اندکی خرسند میشد ؟

بی‌صبری مکنید اگرفریادهای آلام سابقه از اشعار تازهٔ من شنیده میشوند قدری منتظر باشید این ناله‌ها محو شده ، از قلب من که در حال نقاهت است نوبهار شعر فوران خواهدکرد ای قلب ، مکدر مباش وباسرنوشت خویش بسازا بهاری‌راکه زمستان ازتو ربوده‌است دوباره برمیگردد هنوز نیکوئیها درتوهست، دنیا جمیل ولطیف است ، ازهرچیزخشنود توانی‌شد وبا گیتی عهد انس والفت را تجدید توانی نمود

در بیرون برف ببارد ، همه چیز یخ بند ، طوفانی سخت برخیزد ، شکایت نخواهم کرد ، زیرا خیال یار نازنین و شادمانی شورانگیز فروردین را در خاطر پرورش میدهم !

تو مرواریدها و الماسها داری ، چیزهائی که محرك هوا وهوس زنانه‌اند داری ، قشنگترین چشم را داری ، ای‌آفت دلربائی ، دیگر چه میخواهی ؟ برای چشمان مخمور توهزاران شعر گفته‌ام که هرگز محو نخواهند شد ، ای یار بهشتی روی ، دیگر چه میخواهی ؟ بایك کرشمه مرا تسخیر کردی واکنون شیوهٔعاشق‌کشی پیش‌گرفته‌ای ، ای لعبت دل‌آزار ، دیگر چه میخواهی ؟

مرا پندهای خوش‌آیند دادند ، بامید سعادت واحترامات مسرورم ساختند، گفتند اگرشکیبا باشم کارها بهترخواهند شد میخواستند مرا در سایهٔ حمایت خود جای دهند باهمهٔ اینها ، اگر آدم نجیبی بمدد حال من نمی‌آمد از گرسنگی مرده بودم ! من رهین‌آن شخص‌آبرومندم ، خدمات اورا فراموش نخواهم‌کرد، افسوس که نمیتوانم اورا درآغوش کشیده امتنان خودرا اظهارکنم ، برای اینکه آن شخص آبرومند منم !

۱ـ Frédréic Klopstok ، شاعرآلمانی(۱۷۲٤ـ۱۸۳۳ میلادی).

خواب می‌بینم درجائی بلند ایستاده‌ام ، دوشیزگان زیبا اشعار مرا میخوانند ، شراب وشیرینی میخورم ، قرض ندارم ، اما دلتنگی ازگریبانم دست برنمیدارد بفکر آبادی «برلن»۱ افتاده‌ام میخواهم ازآسمان بجای باران ، عصارهٔ لیمو ببارد وازنهرهای شهرشراب «رن»۲ بجوشد ! اهالی چقدر خوشوقت خواهند شد ! این است باده خوران طماع مهیامیشوند ! اعضاء محکمهٔ فوق‌العاده دره‌ها را بلع‌خواهند کرد ! شعرا ونظامیان از این سور وسرور ممنون خواهند بود ، حق باآنهاست ، میداند هرروز این خوان نعمت گسترده نیست !

بارازآن‌لبان گلرنگ جدا شدم ، ازآن دوبازوی محبت‌که مرا بغل میکردند دور افتاد ؛ میبایست یکروزهم آنجا بمانم ، اما اسبهاآمدند وهنگام رحیل دررسید! طفلك من ، زندگانی چنین است شکایت دائمی ، وداع دائمی ، فراق دائمی! آیا ممکن بود قلب تو بیش ازاین بقلب من مربوط باشد ؛ چشمان تو نمیتوانستند مرا از رفتن بازدارند تااین جرعهٔ تلخ درکام عمر من نریزد ؟

خدا میداند این دختر دیوانهٔ شهرآشوب درکجاست ! زیر تگرگ وباران دشنامها داده بهرسوی میدوم ، بهرجا رفتم واز هرراهگذر پرسیدم ناگهان او را جلو پنجره‌ای دیدم ، قهقهه میزد واشاره میکرد ! عزیزم، چگونه‌میتوانستم بدانم که تو درچنین عمارتی عالی منزل داری ؟

خانه‌ها مثل خیالات تاریك ، پشت سرهم امتداد یافته ورفته‌اند ، پالتو را بخود پیچیده ازمقابل‌آنها میگذرم ساعت‌کلیسا نیمه‌شب را اخطار میکند آن یار دلنواز مرا مسطراست ماه راه مرا روشن‌کرده است ایست بخانهٔ جانانه نزدیك میشوم ای ماه ، ای‌عمگسار دلباختگان ، ای‌مشاطهٔ چهرآسمان ، اکنون برای عالم دیگر ومردم دیگر نورافشانی کن ! اگردراثناء حرکت ، بعاشقی چون من رسیدی ، از تسلیت او دریغ منمای !

آفتاب بقلهٔ کوه‌صعود مینماید صدای زنگولهٔ گوسفندان اردور بگوش‌میرسد تاریکی شب بروی جنگل وچمنزارها میافتد ماه از طارم اخضر ، هوای معطر را روشن میکند زنجره درکنار دریا میخواند درسطح‌آب بعضی چیزها شناوراست آنجا در چشمه ، ملکهٔ آنها نشست وشو میپردازد ، شانه‌ها ودستهای سفیدش در مهتاب میدرخشد

بگوبدانم هنگامی که دل‌تودر شراره‌های عهدشباب میسوخت، آن مجموعه‌ای که بیاد او نغمه‌ها میسرودی‌کجاست ؟ — آن شعله‌ها وشراره‌ها خاموش شدند ، قلب من‌سرد ومحزون است این‌کتاب کوچك طرفی است‌که خاکسترعشق مرا نگهداری خواهدکرد

۱— Berlin ، پایتخت کشورآلمان ، دارای هشت کرور جمعیت

۲— Rhin شط اروپای غربی بطول ۱۴۰۰ کیلومتر

شهر بزرگ

از منظومه‌های والت ویتمن آمریکائی
(۱۸۱۹-۱۸۹۲)

شهر بزرگ آنست که دارای بزرگترین مردها وزنهاست . چنین جائی، اگرهم از چندکلبهٔ محقر ترکیب یافته باشد ، بزرگترین شهر دنیاست
نه محلی که کارخانه‌ها ومخزنهای مصنوعات درآن فراوانند ،
نه محل ملاقاتها وتعارفات بحساب واردین ومسافرین ،
نه محل بلندترین ابنیه که اجناس دنیا را می‌فروشند ،
نه محل کاملترین کتابخانه‌ها ومدرسه‌ها ،
نه محلی که پول درآن سیار است ،
نه محلی که سکنهٔ آن زیاد است
هیچکدام اینها شهر بزرگ نیستند
آنجاکه قویترین نسل ناطقین وجنگجویان زیست می‌کند ،
آنجاکه وطن ازهرچیزعزیزتراست وپاداش عشق وطن پرستان را میدهد ،
آنجاکه یادگارهای دلیران درگفتگوها وامور عامه جاگرفته‌اند ،
آنجاکه اقتصاد واحتیاط مراعات میشوند ،
آنجاکه با وجود عقل و دانش ، از قانون نمی‌ترسند ،
آنجاکه ازاسارت اثری نیست ،
آنجاکه قدرت داخلی برقدرت خارجی مقدم است ،
آنجاکه حفظ حقوق ، بزرگترین آرزوی افراداست ، ورئیس ومدیروحاکم فقط اجیرمردمند ،
آنجاکه اطاعت وجدان واعتماد نفس را باطفال یاد میدهند ،
آنجاکه درهرکار نشانهٔ برابری نمایان است ،
آنجاکه دوستان صدیق باوفا مجتمع شده‌اند ،
آنجاکه زن ومرد ازآلایش دورند ،
آنجاکه خون پدرها سرخ است ،
آنجاکه تن مادرها سالم وتواناست ،
آنجا شهر بزرگ پدیدار است !

به یك مومیائی مصر

اسمیت شاعر انگلیسی

(۱۸۴۰ - ۱۷۷۹)

شگفت داستانی! سه هزار سال پیش، هنگامیکه مجسمهٔ «ممنن» ۱ در محوطهٔ مجد وعظمت خود میزیست، این‌معابده، این‌قصور، این ستونهای مهیب موهرراتصاریف ایام ویران نکرده بود، تو درکوچه های شهر «ته ب» ۲ گردش میکردی!

قرنها میگذرد خاموش نشسته‌ای نوربانی‌داری، حرف بزن! بگذارصدای تورا بشنویم ای مومیائی، نه مانند اشکال موهوم ومخلوقات محروم ازاحساد، بلکه باگوشت واستخوان واعضا و علایم زندگانی، در روی خاك ایستاده‌ای و روشنائی کم رنگ ماه را می بینی

بگوی بدانیم موجد «ابوالهول» ۳ کیست؟ آنرا «که ئوپس» ۴ ساخته یا «که فره‌ن» ۵ ساکرده؟ اسم‌ستون«پومپه» ۶ از اسامی‌منصوبه است؟همانطور که «اومه‌ر» ۷ سروده، «ته‌ب» دارای صد دروازه بوده؟

---

۱ - Memnon، ازپهلوانان خیالی اساطیر مصر قدیم میگویند مجسمه‌ای درنزدیکی شهر «ته‌ب» داشته که بامدادان بمجرد طلوع آفتاب، اصوات دلپذیر ازآن شنیده میشد مصریان که «ممنن» را پسرآفتاب میدانستند میگفتند مجسمهٔ اوطلوع مادر خود خورشید را بااین‌اصوات درود میگوید

۲ - Thèbes، پایتخت مصرقدیم و یکی از معروفترین ومهمترین شهرهای ازمنهٔ عتیقه، معروف به «شهرصد دروازه»

۳ - Sphinx، مجسمهٔ معروف مصرقدیم نزدیك‌اهرام «جیزه»

۴ - Chéops یا Khoufoui، پادشاه مصرقدیم‌ازسلسلهٔ چهارم، موجدبزرگترین اهرام‌مصر

۵ - Chéphren یا Khafôuia، پادشاه مصرقدیم‌ازسلسلهٔ چهارم، برادروجانشین «که‌ئوپس»، موجددومین هرم‌مصر

۶ - Pompée

۷ - Homére شاعر معروف یونان‌قدیم

این دست که به پهلوی تو پرچین شده ، شاید با فرعون میگساری کرده و تعاطی اقداح نموده ، شاید پشیزی بکلاه «اومهر» افکنده، شاید بدعوت «سلیمان» درموقع تقدیس عبادتگاه مشعله برداشته .

ازسکوت خارج نمیشوی !آیا این سوگندی است که ترا بیک مقصود نهانی مقید میدارد ؟ اگرچنین است بعهد خویش وفاکن ، اما ازتوخواهش میکنم ازاسرار این زندان که اطراف تورا گرفته پرده بردار . ازروزی که درعالم ارواح خفته‌ای چه دیده‌ای ؟ دراثنای راه چه حوادثی برتو گذشته ؟

از وقتی که جسد تو دراین صندوق خوابیده است ، بسی تبدلات و انقلابات دیده‌ایم . دولت امپراطوری «روم» تأسیس شده و بانجام رسیده عوالم تازه بعرصهٔ شهود آمده‌اند ملل قدیمه روی بانقراض نهاده‌اند پادشاهان بیشمار در آغوش خاک آرمیده‌اند باوجود همهٔ اینها ، تغییری بتوراه نیافته وذره‌ای از گوشت توضایع نشده !

اگرممکن نیست نقاب ازرازهای نهانی برداشته شود ، مارا آگاه کن درست زندگانی کارت چگونه بوده ؟ درزیر چرم این سینه قلبی میزده ! براین چهرهٔ سوختهٔ سیاه اشکی میغلتیده ؟ براین زانوها کودکان می‌نشسته واین صورت را میبوسیده‌اند؟

ای مردهٔ باقی ! ای نمونهٔ زوال ناپذیر! برای اینکه با اندام کامل دست نخورده درجلو چشم ما نایستی ، ازخوابگاه تنگ خویش بیرون آمده‌ای ؟ تاروز رستاخیز که ترا نفخ صور مرتعش خواهد نمود ، چیزی نخواهی شنید ؟

هفت و هشت

یکی ازجراند «آمریك» مینویسد روزی که عمر «بیسمارك» ۱ بهفتاد رسید ، «تلگرام» ذیل‌ازطرف«ویکتورهوگو»برای‌او فرستاده‌شد.

نابغه نابغه را تحیت میگوید ، دوست بادوست مصافحه میکند !
سبب اینکه فرانسه را ذلیل‌کردی۲ دشمن توام ، بعلت اینکه خود را از جنگجوی فاتح بزرگتر می‌بینم ، ترا دوست میدارم ، این سخن‌را براهین ودلایلی هست تازمانیکه بهشتادسالگی رسیدم ، لحظه‌ای ساکت ننشستم،کوشیدم ، گفتم ، نوشتم ـ اماتو ؟ ترا چنین بنظر میآورم درحالتیکه ساعت میخواهد سال‌هفتادم عمر تورا اعلام نماید ، ترا آرزوی تکلم نیست ، زبانت ازگفتاربازمانده ، دیگرصدائی ازتوشنیده نمیشود !

من‌هشتم ، توهفتی، من هشتادم ، توهفتادی همه‌دردسال ما بمنابهٔاصفاربد اگر هردو در یك شخص جمع میشدیم ، تاریخ جهان بپایان میرسید !

توسپه‌ای ، من روحم ، تو اثری ، من برقم ، تو شجاعتی ، من شرافتم
تومن‌کدام یك ازدیگری قویتریم؟ هردو درروی زمین‌کاری‌کرده ، چیزی از تاریخ هستی را تغییر داده‌ایم

من اورنگ ظالم را متزلزل ساختم ، پس‌ازمدتیکه ازمبنای خویش بروی عرش‌کردم ، افتاد وسرنگون شد من اساییت فرانسه را وبعد ازآن وجههٔ عالم را منقلب نمودم «بیسمارك» ، «میزرابل» ۳ را خوانده‌ای ؟

توممالك مختلفه را بیکدیگر متصل‌کردی وباسپاه خود بربهترین مملکتهای عالم تاختی ، فرانسه را مغلوب نمودی

من سلطنت « ناپلئون سوم » ٤ را برانداختم ودر عالم ادبی تغییراتی‌مهم بوجودآوردم

۱- Bismarck ، سیاستمدار وصدر اعظم آلمان‌که در ۱۸۷۰ جنگی برعلیه کشور فرانسه تدارك دید وآن‌دولت را مغلوب ساخت (۱۸۱۵-۱۸۹۸)

۲- اشاره‌بجنگ۱۸۷۰-۱۸۷۱که بشکست فرانسه منتهی شد

۳- Les Misérables ، «تیره‌بختان» ، تصنیف «ویکتورهوگو»

٤- Napoléon III ، امپراطور فرانسه (۱۸۰۸-۱۸۷۳)

تو بر فرانسه چیره شدی وصورت عالم مادی را عوض کردی
من و تو اندام بزرگترینیم !
میگوید شاعر هوشیار است، چه ماده وروح دردسترس او ...
بیسمارك ! ای یگانه مرد آلمان ، تو ابداً نرس را نمیشناسی من نیز
شاعرم ، دست خودرا سوی تو دراز میکنم ومعتقدم که بمردی بزرگ دست داده‌ام
فرانسه میلرزد ، آلمان مضطرب است ، اروپا در ارتعاش است ، عالــم
هراسان است
ما دو نفر از ورش این تندبادها بیم نداریم

یونان اسیر ؟

جزایر یونان ! جزایر یونان! آنجا که «سافو» ۱ خواند وعشق ورزید ، آنجا که موطن هنرها وصنایع بود ، آنجاکه «دلوس» ۲ بلندشد و«فبوس» ۳ متولد گردید! هنوز یك تابستان ابدی شما را زینت میدهد ، اما جز آفتاب ، همه چیز شما گرفتار کسوف است

ازبالای کوهها ، «ماراتون» ٤ را از «ماراتون» ، دریارا می‌بینند روزی درآنجا فکر میکردم که هنوز میتواند آزاد باشد

پادشاهی برصخره‌ای که به «سالامین» ٥ مشرف بود نشست هزاران کشتی و گروهی بیشمار گوش بفرمان شاهانهٔ اوداشتند در طلیعهٔ صبح آنها را شمرد هنگام غروب آفتاب کجا بودند ؟ ٦

امروز کجا هستند ؟ ای‌وطن ! سواحل‌ساکت توسرود دلیران‌رامکرر نمیکند قلب جنگجویان ازحرکت ایستاده است دهای شعروصنعت توکه دیرزمانی شایستهٔ مقام خدایان بود ، باید دردست امثال من ، پست وناچیز شود !

اگرچه از اسارت یك ملت مرا نیز قسمتی رسیده ، اما میخواهم از بند در برزگیهای زمان گذشته خشنود باشم افسوس در اینجا شاعر چه میتواند کرد جز خجلت واشك برای یونان چه میماند ؟

برسکنجی روزگار بیش گریه کردن ، ازمصائب ایام‌کنونی‌شرمسار بودن کفایت میکند ؟ پدران‌ما خون خود را ریختند وبخاك‌آمیختند زمین ! سینهٔ‌خودرا

۱– **Sapho** ، شاعرهٔ یونانی که درقرن هفتم یا ششم قبل از میلاد میزیسته

۲ **Délos** ، کوچکترین جزیرهٔ‌مجمع‌الجزایریونان بنای اتحاد متفقین شهرآتن دراین‌جزیره نهاده شد

۳– **Phébus** یا **Appolon** ، نزد یونانیان و رومیان قدیم خدای نو وصنعت

٤– **Marathon** قریهٔ یونان که درآن ، در سال ٤۹۰ قبل از میلاد «میلتیاد» (**Miltiade**) ایرانیان را شکست داد

٥– **Salamine** ، از جزایر‌یونان در سال ٤۸۰ قبل‌ازمیلاد در این محل ، نیروی بحری یونان بسرکردگی «تمیستوکل» (**Thémistocle**) قوای بحری ایران را بسرکردگی «خشایارشا» (**Xerxès**) درهم شکست

٦– مقصود شاعر آن است که غروب آن جنگ نیروی بحری ایرانیان پراکنده شده بود

بگشای ، تنی‌چند از « اسپارتی‌های » قدیم را بما ارزانی دار . برای تجدید فتح «ترموپیل»۱ از سیصدنفر بیش ازسه نفر بما مده !

جواب نمیدهی ؟ ــ مردگان ! همه سکوت‌کرده‌اید ؟ نه ، صدای اموات مثل غریو سیل فریاد میزند « یك‌زنده‌سر بردارد ! یك‌مرد برخیزد ! تنها یك‌نفرا ماهم برای‌آمدن حاضریم ! » ــ آنان‌که زنده‌اند زبان‌گفتن ندارند !

« این بیفایده است ! نغمهٔ خود را باآهنگهای دیگر موافق کنید ، ساغر را ازبادهٔ «ساموس»۲ سرشار نمائید ، جنگك را بچادر نشینان «تاتار»۳ بازگذارید خوشهٔ انگورهای «کی‌یو»٤ را بفشارید وآب‌آن را بگیرید !» ــ این است پاسخ محافل عیش ومیگساری یونان !

شما هنوز رقص «پیریك»۵ را فرآموش‌نکرده‌اید . فوجی‌که باین اسم موسوم بود کجاست ؟ این راکه افتخار داشت چرا ترك‌کردید ؟

« میخواهیم این یادگارها را متذکر شویم . از بادهٔ ساموس ، که نغمات «آناکره‌اون»٦ را منزلت عظیم بخشید ، ساغررا سرشارنمائید . «آناکره‌اون» به «پولیکرت»۷ ظالم‌خدمت کرد!» ــ آری‌چنین‌است، امابزرگان‌ما اقلا هموطن‌ما بودند .

«میلتیاد» ستمکار ، دوست بافتوت حریت بود چرا دراین دوره ، مستبدی مثل او ظاهر نمیشود ؟ ساغر را سرشار نمائید ! درروی صخرهٔ «سولی» در ساحل «پارگا» نقیهٔ نژاد عجیبی هست ، شاید بتوانیم از احفاد آن‌کسی را بچنگك آریم !

ساغررا ازبادهٔ «ساموس» سرشار نمائید! دختران‌ما درسایهٔ درختان‌میرقصند، همینکه جاذبهٔ زیبائی‌آنها را تماشا کرده ، خیال میکنم پستانهای باین خوبی باید بجمعی از اسرا شیر بدهند ، اشك‌آتشین بصورتم میریزد !

مرا بــروی سنگهای «سونیوم» ببرید ! آنجا بدون شاهد وگواه ، من و امواج دریا میتوانیم ناله‌های خودرا بیکدیگر ممزوج‌کنیم بگذارید درآنجا بنالم وبمیرم مسکن مملوك واسیر ، هرگز وطن من نخواهد شد ! ساغر پــراز شراب را بشکنید !

۱ــ **Thermopyles** ، تنگهٔ یونان ، واقع بین دریا وکوه «آنوپه» **(Mont Anopée)** در این محل ، لئونیداس **(Léonidas)** با سیصد نفر «اسپارتی» سعی نمود پیشرفت قشون «خشایارشا» را متوقف سازد ، ولی ایرانیان آنانرا محاصره نموده وهمه را معدوم ساختند

۲ــ **Samos** ، یکی‌ازجزایرمجمع‌الجزایریونان . شرابهای آن معروف است

۳ــ مقصود ترکها هستندکه یونان را اشغال نموده بودند

٤ــ **Chio** ، یکی ازجزایرمجمع‌الجزایریونان‌که شرابهای‌آن معروف است

۵ــ **Danse pyrique** ، رقص‌آتش

٦ــ **Anacréon** ، شاعریونانی (۵٦۰ــ٤۷۸ قبل‌ازمیلاد)

۷ــ **Polycrate** ، سلطان بیدادگر یونانی‌که در سال ۵۲۲ قبل از میلاد بحکم « داریوش » کبیر اعدام شد

نغمهٔ شبانه

ارلئوپاردی شاعر معروف ایتالیائی

۱۷۹۸ - ۱۸۳۷

ای ماه ، درآسمان چه‌میکنی ؟ ای ماه ، توشامگاهان طلوع نموده تماشای صحراها میروی ، آنگاه درحجلهٔ غروب پنهان میشوی . هنوز ازعبورمتوالی‌خویش دراین راههای ابدی خسته نشده‌ای ؟ هنوز آثار ملالت در تو پیدا نیست ؟ هنوز بدیدار این وادیها ودره‌ها اشتیاق داری ؟

چوپان، هنگام‌سپیده‌دم گلهٔ خودرا بصحرامیبرد ، چشمه‌ها وچمن‌هاوکوهسارها می‌بیند ، بعدازفرط خستگی میخوابد وهرگزچیزی آرزو نمیکند ؛ زندگانی تو مثل زندگانی اوست ؛ ای ماه ، بگوبدانم نتیجهٔ سیرسریع من وگردش دائمی توچیست؟

پیرمردی سفیدموی ، بیمارو نزار ، نیمه‌عریان‌وپابرهنه، بارسنگین بردوش، ازوسط پشته‌ها وتپه‌ها ، صخره‌های تك‌تیز ، ریگزارهای عمیق ، درباد وطوفان ، درشدت گرما وسورت‌سرما ، بدوبدن مشغول‌است ، نفس‌میزند ، ازسیلاب‌هاوکوهها میگذرد ، میافتد و برمیخیزد ، بی‌درنگ وآرام، با جامهٔ پاره واندام خون‌آلود ، بعجلهٔ هرچه تمام‌برمیرود بمحلی‌که خستگی‌های او را خاتمه میدهد رسیده‌است اینجا ورطه‌ایست ژرف وهولناك ؛ افتاد وهمه‌چیزرا فراموش نمود ؛

ای ماه ، چنین‌است زندگانی ناپایدارمردم این جهان ؛

انسان در رنج والم متولدمیشود ، همان‌لحظه‌که ساحت هستی‌قدم‌میگذارد، تهدیدبمرگ دچاراست ، آلام واکدار ، اولین احساسات وتأثرات اوست ، پدرو مادر از روز نخست میخواهند زحمت ورود را برمولودآسان‌کنند ، همین‌که گامی چند درمرحلهٔ عمربرداشت ، هر دو با تمام قوا بمعاونت وی میشتابند ، همهٔ رفتار وگفتارشان بتسلیت فرزند متوجه‌است این مخلوق محتاج تسلی وتقویت را چرا بعرصهٔ حیات میآورند ؟ اگر زندگی بدبختی است ، عمل ما چرا بادامهٔ آن راضی میشود ؟ ـ ای ماه ، ای دوشیزهٔ عالم علوی ، این‌است حال وروزگارانسان‌ها ؛

ممکن‌است تواز اسرار زندگانی خاك‌نشینان با خبرباشی ، دردها و غمهای مارا بشناسی ، تو از علل اشیاء اطلاع داری ؛ فائدهٔ صبح و شام ، جنبش بیصدای کارگاه‌گیتی ، بی‌پایانی وقت را می‌بینی ، میدانی بهار برای کدام عشق متبسم‌است، تابستان بچه‌کارمیپردازد، زمستان بایخبندیهای خودچه‌میکند ، توبسی‌چیزهادانسته‌ای؛

وقتی که می‌بینم ستارگان در فضای غیرمتناهی سپهر حرکت میکنی و در اثناء بازگشت گله، قدم بقدم با من همراه میشوی، زمانی که ملاحظه میکنم ستاره‌ها در درخشیدن آغاز کرده‌اند، از خود میپرسم — این همه روشنائی، این هوای بی‌انتها، این عمق بی‌نهایت آسمان برای چیست

هر قدر فکر میکنم و قوهٔ فکرم را بکار میاندازم، در هر کار، حیرت‌بخش اجرام آسمانی و مجاهدتهای اجسام زمینی دقیق میشوم، چیزی نمیفهمم. آنچه میدانم و احساس میکنم این است: شاید از گردیدن کارخانهٔ جهان، از زندگی ناچیز من ناتوان، دیگری متمتع و شادمان خواهد شد، اما حیات من آمیخته بدرد و اندوه است!

ای گلهٔ من که استراحت کرده‌ای، تو چقدر خوشبختی! ابداً از محنت و مشقت آگاه نیستی، زحمتها و ترسها و وحشتها را زود فراموش میکنی! چقدر بر تو رشک میبرم! وقتی که در سایه روی علف میخوابی، راحت و خوشحالی. اما من از خواب و آسایش محرومم! هیچ چیز نمیخواهم و علت گریه خود را نمیدانم! ای گلهٔ من، اگر میتوانستی حرف بزنی، از تو سؤال میکردم — تمام حیوانات هنگام خواب چرا راحتند، و من چرا بدینگونه آشفته و پریشانم؟

شاید اگر پر و بالی داشتم و میتوانستم بالاتر از ابرها پرواز نموده ستاره‌ها را یك یك بشمارم، یا مانند رعد از کوهی بکوهی بگذرم، از این خوشبخت‌تر بودم!

از کتاب گرگ و روباه

از هانری داکان

روباهی مجرب و سالخورده با بچه گرگی ساده‌لوح طرح مرافقت ریخته باهم درصحراها وجنگلها گردش میکردند و بقدر فهم و ادراك درماهیت مشهودات خودشان گفتگو مینمودند

بچه گرگ که تازه از کنار مادر دوری گزیده بود، باجلوه‌های گوناگون زندگانی آشنائی نداشت و نمیدانست در پیشگاه افقی که ساحت نظرش‌را محدود میدارد چه عجایب وغرایبی بوجود است درانثنای تفرج هرچه میدید چگونگی‌آن را از رفیق خود میپرسید ومیخواست در صورت امکان گرگی دانا و هوشیار باشد

روباه که از اوضاع زمان و انقلابات عالم آگاه بود کمتر حرف میزد و از ته دل مخصوصاً باکمال احتیاط راه‌میرفت ، در هرچند قدم یکدفعه میایستاد و باوضعی مضطرب را به گوش تیز کرده آهسته ترین صدای اطراف را ملتفت میشد

بچه گرگ ازحرکات روباه تعجب داشت وعلت این اوضاع‌را نمیفهمید آخر بستوه آمد وگفت — رفیق اینهمه نگرانی برای چیست ؟ دراین روز روشن هیچ خطری‌مارا تهدید نمیکند چرااینقدر باترس وتشویش‌حرکت‌مینمائی ؟

روباه جواب‌داد — بعدازآنکه مهلکه پیداشد فرارکردن‌از آن‌ممکن نمیشود درآن ساعت دیگر وقت گذشته است میگوئی در این روز روشن برای ماخطری نیست ؟ این‌حس ظن از خوش احوالی و بی‌تجربگی تواست من‌یك‌شب تاریك را برروز ترجیح میدهم ، بجهت آنکه شبهااحتمال تصادف باآدم کمتراست

— این آدم که متصل ازآن صحبت میکنی چه جور چیزی است ؟ همیشه‌این ملاحظه مایهٔ اشتغال خاطر تست من‌بسیار مایلم که باآدم مصادف شوم وبدانم‌این چه‌جانوری است ؟آدم چه‌میکند ؟ اطوار ورفتارش چگونه است ؟ شکل وقامه‌اش ازچه قرار است ؟

— دراولین نظر او را مخلوق ملایم آرامی تصور مینمائی اگر نیك در وی بنگری میفهمی که برخلاف ظاهر ، باطنی‌عجیب دارد ، وبی اندازه خونخوار و خیانتکار است گاهی کار حیله وبیرنگ‌را بجائی میرساند که مرا بدام‌میکشاند و مانند من‌طرار مجرب رادربند خودمعذب داشته پوست‌از سرم برمیکند !

ـ خوب بگو ببینم هیکل و ساختمان آدم چطور است ؟

ـ بروی دو پای عقبی میایستد ، دو پای او بمنزلهٔ سلاح مدافعه ایست که آنها را هر قسم بخواهد استعمال میکند ،چیزی بدوش آویخته دارد که در موقع لزوم آن‌را بادو پای جلوی میگیرد ، نمیدانم چه تدبیری بکار میبرد که صدای موحشی شنیده شده آتش از آن بیرون میآید و باعث بدبختیهای بزرگ میشود !

ـ دندانهای آن مخروطی و برنده است ؟

ـ نمیدانم اما گمان میکنم که از دندانهای ما کوچکتر است

ماده آدم چطور است ؟ از نر خوشگلتر است ؟ در خیانت و بدکاری مثل اوست؟

ـ در این خصوص رأیها مختلف است اما بعقیدهٔ من باید جمال وجاذبهٔ ماده بیش از نر باشد ، در این مبحث بملاحظاتی کــه دارم نمیخواهم زیاده بر این سخنی بگویم .

زمینهٔ صحبت از این قرار بود که ناگهان از دور شکل یك آدم پیدا شد روباه گفت .

ـ آهای رفیق ! درجای خود بایست و باینکه می‌بینی متوجه باش !

بچه گرگ گفت : ـ این کمی با تعریفات تو مطابق است ، اما خیلی کوچك بنظر میآید !

طفلی را که چوبی در دست داشت و در آنجا بازی میکرد دیده بودند .

ـ اینکه می‌بینی هنور آدم نشده است بچهٔ آدم است اوهم یکروزی بآن مقام خواهد رسید

ـ آه چه وقت یك آدم درست خواهم دیدو از زحمت انتظار فارغ خواهم شد !

ـ عجله مکن ! به آرزوی خود میرسی ممکن است در همین ساعت بدرك این سعادت موفق بشوی !

روباه حرف خودش را تمام نکرده بود که شکلی دیگر بمیان آمد بمحض دیدن آن فوراً بروی شکم خوابیده خودرا بازمین مساوی ساخت گرگ بدون تغییر حالت تماشا ایستاد پیرمردی با قدی خمیده که هردو دست به پشت گذاشته بودو برمین میگریست باقدمهای آهسته از آنجا میگذشت

روباه برفیق خود گفت ـ این آدمی است فرسوده واز کار افتاده ،راهزنان منازل زندگانی نقد جوانی را ازوی ربوده‌اند ، این یك وقتی آدم کارآمدی بوده‌است !

بچهٔ گرگ ازشنیدن این اوصاف واز تنوع اقسام آدم خسته شده گفت

ـ یاددارم وقتیکه کودکی شیرخوار بودم و شیطنت میکردم مادرم مرا با آمدن آدم میترسانید و من از ترس راحت می‌نشستم درآن عهد آدم را ندیدم ، حالا هم نمی‌بینم

روباه که ازچنبر حوادث روزگار گذشته بود متعجبانه شانه تکان داد و پوزخندی زد دراین هنگام یك نفر شکارچی ازسمت راست نمایان گردید روباه گفت

ـ هان رفیق ! ملتفت باش اینکه مشاهده میمائی آدمی تمام عیار است اگر نخواهی نزدیك بروی باتو رفاقت نخواهم کرد ! شب شما بخیر !

پس از ادای این کلمات روی بقرار نهاده خود را بگوشه‌ای کشید از آنطرف شکارچی تفنگ را بدست گرفته قراول رفت و گرگ بچهٔ نادان‌را هدف قرار داده تیرراخالی کرد گلوله بدماغ گرگ خورد. بیچاره چندبار برخود پیچید و فریادزنان گریختن آغاز نموده خودرا بروباه رسانید روباه بطور استهزا پرسید

ـ اوه ! رفیق ! اوقات شریف چگونه میگذرد ؟ برسلامت وجود مسعود سرکار بسی تشکر باید کرد! آخر آدم‌را دیدی و چاشنی ملاقات‌دوستانهٔ اوراچشیدی!

ـ آری دیدم کاش هرگز ندیده بودم! چه مخلوق بدطینتی ! از گرگهای درندهٔ ماوحشیتر وخونریز تراست !

ـ با تو چه کرد ؟

ـ چه‌خواهدکرد ! همان چیزی راکه‌میگفتی بادوپای جلو چسبید ، یکدفعه آتشی درپیش چشمم مشتعل شدودماغم‌را مجروح نمود .من باوکاری نکرده بودم !

ـ معین است‌تو باوکاری نکرده‌ای اماتوگرگ نیستی ، اوآدم نیست ؟ او بوظیفهٔ آدمیت عمل‌کرده است! اندکی صبرکن تابخوبی معنی‌حرفهای مرابفهمی. هر قدر دندانهایت تند وتیز شوند احوال زمان و طبایع انسان را بهترملتفت خواهی شد !

یك شب در وارن[۱]

کوچه‌ها و معابر پاریس برخلاف معمول از مردم خالی بود گوئی انقلابیون شورش و اختلال برای اینکه میخواهند دوباره شدیدتر هرچه تمامتر آتشفشانی کنند موقتاً آرام گرفته و قوتهای مخفی خودرا فراهم مینمایند

در این شب تاریک سهمگین، در این سکوت تهدیدآمیز، یکی از درهای عمارت دولتی تویلری، ۲ آهسته باز شد، چند نفر بیرون آمده بسرعت شروع برفتن کردند یکی از اینها زنی بود محترم، اندیشناک، که سر بسینه آویخته و میخواست خودرا از انظار تفتیش و تصادف پنهان بدارد پهلوی این زن مردی دیده میشد که با وقار و هیمنهٔ سپاهیگیری راه میرفت دختری سن سیزده یا چهارده نیز بنظر میامد این سه نفر با کمال تلاش و اضطراب «پن‌روایال» ۳ را گذشته به «ته‌آبه‌ن» رسیده ایستادند حالت بیقراری زن حکایت میکرد که بی اندازه متوحش است متصل بساعت مینگریست، به چپ و راست برمیگشت و شرارهٔ غضب از چشمانش میجست این زن ماری آنتوانت ۴ ملکهٔ فرانسه بود

پس از نیم ساعت که از این انتظار تحمل‌سوز سپری شد یک عائلهٔ دومی مرکب از چند مرد و زن بااین سه نفر ملحق گردید که لوئی شانزدهم، ۵ پادشاه فرانسه بالباس خدمتکاران در میان آنها بود، بمحض رسیدن بیکدیگر بطرف ایستگاه نوبتی عزیمت نمودند لوازم فرار مهیا بود، همه حرکت کرده راه «شالون»، ۶ را پیش گرفتند دو زن از ملتزمین ملکه با یک مرد از اهل دربار در یک لاندو ۷، شاه و ملکه و همشیرهٔ ملکه و پسر شاه و مارکیز دودول متفقاً در کالسکهٔ وسیع دیگری نشستند

۱ - **Varennes-en-Argonne** قصبهٔ واقع در ولایت «وردون» در شمال شرقی فرانسه نزدیک سرحد بلژیک و «لوکزامبورک»

۲ - **Tuileries** قصر و مسکن پادشاهان سابق فرانسه در پاریس

۳ - **Pont-Royal**

۴ - **Marie-Antoinette** ملکهٔ فرانسه (دختر امپراطور آلمان) زن لوئی شانزدهم (۱۷۹۳-۱۷۵۵)

۵ - **Louis XVI** (۱۷۹۳-۱۷۵۴)

۶ - **Châlons**

۷ - **Landau** کالسکه‌ای که کروك آن را میتوان خواباند

پس از غمها، غصه‌ها، ترس‌های ایام شورش، اولین مرحلهٔ هولناک و مخوف عقبهٔ هراس انگیز را عبور کرده از دریای مواج فتنهٔ پاریس، از گرداب متلاطم انتقام پاریسیان خلاص شده بساحل نجات قدم مینهادند

باوجود اطوار جعلی که شاه بر خود بسته و در گوشهٔ کالسکه خزیده بود، باز آن چهرهٔ با اصالت، انتساب اورا بخاندان «بوربن» ۱ اثبات مینمود، رفتار عسکری رفقای سفر، زیب و احتشام کالسکه، زیادی همراهان، اگرچه چشمهای متجسس را بسوی خود جذب میکرد، اما حرکت سریع موکب سلطنتی این ترس را از اهمیت میانداخت گذشته از این، مسافرین تذکرهٔ مرور معتبری با این مضمون در دست داشتند «حکم اعلیحضرت شهریاری است که در اثنای راه کسی مانع مسافرت «مادام لا بارون دورف» و کسان او نشود ـ» امضاء وزیر امور خارجه «مونت مورن»

تا به نزدیکی «مونت میرای» ۲ رسیدند بتدریج خیالهای موحش کم میشد و در هر تابش تکرهای کالسکه چرخ مخمور شاه و ملکه مس رکاب را بدیدار دوستان شاه پرست و جنگجویان دلیر نزدیک میساخت و از مشاهدهٔ سرنیزه‌ها و تفنگهای شورشیان و نفس هوای زهرآلود «تویلری» دور میکرد اما این خشنودی که از فقدان ثبات و جسارت شاه حاصل شده و از عدم حسن نیت وی نسبت بملت ناشی میگشت، این فرار که حس وطن دوستی اورا انکار مینمود، شاه را متفکر میداشت زیرا «ماری آنتوانت» که در زیر بار مغلوبیت‌های متوالی زبون شده بود بهیچوجه نتوانست علائم کینه‌ورزی و انتقام جوئی را فراموش نماید

وقت عصر به «شالون» رسیدند، بمناسبت اسبها را عوض کنند، ورود مسافرین با این هیئت که بکلی با وضع قیافه‌ها مغایرت داشت باعث تدبیر اینکه جمعی از اهالی «سالون» بحالت تعجب و استفهام اطراف شاه و ملکه را احاطه نمودند «لوئی» بی ردهم سر از کالسکه بیرون کرد مدیر بلدیهٔ «سالون» که در جزو پاسبانان ایستاده بود فوراً او را شناخت و فوراً ملتفت شد که زندگانی شاه بسته بیک کلمهٔ او، یک جمله، یک اشاره، یک نگاه مخصوصانهٔ اوست، لهذا خودداری کرده دم در کشید

شاه منتظر بود «مسیو بویه» ۳ را با قشون و استعداد در «سالون» ببیند، اما هرچه نگریست اثری از یاران و هوا خواهان ندید بدون اینکه علامت مانعی آشکار شود موکب شاهانه حرکت کرد از «سالون» که در خط راه واقع شده و از قصبات پر جمعیت شمرده میشد و گذشتن از آنجا خالی از مخافت نبود باین آسانی دور شده و مهلکهٔ بزرگی را از خود دور کرده بودند چه فایده که شاه با آخرین جستجوی مأیوسانه مجدداً سر از کالسکه بیرون کرده بهر سمت نگاه میکند و با این نگاه بموقع زوال آرزو و امیدش تباه میشود «دروئه» ۴ پسر مدیر بلدیهٔ «سالون» که صورت «لوئی» را در مسکوکات

۱- Maison de Bourbon

۲- Montmiril قریهٔ واقع درشمالشرقی فرانسه

۳- Francois-Claude de Bouillé ژنرال فرانسوی (۱۷۳۹ ـ ۱۸۰۹ میلادی)

۴- Jean-Babtiste Drouet (۱۷۶۳ ـ ۱۸۲۴)

دیده بود اورا می بیند و میشناسد محض اینکه پیش از شاه به «وارن» برسد اسب خود راسوار شده بتاخت ازبیراهه به «وارن» میرود «لوئی شانزدهم» و «ماری آنتوانت» وملازمان بی اینکه از این بدبختی قریب الوقوع مطلع باشند بقطع مسافت مشغول بودند. شب به « وارن » رسیدند در حین وصول باولین کوچهٔ اینجا، درگذرگاه شاه بعضی موانع ازقبیل گاریهای بارکشی بنظر آمد . کالسکه‌ها ایستادند. متعاقب ایستادن آنها پنج‌شش نفر اشخاص مسلح ازکمینگاه بیرون جسته مهاری کالسکه ها و زمام اسبها را گرفته ، متحکمانه بمسافرین میگویندکه باید زحمت کشیده بدارالحکومه بروندو شخصیت خود را اثبات نمایند . یکی از این چند نفر « دروئه » پسر مدیر بلدیهٔ «شالون» بود

اگر صاعقهٔ سوزانی از آسمان میافتاد، اگر کوه آتشفشانی فوران میکرد ، مانند این فلاکت غیرمترقب اجرای تأثیر نمی نمود ! شاه وملکه مبهوت بودند . چندتن از عساکر خاصهٔ سلطنتی که تاآنوقت اسلحهٔ خودشان‌را مخفی میداشتند طاقت نیاورده برای مدافعه حاضرشدند . «لوئی شانزدهم » ضعیف‌القلب گماشتگان خود را اجازهٔ استعمال سلاح نمیدهد . « دروئه» از این ملایمت استفاده کرده همه را باادارهٔ بلدیه می برد

ازطرف دیگر ،رفقای «دروئه» درکوچه هامتفرق‌شده بانعره ها وفریادهای دلخراش مردم‌را بیدار میکنند

اندك زمانی نگذشت که‌هنگامهٔ غریبی‌در دور شاه برپاشده ، جماعتی‌بیشمار مثل شعلهٔ جواله ازهرسمت آمدند ودرآنجا ایستادند شاه‌دید با این وضع انکار شخصیت ثمری ندارد، گفت

آری ، من پادشاه شما هستم الان زندگانی من وزنم و اطفالم در دست شما است سلامت وطن ، استقرار مشروطیت نیزدر اختیار شماهاست مراازرفتن مانع نشوید من کسی نیستم که ملت و مملکت خود را ترک کرده بآغوش حمایت دیگران ملتجی شوم میخواهم بآزادی‌شخصی خودم نائل شده بعد بامجلس مبعوثان محاوره کنم مقصود من برچیدن مشروطیت نیست ، بلکه بقدر امکان در استحکام آن سعی خواهم کرد اگر مرا ازاین عزیمت بازدارید ، مشروطیت ، من، مرا نسه محو و مضمحل خواهیم شد

حرفهای شاه بحاضرین تأثیر کرد ، چشمهای مشتعل کـه آثار سبعیت از آنها پدیدار بود باشك ریختن شروع نمودند ، دستهائی که برای زدن بهوا رفته بودند سست شده پائین‌افتادند گفتار متضرعانهٔ شاه تماشائیان‌رامتحیر کرده بود،چیزی نمانده بود دست ازشاه بردارند اما دراین جنگ معنوی ، حس‌خود پرستی غالب گردیده آن‌دلهای نرم‌رقیق رااز سنگ سخت‌تر کرد «ماری آنتوانت»،آن‌هیکل کبر وغرور که آنهمه مصیبتهارا برای خود و شوهرش تهیه دیده بود ،اززن «مسیوسوس» رئیس بلدیهٔ وارن استمداد مینمود و بچه‌های خودرا نشان میداد و میگفت «مادام ،آخر شما مادر هستید ، شوهر دارید ! » «مادام‌سوس » جواب‌داد «میخواهم‌خدمتی بشما بکنم، افسوس شما درفکر شاه هستید و من‌درفکرشوهرم‌هستم ،زن‌قبل‌ازهمه

چیز باید حالت شوهر را ملاحظه کند !»

شاه و ملکه وهمراهان را بعمارتی که برای آنها معین شده بود بردند «لوئی شانزدهم» هنوز برسیدن «بویه» انتظار داشت این شب پرمحنت که موی این ملکهٔ متکبره را سفید کرده بود بپایان آمد برای جلوگیری هر قسم معاونت و امداد ، «وارن» را مثل یك قلعهٔ جنگی باتوپ و تفنگ مجهز ساختند سرای این زن و شوهر جزسر تسلیم ورضا پیش‌داشتن چاره‌ای نبود

چهاردهم ژوئیه

؟

هرسال چهاردهم این ماه که مبدء تاریخ آزادی است برپا میگردد و ما از اهمیت آن غافلیم. دوستداران حریت باید از تعمیم ملت بر این روز فیروز درود فرستند و سپاسگذار عزایم راسخه و مجاهدات مبادی هواخواهان جمعی آزادی باشند که در ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ باخراب کردن باستیل ۱ زنجیرهای اسارت را از دست و پای نوع بشر برداشته، درمقابل سیل بنیان کن حکومت مطلقه ایستادند تا بنای معدلت و مساوات را در جهان استوار نمودند. در برابر بارگاه بیهمکس استبداد آنقدر جانفشانی نمودند تا نور بجای ظلمت نشست و فرشته عدالت چهره گشود.

آری، امت و ملتی که امثال ولتر ۲، روسو ۳، هوگو ۴ بوجود آورده، پادشاهی آنان بندهای ستمکاران زدند و بیرق آزادی را تامپل ۵ برای خود برافراشتند، سزاوار سعادت وستایش هستند.

۱۴ ژوئیه عید عمومی است، تمام ملل زندهٔ عالم با فرانسویان در این جشن شرکت نمایند.

۱۴ ژوئیه را سالها است فرانسه محترم میدارد، بجهت اینکه بمیل و قانون این روز از تمام صنایع و حرف تعطیل مینمایند مسرورند.

عمال و کارگران این عید را میپرستند، بجهت اینکه ۱۴ ژوئیه زنجیر آنها را قطع نموده و قاعدهٔ مقدار این شرفی نیست مگر شرف ملت را در زمان آنها محترم باشد.

۱۴ ژوئیه را زنها عزیز دارند، بجهت اینکه درآن روز زنان پاریس سوگند یاد کردند باشخاصی شوهر کنند که درمبادی آزادی با صداقت و اخلاص باشند.

---

۱ Bastille قلعه زندان پاریس که ملت فرانسه در ۱۴/۷/۱۷۸۹ آنرا خراب کرد

۲ - Voltaire

۳ - Jean-Jacques-Rousseau از معاریف نویسندگان فرانسه (۱۷۱۲ - ۱۷۷۸ میلادی)

۴ Victor Hugo بزرگترین شاعر فرانسه در قرن نوزدهم (۱۸۰۲ - ۱۸۸۵ میلادی)

۵ Le Temple دژ مستحکم پاریس که در ۱۷۹۲ پادشاه فرانسه لوئی شانزدهم را در آنجا حبس کردند

۱۴ ژویه‌را «عیدعقلها» میتوان نام نهاد ، برای اینکه ملت فرانسوی خلاصهٔ عقلها و دانشها و فرزانگیهاست که خاك هنرمند فرانسه آنها را درآغوش خود پرورده است

۱۴ ژویه روزی است که فرانسه در آن بآزادی سیاسی واجتماعی خود نایل شد، مقدمهٔ حرکت دائمی افکار را فراهم کرد، جنبش فکری (است) که ازمرکز ظهور خود باقطار گیتی سرایت نمود وهمه‌را بتأسی خود وادار کرد

فرانسویان استاد احرارند وهرسال در ۱۴ ژویه درسهای عالی درخصوص حریت واستقلال بمردم میدهند « پروگرام » ۱ این درسها کدام است ؟ یکی از مندرجات آن‌را بخاطر داریم که دراینجا مینگاریم

«به هیکل سلطنت داخل شدیم دیدیم مجسمه‌ای که سالیان دراز در پیش او سرفرود کرده درمقام تواضع واحترام ایستاده‌ایم ، چشم دارد و نمی بیند ، گوش دارد و نمیشنود ، ظاهراً قوا وحواسش بجاست اما نمیفهمد لهذا این آلت معطله‌را از میان برداشته ، در روی پایه های شکسته ودیوارهای ریختهٔ آن‌دولت تازهٔ جوانی برقرار نمودیم »

۱۴ ژویه مردم را از دو آفت‌جانکاه یعنی ازظلم حکام‌سیاسی‌خونخوار و تعدی کشیشان ستمکارخلاص نمود

شاید نخواهید بدانید فرانسه‌چگونه آزاد شد وبتاج‌شرافت و افتخار ابدی متوج گردید خیر ، محتاج بگفتن نیست همه میدانیدکه فرانسه اینهمه کوششها و جانبازیها را نکرد ، این‌همه‌خونها را نریخت ، اینهمه نفوس را بخاك‌وخون‌نکشید ، مگر بعدازآنکه مظلوم واقع شد قبل ازآنکه آزادی باشورش فرانسه شروع‌شود ملت فرانسوی باعلی درجه‌گرفتار بدبختی بود ،مردم‌شب وروز خودرا باگرسنگی بسر میبردند وحکام به‌تناول اغذیهٔ گوناگون‌مشغول بودند .کارگرسنگی‌و پریشانحالی بجاهای سخت رسید، درپاریس بلای قحطی بالا گرفت ،جمعی ازگرسنگان‌ودردمندان به‌حاکم‌شهر ۲ متوسل شدند میدانید حاکم آنها چه‌جواب داد ؟ گفت «اگرمردم خیلی گرسنه هستند بروند علف بخورند» ، چندروزی براین جواب احمقانه نگذشت که‌همین ملت گرسنه همان‌حاکم‌مغرور ونادان را ازبستر راحت بیرون کشیده به نزدیکترین ستون چراغ که درکوچه بود آویخت ویکدسته ازهمان علفهای خوش‌طعم بدهان‌وی گذاشت .آشوب فرانسه اینقسم ابتداکرد چطور پیشرفت نمود ؟

فرانسویها قدر وقیمت آزادی‌را بخوبی‌فهمیده ودانسته‌بودندکه‌روح آزادی راوقتی مالك خواهند بودکه رؤسای خودرا محترم بدارند (وقتی که یك نفر درشکه‌چی برای سلامت یکی‌از دوستداران جمعی وطن‌ازهزار لیره‌صرف‌نظر کند،

۱- Programme دستور،خط مشی

۲ - Joseph - Francois Fulon ، فولن ، ناظر کل مالیهٔ فرانسه فردای روز تسخیر قلعهٔ «باستیل» ، مردم پاریس اورا بدارآویختند (۱۷۱۷ - ۱۷۸۹ میلادی)

آنوقت ازاین افراد هوشمند نجیب ، ملتی تشکیل میبابد که شایستهٔ احراز نعمت آزادی واستقلال است ۱ . درزدورهٔ « ناپلئون‌سیم» ۲ « ویکتورهوگو » یکی از رؤسای « حزب‌اصلاح » بود اعوان حکومت هرچه اورا تجسس میکردند پیدا نمیشد از طرف ناپلئون سیم اعلان‌کردند بهرکس او را پیداکند هزار لیره انعام بدهند روزی چنان افتادکه «هوگو» خواست متنکراً بهاردوی شورشیان برود درراه بدرشکه‌ای مصادف شده سوار شد و براه افتاد همینکه بمقصد رسیدند ، « هوگو » پائین‌آمد ودست بجیب بردکه اجرت درشکه رابدهد در اینجا معنی وطنپرستی بابهترین منظره های خودش جلوه میکند ملاحظه نمائید این‌درشکه‌چی فقیر چه‌میگوید ! «هوگو» برای دادن کرایه دستش‌رادرازکرد ، درشکه‌چی بانگاهی خشمگین دست هوگو را عقب برد وگفت « درتمام فرانسه یکنفر فرانسوی پیدا نمیشودکه از «ویکتورهوگو»که‌از جانبازان واقعی فرانسه است در عوض خدمت اجرت بگیرد » ! درشکه‌چی «هوگو» رابخوبی میشناخت ومیتوانست اورا به‌هزار لیره بفروشد امالیره های‌موعود «ناپلئون» اوراگول نزدوعلاوه براین ، اجرت قانونی‌خودرا نیزنگرفت !آری ، خانه‌را ازسقف‌نمیسازند ، اول‌ازپی‌و پایه‌شروع میکنند ، عامهٔ مردم بنیان ترقی و استقلال هرمملکت شمرده میشوند

در ۱٤ ژویه نردبان بزرگی درعالم نصب شدکه همهٔ صنوف وقبایل‌ازعقب فرانسه برآن صعود نموده خودرا بمراکز انسانیت نزدیك‌کردند نردبان‌آشوب فرانسه نردبان‌ترقی و تمدن‌انسانی است درهریك ازپله‌های‌آن‌پندی‌بلیغ‌واندرزی سودمند نوشته شده‌که مابعضی ازآنهارا بخاطر داریم

درپلهٔ اول این‌عبارت رامیخوانیم «بانیزه زور برای‌بیرون کردن دشمن ازفرانسه‌کافی‌است ، اما ۱۸۰۰ سال‌وقت لازم‌است‌که ماراازسیئات‌اعمال‌حکومت مطلقه خلاص شویم» «روبسپیر» ۳

درپلهٔ دوم عالم مدنیت بهوبای موحشی گرفتاراست‌که فقط رعد و برق و بادهای شورش میتواندآنرا تطهیر نماید ویکتور هوگو

در پلهٔ سوم « ماالان میمیریم بجهت اینکه ملت خوابیده است ، شما نیز فردا خواهید مرد ، وقتیکه‌ملت‌ازخواب برمیخیزد» «لاسورس» ٤ ، درحین زدن

۱ ـ این‌قسمت مربوط بدورهٔ انقلاب کبیرفرانسه نیست بلکه متجاوز ازشصت سال پس‌از آن وقوع یافته وبرای‌نشان‌دادن وطنپرستی‌افراد فرانسوی درایبجاذکر گردیده است

۲ ـNapolèonIII برادر زادهٔ ناپلئون کبیر این شخص‌که خودرا بریاست جمهور فرانسه رسانیده و بمحترم داشتن و حفظ اصول جمهوریت سوگند یادکرده بود ، در ۲ دسامبر ۱۸۵۱ اساس حکومت جمهوری را واژگون نمود و بقلع وقمع احرار پرداخت «ویکتورهوگو»که از رؤسای وکلای مجلس بود با او مخاصمت آغازکرد وشدیدترین نحوی درنوشته‌ها و اشعارخود تعقیبش نمود (۱۸۰۸ ـ ۱۸۷۳)

۳ـM-F-l de - Rebespierre از شورشیان افراطی انقلاب‌کبیر فرانسه (۱۷۵۸ ـ ۱۷۹٤ میلادی)

٤ـ La Source مرد سیاسی فرانسوی (۱۷٦۲ ـ ۱۷۹۳)

بپای «گیوتین» ۱

در پلهٔ چهارم «جنگ خارجی چیزی نیست ، تمام مصائب در جنگ داخلی است ، اولی مانند خراشی است که ببازو برسد ، دومی زخمی است که زحمت آن بقلب اثر کند» «ژاکه» ۲

در پلهٔ پنجم «اگر اعدام درمیان بود در این روزها ایجاد آن واجب بود» «میلهو» ۳

در پلهٔ ششم «آزادی هر وطنپرستی در آنجا بانتها میرسد که آزادی دیگری ابتدا میکند» ـ «رژویه»

آری ، «روسو» ٤ ها ، «هوگو» ها ، «میرابو» ٥ ها «دمولن» ٦ ها ، «دانتون» ۷ ها ، این اسباب را فراهم آورده باقلمی از آتش و مرکبی از خون مقالات این دورهٔ تاریخی را نوشتند آزادی را در مقابل روح ، برابری را در مقابل قلب ، برادری را در مقابل نفس گذاشتند شوریدند ، اما نه برای کشتن و خراب کردن ، بلکه برای زنده کردن و آباد نمودن ، شوریدند، اما نه برای خودخواهی و جاه طلبی بلکه برای افراشتن بیرق عدل وداد واظهار فواید اتحاد و اتفاق

آن مردان نامی و دلیران پهنهٔ غیرت وحمیت ، دیری است در آغوش خاک خفته و دامن از بساط زندگی برچیده اند اما یادگارهای گرانبهای آنها روزگاران در خاطر جهانیان باقی خواهد بود تا وقتی که نوع بشر بنعمت آزادی متنعم است آثار باقیه واعمال نافعهٔ آنان را تقدیس خواهد کرد

۱—Guillotine ، در فرانسه دستگاه مخصوص سر بریدن

۲—Louis Jacquet . نویسندهٔ فرانسوی(۱۷۳۲ ـ ۱۷۹۳میلادی) ،

۳— Comte Jean Baptiste Milhaud مرد سیاسی فرانسوی(۱۷۷٦ـ۱۸۳۳میلادی)

٤— J J Rousseau

٥—Honoré - Gabriel Mirabeau بزرگترین خطیب دورهٔ انقلاب کبیر فرانسه (۱۷٤۹ ـ ۱۷۹۱ میلادی)

٦—Camille Desmoulins از رؤسای انقلاب کبیر فرانسه ، مسبب و فرمانده حمله بر قلعه و زندان «باستیل» (۱۷٦۰ ـ ۱۷۹٤ میلادی)

۷—Georges - Jacques Danton، یکی از زمامداران مشهور انقلاب کبیر فرانسه (۱۷٦۹ ـ ۱۷۹٤)

واترلو

۱۸ «ژوئن» ۱۸۱۵

از ویکتور هوگو

از «میرزاامل»

اگر از شب ۱۷ تا ۱۸ «ژوئن» ۱۸۱۵ باران نمی‌بارید، سرنوشت اروپا تغییر میکرد؛ زیاد و نقصان چند قطره آب باعث زوال «ناپلئون» شد؛ محض اینکه «واترلو»۱ خاتمهٔ «اوسترلیتز»۲ بشود، قضا و قدر جز اندکی باران چیزی لازم نداشت برخلاف اقتضای فصل، ابری که ساحت آسمان را عبور مینمود برای تخریب عالمی کفایت کرد

محاربهٔ «واترلو» نتوانست در ساعت یازده و نیم ابتدا شود بواسطهٔ این تأخیر، «بلوشر» ۳ رسید — چرا؟ برای اینکه زمین خیس بود، میبایست قدری صبر کنند تا خشک شود و توپخانه حرکت نماید

«ناپلئون» صاحب‌منصب توپخانه بود، این نکته را ملتفت شد این «کاپیتن»۴ حیرت‌بخش همان آدم بود که در جنگ «ابوقیر»۵ به «دیرکتوار»۶ چنین نوشت «فلان گلوله‌ام شش نفر را کشت»، تمام نقشه‌های حربی او بروی توپچیگری متکی بودند توجه «باتری»۷ ها بنقاطی که در نظر داشت، این بود کلید فیروزیهای او

۱–Waterloo ، قریهٔ واقع در بلژیک مرکزی که در آنجا «ناپلئون» کمتر از انگلیسی ها و پروسیها شکست خورد

۲–Austerlitz ، شهر موراوی (چکوسلواکی کنونی) که در ۱۸۰۵ در آنجا «ناپلئون» فتح درخشانی کرد و اتریشی‌ها و روسهارا شکست داد

۳–Blücher ، سردار «پروسی» (۱۷۴۲ ـ ۱۸۱۹) در جنگ «واترلو»، بموقع بکمك «ولینگتون» رسید ومتفقاً «ناپلئون» راشکست دادند .

۴–Capitaine ، سروان .

۵–Aboukir ، ازقصبات مصر که در آنجا در ۱۷۹۹ «بوناپارت» شکست فاحشی بترکها داد

۶–Directoire ، حکومتی که در ۱۷۹۵ پس از حکومتهای انقلابی ، درفرانسه بمیان آمد و تا ۱۷۹۹ که «بوناپارت» زمام امور رابدست گرفت دوام نمود

۷–Batterie ، توپخانه

ترتیبات جنگی خصم را حصاری فرض کرده آنرا هدف قرار میداد. بنقطهٔ ضعیف «باتری» دشمن حمله میبرد توپرا وسیلهٔ حمل وعقد محاربات میدانست دهای او علم نشانه زدن را متضمن بود قلاع نظامی را بزمین فرو بردن، «رژیمان»۱ ها را نابود کردن، صفوف را درهم شکستن، توده‌های خلق را پایمال و پراکنده نمودن، همهٔ اینها یك مقصود اصلی را انجام میدادند: زدن، زدن، زدن لاینقطع زدن انجام این خدمت را بگلوله واگذار میکرد. طریقهٔ خوفناکی که بمهارت خارق العادهٔ او منضم شده در اثنای پانزده سال، مغلوبیت این پهلوان مشت‌زن را ممتنع میساخت

در ۱۸ «ژوئن» ۱۸۱۶ نوپخانهٔ خود بسیار مطمئن بود «ولینگتون» ۲ صد و پنجاه و نه و «ناپلئون» دویست و چهل عراده توپ داشت

فرض کنید زمین خشك است و توپخانه میتواند حرکت نماید در اینصورت درساعت شش صبح بکار شروع مینمودند، در ظرف دو ساعت جنگ بپایان آمده، سه ساعت قبل از حادثه «پروسیها»، «ناپلئون» فاتح میشد.

ازوقایعی که اسباب شکست را فراهم آوردند چقدر آن از طرف «ناپلئون» بود؟ غرق کشتی را میتوان بناخدا اسناد داد؟ در این زمان با انحطاط مادی «ناپلئون» یك تنزل اخلاقی عارض میگردید؟ شمشیر و غلاف، روح وجسم او از اثر جنگهای بیست ساله فرسوده شده بودند؟ این شخص بزرگ، چنانچه بسیاری از مورخین تصور نموده اند، به کسوف دچار میگشت؟ برای کتمان زبونی خویش، بدورهٔ جنون قدم مینهاد؟ زیر کمراهی نتحهٔ قصا میلرزید؟ درمقابل عمل خطیر شیوهٔ بیقیدی پیش میگرفت؟ در این صنف از اشخاص، که آنان را ارباب اعمال عظیمه مینامند، دوره‌ای هست که هوش و استعدادشان بمشاهدهٔ عواقب عمدهٔ کار قادر نمیشود؟ پیری را برتوانگری فکر و فرهنگ نفوذی نیست پیرشدن برای «دانت»۳ ها و «میکل آنژ»۴ ها رشد کردن است، و برای «آنیبال»۵ ها و «بوناپارت»۶ ها کاستن و کم آمدن؟ «ناپلئون» حس مستقیم غلبه را گم کرده بود؟ درگذرگاه خویش موانع را نمیشناخت؟ دامهای گسترده را نمیدید؟ کناره های فریب الانهدام پرتگاه را تمیز نمیداد؟ رایحهٔ مصائب را استشمام نمیکرد؟ او که در روزگار سابق براههای فتح و ظفر شناسائی کامل داشت وباانگشت شاهانه ازفراز کردونهٔ ابهت وعظمت بآنها اشاره مینمود، اکنون گیج شده خود را بورطهٔ فنا میانداخت؟ درچهل وشش سالگی بمنتها درجهٔ دیوانگی رسیده بود؟ کالسکه‌چی پیل‌افکن تقدیر نمیتوانست راه خودرا پیدا کند؟

۱– Régiment ، فوج

۲– Wellington ، سردار انگلیسی (۱۷۶۹ ـ ۱۸۵۲) که درجنگ «واترلو» باتفاق «بلوشر» «ناپلئون» کبیررا شکست داد

۳– Dante ، بزرگترین شاعر ایتالیا (۱۲۶۵ ـ ۱۳۲۱).

۴ – Michel Ange ، نقاش، حجار، معمار وشاعر ایتالیائی (۱۴۷۵ ـ ۱۵۶۴).

۵– Annibal یا Hannibal ، سردار شهیر «کارتاژ» که در چند جنگ، دولت «روم» قدیم راشکست داد ولی بالاخره مغلوب شد (۲۴۷ ـ ۱۸۳ قبل از میلاد).

۶ – Bonaparte ، مقصود همان «ناپلئون» کبیر است

گمان نداریم چنین باشد .

همه میدانند که نقشهٔ جنگ را با نهایت اصابت رأی کشیده بود : راست بمرکز خط متفقین رفتن ، درصف دشمن شکاف باز کردن، آنها را دوقسمت نمودن ، انگلیسها را به «هال»۱ راندن ، «پروسیها» را به «تونگر»۲ منهزم داشتن ، «بلوشر» و «ولینگتون» را بصورت دو کنده انداختن ، بر «مون سن‌ژان» ۳ مستولی شدن ، «بروکسل» ٤ را تسخیر نمودن، آلمانها را به‌رودخانهٔ «رن» ٥ وانگلیسها را بدریا ریختن تمام اینها بعقیدهٔ «ناپلئون» از این جنگ متوقف بودند بعد خواهند دید

گویا محتاج باظهار نباشد که مقصود ما نگارش تاریخ «واترلو» نیست از مسولیکه موجد وقایع این کتاب بوده‌اند ، یك فصل با این محاربه ارتباط دارد . این داستان ازموضوع ما خارج است . این تاریخ را از طرفی خود « ناپلئون » و ازطرفی گروهی از مورخین نوشته‌اند ما اختلافات را بآنان وامیگذاریم ما یك متحسسی هستیم که خم‌شده باین خاك مخمر بخون و گوشت انسانی نگریسته ، شاید ظاهر حال را حقیقت پنداشته‌ایم در مجموع امور و اعمالی که بی شبهه از ساختگی خالی نیستند ، بنام علم حق ایستادگی نداریم ما به‌عملیات نظامی غیر واقف و از فن سوق‌الجیشی بی‌بهره‌ایم بعقیدهٔ ما تسلسل حوادث این «کاپیتن» را در «واترلو» محکوم نمود وقتی که از «تقدیر» سخن بمیان آید، این متهم اسرار انگیز را مانند ملت که به‌حاکمی ساده‌لوح شباهت دارد ، محاکمه مینمائیم

۱– Hal ۲– Tongres ۳– Mont - Saint - Jean

٤– Bruxelles پایتخت بلژیك ٥ – Rhin ، از شطوط اروپای غربی که‌در قسمتی ازطول حدود فاصل بین‌آلمان و فرانسه است .

A

از ویکتور هوگو

از میزرابل

کسانیکه میخواهند بدرستی ازجنگ «واترلو» مطلع شوند باید حرف A را بصورتی که بزمین خوابیده باشد درذهن خود تصور نمایند پایهٔ راست راه «ژناپ»۱ و پایه چپ راه «نیوِل»۲ است رابطه ای که این دو قائمه را بهم متصل میکند جاده ایست که از «اوهاین»۳ به «برن‌لالود»۴ میرود قلهٔ A کوه «مون‌سن‌ژان» است، «ولینگتون» درآنجاست نوك یسار پائینی «هوگوموت»۵ است که «ری»۶ و «ژروم بوناپارت»۷ درآنجا قرار گرفته اند نوك یمین «بل آلیانس»۸ مقر «ناپلئون» است زیر نقطه‌ای که رابطه با پایهٔ راست تلاقی کرده آنرا قطع مینماید «هه‌سنت»۹ واقع شده است وسط این خط محلی استکه آخرین کلمهٔ محاربه رادرآنجا گفته اند، برای اینکه ازشجاعت «گاردامپریال»۱۰ یادگاری باقی بماند مجسمهٔ شیر ۱۱ رادرهمینجا نصب کرده اند مثلث بالا بین دو پایه A و خط رابط، جلگهٔ «مون‌سن‌ژان» است، جنگ «واترلو» عبارت از رد و خوردی است که در این موقع بعمل آمده است

جناحین دوارتو براست وچپ راههای «ژناپ» و «نیول» پهن شده بودند

---

۱ - Genappe ۲ - Nivelles ۳ - Ohain

۴ - Braine-l'Alleud ۵ - Hougomont ۶ - Reille، از سرداران «ناپلئون کبیر» (۱۷۷۵ - ۱۸۶۰) که درجنگ «واترلو» رشادت فوق العاده بخرج داد

۷ - Jérôme Bonaparte، ازبرادران ناپلئون کبیر (۱۷۸۴ - ۱۸۶۰)

۸ - Belle-Alliance ۹ - Haie-Sainte

۱۰ - Gard Impériale، دستهٔ سرباران برگزیدهٔ «ناپلئون» کبیر

۱۱ - دراواخر جنگ که فرانسویان بهزیمت میرفتند، ازفرماندهان انگلیسی به کامبرون Cambronne فرمانده دسته کوچکی از فرانسویان که هنوز ایستادگی میکردند تکلیف تسلیم نمود «کامبرون» درجواب فریاد برآورد «فضولی موقوف!» و برزم ادامه داد این عبارت به «آخرین کلمهٔ محاربهٔ» واترلو موسوم شده ومجسمهٔ شیردر نقطهٔ ادای آن نصب گردیده است

«ادلون»۱ یا «پیکتون»۲ و «ری» با «هیل»۳ مواجهه میشود . پشت سرودر ماوراء «مون‌سن‌ژان» بیشه «سوانی»٤ دیده میشود .

اماخود صحرا : زمینی وسیع و متموج بنظر آورید که هریك ازپشته های آن بر دیگری مسلط است و این تموج تا «مون‌سن‌ژان» بالا رفته بجنگل منتهی میگردد .

دو قشون در محاربه دو کشتی گیرند . میخواهند همدیگر را زمین بزنند . هردو بهم می چسبند ، یك بته خار نقطه استنادی است . یك گوشه دیوار سنگری است . همین که یك «رژیمان» برای اتکای خود کلبه یا قراولخانه ای پیدا نکرد ، پاورا سست میکند

فرورفتگی بیابان تبدل اراضی ، انحراف جاده ، یك جنگل ، یك مجرای سیل ، میتوانند رفتار این هیکل جسیم را که «قشون» مینامند توقیف کرده آن‌را از عقب نشستن مانع شوند . آنکه از پهنهٔ رزم بیرون میرود مغلوب است رئیس مسئول یك اردو باید کوچکترین دستهٔ درختان وجزئی‌ترین برجستگی را تدقیق نماید

هردو « ژنرال» صحرای « مون سن‌ژان» را که امروز بنام « صحرای واترلو » معروف است ، بدقت معاینه و تفتیش کرده بودند از چند سال پیش « ولینگتون » بافطانت دور اندیش خود فهمیده بود که این موقع میتواند عرصهٔ جنگ بزرگی بشود ؛ در هیجدهم «ژوئن» ، «ولینگتون» قسمت خوب این زمین‌را برداشت. قسمت نامرغوب برای « ناپلئون» ماند عساکر انگلیس در بالا و سپاهیان فرانسه در پائین بودند

طراحی سیما وصورت ظاهر « ناپلئون» که در بامداد هیجدهمین روز «ژوئن» ۱۸۱۵ ، سواره ، دوربین دردست ، روی بلندی «روسوم»٥ ایستاده بود، کارمشکلی است همه این منظره را دیده اند. آن چهرهٔ مستریح زیر کلاه کوچك مدرسه «بریه‌ن»٦ ، آن لباس نظامی سبز ، یقه سفید که نشانهارا پنهان میکرد، «ردنگوت»۷ که سردوشیها را مستور میداشت ، گوشه حمایل سرخ که از زیر حلقه دیده میشد ، شلوار چرمیین ، اسب سفید باحاشیه مخمل ارغوانی که حرف «ن»۸ وشکل عقاب در زوایای آن منقوش بود ، چکمه های بلندار روی جورابهای ابریشم ، مهمیزهای نقره ، شمشیر «مارنگو»۹ — تصویر

---

۱ ـ Drouet d'Erlon ، ازسرداران ناپلئون کبیر (۱۷۷٤ ـ ۱۸٤۷)

۲ ـ Picton ۳ ـ Hill ٤ ـ Soignes ٥ ـ Rossomme

٦ ـ Brienne-le-Château ، ازقصبات فرانسه درقرن هیجدهم میلادی در این قصبه یك مدرسهٔ نظامی دائر بود که « ناپلئون کبیر » درآن مدرسه تعلیم و تربیت یافت . مقصود از «کلاه بریه‌ن» نوع کلاهی است که بوناپارت در مدرسهٔ بریه‌ن سر میگذاشت و از آن پس نیز همواره بهمان سبك کلاه ملبس بود

۷ ـ Redingote ۸ ـ مقصود حرف اول نام ناپلئون است (N)

۹ ـ مقصود شمشیری است که ناپلئون کبیر در جنگ معروف مارنگو (Marengo) بکار داشت . دراین جنگ قشون فرانسه درشمال ایتالیا شکست فاحشی بقشون اتریش داد

آخرین قیصر باهمهٔ متفرعات آن ، درمتخیله مردم باقی است ؛ بعضی آنرا تحسین مینمایند، برخی بخشم در آن مینگرند

این چهره دیرزمانی درروشنائی مستغرق بود غالب اشخاص دلیر ، یکنوع تاریکی شبیه بافسانه بوجود میآورند که فروغی از آن تامدتی پرده بروی حقیقت میکشد . اما تاریخ وروزگار ازکارخویش باز نمیمانند !

تاریخ، این روشنائی ، سیارسنگدل و بیرحم است . درحالتیکه نورمحض است روشنیها را بظلمت مبدل میکند ، ازیك نفر دوطیف مختلف میسازد ، این یکی بآن حمله مینماید ، بمقام محاکمه برمیآید ! تاریکیهای استبداد با شئونات خیرگی بخش سرگردگی کشتی میگیرند. همانا راست ترین مقیاس قدرشناسی ملتها از اینجا حاصل میشود ضبط وتاراج «بابل» ، اسارت «روم» ، ویرانی «بیت المقدس» از منزلت «اسکندر» و «سزار» ۱ و «تیتوس» ۲ میکاهد ظلم درهمه جا ازدنبال ظالم میرود . برای انسان ، بدبختی بزرگی استکه شب جوروستم راکه بخوداوشباهت دارد پس از خود درعالم بیادگار بگذارد !

---

۱ ـ **Jules César** ، سردار ودیکتاتور نامی روم قدیم (۱۰۱ ـ ٤٤ قبل ازمیلاد) .

۲ ـ **Titus** ، اوامپراطوران معروف روم قدیم که از ۸۹ تا ۸۱ میلادی سلطنت کرد .

یک منظرهٔ جنگ

از ویکتور هوگو

از «میزرابل»

سه‌هزار و پانصد نفر بودند «فرونت»۱ آنها ربع فرسنگ مردمی اهرمن آسا سوار اسبان کوه پیکر بیست و شش «اسکادرون»۲. برای تقویت آنها «دیویزیون»۳ «لوفه‌ور»۴، صد و شش «ژاندارم»۵ گزیده، هزار و صد و نود و هفت «شاسورهای» ۶ «گارد» ۷، هشتصد و هشتاد نیزه دار اردنال میرفتند کلاهشان بی منگوله، زرهشان از آهن تافته، طپانچه ها در قاچ زین، شمشیر های بلند داشتند

صبح این روز در حین ورود، همهٔ قشون آنها را تحسین میکردند ساعت نه، در حالتیکه شیپورها زده میشدند و تمام «موزیک» ها به نغمهٔ «برای سلامتی دولت بیدار باشیم» مترنم بودند، بصورت یک ستون انبوه سکانت پیش میآمدند یکی از «باتری» ها در پهلو و دیگری در مرکز، مابین جادهٔ «ژناپ» و «فریشمونت»، رده بسته در جلو دومین خط جبهه ای که توسط خود «ناپلئون» بطرزی ماهرانه مرتب شده بود قرار گرفتند اسبهای یسار و یمین این صف، زره پوشهای «کلرمان»۸ و «میلهو»۹ را دارا بود که آنها را به دو بال آهنین میتوان تشبیه کرد

«برنارد»۱۰ یاور حرب، حکم امپراطور را بآنان ابلاغ کرد «نی»۱۱

---

۱ ـ Front، جبههٔ جنگ ۲ ـ Escadron، بهادران ۳ ـ Division لشکر

٤ ـ F-J-Lefebvre ازسرداران ناپلئون کبیر (۱۷۵۵ـ۱۸۲۰ میلادی)

۵ـ Gendarme، پلیس مسلح ٦ ـ Chasseurs de la Garde، افراد طلیعه

۷ـ Garde، مقدمةالجیش

۸ـ Kellermann، ازسرداران ناپلئون کبیر (۱۷۷۰ـ ۱۸۲۵ میلادی)

۹ ـ Comte E Milhau، ازسرداران رشید ناپلئون کبیر (۱۷٦۸ـ۱۸۳۳ میلادی)

۱۰ ـ Bernard

۱۱ ـ Maréchal Ney، ازمشاهیر سرداران ناپلئون کبیر (۱۷۵۹ ـ۱۸۱۵ میلادی)

تیغ از نیام بر کشیده و جلو رفت . آن «اسکادرون» های سترگ از جای کنده شدند . .
در این حین منظره‌ای دهشتناك مشهود گردید

سواران جملگی شمشیرها بر آهیخته ، درفشها و شیپورهارا بالا گرفته ، بیك حرکت ، مانند یك مرد ، با بندگی و اصابت برج « برونز» ۱ متحرك از پشتهٔ « بل آلیانس »۲ سرازیر شده بگودالی که بسی از مردم در آن افتاده‌اند فرو رفتند و در میان دود ناپدید گردیدند آنگاه از ظلمت بیرون آمده درسمت دیگر ظاهر گشتند با اینکه گلوله از هر سو بر آنها میریخت ، بوضعی متین و متصل و تهدید کننده دامنهٔ گل آلود «مون‌سن‌ژان» ۳ راصعود میکردند در فواصل خالی شدن توپ و تفنگ ، صدای جنبش این هیکل شنیده میشد . چون ده « دیویزیون » بودند ، دو ستون تشکیل میدادند از راست ، «دیویزیون» «واتیه» ۴ ، از چپ، «دیویزیون دلورد» ۵ حرکت مینمودند . پنداری دو مار درشت پولادین بطرف تپه دراز میشد ، این واقعه مثل اعجوبهٔ جنگ بود

از زمان سخیر قلعهٔ نظامی « مسکو » ۶ نظیر این حال دیده نشده است «مورا»۷ در آنجا حضور نداشت اما « نای» موجود بود این کتلهٔ مجتمع مهاجم مانند جانوری کلان بنظر میآمد که یك روح داشته باشد ! هر «اسکادرون» موج زده مثل حلقه‌های «پولیپ» ۸ باد میکرد از خلال دود منبسط که بعضی جاهای آن دریده شده بود آنهارا میدیدند بهم ریختگی « کاسك»۹ ها ، شمشیرها ، جست و خیز اسبان ازغرش توپ وغریو شیپور ، ولوله و غوغائی مدهش و منظم !

گوئی اینکه نقل میکنیم از مشهودات عصر حاضر نیست ، این قسم چیزها در داستانهای دیرین ادوار سالفه که اجسام خیالی عجیب الخلقه داشتند یافت میشود

انطباق حیرت انگیز اعداد بیست و شش «باتالیون» ۱۰ برای مقابلهٔ بیست و شش «اسکادرون» ۱۱ آماده بود پشت تپه در سایهٔ «باتری»های مخفی از انظار ، پیاده نظام انگلیس سیزده مربع منقسم شده ، هفت قسمت در عقب ، شش قسمت درجلو ، قنداقهای تفنگها بر روی شانه ، آرام ، خاموش ، بیحرکت ، انتظار میبردند اینها زرهپوشان را و زرهپوشان اینان را نمیدیدند صعود این جزرو مد انسانی را ،

۱ـ Bronze ، مفرغ

۲ ـ Belle-Alliance ، درملزیك مرکزی

۳ ـ Mont-Saint-Jean ، ازنواحی ملزیك مرکزی

۴ـ Wathior

۵ ـ Delord

۶ ـ Moscou ، پایتخت کهنی روسیه دارای هفت کرور جمعیت

۷ ـ J Murat ، ازسرداران ناپلئون کبیر (۱۷۶۷ ـ ۱۸۱۵ میلادی)

۸ ـ Polype ، ماهی هشت پا

۹ ـ Casque ، کلاه خود

۱۰ ـ Bataillon ، گردان

۱۱ ـ Escadron ، بهادران

صدای یکنواخت پای سه‌هزار اسب‌را ، کوبش متوالی و متناسب سمها را ، احتکاك البسهٔ آهنین‌را ، چکاچاك شمشیرهارا، وزش یکنوع بادموحش‌را میشنیدند . سکوتی هایل واقع شد ، پس‌ازآن خطی طویل ازدستهاکه تیغهارا حرکت میدادند درفراز پشته پدیدارگشت . . خودها ، بیرقها ، شیپورها. سه‌هزار مردجنگی متحداً فریاد «زنده‌باد امپراطور ! » برآوردند

همه‌در بالای تپه‌قرارگرفتند . این‌مثل ابتدای زلزله بود .

ناگهان حادثهٔ عجیب سودارگشت زرهپوشها بانهایت خشم و یورش سریع که بقصددفع و تدمیر دشمن بعمل‌آمد ، سه بلند ترین نقطهٔ این موقع رسیدند . همینکه حواستند هجوم‌کنند ، میان خودشان و انگلیسها خندقی یافتند !

این‌خندق راه «اوهاین» ۱ بود

لحظهٔ هراس انگیز ! این‌خندق بدون اینکه‌کسی منتظرباشد زیرپای‌اسبها دهان‌گشود . صف دومی باولی و سومی بدومی تنه‌میزد ، اسبهارم‌کرده‌وبردوپای ایستاده واپس میرفتند ، بعدلغزیده‌قوائم‌آنها در هواماندهسواران‌را خردمیکردند مراجعت ممکن نبود ، همهٔ‌آنان‌گلوله و نارنجك بودند، قوتی‌که‌میبایست‌انگلیس‌ها را متلاشی کند فراسوی هارا درهم شکست ! اسب وآدم بصورتی‌که تقریرنتوان بود تا آنجا غلتیده همدیگر زاله‌کرده درقعر پرتگاه ازگوشت توده‌ای ساختند همین که‌خندق از زندگان آکنده‌گردید ، بازماندگان از رویآنها عبورکردند !

تقریباً ثلث «بریگاد» ۲ «دوبوا»۳ ازاین چاهسار بلابوادی فنا شتافت !

مغلوبیت از اینجا شروع‌کرد

یك روایت محلی‌که ظاهراً بی مبالغه نیست میگوید در خندق «اوهاین »

دوهزار اسب وهزاروپانصدنفر مدفون شدند ! این‌عدد راا گرقریب بصحت دانیم با سایرکشتگان‌که‌دوروردیگر بآنجا انداختند باین‌اندازه‌رسیده است اینرا نیزبگوئیم که‌همین «بریگاد » ، « دوبوا » یکساعت قبل بیرق «ناتالیون» «لونه‌بورك» ٤ راگرفته بود .

« ناپلئون » پیش ازحکم بهجوم ، اراضی‌را تجسس‌کرد اما این راه میان تهی‌راکه اثری ازآن در سطح زمین نبود نتوانست ببیند کلیسای‌کوچك سفید در گوشهٔ راه « نیوِل» ٥ اورا باحتمال وجود مانع متنبه ساخت از «لاکوست» ٦ جویا شد « درآنجا خطری هست ؟ » ــ دلیل جواب داد «نه»

میتوان‌گفت اشارهٔ سریك‌روستائی منتج ادبار «ناپلئون» شد !

ممکن بود «ناپلئون» این محاربه را بروفق ارادهٔ خود انجام دهد وقرعهٔ

---

۱ – Ohaion ۲ – Brigade ، تیپ ، لشکر

۳ ـ Dubois

٤ ـ Lunebourg

٥ – Nivelles ٦ ـ Lacoste ، راهنمائی که ناپلئون‌کبیر برای شناسائی وضعیت اراضی در جنگ «واترلو» انتخاب کرده بود

فیروزی بنامش درآید ؟ خواهیم گفت نه چرا ؟ به سبب «ولینگتون» ۱ ؟ بسبب «بلوشر» ۲ ؟ نه ، بسبب خداوند ! غلبهٔ «ناپلئون» در «واترلو» ، این در قانون قرن نوزدهم نبود دورهٔ دیگر میخواست ظاهر شود که «ناپلئون» درحدوث آن جای نداشت

هنگام آن بود که این شخص برومند ازمیان برخیزد

سنگینی این مرد درتقدیر بشری موازنه رابهم میزد این آدم بتنهائی ازتمام عالم بیشتر بود ! امتلاء خونهای قوت انسانی وتمرکز آنها دریك کله ، انحصارجهان بدماغ یك نفر ، اگر دوام میداشت مهلك تمدن بود میبایست عدل و صفت فساد ناپذیر الهی بچاره جوئی برآید شاید اصول و عناصر که تجاذب مطرد نظامات مادی ومعنوی ازآنها منبعث میشود ، ازاین ترتیب شکایت داشتند خونهای متصاعد، مقابر مملو از مقتولین ، اشك چشم مادران ، برای اقامهٔ دعوی کفایت میکنند وقتی زمین درزیر باری گران بزحمت گرفتار گردد ، نالههای نهانی ازآن بگوش میرسد !

مدت «ناپلئون» منقضی شده وسقوط وی مقرر بود

خدارا میآزرد

«واترلو» جنگ نبود ، تغییرصورت عالم بود

۱– Duc de Wellington سردار انگلیسی که در جنگ واترلو ، باتفاق بلوشر سردار پروسی ، قشون ناپلئون کبیررا شکست دادند (۱۷۶۹ – ۱۸۵۲)

۲– Blücher، سردار پروسی (۱۷۴۲ – ۱۸۱۹ میلادی)

آنارشیست[1]

ترملاو شاعر ایتالیائی

کیکی بتماشای یکی از ساعتهای بزرگ رفت و باکمال تعجب مشاهده نمود که چرخهای خرد ودرشت هرکدام بنوبهٔ خود میچرخند ویکدیگررا حرکت میدهند مدتی باآنها صحبت کرد وگفت

ـ این ازآئین عدالت دور است که رقاص ساعت همیشه بدوران سریع خود مشغول باشد ودقیقه‌ای از ادای وظیفه آرام نگیرد ، و شماهـا باین آهستگی وتأنی حرکت نمائید اوروز وشب دررحمت است وشما براحتی وآسایش عادت کرده‌اید این چه انصافی است که یکی درهر ثانیه چندین صد دفعه دوربزند ودیگری دورهٔ خودش را دریك ساعت تمام کند !

چرخها گفتند

ـ جنابعالی ملتفت نیستید اگر ماها باین ترتیب رفتار نکنیم نتیجه حاصل نمیشود ومقصود ازساختن این اسباب وبراه انداختن این آلات که همین وقت است ازمیان میرود

کیك برآشفت وگفت

ـ شما به بی‌پروری آموخته شده‌اید واین عذرهای ناموجه را برای عرض‌رانی خودتان اختراع کرده‌اید این ظلم است من باید رفع ظلم کنم اگرانجام این کار محتاج بریختن خون من هم باشد بآن اقدام خواهم نمود !

پس ازاین حرف ، سپندوار ازجای برجست وخودرا بمیان چرخها انداخت وفریادکرد ـ زنده باد «آنارشیسم» ۲ !

گردش ادوات داخلی ساعت کیك را فی‌الفور کشت وقطعه قطعه ساخت کیك ازاین شجاعت فایده‌ای نبرد وکاری صورت نداد تمام امورات درمحورخود برقرار بود فقط بواسطهٔ این تهور بیجا پانزده دقیقه نظام ساعت مختل گردید !

۱ـ Anarchiste ـ هرج ومرج طلب

۲ـ Anarchisme ـ هرج ومرج طلبی

مسعود مرراد

آخرین سواری

از منظومه‌های «رابرت‌ براونینگ» انگلیسی

۱۸۸۹-۱۸۱۲

گفتم . « پس ای جان شیرین ! اکنون که بعشق من دلبستگی نداری و تقدیر چنین نبود که وجود عزیز تو از آن من باشد
حال که نیروی عشق من از جلب مهر و محبت تو عاجز ماند
و تیر آمال و آرزوی عمر من بهدف نرسید و بخاك نشست
اکنون که مشیت آسمانی چنین بود و تغییر آن امکان پذیر نیست
من نیز سر میپیهم و شکایتی ندارم !
شادباش و دیگری را که لایق عشق تو باشد بهمسری خویشتن سعادتمند کن
و نیز آن امیدی را که بمن داده بودی اینک پس بگیر
فقط میخواهم که مرا یکباره فراموش نکنی
و گاهگاهی عشق و امید و نومیدی مرا بخاطر بیاوری
خواهش دیگری نیز دارم و آن اینست که یکبار دیگر برای آخرین دفعه براسبان بنشینیم و باتفاق گردش بکنیم
محبوبهٔ من پیشانی زیبای خود را متفکروار بزیر انداخت
و چشمان سیاه خود را که غرور و شفقت در آن گرم جدال بودند
بفاصلهٔ یکی دو نفس کشیدن برمن خیره کرد
و مرگ و حیات مرا درکفهٔ موازنه معلق داشت
بالاخره قبول کرد و گفت «بسیار خوب!»
خون ، باردیگر جریان خود را در عروق من ازسر گرفت
لااقل آخرین امید من بهدر نرفته بود
من و محبوبه‌ام ، پهلو به پهلو ،
درکنار یکدیگر هوا را استنشاق خواهیم کرد ـ و اسب خواهیم تاخت !
هان ! یکروز دیگر نیز ، من منتها درجهٔ سعادت نایل شده‌ام ، بافرشتگان و خدایان همسری میکنم !
کسی چه میداند ؟ شاید همین امشب دنیا بآخر برسد !
گوش بده ! هیچگاه مشاهده کرده‌ای که انوار خورشید و ماه و ستارهٔ غروب همه در آن واحد بریك پاره ابر درمغرب آسمان بتابند

و ویرا مورد مجموعهٔ الطاف خود قرار بدهند ؟
مشاهدهٔ این منظره درقلب پرمحبت توچه تأثیری کرده است ؟
آیاقلبت بآن درجه ازحس تقدیس و تعظیم سرشار شده است
که جلال ابر وشامگاه وطلوع ماه وپرتو ستارگان راازآسمان فرودآورده و
بروجود تومحیط کند ؟
و چنان حواس بومقهور این زیبائیهای آسمانی گردد
که سراپا روح مجسم شوی و اثری ازبشر خاکی در تونماند ؟ ..
من دراین موقع چنین حالتی را درك کردم ــ آه چه لذت وسعادتی !
زیرا محبوبهٔ من پیش آمد وخودرا درآغوش من جای داد :
لحظه ای سرزیبای خودرا برسینهٔ من فشرد ودرآغوش من بوقف نمود !
سپس سوار شده هی براسبان زدیم و بتاختن پرداختیم
روح من که مانند طومار کهنه ای درهم پیچیده شده بود منبسط گردید
و درنسیمی که براثر تاختن من و محبوبه ام بوجودآمده بود تازه شد وفرح
یافت امیدهای زمان سابق را عقب سر خود بجای گذاشته و برآنان پشت پا
زده بودم چه لزومی داشت که در پی سعادتی که نصیب من نبود و نمیشد
بیهوده تلاش کنم ؟
چه لزومی داشت که غصه بخورم که کاش فلان کار راکرده و یا فلان سخن را
بزبان رانده بودم !
ودرآن صورت اینگونه منعمت میبردم ــ یادیگر گونه ضرر میدیدم
آیاهیچ احتمال میرفت که وی نسبت بمن عشق پیداکند ؟ شاید !
ولی همچنین هیچ استعداد نداشت که ازمن بکلی روگردان شده نفرت وانزجار
حاصل نماید !
کسی چه میداند ؟ اگرروزگار زشت ترین روی خودرا بمن نشان میداد من
اکنون درکجا و بچه حالی میبودم ؟!
آیاجای شکر باقی نیست که اینك با محبوبهٔ خویش سواری مشغولم !
آیامن تنها هستم که درگفتار یاکرداربراه خطامیروم وتیرم بسنگ میخورد ؟
البته تنها نیستم !
همهٔ مردم تلاش میکنند ــ ولی چه عده ای از ایشان درزندگانی موفق میشود ؟
من ومحبوبه ام میتاختیم و دیاار دوطرف باسرعت میگذشت
روح من گوئی پروبال پیداکرده و بپرواز درآمده است
واینك بلاد دیگروآفاق تازه ای بچشم میبیند
باخودمیگفتم ــ همهٔ افراد بشر زحمت میکشند
ولی همه ازعدم موفقیت شاکی هستند
بآخرکار نگاه کنید ــ ببینید
آنچه که انجام شده است چقدر حقیر است ــ
وآنچه که هنوز منتظر انجام است چقدر عظیم است
حال حاضر ایشان کجا ــ وماضی پرامید و نوید ایشان کجا !

مثلامن امیدوار بودم که محبوبه‌ام بمن عشق پیدا کند ولی تا کجا موفق شدم ؟
همینقدر است که اکنون باهم سواری میکنیم ـ همین و بس !
کدام پنجه و بازوئی عیناً مطابق فکر صاحب خود کار کرد ؟
کجاست آن مردی که آرزوئی کرد و کاملا بآن آرزو نایل آمد ؟
آیا هیچ اراده‌ای پیدایش یافت که پردهٔ تن را حجاب مقصود نیابد ؟
پس من چرا اندوهگین و ناراضی باشم ؟
درحین سواری بمحبوبهٔ خویش مینگرم وملاحظه میکنم که پستانهای وی بر روی سینه‌اش برآمدگی بسیار خوشایندی دارد وموج میزند
هرکس بتواند دست پیش برد ـ صد هاتاج و هزاران غنیمت حاضر و موجود است که نصیب وی خواهد شد
ده سطر درشت درتاریخ نوشته میبینم
ده سیاستمدار عظیم سرتاسر عمر خود را صرف کردند
تا یکی از این سطور دربارهٔ هر یك از آنان نوشته شود
این افتخار حاصل عمر ایشان است
سوی دیگر نظر کن ـ این نیرو رامی بینی که بر فراز تلی از استخوان آدمیزاد نصب شده و باهتزاز درآمده است ؟
این نتیجهٔ رشادت وهنرمندی یك سرباز است !
درازای این خدمت چه عاید او میشود ؟
اسم ویرا روی تخته‌سنگی درکلیسای شهر نقر میکنند !
اجازه بدهید بگویم که سواری من بهتر از آن پاداش است !
ای شاعر ! این غوغا راچه معنائیست ؟
بلی قبول داریم که طبع توشعر موزون نیکو میسراید
آنچه که فقط درقلب واحساسات ماخودنمائی میکرد
تو بقالب کلام درمیآوری و بیان میکنی
و نیز مدعی هستی که زیبائیهای حیات رااز جمیع علوم و افتخارات عزیزتر وگرامی تر میشماری وآن زیبائیها را چنین و چنان برشتهٔ نظم درمیآوری
این خود کم نیست ـ بی ـ هنرشایان و موهبت عظیمی است
ولی آیا توخودت ازآن زیبائیها که برای نشر نیکوست بهره‌مند هستی ؟
آیاتو که قبل از موقع تنگ دستی و ناتوانی و پیرسری دچار میشوی از ما که هرگز یك بیت شعر مقفی هم نساخته‌ایم قدمی بممدوح خود ـ بایدآل خود ـ نزدیکتر هستی ؟
برو ! هرچه میخواهی راجع باسب‌سواری شعر بساز ـ ولی من
من اینك بر اسب تیزتك سوارم وبامحبوبهٔ نازنین خویش میتازم !
کدام بهتر است ؟
و توای مجسمه ساز مشهور !
بسیار خوب ـ تو قریب بیست سال از عمر خویش را

قربانی صنعت خویش کردی ـ و به بندگی وی اشتغال داشتی ـ
نتیجه ؟ ـ بلی ـ نتیجه هم این مجسمهٔ ونوس است که ساخته ای
و ما چون از تماشای آن سیر شدیم ـ روی میگردانیم ـ و آن دوشیزهٔ جوان را که ساق پای خود را برهنه کرده است و از گدار آب عبور میکند می بینیم
انصاف بده ! ـ کدام یك بیشتر مارا محظوظ میدارد ؟
البته دختر جوان .... تصدیق نمیکنی ؟
های ای موسیقی ساز ! ـ اینکه موی سرت خاکستری رنگ شده است
و جز آهنگ موسیقی چیزی نداری که بابناء بشر تقدیم کنی
آیا این تعریف که از رفیق خود میشنوی برای پاداش زحمات تو کفایت میکند؟
رفیق تو چنین میگوید موزیك اپرائی که فلان ساخته است بسیار عالی است
ولی حیف که ذوق موسیقی مردمان ، و پسند ایشان ، زود برود ، تغییر میکند
اینك مرا ببین که خوابی خودرا مانند تو از دست دادم ـ ولی در عوض
لااقل باین مقام رسیده ام که با معشوقهٔ خویش سواری میکنم !
صلاح حال مارا چه کسی میداند ؟ آیا سعادت این دنیا برای ما کافی است ؟
من میگویم نه کم است
چنین بنظرم میآید و معتقدم ـ که شخص در ماورای حیات این دنیا زندگانی دیگری نیز باید داشته باشد ...
در موقع مرگ دلخوشی و امیدی برای ماورای مرگ داشته باشد ..
یك دلخوشی و امیدی که از پشت حجاب مرگ آنرا (اگرچه بطور مبهم) بتوان دید ـ
پای من یکبار بر ارض موعود قدم نهاده است ـ
و دوستان و پیروان من تاج افتخاری بر سر من قرار داده اند
آیا من میتوانم برای خود در ماورای مرگ نیز چنین موفقیتی را مشاهده کنم ؟ باید جستجو کرد و دریافت ـ
ولی میترسم ! ولرزان لرزان از این جستجوی باریك امتناع میورزم ـ
کرهٔ زمین بسیار نیکوست ـ آیا ممکن است که بهشت بهتر از این باشد ؟
نمیدانم ـ ولی بمن چه ؟ بهشت و وصل محبوبهٔ من آرزوهای دوردست و مبهمی هستند ـ
عجالتاً من بسواری مشغولم ـ مرا بحال خود بازگذارید !
ـ هنوز ...
محبوبهٔ من در طول این مدت خاموش بوده و کلمه ای بر زبان نیاورده است !
میپرسید بهشت چیست ؟
آیا آنست که ما ...
زیبا و نیرومند ـ و در عنفوان زندگانی ...
بمدارج عالیه ای که اکنون بالاتر از ما قرار دارد

یعنی بآنجاکه معنی وحقیقت‌حیات برای‌اولین‌دفعه برفهم مامکشوف‌میشود..
ما ــ بچنین مرتبه‌ای نایل‌شویم وجاودانه دراین‌مرتبهٔ اعلی باقی بمانیم ؟
آیا بهشت یعنی‌آنکه من ومحبوبه‌ام بایکدیگرسواری‌کنیم وپیش‌برویم در حالی‌که زندگانی هرروز وهمیشه‌کهن ومستقرباشد ولی درعین‌حال‌جوانی و تازگی خودرا محفوظ بدارد ؟

تغییربکند ــ ولی دردرجه ومرتبه ــ نه درکیفیت وماهیت ؟
یك‌لحظه‌ای چنین پرسعادت نصیب ما شود وآن‌لحظه تا دامنهٔ ابدیت‌امتداد پیداکند ؟

بلی!
اگرمسم ــ بهشت من‌آنست‌که من ومحبوبه‌ام ــ پهلو بپهلو
با یکدیگرسواری‌کنیم وبتازیم . . .
بتازیم وسواری ما تا دامنهٔ ابدیت امتداد داشته‌باشد !

اندوه جاودانی من

از منظومه‌های رابرت‌بوکانان اسکاتلندی

۱۸۴۱-۱۹۰۱

اینک قریب سی‌ودوسال است که من بدهکدهٔ « این وربورن » آمده‌ام تا کودکان این ناحیه را تعلیم دهم .

آه ـ ویلیام ! ـ ویلی‌عزیزم! ـآیاخواب‌کنونی‌توراحت است ؟ آیا میتوانی سنگی‌راکه من برمزار تو قرار داده‌ام برفراز جسد خود حس نکنی ؟ . . . .

بلی‌آقا ـ میدانم ـ میدانم که سخنانم پریشان وبیمعنی است ـ ولی‌آخرآن کودک را دوست میداشتم ! ـ او شجاعترین شاگردان مکتب من بود ـ آمدتامعلم سالخوردهٔ خود یعنی من درس محبت بیاموزد

خوب بخاطردارم‌آن روزی راکه مادرش طفل زرین موی شش‌سالهٔ خود را بمکتب من آورد و او را روی صندلی مقابل میز من تنها گذاشته برفت! . . . . من گفتم بیااینجا پسرك من . واو باترس ولرز چون برهٔ بیگناهی پیش آمد . من گفتم « اسم تو چیست ؟ » پسر نگاهی میکرد ودر حالیکه پاهای خود را بزمین میمالید باختصارجواب‌داد «ویلی» . من دست خود را روی موهای طلائی‌رنگ او نهادم وباوی ملاطفت ومهربانی‌کردم ـ سپس‌گفتم زنگ سیاه کوچکی را که پشت دراست بردارد وبنوازد تا بچها ازبازی دست‌کشیده سردرس بیایند . ویلی‌بطرف زنگ‌رفت ومدتی‌خیره‌خیره برآن‌نگریست گوئی ازآن واهمه‌دارد ـ بالاخره آنرا برداشت وبمحض اینکه صدائی از زنگ برخاست ویلی‌تکه‌ای خورد وفریادکوچکی از ترس بکشید ـ ولی بزودی ازآوازآن خوشش‌آمد ـ وبخندید وباکمال شوق و شعف زنگ را بنوازش درآورد ـ وگونهٔ رنگ پریده‌اش از شادمانی‌گلگون‌شد بچهای بزرگ فریادکنان وبعض‌زنان ازبازی برگشتند من مشت بروی میز زدم و ایشان را ساکت کردم ـ آنگاه شاگرد تازه را پیش خواندم وگفتم بنشیند وبباقی شاگردان‌گوش بدهد

مدت دوساعت همهمهٔ درس فضای مدرسه را پرکرده بود ـ وویلی نشسته بود وگوش میداد هنگامیکه مدرسه تعطیل شد شاگردان دسته‌دسته بجاهای خود بازگشتند ولی ویلی ـ درنگ کرد من او را آوازدادم وبرزانوی خود نشاندم وبصحبت‌کردن مشغول‌شدم ـ ویلی‌اول میترسید عربی میکرد ـ ولی بزودی‌آشنا

شد و برای من ازخانه و پدر و مادر و برادران وخواهران خود حکایتها نقل کرد. میگفت وقتیکه بزرگ میشوم میخواهم درشکه‌ای بخرم و پدر خود را در روزهای یکشنبه که بکلیسیا میرود درآن بنشانم وهمراهش بروم - و خودم هم مدرسه‌ای باز کنم وشغل معلمی پیش گیرم.

طفل هنوز برزانوی من نشسته بود که صدای خش وخشی از پشت در بلندشد. ویلی حرف خودرا قطع کرد وگوش فراداشت - آنگاه دست زد وگفت های «دونالد! دونالد! -» (ببینید این سگ که پیش پای شما خوابیده است چگونه بمن نگاه میکند وچشمك میزند - اسم خودرا میداند) - من نزدیك درهمین سگ بزرگ را مشاهده کردم که بمحض دیدار ویلی برجست و ببازی کردن مشغول شد ولی ضمناً نیز با سوء ظن غریبی بمن مینگریست - کودك در حالیکه پشت دونالد را نوازش میکرد بصورت من نظری افکند وگفت «این دونالد است. آمده است که مرا بخانه ببرد» ازآن روز ببعد ویلی هرروز بمدرسه میآمد ودونالد هم عصرها سر موقع پیدا میشد وباهم بمنزل برمیگشتند

هیچ نمیدانم بین آن کودك شش ساله وزندگانی کوهستانی من که درمیان باد وطوفان میگذشت چه رابطه‌ای موجود بود. خیلی غریبست - ولی هر وقت که من بچهرهٔ ویلی نگاه میکردم چنین حس میکردم که این کودك را در ضمن زندگانی پرسعادتی که درایام دوردستی نصیب من شده واکنون ازمن سلب شده بود میشناختم. این خیال چنان درمن قوت گرفته بود که غالباً درمیان قیل و قال مدرسه خاموش می‌نشستم وفکرم متوجه بعوالم دیگری‌میشد - بتدریج ولی با کمال وضوح ملتفت شدم که دردنیا کاملا بیکسم، زیرا پدر ومادرم درکلیسیای دوردستی خفته بودند وفقط در خواب یادی ازایشان میکردم

ازآن زمان ببعد ازمطالعهٔ مسائل ریاضی اقلیدس منصرف شدم و بکتب روحانی اشتیاقی پیداکردم - قبل ازین واقعه من هم مانند اغلب مردم آن روزگار ایمان و اعتقاد پابرجائی نداشتم - تصور میکردم آخرت وحیات بعد ازمرگ همه حرف مفتست - باخیلی که حدت میکرد اینهمه را رؤیای بیمعنائی میپنداشتم و بهتر آن میدانستم که فراموشش کرده و اعتنائی بدان نکنم - آری - چنانکه گفتم تا آن موقع اشتغال مخصوص من بریاضیات بود ولی پس ازآشناشدن با ویلیام شوق وافری بحکمت و الهیات درمن پدیدآمد وخیلی لذت میبردم ازاینکه عصرها کتب روحانی خودرامطالعه کنم تا قسمت آسانی پیداکنم وبدهم ویلیام بخواند -

طفل درباب قسمتهائی که بیشتر دوست میداشت خیلی فکر میکرد وسؤالات بسیار ازمن مینمود - مثلا میپرسید مرگ چیست؟ آیا مردگان درگورهای تاریك وتمناك خود سردشان میشود؟ آیا این خداوندست که گلها را بر فراز قبرهای کلیسیا میرویاند؟ بهشت چه جائی است؟ آیا پر ازگلست؟ آیا مدرسه و معلم در آنجا هم هست؟ تا بینجا دورست یا نزدیك؟ آنگاه دستهای کوچك سفیدخودرا بگردن دونالد میانداخت وبا نگاه پر محبتی که دیدگان هر بیننده‌ای را از اشك لبریز می‌ساخت میپرسید آیا سگها هم بهشت میروند؟ آیا دونالد هم میتواند بهشت

داخل شود؛ سگ نیز باکمال وقارچشمان خودرا تنگ میکردومتفکر باومینگریست- گوئی هرچیزی راکه ما میگوئیم او هم ملتفت شده است و اینك در باب آن فکر میکند.

تابستان بدین ترتیب بگذشت - وزمستان فرتوت - بالان وگریان ازکوهها فروغلطید وموهای سفیدش را باد پریشان میکرد

یك روز درمدرسه من ازپشت پنجره میدیدم که قطعات برف تك تك ظاهرشده ولرزان لرزان بر زمین فرود میآیند - بچهامرخص شدند ودولاند هم برای بردن ویلیام بکلبهٔ من آمد - اورا نگاه داشتم - وبا ویلی قریب یك ساعت نزدیك آتش نشسته بودیم وصحبت میکردیم - بالاخره من باکمال مهربانی شال گردنی بگردن ویلی پیچیدم وتکمه های نیم تنه اش را انداختم ووی با دولاند شادمان ودوان دوان بطرف منزل رهسپارگردید - من ایشانرا تماشاکردم تاآنکه ازپیچ سفیدرنگ جاده گذشته واز نظر غائب شدند -آهی کشیدم و برگشتم تا اطاق خود را مرتب کنم و سیگاری نزدیك بخاری بکشم. مدتی متفکر وتنها نشسته بودم وسیگار میکشیدم واز میان آتش هیاکل کوههای شمالی که همه از برف پوشیده شده بود درمقابل من برمیخاست..

ناگهان هوا تاریك شد وصدای مهیبی مانند غرش دریاهای دوردست بگوش رسید!

ازجای جستم وبیرون نگاه کردم وملتفت شدم که باد زمستانی در میان ابرها میغرد - یکمرتبه بیاد ویلیام افتادم! قلبم سرد و چشمانم خیره گردید، نمیدانم که دراین طوفان چه بر سرش آمده است - ولی خود را تسلی دادم وگفتم (البته مدتی است که بخانه رسیده واکنون نزد مادر خود آسوده نشسته است) ولی درهمان لحظه غرش باد مهیب تر وهوا تاریکتر شد - برف شدید درمیان مه غلیظی شروع بباریدن کرد - من بطرف در مقابل رفتم ولای آنرا بازکردم باد بشدت در را با صدای سهمگینی بدیوار زد و اطاق را مملو کرد - بیرون نگاه کردم - همه جا را تاریك یافتم - مه بسیار غلیظی زمین وزمان رافراگرفته بود وگردباد با نالههای جانگزای خود برفها را باطراف میپراکند و بلندتر ازهمهٔ اینها گوئی فریاد انسانی بگوشم رسید درِرا بستم وباقلب گرفته بکنار بخاری بر گشتم - اطاق تاریکتر از سابق شد روشنائی آتش برروی دیوارها میرقصید صربان ساعت مانند طپش قلب من غم انگیز بود

ناگهان درمیان آشوب وولوله طوفان حس وحشی ازدرخانه بلند شد؛ قلبم ازحرکت ایستاد - روزهٔ جوفناکی مانند نالهٔ ناقوس مرگ بگوشم رسید - در را بازکردم وبه بیرون نگریستم - چیزی ندیدم ولی حس کردم که جسمی درپیش پای من حرکت میکند - بپائین نگاه کردم دیدم دوناالداست که تنها برگشته و برف سراپای او را سفیدکرده است!

(بجواب دونالد: راحت باش! آقا باو نگاه کنید - قسم میخورم که کلمات مرا میفهمد ومتأثرشده است، ولی نمیتواند حرفی بزند! ها، می بینیدکه پوزهٔ سیاه

و سرد خود را در دست من گذاشته است و زوزه میکشد ! میداند! خدا شاهد است میداند ! میخواهد حرف بزند ولی نمیتواند ! آنشب را بخاطر آورده است !)

خلاصه ــ وحشت نزدیك بود مــرا خفه کند ــ خیره خیره ــ بی آنکه بتوانم کلمه‌ای اداکنم بسگك نگاه میکردم ــ اوهم بمن نگاهی کرد و باز زوزه‌ای کشید و بطرف درجست ــ سپس دامان لباس مرا باپنجه خود لمس کرد عاقبت دامان مرا بدندان گرفت و بطرف درکشید ــ من از ترس و اضطراب مبهوت شده بودم و اختیاری ازخود نداشتم ــ اورا رهاکردم تاهرچه میخواهد بکند . دونالد بیرون رفت و مرا نیز بدنبال خود بیرون کشید وچون دید که من میآیم دامان مرا رهاکرد و پیشاپیش من روان شد ــ مبهم سر برهنه ومضطرب درحالیکه باد برفها را بصورت من میپرانید و بدن مرا ازاینطرف بآنطرف فشار میداد او را تعاقب میکردم ــ

آنچه بعدواقع شد بنظر من مانند خواب پریشانی بیش نیست ــ دنیائی پر از برف . آسمانی پراز باد . . مه غلیظی که از ماوراءآن یکمشت ستاره با رنگهای گرفته و تیرهٔ خود نمودار بود . . دونالد در جلو و من درعقب ... بطرف چیزیکه مرا مضطرب ساخته بود رهسپار بودیم . . برف میبارید ... و بادمیغرید . .

بعد چنین بخاطر دارم که دونالد باپوزهٔ خود در مکانی برفهارا عقب میکرد و من کورکورانه درتاریکی بتجسس مشغول بودم . بعد چنین بیاد دارم که افتان و خیزان درحالیکه با انگشتهای سرما زده وبیحس خود بسار سردی را بقلب خویش میفشردم بانهایت عجله از میان طوفان میگذشتم ــ بالاخره روشنائی ضعیفی از دور مشاهده کردم و بطرف آن روان شدم ، و عاقبت یادمست که دری را بازکردم ، هوای گرم و نور فراوانی بصورت من خورد ــ خیره شدم و بــرمین افتادم و صداهای بیشمار بگوشم رسید که همه کم کم درمیان دنیائی پراز برف محو شد

وقتیکه بیدار شدم دیدم که در خانهٔ خودو بربستر خود قرار گرفته‌ام از جا جستم و باطراف نظر انداختم ــ زن یکی از همسایگان که دو طفلش در مدرسه نزد من درس میخواندند پیش آمد ــ با صدای ضعیف و لرزانی واقعه را از او پرسیدم و بزودی از حقیقت امــر مطلع شدم شب قبل در حالی که پسر بیجانی را در آغوش داشتم بکلبهٔ دروگری داخل شده همانجا ضعف کرده بودم و سگی دامان مرا بدندان گرفته بود خلاصه از جا بر خاستم وآهسته لباس پوشیدم و بطرف کلبهٔ مادر ویلی روان شدم

ویلی درکفن سفیدی خفته ــ چشمان آبی او بسته و انگشتهای کوچکش درهم افتاده بود ــ لبهای او کمی باز بود ، گوئی نفس میکشید ــ موهای طلائیش مرتب مانده و برچهرهٔ اوتبسم ضعیفی نقش بسته بود ــ دونالدرا دیدم که پهلوی اوخوابیده است وچون پیش رفتم نالید ولی از جای خود حرکت نکرد

ویلی مرده است بلی ــ این است اندوه جاودانی من مدرسه ، طوفان ، همه مانند خواب پریشانی بنظرم می آید ــ از دنیا وزندگانی خسته شده‌ام

باکمال اصرار دونالد را از پدر ومادر ویلی خواهش کردم و ایشان او را بمن دادند ــ اکنون سالهای متمادی است که من و دونالد دراین کلبه زندگی کرده‌ایم

وابداً لازم نیست که زبان یکدیگر را درك کنیم ، زیرا هریك اندوه دیگری را میدانند ؛ هرموقع که شبهای دراز وسرد فرا میرسد ـ وبرف میبارد و بـادهای زمستان آه میکشند ـ افکارمن همیشه متوجه بویلیام کوچك وآن زندگانی شیرینی است که پس از وفات او از من سلب شد

بلی شبها من اینجا پای بخاری می نشینم وکتاب مقدس را مطالعه میکنم و دوبالد پهلوی من دراز میکشد ـ وگاهگاهی کـه سر ازکتاب برمیدارم و بچشمان محزون او نظر میکنم ، چشمان وی‌را چندان مملو از تأثرو عاطفه مبینم که گوئی او نیز آگاه است که ویلی اکنون آسوده و راحت ، دوراز دسترس برف وطوفان ، در مسکنی امن وآرام زندگی میکند .

الینورا

ادگار الن پوشاعر و نویسندهٔ امریکائی

۱۸۰۹ - ۱۸۴۹

اجداد من بتندی مزاج و شدت عشق مشهور بودند ، مردم مرا نیز دیوانه خوانده‌اند ولی مگر دیوانگی عالیترین درجهٔ هوشیاری نیست ؟ مگر اغلب ازآثار باشکوه وتمام تراوشهای دقیق بشر بمناسبت مرض عقلانی بوجود نمیآید ؟ مگر نه اینست که سرچشمهٔ این تراوشها همان خلسه هائی است که سایر عوارض هوشمندی را متوقف میسازد تا خود بتواند بتنهائی جلوه‌گری کند ؟ آنانکه در روشنائی روز خواب می‌بینند بسی چیزها رامشاهده میکنند که آنانکه شب‌خواب می‌بینند ازدرك آن عاجزند ــ خواب بینندگان روز در ضمن رؤیاهای نیمه مبهم خود تصویر ابد را گاه نگاه بچشم می‌بینند وچون‌بیدار میشوند و ملاحظه میکنند که سرحدرازعظیم خیال رسیده‌اند سراپایشان‌ازشوق بلرزه میافتد ایشان پاره‌های نامنظمی ازمهم نیکو را میگیرند ــ ولی قسمتهای درشت تری نیز از مهم زشت میآموزند‌و کشتی ایشان باوجودیکه بی سکان و بی‌قطب نماست بدریائی که پرتو وصف ناپذیری بر امواج‌آن تابندگی‌میکند راه مییابد

خوب پس چنین فرض میکنیم که من‌دیوانه‌ام ، من‌ادعاءدارم که وجود عقلانی من دو جنبهٔ متمایز دارد یکی حالت سلامت فکرست کــه درآن هیچ شکی نمیتوان داشت وشامل خاطراتیست که ازنخستین مرحلهٔ عمر من دریاد من‌باقی مانده است دیگری‌یك حالت پرسایه وشبهه است که مربوط بدورهٔ کنونیست ومحتوی خاطرات دومین دورهٔ عظیم‌از عمرمن‌میباشد پس هرچه راجع بمرحلهٔ نخستین برای تو نقل میکنم باورکن ومسلم بدان ولی‌آنچه راجع بدورهٔ اخیر میگویم فقط تاآن‌حدقبول کن‌که درنظرت معقول‌آید ، یاآنکه بکلی دردرستی‌آن شك کن و اگر هم‌نمیتوانی سراپای‌آنرا‌عاری‌ازحقیقت‌بشماری مانند ادیپوس یونانی‌درحل‌کردن‌آن معمانکوش

دوشیزه‌ای‌که من‌در ایام جوانی دوست میداشتم و این خاطرات را اکنون ازآن‌زمان باکمال‌آرامی واطمینان برکاغذ مینویسم تنها دختر یگانهٔ خالهٔ من‌بود مادرمن مدتها پیش ازآن‌وفات‌کرده بود دخترخالهٔ‌من‌الینورانام داشت من‌واو همواره بایکدیگر درتحت اشعهٔ خورشید استوائی‌در درهٔ‌گیاهان هزار رنگ‌روزگار سربرده بودیم هیچکس جزدامایان‌راز‌براین دره قدم نگذاشته بود زیرا این دره

دور دست را ازچهار جانب یکرشته از کوههای عظیم احاطه کرده و از نظر مخفی داشته بودند . ارتفاع این کوهها بقدری بود که آفتاب بچندین نقطهٔ دره هرگز نفوذ نمیکرد. در آن حول و حوش هیچ جاده‌ای بپای بشر کوبیده نشده بود و برای راه یافتن بمسکن پرسعادت ما لازم بود که مسافر بزور وجبر شاخ و برگ هزاران درخت جنگلی را بکناری زند و میلیونها گل خوشبو را لگدمال کرده بکشد از این روی ما ، یعنی من و دخترخاله‌ام و مادرش بتنهائی زندگی میکردیم ــ و از دنیای ماوراء آن دره هیچ اطلاعی نداشتیم

از پشت کوهها رودخانهٔ باریك وعمیقی سرچشمه گرفته از قسمت بالائی کشور ما سر بدر میآورد ــ آبهای آن ازهمه‌چیز درخشانتر بود بجز از چشمهای الینورا این رودخانه آهسته پیش میرفت و دزد وار پیچ و خمهای فراوان میخورد و بالاخره از مجرای یك بوغار تاریك که در جانب فرودین کشور ما درمیان کوههای تیره دهان گشوده بود خارج میشد ماآنرا رودخانهٔ خاموشی نام نهاده بودیم زیرا درجریان او نفوذی بود که همه چیز را ساکت وآرام میکرد ــ هیچ زمزمه‌ای از امواج آن برنمیخاست وجریان آنچنان عاری از شورش بود که سنگ ریزه‌های مروارید گون که در اعماق سینهٔ وی جاداشت و من و الینورا ازتماشای آن حظ میبردیم بهیچوجه جنبشی نمیکرد بلکه هریك بیحرکت و خشنود در محل دیرین خودمتوقف بوده و جاودانه میدرخشید فرش نرمی از علف سبزرنگ و هموار و پرپشت دیواره‌های رودخانه و دیگر نهرها را از سطح زمین تا آنجاکه سنگ ریزه‌های مروارید گون درقعر آبها میدرخشید پوشیده بود و نیز تمام زمین دره را از سطح رودخانه تادامنهٔ کوههائی که دره محیط بود مستورمیساخت ، و رایحه‌ای شبیه بعطر وانیل از آن برمیخاست درهر گوشه وکنار گلهای فراوان مانند لالهٔ زرد وداودی سفید و بنفشهٔ ارغوانی فرش علف را ستاره نشان کرده بود چنانکه زیبائی این منظره باصدای بلند بقلب ما از عشق و عظمت خداوند سخن میگفت

اینجا وآنجا برفراز این سبزه‌ها دسته دسته درختانی باشکال وهم‌آمیز از زمین بیرون جسته بودند ساقه‌های لطیف و بلند آنان راست نایستاده بود بلکه همه باوقار و زیبائی بی‌اندازه بجانب نوری که در وسط روز بمرکز دره میتابید متمایل بود این درختان از پوستی مرکب از دو ورقهٔ متناوب که یکی آبنوسی و دیگری نقره‌ای بود مزین بودند این پوست از همه چیزهای جهان بجز گونه‌های الینورا نرمتر و شفاف‌تر بود برگهای عظیم برنگ سبز درخشان ازقلهٔ آن درختان بخطوط طویل ومواج فرو افتاده و با نسیم ها بازی میکرد و راستی اگر این برگها نبود بیننده ازمشاهدهٔ آن درختان باشتباه میافتاد وگمان میکرد که آنها مارهای عظیم الجثهٔ سریانی هستند که درمقابل معبودخود خورشید ازپی پرستش و نیایش خم‌شده‌اند

من والینورا پانزده سال تمام پهلوی یکدیگر در این دره گردش میکردیم و بیخبر بودیم آنگاه عشق بقلوب ما داخل شد یکروز غروب نزدیك بپانزدهمین سال عمروی و بیستمین سال عمر من بود که ماخود را درزیر درختان مارآسا درآغوش یکدیگر یافتیم و بتصویر خود که درآبهای رودخانهٔ خاموشی نقش بسته بود نظر

می کردیم . . . بقیهٔ آن روز خوشگوار را سخنی بر زبان نیاوردیم و حتی فردای آن روزهم گفتار مالرزنده واندك بود ـ آری ما بالاخره خداوند عشق را ازمیان امواج خاموشی برانگیخته بودیم واینك حس میکردیم که وی در دوران ما ارواح آتشناك نیاکان مارا بشعله‌وری واداشته است ـ شهواتی که قرنهای فراوان سلسلهٔ نژادمارا متمایزکرده بود باتوهماتی که سوءت بهمان اندازه از خواص طبایع اجداد ما بود برما ازدحام کرد وشادمانی بی‌منتهائی بردرهٔ گیاهان هزاررنگ دمیده شد .

آنگاه همه‌چیز تبدیل‌هیئت یافت ـ گلهای عجیب ودرخشنده که بشکل‌ستارگان بودند برشاخهای درختانی که تاآن روزگلی ازآن نروئیده بود ناگهان بشکفتند رنگهای فرش علف نیکوتر شد ـ گلهای داودی سفیدرنگ یك‌بیك پژمرده‌شدندولی بجای آنان گلهای یاقوتی ده برده سربرآوردند وجلوه‌گری آغاز نهادند. هرجاقدم میگذاشتیم جنب وجوش زندگانی بتهنیت مابرمیخاست . پادشاه پرندگان پیشاپیش تمام مرغان خوش‌آواز پر و بال ارغوانی خودرا برای نمایش درمقابل چشمان ما بگسترد ـ ماهیهای زرین وسیمین دررودخانه بشش‌جانب بشتابندگی پرداختند واز سینهٔ رودخانه برمابرم زمزمه‌ای برخاست که متدرجاً بلندآوازتر شد وبالاخره بآهنگ روح‌نوازی تبدیل یافت که ازسمات بربط یونانی هم‌دلکش‌تر و شیرین تر بود اما ازآوازگلوی الینورا ملکوتی تر بود ونیز سپس بر بیامد که ابر پهناوری که مدتهای مدید ما آنرا درکنار ستارهٔ غروب دیده بودیم و برنگهای ارغوانی وزرین ملون بود از جایگاه خود شناوری کرد وپیش‌آمد تابر فراز ما رسید ـ ولی آنجا مصلح وصفا توقف نمود وهرروز فروتر می‌آمد تابالاخره برقلهٔ کوهها قرارگرفت و تمام زوایای کوهسار راهرجاکه تاریکی فراگرفته بود منور نمود ـ ومارا گوئی در زندانی ازشکوه وعظمت محبوس ساخت

زیبائی الینورا مانند فرشتگان بود ولی وی‌فرشته نبود بلکه دوشیزه‌ای بود ساده و بیگناه که شب وروز خودرا همواره در میان گلها گذرانیده بود ـ عشق برومندی که قلب وی‌را بهیجان‌آورده بود مشوب بهیچ‌شائبهٔ ناپاکی نبود ـ الینورا عشق خود را نمیپوشانید ـ بلکه نورافکنی توانای قلب پراحساسات خود را برمن متوجه کرده بود ومرا درزیر اشعهٔ آن آرامش میکرد ـ من و اودست بدست داده دردره گیاهان هزاررنگ گردش میکردیم و درباب تغییرات عظیمی که اخیراً درآن دره‌روی داده بودسخن میراندیم

چندی بدین منوال شادمان بودیم تاروزی دیدم که اشك‌در چشمان الینورا حلقه زده‌است ـ الینورا بفکر آخرین تغییری که برای‌هر بشری فرامیرسدافتاده بود از آن روز ببعد الینورا این موضوع غم انگیز راازخاطر دور نمیداشت و هرگاه لب‌بسخن میگشود ذکری ازآن بمیان میآورد ـ همچنانکه درسراسر ترانه‌های شاعر شیراز یك‌سلسله تصویرات بتکرار خودنمائی میکنند ولی‌هربار بحلیه‌کلمات نوینی آراسته‌شده ودیگرگونه اثرمیبخشد ـ خلاصه الینوراملتفت شده‌بود که مرگ انگشت خودرا برسینهٔ وی‌نهاده است و اودر جمال‌کامل شده است فقط برای آنکه بمیرد اماترسان بود ودلیل آنرا بمن میگفت

بالاخره روزی هنگام غروب آفتاب درکنارساحل رودخانهٔ خاموشی این راز رابامن در میان نهاد ـ آری اندوه او از اینجهت بودکه میترسید من پس از آنکه ویرا دردرهٔ گیاهان‌هزار رنگ‌مدفون کردم ازآن‌جایگاه پرسعادت‌رخت بربندم وآن عشق شدیدی راکه اینك متعلق بوی میباشد بدوشیزه‌ای از دنیای روزمرهٔ خارج انتقال دهم ـ امامن بیدرنگ خودرا بپای الینورا افکندم و درمقابل او و آسمان سوگند یادکردم‌که تازنده‌ام خودرا بقید ازدواج بهیچ دختری‌ازآدمیزادگان پابست نکنم و بهیچ طریقی بخاطرهٔ عزیز الینورا وآن محبت‌آتشینی‌که وی برمن معطوف نموده و درپرتوآن مرا مبارك داشته بود خیانت نورزم سپس بداددادم وفرمانروای مقتدرکیهان را بشهادت طلبیدم تااین پیمان مقدس مرا شاهد باشد و گفتم اگرهرزمان عهد شکنی‌کنم خداوند و روح الینورا مرامجازات‌کنند ـ آنگاه مجازاتی چنان سهمگین برزبان‌آوردم‌که هنوزاز یادآوری‌آن‌موی بر بدن‌من‌راست میایستد وقلم من ازثبت‌ذکرآن‌براین صفحه امتناع میورزد

شنیدن سخنان من‌چشمان درخشان‌الینورا درخشانتر شد وآهی‌کشید چنانکه گوئی‌بارسنگینی مرگ‌آسا ازسینه‌وی برداشته شده است ـ خلاصه الینورا بلرزید وسخت بگریست ولی پیمان مرا قبول‌کرد و نگاهداری‌آنرا بر عهدهٔ من استوار نمود (زیرا هنوزکودکی بیش نبود) وآگاهی از سوگندمن بسترمرگ را بروی گواراتر کرد ـ چندروزی پس از این واقعه الینورا درحالیکه بآرامی جان‌سپرد بمن گفت

« بخاطرآنچه برای‌آرامش روح من بانجام رسانیدی ـ من درآن هنگام که بجهان دیگر رفته باشم روح خود را بمحافظت تو خواهم‌گماشت و اگر اجازه یابم در ساعات شب زنده‌داری توپیش چشم تو مجسم ظاهر خواهم شد چنانکه مرا بخوابی دید امااگر این اجازه فراتر ازقدرت ارواح بهشتی باشد بهرحال‌تراغالباً باشارات‌وعلامات چند برحضور خود واقف خواهم‌کرد، از میان نسیمهای شبانگاهی برتوآه خواهم کشید و از مجمرهای فرشتگان عطر برگرفته هوائی را که تو تنفس میکنی عطر آگین خواهم ساخت » افسوس! هنوز این سخنان برلبان الینورا بودکه وی‌روح بی‌آلایش خود را تسلیم‌کرد ونخستین‌دورهٔ زندگانی‌من نیز اختتام پذیرفت

تا اینجارا بدرستی نقل کرده‌ام ولی‌چون ازاین‌خط زنجیر درشاهراه زمان گذرمیکنم ـ یعنی پس‌ازمرگ محبوبه‌ام وارد درمرحلهٔ دوم ازوجود خود میشوم و حس‌می‌کنم که‌سایهٔ تیره‌رنگی‌مغزمرا احاطه میکند اینك برصحت‌کلماتیکه برکاغذمینویسم اطمینان ندارم ولی بهرحال‌بگذارید بقیهٔ داستان‌را بازگویم

چندین سال متوالی برمن بصعوبت بگذشت و من هنوزدر درهٔ گیاهان هزار رنگ‌متوقف بودم ـ امایك تغییر ثانوی برهمه چیز نزول کرده بود گلهای‌ستاره‌گون درساقه‌های درختان فرو رفتند ودیگرخودنمائی نکردند رنگهای‌آن فرش زمردین محو شد ـ گلهای یاقوتی یکان یکان پژمردند و بجای آنان بنفشه های تیره رنگ

مشکل چشمان خیره نگر ازخاك سر بدر آوردند . اینان دائماً بتشنج دردناکی گرفتار بودند وهمواره درزیر بارشبنم قد خمیده داشتند . جنب وجوش زندگانی از پیش ما بگریخت و پادشاه پرندگان دیگر پر و بال ارغوانی خودرا پیش چشم مانمایش نمیداد بلکه غمگین شدو از دره بدر رفته و بکوهسار پناه برد وگوشه نشین گردید وکلیه پرندگان خوشحال و درخشنده‌ای که همراه وی بودند ویرا پیروی کردند و از ما دوری گزیدند نیزماهیان زرین وسیمین شناوری کردند و از بوغازی که در انتهای فرودین کشور ما واقع بود بیرون شدند و دیگرهیچگاه رودخانهٔ زیبای مارا با رنگهای خود نیاراستند.همچنین آن آهنگ خواب آلود وآرامش بخش که از بستر پرنیانی‌هم نرمتر و روح‌نواز تر بود واز همهٔ صداهای روزگار بجز ازآواز گلوی الینورا شیرین تر بود متدرجاً خفیف تر وآهسته‌تر گردید تا آنکه بالاخره رودخانه بخاموشی رعب انگیز اول خود بازگشت کرد وآن ابر پهناوراز قلهٔ کوهها برخاست و کوهسار بار دیگر بظلمت پیشین خود دچار آمد ـ ابر پهناوردورشده بکشور عروب رفت وفروزندگیهای پرشکوه خودرا ازدرهٔ گیاهان هزاررنگ بازگرفت

اماالینورا وعده‌های خود را فراموش نکرده بود زیرا من همهمهٔ فرشتگان را می‌شنیدم که مجمرهای خودرا بدست گرفته ازیك‌جانب آسمان بجانب دیگر میشتافتند وخوبهائی از آن عطر مقدس همواره گرداگرد درهٔ گیاهان هزار رنگ در جولان بود نیز در ساعت های تنهائی کـه تپش قلب من سنگین‌تر میشد نسیم هائی‌که پیشانی مرا باامواج خود شستشو می‌نمود پر ازآههای لطیف بود ـ هوای شامگاه غالباً اززمزمه های روحنواز مملو می‌شد و یك بار (آه ـ فقط یك بار) ـ که من در خوابی مانند خواب مرگ فرورفته بودم ناگهان بیدار شدم زیرا حس کردم که لبهای روحانی برلبهای من فشرده میشود ،

باینهمه خلوی در قلب من احداث شده بود که حتی باین وسایل‌هم برطرف نمیشد ـ من‌مشتاق آن بودم‌که بار دیگرقلب‌من باعشق پیشین مملو شود

بالاخره خاطراتی‌که ازالینورادر اطراف وجوانب درهٔ گیاهان هزار رنگ پراکنده بود روح‌مرا چنان بدردآورد که من‌آن دره را جاودانه ترك گفتم و بدامان اباطیل ومشغولیات آشفتهٔ جهان‌پناه بردم

. . . .

پس‌ازچندی خود را درشهر بیگانه‌ای یافتم که دردربار پرهیاهوی‌پادشاه‌آن بخدمت داخل شده‌بودم و سعی میکردم‌آن رؤیا های شیرین‌که سالیان دراز در درهٔ گیاهان هزاررنگ دیده‌بودم ازخاطرهٔ‌من بیك‌باره زدوده‌شود ـ نمایشهاومراسم‌آن دربار معظم وچکاچاك بی‌پروای شمشیرهاهنگام جنگ و زیبائی بوزانشان‌زنان مغز مرامشوب ومست‌کرده بود ـ اماهنوز روح من بپیمان خود وفادار بود و علامت حضور الینورا هنوزدرساعات خاموش‌شب برمن‌آشکار میشد ـ ناگهان‌این تجلیات مقطوع گردید و دنیا در چشم‌من تیره‌شد ـ افـکار سوزنده وآزمایش های مهیب برمن هجوم‌آورد ومرا در چنگال خود خیره و مبهوت کرد ؛ زیرا ازکشوری بس

دور دست دوشیزه‌ای بدربار وارد شدکـه قلب بیوفای من در اولین نظر بجمال وی تسلیم گردیـد من بی آنکه بتوانم مقاومتی از خود بروز دهم درمقابل تخت قدرت وی بزانو درافتادم واز جان ودل بپرستش عشق پرداختم آری سردرپای «ارمنگارد» ملکوتی نهاده بودم وباحدتی دیوانه‌وار روح خودرا بشکل قطرات اشك نزدوی بیرون میریختم وحس میکردم که آن محبت شدیدی که بسمت بدوشیزهٔ جوان دردرهٔ گیاهان هزاررنگ داشتم سست با بن‌جذبهٔ روح بخش هیچست ! «ارمنگارد» فرشته‌ای بود درخشنده ! ومن چنان‌مفتون وی‌شده بودم که همه‌چیز دیگر از خاطرم فراموش شده بود ـ ارمنگارد موجودی بود ملکوتی ! و هرزمان‌که من در اعماق چشمان خاطره انگیزوی مینگریستم فکرم ازهمه‌جا میگسست وفقط متوجه میشد،آن دوچشم و الیورا !

القصه باارمنگاردعروسی کردم وازآن‌لعنتی که برخود خواسته بودم نترسیدم اما نیش‌آن لعنت برتن‌من نخلید ویك‌بار دیگر (آه! فقط یك بار دیگر)درخموشی شب آن آههای نرم که مرا ترك گفته بود از پنجـرهٔ اطاق من برد من‌آمد و بآواز شیرین وآشنائی تبدیل‌ماهیت یافت و چنین گفت

«شادمان باش! زیرا اینك روح‌عشق فرمانروائی میکند و چون‌آن کسی را که ارمنگارد است بآغوش گرفته‌ای ازآن پیمانی که باالیورا بسته بودی بدلایلی که در بهشت بر تومکشوف خواهد شد معاف گردیده‌ای پس اینك شادمان‌باش ــ زیرا روح‌عشق فرمانروائی میکند! »

عاشق پرفیریا

از منظومه های رابرت بروینگ انگلیسی
۱۸۱۲ - ۱۸۸۹

دیشب ازشامگاهان باران فروریختن آغاز کرد ـ بادخشمگین درهمان ساعات اول بیدار شد و سرشاخه های درختان نارون را بغیظ دربدن گرفت وهمهٔ نیروی زشت خودرا برای برآشفتن دریاچه بکار انداخت ـ من ازین گوشهٔ دارالمجانین گوش میدادم وقلبم نزدیك بود از هجوم اندوه ازهم بشکافد .

آنگاه پرفیریا بنرمی داخل محبس میشد وبمحض ورود اوسرما و طوفان از جایگاه من رخت بربستند ـ پرفیریا زانو زد و بخاری افسرده را بشعله‌وری واداشت وسرتاسر کلبه راگرم کرد سپس برخاست وروپوش خودرا که آب ازآن میچکید از دوش برداشت و دستکش های خاك آلود خودرا بکناری گذاشته کلاه از سرگرفت وگیسوان مرطوبش افشان شد ـ بالاخره پهلوی من برزمین نشست و مرا بنام آواز داد ـ و چون صدائی درجواب وی برنیامد ـ بازوی مرا بدور کمر خودش پیچید وشانهٔ صاف وسفید خویش را برهنه کرده گیسوان طلائی خود را از آن بکنار زد وخم شده گونهٔ مرا برشانهٔ خود تکیه‌داد وگیسوی زرافشان را روی‌همه بگسترد ـ وزمزمه میکرد که چقدر مرا دوست میدارد

ها! این‌همان دوشیزه‌ای بودکه باوجود همهٔ کوششهای قلب‌خویش ضعیف تر ازآن بودکه خواهشهای شدیدآن‌را ,از چنگ غرور برهاند وعلائق‌حقیرترا بگسلد و خودراجاودانه بمن‌بسپارد ! ـ اماعشق گاهگاه چیره میشد ـ از اینروی اگرچه ضیافت دیشب درخانهٔ وی‌پرشور ونشاط بود پرفیریا ناگهان بفکر من افتاده بود آری بفکر من ـ که ازعشق وی سخت پریده رنگ شده بودم و همهٔ رنجهای من بهدر رفته بود پس برخاسته بود ودر میان باران وباد اینجاآمده بود تامرا دیدن کند

اما من ـ البته ـ سربرداشته با غرور ـ بامتهای غرور ـ برچشمان‌وی‌نظر دوختم ـ عاقبت‌دانستم که پرفیریا مراميپرستد ـ از بسیاری تعجب قلبم‌متورم شد ـ و مردد ماندم که چگونه رفتار کنم دقایق چند درین حیرت بگذشت و قلب من بر تورم خود میافزود دیدم پرفیریا درآن لحظه از آن مست ـ سر تاپا زیبائی و پاکی و نیکوئی است و باز از آن مست ' ، چرا جاودانه چنین نباشد ؟

دریافتم چه بایدم کرد ـ گیسوان بلندش را بگرفتم و آن ریسمان زرین راسه بار بدور گلوی ظریفش پیچیدم و اورا خفه کردم ـ پرفیریا هیچ اظهار تألم ننمود ـ یقین دارم که هیچ دردی حس نکرد ـ چشمانش مانند غنچه‌ایکه بسته‌شود ورسور عسلی رادرحقهٔ خود محفوظ ندارد برهم‌آمده بود من‌آهسته پلکهای ویرا بازکردم ـ باردیگر آن چشمان نیلگون و بی‌آلایش بخندیدند ـ سپس گیسوان را ازگردنش بازکردم ـ و بار دیگر چهرهٔ او زیر بوسهٔ سوزان من گلگون شد و بدرخشید ـ عاقبت تکیه گاهی برای سر او ترتیب دادم ـ چنانکه وی با من کرده بود ، اما این بار سراو بودکه برشانهٔ من خم شده بیارمید وهنوز نیز بهمان‌وضع آرمیده است ـ چه‌سر کوچك و زیبائی ، چه‌گونه های متبسم و گلرنگی ، پرفیریا خرسنداست از اینکه هرچه منفور وی بود ازحضورش گریخته است وازجانب دیگر من که عاشق‌وی هستم ازآن وی شده‌ام !

پرفیریا بمن‌عشق داشت ـ اما بخواب هم نمیدیدکه تنها آرزوی عزیزش بچه ترتیب برآورده خواهد شد

اینك من‌و او پهلوی یکدیگر نشسته‌ایم و نیك‌آشکار است که پرفیریا ازبخت خود راضی است ، زیراسر تاسر شب را بهمین وضع درآغوش من‌آرمیده ـ هیچ از جای نجنبیده‌و کلمهٔ شکایتی برزبان نیاورده است !

ای باد مغربی

ازمنظومه‌های شلی[1] شاعر انگلیسی

۱۷۹۲—۱۸۲٤

—۱—

ای باد وحشی مغربی ! ای جان بی‌پروای خزان !
ایکه برگهای مرده ،
توده‌های برگهای زرد و سیاه و رنگ پریده و سرخ،
توده‌های مصیبت‌زده ،
ازحضور نامرئی تو
مانندارواحیکه‌ازجادوگرن‌میگریزند — رانده میشوند !
ایکه تخمهای بالدار نباتات رابر دوش گرفته
و شتابان بستر سرد و عمیق زمستانیشان حمل‌میکنی
و یکان یکان رامانند جسدی درقبر — مدفون میسازی
و همه‌را همانجا نگاه‌میداری تاآن‌زمان‌که خواهرملکوتی تو یعنی بهار
ندا دردهد وزمین خواب‌آلود را بیدارکند
وشکوفه‌های نارنیی‌را بجلوه‌گری وادارد وهوا را عطر آگین سازد
و دشت وکوهسار را با الوان و روایح‌زندگانی مملوکند
گوش بده — با تو سخنی دارم !

—۲—

تو هرگاه‌که در ارتفاعات منقلب فلك جاری میشوی
آسمان و اقیانوس را مانند شاخهای درختان میلرزانی
و ازآن شاخهای لرزنده در سر راه‌خویش
پارهٔ ابرهارا که‌مجاری باران و برقند مانند برگهای پوسیده فرومیاندازی !
حلقه های طوفان

۱— Percy Bysshe Shelley

ازیك کرانهٔ مبهم افق تاکرانهٔ دوردست دیگر
مانندگیسوان درخشان الاهه ای سرمست
برسطح نیلگون امواج هوائی تو گسترده می‌شود
عمرسال بپایان رسیده است ـ سال‌محتضر است (۱)
و بزودی بمقبرهٔ عظیم‌خویش داخل خواهد شد
و تو نوحهٔ مرگ وی هستی !
امشب بازپسین شب این‌سالست
وتو تمام قوای خویش را بکار انداخته‌ای و براین شب پرده‌ای از بخار پوشانیده‌ای
پرده‌ای که از حجم متراکمش
باران تیره وآتش وتگرگ فرو خواهد ریخت !
هان‌گوش فرادار تا چه میگویم !

-۳-

دریای مغرب بآهنگ انهار بلورین خود
درکنار جزیرهٔ آتشفشانی درخلیج « بای » ۲ آرمیده بود و درخواب شکل
قصرها وبرجهای قدیمی‌را میدید
که‌همه درمیان امواج شفاف نمایانند ،
وسطح آنان ازگلها وخزه‌های لاجوردی پوشیده شده است خزه ها و
گلهائی‌که وصف زیبائیشان فراتر ازقوهٔ بیان‌هرشاعریست !
وتو ای‌باد مغربی ! دریای سفید را ازاین خواب شیرین برانگیختی !
اینکه باحترام‌گذشتن تو اقیانوس اطلس
سطح هموار خودرا میشکافد و مغاکها تشکیل میدهد
و دراعماق وی
بوته‌ها و جنگلهای‌گل‌آلودهٔ دریائی
که حامل برگها و سبزه‌های بی‌عصارهٔ اقیانوسند
بمجرد عبور ترا میشناسند واز ترس برخویش میلرزند
گوش فرادار تاچه میگویم، مراآرزوئیست

-٤-

تو نیرومند و قید ناپذیری
ای‌کاش من‌برگ خشکی بودم تاتو میتوانستی‌مرا بهر جانب باخویشتن‌ببری
ویا پارهٔ ابرچالاکی بودم وهمراه جریان توشتابندگی میکردم
یاموجی بودم وپنجهٔ مقتدر تومرا برمیگرفت و جنب و جوش‌میبخشید و یا

---

۱ — مقصود البته سال فرنگیست که‌آخر دسامبر یعنی اوایل زمستان خاتمه پیدا میکند
۲ ـ Baiae یك‌شهر عتیق رومیست که ده میل در مغرب ناپل قرار دارد

کاش لااقل مانندآن ایام که طفل بی‌آلایشی بیش نبودم
میتوانستم درسرگردانیهای آسمانی توخود را شریک کنم
و در مسیر تو بقصد مسابقه باسرعت فلکی تو بدوم
وکامیابی درچنین مسابقه‌ای را از ممکنات شمارم!
آه ـ ایکاش . .
امای باد مغربی ـ ای‌جان بی‌پروای خزان
اینها همه رؤیا وآرزوست وحقیقت امر نه چنین‌است
اینك درمقابل تودست تضرع برمیدارم واردرد درون فریاد میکشم هان!
بیاومرا مانند موجی یابرگی یاپارهٔابری برگیروهمراه‌خویش‌شتابندگی‌ده!
من روی خارهای زندگانی افتاده‌ام
و جسمم خسته و خون‌آلوداست!
هان ای باد مغربی
روزگاری من نیز مانند توآزاد وچالاك و سرکش بودم
اما افسوس‌که امروز بارگران ایام
مرا درقیدگرفتار کرده و بر پشت من‌خم‌آورده است

ـ ۵ ـ

مرا بربط خود قرار بده ـ همچنانکه جنگل بربط تست ـ بر این منگر که
برگهای من‌مانند برگهای وی درحال پژمردن وفرو ریختنست
وزش نیرومند تو
ازمن وجنگل هردو
ترانه‌های دلفریب برخواهد انگیخت
ترانه‌هائی که بعلت‌عمردگی‌دلفریبست
هان ای‌روح وحشی ـ روح من‌باش!
ای بی‌پروا ـ جان من شو!
افکار مردهٔ مرا مانند برگهای پژمرده
بردار و باقطار دوردست جهان بران
و زندگانی نوینی بمن ببخش!
کلمات مرا مانند خاکستر وآتش‌کوره‌های فروزنده ـ
برگیر و درمیان ابناء بشر پراکن!
واز میان دولب من درگوش خفتگان زمین
ندای بیداری را پیمبرآسا طنین اندازکن!
هان ای باد! آدمیزادگان راآگاهی ده
که‌اگرچه زمستان زندگانی مرا رسد
نومید شدن شایسته نیست.
زیرا سختی زمستان دلیل نزدیکی بهارست!

رؤیای شاعر

ار منظومه‌های اسکاروایلد انگلیسی

۱۸۵٦ـ۱۹۰۰

اصل ارمادام هلناموژسکای لهستانی است

هان ! من نیز بنوبت خود خوابها دیده‌ام ، ازآرزوهای‌آتشین درایام‌جوانی بی‌بهره نبوده‌ام و با رؤیاهای بیشمار آن عهدآشنائی‌ها دارم رؤیاهائی که هنوز هم روح مرا ترک نکرده‌اند و گاه‌وبیگاه بدیدار من بازمیآیند

چنین بیاددارم‌که روزی درمحوطهٔ بوستانی برچمن آرمیده بودم ، بهار تازه ازچنگال زمستان رهائی جسته و بجهان‌آرائی پرداخته بود ،آسمان رنگ زبرجد اصیل بخودگرفته ، هوا صاف و معتدل ، وسبزه‌ای که من برآن خفته بودم مانند مخمل نرم‌بود پوست‌سبزو لطیف نهالها و غنچه‌های‌زمردین برگلبنها گواهی میدادکه عالم نبات نیز شوری دارد و از جنب وجوش حیات برکناربیست ،گلهای بنفشه ازپنهانگاه خویش باحجب بخارج نگاهی میکردند و پروانه های‌زرین پوش در میان گلبرگهای معطرآرامگاهی برای خود برتیب داده بودند پرنده‌ای در بالای سرمن بشتاب از میان شاخه‌های نهالی بگذشت و دامنی ازشکوفه مانند برف‌برسر و روی‌من فرودآمد ، خلاصه‌آنکه گوئی‌سرتاسر جهان‌برو بازه‌ازخواب سر برداشته وبساط طرب و شادی‌آراسته است

ولی من

روح من افسرده بود ،گوئی بار سنگینی ار سرب‌آنرا می‌فشارد ، ازحرمی طبیعت لذتی نمیبردم ، زیرا اسیرآرزوهای دورودراز بودم ، و مشتاق عظمت و شهرت مرا گل سرخ‌بچکار میآمد و زعفران زرین برگ در نظرم‌چه‌جلوه‌ای‌داشت ؟ نغمات مرغان خوش پروبال بگوش من خارج‌آهنگ بود صف‌آرائی و خودنمائی گلهای رنگارنگ مرا فقط متوجه ناپایداری طراوت و کوتاهی عمرآنان میکرد سراپای‌آن منظره را در چشم‌من فریبنده و بی‌حقیقت و حقیر جلوه میداد

باری ، من مانندآن‌مار افسانه‌ای‌که لاینقطع خودرامیگزد و بدرد میآورد بلای آرزوهای خویشتن گرفتار بودم ،وروح‌خودرا معذب میداشتم

***

ساعت‌های متوالی بپایان رسید بی‌آنکه من ملتفت گذشتن وقت باشم ، تاآنکه خورشید مانند کشتی عظیمی که بادبان آن ارغوانی رنگ باشد درددریای پهناور مغرب فرورفت، ناگهان ازمیان آن کانون آتشین هیکل زنی نمودار شد که ازدرخشنده ترین رؤیاهای بشرخاکی درزیبائی گوی‌سبقت میربود لباسی سپید تر از شعلهٔ کوره های ملزی برتن وتاجی ازبرگ غار برسرداشت ، و سرعت شهاب ثاقب از کانون‌غروب درگذشت وبکنارمن آمد .

***

آنگاه من‌در مقابل او برانو در افتادم وفریاد زدم ، « ای‌مطلوب‌عمرمن! ای‌آنکه سالها چشم براه قدوم توبوده‌ام ! ای بخشندهٔ نام جاودانی ! ای جهانگیر عظیم ! مگذارکه . من‌گمنام بمیرم تاج جلال و عظمت را لااقل یکبار بر پیشانی‌من قرار ده . رخصت فرمای‌تاکوس بلندآواز شهرت و افتخار نام مراگوشزد عالمیان کند ، فقط یکبار وبس ، بیش‌از این‌خواهشی وآرزوئی ندارم »

***

فرشته باصدای نرم و محزونی جواب داد «ای‌کودک تو از سعادت‌حقیقی بیخبری ، نمیدانی بهترین زندگانی کدامست تو سرای‌آزادگی‌و عشقباری آفریده شدی ، نه برای‌آنکه جوانی خود را با زهرکشندهٔ شهرت طلبی سیاه‌کنی ، ازمن بشنو و درهمین بوستان درنگ‌کن ، ببین‌که چشمهای دلپذیرآن باچه‌شوقی ترادعوت بشادمانی میکنند ، آن مرغ وحشی‌که اعماق این جنگل خاموش راباترانه‌های‌آزاد خود ازخواب بی‌خبری بیدارکرده ، موجودات کوچك و بزرگ را برقص میآورد همسازی تو خواهد بود و هر غنچه ای‌که شکفته بی‌آنکه تو زحمتی بخود راه دهی گلبرگهای‌خویش را درپیچ‌و خم زلفبت خواهد پیچید واین‌تاج گل برای‌تو هزار بار لایق‌تر و خوشایندتراز تاج سنگین عظمت است

***

ولی من‌بگفتار حکیمانهٔ او توجهی نکردم و فریاد زدم

«این‌گلها تمام فنا پذیرند و بکار من نمیآیند ، عمر کوتاه‌ایشان سحرگاهان آغاز میکند وباغروب خورشید بپایان مـی‌رسد چشم آفتاب بیمرورگل سرخ را پژمرده میکند ، وباران رنگ زرین‌گل‌زعفرانی‌را ازتو بخر میرباید، ولی‌تاج‌شهرت تو جاودانی است ، مرگ و فنا بدان دسترسی ندارند ، دندان منجمد زمستان در آن‌کارگر نیست ، وگذشت‌زمان ازآسیب رساندن بآن‌عاجزست» ، فرشته‌درجواب خاموش ماند ــ وچهره‌اش ازاشك ترحم وشفقت ترشد

***

آنگاه چنین بیاد دارم‌که از دو چشم من‌که درآن‌مشعل‌شهرت‌طلبی با شدید ترین و سوزنده‌ترین شعلهٔ خودفروزندگی‌میکرد دوشعاع نیرومند ازنور متمرکزی بخارج جستن نمود تاج و برگی که روی سرفرشته قرار داشت براثر حرارتش

به پیچ‌وتاب‌درآمد وخشك‌شدویك برگ‌زرد ازآن بر پیشانی من‌افتاد . ناگهان ارحای برجستم وحود را مشهور عالمیان یافتم وار دور همهمهٔ ملتهای بیشمار نگوشم رسید که صدا نتحسین‌آثارمن ىلندکرده بودند !

***

یك‌لحظهٔ آتشین از زندگانی ناعظمت نصیب من شد ! ولی بعد .

تحسین ملتهای بیشمارچقدرپوچ و بیمغز بود ! وبانگ ىلندآواز شهرت عجب ناهنجار وحارج‌آهنگ‌بود ! درآن برگ‌گل خارهای برندهای پنهان بود که نیش بیرحمش‌درپیشانی‌من میخلید ومرا سخت‌می‌آزرد چنانکه‌گوئی شعلهٔ سرخ مغزسرمرا طعمهٔ حود قرار داده است ومیسوزاند ، دیگر چشم نداشتم‌که ار باغ وطراوت آن حطی نرم وشدت درد نردیك بود مرا دیوانه‌کند

***

چنگ نپیشانی‌حونین حود انداحتم تاحارها را ندورافکنم ، ولی نتوانستم و باوحودکوشش دیوانه‌وار عاحز ماندم ، عاقبت فریاد دردناکی‌برکشیدم ، ار حواب بیدارشدم دیدم اطاق ناریکست وسحرگاه نا چشمان خـاکستری رنگ حویش ار بیرون پنجره بمن نگراست

نارها تصورکرده‌ام‌که آنچه که برمن گدشت رؤیائی‌بیش‌نبود ، ولی‌اگرچنین است این درد آتشین چیست که هنور قلب مرا معذب میدارد و ار چه‌رو زخم سرح رنگ حارها هنور برپیشانی من سورش میکند ؟ ،

گرفتار دزدان شد

از منظومه های سرهنری نیوبولت انگلیسی

مرد گفت . من مهمان شما هستم ـ ووقتی رفیق شما بودم
اما شما اموال مرا غارت کردید وهمراهان مرا بقتل رسانديد
اینك غنایم منحوس خود را تصاحب کنید و کشتگان را بخاك بسپارید.
دیگر از من چه میخواهید ؟
گفتند خون برادران مارا ریخته‌ای ـ خون ترا خواهیم ریخت
مرد بخندید و گفت اگر یك جان در ازای پنجحان کافی باشد من حاضرم
اما این تسویه حساب را بصبح فردا محول کنید

زیرا من آفتاب را دوست میدارم
ومیل از مرگ میخواهم یکبار دیگر آنرا ببینم
گفتند بسیارخوب ـ بمحض طلوع آفتاب خون ترا خواهیم ریخت
مرد ششلول بی‌فشنگ خود را بدرهٔ پائین پرتاب کرد
وتنها ازکوه بالا رفته وبجانب مشرقی جنگل رسید
آنجا روی پاره سنگی نشست وزانوهای خود را درآغوش گرفت
درسرتاسر شب متفکر بود
ورؤیای ویرا امید آشفته نمیکرد

رودخانهٔ یاسین درمجرای عمیق خود عبوس پیش میرفت
وغرش یکنواختی از امواج آن برمیخاست
اما مرد آن صدا را نمیشنید
پرتوستارگان برکوههای لاسپور (؟) وبرفهای دوردست افغانستان افتاده و
آنهارا روشن کرده بود
ولی مرد پرتو ستارگان را نمیدید
میدیدکه آفتاب بهاری هنگام ظهر برکتابهای او میتابد
وشاخهٔ معطر پیچك از پنجرهٔ اطاق وی سربدرون کرده است
وصدای پدر خود را میشنید که از حیاط

گرفتار دزدان‌شد

ویرا نزد خود میخواند تاباهم سوار اسبان شده بگردش بروند .
عمارت کوچك کلیسارا میدیدکه ازپشت درختان باغ نمایان‌است‌وسنگ قبرها
را مشاهده میکرد که اموات محبوب و محترم را به پناه خودگرفته بود.
داخل‌کلیسا تاریك بود وطارمی های برنجی برنگ سیاه و سرخ‌درآن‌کار
گذاشته‌شده بود

میدان بازی‌مدرسه‌را میدیدکه ازعلف‌نرم پوشیده‌شده‌و بنور آفتاب‌روشن‌است
جوانی‌که درمسابقهٔ دویدن شرکت میکند پهلوی اوست
مردم در اطراف میدان بتماشا ایستاده‌اند و ازشوق فریادمیکشند ونام وی
رابلند تر ازهمهٔ نامهای دیگر برزبان میرانند

حال مسابقه بپایان رسیده است و جشن فتح برپاست
چهره‌های هوشمند و شادمان باطراف میز های ضیافت میدرخشد
و معلمین‌موقر برصدر مجلس قرارگرفته‌اند

کشتی‌آب را میشکافد
ماشین نیرومند آن میطپد وکشتی ازآن طپش برسرعت سیر خود میافزاید
مسافرین ازخانه وخانمان خود صحبت میکنند و مرد میشنود
بیرقی از فراز دکل‌کشتی دراهتزازست ومرد محو تماشای آن‌شده است
سحرگاه فرارسید
مرد بی‌تشویش بپاخاست‌ونتیجهٔ ویران خوددرخانه دیگرحنگل‌مراجعت‌کرد
نفس سرد وفرح انگیز بامدادی سینهٔ‌وی داخل‌شد
و قاتلین وی‌گرداگرد اومجتمع شدند

روشنائی روی‌کوههای لاسپور هرلحظه واضحتر میشد
قلل جبال‌که از برف پوشیده شده و مانند خون سرخ‌رنگ بود
اینك رنگ سفید و خیره‌کننده‌ای بخودگرفته
مرد روی بگرداند و بالاخره قرص خورشید را بنظرآورد

که‌ازپشت‌کوه مشرقی ظاهر شده ولی هنوز ازقلهٔ آن جدا نشده‌است
مردگفت هان ای‌زندگانی باشکوه‌که زمین وخورشیدرا مملوکرده‌ای
عمرمن اکنون بپایان میرسد
امامرا نیکو پرستیده‌ام
جاودان باش

شمشیرآخته شده و جولان‌کرد
صداها یکان یکان در امتداد جادهٔ تاریك‌دورشدند
وکوهسار بار دیگر بخواب فرو رفت

قوش

اثر منظوم هنری لانگ فلو شاعر بزرگ امریکائی

در یکی از صبح‌های گرم تابستان فدریگو از کار کردن در باغ خود خسته شده ودرسایهٔ دیوار کلبهٔ خود روی نیمکت خشتی نشسته بود ، بر فراز سر او درخت تاکی بازوهای خودرا باز کرده وخوشه های خودرا بشکل زیبائی آویخته بود و در پائین پای وی از میان درهٔ زیبائی رودخانهٔ آرنو همچون جادهٔ پر پیچ و خمی جریان داشت و بر دو جانب سواحل این رودخانه دیوارها و برجهای شهر قشنگ فلورانس نمودار بود

اما اینهمه شکوه و عظمت شهر فلورانس در نظر فدریگو غم انگیز مینمود چون این شهررا بمنزلهٔ مقبرهٔ عشق وثروت خود میدانست ، دراین شهر بود که فدریگو ثروت شگفت خودرا صرف مهمانیها و شب نشینی‌های مجلل کرده و تمام هستی خودرا براه عشقبازی بامونا ژوانا داده وعاقبت‌هم به نتیجه نرسیده وان فرشتهٔ زیبا نصیب رقیب وی‌شده بود

اما فدریگو هنوز درعشق خود پایدار بود و هنوز خیال آن محبوبهٔ طناز را لحظه‌ای از خاطرش دور نمیداشت فدریگو پس از آنکه تمام ثروت خود را در راه عشق وهوس خود از دست داد باین مزرعهٔ کوچك که آخرین قطعهٔ باقیمانده از املاك او بود پناه آورد ودر اینجا فدریگو بجز کار کردن در مزرعه و پروراندن نهالهای خود هیچ دلگرمی و مایهٔ تسلی خاطری نداشت

منزل او را کلبهٔ محقری که کف آنرا حصیر کهنه‌ای پوشانده بود تشکیل میداد

دراینجا دیگر هیچیك از دوستان و رفقایش که هنگام خوشی و شادمانی شب وروز درکنارش بودند بسراغ وی نمیآمدند فدریگو تنها یك یادگاری از روزگار خوشی خود همراه داشت وآن قوشی بود که در روزهای تنهائی همراه و رفیق او بود درروزهای تعطیل یاعید اورا بشکار میفرستاد تاغذای لذیذتری برای خودش تهیه کند پیرمرد عمرده مدتها بود که محبت بی‌پایان قلب خودش را براین حیوان نجیب وتیزهوش معطوف داشته بود

فدریگو سالهای متمادی باهمان وضع فقیرانه به تنهائی در مصاحبت دوست تیزچنگال ومهربان خود بسر آورده بود و درآن صبح گرم تابستان درروی نیمکت زیرسایهٔ موها نشسته و سرش رابدست های خود تکیه داده بود و باچشمان نیم باز خود دررؤیای شادمانی آور گذشته غوطه میخورد وخاطرات آن ایام‌را همچون سایهٔ

مبهم و خواب‌آلودی دربرابر خودمشاهده میکرد دربالای‌سراوقوش زیباساکت وبیحرکت نشسته وخواب‌شکار می‌دید ناگهان ازخواب جسته‌زنگهائی‌راکه برگردنش آویزان بودبصدادرآورد ، مثل اینکه‌میخواست بگوید

فدریکوآیا امروز بشکار نمیرویم ؟

امافدریکو درآن‌لحظه فکرشکار نمیکرد وفکر دیگری اورا بخود مشغول داشته بود وآن صورت زیبای‌کودکی بودکه حلقه‌های زلف از بناگوش آویخته و چشمانش درشت و حیرت‌آمیز بود وبدون‌ترس درجادهٔ باغقدم زنان بطرف‌اومیآمد ونگاهش متوجه قوش بود

کودك نزدیکتر آمد و وقتی درست مقابل قوش رسید فریادکوچکی کشید و گفت

آه ای‌قوش قشنگ‌ایکاش تومال من‌بودی تورا روی‌مچ دست‌خودم‌میگرفتم پروارت‌میدادم وتماشایت‌میکردم صدای شیرین‌کودك انعکاس بی‌سابقه‌ای درزوایای تاریك قلب‌فدریکوایجادکردگوئی‌ازپشت درهای‌رنگ زدهٔ ویرانه‌ای‌کهن آهنگهای خیال‌انگیز وخواب‌آور بربط یونانی بگوشش‌میرسید

فدریکو بطرف اوبرگشت وپرسید پسرقشنگ ، مادر توکیست ودست‌خود رابآرامی درمیان حلقه های زلف‌وی فرو برد

پسرهمچنانکه خیره‌خیره بقوش نگاه‌میکردگفت

مادر من ؟ موناژوانا است ،آیا شما اورا دیده‌اید ؟ ما درآن‌خانهٔ بزرگ که پشت این سروهای بلند درآنطرف مزرعهٔ شما واقع است منزل داریم ، راستی آیا اجازه میدهیدمن‌کمی اینجابمانم و بااین قوش زیبا بازی‌کنم ؟

کودك‌سخن میگفت وفدریکو بااشتیاق وافر هرکلمه ازسخنان اورا بخاطر میسپرد ودرمیان افکار ورؤیا های مبهم‌و اسرارآمیزی غوطه‌ور بود

آنروزفدریکو ساعتهاکودك زیبارا برروی زانوی خودنشاند وسرگذشتهای بسیار ازشجاعتهای پرندهٔ محبوب خود برای او نقل‌کرد و اورا بیش‌از پیش شیفتهٔ زیبائی وهنرمندی قوش ساخت

شوهر موناژوانا چندسال پس ازازدواج بااو مرده بود ، موناژوانا پس‌از مرگ شوهرش‌آنسال برای‌گذراندن‌تابستان پس‌ازسالهابقصر محللی‌که‌درآن‌دهکده داشت‌آمده بود

این‌قصر مشرف بشهرفلورانس و بسیارآرام وبی‌سروصدا بود ، دروازه‌های آهنین‌آن بخیابان‌های باصفائی باز میشدکه ازهر طرف بابلوط هاو سروهای‌کهن احاطه‌شده‌بود دردوطرف در ورودی قصر مجسمه‌های خدایان جنگل قرار داشت چشمه‌های‌آب سردکه هرگز لحظه‌ای ازطپیدن و جوشیدن بازنمیایستادند برچمنهای خرم اطراف جاری بودند ، درهٔ آرنو هم‌که درچشم انداز مقابل قصر قرار داشت برزیبائی این مکان میافزود

موناژوانای زیبا این‌گوشهٔ دور افتاده‌را برای سکوت‌خود انتخاب‌کرده بود و تمام ساعات روزرا بتربیت فرزند خود میگذرانید

مدتها گذشت تا آنکه رفته رفته ژوانا حزن واندوه گذشته را فراموش کرد وشادمانی ومسرت همیشگی رادر خود احساس نمود ،

پسرژوانا هرروز پس‌ازآنکه مدتها برروی سبزه‌ها وودرزیر سایهٔ درختان میدوید ، فریاد ها میکشید و طاوسها رادنبال میکسرد ؛ بسوی مهمترین مشغولیت روزانهٔ خود میرفت وآن تماشای قسوش زیبائی بودکه ازبالای درختان بهوا اوج میگرفت ومدتی بهرطرف پرواز میکرد و بالاخره براثر صدای دوردستی پائین میرفت ودر پشت سروهای باغ گم میشد

اوبارها ازخود پرسیده بود صاحب این قوش کیست واکثرروزها بجستجوی محل‌آن می‌رفت تاآنکه بالاخره درآن صبح گرم تابستان او را درمقابل‌آن کلبهٔ کوچك یافته بود

مدتی براین نگذشت که برقصر باشکوه وزیبای‌ژوانا وحشت وتاریکی سایه افکند ، چنانکه گوئی ناقوس مرگ درآن بصدادرآمده وطنین حزن انگیزآن‌در ـ طالارهای وسیع قصر پیچیده است . پسرزیبای موناژوانا مریض شده بود وهرروز ناخوشی مرموز اودو بشدت‌میرفت وازظرافت و نیروی اومیکاست . مادرمضطرب ساعتها درکنار بستر بیمارکوچولوی خود می‌نشست و بارها باوگفته بودکه پسر عزیز من چه می‌خواهی ؟ بمن بگو تاهر طورمیخواهی‌وسائل راحتی‌و خوشحالیت‌را فراهم کنم

درابتدا پسرخاموش میماند وجوابی باین سؤالات مادر نمیداد ولی عاقبت سواست این رازرا درسینهٔ کوچك خود نگاه دارد ، اشك‌ازگونه‌هایش سرازیرشد و باصدائی که پراز التماس‌وتضرع بودگفت مادرجان من‌قوش فدریگورامیخواهم که مال‌خود من باشد

موناژوانا متعجب شده و درعین حال بحزن و اندوه عمیقی فرورفت ناآنکه میدانست هرخواهشی ازفدریگو بکند اوازجان و دل‌خواهد پذیرفت باز وقتی بیاد سوءظنی خودنسبت‌باو می‌افتاد واینکه چطور درروزگار ناتوانی اوراازخوددرانده بود ، ازرفتن بملاقات‌اوشرم میکرد ، مخصوص آنکه میدانست‌این‌قوش تنهامایهٔ تسلی فدریگوی بیچاره است

روزهای متمادی بتعلل گذراند ولی بالاخره یك‌روز وقتی دید پسر زیبایش باآن‌زلفهای مشکی وچشمان درشت درآتش تب میسوزد و بخاطر تقاضائی که دارد اشك میریزد ، درمقابل بستر اوزانو زد وانگشتهای‌ظریف خودرا درمیان‌حلقه‌های زلف اوفرو برد ، لبهای خودرا بگونه های سوزانش چسباند وگفت

پسر قشنگم ، فردا من برای گرفتن قوش نزد فدریگو میروم وآنرا برای تو میآورم

لبخند حزن انگیزی لبهای گلگون کودك زیبا راازهم بازکرد و پس ازآن بخواب رفت

سحرگاه روز بعد تازه آفتاب ازلابلای برگهای‌شبنم‌زده برروی چمنزارهای جنگل تافته بودکه موناژوانا درحالیکه لباس‌زیبائی برتن‌داشت‌و نقابی برچهره‌افکنده بودبطرف مزرعهٔ فدریگو میرفت هنگامیکه موناژوانا وارد مزرعه فدریگوشداو

را دیدکه مشغول شخم‌زدن‌است فدریکوهیچ نمیتوانست باورکند که ژوانای بیوفا وگمشدهٔ او پس‌ازسالهای دراز اینك نزد وی‌آمده‌است ، ژوانا درمقابل‌اوایستاد و با صدای حزن‌انگیزی‌آهسته وشمرده چنین‌گفت

فدریکوی عزیز من دوستانه پیش توآمده‌ام وامیدوارم‌که بامهربانیهای گذشتهٔ خودرا تاآنجاکه میتوانم نسبت بتوجبران‌کنم

فدریکو! من‌که در روزهای خوشی‌آنهمه نسبت بتو وعشق تومغرور و بی‌اعتنا بودم ودعوتهای تورا قبول‌نمیکردم وهدایای تورا نمی‌پذیرفتم ، منکه پیش‌از این هرگزازآستانهٔ‌خانهٔ تونگذشته‌ام امروزصبح برای امتحان طبع‌عالی وسخاوتمند تو ناخوانده میهمان توشده‌ام ومیل‌دارم‌که درسایهٔ این‌درختهای زیبا صبحانهٔ‌خودرا با توصرف‌کنم

فدریکوبا دست عرق روی پیشانی خودش‌را پاك‌کرد وبا شرمساری‌فراوان درجواب اوگفت

ژوانا ـ سردی تو نسبت بمن بسبب نالایقی‌من بوده‌است نه‌ازنامهربانی تو اگردروجود من ذره‌ای هم ازنیکوئی وخوبی یافت شود من آنرا از تو میدانم و این لطف ومرحمت‌آخرین توتمام غمها و افسوسهای گذشتهٔ مرا جبران میکند واز میان میبرد

لحظه‌ای بعد فدریکومیهمان خودرا درمیان‌گلهای مریم وکوکب کنار باغ گذاشت وبطرف‌کلبه روان‌شد، تا برای‌اوصبحانه تهیه‌کند ، درراه بیادشوکت‌وجلال زندگانی‌گذشتهٔ خود افتاده ودرحسرت جامهای سیم و زر و شرابهای عقیق رنگ آن ایام فرورفته‌بود وقتی بکلبه‌اش واردشد پس‌ازآنکه‌تمام‌گنجه‌ها وقفسه‌های‌آنرا جستجوکرد وچیزی نیافت ، «پیر» مستخدم سالخوردهٔ خودش را صدا زد

«پیر» گفت‌آقاامروزشکارنکرده‌ایم ودرخانه بجز نان‌کهنه وشراب‌هیچ نداریم

ناگاه قوش خواب‌آلود زنگهای کوچك‌گردن خودرا بصدا درآورد ، گوئی با نگاه خود به‌فدریکومیگفت ارباب اگرچیزی درخانه نیست من حاضرهستم

فدریکو ناگهان بدیدن اوفریاد زد

های‌ای‌پرندهٔ شجاع می‌اشکوه وابهت پروازها ورنگها و رونقهای زیبا ، فراروشکار درمیان مزارع وجنگلها همه برای‌همیشه بپایان‌رسید ، ای پرندهٔ‌شجاع تا امروز توشکارچی‌بودی امروز شکارباش ، آنگاه فدریکو روی میزسفرهٔ سفیدی گسترد ودربشقاب چوبی نان‌آورد انگورهای ارغوانی‌که هنوز ازاثرآفتاب پائیز گرم بودند درکنارآن‌گذاشت ، هلوها وگلابیهای زردرنگ‌را برآن اضافه کرد و درمیان‌آنها شیشهٔ‌شرابی روی‌میزقرارداد وباگلهای جزائی‌همه‌را زینت‌کرد درمیان همهٔ اینها خوراکی‌که ازگوشت‌آن پرندهٔ شجاع درست‌کرده‌بود دیده میشد

«پیر» پیشخدمت پیرفدریکوهنگامیکه باحزن واندوه فراوان از کلبه خارج میشد زیرلب‌گفت ای‌ارباب‌آیاایهمه غذابدون‌گوشت قوش عزیز کفایت نمیکرد ؟

هنگامیکه سفره حاضر شد خانم ژوانا همراه فدریکو بکلبه آمد ، فدریکو آنچنان‌خوشحال وشادمان‌بودکه هیچ نمیدانست چه‌میکند وچه‌میگوید

چون صبحانه تمام‌شد ژوانا برخاست وبهمراه فدریکو ازکلبه خارج شد.
آنها با هم قدم زنان بطرف مزرعه رفتند، آنگاه ژوانا با کلماتی نامرتب و اضطراب‌آمیز چنین گفت:

فدریکو! من میدانم‌که رفتارمن درایام‌گذشته نسبت بتونیکو بوده‌است وحق داری ازملاقات امروزمن متعجب‌باشی اما تو فرزند نداری و نمیتوانی تصور بکنی مادری‌که فرزندش ناخوش است بچه عذاب واضطرابی دچار میشود وبرای آنکه اورا نجات دهد چه مشقاتی‌را برخود هموارمیدارد

این‌است‌که من اکنون حجب وغرور زنانهٔ خودراکنار گذاشته‌ام وآمده‌ام ازتوخواهش بکنم‌که قوش خودت‌راکه میدانم از هرچیزدرجهان عزیزتروگرامی‌تر میداری و تنها مایهٔ تسلی تست به پسرمن بدهی، اگر این خواهش مرا قبول نکنی شاید پسربیچارهٔ من زنده بماند وگرنه برای اوهیچ راه امیدی‌نیست وجانش درخطراست

فدریکوگوش‌میداد واشکهای دریغ وحسرت ازچشمان وی فرو میریخت عاقبت فریاد زد

افسوس ژوانای عزیز در دورهٔ زندگی هیچ لذتی شیرین‌تر از آن در نزد من‌نبود که توخواهشی ازمن بکنی ومن‌آن خواهش‌را برآورم اگرمن یکساعت پیش‌ازاین آرزوی ترا میدانستم‌میتوانستم‌آنرا انجام‌دهم ولی من‌برای پذیرائی تو عزیزترین چیزی‌راکه درجهان‌داشتم فداکردم وقوش دلیرمن کشته‌شد تاصبحانهٔ امروز ماکامل‌گردد

ژوانای زیبا چشمان خودرا بآرامی ازاوبرگرداند ونمیدانست ناامیدی‌خود را چگونه بیان‌کند ازآمدن خود خجل بود ونمیدانست‌که فدریکو چرا باید چنین قربانی‌گرانبهائی در راه زن نامهربانی مانند اوبدهد؛ پس خداحافظی‌کرد و با چشمان اشکبار، روح مضطرب وقدمهای سنگین ازمزرعه بیرون‌رفت

***

سه‌روزپس‌ازاین واقعه ناگاه در کلیسای کوچك مجاور نالهٔ ناقوس مرگ طنین‌اندازشد، فدریکوعدهٔ زنگهای ناقوس را شنید وزیرلب گفت

آه پسرده‌سالهٔ اومرده‌است

فدریکو ازپشت پنجرهٔ‌کلبه خود بچشم انداز خیابان دور دست دهکده‌که در میان آن زنان و مردان سیاه‌پوش باحترام مرگ فرزند ژوانا بآهستگی حرکت میکردند وسرودمرگ میخواندندمیگریست واشك حسرت ازچشمانش‌فرومیریخت، درحالیکه زیرلب میگفت

افسوس! اگر عجله نکرده بودم شاید چنین نمیشد
اگرانسان‌کمی صبروحوصله داشت مطمئناً بهمهٔ‌آرزوهای خود میرسید

محبوس شیلان[1]

از منظومه‌های لرد بایرون انگلیسی

۱۷۸۸ — ۱۸۲۴

I

موی سر من خاکستری رنگ شده است اما نه سالیان فراوان از عمر من گذشته و نه ترسهائی از آن گونه که موی مردمان را یکشبه سفید میکند[2] به من دست داده است استخوانهای من خمیده شده است اما این خمیدگی نتیجهٔ کار پر مشقت نیست، بلکه بر اثر آرامشی شوم و ناهنجار پدید آمده است زیرا من روزگاری دراز اسیر زندان بوده‌ام و سرنوشت من سرنوشت آن کسانی بوده است که زمین دلکش و هوای فرح بخش مانند غذائی ممنوع از ایشان بازداشته شده است من بخاطر ایمان پدری خود بدین بلیه دچار آمدم و با جان خود بازی کرده مرگ را خوار شمردم پدر من چون ایمان خود را ترك نگفت زنده در آتش افکنده شد و پس از او فرزندانش نیز بخاطر همان عقیده در تاریکی جای داده شدند ما هفت تن بودیم اما اکنون فقط یك تن از ما باقی مانده است شش تن از ما در جوانی و یکی در پیری از آغاز تا انجام بر پیمان خود استوار ماندند و همواره دستخوش خشم متعصبان بودند و همیشه شکنجه‌هائی که بدان گرفتار میشدند فخر میکردند یکی از فرزندان در آتش و دو دیگر در میدان جنگ عقیدهٔ خود را با خون خویش مسجل کردند و مانند پدر خود در راه خداوندی که دشمنان ایشان او را انکار میکردند جان سپردند سه تن دیگر در سیاهچالی افکنده شدند که من شکسته و بر اریکانه بازماندهٔ ایشانم

۱— این منظومه از زبان شخصی موهوم نقل میشود که پدر و سه برادرش بجرم معتقد بودن بمذهب پروتستان که از آن دست بردار نبوده‌اند بدست کاتولیکهای متعصب جان سپرده و خود او و دو برادر دیگرش در زندان شیلان مقید شده‌اند دو برادر اخیر نیز در حبس تلف گردیده‌اند و گوینده پس از سالها حبس هم امروز یا دیشب آزاد شده است زمان گفتار ظاهراً اول صبح مقارن طلوع خورشید است و روشنائی آزاد روز منظر او چیز تازه‌ای میآید و چشم او را که به تاریکی زندان خو گرفته است میآزارد

۲ـ « لودوویکو اسفورتسا **Ludovico sforza** » و دیگران بر اثر ترس ناگهان یك شب سفید موشده‌اند شنیده‌ام اندوه نیز همین اثر را دارد » از یادداشتهای بایرون

II

هفت ستون گوتیك در سیاهچالهای عمیق وکهنسال شیلان ۱ هست . . هفت ستون عظیم وخاکستری رنگ که تیره تر ازآنکه هستند بنظر میآیند زیرا تنها نوری که به آنها میرسد یك پرتو راه گم کردهٔ آفتاب است که ازشکاف دیوارضخیم بدرون می‌افتد وروی زمین سیاهچال که از شدت رطوبت همانند باتلاقی است وامیماند . درهر ستونی حلقه‌ای کار گذاشته وازهریك ازآن حلقه‌ها زنجیری آویخته‌اند . آن آهن نافذ دندانهای خودرا دراین دست وپا فروکرده ونشانهائی گذاشته است که بامرگ من وسپری شدن این روزهای نوین نیز محو نخواهد شد . اینك روشنائی روز برای چشمان من دردانگیز است زیرا سالهاست که برخاستن خورشید را بدینگونه ندیده بودم ، اما نمیتوانم بگویم چند سال است شمارهٔ دور ودرازآن را ازآن روزی که آخرین برادرم فرسوده شد وجان سپرد ومن درکنار اوزنده ماندم ازدست دادم

III

هریك ازمارا بیکی ازستونها زنجیرکرده بودند ، وما سه تن باهم ودرهمان حال جدا ازهم بودیم نمیتوانستیم حتی باندازهٔ یك قدم ازجای خوددورشویم وجز درآن نوربی بهره رنگ ومبهم که مارادرنظر خودمان بیگانه نمایش میداد نمیتوانستیم چهرهٔ یکدیگررا ببینیم هرسه بهم نزدیك وبا وجوداین ازیکدیگر بسی دور بودیم دستهای ما بزنجیر بسته بود ولی قلوب ما بیکدیگر پیوسته بود ودرآن قحط هوا ونور ، دوعنصر پاك زمین ، یگانه مایهٔ خوشدلی ماآن بود که به سخنان یکدیگر گوش فرا داریم و افسانه‌ای کهن یا سرودی پهلوانی تکرارکنیم ، هماناً اینها نیز بزودی سرد وبی‌اثر گردیدند وصدائی که ازگلوی مابرمیآمدآهنگی عجانگیز گرفت ۲ ومانند انعکاس صدائی ازسنگهای سیاهچال گردید صدائی شد خشن وگوش خراش که خاصیت پیشینهٔ خودرا ازدست داده بود ودیگرآزاد وشورانگیز نبود شایدخیال من آشفته شده بود ولی براستی طنین آن صدا هیچگاه درگوش من شبیه به صدای خود ما نبود

VI

من مسن‌ترین آن سه تن بودم، وامیدوار نگاهداشتن، وتسلی بخشیدن آن دو دیگر وظیفهٔ من بود ، ودراین راه منتهای کوشش خود را مبذول میداشتم ، ایشان

۱ــ شیلان (**Chillon**) قلعهٔ مشهوری است در سویس که دراندهای عربی درساحهٔ ژنو روی صخرهٔ منفردی واقع شده است آب ازهمه طرف آنرا احاطه نموده است وفقط باشپل چوبی آنرا بخشکی متصل میکند

۲ــ رنج وسختی گاهی آواز انسان را تغییرکلی میدهد سرجان فرانکلین کاشف قطبی راجع به اولین ملاقات دو دسته ازسیاحان هیئت خود پس ازآنکه مدت مدیدی ازآنها جدائی افتاده بود مینویسد «دکتر مخصوصاً بآهنگ غریب صدای ما اشاره کرده گفت ما ساد آنست که از ته قبربیرون بیاید وخواهش کردآن آهنگ را تغییر بدهیم اما بیچاره دکتر ملتفت نبود که صدای خود اودرگوش ما عیناً همین طنین را دارد »

نیزهریك درحدحود در مقابل مصیبت نیکو مقاومت‌میکردند حوانترین مامحبوب مخصوص پدرمابود زیرا پیشانی مادر ماباو داده شده بود وچشمهای اومانندآسمان آبی بود . روح من برای خاطر او سخت مصطرب بسود و راستی از دیدن چنین پرنده‌ای درچنین‌آشیانی حق داشت بدرد بیاید زیرا وی مانند روز زیبا بسوداما چگونه روزی ؟ نه‌ازآن ایام زندانی ! بلکه همچون روز های‌آن روزگارکه من‌در آزادی باعقابهای جوان همسری میکردم و مانندایشان ازبازگشتن روشنائی به‌جهان طربناك میشدم ؛ ویا همچون یك روز قطبی‌که عمرش بافصلی تمام برابر است و غروبی نمی‌بیند مگر پس از گذراندن تابستانی دراز و پرنور — و دیده بر هم نمی‌نهد مگر پس‌ازآنکه ماهها ازمصاحبت‌آن مرزبند برف پوش حورشید متمتع بوده باشد آری برادر من بدین‌گونه که گفتم پاك وخندان و دارای روح مطرتاً شادمان بود برای‌هیچ‌چیز اشك نمیریحت مگررنجهای دیگران زیرا ازدیدن رنج درروی زمین بیزار بود و از مشاهدهٔ بدبختی مردمـان اشکش چون جویهای کوهساری روان میگردید وتادرد ایشان‌را تسکین نمیداد اشکش خشك نمیشد

V

آن دیگـری نیز بهمین اندازه نیکدل بود ولی بـرای جنگیدن با دشمنان ساخته شده بود پیکری قوی داشت و طبعش چنان بودکه ازروبرو شدن‌باجهانی در جنگ هراسان نمیگردید وکشته شدن درصف پیشین را شادمانی میشمرد . امـا ساخته نشده بودکه در زنجیر بفرساید صدای زنجیر روح او را پژمرده میکرد من‌میدیدم‌که وی خاموش رو به مرگ میرود شاید روح خود من نیزبهمان‌گونه گرفتار بودولی من‌روح خودرا به‌جبر واداد میکردم که‌آن باقی ماندگان خاندانی بدین عزیزی رادلداری دهد برادر من یك شکارچی‌کوهستانی بود آنجاآهو و گرگ را دنبال‌کرده بود دربرد او سیاهچال مغاکی هولناك‌بود وپای‌زنجیر شده بدترین مصائب

VI

دریاچهٔ لمان ۱ باروی شیلان راکه چون برف سفید است از همه سوی در میان‌گرفته وآبهای‌آن درکنار دیوارهای‌شیلان‌درعمق یك‌هزار فوت بهم‌میپیوندد و جریان مییابند طنابی‌کـه از فراز بارو به پائین افکنده شود تااین مسافت در دریاچه فرو میرود ازاین قرار دیوار وآب زندگانی دوگانه‌ساخته‌اند وبااینهمه دخمهٔ تیره‌ای‌که مارا درآن جای داده بودند و درحقیقت‌گورزندگانی بود پائین‌تر از سطح دریاچه قـرار داشت ماشبانه روز همهمهٔ آبهای‌آنرا میشنیدیم و ایـن صدائی رعـب‌انگیز بود کـه همواره بالای سرما براثرکوفته شدن‌آب برصخره بلند میشد در زمستان من‌گاهی فکر میکردم‌که درات غبارآسای‌آب از پشت میله‌های پنجره بدرون‌زندان برتاب میشوند ودرمییافتم‌که بادها دربیش‌چشم‌آسمان پرسعادت برخاسته و به‌بازی و نشاط پرداخته‌اند و هرگاه‌که بنیان‌صخره بلرزه میافتاد مـن

---

۱ ـ لمان (Leman) نام دیگردریاچهٔ ژنواست .

آن جنبش را بخوبی حس میکردم ولی هیچ نمیترسیدم بلکه متبسم میشدم زیرا خودرا دردسترس مرگ وآزادی مییافتم .

VII

باری چنانکه گفتم برادری که بمن نزدیکتر بود افسرده میشد و ناتوانی بتدریج بردل توانای اوچیره میگردید . وی ازغذای خودمتنفر شده بود وآنرا بکناری میزد و این بسبب ناگواری غذا نبود زیراما به خوراك شکارچیان عادت داشتیم و از نظیرآن چندان روگردان نبودیم . شیری که ازبزکوهساری دوشیده میشداینک به آب خندق تبدیل یافته بود ونان ماازهمان گونه بودکه هزاران سال است زندانیان برآن اشك ریخته اند . زیرا ازآنگاه که بشر اولین بار همنوعان خودراچون حیوانات در بیغوله ای آهنین مقید کرد نانی که از اشك ترنشده باشد ازگلوی هیچ محبوسی پائین نرفته است . همانا مایهٔ رنج ماو برادران ما این آب و نان نبود . تن یادل وی ازاین رهگذر معذب نمیشد اما برادر من چنان آفریده شده بودکه اگرتنفس وگردش آزادانه را درکوهستان درشت از او دریغ میداشتند و درعوض او را در قصری باشکوه جای میدادند روحش سرد میشد باری ، حقیقت را چرا بیش از این درنگ بدهم؟ وی بمرد من میدیدم ونمیتوانستم سراورادردامن بگیرم و هرچه کردم که بندهای خودرا بشکنم یابخایم اثری نداشت پس سه در حالیکه او جان میسپرد نتوانستم دست اورا دردست بگیرم ونه پس ازمرگش اما زندانبانان قفل از زنجیر او برگرفتند و قبری کم عمق ازهمان خاك سرد معارهٔ مابرای او کندند من ازایشان بتضرع درخواست نمودم که لطف کرده بدن اورا در خاکی بگذارندکه روشنی روز نتواند برآنجا بتابد این فکر ابلهانه بود ، ولی درآن هنگام در خاطر من نفوذ یافته بود ، بنظر من چنین میآمدکه قلب آزادی پرست او حتی پس از مرگ نیز نمیتواند در چنین سیاهچالی آسوده باشد اگر زحمت این استدعارا بخود نداده بودم باز یکسان بود ایشان ازسر بی اعتنائی خندیدند و او را همانجا دفن کردند خاك سرد و بی سبزه را برفراز موجودی که آنقدر دوستش میداشتم ریختند و زنجیر تهی اورا روی قبرش تکیه دادند وراستی برای چنین قتلی هیچ نشان و یادگاری سزاوارتر ازاین یافت نمیشد

VIII

اماآن دیگری وی گلی نازنین بود از ساعت تولدش از همهٔ ما بیشتر عزیز داشته شده بود چهرهٔ زیبایش مانند تصویرمادرش بود ازکودکی یگانه محبوب همگان و جگرگوشهٔ پدر شهیدش بود وآخرین عزیزی بودکه پرستاری او برعهدهٔ من افتاد من تصمیم گرفته بودم از خود مواظبت نمایم و زندگانی خودرا بخدمت اوموقوف بدارم تاجان وی در این جهان کمتر رنج ببیند و عاقبت روزی آزاد شود باری او تاکنون روح خودرا بیروی طبیعت یاالهام ازخسته شدن باز داشته بود . ولی اینك لطمهٔ روزگار بر او نیز واردآمد ، و روز بروز مانند نونهالی که بی آب مانده باشد پژمرده میشد خداوندا ! دیدن اینکه روح یك بشر پرواز بگیرد بهرشکلی و در هر حالی مخوف است من آن را دیده ام که در میان

حون بیـرون میشتابد آنرا در طوفانی کـه نزدیك بود اقیاسـوس را متلاشی کند دیده‌ام که به شدت دست و پا میزند گناهکاران سنگدل را در ستر سهمگین مرگ دیده‌ام که از شدت وحشت هذیان میگویند ـ اینها مناظر هولناکی بیش نبودند اما این یکی اندوهی بود اندوهی که ازهمهٔ این آلایشها منزه بود ولـی بیدریغ درجان میآویخت و بکندی استخوانهای شکار خودرا یکان‌یکان میشکست ورگهای اورا میگسست وهیچ نیروئی در مقابل اوپایداری نمی توانست برادرمن میپژمرد اما با چه بردباری ! میمرسود امـا با چه آرامی ! در عین ناتوانی مهربان بـود واگرچه اشکی نمیریخت برای بازماندگان حود دلخون بود۱ . گونه‌اش هنوزشکفته بود اما این درنظر من چنان بودکه قبر بااو شوخی کرده و این یك نشان شادابی را برای آخرکار خود دراو نگاهداشته باشد عاقبت رنگهای گـونهٔ او نیر مانند قوس قزحی که در حال محو شدن باشد بامنتهای آهستگـی پریدن گرفت و فقط چشمان درشت شفاف او بود که ارزندگانی اوحکایت میکرد وسیاهچال راسور خود تقریباً روشن میساخت وی به کلمهٔ شکایتی برزبان میراند و نه سبب مصیبت نابهنگام حود ناله میکرد ، تنها سخنی چندراجع بروزگاران حوشتریکه برای هردو(ی) ما در پیش میدید میگفت وکمی اظهارامیدواری میکرد برای آنکه امیدرادردل من بیفزاید امامن سر بگریبان خاموشی فروبرده و دردریای اندوه این آخرین فقدان که از همهٔ فقدانهای دیگر عظیمتر بود غرقه بودم وی هرگاه براثر فتور طبیعت ناچاراز آه کشیدن میشد سخت میکوشیدکه آه خود را پنهان کند ولی دیـری نگذشت که آه‌هایش ضعیفتر وضعیفتر شد و نادرتر گردید من یکبارگوش فراداشتم ونتوانستم حتی صدای آه او را بشنوم چنان ترسی بمن دست دادکه نزدیك بود دیوانه شوم فریاد برداشته اورا صدا زدم یقین داشتم کار ازکارگذشته ودیگر برای او امیدی نیست ولی روح وحشت گرفتهٔ من ازپذیرفتن این حقیقت امتناع داشت پس بار دیگر اوراآواز دادم و این دفعه گوئی صدائی شنیدم بیك جست نیرومند زنجیر حودرا گسیخته به‌سوی اوشتافتم اما اورا نیافتم جسده‌ای دراین مکان سیاه جزمن نبود زنده‌ای جز من نبود و کسی جز من هـوای متعفن و نمناك سیاهچال را در نمیکشید یگانه بندی که مرا بخاندان رو بنقصانم میبست و مرا از شتافتن بجانب آن ورطهٔ جاودانی بازمیداشت در این جایگاه شوم گسسته شد هـردو برادر من یکی برروی زمین‌ودیگری‌زیرزمین افتاده بودند وآمدو شد نفس‌درسینهٔ ایشان‌قطع شده بود من آن دستی راکه بکلی بیحرکت مانده بود بگرفتم افسوس‌دست حود من نیز بهمان اندازه سرد بود ـ نیرو نداشتم حرکتی یاکوششی نمایم ولی حس میکردم که‌هنوز زنده هستم‌و چنین حسی هنگامیکه مایقین داریم آنچه محبوب ماست

۱ـ هیلز (Hales) میگوید «لطف‌فراوان دراین‌صیغهٔ‌جمع نهان است برادربزرگتر بوسیلهٔ اشاره کردن به «بازماندگان» بصیغهٔ جمع ازاشارهٔ مستقیم مشخص‌خودش که شبیه خودنمائی است احترازمیجوید بعلاوه اندوه برادر خودرا ازحدود تعین خارج کرده‌مبهم‌میسازدودرنتیجه‌بدان لطف و ملایمت میبخشد . »

دیگر هرگز زنده نخواهد بود انسان را بجانب جنون میکشد . من نمیدانم چرا نمیتوانستم بمیرم . دیگر هیچ امیدی درروی زمین نداشتم ولی ایمان داشتم و آن مرا از مرگ بدست خودم منع میکرد

IX

آنچه پس ازآن برمن رخ داد خوب نمیدانم ۱ ــ هرگز نیز ندانسته‌ام . اول نور وهوا ازمیان رفت سپس تاریکی نیز ازمیان رفت من هیچ فکری وحسی نداشتم . ابداً حسی وفکری درمن نمانده بود . درمیان آن سنگها درست مانند سنگی دیگر بودم همچون صخره های بسرهنه در میان مهی غلیظ افتاده بودم . حتی درست ملتفت نبودم که چه میفهمم ــ همه چیز یکنواخت وغم انگیز و محو ومبهم بود. نه هنگام شب بود ــ نه هنگام روز ــ حتی نور سیاهچال هم که اینقدر در چشم سنگین من نفرت انگیز بود ناپیدا بود ــ همانا این خلو بود که فضا را بلعیده بود و سکون بود بی‌هیچ مکانی نه‌ستاره وجود داشت ــ نه‌زمین ــ نه‌زمان ــ نه توقف ــ نه تغییر ــ نه نیکی ــ نه‌جنایت ــ سراسر خاموشی بودو نفسی بی‌جنبش که نه نفس زندگانی بود و نه نفس مرگ ــ دریائی بود ساکت وگندیده دریائی بی مفر ــ بی‌پایان، بی‌صدا و بی حرکت

X

نوری بر خاطر من پرتوافکن شد این ترانهٔ پرنده‌ای بود ۲ ــ ترانه قطع شد و سپس بازآمد شیرین‌ترین نغمه‌ای بود که تاکنون بگوشی رسیده است ، و گوش من چنان سپاسگزار بود که چشمان من بر اثر آن سعادت نامنتظر اشکبار گردیدند و درآن لحظه نمیتوانستند ببینند که من باند حتی انبار هستم اما پس‌از چندی حواس من به کندی به مسیر عادی خود بازگشت ــ دیوارها و کف زندان را مشاهده کردم که آهسته گرداگرد من مانند پیش بهم آمدند فروزش مبهم خورشیدرا دیدم که درروی زمین زندان میخزد همچنانکه پیش ازاین میخزید ولی در همان سوراخی که نور ازآن بدرون میتافت آن پرنده نشسته بود و مانند همان پرتورام و پر مهر بود رامتر از آنکه برشاخ درخت نشسته باشد پرنده‌ای زیبا بود با پر و بال لاجوردی ــ و ترانه‌اش هزاران نکتهٔ نغز میگفت و گوئی آنهمه‌را برای خاطر من میگوید ! من هرگز نظیر اورا پیش ازآن ندیده بودم پس‌ازاین نیز دیگر نظیر

۱ ــ وصفی که درچند سطر بعد راجع بحالت گیجی و بیحسی محبوس داده شده است بسیار دقیق و استادانه است و مکرراً مورد تحسین فراوان بوده است

۲ ــ عواطف طبیعی او بدین وسیله باردیگر بیدار شده است و در شاهکار گوته نیز درآن لحظه که نومیدی فاوست بمنتها درجه رسیده است صدای ناقوسهای کلیسا و ترانهٔ سرایندگان او را نجات میبخشد فاوست جام زهررا که نزدیک است خود برده بود بدور افکنده میگوید

« ای نغمات آسمانی ! طنین شیرین وآرامش بخش خودرا ادامه دهید! اشکهای من فرو میریزد ورمین فرزند خود را پس میگیرد ! »

اورا نخواهم دید . چنین میشود که وی همچو من گم کرده ای دارد و دلداری میطلبد اما بیشك اندوه و تنهائی او یك نیم اندوه و تنهائی من نبود ــ وی هنگامیکه احدی ازدوستداران من زنده نمانده بود آمده بود تامرا دوست بدارد و ازکنار زندان من بامنظره و آواز فرح بخش خود مرا بحس کردن و فکر داشتن بازآورده بود آیا وی گرفتار بوده و بتازگی آزادشده بود ؟ آیاقفس خودراعمداً شکسته بودتابیاید وروی قفس من بنشیند ؟ نمیدانم ولی ازآنجاکه اسارت را بیك میشناختم آرزو کردم که وی هرگز بدان دچار نگردد شاید یز روح خجسته ای بقالب پرندگان درون شده واز بهشت بدیدارمن آمده بود ! فکری ازذهنم گذشت که مرا درآن واحد بگریستن ولبخند زدن وادار میکرد خداوند این فکر کفرآمیز را بر من ببخشاید ! زیرامن گاهی خیال میکردم که این ممکن است روح برادر من باشد که بدنیا برد من آمده است ! اما نه ــ آن پرنده بالاخره پرواز کرد و دور شد آنگاه من بخوبی دانستم که وی مرگ پذیر است زیرااگر روح برادر من میبود هرگز بدینسان نمیرفت و باردیگر مرا ترك نمیگفت و بدینگونه مرا به تنهائی ثانوی گرفتار نمیساخت باری او برفت و مراتنها گذاشت تنها و بیکس مانند جنازه ای درکفن خویش ــ بیکس و تنها همچون یگانه پاره ابری دریك روزآفتابی که بقیهٔ آسمان صاف است پارچه ابری یکتاکه درآن هنگام که آسمان آبی رنگ وزمین پر نشاط است چون چینی برابروی فضا مینماید ووجودش بهیچوجه زیبنده نیست

XI

تغییری در سرنوشت من پدید آمد نگاهبانان من مهربان شدند نمیدانم چه چیز ایشان را چنین کرده بود زیرا ایشان بمنظرهٔ بدبختی خوگرفته ودرمقابل آن سخت و بی تأثرگردیده بودند ولی بهر حال چنانکه گفتم شد زنجیر گسسته من باحلقه های بسته باقی ماند و من ، آزادی ، یافتم که در بیغولهٔ خویشتن از کناری تاکنار دیگر قدم بزنم نخست به بالا و پائین و سپس ازپهلوئی به پهلوی دیگر ، روی هرقسمتی اززمین زندان ــ وبدور یکان یکان ستونها قدم میزدم و بالاخره نقطه ای که گردش خود را ازآنجاآغازکرده بودم باز میگشتم فقط درضمن این گام زنی از قبرهای بی سرهٔ برادرانم احتراز میجستم ، و اگر احیاناً چنین تصور میکردم که پای بیدقت من گامی خطا برگرفته و به قبر یکی از ایشان بیحرمتی کرده است نفس من شدید و سریع میشد و قلب شکستهٔ من چون کوری عمرده برخاك می افتاد .

XI

جای پائی دردیوار ساختم اما بمقصد فرار زیرامرگ ودمن همهٔ آن کسانی راکه سست بمن محبت بشری داشتند به چشم خود دیده بودم ازآنگاه ببعد پهنای زمین برای من فقط زندان بزرگتری بود ــ نه فرزندی داشتم نه پدری ــ نه خویشاوندی ــ و نه شریکی در ذلت از دریافتن این نکته شادمان شدم زیرااگر کسانی میداشتم عم ایشان حتماً مرا دیوانه میکرد اماکنجکاوی مرابرآن داشت که بالارفته ازپشت پنجره های زندان خود که میله های محکم جلوآن کشیده شده بود بار دیگر برکوه های بلند نگاهی آرام ازچشم پرمحبت معطوف کنم .

XIII

آنهارا دیدم که به‌قرار سابق برجای خود استوار هستند . پیکر ایشان مانند پیکر من دیگر گون نشده بود . برف‌هزار ساله برقله‌های مرتفع‌ودر یاچهٔ پهناور در پیش پای ایشان آرمیده بود ، رودخانهٔ آبی رنگ « رون » ۱ درمنتها حد فزونی آبهای خود جریان داشت . سیلابهارا شنیدم که جست و خیز کنان ازمیان صخره‌هاوازروی بوته‌های شکسته پیش میشتابند ـ شهر دوردست سپید دیوار ۲ و بادبانهای سپیدتر قایقهائیکه بچالاکی دور میشدند هویدا بود همچنین یك جزیرهٔ کوچك دیدم ۳ که درست بچهرهٔ من متوجه شده است و تبسم میکند این یگانه جزیره ای بودکه‌در مد نظر بود . جزیره ای کوچك و خرم بود که منتها اندکی از کف سیاهچال من بزرگتر بود اما سه درخت بلند درآن بود . نسیم کوهساری برسطح آن میوزید آبها درکنار آن‌جاری بود ـ وگلهای نوشکفته‌ای ـ گلهائی خوش بوی وخوش‌رنگ بر خاك آن رسته بودند .. ماهیها درپای دیوار قلعه شنا میکردند و همه از خرد و بزرگ شادمان بنظر میآمدند بادی نیرومند درشرف برخاستن بودوعقاب بر پشت آن باد سوار بود چنین مینمود که عقاب هرگز باسرعتی که اکنون برابر چشم من‌جلوه میکرد پرواز نکرده است آنگاه سبب اندوهی تازه اشك درچشمان‌من پرشد وخاطرم پریش‌گردید و ازاینکه زنجیر خود را ترك‌گفته و تماشای آن‌همه آزادی‌آمده بودم پشیمان شدم پس‌فرودآمدم و بیدرنگ تاریکی مسکن‌من‌همچون باری سنگین برروح من فشارآورد و مانند قبرتازه حفرشده‌ای‌که یکی از عزیزان ما را بلعدآن مناظر دلربا را ازنظرمن بربود . باایهمه ، چشم‌من‌که بیش ازحد تحمل تهییج شده بود بچنین استراحتی‌کمابیش احتیاج داشت

VIX

ماهها ـ سالها ـ یاروزهاگذشت من‌شماری نگاه نداشتم و توجهی نکردم زیرا دیگرهیچ‌امیدوار نبودم‌که باردیگر دیده از پی‌دیدار یاری بگشایم‌وغبارا ندوهی‌را که برچشمان من نشسته بود بسترم سرانجام‌کسانی برای‌آزادکردن من‌آمدند من نپرسیدم چرا و ازکجاآمده‌اند زیرا دیگر زندگی با زنجیر یا بی زنجیر برای من یکسان شده بود من به نومیدی‌آموخته شده بودم وآن را دوست میداشتم . هنگامیکه ایشان بدرون زندان‌آمدند و همهٔ بندهای من بکماری افکنده شد این دیوارهای سنگین و حسیم درنظر من مانند خلوتکدهٔ مقدسی شدم بودکه تماماً از آن من و بکلی مخصوص خود من بود ، وگوئی ایشان‌آمده بودند تامرا بعنف‌از

---

۱ — این عبارت عیناً باحقیقت مطابق نمیباشد رود « رون » (Rhone) هنگامیکه بدریاچه میریزدآبی‌رنگ نیست و فقط پس‌از خارج شدن از دریاچه رنگ آبی بخود میگیرد

۲ — مقصود شهر ویلنو (Villeneuve) است .

۳ ـ «درنزدیکی شیلان جزیرهٔ بسیارکوچکی است من در تمام محوطهٔ دریاچهٔ ژنو سفر کرده و جز آن جزیره‌ای ندیده‌ام سه‌چهار درخت بیشتر درآن نیست یگانه‌بودن و مساحت‌بسیار کم آن اثر مخصوص درمنظرهٔ‌آن اطراف دارد . — از یادداشتهای بایرون —

خانمان ثانوی خودم جدا کنند. من با عنکبوتها رفاقت یافته ومدتها کار کندوغم‌افزای ایشانرا تماشاکرده بودم . همچنین موشها رادیده بودم‌که درپرتو ماه بازی‌میکنند ودلیلی نبودکه خودرا ازایشان‌کمتر بشمارم ماهمه ساکنان یك سرزمین بودیم و من پادشاه همهٔ این نژادها بودم ــ من قدرت داشتم ایشانرا بکشم اما عجب آنکه ما یادگرفته بودیم‌که درصلح وصفا باهم زیست‌کنیم حتی زنجیرهای من بامن‌رفیق شده بودند ، زیرا دمسازی متمادی طبیعت مارا باهمه‌چیزموافق میکند . ازاینروی فرمان‌آزادی خودرا با اندوه فراوان شنیدم وچون اززندان بیرون می‌آمدم ازسر حسرت‌آه می‌کشیدم .

به هلن[1]

ازآثار منظوم ادگارالن پو امریکائی

۱۸۰۹ - ۱۸۴۹

من ترا یك بار دیدم .. فقط یك بار. سالها پیش ازاین . نباید بگویم شمارهٔ آن سالها چیست . اما بسیار نیست .

نیمشبی بود در تابستان ـ ماه که قرصش تمام‌آشکار بود در ارتفاعات آسمان جولان میکرد ، و مانند روح تو درجستجوی راهی بود که هرچند سخت باشد ویرا بالاتر از آن جایگاه برساند

پردهٔ نوری که تارش از ابریشم و پودش ازسیم‌خام مینمود به‌خاموشی و آرامی ، برچهرهٔ هزاران گل که درباغی مسحور رسته وسرهای خودرا سوی آسمان گردانده بودند افتاده بود

دراین باغ هیچ‌بادی ـ جز برنوك پا ـ یارای‌حرکت نداشت پرتومهر- آمیز برچهرهٔ این گلهاکه همگان ببالا مینگریستند افتاده بود و گلها بپاس این موهبت ازسر اشتیاق جان سپرده وارواح عطرآگین خودرا به‌ماه نیازمینمودند .

پرتو برچهرهٔ این گلهاکه بالامینگریستند افتاده بودوآنان یکان‌یکان‌لبخندی زده جان فدا میکردند ، واینهمه ازآنروی بودکه تودرآن‌باغ آرمیده بودی وهمه چیز بسبب حضور تولطف یافته و افسون شده بود

ترا دیدم‌که لباسی سفیدبرسراپای خودآراسته و بر بستری از بنفشه بناز تکیه زده‌ای ـ تونیز مانندآن هزاران‌گل ، چهرهٔ خودرا سوی‌آسمان‌گردانده بودی

[1] راجع به شعری‌که ترجمه شده است یعنی «به هلن» من دوست دارم پیش خود خیال کنم که «پو» شبی تنها دریکی از شهرهای خودمان مثلا همان شیرازی‌که بتکـرار از آن یاد کرده است بوده واز نزدیك باغی میگذشته ـ درنورماه دختری راکه چادر نماری سفیدبرنگ‌بسر داشته ولی فقط چشمان فتان ابرایش نمایان بوده درآن باغ مشاهده‌کرده است ـ دختر بمحض دیدن اوبداخل باغ‌گریخته وپشت درختان انبوه پنهان شده وفقط خاطرهٔ چشمان خود را تاابد در دل «پو» بیادگارگذاشته است یك چیز را خواننده میتواند کماپیش بطور قطع‌حس بکند ـ و آن نکته این است‌که موضوع چنین شعری را درهیچ‌کجای امریکا نمیتوان یافت

مسعود فرزاد

وماه بر آن میتافت ، اما ، دریغا ، که برچهرهٔ تو اندوه نقش بسته بود !

آیا این سرنوشت نبود — (سرنوشت ، که نامش اندوه نیز هست) ؟

آیا سرنوشت نبود که مرا واداشت تا در این بیشه تابستان برای تنفس بوی خوشی که چون بخور از گلهای خفته برمیخاست برابر آن ساغ توقف کنم ؟ . هیچ پائی گام برنمیگرفت وجهان معمور سراسر بخواب رفته بود ، فقط تو و من (آه ای آسمان ! — ای خدا ! چگونه هنگام توأم کردن این دو کلمه قلب من به طپش میافتد !) فقط من و تو بیدار بودیم . من درنگ کردم نگریستم ناگهان همه چیز ناپدید شد ! (آری — بیگمان این باغ مسحور بود !)

تلالؤ مروارید گون ماه ازمیان رفت ، مرزهای خزه پوش وجاده‌های پیچاپیچ ، گلهائی که در نزدیکی تو خرم بودند ودرختان باشاد دور از تو ، دیگر هیچ دیده نمیشدند ، حتی عطر گلهای خفته درآغوش هوای شیفته فرومرد

همه چیز — همه چیز بپایان رسید — جز تو ، جز چیزی کمتر از تو ، جز همان فروغ ملکوتی چشمان تو ، جز تنها آن روحی که درچشمان متوجه بآسمان توجای داشت

من فقط چشمان ترا میدیدم — آنان دنیای من بودند

فقط آنها را میدیدم ساعتهای دراز نگریستم وجز آن چیزی ندیدم ، و هنگامیکه ماه پائین رفت — باز آن دوچشم در مقابل من بود

چه سرگذشتهای شورانگیزی در آن دو گوی بلورین خوانده میشد ! چه بیره اندوهی ! — چه درازامیدی ! چه غروری عظیم وخاموش چون دریا ! چه آرزوهائی بی پروا ! و با اینهمه ، چه عشقی شدید و بیپایان !

باری ماه یکباره ازنظر ناپدید شد ودر جانب مغرب سر بر بالینی از ابرهای رعدزای نهاد ، تو نیز همچون شبح یک پری دورشدی ودرختان گورمانند ، ترا در بر گرفته از من نهان ساختند

اما چشمان تو برجای نماندند — ماندند و نرفتند — هنوزهم نرفته‌اند !

آن شب که تنها تا خانه رفتم در تمام راه پیش پای مرا روشن میداشتند ، و تاکنون (برخلاف امیدهای من که از من گریزان شده‌اند) هرگز چشمان تو مرا ترک نگفته‌اند مرا پیروی میکنند — رهنمای سالیان عمر من گردیده‌اند ایشان فرشتگان مباشر من هستند — و من بندهٔ آنانم ، کار ایشان روشنی بخشیدن و افروختن است ووظیفهٔ من نجات یافتن بوسیلهٔ نور پرمهر ایشان ، وطاهرشدن در آتش شوق ایشان ومقدس گشتن در شعلهٔ بهشتی ایشان

چشمان تو روح مرا اززیبائی (که نام دیگرش امیدست) پرمیکنند و برمقامی بلند درآسمان قرار دارند — آنان ستارگانی هستند که من در پاسداریهای خاموش و غم‌افزای شبانگاهی خویشتن درپیش آن بزانو میافتم وحتی در میان درخشندگی خیره کنندهٔ نیمروز نیز آنهارا می بینم — که بشکل دو ناهید درشت برمن بلطف میتابند وخورشید ازخاموش کردن آنان عاجز است !

افسانهٔ لیر[۱]

موضوع پیس مشهور شکسپیر ۱۵۶٤ — ۱۶۱۶

از کتاب داستانهای شکسپیر بقلم چارلز لم ۱۷۷۵ـ۱۸٤٤

« لیر » فرمانروای بریتانی سه دختر داشت ، « گانریل » زن دوك ـ «آلبانی» ـ «ریگان» زن دوك «کرنوال» ـ و «کردلیا» دوشیزهٔ جوانی که دوتن ازامیران آن‌روزگار ـ دوك«برگاندی» وپادشاه فرانسه ـ بخواستاری‌عشق وی بدربار لیر آمده بودند

لیر فرتوت‌که بیش ازهشتادسال درجهان زیسته واینك براثر گذشت‌سالیان ورنجهای‌کشورداری بسی فرسوده‌شده بود تصمیم گرفت‌که از امورمملکت کناره گیری کند واین دشوارررا بجوانان‌نیرومند بازگذارد تافراغتی یافته خود را برای‌مرگ که ناچار بایستی بزودی منتظرآن باشد آماده سازد ـ باین قصد سه‌دختر خود را پیش خواند تاازز بان خودشان بشنود که محبت کدام یك نسبت بآوارآن دودیگر افزون‌است وکشورخودرا نسبت‌محبت‌ایشان‌میانشان‌تقسیم‌کند

گانریل‌که بزرگترین بودگفت « ای‌پدر ـ من‌ترا بیش‌ازآنکه بگفتارآید دوست‌میدارم ـ توازروشنی‌دیدگان من درنزدمن‌عزیزترهستی ـ وآزادی وزندگانی خود را درراه تو اندره ناچیزترمیشمارم . . . سخنان اوبدرازاکشید اما همه برهمین منوال اغراق‌آمیز وبی‌حقیقت بود وابنگونه سخن‌گفتن آنجاکه محبتی درقلب نباشد آسان است ، زیرا جزچندکلمهٔ آراسته‌که بالحنی‌مطمئن ازدهان بیرون‌آید احتیاج بچیزی نیست ـ ولی لیر از شنیدن سخنان وی دلشادشد ، چون قلب اورا ماربا ش همراه داست و ازسر مهر پدری ثلثی ازکشور پهناور خـود را بدو و شوهرش ببخشید

آنگاه دومین دخترخودرا طلبیده ازو پرسید «مرا چگونه‌دوست‌میداری؟» ریگان‌هم‌که‌مانند خواهرخود بلندآوار ومیان تهی‌بود هیچ ازو عقب نماند وگفت « بزرگوارامحبت‌من نسبت بتوچنان است‌که اگرآنچه خواهرمن بخدمتت عرض‌کرد بازگویم یکی ازهزاروکمی ازبسیارراگفته‌ام وبراستی دل من ازآزادگی مهرتوکه پادشاه وپدرعزیزمن هستی چندان شادمان است‌که هیچ‌آرزوئی جزخرسندی‌تو ندارم وازخیال تو باحدی نمیپردازم .

۱– Lear

لیرخودرا ازداشتن چنین فرزندان مهربانی بینهایت خوشبخت دید و پس از گفته‌های خوشایند ریگان دردل خود نیافت که بخش ویرا کوچکتراز بخش خواهرش قرار دهد ــ ازاینرو پارهٔ دیگر ازکشور خودرا که باحصهٔ گانریل برابر بود به ریگان و شوهرش عطا کرد .

سپس به جوانترین دختر خود کردلیا روی کرده گفت « ای شادی من تو چه میگوئی ؟ » وگمان داشت کردلیا نیز مانند آن دو دیگــر گوشهای اورا با گفته ــ های مهرآمیز خود محظوط خواهد نمود ، بلکه چون وی همواره محبوب بخصوص پدر بوده و بیش ازخواهران خود لطف و محبت دیده است بیاناتش گرمتر ازسخنان ایشان خواهد بود ــ اما کردلیا ازچاپلوسی خواهران خود متنفرشده بود ومیدانست که دل ایشان از زبانشان بسی دور است ــ و همهٔ سخنان نرم ایشان برای آنست که لیر مروت رافریب داده ملک اورا بدست آورند ، وخود وشوهرانشان هرچه زودتر به جلال و عظمت نایل شوند ــ این بود که فقط گفت « من شمارا بدان قدرکــه موظف هستم دوست میدارم ــ نه بیشتر و نه کمتر » ــ لیراز این جواب نامنتظر کــه بوی ناسپاسی فرزندی ازآن میآمد چنان در شگفت شد که ازاو خواست تا بیك دو گفته تأمل کند و باردیگر درست سخن گوید مبادا روزگارش بدشود کردلیا گفت « تو پدر منی ومرا هستی وپرورش داده‌ای و دوست داشته‌ای و من براین مراتب آگاهم وچنانکه باید و شاید همه‌رابپیش چشم دارم ودرمقابل آن نسبت بتو مراسم سردار ودوستدار و سپاسگزار هستم ــ ولی نمیتوانم زبان خودرا بگفتن دروغهای بزرگی نظیرآنچه خواهرانم گفتند وادارکنم و یاعهد ببندم کــه جز تو هیچکس را در دنیا دوست نداشته باشم ــ خواهرانم که میگویند جز تو احدی رادوست نمیدارند از ــ چه رو شوهرکرده‌اند ؟ اگرمن شوهرکنم آیا وی نیمی از محبت و پرستندگی مــرا مخصوص خــود نخواهد خواست ؟ اگر من چنین نکنم آیا میتوانم نحانهٔ شوی پا گذارم ؟ »

کردلیا پدر خودرا بهمان اندازه که خواهرانش برزبان آورده بودند دردل خود دوست میداشت ودرعین‌این موقع از بیان آن نیزخود داری میکرد وهیچ بذکر این حدود وشرایط که راستی کما بیش ناخوشایند بود نمیپرداخت ــ ولی چون سخنان حیله‌آمیز و چاپلوسانهٔ خواهران خود را شنید و پاداشهای گرامی راکه برای ایشان آورد مشاهده نمود پیش خود گفت «بهترین راه‌هما نادوست‌داشتن‌وخاموش ماندن است تاگمان برود که مهرمن آمیخته به آراست و بر دانندگان مسلم شود که اگرچه سخنان من بی‌پیرایه است محبت من پاك و بــی آلایش است» ــ اما لیر گمان کرد که این‌ساده گوئی ازتکبراست وچنان‌خشمگین‌شد که بخش‌سوم کشورخویش‌راکه برای کردلیا نگاه‌داشته بودازاو دریغ کردو بتساوی‌میان دوخواهردیگر تقسیم نمود ــ لیردربهترین اوقــات قدرت و ســلامت خویش همواره زود رنجی و ناپروائی سخت از خــود نشان داده بود امااینك پیری و فرتوتی چندان چشم‌خردش را تیره کرده بود که فرق میان حقیقت و تملق‌را نمیدید ــ باری لیر دراین‌موقع دوك آلبانی و دوك کرنوال شوهران دوخواهر بزرگتررا بحضور طلبیده اختیارعایدات و مسئولیت‌اجرای امور

کشوررا بایشان تفویض نمود ـ فقط عنوان امارت را برای خود نگاه‌داشت و قرار گذاشت که باصدتن ازسواران خود بنوبتهای ماهیانه‌درقصرهریك ازدختران‌خویش پذیرائی شود .

درباریان ازاینکه لیرکشور خودرا بدین ترتیب‌عجیب ازکف گذاشته و حتی درضمن اجرای این‌تصمیم نیزعقل‌رامقهور شهوات‌قرارداده‌است بسیارمتحیروا ندوهگین شدند اماهیچیك از ایشان جرئت‌نکرد میان وی و خشم وی حایل شود بجز ارل ـ کنت ۱ او دهان‌گشاده بود و میخواست چیزی به پشتیبانی‌کردلیا بگوید‌که لیر دیوانه‌وار ویرا امر بخاموشی‌دادو گفت «اگرسخن بگوئی‌خونت بهدرخواهدرفت» اما کنت به‌لیر وفادار بود واورا دوست میداشت وزندگانی خودراهمیشه برای دشمنی بادشمنان اوخواسته بودوهرهنگام حفظوسلامت لیردرمیان بودوی ازخطر و مرگ هراس نداشت واینك‌هم که‌لیر بانفس‌خویش دشمنی‌میکرد‌کنت برپیمان پیشین‌استوار مانده دست ازتصمیم‌خویش برنداشت ومردانه بامخدوم خود مخالفت‌کرد و چون‌لیر درآن سخافت ابرام ورزید اوهم برای شنواندن‌گفته های خود ناچارگستاخی‌کرد ـ کنت‌درایام‌گذشته خیرخواه ترین مشاور لیر بود ، واینك ازاوی استدعا نمودکه همانطورکه تاکنون نکرات درامور عظیم‌از روزن دیدگان‌کنت نگریسته ومشورت اورا قبول‌کرده است دراین موردنیز رأی‌اوراخوار ندارد و ازاین اقدام‌که دوراز عقل و مهربانی است منصرف شود و گفت «من‌از سرخودم ضمانت میدهم‌که محبت جوانترین دخترشمانسبت بشما کمتر ازمحبت دوخواهر دیگر نیست‌ـ زیراهرکه آهسته بانگ‌باشد نشان‌آنست‌که دلش از دوستی‌آکنده تراست ـ نیـز هرگاه قدرتمندان قد خم‌کرده بسخنان چاپلوسان‌گوش فرا دارند شرافتمندان‌را از صریحگوئی گزیری نیست ـ اما ازاینکه مرا بمرگ تهدید میکنی چه‌سود زیراجان من‌همواره موقوف خدمت تو بوده است باابنهمه من از وظیفهٔ خودکه سخن‌گفتن وآشکارکردن حقیقت است قصور نخواهم‌کرد ـ»

اما آزادی و بی پروائی این ارل نیکوکه همه‌از سر خدمتگذاری بود فقط خشم لیر را فزونی داد و او مانند مریضی محمون‌که دست‌کشتن بسوی‌طبیب خـود بیارد ومرض مهلك خودرا دوست ندارد این‌جان نثار درستکار راازحضور براند و پنج روزه مهلتش دادتا تهیهٔ‌کار خود را دیده ازآن‌ملك رخت بیرون‌کشد و گفت «بخدایان سوگندکه اگر در روز ششم درحدود بریتانی دیده شوی بیدریغ تورا بدژخیمان خواهم سپرد ـ» آنگاه کنت از همهٔ حاضران وداع‌کرد و به لیرگفت «اینك که شما اینگونه رفتار میکنید بعید همانا درادامهٔ حضورست» اما پیش‌ازآنکه برود‌کردلیا رابه‌پناه خداوندان سپرد و بدوگفت تودوشیره‌ای نیکوهستی‌که فکرت درست‌و سخنت بجابود ـ ومن فقط امیدوارم نطقهای پرآب وتاب خواهرانت با اعمال محبت‌آمیز توأم‌گردد ـ اما من اکنون باید بروم تادر سر پیری‌کشور دیگر برای خود اختیار‌کنم»

---

۱ ـ Earl Kent در مراتب اشرافیت انگلستان لقب دوك بالاتر از ارل و ارل بالاتر از لرد است (Duke , earl, lord)

سپس پادشاه فرانسه و دوك برگاندی بنزد لیر طلبیده شدند تا تصمیم او در باب جوانترین دخترش باطلاع ایشان برسد و معلوم شود که آیا ایشان هنوز درخواستاری کردلیا با اینکه پدر از وی ناخشنود است و او هیچ دارائی جز شخص خویشتن ندارد پایدار هستند یا نه ـ دوك برگاندی از تصمیم خود برگشت و از مزاوجت کردلیا با این احوال امتناع نمود ولی پادشاه فرانسه چون بر حقیقت امر آگاه شد و دانست که سبب بیمهری پدر جز در تنگ کردلیا در زبان آوری و تقلید خواهران خود چیزی نبوده است دست اورا بگرفت و گفت «خصال پسندیدهٔ تو بالاتر از هزار کشورست که در جهیزت باشد اینك خواهران خودرا وداع گوی و همراه من بیا و ملکهٔ من باش و بر سرزمین فرانسه که بسی زیباتر از ملك ایشان است فرمانروائی کن» ـ سپس به دوك برگاندی خطاب کرده گفت «تو مرد نیستی بلکه مانند مجرای آب هستی زیرا محبتی که نسبت به این دختر داشتی مانند آب در یك لحظه از قلب تو بیرون رفت و بجا نماند».

آنگاه کردلیا با دیدگان گریان از خواهران خود استدعا کرد که چون او رفته باشد ایشان پدر خود را عزیز بدارند و به آنچه بر زبان آورده اند عمل کنند ـ اما ایشان ابرو درهم کشیده گفتند «دستور موقوف که ما تکلیف خودرا میدانیم ـ ولی تو برو و بکوش که شوهر خودرا خرسند کنی زیرا وی ترا برسم تصدق قبول کرده است» ـ کردلیا با دلی گران بیرون رفت زیرا از غداری خواهران خود باخبر بود، و آرزو داشت که پدر پیر با بواش باختیار مردمان نیکخواه تری واگذار شود ـ

هنوز از رفتن کردلیا زمانی نگذشته بود که دیو درون خواهرانش نمایش آغاز کرد ـ گانریل دختر بزرگتر بموجب پیمان لیر را در خانهٔ خود پذیرا شده بود ولی پیش از آنکه همان نخستین ماه بپایان برسد لیر فرق میان وعده و وفا را دریافت ـ زیرا این زن پست فطرت پس از آنکه از پدر خود همه چیز گرفته بود حتی از رعایت آن بقایای مختصری که لیر از زندگانی امیرانه برای خود محفوظ داشته بود تا دل خود را با خیال ادامهٔ فرمانروائی خوش دارد مضایقه میکرد ـ چشم نداشت او و صد سوارش را ببیند ـ و هر گاه با پدر خویش مصادف میشد رو ترش میکرد و اگر لیر میخواست با وی سخن گوید وی خودرا ناخوش میزد یا بهانه ای دیگر میآورد تا خود را از حضور او برهاند ـ آشکار بود که گانریل لیر را پیری گران و صد سوارش را باعث مخارج هنگفت و غیرلازم میشمارد ـ از اینرو نه تنها شخصاً از ایفای وظیفه نسبت به لیر بدور افتاد بلکه به پیروی و شاید بدستور نهانی خودش حتی خادمان او به بی اعتنائی نسبت به لیر پرداختند ـ از اطاعت فرمانهای او سر میپیچیدند و یا از آن بدتر، متغیر وار روی گردانده چنین وانمود می کردند که صدای اورا نشنیده اند ـ لیر این تغییر رفتار دختر خودرا مشاهده کرده و مبهوت شده بود ـ ولی تا موقعی که تاب آورد چشم پوشی کرد زیرا مردمان میل ندارند باور کنند که اشتباهات و خودرائی ایشان به عواقب وخیم انجامیده است

از طرف دیگر همانطور که تزویر وخیانت پیشگی ذاتی با خوشرفتاری علاج پذیر نیست محبت و وفای حقیقی بر اثر سردی و بد رفتاری شخص محبوب ازمیان

نمیرود ـ از اینرو ارل نیکوی کنت باآنکه لیر او را تبعید کرده بود و اگر در بریتانی میماند جانش در خطر میبود مصمم شدکه تاآخرین دمیکه امید وفرصتی برای خدمتگزاری بمخدومش باقی است درهمان کشور بماند و باهمهٔ خطرهای این اقدام روبرو شود ـ وفاداری انسان راوادار میکندکه گاهی به رنجها وپستیهای عجیب تن در دهد ـ وکسی که به شکرانهٔ نعمتها قصد جبران دارد نباید در راه این مقصود هیچ کاری راحقیر و ناقابل شمارد ـ پس ارل عالیمقام ومقتدر کنت لباس پیشخدمتی بر کرد و برهمه شکوه و جلال لقب ومرتبهٔ خود پشت پازده خدمت خود رادرلباس جدید بهولینعمت قدیم خود عرضه کرد ـ و لیر ویرا نشناخت و از او سؤالی چند کردکه کنت همه را باصراحت گستاخی آمیزی پاسخ گفت ـ لیررا این شیوهٔ سخن گفتن پسند افتاد زیرا بسی با نرمی وچاپلوسی نخستین دخترش تفاوت داشت ـ پس اورا جزو ملازمان خودقبول کرد وکنت خودرا بنام «کایوس»۱ معرفی نمود

طولی نکشیدکه کایوس فرصتی برای نمایاندن محبت و وفاداری خود نسبت بهلیر بدست آورد ـ زیراهمان روزاز پیشکارگانریل رفتاری ناشایست سرزد ـ وی چنانکه ازجانب خانم خود بهانی تشویق شدهبود بانگاهها وکلمات بیادبانهای لیر را برنجانید ـ اماکایوس که حاضر بود بیدرنگ ویرا بمجازات رسانیدیعنی برزمینش انداخته دستگیر ودرجایگاه سگانشکاری محبوس کرد ولیررا بدینسبب بیشازپیش دلبستهٔ خود نمود

کنت یگانه دوست لیر نبود ـ لیر هنگامیکه صاحب قصر بود دلقکی در جزو ملازمان خود داشتکه برسم و عادتآن روزگار پس از فراغت روزانهٔ لیر ازامورکشور وسیلهٔ تفریح او ودرباریان را فراهممیکرد ـ و اینککه لیر دارائی خود را بدیگران بخشیده بود دلقك باوفا ازو جدائی نگزید بلکه همراهش بیامد و دائماً سعیداشتکه باسخنان مزاحآمیزخود وقتلیر راخوشکند ـ ولیگاهگاهی نیز نمیتوانست از استهزاکردن بیخردی اوکه خویشتن را محتاجکرده و همه چیز خود رابدختران سپرده است خودداری نماید ، و در این مواقع شعری میخواندکه مضمونش چنین بود

« دختران از این شادی بزرگکه ناگهان برای ایشان دست داده است گریه میکنند

« ومن ازفرط اندوه نغمهسرائی میکنم

« زیرا چنین فرمانروائی به بازیهای کودکان پرداخته و در زمرهٔ ابلهان درآمده است »

دلقك ازاینمضامین عجیب و ترانههای مؤثر بسیار درخاطر داشت و بوسیلهٔ آنها افکار درونی خودرا حتی درحضورگانریلآشکار میکرد ـ و برآنهاکنایهها و شوخیهائی اضافه میکردکه بسی زننده بود و دل شونده راسخت بدرد میآورد ـ از جمله لیر را بآن پرنده تشبیه میکردکه جوجه های مرغی دیگر را غذا میدهد تا وقتیکه بزرگشوند و درآن هنگام درازای زحماتیکهوی درراهشان کشیدهاست

۱ ـ Caius

بیدریغ سر اورا بامقار از تن جدا میکنند ـ نیز میگفت . « الاغ آگاه است که گاری کی اسب را میراند » ـ یعنی حتــی من که بهکم خردی موصوفم فهمیدهام که دختران لیر بایستی درعقب پدر خودشان راه بروند ولی بیجا از حیث مقام از او پیشافتادهاند ـ ویااینکه « لیر دیگرلیرنیست بلکه سایهٔ لیراست» و بخاطراین شوخچشمیها یکیدوبار تهدیدکردندکه تاریانهاش بزنند

اماسردی و بیاحتــرامی یگانه عذابی نبودکهآن دختر جنایت پیشه برپدر فرتوت خودواردآورد ـ یكروز آشکارا باوگفت «اقامت تودرخانهٔمن بااصراری کهدر نگاهداری صد سوار خودداری اساس زحمتاست زیرااینهمه ملازمان شخصی بیفایده وپرخرج است علاوه ایشان همواره به بادهگساری وعربده جوئی مشغولند و جز این کاری ندارند ـ پس خواهشمندمکه از شمارهٔ ایشان بکاهی وکسی جــز سالخوردگان مانند خودت راکه از حیث عمر با تو مشابهت و مناسبتی داشته باشند دور و بر خود باقی نگذاری

لیر در ابتدا نمیتوانست باورکندکــه چشم وگــوشش درست کارمیکنند ـ و این دختر خود اوستکه باوی بنامهربانی سخن میگوید ـ وی بخواب نیــز ندیده بودکه فرزندیکه کشوری از دست وی دریافتکرده است حرمت پیری او را ندارد و بخواهد خادمان و ملازمان اورا از اوجداکند ـ ولیگانریل درشکایت از خشونت رفتارآن صدتن ابرامکرد ولیر سخت درغضبشدهگفت « دروغمیگوئی ای کــرکس پلید ! » ـ و راستی سواران لیر همه از نجیب زادگــان بودند و نسبت بمعــاشران وظیفهٔ خود را نیکو شناخته بدان قیام میکــردند ـ و اینکه گــانریل میگفت بادهگسار وعربدهجوهستند بهتانبود ـ خلاصه لیر اسبخواست تاباصدسوار خود نزد ریگان برود ومیگفت «ناسپاسی عفریتی استکهاگر در فرزندی حلول کند سیزشت ترمینماید تادریك جانور دریائی » ـ و لعنتی سهمگین بر دخترخود گانریل خواستونفرین کردکه جاودانه بااولاد نمانیو اگرهمفرزندی پیداکنیدرسر پیری همان عذابهائی که امروزه بمن میدهی از او بتوبرسد ـ تابدانیکه ناسپاسی فرزند چقدر ازنیش ماردردانگیزتراست » ـ دوك آلبانی ، شوهر گانریلمیخواست چیزی درتبرئهٔ خوداز مشارکتدر اینبیمهریها بگوید ولیلیر نگذاشتوی سخنخود راپبایان برساند بلکهبانهایت خشم براسب سوار و با همراهان خود رهسپار قصر ریگان شد ـ ودربین راه باخود میگفت « تقصیرکردلیا چقدرکوچك بود ! اصلا تقصیری نداشت ـ و بهر حالدر مقابلگناهخواهرش بسیار ناچیز و حقیر است » ـ لیر ازاین اندیشه بگریه افتاد امازود پشیمانشدکهچرا موجود منفوریمانندگانریل بروخود اوکه مردی است آنقدر تسلطداردکه موجب اشکریزی اوشده است

ریگان وشوهرش برای خوددرباری باشکوهترتیب داده بودند و لیر خادم خودکایوس راازپیش بانوشتهای نزد ایشان روانهکرد تابرایپذیرائی آماده شوند. از طرف دیگــر گانریل نیز بریگان مکاتیبی نوشته و پدررا بخود رائی و بدخلقی موصوف نموده و بدو دستور داده بود همراهانکثیر لیر راپذیرا نشود اینقاصدبا کایوس در راهبهم برخوردند ـ واتفاقاً او همانپیشکاری بودکهکایوس بجرم بی‌احترامی به لیر ویرا درجایگاه سگان بحبس انداخته بود ـکایوسکه از دیدار او

بیزار بود بفراست دریافت که مأموریت اوچیست و برای اینکه مانع کار او شود بهانه‌ای جسته و بر او دشنام داد و بمبارزه‌طلبید ـ ولی پیشکارشانه خالی کرد و کایوس وفادار خشمگینترشده اورا چنانکه سزاوار بودسخت برد ـ این خبر بگوش ریگان و شوهرش رسید و ایشان بی‌ملاحظهٔ آنکه کایوس پیامبرلیر و بدین سبب شایستهٔ بالاترین احترام است فرمان دادندتا کایوس را دستگیر کرده درحیاط قصر بندبر پای نهادند چنانکه منظرهٔ کایوس درآن حالت شرم‌آوراولین چیزی بودکه لیرهنگام ورودبقصر مشاهده نمود

لیرکه انتظار پذیرائی شایانی داشت اینرا بفال بدگرفت ـ ولی اتفاقات بدتر ازاین نیز پیش‌آمد ـ زیرا لیر همینکه دختر و داماد خودرا خواست خادمان گفتند دیدار ایشان درآن ساعت میسر نیست زیرا هردو از رنج سفر خسته‌شده و برای استراحت شبانه بدرون رفته‌اند ـ لیرفریادی ازخشم برآورده در دیدن آنان پافشاری کرد و بالاخره ریگان و شوهرش بیرون‌آمدند ولی بسیار متعجب شداز اینکه دیدگانریل منفور نیز همراه ایشان است و معلوم بود وی پیش ایشان رفته است تاهرچه میخواهد حضوراً بگوید و خواهر را بر پدر بشوراند ـ لیر را این نکته ناخوشایند افتاد مخصوصاً که‌ریگان‌دست دردست گانریل‌انداخته بود ـ پس بگانریل گفت «آیا شرم نداری که بریش سفیدمن نگاه میکنی؟» اما ریگان به‌لیر نصیحت کردکه باگانریل بخانه برگردد و بااو بصلح و سلامت زیست کند و نیمی از همراهان خود را عذر خواسته ازگانریل طلب عفو نماید ـ زیرا وی اینك فرتوت شده است‌وبایستی برهنمائی کسانی که ازاوجوانتر و فهمیده‌تر هستند گردن نهد ـ لیرگفت «راستی بسی عجیب خواهدبودکه‌منکه رئیس خانواده هستم برانو در افتاده از دختر خودم خوراك و پوشاك درخواست کنم ـ نه ـ نه من هرگز با گانریل‌مراجعت نخواهم‌کرد و باصد سوار خوددر منزل تو خواهم ماند ـ البته تو فراموش نکرده‌ای که من نیمی ازکشور خودرا بتو بخشیده ام ـ ازاین‌گذشته چشمان تومانند چشمان‌گانریل دریده و بیشرم نیست ـ بلکه آرام و مهرانگیز است ـ و راستی بجای اینکه نیمی‌ازهمراهان‌خودرا مرخص کرده و نزدگانریل‌بازگردم‌حاضرم بفرانسه‌که‌کشور بیگانه است بروم و از پادشاه آنجاکه‌جوانترین دخترم‌رابی جهیز بزنی گرفته‌است استدعای آب و نان‌کنم »

ولی لیردراین چشمداشت‌که ریگان نسبت بوی نیکوتر ازگانریل رفتارکند باشتباه رفته بود چنین مینمودکه ریگان عزم جزم‌کرده است‌که در رفتار ناجوانمردانه ازخواهرخود نیزپیش بیفتد ـ زیراگفت «اگرنخواهی بردما نمائی بنظر من پنجاه سواربرای تو زیاد وبیست وپنج بس است» ـ آنگاه لیر دلشکسته به‌گانریل روی کرده گفت «با توبرخواهم‌گشت ـ زیرا پنجاه تو دوبرابر بیست وپنج ریگان و از اینرومحبت توبست من هرچه باشد دوبرابر محبت اوست» ـ اماگانریل خود را معذور داشته‌گفت «به بیست وپنج تن چه احتیاج است؟ ـ وقتی‌که چاکران من وخواهرم درخدمت توحاضر هستند ده تن وپنج تن نیز زیادی است»گوئی این دو دختر نابکار در ستمگری نسبت بپدرپیر خود مسابقه دارند ومیکوشیدندتاکم کم همهٔ

همراهان و خدمتگداران او را از او دورکنندو کوچکترین احتـرامی برای آن کسی که وقتی امیری بوده و بایشان آنقدر نیکوئی کرده بود باقی نگذارند ــ البته گروهی سوارکمربسته لازمهٔ سعادت هیچکس نیست ولی ارشاه تاگدا فرق بسیارست و ارفرمانروائی کردن بر ملیونها نفوس تا بی یك تن پرستار ماندن دشوار است ــ خلاصه دل لیراز مضایقهٔ دختران خود بیشتر آزرده شد تاار نداشتن سوار و پرستار ــ چنانکه درنتیجهٔ بدرفتاری دوجانبهٔ ایشان و پشیمانی ازاینکه چراکشوری راآسان اردست گذاشته است حواسش مختل شد و پریشان گفتن آغازکرد و سوگند خوردکه انتقامی از این پتیارگان بکشدکه در سرتاسر کرهٔ زمین هرکس بشنود بلرزد ــ ولی افسوس که این تهدیدات همه بیهوده بود زیرا بازو های نزار لیر هرگز بانجام آن توانا نبودند

شب دررسیده و طوفان سختی بارعدوبرق و باران پدیدارشده بود ، لیرهنور هذیان میگفت ودخترانش دراینکه وی همراهان خودرا ترك نگوید اصرارمیورزیدند امالیر اسب خواست وسربه بیابان گذاشت و ترجیح دادکه شدیدترین لطمات طوفان راپذیرا شود تاآنکه بااین دختران ناسپاس درزیر یك بام بماند دختران هم مانع او نشده گفتند « صدماتی کـه مردمان خود رأی برخویشتن وارد میآورند سزای ایشان است»

باد پرزور و باران تندبود اما پیر اعتنا نکرده گفت « پذیرائی طبیعت خشمگین بسی گواراتر ارپذیرائی دختران سنگدل است» عاقبت دراین بیابان که تافرسنگها بی برگ و بربودگذارلیر بخارستانی افتادکه نزدیك بودار هیبت طوفان خاربنان آن همه ریشه کن شوند ــ لیر فریاد برآوردکـه « ای بادها زمین را ارجا کنده بمیان دریا پرتاب کنید ــ یاامواج دریارا بـرانگیزیدتابر زمین هجوم آورده سراسرآنرا غرق کنند چنانکه هیچ نشانی از این حیوان درندهٔ ناسپاس که بشر نام دارد برجای نماند » ــ

فرمانروای پیررا دیگر رفیقی نمانده بود مگر همان دلقك بینواکه همه جا ویرا همراهی میکرد وسخنان مزاح آمیزمیگفت تامگر بدین وسیله بدبختی ویرا تخفیف دهد ــ ارجمله میگفت « امشب هـوا برای شناکردن خوب نیست و راستی بهتر آنست که برویم و توجهات دختر تورا خواستار شویم ــ زیرا عقل سبك و طوفان سنگین رابایکدیگرسازگاری نیست ، ار این گذشته آتش شهوت هر خاسی در ایـن هوا سرد میشود ! » ارل نیکوی کنت نیزکه اینك بکایوس مبدل شده و همواره در ملازمت لیر بود دنبال وی بیرون آمده بود و ویـرا درآنحال بیافت و گفت «آه ای مخدوم من، شماچرا اینجاآمده اید ؟ مخلوقاتی که شب دوست هستند چنین شبها را دوست نمیدارند ــ این طوفان مخوف همهٔ جانوران را بنهانگاههای خود رانده است ، یقیناً طبع بشر تاب تحمل این عذاب ووحشت رانخواهد داشت» ــ امالیر که هنوز نمیدانست وی در حقیقت کیست وباو بهمان چشم چاکری میگریست ویرا سرزنش کرده گفت « جائیکه عـذاب بزرگتری استوار باشد انسان این رنجهای کوچکتررا حس نمیکند ــ هرگاه فکرشخص آسوده باشد تنش فرصت خواهدداشت

که بناز و تنعم بپردازد ـ ولی من طوفانی در سرخود دارم که همهٔ حواس مرا از من ربوده است ـ فقط آن دردی را که بر دل من رسیده است میتواند بیرون کند ـ ناسپاسی فرزندان مانند آنست که دهان درازای آنکه دست مهربانی کرده غذا بدان میرساند دست را بدرد و پدران ومادران برای فرزندان خود بجای دست و غذا و همه چیز دیگر هستند» .

اما کایوس نیکدل ازولیعمت خود التماس کرد که درآن هوای باز نامحفوظ درنگ نکند و بالاخره موفق شده ویرا راضی نمود که به بیغولهٔ عارمانندی که درهمان نزدیکیها پیدا شد درآید ـ اما کایوس قبلا دلقك را بدرون فرستاد و وی هنوز دوسه گامی پیش نرفته بود که باترس بسیار بیرون دوید و گفت « روحی در این بیغوله هست ! » پس از بازدید معلوم شد روح نیست بلکه گدای دیوانه ایست که از بیچارگی بدان حفاظ محقر پناه آورده و سخن از جن و پری میگوید ـ این گدا یکی از آن کسان بود که یادرحقیقت دیوانه اندیا خودرا بدیوانگی میزنند تا بهتر بتوانند دل دهقانان ساده لوح را برسر شفقت آورده صدقه ای از ایشان بگیرند ، و اگر از راه تضرع مقصود بدست نیاید سوزن یامیخ یا خار در بازوی ایشان فرومیکنند تادهقانان از ترس حاجت دیوانگان را برآورده خود را ازچنگ ایشان رهائی بخشند ـ لیرچون بغار داخل شد دید دیوانه ای درگوشه ای خزیده وجز لنگی که بدور کمر پیچیده است تن پوشی ندارد ـ پس گفت « ها ! این برهنه نیز بیشك پدری است که دارائی خود را بدختران خود بخشیده و خویشتن را باین نکبت گرفتار کرده است ـ زیرا بشر راهیچ چیزجز نامهربانی فرزندان بچنین بدبختی نمیکشاند»

ازاین گفتارو بسیاری سخنان پریشان دیگر که لیر بر زبان راند بر کایوس نیکدل مسلم شد که آن بیچاره را خلل کلی درحواس راه یافته و بدرفتاری دختران یکباره دیوانه اش کرده است ـ پس بنام شدرا بربالین او به بیداری گذراند و سحرگاهان بکمك چندتن ازآن چندنفر که وفادار مانده بودند لیر ازدست شده رابقلعهٔ «دوور»۱ که مرکز دوستان وکایوس قدرت خوداو یعنی ارل کنت بود برد سپس لباس کایوس را کنار گذاشته بفرانسه رفت ودردربار کردلیا حالت رقت بار پدر ودیوطبعی خواهران ویرا بزبانی برای او بیان کرد که دختر مهربان بگریه افتاد وازشوهر خود پادشاه فرانسه درخواست کرد که عدهٔ کافی سرباران بدو بدهد تاوی باکنت بانگلستان رفته این دختران ستم پیشه راسرکوب کند و پدرپیر خودرا باردیگر بمقام پیشین برساند پادشاه فرانسه وی را اجاره داد ودر نتیجه کنت وکردلیا باسرباران خویش دربندر «دوور» پیاده شدند

کنت هنگام عزیمت بفرانسه نگاهبانی چند برلیر گماشته بودتادرحال دیوانگی مراقب او باشند ـ ولی لیر فرصتی یافته ازدست ایشان بگریخت و دراین موقع بعضی ازهمراهان کردلیا ویرا در مزارع نزدیك « دوور » سرگردان یافتند ، در حالیکه بکلی دیوانه شده وترانه هائی باآواز بلند پیش خود میخواند و تاجی ازخار وکاه ودیگر گیاهان خودرو ساخته و بر سر گذاشته بود ـ کردلیا باآنکه سخت مشتاق

---

۱ ـ Doveor

دیدار پدر بود بامر طبیبان راضی شدکه ملاقات را تاوقتیکه در نتیجهٔ خـواب و آسایش و دارو حالت لیر بهبودی پذیرفته باشدبتأخیر اندازد وطبیبان‌حاذق براو گماشته همهٔ زر و گوهر خوددرا بایشان وعـده داد ــ و ایشان چندان‌کوشیدند تـا عاقبت لیر فرتوت باردیگر کمابیش سلامت نایل‌گردید وممکن شدکه ویرا بحضور کردلیا بیاورند

این‌مجلس بسی رقت‌انگیز بود ـ پدرپیر ازشادی‌آنکه بدیدار فرزندعزیز خودرسیده است در پوست نمیگنجید ــ از جانب دیگر سخت شرمنده بودکـه این مهربانیهارا از همان دختری میبیندکه خود بخاطر چنان خطای ناچیزی براو خشم گرفته و اورااازدرگاه رانده بود ــ بعلاوه‌هنوز مرض وی‌بکلی‌مرتفع نشده بودواز اینروی‌لیر گاه گاه فراموش میکرد که‌درکجاست‌ویاکیست که باین گرمی ویرا میبوسد و باوی‌بلطف سخن‌میگوید ـ پس‌زاری‌کنان بحاضران‌میگفت «اینکه‌من‌گمان‌میکنم که‌این‌خانم‌همان‌دخترخودم‌کردلیا میباشد اگر اشتباه است تمنا دارم برمن نخندید» وبزانو درافتاده ازفرزند خودبخشایش میخواست ــ کردلیاهم درتمام‌مدت زانو زده بود واز اوبرکت میطلبید ومی گفت «زانو زدن ازشما برازنده نیست‌و وظیفهٔ‌من است» ــ نیز پدررا می‌بوسید تامگر بامهربانیهای خواهران‌خوددرا ازدل‌او بزداید ومیگفت « ایشان باید ازخودبسیار خجل‌باشندکه‌پدر پیر خود رابا این موی‌سفید بان طوفان سخت سپرده ودررا بروی او بسته‌اند ــ درچنان شبی‌اگر من میبودم و سگ دشمن‌پای مراگزیده بودسگ‌رابیرون نمیکردم بلکه پهلوی‌آتش‌خودنگاه‌میداشتم تاگرم‌و محفوظ‌باشد» ـ سپس برای پدر خودنقل‌کردکه چگونـه ازفرانسه باقـوا بمساعدت اوآمده است و لیر گفت « اینك تو بایدگذشته را فراموش‌کنی وبرمن ببخشائی ــ زیرامن ندانستم‌چه‌کردم ـ وتواگرمرا دوست نداشته باشی‌حق‌داری‌ــاما خواهرانت هیچ‌حق نداشتند ـ کردلیا پاسخ‌داد به من‌حق دارم نه ایشان

عاقبت درسایهٔ حمایت وپرستاری این‌فرزند وظیفه شناس ومهربان بادستور طبیبان وبه‌کمك خواب ودارو ، حواس‌لیرکه براثر ستمکاری دختران دیگرش‌بدان شدت‌آشفته شده‌بود بکلی‌بحالت طبیعی‌بازگشت ودوستانش شادمان شدند

اماآن درندگان حق ناشناس که نسبت بـه‌پدر خود چنین غدرکـرده بودند شوهران خوددرا نیز مستثنا نکرده بایشان خیانت‌کـردند ــ وراستی جز این نباید انتظاری رفته باشد ــ باری دوخواهر بزودی حتی از ادای احترامات ظاهری هم بشوهران خود خسته شدند وآشکارکردندکه دل بدیگری بسته‌اند، از قضا دلبستگی بانحای‌هردوی‌ایشان‌بشخص واحد بود ــ این مرد « ادموند »فرزندنامشروع ارل مرحوم‌گلاستر بود ــ ادموند بحیات‌موفق شده‌بودبرادر خود «ادگار»راکه‌وارث حقیقی بودار منصب‌ارل محروم نموده وخود این مقام‌را ضبط‌کند ــ تصادفاً درهمین اوان دوك‌کرنوال شوهر ریگان درگذشت و ریگان بیدرنگ قصد خـوددرا درباب ازدواج باارل‌گلاستر اعلام‌نمود ، اما ارل مزبور گاه‌گاه به خواهر گانریل نیز اظهارعشق‌کرده بود ، پس‌حسدگانریل ازشنیدن خبرازدواج آینده سختی برانگیخته شد ــ وبوسایلی ریگان‌را مسموم‌کرده ازمیان برد ــ ولی‌خیانت اوکشف‌شد ونیز

شهوت ناهنجاری که برای ادل گلاستر داشت به آگاهی شوهرش دوك آلبانی رسید ـ دوك بیدرنگ گابریل را بزندان انداخت ، و گابریل درزندان از نومیدی و آشفتگی بدست خود رشتهٔ زندگانی خویش را ببرید و بدین ترتیب عدالت آسمانی دربارهٔ این دودختر بدکار باجرا رسید ـ هنوز مردم از گفتگوی این خبر نپرداخته بودند که خبر غم انگیزی راجع به کردلیای محبوب منتشر شد ـ حق آن بود که این دختر نازنین کارش بخوشی بینجامد ولی در این جهان بیگناهی و نیکوکاری همیشه موجب رستگاری نمیشود ـ قوائی که دو خواهر بدرمانده‌ی ادل گلاستر بمقابلهٔ کردلیا و لیر فرستاده بودند فتح کردند و کردلیا اسیر شد ـ گلاستر ویرا محبوس نمود و چون میخواست سلطنت بریتانی را بخود مخصوص کند و کردلیا را رقیب خود میدانست نهانی سفارش داد تا آن دختر بیچاره را در محبس بقتل رسانند ـ لیرهم پس از فرزند مهربان خود دیری نماند و بزودی بگور درون شد

کنت پیش از مرگ لیر خواست بدو بفهماند که وی همان ادل پیشین دربار اوست که لباس خادمان در بر کرده و بانام کایوس درهمهٔ بدبختیهای او شریك بوده است ـ ولی لیر که از پیری و اندوه فهمش سست و تیره شده بود باور نکرد که کنت همان کایوس باشد و میگفت « چگونه ممکنست دوتن یکتن شود ؟ » و چون لیر مرد کنت وفادار یکباره دردنیا تنها ماند وروح وی چنان ازروزگار برگشتهٔ خود و مخدوم خویش بدرد آمد که در تن او پایداری کردن نتوانست و چیزی نگذشت که کنت نیز بهمان راهی رفت که لیر و کردلیا پیش از او رفته بودند .

اما خیانتهای گلاستر عاقبت فاش گردید وخود وی در یك جنگ تن بتن که با برادر بزرگوار خود ادگار کرد کشته شد ودوك آلبانی شوهر گابریل که در قضیهٔ مرگ کردلیا کاملا بی تقصیر بود وهیچگاه زن خود را به بدرفتاری با پدر تحریك نکرده بود پس از مرگ لیر بر تخت پادشاهی بریتانی نشست چنانکه شرح آن در تواریخ قدیم نگاشته شده است ـ اما برای ما تفصیل این چند نکته بمورد نیست زیرا لیر وسه دخترش مرده بودند و افسانهٔ ما بهمینجا خاتمه میپذیرد

در زندان ردینگ

اثر منظوم اسکار وایلد انگلیسی ۱

۱۸۵٤ ـ ۱۹۰۰

I

نه چهرهٔ آن مرد سرخ رنگ بود و نه لباسش ـ ولی خون و شراب سرخ است وهنگامیکه وی دستگیر شد سراپایش رنگ ارغوان گرفته بود ـ او زنی را دوست میداشت و آن بیچاره را در بستر خویش کشته و همچنان کنارش نشسته بود

اورا بزندان ما آوردند ـ کت کهنه و خاکستری رنگی تن و کلاه نرم و بی لبه‌ای برسر داشت ـ مأمورین عدلیه غالباً نزد او می‌آمدند واورا بگوشه‌ای از حیاط زندان برده با او سخن میگفتند ـ او نیز جواب میداد و درمیان ایشان راه میرفت، ودراین حال گامهایش آزاد و با نشاط بنظر میآمد ـ ولی من هرگز مردی را ندیده بودم که چنین به حسرت بر روشنائی روز بنگرد ! من هرگز مردی را ندیده بودم و هنوز هم ندیده‌ام که با چشمی چنین حسرت بار بر آن چادر کوچک نیلگون که زندانیان آسمانش میخوانند بنگرد و بر هر پاره ابری که چون زورقی سیمین بادبان بطاری ازآن جا میگذشت خیره شود

من و دیگر ارواح دردمند در قسمت دیگر حیاط گرداگرد حلقه‌ای جداگانه گام میزدیم ۲ ـ من متفکر بودم ـ نمیدانستم خطای او چیست و آیا بزرگ است یا

۱ـ منظومهٔ زندان ردینگ آخرین اثر وایلد میباشد ودرضمن آن مقداری از تجارب تلخ خود وی گنجانده شده است ، وایلد در تاریخ ۱۸۹۵ بر اثر محاکمه‌ای محکوم به دوسال حبس با اعمال شاقه گردید واین حکم بی‌هیچ تخفیفی دربارهٔ او به اجرا رسید

Arthur Ransome نویسندهٔ شرح حال و منتقد زبردست آثار او راجع باین منظومه مینویسد «من هیچ شعر دیگری را نمیشناسم که ترس ازمرگ‌را بدین اندازه دردل ما زیاد کند — حتی اشعار ویون **Villon** شاعرفرانسوی که خود برخلاف اسکار وایلد درتحت‌حکم اعدام بوده‌است تا این حد نافذ وموثر نمیباشد.»

۲ـ درجزو پرگرام روزانهٔ محبوسین یك ساعت گردش درجاده دایره شکلی بود که تحت مراقبت زندانبانان ومطابق فرمان های خشونت آمیز ایشان انجام میگرفت دیوار این محوطه بقدری بلند بود که همه چیزرا جز آسمان وبلندترین شاخه های یك درخت ازنظر پنهان مینمود ـ تغییر احوال این شاخه‌ها درفصول مختلف یگانه منبع اطلاعات محبوسین راجع بوقت سال بود

کوچك ـ ناگهان آوازی به نجوی ازپشت سرمن گفت : «این مرد بدار آویخته خواهد شد !» ..

ای خدای عزیز ! گوئی دیوارهای زندان بناگاه درپیش چشم من چرخیدن آغاز نهادند ، وآسمان بالای سرمن همچون کلاه خودی ازفولاد تفته شد ـ ومن با آنکه روحی دردمند بودم دیگر درد خودرااحساس نمیتوانستم کرد .
فقط دراین اندیشه بودم که چه فکرهولناکی باعث تندی گامهای اومیگردد وازچه روی وی برروشنی خیره‌کنندهٔ خورشید چنین بحسرت چشم دوخته‌است. آری این مردآن چیزی راکه دوستمیداشت کشته بود وباین دلیل میبایستی بمیرد
هماناهمهٔ مردمان‌آن چیزی راکه دوست میدارند میکشند ـ ازهیچکس‌این نکته پوشیده نماند ـ گروهی ویرا بایك نگاه سرد یاخشم‌آلود میکشند ـ وبرخی بایك کلمهٔ چاپلوسی ـ مرد بزدل با بوسه میکشد ومرد دلیر با شمشیر! گروهی عشق خود رادرآن هنگام که جوان هستند میکشند وگروهی به هنگامی که پیرمیشوند برخی ویرا بادست شهوت خفه میکنند و برخی بادست‌آز ـ اماآنانکه از همه مهربانتر هستند خنجری بکار میبرند زیرا خنجرزودترمیکشد وزودتر ازرنج رهائی میبخشد ـ محبت برخی کوتاه تر ازآنکه شایسته‌است‌عمرمیکند ومحبت برخی‌دیگر درازتر از آنکه زیبنده‌است پایدار میماند ـ گروهی عشق‌خودرامیفروشند وگروهی دیگرآنرا میخرند ـ تنی چند هنگام‌کشتن او اشك فراوان می‌ریزند ، عده‌ای هم‌آهی ازسینه برنمی‌آورند ـ باری یك‌کس نیست‌که دلدار خودرانکشد ـ اما همه‌کس به مرگ محکوم نمیشوند

هرکشنده‌ای به مرگی شرم آور دریك روز تیره و ننگ بار در نمیگذرد ـ حلقهٔ طنابی بدورگردنش نمیاندازند ـ چهره‌اش رادرنقابی‌ازپارچه پنهان نمیکنند ـ تخته‌ای درروی زمین اززیرپایش درنمیرود[۱] واو بدرون فضای خالی فرو نمیافتد ـ مردمان خاموش گماشته نمیشوندکه شبانه روزچشم براوبدوزند ـ وهروقت بخواهد گریه‌کند براوخیره شوند ـ وهرهنگام بخواهد دعاکندباز براوخیره باشند ـ ویکدم دیده ازوی برنگیرندتا مبادا اوبدست خویشتن جان خودرا بگیرد وشکاری که‌زندان ایشان برای خود بچنگ‌آورده است از چنگ آن ربوده شود

سحرگاهان‌که چشم میگشاید اشخاص مخوف منظری را دراطاق تنگ خود مجتمع نمی‌بیند ـ چشمش دریك طرف به‌کشیش سفیدپوش ولرزان نمیافتد ـ ودر

۱ـ در ممالك غرب از جمله انگلستان‌که مجازات بدارآویختن معمول است پس ازآنکه‌حلقهٔ طناب بدور گردن محکوم انداخته شد دریچه‌ای درکف اطاق اعدام‌که مخصوص این‌کار ساخته‌شده ومحکوم را روی‌آن واداربایستادن نموده‌اند فرو افتاده و محکوم ناگهان آویخته میشود بدین ترتیب استخوان گردن اومیشکند واو بسرعت جان میسپارد

طرف دیگر رئیس اجرائیات که در قیافه‌اش ازفراوانی افکار تیره اثری جز خشونت وقساوت نمانده است ایستاده است ـ واررو برو حاکم زندان که سرتاپا سیاه پوش است وفقط صورتش چون صورت خداوند هراس زرد است پیش او میآید ـ وی شتابان بر میخیزد تالباس محکومان را در بر کند ـ طبیبی که دهان فراخ ولبهای ستبر دارد برهرلرزهٔ عصبانی که باو دست میدهد دقیق نمیشود ودر این حال ساعت خود که تیك تاکهای آهستهٔ آن مانند ضربات سهمگین پتك است باری میکند

وی به آن تشنگی شومی که برگلوی انسان حاك میباشد گرفتار میگردد ـ جلاد اردر بیصدای زندان بدرون میخزد وگردن اورا باریسمان سه لای چرمی میبندد تادیگر گلویش تشنگی نکشد ـ سپس سر خودرا خم نمیکند تادعای دفن مردگان را نشنود ودرآن هنگام که بجانب اطاق اعدام برده میشود باآنکه براثر خارخار وحشت درسینهٔ خویشتن یقین دارد که هنوز زنده است ازکنار تابوت خویش میگذرد ـ سرانجام نیز از میان یك سقف کوچك شیشه‌ای خیره خیره برهوا مینگرد ـ وبالبهائی که چون یك پاره گل بیحس شده‌اند دعا نمیکند که عذاب شدیدش زود بر بگذرد

II

شش هفتهٔ تمام محکوم ما باآن لباس مندرس خاکستری رنگ برای گردش به حیاط آورده میشد و آنجا قدم میزد ـ کلاه کوچك بی لبهٔ او روی سرش بود وگامهایش آزاد و خاطرش بی تشویش بنظر می آمد ـ امامن هرگز کسی را ندیده‌ام که بر روشنی روز چنین بحسرت بنگرد

من هرگز کسی را ندیده‌ام که برآن چادر کوچك نیلگون که زندانیان آسمانش میخوانند باچشمی چنین حسرت بار نگاه کند ـ و برهر پاره ابری که از آنجا دامن کشان میگذشت خیره شود ـ

وی مانند آن مردمان بیشعور که درکنج مغارهٔ سیاه نومیدی بارگستاخی کرده امید عذار را بدل خود راه میدهند دستهای خودرا بهم نمیفشرد ـ فقط برخورشید مینگریست وهوای بامدادی را در میکشید

آری ـ نه دست بهم میفشرد و نه اشك میریخت ـ نه برچیزی نکنجکاوی مینگریست و نه لب بشکایت میگشود ـ ولی هوا را چنان درمیکشید که گوئی نوشداروئی جانبخش در آن نهان است و پرتوهای آفتاب را بادهان باز چنان به لذت مینوشید که گوئی شراب است !

ومن ودیگر ارواح دردمند که در حلقه‌ای دیگر گام میزدیم فراموش کرده بودیم که گناه خودما بزرگ است یا کوچك ـ چشمان بیحالت و نگاه خسته و بهت آمیز خودرا برآن مردی که سا بود بدار آویخته شود دوخته بودیم ـ و غریب بود دیدن گامهای چابك وآسودهٔ او ـ وغریب بود دیدن نگاههای حسرت بار وی برروشنائی روز ـ ومهیب بود دانستن اینکه وی چنین دین گرانی برعهده دارد و میباید آنرا ادا نماید

شاخهٔ بلوط و نارون درهر بهار سبز میشود وبرگهای زیبا پدید میآورد اما شاخهٔ دار به چنین است ـ ریشهٔ این درخت را افعی گزیده و بازهر دندان خویش

آغشته است ـ شاخه‌اش هیچگاه سرسبزی وخرمی نمیشناسد ـ وتا بشری‌جان نسپارد بارور نمیگردد !

جهانیان سخت‌در تلاشندکه بمقامی برسند اما چه‌کسی میخواهددرآن هنگام که‌آخرین نگاه خودرا برآسمان‌میافکند بر فرازسکوی چوبین‌اعدام‌ایستاده باشد ـ ودست‌هایش راباطناب بسته وقلادهٔ قاتلانرا برگردنش استوارکرده باشند ؟..

نیکوست رقصیدن‌به‌آهنگ‌ویولونها هنگامیکه عشق‌وزندگانی بازیبائی‌توأم هستند ! ـ فرح‌بخش است رقصیدن به‌آهنگ فلوت وعود ! ـ امارقصیدن باپاهای چالاك برروی هواهیچ خوشایند وپسندیده نیست !

باری‌ماباچشمان‌کنجکاو از روز تاروزبراو مینگریستیم ـ ودرمغز خسته و فرسودهٔ خودحدسهای موحش راجع‌باو میزدیم و خود متحیر بودیم‌که شاید ما نیز یکان یکان به‌سر انجام وی‌گرفتار شویم ـ زیرا هیچ‌آفریده‌ای نمیتواند از پیش بگویدکه‌گذار روح‌سرگشته و بی بصیرتش‌آخر بکدام‌دوزخ سرحی‌خواهدافتاد

آخرالامر گردشهای‌آن مرد مرده در میان مأمورین عدلیه مقطوع‌گردیدو من دریافتم‌که وی در مقابل‌آن‌صندلی سیاه‌که مخصوص ابلاغ‌آخرین پیام محکمه به محکومین است برپای ایستاده ـ و بزودی ازجهان زیبای خداوند رخت بیرون خواهدکشید

من واو درجادهٔ زندگانی ماننددوکشتی محکوم بماکه درمیان طوفان‌براثر لطمهٔ امواج ازکنارهم بگذرند ازنزدیکی یکدیگرگذشته بودیم ـ اماهیچ اشاره‌ای نکرده وسخنی نگفته بودیم ـ سخنی نداشتیم‌که بگوئیم ـ زیرا ملاقات‌ما به درشب‌ حجسته بلکه درروز ننگین پیش‌آمده بود ـ ماهر دوتن رادیوار یك‌زندان درمیان گرفته بود ـ هردوتن مردود ازجامعه بودیم ـ دنیامارا ازقلب خود و خداوند ما را ازکنف رحمت‌خودرانده و دام‌آهنینی‌که درکمین‌گناهکاران است مارا در دندانه های‌خودگرفتار ساخته بود

III

حیاط محبس‌مقروضین ۱ دارفرشی ازسنگهای‌سخت‌است‌ودیوار سنگ‌کش‌که‌قطرات آب‌ازآن‌میچکد بسیار بلندمیباشد ـ ازاینروی‌برای‌گردش‌وهواخوری‌وی‌اینجارا انتخاب کرده‌بودند ـ واورادرساعت‌مقرربدین‌مکان میآوردند ـ وی‌قدم‌میزد ـ آسمان بربالای سرش‌سرب‌رنك‌بودوهرجانب‌اویك قراول‌راه‌میرفت‌ودائماًمواظب بود مبادااو بمیرد

وچون‌گردش او بپایان میرسید درگوشه‌ای از زندان‌که مخصوص او بود مینشست ـ پاسبانانش نیز درنزدیکی او مینشستند و به او نگاه میکردند ـ هیچگاه چشم ازاو برنمیگرفتند ـ هنگامیکه برمیخاست تاگریه‌کند ویاوقتیکه ازپی‌دعاکردن

سابقاً درانگلستان معمول بود مقروضینی‌راکه قادر بپرداخت قروض خود نبودند درمحل مخصوصی حبس میمودند ـ ولی در ۱۸۶۹ قانونی ازپارلمان گذشت که‌توقیف اشخاص‌را برای عدم تأدیهٔ قروض ممنوع نمود ـ

بخاك میافتاد نگاه ایشان اوراتعاقب میکرد - زیرامیترسیدندکه‌وی بدست خویشتن شکاری‌که ایشان برای چوبهٔدار تهیه‌کرده بودند برباید.

حاکم زندان دراجرای جزئیات قانون انتظامات بسیارسخت‌گیر بود - دکتر میگفت مرگ یك‌حقیقت علمی بیش نیست - وکشیش روزی دوبار بدیدن او می‌آمد و هردفعه یك رسالهٔ کوچك مذهبی نزد او میگذاشت - اما او روزی دوبار پیپ خود را میکشید و پیاله‌آبجو خود را مینوشید - روح او مصمم شده بود - و ابداً نگاهی برای ترس نداشت - وی غالباً میگفت « خوشحالم از اینکه هنگام مرگ من نزدیك است»

هیچ‌زندان بانی جرئت نمیکرد بپرسدکه وی چرا چنین سخن عجیبی می‌گوید زیراکسیکه لعنت زندانبانی بمنزلهٔشغل‌نصیب اومیشود بایدقفلی برلبان‌خود زده‌چهرهٔ خودرا مانندیك ماسك بیحس کند

گاهی نیز زندانبان‌سخت‌متأثرمیشدو میکوشیدکه‌ویرا دلداری و تسلیت بخشد اماشفقت بشری درآن تنگناکه بیغولهٔ قاتلان است چه نفوذی تواند داشت؟ وکدام کلمهٔ محبتی قادرست درچنین مکانی روح یك‌برادر رایاوری کند؟

ما باقد خمیده و بدنهائیکه بچپ‌و راست متمایل میشدندورحلقهٔ گردشگاه گام میزدیم - همه چیز بی اعتنا شده بودیم- می دانستیم‌که فوج مخصوص ابلیس مائیم - سرهای ما تراشیده و پا های ماچون‌وزنه های سرب بود-گوئی بازیگران ماسکراد ۱ هستیم!

باناخنهای خشن و سرانگشتانیکه خون ازآن‌روان بود طنابهای قیرآلود را پاره‌پاره مینمودیم - درهارا پاك میکردیم ، کف اطاقها را میشستیم - نارمیهای درخشان را میسائیدیم - وهرصفی سوت خود تخته‌های خوابگاه را صابون میزدیم و باسطلهای خالی به‌اطراف میرفتیم و صداهای گوش‌خراش‌ازآن برمیانگیختیم ۲ گونیهارامیدوختیم - سنگهارامیشکستیم - ودسته‌گردآلودماشین‌مته‌رامیچرخاندیم- ظرفهای حلبی‌را بیکدیگرمیزدیم - ترانه های‌روحانی‌را باآواز ناهنجار میخواندیم ودرکارخانه عرق میریختیم - اما در قلب فرد فردما روح وحشت جای‌گزیده بود و خاموش بود

آری‌ترس وخاموشی درقلب‌ما جایگزین‌گردیده بود -و بدین منوال‌چندین روزمانند امواج خزه‌گرفته به‌کندی پیش رفت‌و تغییری واتفاقی رخ نداد وماتردیك بود تلخی روزگاریراکه نصیب ابلهان و دغلبازان میگردد فراموش‌کنیم‌که ناگهان

---

۱ - ماسکراد (Masquerade) نام‌یکنوع تئاتری است که سابقاً معمول بوده و درآن کلیه بازیگران‌ماسك‌صورت‌خودرده درصحنه ظاهرمیشدند ورل‌خودرا ایفا مینمودند

۲ - درمحبس سنت ماسکاروایلد مثل‌محکومین دیگررفتار میشد - وی مجبور بود مانندیگران اطاق خودرا جاروکند وجام حلبی خودرا ناشن ساید و چرخ‌کارخانه را بچرخاند و طنابهای کهنه راورشته رشته نارکرده نالیاف‌نارك مبدل نماید و روی تختخواب چوبین نخوابد

یك‌روز هنگامی که با قدمهای سنگین از کار برمیگشتیم از کنار یك قبر سر گشاده گذشتیم .

آن مغاك زرد بادهان دریده در آرزوی یك موجود زنده خمیازه میکشید .

ـ هر باره گل آن به فریاد از زمین خشك زندان خون طلب میکرد ـ و ما دانستیم که پیش از آنکه بامداد دیگری بروشنی رسد یکی از محبوسین بدار آویخته خواهدشد

باری بیدرنگ بدرون رفتیم ـ و روح ما متوجه به مرگ وترس وشور بختی بود ـ جلاد با کیسهٔ کوچکش درحالیکه پاهای خودرا بزمین میکشید از میان تیرگی بگذشت و ما در حینی که یکان یکان به قبر سره دار خود داخل شدیم به لرزه افتاده بودیم .

آن‌شب دالانهای تهی پر از هیاکل وحشت انگیز گردیدند ـ در آن‌شهر آهنین پاهای بی‌صدا دزدوار به بالا و پائین درآمد وشدبودند ـ و چنین بنظر میآمد که چهره‌های سفیدرنگ از پشت میله‌هائیکه ستارگان‌را بما پنهان‌میکنند بدرون خیره‌شده‌اند .

مرد محکوم مانند آن کس که درمرغزاری دلگشا آرمیده باشد و رؤیاهای خوشایند ببیند آسوده خفته بود ـ پاسبانانش متحیر بودند که چگونه ممکن است کسیکه دست جلاد اینقدر به گلوی او نزدیك شده است باین‌شیرینی بخواند .

اما خواب بچشم کسانیکه تاکنون هرگز گریه نکرده‌اند و اکنون از گریستن ناگزیرند درنمیآید ـ ماگروه دزدان وطراران و دغلباران بجای آن‌محکوم به‌شب زنده‌داری پرداخته بودیم ووحشتی که از آن‌وی بود بدرون سرما راه‌یافت حیوانی خمیده پشت و کریه منظر بود ـ برچهاردست وپاراه میرفت وهرجا که گام میگذاشت دردی‌شدید درمغزما ایجاد میکرد .

مهیب است خویشتن را بجای کسی‌دیگر خطاکار یافتن و رنج‌و پشیمانی ویرا خریدار شدن ! ـ شمشیر گناه تادستهٔ زهرآلود خوددر قلب‌ما فرو رفته بودوما برای خونیکه نریخته بودیم اشکها ریختیم اشکهائی چون سرب گداخته

زندانبانان باکفشهای نمدی خودشان از پهلوی‌هردر مقفلی میگذشتندو بدرون مینگریستند واجسام خاکستری رنگی روی‌زمین میدیدند ـ رعب‌وتحیر بدیشان دست می‌داد که‌چرا مردانی که‌درعمرخوددعا نکرده‌اند بدانیك‌رانوی نیایش برخاك میسایند !

شب همه شب ما زانو زده بودیم ودعا میکردیم ـ دیوانگانی بودیم که بر سر یك جنازه سوگواری مینمودیم ـ نیمه‌شب فرا رسید ـ هوا مانند پرهائیکه روی تابوتی گذاشته باشند سیاه وآشفته بود ـ ورنج وپشیمانی‌ما همچون شراب‌تلخ بود

هوا خاکستری رنگ شدو خروس آواز برداشت ـ دیری بگذشت ـ هوا سرخ رنگ‌شد ـ وبار دیگر خروس بانگ کرد ـ اما روز نمیرسیدودرنگ‌میورزیدند ـ در بیغوله‌های‌ماهیاکل‌سهمگین‌کمین‌کرده بودند وچنین بنظر میآمد که همه ارواح زشت شبگرد به‌جایگاه ماهجوم آورده ودر پیش‌چشم ما به‌بازی پرداخته‌اند

ایشان در برابر ما بی آنکه گام برگیرند لغزیده بسرعت میگذشتند ـ و مانند مسافرین دریك دشت مه‌آلوده محو بودند ـ هردوتن ایشان یکدیگر را درآغوش

گرفته ودر پرتو بیمرنگ ماه رقصی عجیب با پیچ و خمهای فراوان بچالاکی انجام میدادند ـ اشباح دیگر که گوئی به وعده گاهی حاضر شده‌اند دورتر از آنان گامهای خشك ورسمی برمیداشتند و با اطوار ناهنجار و نفرت انگیز نسبت بیکدیگر ملاطفتها مینمودند ـ

ما ایشان‌را بخوبی میدیدیم ـ سایه‌های باریکی بیش نبودند ـ دهان‌خودرا کج میکردند و چشمهای براق‌خودرا درکاسه میگرداندند ـ دست بدست یکدیگر داده بودند ودرجشن ارواح شرکت میکردند و بالاخره چون ارواح سرمست‌شده بنشاط آمدند اینان‌رقص«سارا باند»۱ شروع کردند و باهیکلهای زشت‌وملعون‌خود اشکال پیچاپیچی میساختند که شبیه بود باشکالی‌که باد درروی شنهای صحرا احداث میکند؛

سپس مانند عروسکهای رقاص بر نوك پای‌خود چرخیدن آغاز نهادند ـ اما گوش مارا باآهنگهای هراس‌انگیزی که گوئی ازفلوتهای بیشمار برمیخیزد مملو کرده بودند ـ ارواح باصدای بلند آوازمیخواندند و آوازخوانی ایشان زمانی‌دراز ادامه‌داشت زیرا میخواندند تامردگان را بیدار کنند ـ

بفریادمیگفتند «اهو! جهان‌فراخ است اما پای‌زنجیرشده لنگ‌است ؛ یکی دوبارانداختن‌طاس بازی‌شریفی‌است اما آنکس که بخانهٔ نهانی ننگ درآمده باگناه ببازی نپردازد هرگز نخواهد برد ؛ »

این دلقکها که بدین‌شادی جست‌وخیز و بازی‌میکردند موجودات‌هوائی نبودند ـ درچشم‌ما که جانمان‌درکند وزنجیر مقید بود و به آزادرفتن توانا نبودیم موجودات‌زنده‌ای بودند که دیدارشان بی‌اندازه ترس‌آور بود ـ گروهی از ایشان دوبدودرحالیکه تبسمی ابلهانه برچهره داشتند گرد یکدیگرمیچرخیدند وگروهی باگامهای ریزو عشوه آمیز مانند یك‌فاحشه ازپهلو از پلکان بالامیآمدند و باپوزخندهای بامعنی و نگاههای کج مارا بطعنه‌ودرعا گفتن کمك‌میکردند

باد بامدادی بالیدن آغاز کرد ـ اما بارش درنگ‌داشت ـ پارچهٔ تیرگی‌در کارگاه عظیم شب بتدریج بافته میشد تا آنکه سرانجام همهٔ رشته‌هایش ازکارگاه بگذشت و پارچه بیرون کشیده‌شد ـ طلیعهٔ صبح‌فرارسید ـ وماهمچنانکه دعامیکردیم از عدالت خورشید ترسان شدیم

بادگرداگرد دیوار گریندهٔ زندان‌هنوزسرگران‌بود ومینالید ـ هردقیقه‌ای از وقت مانند یك‌چرخ‌عظیم پولادین بکندی پیش‌میرفت وقلب‌مارا سخت‌میفشرد ـ هان ای‌باد نالنده آخرما چه‌خطاکرده بودیم‌که ترا مأمور شکنجه ماکرده بودند ؟

میله‌های پنجرهٔ محبس سایه‌ای بشکل شبکه‌ای از سرب بردیوار سفید کرده روبروی تختخواب سه تختهٔ من انداخته بود ـ ومن آن‌سایه را دیدم‌که ازیك‌جانب‌دیوار بحرکت آمده بجانب‌دیگررسید ـ ودانستم که دریك‌گوشهٔ‌دنیا سحرگاه هولناك‌خداوند

۱ــ ساراباند یك رقص سنگین اسپانیولی‌است شبیه بوالتس — این‌رقص بتوسط اعراب (مورها) به‌آن مملکت‌رسیده ونام‌آن مأخوذ ازکلمهٔ «سربند» فارسی‌است — زنانی که دراین‌رقص شرکت مینمودند سربند یانواری بدورپیشانی و گیسوان خود میبستند ـ

ازسپیدی گذشته و بسرخی رسیده است .

درساعت شش بیغوله‌های خودمان‌را پاك کردیم ـ درساعت هفت همه‌جا خاموش بود ـ اما چنین بنظر میآمد که یك بال نیرومند درمحوطهٔ زندان بجنبش درآمده و لنگر و آوازجولان آن فضای زندانرا پر کرده است ـ آری خداوند مرگ که نفسش چون یخ سرد است بقصد کشتار بدرون آمده بود ـ

مرگ‌را موکب باشکوه و لباس فاخر نیست ـ وی برخنگی که چون ماه سفید باشد سوار نمیشود ـ سه گزطناب و یك تختهٔ لغزنده تمام احتیاجات دار را بس است ـ این بود که چون پیشتر اول مرگ برای انجام آن عمل نهانی بیامد جز یك طناب چیزی نداشت ـ

ما مانند مردمانی بودیم که ازمیان باتلاقی کثیف و تاریك سفر میکنند و چشمشان هیچ جا را نمیبیند ـ جرئت نداشتیم دعائی برزبان بیاوریم یادرد خودرا اظهار کنیم ـ چیزی دردرون هریك ازما مرده بود وآن چیزیکه مرده بود امید نام داشت

عدالت بشر سخت است ـ درراه مستقیم خود پیش میرود ـ هیچ بچپ وراست منحرف نمیشود ـ ناتوان را میکشد ـ توانایان را میکشد ـ گامی مرگبار دارد ـ و با پاشنهٔ آهنین خود خائنان وجانیان زشتکار را خرد میکند ـ

ما منتظر ضربهٔ ساعت هشت بودیم ـ هرزبانی ازتشنگی ستبر شده بود ـ هما نا ضربهٔ هشت ضربهٔ سرنوشت بود ـ سرنوشت مردرا محکوم میکند ـ بهترین و بدترین مردمان درنظر او یکسانند ـ همه را با یك حلقه که قابلیت تنگ شدن دارد پذیرا میگردد ـ

ازما جز آنکه منتظر علامت معهود باشیم کاری ساخته نبود ـ پس همچون سنگ‌ها ئیکه درته یك درهٔ دورافتاده تهی ازآبادانی قرار داشته باشد گنگ و بیحرکت برجای نشسته بودیم ـ اما قلب هریکی ازما سرعت و سنگینی ـ مانند یك دیوانه برروی طبل ـ میکوفت !

صدای ساعت زندان بناگاه برچهرهٔ هوای لرزنده سیلی زد ـ وازتمام زندانیان ضجه‌ای حاکی ازنومیدی و ناتوانی برخاست مانند ضجه‌ای که ازیك مرد جذامی در کنج مغارهٔ خودش برخاسته بگوش باتلاقهای هراس گرفته برسد

وهمچنانکه شخص درگلوی بلورین رؤیا زشت ترین چیزها را میبیند ما طناب چرب و کثیفی را که به میخ چوبهٔ دار گیرداده شد دیدیم وسپس دعائی را که حلقهٔ دام جلاد درگلوی محکوم فشرده بشیونی تبدیل نمود شنیدیم ـ

وهیچیك اززندانیان سوز اندوهی که آنمردرا بدرد آورده بکشیدن آن فریاد وادار نمود واندازهٔ پشیمانی ورجوی‌را مانند من نشناخت و بخوبی من حس نکرد ـ زیرا آنکس که بیش ازیك زندگانی میکند باید به بیش ازیك مرگ بمیرد ـ ۱

IV

درهرروزی که کسی را بدارمیآویزند دعای عمومی زندان تعطیل میشود ـ شاید این بدان جهت باشد که قلب کشیش سی دردمند وچهره‌اش سی رنگ پریده است و

---

۱ ـ درضمن گردشهای روزانه رعایت سکوت کامل اجباری بود ـ ولی محکومین یاد گرفته بودند که می‌جنبانیدن لبهای خود بایکدیگر سخن بگویند ـ اسکاروایلد شش هفتهٔ اول را درسکوت کامل گذراند وازاین حیث باو خیلی سخت میگذشت بطوریکه تصمیم گرفته بود خود را بکشد . دراین هنگام یکروز طرف عصر محکومیکه پشت سراو راه میرفت گفت «اسکاروایلد ـ من بخاطر تومتأسفم ـ این برای توسخت تراست تا برای ما» ـ وایلد نزدیك بود ضعف کند ـ جواب داد «نه ـ برای همهٔ ما یکسان است»

یارای دعاکردن دروی نمانده‌است و آیتی درچشمان او نوشته‌میشودکه هیچکس نباید آنرا بخواند ــ

ازاین‌روی مارا درقفسهای دربستهٔ خودمان تا نزدیك ظهرمقیدداشتند ـ آنگاه زنگ‌را بنواختند ـ وزندانبانان با دسته کلیدهای خود که صدائی پریشان میکرد نزدیك شدند ــ هر بیعوله‌ای گوش میداد ــ درهارا باز کردند ــ وما یکان یکان از دوزخهای جداگانه ومخصوص خود بیرون آمده با گامهای سنگین از پلکان آهنین پائین رفتیم .

اینك بیرون درهوای فرح‌بخش خداوند بودیم ــ اما هیچیك ازماحالت معهود خودرا نداشت ــ رنگ چهره‌ها ازبیم دیگرگون شده بعضی سفید وبرخی خاکستری گردیده بود ومن هرگز مردان غمگینی را ندیده‌ام که باچشمی چنین بحسرت برروز بنگرند من هرگز مردان غمگینی را ندیده‌ام که باچشمی چنین حسرت بار بر آن چادر کوچك نیلگون که ما زندانیان آنرا آسمان مینامیدیم بنگرند و برهرپاره‌ابری که آزاد و بی‌اعتنا از آنجا میگذشت خیره‌شوند ــ درمیان ماکسانی بودند که سردرپیش افکنده بودند ومیدانستند که اگرمقرربود هرمردی حق خودرا دریافت کند بایستی بجای آن یك تن ایشان مرده باشند زیرا اوفقط یك چیززنده‌را کشته بود درحالیکه اینان مردگان را کشته بودند ــ آری آن کسیکه باردوم گناه میکندچنان‌است که یك روح مرده‌را بدرد بیدارکند واورا ازکفن خون آلودش بیرون کشد و باردیگر خون فراوان از رگهای او بگشاید و اینهمه رنج وعذاب‌را بیهوده براو روا دارد !

ماچون دلقك یا بوزینه درلباسهای عجیب که با تیرهای شکسته منقش بود بخاموشی گرداگرد سطح اسفالت پوش حیاط زندان‌میگشتیم ـ میگشتیم وکلمه‌ای برزبان نمیآوردیم

بارها بدورآن حلقهٔ شوم گشتیم وخاموش بودیم ــ اما ازمیان مغزما یادچیزهای موحش مانند یك باد برومند میشتافت ، وحشت پیشاپیش هریك از ما گام میزد وجبن ازعقب ما بهایی میآمد

زندانبانان درآن‌میان میخرامیدند وگلهٔ حیوانات خودرا نگاهداری‌میکردند ـ لباسهای ایشان همه یکدست وپاکیزه ونو بود ــ ولی‌ما از آهکی‌که روی کفشهای ایشان پاشیده‌شده‌بود دانستیم‌که ایشان بچه‌کاری مشغول بوده‌اند

اینك آنجاکه گوری فراخ دهان بازکرده‌بود دیگرگوری نبود ــ فقط درپای دیوارمخوف زندان یك قطعه‌زمین بطول انسان ازگل‌وشن مستوربود ـ تودهٔ کوچکی نیزازآهك سوزنده برفرازآن بود تاآن‌مرد سنگ قبری‌هم داشته باشد !

آری آن‌مرد زبون‌را سنگ قبری‌است که کمتر نظیرخواهد داشت ، وی‌درعمق زیادی درزیرحیاط زندان‌خفته‌است ــ برای‌اینکه ننگ‌او بیشترباشد وی‌را برهنه‌دفن کرده‌اند ــ فقط کندی برپای وکفن سوزانی بدورتن خود دارد ،

آهك آتشین دائماً گوشت واستخوان اورا میخورد ـ استخوان‌تردرا هنگام شب‌میخورد وگوشت نرم‌را هنگام‌روز ـ گوشت واستخوان را نوبت به نوبت میخورد اما قلب را همیشه !

تا سه‌سال هیچ قلمه یا تخم گیاهی درآن‌قطعه‌زمین نخواهندکاشت ـ تاسه‌سال

آن نقطهٔ ناخجسته خشک و بی‌بهره خواهد بود ـ چنانکه آسمان از آن‌حالت مبهوت گردد ـ ولی‌زمین چشم‌خیرهٔ خودرا بر آسمان دوخته خواهد گفت : «ترا سرزنش نمیکنم حق داری که مبهوت باشی»

زندانبانان گمان‌میکنند که قلب یک‌قاتل هرتخم گیاهی‌راکه ایشان درآن‌مکان بکارند آلوده‌خواهد کرد ـ اما حقیقت بهچنین‌است ـ زمین‌مهربان خداوند مهربانتر ازآنست که آدمیان تصورمیکنند ـ دراین‌قطعه زمین گل‌سرخ سرخ‌تر خواهد شکفت وگل سفید سفیدتر، گلی‌که ازدهان آن‌مرد برآید بسیارسرخ خواهدبود وگلی‌که از قلبش بروید بسیارسفید! چه‌کسی میتواند منکراراده‌ٔ خداوند بشود؟ مگردرمقابل چشم‌پاپ‌بزرگ عصای‌خشکی‌که آن زایر دردست داشت خرم‌شد وشکوفه نیاورد؟ـ اما داشتن‌گل برای‌زندانیان قدغن‌شده‌است مانه‌میتوانیم گل‌همرنگ شیر داشته‌باشیم و نه گل سرخ ـ یگانه چیزی که برای ما قدغن نیست سنگ وسفال است ـ زیرا دانسته شده‌است‌که منظرهٔ‌گل میتواند یک بشرعادی را ازنومیدی‌شفا بخشد ـ پس هرگزگل همرنگ شراب یاگل‌سفید برگهای لطیف خودرا برآن زمین‌پرازگل وش درپای دیوارمخوف زندان فرونخواهد ریخت وبه‌مردمانی‌که درحیاط‌میگردند شهادت نخواهند داد که رحمت خداوندی شامل حال گناهکاران نیزتواند بود

دیوارمخوف زندان ویرا هنوز درمیان‌گرفته‌است واگرچه روحی‌که به‌زنجیر بسته باشد قادر نیست حتی هنگام شب بگردش برود وباآنکه روحی که در چنین زمین‌پلیدی خفته باشد جز گریستن‌کاری نمیتوان‌کرد ـ این‌مرد بدبخت آسوده‌شده است ویابزودی‌خواهدشد ـ هیچ چیزی برای دیوانه‌کردن اوموجود نیست ووحشت‌دروسط روز پیشاپیش‌اوراه نمیرود زیرازمینی‌که وی درآن خفته‌است یکباره بی‌چراغ‌است ـ نه‌خورشید برآن میتابد و نه‌ماه

ایشان ویرا مانند یک حیوان بدارآویختند ـ وحتی ناقوس‌عزا که ممکن‌بود آرامشی بروح مرعوب اوبخشد نواختند ـ فقط بعجله جسد اورا ازچوبهٔ دار جدا کرده درگودالی پنهان ساختند ـ لباس‌های کرباسی او را از تنش بدرآورده بدن برهنهٔ اورا درمعرض هجوم مگسها قراردادند ـ گلوی ورم‌کردهٔ ازعوانی رنگ و چشمان خیره بگروی‌را مسخره کردند ـ وچون‌آهک‌هائی‌راکه بمنزلهٔ کفن‌اوست برروی اوتوده میکردند قاه‌قاه میخندیدند ـ کشیش راضی‌نشدکنار قبر بیکس او زانو زده دعا بخواند ونگذاشت صلیب مقدس‌راکه مسیح برای گناهکاران داد برآن نصب کنند واصلا نگفت‌که این‌مرد یکی از همان کسانی بودکه مسیح برای نجات ایشان جان سپرد ـ اما اهمیتی ندارد ـ او بهر حال بسرحد مقرر زندگانی رسیده است ـ وجام شفقت‌راکه از دیرباز تهی مانده است ـ اشکهای بیگانگان برای او لبریز خواهد نمود ـ زیرا سوگواران او خود مردمانی مردود هستند و این فلکزدگان همواره سوگواری میکنند

V

من نمیدانم قوانین درست هستند یاغلط ـ ما که در زندان افتاده‌ایم فقط میدانیم‌که دیوار محکم است و هر روزی بدراری سالی است . . . سالی‌که همهٔ روزهایش درازباشد

اما من میدانم که ازآن هنگام که بشر اولین بارجان برادر خودرا بگرفت و دنیای پر اندوه آغاز یافت هرقانونی که انسان براساس وضع کرده است چون چنگک یك دهقان دیوانه ،گندم را بباد داده گاه راکرد میآورد وگرامی میدارد

این را نیزمیدانم وایکاش همهٔ مردمان نیز میدانستند که هر زندانی که بشر میسازد باآجرهای ننگ ساخته میشود ، روزنه‌های آنرا با میله‌ها مسدود میکنند تا خداوند نبیند که بشر چگونه برادران خودرا ناقص‌کرده عذاب میدهد ـ باشکه‌های آهنین راه را برانوار پرعاطفت ماه گرفته چهرهٔ اورا تیره‌گون میسازند ودرمقابل خورشید پاکدل پرده میکشند وهمانا نیکو میکنند زیرا در دوزخ ایشان جنایتهائی انجام میپذیرد که به چشم خداوند باید برآن ننگرد ونه چشم آدمی

در هوای زندان زشت ترین کارها وخیالات مانند علفهای سمی میروید وانبوه می‌گردد فقط آنچه درقلب بشر پسندیده باشد می‌پژمرد وخشك میشود ـ خداوند شکنجه با چهرهٔ پریده رنگ دم دروازهٔ سنگین کشیك میکشد و رب‌النوع نومیدی زندانبانی میکند

ایشان بچه کوچك ترسیده را چندان گرسنگی میدهند که شبانه روزاشك میریزد، ناتوانان را تازیانه میزنند ـ ابلهان راکند وزنجیر میبهند ـ پیران شکسته وخاکستری موی رااستهزا میکنند ـ برخی دیوانه میشوند ـ همه بد میشوند ـ اماهیچکس نباید کلمه‌ای برزبان براند

هر اطاق تنگی که مادرآن زندگی میکنیم مبرزی است پلید و تاریك ـ در اطراف هردیواری عفونتی که ازنکبت حادث میشود جولان میکند چنانکه انسان رادر آن هوا یارای نفس کشیدن نمی‌ماند ـ دراین ماشین بشریت همه چیزجزغیظ وکینه خاك میشود

شورابهٔ ناگواری که ما مینوشیم پر ازگل ولای است ـ ونان تلخی که در ترازوکشیده پاره پاره بما قسمت میکنند پرازگچ وآهك ـ هنگام شب خواب سر برزمین نمیگذارد ـ بلکه باچشمان دیوانه وارفریاد به زمان برمیداردکه چرازودتر نمیگذری

وباآنکه گرسنگی وتشنگی مانند مار لاغر میان وافعی سبزچشم به ما نیش میزنند ما اعتنائی بغذای زندان نداریم ـ یکباره دلسرد واززندگی بیزارشده‌ایم ـ زیرا هرسنگی که هرتنی ازما درروز برمیدارد درشب قلب اومیگردد

سیاهی نیمشب همواره دردل ما وتیرگی غروب همیشه درپیغولهٔ ما فرمان ـ رواست ـ چرخ را میچرخانیم وطنابهارا ریز ریز میکنیم ـ وهریك ازما چون در دوزخ جداگانهٔ خوددمی ازاین کارها بازمیماند گرفتارسکوتی میشود که بسی رعب ـ انگیزتر ازصدای ناقوسهای برنجی است

هیچگاه یك آواز بشری نزدیك نمیآید تاکلمه‌ای مهرآمیز بما بگوید ـ چشمی که ازپشت در نگاهبانی میکند سخت وبیرحم است ـ همه چیز وهمه کس مارافراموش کرده‌اند ، ماميپوسيم وفاسد میشویم وروح وجسم‌ما دربندهای گران گرفتار است ـ

ما درزنجیر زندگانی به پستی وتنهائی روزگار میگذرانیم ـ دل وروح ما رنگ میگیرد ـ بعضی نفرین میکنند ودشنام میفرستند ـ بعضی اشك میریزند ـ وبعضی

هیچ ناله بر نمیآورند اما قوانین جاودانی خداوند مهربان است ودل سنگدلان را میشکند.
وهر قلبی که در بیغوله یا حیاط زندان میشکند مانند آن جعبه ایست که بشکست وگنجینهٔ درون خودرا بخداوند تقدیم کرد ــ وخانهٔ آن جذامی ناپاك را از بوی نارد که گرانبهاترین عطرهاست مملو نمود .ــ۱

خوشا بحال آن کسانیکه قلبشان میشکند وبنعمت آمرزش نایل میگردند ــ بهیچ راه دیگر بشر نمیتواند زشت کاریهای خودرا جبران کند ــ وروح خودرا از آلایش گناه بزداید ــ رحمت آسمان جز ازشکاف یك قلب شکسته نمیتواند بزندگانی کسی راه بیابد

اینك آن مردی که گلویش متورم وارغوانی و چشمانش خیره وبیحرکت بود منتظر آن دستهای مبارکی است که دزد را ببهشت بردند ۲ــ خداوند بر یك قلب شکسته وپشیمان بتحقیر وبیمهری نخواهد نگریست .

مرد سرخ پوش که حکم محکمه رامیخواند بهاوسه هفته مهلت زندگانی داد ــ سه هفتهٔ کوچك ــ تا درآن مدت وی روح خودرا ازچنگ سرزنشهای روحی خلاص کند ــ واردستی که کارد راگرفته بود لکه‌های خون را پاك نماید ــ واو آن لکه‌ها را با اشکهای خونین پاك کرد ــ زیرا خون را فقط باخون میتوان شست ــ وفقط اشك میتواند روح را تسلی بخشد

سرانجام لکهٔ ارغوانی که اصل ازقابیل داشت ازمیان رفت وسجل سپید رحمت خداوندی برجای آن آشکار شد

VI

درزندان ردینگ ــ درنزدیکی شهرردینگ ــ یك مغاك ننگین هست ودرآن مردی درون کفندهای سوزنده نحوردن اومشغولند خفته است ــ وی درکفنی آتشین پیچیده شده است وقبرش را هیچ نام نیست

۱ــ ظاهراً اشاره به حکایت ذیل است که در انجیل ژان مندرج است «آنگاه زنی با حقه‌ای از مرمر که از عطر بسیارگرانبهائی پربود نزد عیسی آمد وآن عطر را برسر او ریخت ــ و چون مریدانش این بدیدند خشمگین شده گفتند این همهٔ بیهوده ازدست رفت ــ زیرا ممکن بوداین عطر بقیمت هنگفت فروخته شود و وجهش میان بینوایان پراکنده گردد ــ عیسی دریافت و بایشان گفت دست ازاین زن بدارید واورامیازارید زیرا بامن نیکوکاری کرده است ــ شما بینوایان را همواره باخود خواهید داشت اما مرا همواره نخواهید داشت زیرا موسم مرگ من نزدیك است واین عطرکه برتن من ریخته شد بجهت تهیه دفن من بود ــ وهمانا درسراسر جهان هرجا که این انجیل بوعظ برای مردمان گفته شودکاری هم که این زن کرده است یادکرده خواهد شد »

۲ــ چون عیسی را به صلیب کشیدند دودزدرانیز دوجانب او مصلوب کردند وعیسی ایشان را باخود ببهشت برد (روایت انجیل)

بگذارید وی همانجا تاروزیکه خداوند مردگان راپیش بخواند آسوده خفته باشد ـ اشک ابلهانه رابرای خاطراو هدر نکنید وآه سرد ازسینه برنیاورید ـ زیرا این مرد آن چیزی راکه دوست میداشت کشته بود واز اینروی میبایستی بمیرد

فقط فراموش نکنید : همهٔ مردمان آن چیزی راکه دوست میدارند میکشند ـ برخی اورا بایک نگاه سرد میکشند و برخی بایک کلمهٔ چاپلوسی ـ مرد ترسو بابوسه میکشد ومرد دلیر باشمشیر :

ای‌محبوبهٔ من !

ازآثار منظوم شکسپیر انگلیسی

۱۵٦٤ ـ ۱٦۱٦

بارها ازستمگری بخت و رسوائی میان مردمان درگوشهٔ تنهائی بر بینوائی خود اشک میریزم وگوش ناشنوای آسمانرا بافریادهای بیهودهٔ خودمیآزارم ـ وبر طالع خویش نفرین میفرستم که چرا مانند فلان نیستم که دلش امیدوار تر از دل‌من است ـ ویاشکل و شمایلم مانندآن دیگری پسندیده نیست ـ وآرزو میکنم که مانند فلان مرد دیگر دوستان فراوان داشتم وصنعت و هنراین و دانش وقدرت آن ازآن من بود ـ در چنین حالی سختی از خویشتن بیزار میشوم و بآنچه بیشتر دارم کمتر خرسند هستم ـ اما اگر بیاد تو بیفتم بیدرنگ روح‌من‌مانندآن‌چکاوک که‌سحرگاهان اززمین پرآشوب پروازگرفته ، بردروازهٔ بهشت تسبیح خوانی میکند شادمان می‌شود ـ واز یادآوری عشق تو چنان دولتی بمن‌دست میدهدکه درآن هنگام ازعوض کردن مقام خود باپادشاهان ننگ‌دارم

هرگاه یادایام‌گذشته رابخلوتگه خاموشی افکار خویش احضارمیکنم می‌بینم چه بساچیزهاست که درطلب هریک رنج فراوان برده‌وسرانجام‌نومید مانده‌ام ـ غم‌های دیرین ، ایام تلف شده ، ویاران‌عزیزی‌که درشب بی‌نشان مرگ‌نهان شده‌اند بار دیگر پیش‌چشمم‌میآیند وچشم‌من‌که نگریستن‌آموخته نبوده است یکباره دراشک غرق میشود ـ باربیادآن اندوه عشقی‌که سالها پیش ازاین از خاطر زدوده بودم میافتم‌وداغ هزاران منظره که درگذشته تسلی بخش دیدگان‌من بودند و اینک دیگر دیدارشان میسر نیست‌تازه‌میشود ـ پس بجهت ستمهائی که‌در روزگار پیشین دیده‌وهمه رافراموش‌کرده بودم ازنو شکایت‌آغاز میکنم ومصائب رفته راچون دانه های‌سبحه برشمرده وبرای یکان‌یکان باردیگر اشک‌ریزی میکنم ، چنانکه‌گوئی این‌دین‌راپیش ازاین‌ادا نکرده بودم !

امااى‌محبوبهٔ مهربانم ! اگردر همان‌لحظه‌ترا بیادبیاورم هرزیانی که‌کشیده‌ام جبران‌میبابد وهمهٔ غمهایم بپایان میرسد

مرمر ، ومجسمه‌های شهزادگان ازاین‌شعر نیرومند درازتر نخواهد زیست و نام‌تو دراین‌سطور جاودانه خواهد درخشید

نقش هرسنگی‌رادست ناپاك زمان میرداید وهر ںای‌اسواری راحنگ بنیان‌کن با خاك برابر خواهدکـرد ولی‌ںشان تو دراین دفتر ازدستبرد حنگ و زمـان مصون است مرگ ودشمنی که همه‌چیزرا بچاه فراموشی فرومیا ںداز ںدںسام‌توزیانی نتوا ںند رساںد، وهمهٔ ںسلهای آیندهٔ ںشرکه تاوا پسین‌دم‌وحودجهان‌دراین‌حهان‌حواهند بودستایش ترا برلب‌حواهند داشت ـ پس‌آسوده ںنشین ، زیرا تاروزحشرکه‌حودت باردیگر زندگانی ازسر ںگیری دراین شعرزںده‌حواهی‌ماندودر دل‌ودیدهٔ‌عاشقان‌آینده جای‌حواهی داشت

همچنان‌که امواج بی‌اختیار ںحاںب‌شںهای ساحلی رانده میشوند ، دقایق‌عمر ما ںسوی مرگ می‌شتاںد هردقیقه‌ای جای پرداخته ںحای آن دقیقهٔ پیشین که اینك باعدم توأم شده‌است می‌نشیند واین‌حنبش وکوشش پررحمت هیچگاه سستی و پایان ںمی‌پذیرد

کودك ںوزادکه جان‌از سرچشمهٔ روشن زندگانی یافته است لاینقطع خودرا پیش‌میبردتا ںسرتنهٔ ںلوغ برسدولی‌دیری‌ںمیگذردکه‌تیرگیهای ںددل باوی ںحنگ‌میپردازند تاتاج حوانی‌را از سروی برںاںیند بهار عمررا روزگارںآشوب خرابی دچارمیسارد وبر پیشانی‌همواردلیران چین می‌اںکند ںوادر طبیعت را طعمهٔ حود قرار میدهد و ںاداس مرگبار حودهمهٔ حرمںهای هستی رادرو میکند

اما توای‌محبوںهٔ من ! ازآسیب اوایمنی ، زیرا دست ستم‌او ازدامان‌شعرمن کوتاه است سطور من‌روزگارها پایدار حواهد ماںد ووصف زیبائی براجاوداںه ںگاهداری حواهد ںمود

دکتر لطفعلی صورتگر

دلبند من

از اشعار ساموئل دانیل انگلیسی

۱۵۶۲ - ۱۶۱۹

دلبندمن زیباست اما جفای وی‌ازجمالش کمتر نیست دردیدگان وی‌نور آفتاب میدرخشد، ولی پیشانی‌اوزیرسایهٔ گیسوان سیاهش تیرگی گرفته پر آژنگ‌وگره‌خورده است درشکرخنده‌اش امید حیات جاودان ودرنازش حرمان ابدی‌نهفته است قهرش ازحنظل تلختر ولطفش ازشهد شیرین تر است دوشیره‌ای محجوب است که‌هردم‌از کوچکترین اشارتی سرخ میشود خداوند‌آن‌پاهای ظریف را برای تفرج‌درمرغزار عشق وحوانی‌آفریده ووی را برای‌آنکه مورد تحسین واعجاب صاحب نظران‌باشد خلق فرموده وچنین مقدرساخته است‌که دراین‌جهان‌مایهٔ‌پرستش ودرعالم‌بالاخلوت‌نشین بارگاه قدس باشد زیبائی وعفاف‌که ازدشمنان قدیمند درچهرهٔ وی بیکدیگر دست دوستی‌داده ودرکنار هم‌آرامش یافته‌اند واگر رحم را نیز باآن دوسازگاری بود واونیز درآن دل مقامی‌داشت هرگزکسی شکوه‌های دل دردمند مرا نمی‌شنید زیرا زیبائی و نامهربانی‌آن مایهٔ نازطبع خفتهٔ مرا بیدار ساخته راز درون مرا پیش جهانی‌گشاده است

من ودلدار

از اشعارویلیام برون انگلیسی

۱۵۹۱ - ۱۶۴۵

اگر دلدار من‌بخاطرطنازی ویرا می‌پرستم ، اگر بشنید برطراوت وحیای وی شیفته‌ام ، هرگاه لب بگفتار بگشاید برسخنان شیرین ودل انگیزش عاشقم،زیرا طنازی وطراوت‌وشیرین سخنی‌بروی‌برازنده است ومراکه خریدار هرسه‌ام‌درهمه‌حال دل‌گروگان عشق اوست آنگاه‌که چین برچهره میافکند ازپاکدامنی او دلخوشم و هرگاه لب بشکرخنده میگشاید مهربانی‌وی مرامجذوب میسازد سخن‌کوتاه،هرچه میکند وآنچه میگویدآنچنان زیبا ودلپسند است‌که‌مرا به‌پرستش خود برمیانگیرد ودل در برم‌آسوده نمیتواند‌گذاشت

انسان

از اشعار جان دیوبر انگلیسی

۱۵۶۹-۱۶۶۶

بر من این نکته آشکار است که روح من در فهم و ادراک همهٔ حقایق نیرومند است
ولی مانند کوران باشیاء میگرد و در مکتب حقیقت سخت نادانست
میدانم که در جهان طبیعت مرا براشیاء فرمانروائی و تسلط است .
اما درست که بنگری میبینی در برابر اندك چیزی زبون و در پیش فرومایه‌ترین مانعی مقهور و ناتوانم
مرا این درست است که زندگانی چیزی جز درد و اندوه نیست و نیك و بدش ناپایدار است
میدانم که حواس و مشاعر من از همه‌چیز فریب میخورد و مایهٔ ریشخند ذرات وجود است
خلاصه آنکه، بر من مسلم است که‌من انسانم
و این انسان بودن‌هم باعث فخر و هم‌مایهٔ سرشکستگی منست ،

کوری من[1]

از اشعار میلتون انگلیسی

۱۶۰۸-۱۶۷٤

وقتی اندیشه میکنم که در این پهنهٔ تاریك و بیکرانهٔ جهان نورچشم بصیرمن پیش از آنکه نیمی ازحیات طی‌شده باشد تلف‌شده است و تنها همان یك نیروی احساس هم‌که درمن هست و بایستی‌مرگ آنرا ازکف من برباید درمن بی‌فایده و ثمر مانده است و با اینهمه‌روان‌من با میلی‌سرشار آمادهٔ خدمتگزاری آفرینندهٔ من‌است و میخواهد حساب‌درستی‌ازحیات من بخداوند تسلیم کند وازسخط‌وی‌پرهیزدارد ، ازخود میپرسم آیا خداوندکه‌مرا از نورمحروم ساخته‌است خدمتی‌هم ازمن میخواهد ؟
اما صبر که جلوگیر این گونه زمزمه‌های بیجائی است بدون درنگ بمن پاسخ میدهد که‌خداوند بکارآدمی‌نیازمندنیست و بمواهب خویش نیز طمع ندارد آنانکه گردن درزیر زنجیر اطاعت وی نهاده پیش‌وی تسلیم‌محضند بهتر ازدیگران حق خدمت بجای میآورند زیرا ملکوت وی عظیم است هزاران‌تن بفرمان وی بی‌هیچگونه آرامش‌پهنهٔ‌زمین ودریا را درمی نوردند ودرآن‌میان آنهاکه کاری‌ایستاده درانتظار فرمانند نیزخدمتی انجام میدهند

۱ـ میلتون این‌شعررا برای کوری‌خود گفته است

کوری شمشون

اراشعار میلتون انگلیسی

۱۶۰۸-۱۶۷۴

گامی چنددست مرا بگیر وازاین پلگان تاریك ولغزنده مرا تاکنار رودخانه راهبری کن ، آنجاکه میتوان از سایه وآفتاب بهره‌مند شد . آنجاکه عادتاً هرگاه فرصت یافته ازمشقات روزانه رهائی پیدا میکنم دمی‌چند این تن رنجوررا آسایش میدهم همه‌روزه درزندان‌عمومی‌زیرزنجیرم ویك قدم بآزادی وبمیل‌خویش نمیتوانم برداشت هوا نیز درآنجا زندانی وگرفته ومرطوب وناسازگار است

اما اینجا احساس میکنم که باهوای‌آزاد وبی‌قیدوبند سروکار دارم این‌جا نفس‌تازه وشیرین‌آسمانهارا استشمام میکنم ومی‌فهمم‌که بهارتازه پا بجهان‌گذاشته و ازعمروی یکروز بیش نگذشته است

امروزمردم جشن بزرگی‌گرفته وبافتخار خداوند دریا زندانیان را از اعمال شاقه‌آزادکرده‌اند ومن ازلطف‌اوهام بی‌اساس‌آنها باین‌آسایش‌سریع‌الزوال موفق شده وازاین‌روی از همهمه وآشوب‌همکاران کناره‌گرفته‌آمده‌ام تا دراین‌نقطه قدری این بدن فرسوده را از مشقات عادی‌آزادکنم ، هرچندکه‌آسایش روح ازبندخیالات جانگداز برای من مُیسر نیست ، افکاری که مانند زنبورهای زهرآلود هروقت تنها میشوم بمن هجوم‌آورده نیشم میزنند وایام‌گذشته‌را پیش چشمم مجسم میکنند وبیادم می‌آورندکه روزی چه بودم وامروز چیستم

اوه ! نمیدانم‌آسمان‌چه‌درسرداشت‌که‌تقدیرمرا روزیکه والدین من در مذبح بزرگ برای خداوند قربانی‌میکردند بآنها‌گفت وآیندهٔ فرزندان ابراهیم‌را برای آنها مشهودنمود ؟ علت‌اینکه‌امرباینجاد میشد ومرا مانندکسی‌که‌ازخداوند جداست برای‌انجام‌کارهای بزرگ مقررونامزدکردند چه‌بود ؟ وبااین‌مرگی‌که برای‌من‌پیش می‌آید ، این خیانت‌ها وغدرها ، این اسارت ، واین محروم شدن از دوگوهر تابندهٔ بصر ، این‌موردطعن وشماتت‌دشمنان‌بودن ، سرآن‌آیندهٔ بزرگ‌که برای من موعود است چه خواهد بود

ای نیروی عجیب ومدهش من ، ای سیه‌ای که اینك مانند حیوانات پست و ذلیل‌ترازبندگان وغلامان بکارافتاده‌ای ، فایدهٔ توچیست ؟

بمن وعده دادندکه فرزندان اسرائیل‌را ازتعدی‌فلسطینیان نجات‌خواهم‌داد .

ببیند این نجات دهندهٔ بزرگ که امروز چطور درآسیای «غازه» بدون چشم باغلامان ومجرمین بزجر ومشقت روزگارمیگذراند .

اما بگذار دراین پیشگوئی خداوند شك نداشته باشم ، از کجاکه آنچه مقرر است درنتیجهٔ قصور من دراین زجر ومشقت واقع شود چرا باید ازدیگری شکایت آغاز کنم درحالیکه هرچه بمن میرسد ازخود من است ؟

من زبانم را نتوانستم نگاه دارم وسر آن بنیه وقوتی که بمن دادهشده وخفای آنرا ازمن قول گرفته بودند بیهوشانه بازیی درمیان نهادم وابرام اشکهای وی بر من تفوق یافت این است نتیجهٔ داشتن یك روح ضعیف وبی رمق درکالبدی اینهمه سطبر وپیلوار !

آخرقدرت وتوانائی بدون‌داشتن‌عقل ودهاءکه‌مانندآسمان بی‌انتها وتسلیم‌ ناشدنی باشد ، قوتی که اینهمه مغرور وبزرگ‌وآنگاه‌آنطور سوئی پای بند است واجازهٔ فرمانروائی ندارد جزآنکه قوهٔ عاقله بروی حکمروائی داشته باشدچیست؟

خداکه این توان را بمن عنایت فرمود خواست بفهماندکه همهٔ این قدرت پیش وی چیزی نیست وآنرا بموی سرمن‌معلق داشت ، اماچرا باید درمقابل‌ارادهٔ بالغهٔ ایزدی‌که جوشحتانه درك‌آن ازحیز تصور من بیرون است چون وچرا نمود؟ اینقدر بس‌که بدانم‌که قوت من مایه ضعف واصل تمام بدبختی‌ها ومحن‌های‌من‌است آلام ومصائبی‌که اینهمه گوناگون است و هر یك بعمری مخصوص نیازمند است تا برآن غلبه نماید

ای فقدان قوهٔ بینائی ! من بر تو بیش ازهمه میگریم زنجیر، سیاه چال ، پیری وشکستگی همه درمقابل توهیچ است ، نورکه نخستین‌کار خداوند است برای من وجود ندارد ومرا دربدبختی و ناتوانی ازکرمهای شب تاب هم پست تر ساخته است حشرات ازمن خوشبخت تر وسعیدترند آنها شکم مالان زمین را می‌نوردند ولی بارچشم دارند ومانند من درمقابل جهان نورانی وروشن مورد سخریه‌وطعن وحقارت بیگانگان نیستند میگویند من زنده‌ام وجانی دارم ولی می فهمم که بیمی بیشتر ازکالبد من مرده است تاریکی ، تاریکی خوفناك درهنگامیکه ماه برجهان نورپاشی میکند ، ظلمت کامل وکسوف محض ، با آنکه همه از نعمت انوار مهر درخشنده بهره‌مندند سهم من است خورشید پیش من تاریك ومانند ماه‌که‌آهسته شب را ترك‌گفته وبغار خلوت خویش میرود ساکت وخاموش است

اگر نور برای زندگانی اینقدر ضرور وروشنائی مترادف باحیات است و بدون‌آن روح راقدرت حسش نیست پس‌اینهمه حیات وکبریائی‌را دریك چنین گوی شفاف‌کوچك ، جسمی‌که اینقدر نازك واینقدر انگشت نماست و باکمترین ضربه‌ای پژمرده میشود چرا باید قرارداد ؟

این است یك زندگی مرگ‌مانند ویك جنازهٔ متحرك ،گوری‌که سنگ‌ولوح کتیبه ندارد وهرثانیه بنقطهٔ دیگر تبدیل مکان مینماید مردهٔ مدفون در زندان‌که ازنعمت بیخبری وموهبت آسایش برخوردار نیست اما رنج ها وبلایای جهان را بیشتر اززندگان احساس میکند و درمیان دشمنان دور از راه ورسم مردمی روزگار میگذراند

ریسمان ایمان

از اشعار جرج هربرت انگلیسی

۱۶۳۲ - ۱۵۹۳

روز نخست که خداوند آدمی را خلق فرمود ، صراحی لبریز از مواهب وعطایا نزدیک خویش داشت فرمودگاه آنست که آنچه در این صراحی هست بروی نثار کنیم وهمه دارائی وغنای جهان راگرد آورده بوی ببخشیم .

***

نیرو وتوان نخست بوی موهبت شد . آنگاه زیبائی ، خرد ، نیکنامی ومسرات حیات را بوی عنایت کرد وقتی صراحی تقریباً تهی گشته بود خداوند درنگی فرمود ودر ته آن جام قطره‌ای که «نعمت آسایش» بود باریخته ماند

***

خداوند فرمود اگر این در گرانبها را نیز بوی عنایت فرمایم ، بجای آنکه مرا ستایش کند بندهٔ مواهب وعطایای من خواهد گشت ودر طبیعت آسایش خواهد گرفت و بر من که خالق طبیعتم ناسپاسگزار خواهد شد وجود وطبیعت را دچار تباهی خواهد ساخت

***

پس سزاوار آنست که از همهٔ نعم من بهره‌مند باشد اما بیقراری و ناآسودگی نیز باوی همراه گردد از گنج آکنده برخوردار باشد ولی از نعمت عافیت بی نصیب ماند تا اگر خیر محض وبرا بمن نزدیک نتواند ساخت بیقراری وخلجان خاطر او وبرا بمن بازگرداند

آهنگ لباس

از اشعار رابرت هریک انگلیسی

۱۶۷۴ - ۱۵۹۱

کوچکترین آشفتگی که در لباس دلبندان پدید آید پیرایه محبوبان را دلربا وآماده صید اهل نظر تواند نمود دستارچه‌ای که آزادانه و بطور بی‌اعتنائی بر دوش میافتد ، بند پیراهنی که بر خلاف ترتیب باز است و بدور کمربند باربیان می‌پیچد ، تکمه‌ای که از روی غفلت باز مانده وکنار پربیانی را بدست نسیم سپرده است، چین نابهنگام که در دامن پدید آید، بندکفشی که بی ترتیب گره خورده وخبر از آزادی و بیقیدی پوشنده بیاورد مرا بیش از همهٔ هنرمندی‌های مژگان وکار دست آرایشگران فریفته توانند ساخت

بدلبند نازآلود

از اشعار اندرو مارول انگلیسی

۱۶۲۱ - ۱۶۷۸

اگر پهن دشت گیتی وعمر ناپایدار را آنقدر که میخواستیم بما میدادند این ناز تو گناه نبود اگر چنین میشد ممکن بود روزها بنشینیم و برای گذراندن زمان وصال نقشه‌ها طرح کنیم در آن‌صورت تو میتوانستی در کنارهٔ رود گنگ در جستجوی یاقوت آبدار باشی و من در ساحل رود همبر لب بناله و شکایت بگشایم من میتوانستم ده‌سال پیش از طوفان نوح پیش تو اظهار عشق و دلبستگی کنم و تو اگر میخواستی میتوانستی تا روز دعوت مسیح بمن پاسخ ندهی برای من ممکن بود که باندازهٔ تاریخ کشورهای باستانی دفتری از عشق و شیفتگی پر کنم و قرنی را تنها در ستایش چشمهای تو و نگریستن بر آن پیشانی تابناك بگذرانم برای پرستش هر پستان دو قرن و برای بیان لطف اندام تو سالی هزار صرف کنم و آنگاه باقیماندهٔ حیات مؤبد را در توصیف دل نامهربان تو بگذرانم ، زیرا تو ای دوشیزهٔ طناز سزاوار چنین ستایش دور ودراز هستی ووصفی که در کمتر از این مدت انجام پذیر گردد شایستهٔ عشق من نیست

اما من در پشت سر خویش صدای چرخهای گردونهٔ مرگ را میشنوم که باشتاب هرچه تمامتر هر آن نزدیکتر میشود ودر جلو من دشت بیکران ابدیت و سرای دیگر گسترده است این زیبائی که مایهٔ ناز توست دیرپای نیست ودر بدن عاج مانند تو فریاد دل دردمند من مدتی دیر طنین افکن نخواهد بود روزی خواهد آمد که کرمها با آنچه تو آنرا از من دریغ داشتی شکم سیر کنند و شهرت تو و آبروی من خاك و خاکستر شوند راست است که دل گورخانه‌ای بسیار خلوت و مصفاست اما تا آنجا که من میدانم در آن خاك تنگ و تاریك دو دلبند وفادار را مجال هم‌آغوشی نباشد

پس اینك که آب ورنگ جوانی مانند شبنم بهاری بر گونهٔ تو نمایان است و روح آرزومند در سراسر وجود من آتش افروخته دارد ، بیا تا مانند مرغان تن‌آسا در کنجی ننشینیم و بسان پرندگان شکاری در چشم بهم‌زدنی با اوج فلك پرواز کنیم از همه نیرو و لذت وشادمانی که خواستاریم گوئی ساخته و با آن بازی بپردازیم ، و از دروازهٔ زندگانی همه‌مسرتی را با خود بیرون بریم

بدین کیفیت خواهی دید اینك که گردش مهر و ماه باختیار ما نیست و نمیتوانیم آنهارا از حرکت بازداریم کاری خواهیم کرد که برای آنکه از ما در گذاره کردن پهنهٔ حیات عقب نمانند در تکاپو شتاب آورند

روز آغاز سال

از مقالات چارلز لمب انگلیسی

۱۷۷۵ - ۱۸٤٤

هر کس را دو روز جشن ولادت است ، یعنی دو روز از سال دروی از سایر ایام تأثیری زیادتر میکند . روز نخست روز ویژهٔ اوست که در روزگار قدیم آنرا متبرك میشمردند ولی رسم و آئین جهان بتدریج ازاهمیت آن کاسته و درزمان ما آنرا ویژهٔ کودکان ساخته است که ازاهمیت و بزرگی آن چیزی جز آنکه در آن روز شیرینی و میوهٔ فراوان خواهند داشت درك نمیکنند اما روز ولادت سال را اهمیت و اعتباری مستدام است و همه کس از توانگر و اندك مایه بدان علاقه و دلبستگی بسیار دارند ، زیرا هنوز کسی یافت نشده است که روز آغاز سال را با بی‌اعتنائی نگریسته و آنرا برسایر ایام فرق نگذارد ، زیرا این روزی است که همه کس تاریخ زندگی را بدان شروع میکند و میتوان آنرا روز ولادت نیای بزرگ ما آدم دانست

آهنگی که ناقوس کلیسا دراین روز مینوازد و با آن سال کهنه را ازجهان بدر میکند ازهر آهنگ موسیقی تأثیرانگیزتر و با ابهت‌تر است من هر بار که این آهنگ را شنیده‌ام احساس کرده‌ام که درمغز من تمام وقایع ایام سال تازه شده آنچه کرده‌ام و آنچه مایهٔ اندوه خاطرم گشته و آنچه از تعهد آن غفلت نموده‌ام بیادم میآید و مانند آنکه آشنائی را ازکف داده باشم برای آن ارزش و بهائی قائل میشوم سال گذشته را موجودی میشمارم که بس قرابت و خویشاوندی مخصوص داشته است و ازهمین نظر است که گفتهٔ سخن‌گستر معاصری که میگرماند «سال گذشته را دیدم دامن کشان از پیش من گذشت» درروح من تأثیری بزرگ دارد ، زیرا سال کهنه برای وی نیز وجودی مخصوص داشته است

ماهمه درآن لحظهٔ غم‌انگیزی که سال گذشته را بدرود میگوئیم مانند آنست که احساس میکنیم دوستی آشنا ازاین جهان رخت بربسته است این احساس دیگر درمن و سایر یاران من از هرسال نیرومندتر بود هرچند تنی چند ازمصاحبان خواستند بجای ابراز تأسف ازمرگ سال پیر ، باظهار شادمانی ازورود سال نوین بپردازند زیرا من ازآنکسان نیستم که آمدنی را بی‌موجبی خوش آمد نگویم واسباب سفر آنرا که رفتنی است زودتر فراهم کنم که وی را مجال درنگ نماند

من طبعاً دربرابر هرچیز تازه‌ای شرم‌زده‌ام و کتاب جدید ، چهرهٔ تازه وسال نو درمن یک نحو شورش وخلجانی تولید میکند که مواجههٔ با آنرا بسیار دشوار می‌یابم مانند آنست که حس امیدواری درمن مرده و بجای آن نیروی یادآوری درمن نیرومندتر گشته باشد همواره شیفتهٔ چهره‌های بسیار آشنا واطلاعات کهنهٔ خویشم و با آنچه در

ایام سلف مایهٔ نامرادی من شده سرخوش و در برابر شکنجهٔ ایام ومحنت روزگار گذشته روئین تنم دشمنان دیرین را همیشه بخشیده‌ام واگر برحی را عفونکرده باشم آنها را درعالم خیال مغلوب نموده واز میدان خویش بدر کرده‌ام .

باصطلاح نردبازان من باردیگر درآن بازیها که اشتغال بدانها روزی برای من گران تمام شد امروز برسر هیچ سازی میکنم وبدان خوشم واز همهٔ حوادث و سوانح زندگانی اسف انگیز گذشتهٔ خویش راضیم وهرگز میل ندارم که دست تقدیر قلم سیاه برآنها بکشد یافکر کنم که اگر بجای آن حوادث اتفاقات دیگری برای من رخ میداد بهتر بود پیش من ناملایمات ومسرات گذشته هریك فصلی دلپذیر از داستان زندگانی مرا تشکیل میدهند واگر فصلیرا ازآن خارج کنند یادرآن جرح وتعدیلی روا دارند بتمامیت این افسانهٔ شورانگیز خللی وارد ساخته‌اند

درنظر من بهترهمان بود که هفت سال از بهترین ایام جوانی من در دلبستگی وپای بستی پیش آن دوشیزهٔ زرین موی که «الیس» نام داشت تلف شود تاآنکه لذت عذاب چنین حادثه‌ای را بچشیده باشم همان خوشترکه میراث خانوادگی ما درائر حیله وترویردورل۱ پیرازکف ما برود تاآنکه امروز درنابك دوهزارلیره بحساب طلب من موجود باشد ولی دردفتر خاطرات من سطری دربارهٔ آن پیرمرد تبه کار و طرز شیادی وحیله گری وی برجای نمانده باشد

درمن این نقص که نمایندهٔ کوته نظری و ناپختگی جوانی است میباشد که همواره چشم خاطرم بروزگارجوانی وآغازشباب نگران است ونمیدانم این سخن مرا باید سفسطه پنداشت که میگویم اگرمردنتواند ازچهل سال حوادث عمرخویش گذشته وآغاز صباوت برگردد حق خواهد داشت بدون آنکه بخودپرستی وخویشتن بینی متهم گردد و کودکی خویشرا دوست بدارد

اگرمن خودرا شناخته باشم میدانم که هرکس مانندمن توجهش بگذشته معطوف باشد ازشخصیت فعلی خویش مانند من بیزارومتنفراست من این آدم چهل وانده ساله را که نامش «الیا»ست میشناسم آدمی سبك سروخودخواه وشوخ مشرب است، گوش پند نیوش ندارد واز اندرزدادن بدیگران گریزان است ازاین گذشته وی دلقکی دارای لکنت زبان است ای خوانندهٔ ، برایں عیوب هرنقص دیگرکه میخواهی بیفزای و اندیشه بدل راه مده زیرا من باانصراف طبع گفتهٔ ترا میپذیرم ومعایب دیگری که تو از ذکرآنها شرم میکنی دراو میبینم اماآن کودکی که چهل سال پیش نامش «الیا» بود یعنی آن «من دیگر» که درپشت پردهٔ ایام پنهان شده چیزی دیگراست وازتو اجازت میطلبم که بگذاری بیادآن طفل جوان شیفته باشم ودور ازاین الیای چهل وپنج ساله که کودنی نادان بیش نیست وهرروزفکرومزاجش دیگرگون میشود آن کودك نازنین را آنطوردوست بدارم که گوئی فرزند پدرومادری دیگراست

گونهٔ برافروختهٔ او که درپنج سالگی بدان مبتلا گشت مایهٔ غم و اندوه من است وازرنجی که درنوشیدن داروهای تلخ میکشید متأثرم مثل دارم سرتب داروپرا بربالش

۱– Dorrell

کوچکی که داشت نگذارم وهر بامداد باوی بیدار شده نوازش همخوانانهٔ مادرش را که بالای سروی بیدار نشسته و اورا بخواب کرده بود بنگرم

کودکی بود که اگر نام دروغ پیش وی میبردی میلرزید و از تو میرمید :

ای الیای امروزی ، خداوند بر گناهان تو ببخشاید ، تو روحی دیگر یافته ورند وجهان دیده ومردم شناس شده‌ای، و دیگر ،آن الیای چهل سال پیش نیستی که آنهمه امین ، دلیر وخداپرست بود ودامنهٔ تصورش بهایت سیشناخت ودلش از نور امیدواری تابناك وفروزان بود اگر آن کودکی که بیادمن هست خودمن باشم ومن بحیله و نیرنگ نام‌ویرا ندزدیده ومعایب ویرا برای آنکه باین زندگانی پراز مکاید خویش آبرو و شرمی ببخشم عاریت نگرفته باشم ببینید ازفراز آسمان بیگناهی وطهارت بکدام درکات فرودین ناپکاری وپلیدی افتاده‌ام !

شاید اینهمه پای‌بستی نگذشته یکنوع ناخوشی خود بینی باشد که درمزاج من رخنه یافته است ، یاآنکه موجب این علاقه چیزدیگری است وآن اینکه چون هیچوقت همسر اختیار نکرده وازخودخانواده‌ای نداشته‌ام توانائی آنکه خویشتن‌را درآئینه‌های دیگر غیر از آئینهٔ دل خویش نگرم ازمن سلب شده باشدوچون فرزندی نداشته‌ام که خزان عمرمرا باحرکات طفلانه سر گرم ندارد ، ناگزیر طفلان خیال وخاطرات خویش را وارث خودکرده وباایشان مهرمیورزم ای‌خواننده ، اگر این معاذیر ترا پسند نیاید و در من چیزی جزخود پرستی محض نیابی ، مرا باتو سخنی نیست وخویشتن‌را نکاری میکشم تاتوبافراغ خاطر ندمت وعیب‌جوئی این آدمی که نامش «الیا»ست بپردازی

پیران و بزرگتران خانوادهٔ ماکه من درسایهٔ عطوفت آنها تربیت میشدم درحفظ آداب ورسوم کهنه تعصب داشتند و نیمه‌شب آخر سال رابا تشریفات مفصلی برگزار میکردند درآن ایام صدای زنگهای کلیساکه مژدهٔ ورود سال جدیدرا می‌آورد درهمهٔ اعضاء خانوادهٔ مایکنوع شادمانی وطربی ایجاد میکرد ولی درمغزمن یك سلسله افکار وتصورات دور ودرازرا بجنبش درمیآورد من درآن روزگار معنی این افکار را بدشواری می‌فهمیدم واگرهم چیزی ازآن افکاردستگیرم میشد نمیدانستم که باحیات من چه ارتباطی دارند .آری ، نه تنها کودکان بلکه جوانان نیز پیش ازآنکه سی‌ساله شوند هرگز خیال مرگ وفنا بذهنشان نمیگذرد البته معنی مرگ و دم‌فرو بستن را میدانند وشاید بتوانند مقاله‌ای در بی‌اعتباری حیات برصفحه رقم‌زنند،اما اگر درروز گرم تیرماه ، سردی ویخبندان بهمن‌ماه راتوان بواقعی احساس نمود کودکان وجوانان نیز میتوانند روزپیری وآخرین دم حیات خویش‌را درنظر آورند

امروزکه خزان‌های بسیار بر نوبهارعمرمن گذشته استمیل‌دارم پیش توخواننده اعترافی کرده باشم ، من مانند شمارگران کهنه کارحساب ایام باقی حیات رابا دقت بسیار نگاه‌میدارم واینك همهٔ احتمالات گوناگونی راکه ممکن است درطول زندگانی برای من پیش آید وموجب کوتاهی عمر گردد درنظر آورده ومانند آن تنگ‌چشم خسیس که هر پشیزی‌را گرانبها شمرده برایگان ازکف نمیدهد دقایق باقی‌زندگانی راباخست و امساك بسیارصرف میکنم ، هرچه سالهای عمرمن کوتاه‌تر وکمتر میشودارزش دقایق زندگانی پیش‌من بیشتر میشود وهرگز میل ندارم انگشت در این چرخ گردندهٔ عمر نهاده

گردش آنرا سریعتر کرده باشم میگوید عمر ما بدرون جولاهان است که در کارگاه هستی بسرعتی از سوئی بسوئی رفته هرگز از حرکت نمیایستد، این تعبیر و عباراتی مانند آن هیچوقت مایهٔ تسلای خاطر من نبوده است و فکر مرگ و فنا را در ذائقهٔ من لذتی نیست من نمیخواهم با جوش و خروش این موج که نامش هستی است در پهنهٔ بیکران زمانه ناپدید گردم و از حکم تقدیر و سنت ازلی که در آن تغییر و تبدیلی راه نمییابد چندان راضی و خشنود نیستم من باین زمین و مردمش عاشقم، چهرهٔ شهر و روستا را دوست میدارم، تنهائی دلپذیر دهستان و امنیت مطبوع کوچه‌های شهر را می‌پرستم، آرزوی من اینست که خیمهٔ دائمی خویش را درهمین مکان که هستم برافرازم و از سنی که دارم پیرتر نشوم و وقت در برابر من آسایش جاودان گرفته از حرکت بازایستد من باشم و دوستان صافی، بهتر از آنچه هستم، نه توانگرتر و نه زیباتر و جمیل‌تر دوست ندارم که ضعف کهولت بر من تاری شود و مانند میوه‌ای که برشاخ درخت از درنگ بسیار رسیده شده بزمین میافتد بخاک سپرده شوم در این جهان هر تغییری که درخوراک و مسکن و مأوای من داده شود مایهٔ حیرت و پریشانی خاطر من است، زیرا خدایانی که بر کلبهٔ من فرمانروائی دارند پای درنگ بر زمین کوفته و هوای سفر کردن از مکانی بمکان دیگر ندارند ایمان نطیب خاطر کشتی وجود را بساحل ابدیت راهبری نخواهد کرد و برای من هر جهان دیگر یا هر حیات جدید مایه بهت و سرگردانی است

بگوئید بدانم، آیا خورشید جهانتاب، آسمان لاجوردی، نسیم بامدادی، گردش در تنهائی، بیکاری ایام تابستان، سبزی و طراوت مزارع، مزهٔ اشتهاانگیز گوشت مرغ و ماهی، حظ روحانی مجمع دوستان، فروغ مسرت بخش جامهای بلورین، نور دلربای شمعهای افروخته، صحبت شیرین و سودمندی که یاران یکدل در شامگاه زمستان کنار بخاری میکنند، خود خواهی‌های بیگناهانهٔ دوستان و شوخی‌ها و بذله‌های آنان آیا اینهمه نیز با گذشتن عمر معدوم و ناپدید میگردد؟

آیا ارواح نیز آنگاه که شوخی مضحکی بردولب ما میگذرد دست بر دو پهلوی خویش نهاده قهقهه خواهند زد؟ شمای نسخه‌های خطی کتابخانهٔ من که دلبند یار پرور منید، آیا حکم قضا این است که مرا از لذت هم آغوشی شما باز دارد؟ و آیا باید پس از این، یعنی در عالم ارواح، دانش بدون زحمت بمن الهام شود و دیگر آنرا با خواندن کتب که اینقدر با آنها مأنوس هستم فرا نگیرم؟

آیا در آن جهان نیز نعمت دوستی نصیب من خواهد شد و آنجا نیز قیافه‌های متبسم را خواهم دید که مرا بهم صحبتی خویش دعوت کنند و چهره‌های آشنا با نگاهی که در آن اطمینان و دستیاری نهفته است مرا پذیره خواهند بود؟

آنگاه که زمستان فرا میآید این بی‌میلی تحمل ناپذیری که من بمردن دارم در من طغیان میکند و معذبم میدارد درروز تابستان و در زیر آسمان گرم و تابنده، مرگ مسئله‌ای نامعلوم و مشکوک است و خزندگان بیچاره‌ای مانند من در آن ایام خود را جاودان و فنا ناپذیر پنداشته بدان خیال سرخوشند نفسها عمیق‌تر و ریه‌ها گشاده‌تر گشته مانند درختی تناور جوانه میزنیم و برگ و بار میآوریم و بار دیگر توانائی و چستی و چالاکی و دلاوری و خردمندی جوانی در ما پدید میآید و مانند آنست که قامت ما نیز بلندتر و کشیده‌تر میشود اما همینکه باد سرد خزان که غنچه‌ها را پژمرده میسازد و برگ‌ها را میخشکاند

وزیدن آغاز میکند خیال مرگ درمغز ما بجنبش درمیآید، وهر فکری که با مرگ وفنا نسبت وقرابتی دارد دراحساسات رخنه پیدا میکند: سردی، جمود، خواب وحیرت و حتی نور پریده‌رنگ ماه که بمثابهٔ شبح سرد آفتاب یا خواهر رنجور خورشید خاوری بر بام آسمان درحرکت است خبر ازدم فروبستن و پایان عمر میآورد . ازهمین روی من بماهتاب ایمان ندارم وخودرا باایرانیان باستان همعقیده میشمارم که مهررا می پرستیدند و آتش وگرمی حیات بخش ویرا ستایش میکردند

دراین راهی که من درزندگی پیش گرفته‌ام هرچیز که خط‌سیر مرا تغییر دهد یا مانع حرکت منظم آن گردد تصور مرگ را درذهن من تولید میکند ومکاره ومفاسد ایام باین تصور نیرو میبخشد . شنیده‌ام برخی زندگانی را دیدهٔ بی‌اعتنائی مینگرند ودسته‌ای مرگ‌را سرمنزل امن وفراغ وپایان گزندهای حیات میشمارند ولحد سرد را بالش نرم وآسوده‌ای میشناسند که سرخستهٔ خویشرا بر آن نهاده بخواب شیرین که درپی آن بیداری نیست فرو روند. بعضی شیفتهٔ مرگند ومیخواهند مردی کرده آنرا تنگ تنگ درآغوش کشند . امامن میگویم دورشوای شبح شوم وزشت ونادلپسند ، من ازتو متنفرم ومرا باتو دشمنی وعنادی فراوان است ومیخواهم ترا بچنگال درندهٔ هزاران عفریت بدهم تا هرگز برتورحم نیاورند ومانند افعی که دشمن جاندار است همه ازتو بگریزند و اگر بتوانند سرنکوبند برپیشانی تو داغ ذلت بزنند ونام ترا جز بزشتی وفرومایگی برزبان نیاورند ای فنای مطلق ومستدام که لاغر اندام وغمناک وهول انگیز وپرمخافتی، مرا باتو میانه‌ای نیست وهرگز بین ما صلح وصفا درنخواهد گرفت

داروهائیکه برای رفع ترس ازمرگ بما تجویز میکنند مانند خود مرگ خشک ونادلپذیر ومایهٔ دشنام است ، زیراآدمی ازاین سخن چه آسایشی پیدامیکند که بوی بگویند روزیکه مرگ آمد توانگر وناتوان دربرابر وی یکسانند؟ برای کسیکه درطول حیات توانگران محتشم‌را بچشم حقارت نگریسته است هم بستری باآنان چه سعادتی است؟ گاهی میگویند درآن جهان دیگر ، دیدار آشنایان نارنصیب خواهد گشت وبدست مردم چشم ازرخسار یاران گلها خواهیم چید نمیدانم چرا دلسند نارنین من «الیس» که دراین جهان زود پژمرد برای اینکه مایهٔ تسلای دل غمزدهٔ من باشد بایددرزی ارواح رود ودرسلك فرشتگان درآید ؟ از اینهمه گذشته من ازاین سطوریکه گستاخانه برسنگ گورکسان می نگارند وبسیار نامتناسب وبدون برازندگی است متنفرم هرمرده‌ای مانند آنست که بخود حق میدهد باعبارات کهنه وجمله‌های رسوا مانند «این است آخر حیات وديری نخواهد گذشت که توای خواننده نیزچنین خواهی شد» ، بمن نصیحت واندرزی بدهد نه رفیق، راست است که من نیزروزی چنین خواهم شد اما آنروزچنانکه تو پنداشته‌ای بسیار نزدیك نیست وسالها با من فاصله دارد نقد ، یعنی تاآنروز نیامده‌است من زنده‌ام وحرکت میکنم وارزش فعلی من ازبیست مردهٔ مانند تو بیشتر است؛ پس آنهاراکه ازتو برترند بشناس ؛ روزآغاز سال جدید برتوگذشته است امامن نادلی لبریزازشادی سال ۱۸۲۱ را پذیره شده‌ام پس جامی بسلامت این سال نولبریزکنید واینك که ناقوس کلیسا آهنگ مشایعت سال کهنه را تمام کرده ونوای طربناك ورودسال جدید رامی‌نوازد بیائید تاما نیز باوی هم آهنگی کنیم وسرودی راکه سالی پیش آن جنیا گرنشیط وشادی دوست ساخته است بایکدیگر بسرائیم

ای‌خواننده توچه‌میگوئی ؟ آیا ترانه‌های‌دلکشی که ازسادگی‌وسلامت‌روزگار کهن‌حکایت‌میکند ودراین‌هنگام بواحته‌میشودمانندمعجوبی‌مفرح‌دل‌را دربرت‌نمیگشاید وحون‌گرم را دررگهای توگردش‌نمیدهد و روح ترا برای پرواز های بلندآسمانی توانائی نمی‌بخشد ؟ آنگاه‌که این‌ترانه‌هادرگوش‌جان‌توطنین‌میافکند آیاترس‌ازمرگ وسحابی‌که ایك‌درباره دم مرو بستن‌گفته‌آمد ناپدید نمیشود ؟ آری افکار تیره و تاریك‌مانندابری‌که دربرابر نورطاهرکسدهٔ آفتاب‌ازمیان‌برود درمقابل‌این‌ترانه‌های پرارحنده وفروغ‌معدوم میشوند وتودرچشمهٔ‌زلال‌ادبیات سروتن‌را از پلیدی خیالات جانگزاشست وشو میدهی

پس جامی‌دیگر بیادسال نو بنوش ومقدم‌این‌تازه‌واردعزیزرا بدوستان‌وآشنایان حویش تهنیت بفرست

اوتللو

اثر معروف شکسپیر ۱۵٦٤ ـ ۱٦۱٦

تلخیص شده بقلم چارلز لمب ۱۷۷۵ – ۱۸٤٤

درشهر ونیز توانگری بود برابانتو نام که درشورای شهر سمت وکالت داشت اورا دختری بود دسدمونا نام که درمحامد خصال وعفت وپاکدامنی‌ازدیگر دوشیزگان شهر گوی‌سبقت می‌ربود جمال وکمال این دختر ومال فراوانی که بآن گوهر یکدانه پس‌ازمرگ پدرمیرسید بسیاری‌ازمحتشمان‌شهررا بخواستگاری‌وی برانگیخته بود امادسدمونا در میان‌آنهمه دل‌باختگان‌و نیزی کسیرا که‌سزاوارهمسری‌خویش باشد نمی‌یافت وعلت آنهم این بود که دسدمونا صفهای‌سیرت‌و کمال معنوی‌مردان‌را ازحسن‌صورت و برازندگی اندام آنها برتر میشناخت‌واز همین‌رهگذر گوشهٔ نظرش بعربی سیاه بود که پدرش بارهاویرا بخانهٔ خود دعوت کرده و پیوند دوستی را باوی مؤکد ساخته بود

دسدمونا رادر این‌شیفتگی بعربی‌سیاه‌چهره که نامش‌اوتللو بود ملامت نمیشد کرد، زیراعربرا اده‌را نسب نیکی ازسران‌محتشم‌قبیله‌ای بزرگ‌میرسید ودر نجابت وآراستگی وحسن‌سیرت‌مانند نداشت اوتللودلاوری بی باک‌وسرباری کارآزموده‌وجنگ‌دیده بود و بهمین‌شغل‌سربازی‌درشهرونیزوارد‌خدمت‌شده‌ودر نتیجهٔ دلیری وهوشیاری‌و پیروزیهائی که‌درنبرد بادشمنان‌ونیز نصیب‌وی گشته بود بمقام‌سرداری‌و نیز رسیده‌موردتوجه‌واعتماد مردم شده بود

اوتللوروزگارجوانی‌را بگردش‌وسیاحت‌وچشیدن سردوگرم روزگاری بدرانده بودودسدمونا چنانکه‌عادت زنان‌است بشنیدن سرگذشت‌مسافرتها و حوادثی‌که برای وی‌پیش‌آمده بودمیلی‌فراوان‌داشت اوتللواغلب‌بخانهٔ‌این‌دخترجوان‌میرفت‌وشمه‌ای‌از سرگذشت‌خویشرا برای‌وی‌نقل‌میکردو از جنگهاومهالکی‌که درآنها شرکت‌کرده و مخاطراتی‌که‌دردریا وخشکی‌باآنها دست‌وگریبان‌شده بود برای‌دختر قصه میکرد ودر گوش وی‌داستانی‌چندازفرارهای‌خویش‌ازکام‌مرگ‌درهنگام‌حمله بردژهای گران، یاتاختن بروی‌دهانهٔ توپهای آتشبارفرومیخواند گاهی نیزداستان‌اسیری و غلامی‌در نزد دشمنان‌و کیفیت‌فرارخویشرا حکایت‌میکردودرضمن بیان‌سرگذشت‌ازنوادروشگفتی‌هائی که‌دردیاربیگانه دیده وبیابانهای خشك وکوههای‌بلندی‌که‌قلهٔ آنها در زیر پرده ابر همواره نهفته‌است ومردم‌وحشی وآدمی‌خوار افریقاوعجایب‌خلقت سخن میراند و این

سرگذشتها بدرجه‌ای دسدمونا را مجذوب ساخته بود که همه کاریرا بیکسوی نهاده و گوش دل بوی میسپرد روزی از وی خواهش کرد که بجای آن داستان های غیرمتصل سرگذشت زندگانی خویشرا از زمان کودکی تا آنروز برای وی نقل کند اوتللو مسؤل دوشیزهٔ دلربا را اجابت کرده داستانی بسیار شورانگیز و پراندوه بروی فروخواند واز نامرادیها و مصائبی که در آغاز شباب بدانها دچار گشته بودسخن گفته و دل نازك دوشیزه را متأثر ساخت و اشکی چند برچهرهٔ وی فروچکانید همینکه اوتللو سرگذشت خویشرا بپایان رسانید دسدمونا آهی سوزناك برکشید و با آهنگی دلنشین چنین گفت ای جهاندیدهٔ بلاکشیده ، بآنچه بردمن ارجمند است سوگند که داستانی باین شگفتی و حزن انگیزی نشنیده‌ام وایکاش این سرگذشت را هم نمیشنیدم ، زیرا اینك در دل من آرزوئی پدید آمده است که چه میشد اگر من نیز بجای آنکه زنی ناتوان باشم مانند تو مردی بودم تا برای من نیز این حوادث پیش میآمد از اینکه مسؤل مرا اجابت کرده سرگذشت خود را برای من شرح دادی سپاسگزارم اگر ترا دوستی است که برمن شیفته باشد از من بشنو و برا شمه‌ای از هنرمندی خود در داستان سرائی بیاموز زیرا اگر وی نیز حکایتی را چنانکه تو میتوانی برای من قصه کند مرا بخویشتن رام تواند ساخت

چشم و رخسار دسدمونا نیز در هنگام ادای این سخنان بیکار نماند و فریبائی و شرم را با گفتار شیرین وسادهٔ وی در آمیختند تا چنان شد که اوتللو پرده از راز نهان خویش برگرفته عشق و شیفتگی خود را نسبت بآن دوشیزهٔ زیبا روی آشکار ساخت دسدمونا نیز باقتضای حال ومقام وی را بپذیرفته و پیمان بست که در پرده و بدون آگاهی پدر بهمسری وی در آید

اما همانقدر که بین برابانتو واوتللو در رنگ بدن تفاوت بود در مقام و منزلت نیز با یکدیگر اختلاف بسیار داشتند و از همین روی دو دلداده را برضایت برابانتو بدامادی اوتللو امیدواری نبود ، زیرا هرچند این سالخورد محتشم دختر خویشرا در انتخاب همسر آزاد گذاشته بود ولی انتظارش این بود که فرزندوی نجیب زاده‌ای از اهالی ونیز را که باوی در مقام و عزت همپایه باشد بشوهری برگزیند اما حکم تقدیر با تدبیروی برابر نیامده عشق دلاور زعرب در دل ماهروی و نیز طغیان کرد و دسدمونا دل و جان را به پیشگاه عشق تسلیم کرد و چنانکه رسم دلدادگان است هرچه را جز پیمان وی بود شکسته و از همه بریده باوی پیوست ، تا آنجا که همان تیرگی رنگ چهرهٔ اوتللو که مایهٔ تحقیر مردم و مانع بزرگ همسری آنان شمار میرفت در چشم دسدمونا از گونهٔ تابنده و چهرهٔ گلگون خواستگاران و نیزی دلپذیرتر آمده آن سیاهی را بهیچ سپیدی نمیفروخت

خبر ازدواج آنها با آنکه در نهانی انجام گرفته بود پوشیده نماند و دیری نگذشت که این راز نهان بگوش پدر دسدمونا رسید و طبع آتشین ویرا چنان برتافت که از همه چیز چشم پوشیده بشورای شهر و نیز تظلم کرد که دلاور عرب با سحر وافسون و نیرنگ دختر وی را از راه بدربرده و حق نمك و دوستی دیرین را فراموش کرده ، دوشیزهٔ جوان را بدون رضایت پدر بعقد ازدواج خویش در آورده است

درخلال این احوال بشهر و نیز خبر رسید که دشمنان همسایه با کشتی بسیار بر جزیرهٔ قبرس که در آن زمان بونیز تعلق داشت ، روی نهاده و در پی آنند که بر سپاهیان مأمور آنجا از همه سوی حمله برند و آن دژ بسیار مهم و مستحکم را بگشایند شورای شهر در برابر این بلای ناگهان چشم امید به اتللو دوخته بود و جزوی کسیرا که توانائی دفاع از آن جزیره

داشته باشد بیافتند این بود که ویرا به پیشگاه شورا حاضر آورده‌اند تا از یکسوی فرمان سرداری را بوی تسلیم کنند و از سوی دیگر ویرا بتهمت از راه بدر بردن دختری از بزرگان و نیز که برطبق قانون آنشهر از گناهان بسیار بزرگ بشمار میآمد محاکمه کنند.

پدر پیر که سخنش را از نظر کبر سن و مقام مهمی که در شورا داشت با ادب و بردباری شنیدند لب بدادخواهی گشود، اما چون خشم بروی استیلا یافته بود سخنان مشوش وخارج از قواعد ادب بر زبان میآورد و نسبت بگناهیکه اوتللو را بدان متهم ساخته بود دلیلی قانع کننده و گواهی شایسته نداشت. اوتللو برعکس، درهنگام دفاع با سادگی و صراحت بسیار که نمایندهٔ راستی گفتار است داستان عشق و شیفتگی را چنانکه شرح آن رفت بیان کرد و کلام وی آنقدر از آراستگی و آزادمنشی لبریز بود که امیر شهر که بر مسند قضا نشسته بود اعتراف کرد که اگر سرگذشتی بدانسان که اوتللو برای دسدمونا نقل کرده بود درگوش دختری هم فرو میخواندند دل او نیز فریفته میگشت، و آنگهی آن بیرنگ و افسونی که جای گفتگو است چیزی جز زبان عشاق نبوده است ودرکلام آنان از آن نظر تأثیر است که سخنشان از دل بیرون میآید و ناگزیر بردل فرو می‌نشیند تنها دستاویزی اوتللو هم وی در نقل داستان پرحادثهٔ زندگانی خویش بوده و آنسرگذشت را بطوری بگوش دسدمونا فروخوانده است که دل محبت پذیر دوشیزهٔ هنردوست را بخویشتن نرم ساخته است

دسدمونا نیز براستی گفتار اوتللو گواهی داد و درحضور دادخواهان شهر پس از اظهار مراتب حق‌شناسی خویش نسبت به پدری که ویرا درسایهٔ مهر و عطوفت خویش پرورده و وسایل خوشبختی مادی و معنوی وی را از هرجهت فراهم ساخته چنین گفت ای پدر والاتبار خود دستوری میطلبم که جز ادای تکلیف فرزندی وظیفهٔ مقدس دیگری نیز داشته باشم و آن وظیفهٔ محبت و اطاعت نسبت بهمسر است که باید ویرا ازهمه بیشتر دوست داشت و بر پدر مقدم شمرد چنانکه مادر من نیز شوهرش را بر پدر خویش مقدم میداشت و در مراتب محبت وی را از دیگران برتر میشناخت

چون پدر پیر دید سخنش در مزاج قضات اثر نمیکند ناگزیر از در مسالمت درآمده دلاور عرب را پیش خود خواند و از آنچه رفته بود اظهار ندامت کرده نه امادی وی رضا داد ولی چنانکه دیگران نشنوند در گوش وی گفت اگر اختیار در کف من بود هرگز نمیگذاشتم این مواصلت صورت گیرد و در دل خدا را شکر میگویم که مراجز دسدمونا دختری نیست زیرا اگر فرزندی دیگر داشتم از کار این دختر پند گرفته در بارهٔ وی هرگز مدارا و نرمخوئی را جایز نمیشمردم و ویرا از ترس تکرار حادثهٔ دسدمونا پای در بند می‌نهادم

باری چون کار زناشوئی بر وفق دلخواه انجام گرفت اوتللو چنانکه عادت سرداران کاردیده و سختی کشیده است کار جنگ و سوروا با شتاب هرچه تمامتر برگزار کرده بمقر مأموریت خویش شتافت و دسدمونا نیز که نگاهداری نام نیك همسر خویشرا بر مسرات گذرنده و ناسودمند که تازه عروسان بدان رغبت بسیار دارند ترجیح میداد با گشادگی خاطر بار سفر بربست و با شوی خویش بجزیرهٔ قبرس رفت تا وی را در دور بلا دستیار باشد

همینکه سردار در جزیرهٔ قبرس از کشتی پیاده شد خبر رسید که طوفانی هولناک در دریا برخاسته و کشتیهای دشمن را شکسته و خطر حملهٔ آنان از میان رفته است و دیگر بیم جنگ و خونریزی نمیرود افسوس که دست تقدیر که نائرهٔ جنگ را بدان آسانی خاموش کرد آتشی دیگر روشن ساخت و دشمنانی غدر پیشه و حیله‌گر را برانگیخت تا بر خلاف دسدمونا آستین نابکاری بالا زنند و روح پاک آن زن بیگناه را آماج تیرهای بداندیشی خود قرار دهند

اوتللو در میان آشنایان جوانی کاسیو نام از اهالی فلورانس را بدوستی خویش برگزیده و بوی اعتماد و اطمینانی فراوان داشت کاسیو سربازی بود جوان و خنده‌رو و عاشق پیشه و چرب زبان ، و زنان که باین هنرها شیفته‌اند وی را دوست میداشتند در حسن منظر و لطف بیان نیز از دیگران ممتاز و روی‌هم آنچه موجب بدگمانی مردی مانند اوتللو شود که خود از عنفوان شباب درگذشته و زنی بسیار جوان را بهمسری اختیار کرده در وی جمع بود اما دل پاک و روح صافی اوتللو با بدگمانی و بداندیشی آشنائی نداشت و نجابت و آزادمنشی وی تا درجه‌ای بود که هرگز خیال زشت بر خاطر وی نمیگذشت ، چنانکه از همان اوان خواستگاری دوست خویش را به پیامبری پیش محبوبه میفرستاد و چون خود را از چرب زبانی و خوش سخنی که پسند زنان است چندان بهره‌ور نمیدید ، از سادگی و صفای طینت و آزادگی که داشت پیغامهای عاشقانهٔ خویش را بوسیلهٔ کاسیو بدلبند خود میفرستاد دسدمونا نیز بتدریج بمصاحبت کاسیو رغبت کرده و پس از اوتللو کاسیو را از دیگران عزیزتر میداشت ، منتها چنانکه شیوهٔ زنان پاکدامن است نسبت بدوست شوهر خویش محبتی خواهرانه داشت و در کارها با وی مشورت میکرد و طرف اطمینان و اعتقادش بود پس از زناشوئی نیز این دوستی و اعتماد برجای بود چنانکه کاسیو بسیاری از روزها بخانهٔ اوتللو میرفت و با سخنان شیرین و لطیفه‌های طرب‌انگیز خود وقت را بر دوست خویش خوش میداشت

اوتللو نیز که خود آدمی متفکر و کم سخن بود از کلام دوست خود لذت بسیار میبرد زیرا هر طبعی با طبع مخالف خویش میلی دارد تا مگر این جمع اضداد از طغیان طبیعت بکاهد و روان را آسایش بخشد در این مواقع کاسیو و دسدمونا با یکدیگر می نشستند و ما بدایام گذشته سخن میگفتند و وقت را با شادی و خنده میگذرانیدند

اوتللو پس از ورود بقبرس کاسیو را بدستیاری خویش برگزید و با وی در کارهای خطیر مشاوره میکرد و همواره وی را در ملازمت خویش داشت این مقام بر افسری سالخورده ایاگو نام که خویشتن را از کاسیو سزاوارتر میشناخت گران آمده و موجب کینه توزی وی گشته بود ، چنانکه گاهگاه طعنه زنان میگفت کاسیو شایستهٔ همنشینی زنان و در تدبیر امور لشکر و آرایش سپاه از دختری خردسال نادان‌تر است ایاگو از اوتللو نیز کینه‌ای شدید در دل داشت زیرا هم از لطف وی نسبت به کاسیو خشنود نبود و هم بدون هیچ موجبی از او بدگمان شده بود که نهانی با همسر وی امیلیا روابطی دارد این افکار نادرست در نهاد نابکار وی طغیان کرده بر آن شد که آتشی روشن کند و اوتللو و کاسیو و دسدمونا هر سه را از تف آن تباه سازد و عطش خویش را در کیفرکشی از آنان سیراب نماید

ایاگو آدمی بسیار هوشیار بود و طبایع مردم را نیک میشناخت و میدانست که از تمام دردهای روحانی انسان درد حسد موذی‌تر و تحمل ناپذیرتر است و گرانترین شکنجه‌های

بیماری تن در برابر عذاب آن ناچیز است . وازهمین روی باخویشتن اندیشید که هر گاه کاری کند که او تللو بر کاسیو حسد بورزد کار یکی از آن دو یا هر دو تن را ساخته و خود را از زحمت وجود آنان آسوده خواهد نمود ، زیرا هر گاه آتش حسد زبانه زدن آغاز نماید خشك و تر نمیشناسد و خانه ها را تواند سوخت .

دست قضا فرصت بکار بستن این بد اندیشی را باشتاب هر چه تمامتر بچنگ ایاگو نهاد وشرح آن چنین بود که خبر ورود سردار و نوعروس وی با مژدهٔ پراکنده شدن کشتیهای دشمنان و مرتفع شدن خطر حمله آنان در یکدم بسپاهیان ساکن قبرس رسید و دلها را از شادمانی لبریز ساخت بشکرانهٔ این خبرهای خوش مردم غم روزگار را فراموش کرده مجلس جشن و سرور بر پا کردند یاران بادهٔ ارغوانی آوردند و جامهای گران بگردش در آمد دلاوران رزمجو بیاد سردار و تازه عروس وی رطلهای پیاپی زدند تا سرها گرم گشت و پردهٔ شرم وخرد بدرید و در میان مجلسیان سری هوشیار نماند

در آن شب جشن اتللو سرکردگی پاسبانان لشکرگاه را بکاسیو سپرده و بوی فرمان داده بود که سربازان و نیزی را مراقبت کند و نگذارد از حد اعتدال بدر رفته در باده گساری افراط نمایند و آشوبی برانگیخته موجب دهشت ساکنان شهر گردند و مردم را ازخود متنفر سازند ایاگو در این شب برای پیشرفت مقصود نهانی خویش فرصتی بسیار مناسب یافت و بر آن شد که به بهانهٔ وفاداری وعشق بسست سردار بکاسیو جامهای پیاپی بنوشاند و او را درهنگام اجرای وظیفه مست ساخته در پیش او تللو در افراط در باده گساری که برای سرباز بزرگترین تقصیرهاست گناهکار جلوه دهد کاسیو در آغاز کار از نوشیدن جامهائیکه ایاگو ظاهراً ناچیز اندیشی و ازروی دوستی و یکرنگی بوی تقدیم میکرد خودداری داشت اما کم کم زمام اختیار از کف وی بدر رفته ساتکینهای پیاپی را با خوشروئی بسیار از ایاگو گرفته لاجرعه سر میکشید تا بتدریج اختیار نگاهداری زبان از او سلب گشته ولب بستایش زیبائی و طنازی و لطف منظر دسدمو نا بگشاد و حاضران مجلس را وادار ساخت تا چندین بار جامهای خویش را بیاد وی تهی سازند همینکه حکومت خرد از میان برخاست و بادهٔ مرد افکن هوش و دانش برای کسی بر جای نگذاشت یاران بسبك سری پرداختند وسخنانی ناشایسته و سنجیده بر لب آوردند در این میان یکی از افسران باغوای ایاگو سخنی گفت که برطبع کاسیو گران آمده شمشیر از نیام بر کشید تا آن گستاخ بی ادب را بسزای خویش برساند افسر نیز دست بشمشیر برد و تنی چند بیاری دو سوی برخاستند و نزاع و مجادله همگانی گشت و در آن میان یکی از افسران که بمیانجی گری برخاسته بود زخمدار گردید کم کم نائرهٔ نزاع باطراف سرایت کرد و ایاگو برای گسترانیدن آتش فتنه اینکه خود دامن زن آن بود فرمان داد که ناقوس دهشت را بر بام دژ بنوازند تا مردم گمان برند که حادثه ای بسیار بزرگ مانند نافرمانی و سرکشی در گرفته و کار از نزاع و مجادلهٔ مختصر گذشته است

صدای وحشت انگیز ناقوس او تللو را از خواب خوش بیدار ساخت و باشتاب هر چه تمامتر بمحل وقوع حادثه آمد و از کاسیو چگونگی قضایا را پرسش نمود در این هنگام اثر مستی کم کم ازمغز کاسیو زایل گشته و تا اندازه ای هوشیار شده بود ولی ازشدت شرم و خجلت نتوانست بپرسشهای اتللو پاسخی بدهد ایاگو که اینطور وانمود میکرد که در بیان حقیقت امر بسیار بی میل است واگر گزارشی میدهد برای اطاعت از فرمان او تللوست خاموشی

کاسیورا غنیمت شمرده بدون اینکه ذکری از خویشتن کند سرگذشت آن کشمکش را طوری بیان کرد که درظاهر گناه کاسیورا ناچیز و بی اهمیت جلوه میداد ولی در باطن وی را بارتکاب تقصیری بسیار بزرگ محکوم میساخت نتیجه آن شد که اوتللو که درمسئله انضباط سپاهیان بسیار سخت و بیرحم بود ناگزیر کاسیو را ازمقام دستیاری و ملازمت شخص خود منفصل ساخت

چون کار بروفق دلخواه ایاگو انجام یافت و حریف خویش را ازمیان بدر کرده وی را در بردسردار ازقرب و منزلت انداخت ، از این حادثه مایدهٔ دیگر نیز بر گرفت و وسیله ای تازه در آزار اتللو و کاسیو بدست آورد زیرا پس از آنکه خمار مستی از سر کاسیو پرید و هوشیار شد از کردهٔ شبانهٔ خویش بسیار نادم گشت و پیش ایاگو که درظاهر باوی دم از دوستی و غمخواری میزد اندوه نهفتهٔ خویش را آشکار ساخت و از نادانی و تهی مغزی خود اظهار شرمساری نمود و گفت ای دوست ، کار من از آنچه تو می پنداری خراب تر است ، زیرا هر گز روی آن ندارم که باردیگر پیش سردار رفته طلب بخشایش کنم و ویرا باخود برسر مهر دیرین آورم آیا صواب آن نمی بینی که پیش وی رفته بمستی خود که زمام عقل را از کف هر کس می رباید اعتراف کنم ؟ ایاگو از در خیراندیشی و غمخواری در آمده پاسخ داد که مستی و باده گساری گاهگاه برای همه کس پیش میآید وجوانان را از آنکه شبی باقتضای ایام شباب لب بمی آلوده داشته اند گناهکار نمیتوان شناخت بهر تقدیر اینک که آنچه نباید بشود شده هنگام افسوس نیست و خردمند آنست که درا ندیشهٔ چارهٔ درد باشد و گره از کار فروبستهٔ خویش بدستیاری خردصافی بگشاید امروز چنانکه میدانی همسر سردار پیش وی منزلتی بسیار ارجمند دارد و هر چه خواهش کند اوتللو بی مضایقه انجام خواهد داد صلاح ترا در آن میبینم که پیش دسدمونا رفته ویرا نزد سردار برای خود شفیع آوری از آنجا که دسدمونا زنی آراسته و نیک خواه است از تعهد چنین کار صوابی شانه تهی نخواهد نمود و دل سردار را سست نوبرم ساخته ویرا برسر مهر خواهد آورد وچون این شکستگی التیام یافت و رشتهٔ گسیختهٔ دوستی باردیگر گره خورد بیشتر موجب قرب تو خواهد گشت این اندرز بسیار خردمندانه و درست بود اگر ایاگو سوء نظری نداشت و نمیخواست این راهنمائی را وسیلهٔ تازه ای در نابکاری قرار دهد صلح و صفا میان دو دوست برقرار میگشت و طوفانها آرام میگرفت ، ولی غرض ایاگو خیراندیشی نبود و قصدی بسیار پلید و شوم داشت و میخواست کار کاسیورا ساخته رقیب خویشرا ازمیان بردارد

باری کاسیو اندرز ایاگو را پذیرفته پیش دسدمونا رفت و ویرا بشفاعت از خویشتن برانگیخت دسدمونا نیز وعده کرد که در پیش شوی بخواهشگری رفته ویرا وادار سازد که از گناه کاسیو درگذرد و سوگند خورد که تا جان در تن وی باقیست در این راه کوشش کند و نقار بین دو دوست را ازمیان بردارد و بی هیچ درنگ برای انجام دادن این مهم پیش اوتللو رفت و با لطف بیان وحدیتی که درهمه کار داشت پوزش کاسیو را بگوش سردار رسانید اوتللو که تغییر رأی باین شتاب را بامعام خویش مناسب نمیدانست مهلت خواست تا چندروزی بگذرد و زیردستان بخشایش وی را ناشی از سستی رأی و بی ثباتی وی ندانند

اما دسدمونا بابرام خویش افزود و درخواست کرد که این بخشش در بامداد روز دیگر بشود و اگر این مدت در نظر سردار بسیار کوتاه آید پس از دو روز فرمان عفو وی صادر گردد زیرا کاسیوی بیچاره چندانکه باید رنج شرمساری برده و عذاب سختی و بی

مهری سردار را کشیده است و گناه بسیار اندك وی شایستهٔ کیفری گرا نتر نیست، چون باز اوتللو از پذیرفتن خواهش دسدمونا سر باززد ، دسدمونا زبان بطعنه گشوده گفت ای همسر گرانمایه و ارجمند، شگفتی من از اینست که باید با اینهمه عجز و نیاز پیش تو از کاسیو شفاعت کنم ، و برای کسیکه از پیش تو برای من پیام عشق میآورد و هر گاه سخنی در نادلپسندی تو بردولب من میگذشت جانب ترا میگرفت درخواست بخشایش نمایم آنچه من از تو امروز خواهش میکنم حاجتی بسیار اندك است و اگر بخواهم درجهٔ عشق و مهر ترا نسبت بخویشتن آزمایش کنم خواهشی بسیار گرانتر از این خواهم داشت. اوتللو در برابر این خواهشگر چیره زبان بیچاره ماند و در اجابت مسئول وی گزیری نیافت و وعده کرد که پس از یکی دو روز کاسیو را پیش خود بخواند و وی را بشغل سابق خویش بگمارد .

در اینجا باید ناگفته نگذارد که در همان هنگام که کاسیو پس از درخواست شفاعت از پیش دسدمونا بازمیگشت با اوتللو و یاگو که از دردیگر وارد خانه شده بودند مصادف گشته بود و یاگو که در نیرنگ استاد بود از دیدن کاسیو چین بچهره افکنده و آهسته چنان که گوئی با خود گفتگو میکند گفته بود . « نه ، من این حرکت را نمی پسندم » اوتللو این سخن را چنانکه یاگو انتظار داشت شنیده ولی در آندم توجهی بمعنی آنسخن نکرده بود و پس از آن نیز گفتگوئی که با زوجهٔ خویش کرد گفتار یاگو را از خاطرش برده بود اما این فراموشی دیر نپائید ، زیرا پس از آنکه سردار از پیش دسدمونا بازگشت یاگو بار دیگر دنبالهٔ سخن را گرفته مانند کسیکه میخواهد خاطر خویش را از فکر پریشان و نادلپذیری آسوده کند از اوتللو پرسید آیا در آن هنگام که هنوز زناشوئی میان تو و دسدمونا سر نگرفته بود کاسیو از عشق و دلبستگی تو آگاهی داشت ؟ اوتللو گفت آری ، چیزی بر وی پوشیده نبود و گذشته از آن همهٔ پیامهای عاشقانهٔ مرا کاسیو بگوش دسدمونا میرسانید یاگو پیشانی پر از چین کرده مانند آنانکه خبری تازه میشنوند که مؤید حدس آنهاست گفت عجب ! این کلمهٔ پر معنی ،گفتار سابق یاگو را بخاطر اوتللو آورد و در ذهن وی گمانی تولید گشت که این سخنان بی منظوری نیست و در زیر کاسه نیم کاسه ایست ، وچون یاگو را آدمی آراسته و جوانمرد و باانصاف میشناخت و از وی رفتار ناشایست و غدر و نابکاری فرومایگان را انتظار نمیبرد بردل وی اینطور گذشت که یاگو در امری بسیار مهم اندیشه میکند و جرئت بیان آن را ندارد بنابراین از وی خواهش کرد که هر چه در دل دارد بزبان آورد و از آشکار ساختن راز درون خویش اندیشه نکند

یاگو گفت اگر اندیشهٔ بدی در خاطر من راه یافته باشد جای شگفتی نیست ، زیرا فکر پلید را نیروئی بزرگ است و خواه ناخواه در مغز آدمی راه می یابد و کسی از آسیب آن ایمن نیست پس آنگاه سخن را با زبردستی بسیار برگردانده و چنین گفت اگر سردار از فرط اطمینان و اعتماد رفتار زیردستان و نزدیکان را بادیدهٔ بی اعتنائی نگریسته و در کردار آنان چنانکه شایسته است بازجوئی نکرده باشد و از این رهگذر دچار محنت و اندوهی گردد مایهٔ هزاران افسوس است، و هر چند آگاهی بر آنچه در ضمیر من میگذرد موجب پریشانی خاطر تو خواهد بود ، اما برای آنکه قصیه مورد کنجکاوی قرار گیرد و نام نیک کسان بمجرد اندك بدگمانی لکه دار نگردد خود را بآشکار ساختن آن ناگزیر می بینم

همینکه اوتللو را از شنیدن این سخن حس کنجکاوی بهیجان آمد و از آن اشارات

وسخنان کنایه‌دار دغدغه‌ای در خاطرش راه یافت، ایاگو مکری دیگر اندیشید و لب باندرز گشوده از راه خیرخواهی سخنی چند در مضرات حسد و عواقب وخیم بدگمانی در گوش وی فروخواند و درا ین مورد دمدمه را بجائی رسانید که از همان تأکیدی که در احتراز از بدگمانی میکرد نهال سوء ظن را در ذهن ساده و صافی اوتللو کاشت .

اوتللو گفت میدانم که همسر من زنی زیبا و طناز است و نشست و برخاست با مردان ومجالس سور و رامش را دوست میدارد وشیفتهٔ ساز و آواز و آشکار ساختن رازهـای درون خویش در پیش دوستان و آشنایان است ، اما این معایب که در زنان بی‌عفت بسیار ناپسند و سزاوار نکوهش است درزنی مانند دسدمونا که درتقوی و پاکدامنی بی نظیر است مایهٔ شرمساری نیست ومیتوان گفت که برعفاف و طهارت وی رونق وشکوه دیگر میبخشد پس تا دلیلی قاطع دردست من نباشد هرگز دروفـا و پاکی دامان وی شکی بدل راه نخواهم داد

ایاگو گفت . این تأمل و صبر سردار درپذیرفتن سخنان نادرست دربارهٔ دسدمونا روشن خردمندانه است و من نیز اعتراف میکنم که دلیلی قانع کننده و قاطع در اثبات آنچه گفته‌ام ندارم ، وازهمین رو بهتر آنست که سردار در آن مواقعیکه کاسیو دسدمونا را دیدار میکند با هوشیاری و دقت رفتار آنها را بنگرد اما بدان شرط که به حسد دیدهٔ انصاف ترا فرو نبندد و خردسلیم را تاری‌سازد و به فرط اطمینان ترا از تحقیق و کنجکاوی بی نیاز ندهد ، زیرا من عادت زنان شهر و نیز یعنی زادوبوم دیار خویش را خوب میشناسم ومیدانم که زنان ونیزی سبک سریها وعشوه گریهای خویش را برهمه آشکار میسازند جز بر شوی که ازوی همه چیز جز ظاهر آراسته را نهفته میدارند همینکه این سخنان درمغز اوتللو فرو نشست ایاگو نیرنگی دیگر بکار برد و گفت چنانکه خود سردار آگاه است پدر دسدمونا باین زناشوئی تن نمیداد اما دسدمونا پدر را فریب داد و بروی اینطور وانمود ساخت که خود نیز از این مواصلت خوشدل نیست اما راه چاره بروی مسدود است ، زیرا نجادوگری وسحر دل وی را فریفته ساخته اند و آدمی در برابر نیروی اهریمنی همواره ناتوان و درمانده است این نکته در مزاج اوتللو تاثیری گران کرد و طبع وی را برتافت زیرا بروی مسلم گشت که دختری که پدر خویشرا فریب دهد خیانت نسبت بشوی نیز پیش وی چندان دشوار نخواهد بود

ایاگو از اینکه با گفتار خویش موجب اندوه سردار را فراهم ساخته است پوزش طلبید ، اما اوتللو که در آتش عصب و اندوه میسوخت پهلوانی کرده و انقلاب درون را نهفت و مانند آنکسان که سخنی عادی شنیده اند خم بابرو در نیاورده با ایاگو فرمان داد که بدون آنکه اندیشه‌ای بدل راه دهد آنچه میداند بگوید و چیزی را نهفته نگذارد

ایاگو که ظاهراً خود را ازسخن چینی و بدگوئی نسبت بدوست یکدل خویش کاسیو بسیار ناراضی نشان میداد گفت سردار میداند که هرگاه دو تن با یکدیگر دم از دوستی زنند و یکی از آن دو گناهی مرتکب شود شرط دوستی آنست که آن دوست دیگر گناه رفیق را آشکار سازد و وسیلهٔ افشای راز وی را فراهم نکند از این نکته که بگذری سردار از همه کس بهتر آگاه است که دسدمونا پیش از زناشوئی خواستگاران بسیار داشت که همه اهل دیار وی بودند و باوی در رنگ و اخلاق تفاوتی نداشتند و اگر با یکی از آنان ازدواج میکرد

چندان با متناسب نبود. امادسدمونا همه راازنظر انداخته و باسردار کسه عرب نژاد است ودرطبع واخلاق باوی مجانستی ندارد طرح زناشوئی افکند واین خود گواه آنست که دسدمونا روحی سرکش وفرمان ناپذیر داردو باندرز هیچکس سرفرو نمی آورد. ولی دسدمونا رسی هوشیار و خردمند پذیرهست وهمینکه طغیان والتهاب عواطف وی فرو نشیند کردار خویش رابمیزان خردخواهد سنجید ودراین هنگام شاید باندیشهٔ آن افتد که براز ندگی اندام شوی خویش را بامحاسن صوری جوانانی که وی رامیپرستیده اند درمقام سنجش درآورده وازاین رهگذر ازانتخاب خویش چندان خشنود نباشد. پس شرط عقل آنست که چندروزی ازآشتی کردن باکاسیو درگذری و دراین مدت توجه خویش را بطرز جانبداری دسدمونا ازوی وشدت علاقه ای که در رفع کدورت کموبی نشان میدهد معطوف داری زیرا ازهمین اصرارو پافشاری وی مطالبی مهم دستگیرت خواهدشد.

ایاگو بدین کیفیت وسائل پیشرفت نیرنگ خویشرا ازهمه سوی فراهم ساخت. زیرا شك نبود که دسدمونا ازروی کمال بیگناهی درالتیام بین او تللو و کاسیو پافشاری میکردو هرکلمه ای که دراین باب بردولب وی میگذشت ناگزیر او تللو بر آن توجیه و تعبیر دیگر مینمود ودیری نمیگذشت که درخانهٔ او تللو ناسازگاری وعدم اطمینان جای شادمانی و اعتماد رامیگرفت وزن وشوی هردورا بدبختی و پریشانی میکشانید ازهمه بدتر آنکه ایاگو حصال پسندیدهٔ دسدمونا را آلت اجرای مقاصدشوم خویش ساخته کاسیورا به درخواست شفاعت ازدسدمونا برانگیخته و نیکی فطرت ووفاداری دسدمونا را نسبت بشوی وسیلهٔ تباهی او قرار داده بود، زیرا دسدمونا که درهمه کار خیرشوی خویشرا میخواست ناگزیر هرگاه فرصت می یافت در اصلاح بین آن دودوست میکوشید و همان کوشش که ناشی از فطرت نیك وی بود بضرر وخسران خوداو تمام میشد

باری ایاگو درپایان سخن خویش ازاتللو خواهش کرد که تادلیلی قاطع در خیانت زوجهٔ خویش نیافته است در بیگناهی دسدمونا شکی بدل راه ندهدو نگذارد که خیالات و تصورات واهی زمام خردرا ازچنگ وی بدربرد او تللو نیز وعده کرد که صبرو بردباری را پیشهٔ خویش سازد امااز آن دم دیگر آسایش خیال برای وی محال مینمود ودقیقه ای خاطرش ازعذاب اندیشه های پریشان آسوده نماند شبان درازدر بستر غلطیده خواب بچشم وی در نمیآمد وهرچه باافیون وسایر موادمخدره میخواست دمی چندمغز خستهٔ خویش را آسایش نخشیده دیده برهم نهدخواب شیرین که سالها باوی مأنوس بود سراغ وی نمیآمد کم کم ازشغل خویش نیز بیزار گشت وخاطرش ازدلاوری و جنگ آزمائی نمیگشاد دلی که دردیدن شمشیرهای آخته وپرچم افراشته بارژهٔ سپاهیان درمحو دربروی همواره بطپش می افتاد وخوبی که درشنیدن صدای طبل جنگ وشیپور حمله وهرای مردانگیان وصدای سم اسبان جنگی درشرائین وی بجوش میآمد مانند آن بود که ازجنب وجوش افتاده وحس نامجوئی برگترین فضیلت مرد سپاهی است دروی معدوم گشته ووی را ازهرشادمانی ومسرتی که جنگ آوران جویای آنند بیزارساخته است گاهی پیش خوددسدمونا را زنی بیگناه و پاك دامن میشمرد ورمانی سست بوی اندیشه های زشت درمغز میپرورانید گاهی دردل آرزو میکرد که کاش ازروابط ناپسند کاسیو ودسدمونا ناآگاه نمیگشت زیرا اگر این راز بروی آشکار نشده بودودرظاهر آنها عیبی نمیافت چون ازباطن آنها عیب نمیدانست درششدر افکارجانگزا گرفتار نمیگشت وازاینهمه تشویش وخلجان ضمیر برکنارمیماند

روزی از فرط پریشانی و اضطراب عنان متانت از دست داده گلوگاه ایاگو را گرفت و ویرا تهدید کرد که باید بدون درنگ تهمتی را که بدسدمونا زده است به ثبوت برساند و یا در زیر چنگال وی جان بسپارد ، ایاگو از اینکه سر دارد در راستی گفتار وی شك و تردیدی بدل راه داده اظهار شگفتی کرد و از اینکه خیرخواهی وی در نظر سردار ما بد گناهی جلوه گر گشته خود را رنجیده خاطر نشان داد آنگاه گفت دستارچه‌ای را کـه بر آن خالهای سرخ نقش شده در دست زوجهٔ خویش دیده است ؟ اوتللو پاسخ داد آری دستارچه‌ای را که میگوئی خود من در همان آغاز زناشوئی بوی بخشیده‌ام ایاگو گفت امروز کاسیو را دیدم که همان دستارچه را از جیب بدر آورده و عرق چهره را با آن پاك میکرد

اوتللو گفت اگر آنچه میگوئی راست باشد لحظه‌ای آرام نخواهم نشست تا هر دو نابکار را بسزای خودشان برسانم و برای اینکه وفاداری و صمیمیت ترا آزمایش کنم ترا بکشتن کاسیو نامزد میکنم که در ظرف سه روز جهان را از وجود پلید وی آسوده سازی اما جزای آن فرشته صورت شیطان سیرت با خود من است و تدبیری خواهم اندیشید که در اندك زمانی بچنگال مرگ گرفتار آید و مکافات کردهٔ زشت خویش برسد

آنانکه بچنگال حسد گرفتار ند کوچکترین لغزشی را بزرگ شمرده و آنرا دلیلی قاطع در حقانیت خویش میدانند و ازهمین روی بمجرد آنکه به اوتللو گفته شد که دستارچهٔ همسروی را در دست کاسیو دیده‌اند درخیانت دسدمونا را مسلم دانسته در پیش وجدان هر دو تن را محکوم ساخت و دیگر در پی کشف چگونگی امر بر نیامد و بازجوئی از کاسیو را ضرور نیافت اما حقیقت آن بود که دسدمونا هرگزچنین هدیه‌ای بکاسیو نداده و پاکدامن‌تر از آن بود که چیزی را که همسروی بدو بخشیده بود از نظر سبك سری بدیگری بدهد ، و هیچگاه در دل وی یا کاسیو نگذشته بود که بشرافت و ناموس اوتللو خللی وارد آورند ، بلکه گناهکار واقعی ایاگو بود که از خبث و نیرنگ‌سازی که داشت و دقیقه‌ای از فراهم ساختن وسیلهٔ آزار این بیگناهان آسوده نمیماند ، زوجهٔ خویش امیلیا را که زنی نیك نهاد ولی بسیار ساده لوح و زود باور بود برانگیخته بود که دستارچه را از دسدمونا به بهانهٔ برداشتن طرحی از آن بعاریت بگیرد و آنگاه آنرا در سر راه کاسیو انداخته بود که از زمین بردارد و آنانکه از کم مطلب آگاه نبودند دستارچه را در دست وی دیده تصور کنند که دسدمونا بدو بخشیده است

باری اوتللو پس ازشنیدن داستان دستارچه بخانه بازگشت و سردرد شدیدی را بهانه کرده از دسدمونا خواهش کرد که دستارچه‌ای بوی بدهد که دور سر خویش پیچیده درد را بدان وسیله تسکین بخشد چون دسدمونا دستارچه‌ای حاضر آورد اوتللو گفت این خوب نیست برو آن دستارچه‌ای را که هنگام مزاوجت بتو بخشیده بودم بیار دسدمونا پس از جستجوی بسیار با دست تهی نزد شوی بازگشت و گفت نمیدانم آنرا در کجا نهاده‌ام زیرا هرچه کاوش کردم آنرا نیافتم اوتللو خشمگین و رفته رفته فریاد بر کشید که این گناه را چگونه می‌توان بخشید ؟ زیرا آن دستارچه را زن مصری که در سحر و افسون زبردست و درخواندن اندیشه‌های مردم استاد بود بمادرمن بخشیده و بوی گفته بود که نگاهداری این تعویذ موجب پایداری جمال و بقای محبت شوی خواهد بود ، ولی اگر روزی آنرا گم کند عشق پدرمن نسبت بوی زایل گشته بین آن دو ایجاد نفرت خواهد نمود مادر من آنرا سالیان دراز نگاهداشت و روزیکه دیده از دیدار جهان می بست آنرا بمن بخشیده و وصیت

کرد که هرگاه همسری اختیار کنم آنرا بوی بدهم . من نیز آنرا بتو بخشیدم پس قدر آنرا بدان و آنرا از چشم خویش عزیزتر بشمار .

دسدمونا را ازین سخن واهمهٔ بزرگ در دل راه یافت و گفت : آیا آنچه میگوئی راست است یا میخواهی مرا ازاین لغزشی که کرده ام بترسانی ؟ اوتللو گفت . نه آنچه گفته ام راست است و آن دستارچه خاصیت طلسم دارد ، زیرا سازندهٔ آن از ساحران بزرگ بود که دویست سال در این جهان زیسته وعمری بدین درازی را در تهیهٔ آن بکار برد ابریشمی که در این دستارچه بکار رفته از کرمی بوده است که در معبد مقدس پرورش یافته و آنرا با خون قلب مومیائی شدهٔ دوشیزه‌ای رنگ کرده اند

دسدمونا که خاصیت شگفتی آور دستارچه را شنید از ترس نزدیک بود قالب تهی کند ، زیرا بروی مسلم بود که دستارچه را گم کرده و اینک نیز عشق و محبت شوی را نیز باید در اثر آن بی مبالاتی از کف بدهد اوتللو نیز بر خشم خویش افزوده در پیدا کردن دستارچه پافشاری داشت و چنین وانمود میساخت که هرگاه آنرا نیابد اقدامی بسیار ناهنجار خواهد کرد . دسدمونا برای تسکین خشم شوی بر آن شد که مطلبی دیگر درمیان آورده توجه اوتللو را از قضیهٔ دستارچه منصرف سازد بنابراین با کمال خوشروئی و شیرین زبانی موضوع کاسیو را پیش آورده گفت میدانم این تندی و خشم برای آنست که میخواهی بمن مجال شفاعت از کاسیو ندهی آنگاه چنانکه ایاگو پیشگوئی کرده بود لب در تمجید و تحسین کاسیو بگشود و آنقدر در ستایش وی سخن دراز کرد که اوتللو را طاقت بردباری نمانده بی اختیار از جای برخاست و از خانه بیرون شتافت

دسدمونا از این حرکت اوتللو کم کم بفکر افتاد که شاید در دل همسر وی نسبت بکاسیو حسدی راه یافته باشد ، اما هرچه اندیشه میکرد موجبی برای این حسد نمی یافت زیرا خود را در کردار و گفتار از هرگونه تهمتی بری میدید و نمیدانست کدام رفتار یا سخن وی باعث نگرانی خاطر شوی گشته است ولی از آنجا که پاکی طینت وی بسرحد کمال بود در دل ، خویشتن را از اینکه لحظه‌ای در مورد شوی بدگمان گشته ملامت نمود و پیش خود یقین کرد که اوتللو خبری ناگوار از شهر ونیز شنیده یا امری خطیر برخلاف میل وی پیش آمده و طبع مهربان وی را دیگرگون ساخته است و باخود گفت . مردان دارای صفات فرشتگان نتوانند بود وهیچ زنی نباید انتظار داشته باشد که شوی با همان مهربانی و مدارائی که در آغاز زناشوئی داشته باوی روزگار سر کند و نباید تندی و ناسازگاری گاهگاه آنانرا بدل گرفت

باردیگر که اوتللو و دسدمونا یکدیگر را دیدار کردند اوتللو پرده پوشی را بکناری نهاده زوجهٔ خویش را آشکارا به بیوفائی و آمیزش با مردی دیگر متهم ساخت ، اما اسم کسیرا نبرد و از فرط اندوه سیل سرشک چهرهٔ مردانه وی را تر ساخت ، دسدمونا که از گریهٔ شوی بسیار متألم شده بود بغمخواری وی شتافته گفت ای جان عزیز ، آن روز را نبینم که آب در چشم تو بگردش در آید ! بگو بدانم موجب این اشک ریزی چیست ؟ اوتللو گفت در من توانائی تحمل مشقات روزگار هست و بار هر مصیبتی را از فقر و بیماری و دربدری با آزادگی و سربلندی میتوانم کشید اما جراحت تو که زخمی التیام ناپذیر است دل مرا شکسته است تو بدان نهال شاداب و باطراوتی میمانی که گلش عطری فرح انگیز دارد و شامه را معطر میکند ولی هر کس آنرا ببوید دردسر خواهد کشید و آنقدر رنجور خواهد گشت که آرزو

میکند کاش آن نهال شاداب در صحنهٔ مرغزار مجال خود نمائی می یافت و گل ببار نمی آورد.

همینکه اوتللو از خانه بیرون رفت دسدمونا که دامنش از هر گناهی مبرا بود از بدگمانی شوی آنقدر مبهوت و متحیر گشت که اعصاب وی سستی گرفته خستگی شدیدی در خود احساس نمود و کنیز خویش را گفت تا بستر خواب او را آماده کند و پرده ای را که در شب زفاف بر آن پهن کرده بود بدباز گسترده سازد ، تا مگر غم روزگار را با یادآوری ایام خردی و دوشیزگی خویش فراموش کند و باخود گفت پدران وقتی فرزندان خردسال خویشرا سیاست میکنند هرگز با ایشان با دل هم آواز نیست و حدت سنگدلی ندارند ، من نیز کودکی بیش نیستم و اوتللو نیز در سیاست من همان شیوه را پیروی میکند و اگر در سخنش تندی و تلخی بسیار است در دلش نسبت بمن کینه و عداوتی نخواهد بود و این مایه سرزنش چندان درخور شکایت نیست

دسدمونا با امید آنکه دیری نمیگذرد و اوتللو بدلجوئی وی خواهد شتافت سر بالش نهاد و مغز خسته و رنجور او آرامش گرفت و بخواب رفت دمی نگذشت که اوتللو مانند دژخیمانی که در سرشتشان هیچ مهری نیست بعزم کشتن آن شمع شبستان و مالین وی شتافت همینکه او را در خواب نازفرو رفته دید حیفش آمد که بدنی بدان لطافت و سپیدی را با خنجر بران بدرد و آن پیکر مانند عاج را مجروح سازد اما این تأسف جلوگیر قصد شوم وی نگشت زیرا بخود میگفت ، اگر این زن زنده ماند بدیگری نیز خیانت کرده موجب رسوائی و تباهی جانها خواهد گشت پس لب بر لب وی نهاد تا آخرین بوسهٔ وداع را از وی بر گرفته باشد، اما شیرینی آن بوسه چنان بود که زمام اختیار از چنگ وی بدر رفته بر گونه های دسدمونا بوسه های پیاپی زد و اشک حسرت از دیدگان باریدن گرفت افسوس که آب دیدگان آتش غضب وی بر افروخته نشانید و اوتللو برای اینکه گریه ، او را از انجام دادن قصد شومی که داشت باز ندارد اشکهای خویش را پاک کرده آن سرشك را آب ناپاك و پلید نامید و بخود گفت اشکی که در دیدن بدبختی بیگناهان از دیدهٔ ما فرو میچکد از سرچشمهٔ دیگر جاری میشود و با این قطرات سرد که نمایندهٔ سستی و زبونی است مانند نیست

در این هنگام دسدمونا در اثر بوسه های اوتللو چشم بگشود و شوهر خویش را دید که دندان بلب فرو برده و از چشمانش شرارهٔ غضب جستن میکند و چون وی را میشناخت دریافت که قصدی بسیار شوم دارد اوتللو گفت هنگام آنست که خود را برای مردن آماده کنی ، برخیز و هر دعائی بیادداری بخوان و از آفریدگار خویش آمرزش بطلب تا روح تو بگناه تن خیانت پیشه اب گرفتار نیاید دسدمونا که در زیر دست وی ناتوان بود خواهش کرد که بر او رحم آورده و از خون او درگذرد و وی را از گناهی که مستوجب چنین عقوبتی است آگاه سازد اوتللو داستان دستارچه را باز گفت که آنرا در دست کاسیو یافته اند و این خود گواه آنست که بین آن دو روابطی نادرست وجود داشته است دسدمونا لب بگشاد تا پاکی دامان و بیگناهی خویش را بر وی مسلم دارد اما اوتللو فرصت نداده پرده بستر را در گلوی وی فرو کرد و چندان نگاهداشت تا جان بجان آفرین تسلیم نمود

در آن موقع ناگهان در باز شد و ملازمان ، کاسیو را با تنی زخمدار و خون آلود بخوابگاه آوردند و معلوم شد که یکی از مزدوران ایاگو که برای کشتن وی نامزد شده بود با شمشیر بر وی تاخته ولی از مددکاری بخت نتوانسته است ضربتی مهلك بر وی وارد آورد

خود آن فرومایهٔ دژخیم صفت را بیزا یاگو از ترس آنکه مبادا راز وی آشکار شود بقتل رسانیده است . اما پاسبانان در جیب وی نامه‌ای یافته‌اند که در گناه ایاگو و بیگناهی کاسیو جای هیچگونه شك و تردیدی نمیگذارد کاسیو آمده بود تا از لغزش شب جشن پوزش طلبیده واز سردار بپرسد که گناه وی چه بوده است که ایاگو را بکشتن وی فرمان داده است ؟

همینکه اوتللو از گزارش قضایا آگاهی یافت و آن نامه را فرو خواند مانند آن بود که صاعقه‌ای برسر وی فرود آمده باشد و دود از نهادش برخاست ، زیرا که زوجهٔ وی مرتکب هیچ گناهی نشده و هرگز گرد خیانتی نگشته است و خود وی بیر فرومایه‌ای مردم کش و دژخیمی سفاك بیش نیست و شایستگی زندگانی ندارد . پس شمشیر را از غلاف بدر آورده بر سینهٔ خویش فرو برد و خود را بر روی نعش زوجهٔ وفادار خویش انداخته جان سپرد .

حاضران از این حادثه دهشتناك مبهوت و متحیر ماندند ، زیرا فرزانگی اوتللو بر هیچکس پوشیده نبود و همه میدانستند که پیش از آنکه ایاگو آغاز بنابکاری نماید و دمدمه های وی مؤثر افتد اوتللو شوهری بسیار مهربان و دوستی غمخوار بود و هرگز بدگمانی را در سرشت وی راه نبود و گناهی جز این نداشت که زوجه خویش را بسیار دوست میداشت و عشق چشم خرد وی را فرو بسته بود همینکه خطای خویش را محقق یافت خود را بامرگ کیفر داد و چشمی که در روزگار دیر و دارمانند دو اخگر فروزان دشت پیکار را میسگریست پیش از آنکه تا ابد فرو خسبد بر مصیبت یاران و عزیزان آن رخسار مردانه را تر ساخت پس از مرگ وی دلاوران و نیری صفات نیك و مردانگی و پهلوانی وی را بیاد آوردند جانشین وی ، ایاگو را سخت ترین عقوبتی بکیفر نابکاریهای وی رسانده خبر در گذشتن سردار نامور را بشورای شهر و نیز رسانیدند .

دکتر پرویز ناتل خانلری

از اشعار هنری هاینه آلمانی
۱۸۵٦ - ۱۷۹۷

هر شب ترا بخواب میبینم ....

ازاین پیش گلهای سرخ وشقایقها وکبوتران وخورشیدرا بینهایت دوست میداشتم اما اکنون ازاینها همه دل برداشته ام و تنها ترا دوست میدارم ، ای سرچشمهٔ عشق ، که درعین حال گل و شقایق وکبوتر و خورشیدمنی

***

وقتیکه چشمان ترا می بینم درد و اندوه خودرا فراموش میکنم وچون ترا میبوسم حس میکنم که بکلی شفا یافته ام اگر سر خود را بسینهٔ تونگهدارم نشاطی آسمانی برفراز سرم پروازمیکند ، با اینهمه اگر بگوئی «ترا دوست میدارم» بتلخی خواهم گریست

***

ازهزاران سال پیش ستارگان بیحرکت برفراز آسمان ایستاده با عشقی دردناک بیکدیگر مینگرند و بزبانی زیبا و سیط سخن میگویند اما تاکنون هیچ زبانشناسی این زبان رادرك نکرده است

تنها من که زبان ایشان را آموخته ام وهرگز فراموش نخواهم کرد چهرهٔ دلدارم برای من بجای صرف و نحو این زبان بوده است

***

اگر گلهای زیبای مهربان میدانستند که دل من چگونه مجروح است اززوایح خود مرهمی برزخم من می گذاشتند

اگر بلبلان آگاه بودند که من چقدر غمگین و بیمارم برای تسکین دردم نغمه های نشاط انگیز میسرودند

اگر برفراز آسمان ستارگان طلائی از دردمن خبرداشتند فرودمیآمدند ومرا دلداری میدادند

افسوس که هیچیك ازایشان دردمرا نمیدانند تنها او از آن خبردارد ، همانکه دلم دردمند اوست

***

ای یار مهربان ، هنگامیکه در گور تاریك خفته ای من سر تو فرودمیآیم و ترا تنگ

دربرکشیده میبوسم و باشور وحرارت بخود میفشارم اماچون تراهمچنان سردوسپید و خاموش می بینم فریاد برمیآورم ، بخودمیلرزم وجانمیسپارم
ساعت زنگ نیمه شب را میزند مردگان برمیخیزند و گروها گروه برقص میپردازند لیکن ماهمچنان درآغوش یکدیگر میمانیم
چون روزشماردررسد نیزمردگان بلند میشوند و نغمهٔ صور ایشان را شکنجه و نشاط میخواند اما من و تو بی آنکه توجهی بدان داشته باشیم همانطوردرآغوش یکدیگر خفته خواهیم ماند

***

من دردهای بزرگ خودرا بشعرهای کوچك تبدیل میکنم و نغمه‌های من پرو بال پرصدای خودرا بحرکت آورده بجانب قلب دلدارم پروازمیکنند اماهمینکه بدان راه یافتند بالان بازمیگردندومینالند ومیگویندکه درقلب اوچه دیده اند

***

دیریست که دل بتوداده‌ام وهنوزدوستت میدارم. اگردنیا نیزسرنگون شودازویرانهٔ آن شرارهای عشق من زبانه خواهدکشید

***

نغمه‌های من زهرآگین است وچگونه جز این باشد ؟ توگل زندگانی مرا بزهر آلوده‌ای
نغمه‌های من زهرآگین است وچراچنین نباشد ؟ مشتی مارددل من جادارندوتو نیز، ای عزیز ، درآن میانی

***

درخواب گریه میکردم خواب دیدم که تومرده‌ای، بیدارشدم و اشك ازگونه‌هایم جاری شد
درخواب گریه میکردم ، خواب دیدم که توازمن جداشده‌ای ، بیدارشدم ومدتی دراز بتلخی گریستم
درخواب گریه میکردم خواب دیدم که توهنوز دوستم میداری، بیدار شدم و باز سیل اشك ازچشمم فرو ریخت
هرشب ترا بخواب می بینم که بمهربانی لبخند میزنی و من خودرا لرزان لرزان بپاهای عزیزت میاندازم تو بحالت غمناك بمن مینگری ، سرزیبای خودرا تکان میدهی و مرواریدِ تراشك ازچشمت فرومیریزد
آنگاه آهسته کلمه‌ای بمن میگوئی ودسته‌ای ازگلهای سپید بمن میدهی ، اماچون بیدارمیشوم ازدستهٔ گل اثری نیست وآن کلمه را نیزفراموش کرده‌ام

***

بادپائیزی درختان را تکان میدهد شبی سردو نمناك است من خودرا در جامهٔ خاکستری پیچیده سواره ازجنگل میگذرم همچنانکه من اسب میرانم خیال چابك وشادمان پیشاپیش من دویده مرا بمنزل محبوبم راهنمائی میکند

سگهاعوعو میکنند.خدمتگاران با مشعلهای روشن‌ظاهر میشوند . از پلکان مرمر بالامیروم ومهمیزهای‌خودرا بصدا درمیآورم . دراطاقی روشن که باقالی‌مزین شده‌وهوائی‌گرم ومعطر دارد دلدارم درانتظار منست من‌خودرا شتابان درآغوش او میاندازم .

باد دربرگهازمزمه میکند ودرخت بلوط ازمیان‌شاخهای‌خودزیرلب‌میگوید ·
«ای‌سوار دیوانه ، بااین‌افکار پریشان چه‌درسرداری ؟»

***

ظلمت بردیدگانم مستولی بود ، مهر برلب‌داشتم‌وبادل وسری فرسوده‌درته گوری‌افتاده بودم پس‌ازمدتی‌درازکه میتوانم مقدارآنرا تعیین‌کنم‌از خواب‌جستم و چنان پنداشتم که کسی برسنگ‌گورم انگشت‌میزند

ــ «هانری،مگرعزم برخاستن‌نداری ؟ روزجاودانی درخشیدن‌گرفته، مردگان ازگوربرخاسته‌اند وسعادت ابدی‌شروع‌شده است . »

ــ «ای عزیز، نمیتوانم برخیزم،زیراچشمانم‌همچنان نابیناست.ازبس گریسته‌ام پرتو دیدگانم خاموش شده است »

ــ «هانری ، من‌بابوسه‌های‌خودظلمتی‌راکه برچشمان تواستیلا دارد برطرف میکنم توباید فرشتگان راسپیی وشکوه آسمانهارا تماشاکنی »

ــ «عزیزم ، من‌یارای برخاستن ندارم ، هنوزازرخمی که‌سخنان‌تو بردلم‌وارد کرده است خون‌میچکد »

ــ «هانری ، من‌دست‌خودرا نرم‌بردل تومیگذارم ، دیگرازآن خون نخواهد ریخت وجراحت توالتیام خواهدیافت »

ــ «ای‌عزیز ، بازهم نمیتوانم برخیزم ، زخمی‌درسردارم که‌ازآن‌خون‌جاریست؛ روزی‌که ترااازمن ربودند گلوله‌ای‌درسرجادادم »

ــ «هانری ، من‌باسرزلف‌خودزخم‌سرت‌رامی‌بندم و خون‌راازجریان‌بازداشته سرت‌راشفامیدهم »

این‌صدا بلحنی‌چنان‌دل‌انگیزو‌مهربان‌التماس میکردکه من نتوانستم خودداری کنم، خواستم برخیزم وبجانب‌معشوقهٔ خویش بشتابم ناگهان‌زخمهایم بازشد سیل‌خون بشدت ازسروسینه‌ام فروریخت و از خواب بیدار شدم

از اشعار اناکرئون قدیم ترین غزلسرای یونان

متولد ۵۶۰ قبل از میلاد

فریب عشق

***

خواب دیدم که آناکرئون نغمه‌ساز تئوس مرا صدا میکند بسوی او دویدم و در آغوشش گرفته برسر و رویش بوسه زدم باوجود پیری زیبا بود و جمالی دل انگیز داشت از لبهایش بوی شراب شنیده میشد پاهایش میلرزید ولی عشق دست او را گرفته راهنمائی می کرد چون مرا دید تاجی را که برسر داشت برداشت و بمن داد از تاجش هم بوی آناکرئون شنیده میشد من آنرا گرفتم و بی اختیار بر پیشانی خویش گذاشتم از آنروز دیگر از چنگ عشق رهائی نیافته ام

***

زنها بمن میگویند آناکرئون! تو دیگر پیری، خود را در آئینه نگاه کن و ببین که مو بسرت نمانده و پیشانیت پرچین است من اصلا نمیدانم که آیا هنوز گیسوئی دارم یا موی سرم فرو ریخته است ولی خوب میدانم که عیش و نشاط با پیران بیشتر تناسب دارد آخر مگر نه پیران بدان سرانجام شوم نزدیکترند

***

باتیل! بیا در سایهٔ این درخت زیبا بنشینیم ببین چگونه شاخهای آن برگهای لطیف خود را بحرکت درمیآورند در پای این درخت چشمه‌ای جاریست که زمزمهٔ آن ما را بخود دعوت میکند کیست که چنین گوشهٔ دلپذیری را ببیند و عزم رحیلش با قامت بدل نشود ؟

***

فرشتگان صنایع۱ دست و پای عشق را با سایهٔ گلها بسته بدست زیبائی سپردند . اکنون ونوس۲ فدیهٔ او را آورده و آزادیش را درخواست میکند اما عشق اگر هم آزادش کنند بار نخواهد رفت زیرا دیگر به بندگی عادت کرده است

***

خاک تیره آبهار امینوشد و درختان شیرهٔ خاک را دریا سیلاب را میآشامد و خورشید

---

۱ – Les Muses

۲ ـ ونوس خدای جمال و مادر کوپیدون رب‌النوع عشق است

دریارا . ماه نیز از روشنائی خورشید تشنگی خویش را فرو مینشاند، پس ای دوستان ، من چرا هنگام تشنگی از باده نوشی خودداری کنم ؟

***

دختر تانتال در ساحل فریکیه سنگ تبدیل یافت و پاندیون بصورت پرستو در آمده پرواز کرد اگر برای منهم تحول امکان داشت دلم میخواست بآئینه مبدل شوم تا تو همیشه بمن نگاه کنی، یا پیراهنی بشوم که پیوسته در برم داشته باشی . ای عزیز ، آرزو دارم که آب باشم تا تو تن خود را در من بشوئی ، یاعطری بشوم که ترا معطر کنم ایکاش من بندی بودم که بر سینهٔ خود میبندی یا مروارید میشدم و بگریبان تو میآویختم حتی راضیم که بجای کفش تو باشم تالااقل پای برمن بگذاری .

***

طبیعت شاخ را بگاو داد و اسب را سم بخشید چابکی را بخرگوش عطا کرد و دندان تیز را بشیر داد شناوری را بماهی و پرواز را بمرغ آموخت قوهٔ تعقل را نیز بمردان بخشید و دیگر برای زنها چیزی نماند . پس بایشان جمالی داد که جانشین شمشیر و سپر است زنان زیبا بر آتش و آهن نیز غلبه میکنند

***

تو در بارهٔ محاربات تبس سخن میگوئی و آن یك از جنگهای فریکیه گفتگو میکند ، امامن داستان شکستهای خود را میسرایم آنچه باعث انهدام من شده نه اسب و سرباز است و نه کشتی ، بلکه نوعی از جنگاوران اند که تیرهاشان از چشم میجهد

***

عاشق نبودن دردی است و عشق نیز دردی دیگر ست اما آنچه از این هر دو دردنا گوار تر میباشد آنست که عاشقی نومید شود افسوس که در پیشگاه عشق حسب و نسب و قریحه و خوشخوئی هیچیك ارزشی ندارد آنچه میجویدتنها پول است آه ! لعنت بر آنکه ابتدا زرپرستی را بانسان یادداد او موجب شد که دیگر برادر برادر را نشناسد وخویشان باهم بیگانه شوند گناه جنگها و خونریزیها همه بر گردن اوست ولی بزرگترین گناهش آنست که باعث ناکامی عاشقان شده است

***

شبی خواب دیدم که بالهائی برشانه داشتم و میدویدم عشق کفشهای سربی پوشیده بود و مرا دنبال میکرد آخر رسید و مرا گرفت آیا تعبیر این خواب چیست ؟ من آنرا اینطور تعبیر میکنم که چون در چنگ هزاران عشق گرفتارم از عشقهای دیگر میگریزم ، ولی با اینهمه بیکی از آنها سخت وابسته‌ام

***

عشق باساقهٔ سنبل برسرم زد و فرمان داد که بدنبالش بشتابم دوان دوان متعاقب یکدیگر از سیلهای خشمگین و جنگلها و پرتگاهها عبور کردیم عرق از سر و رویم جاری شد قلبم چنان میزد که نزدیك بود درهم شکند چیزی نمانده بود که جان بسپارم آنوقت

عشق بالهای لطیف خودرا بالای سرم باهتزاز در آورده و گفت: «بس است بایست، تو لایق عاشقی نیستی »

***

میخواهم بر بستری نرم از برگهای مورد و لوتوس تکیه کنم و بدلخواه شراب بنوشم تو نیز، ای عشق دامن خویش را بابندی از ساقهٔ پاپیروس بگردن بیاویز و در جام من شراب ناب بریز عمر مانند چرخ ارابه ای است که بسرعت حرکت میکند عنقریب است که جسم ما معدوم شود و جز مشتی خاك از ما نماند چرا این عطرها را برای سنگ گور نگهداریم و بیهوده برزمین نثار کنیم ؟! همان بهتر که تا زنده ام مرا با این گلابها عطر آگین کنید تاج گل بر سرم بگذارید و دلدار مرا بخوانید ای عشق پیش از آنکه در زمرهٔ اشباح در آیم میخواهم غم از دل بزدایم .

***

نیمه شب یعنی هنگامیکه دب اکبر بجانب دست چپ ۲ میگردد و سراسر آدمیان را خواب میربایدعشق آمد وحلقه بردر خانهٔ من کوفت گفتم کیستی که در کلبهٔ مرا میزنی و رشتهٔ خیالاتم را پاره میکنی ؟ گفت نترس و باز کن ، من بچهٔ کوچکی هستم که از باران تر شده و درین شب تاریك راه را گم کرده ام من از این کلمات متأثر شده چراغ را افروختم و در را گشودم طفلی خردسال دیدم که پر و بال و کمانی و ترکشی داشت اورا بردیك بخاری نشانیدم و دستهایش را در مشت خود گرم کردم ، آب از گیسوانش ستردم چون گرم شد گفت «خوبست این کمان را امتحان کنیم مبادا که آن در اثر رطوبت آسیبی دیده باشد پس تیری بکمان گذاشت و راست بر دل من زد من دردی مانند نیش مگس در قلب خویش حس کردم آنگاه او خندان جستی کرد و گفت ای ناشناس ، شاد باش ، کمانم از رطوبت ضایع نشده است ، اما جراحت دل تو پیوسته ترا رنج خواهد داد

***

اگر پلوتوس ۳ بآدمیان اجازه میداد که عمر دراز بخرند من با بخل تمام پول خودرا نگه میداشتم و چون مرگ میآمد کمی از آن باو میدادم تا دور شود اما اکنون که فانی هستم و بهیچ قیمتی نمیتوانم زندگانی خودرا درازتر کنم چرا بیهوده بنالم ؟ چرا زاری کنم ؟ اگر ازمرگ پرهیز نمیتوان کرد پول بچه کارم میآید من بیشتر دوست دارم که شرابی گوارا بنوشم و بادوستان بنشینم و در بستری نرم از لذتهای ونوس برخوردار شوم

***

من پیران رندهٔ دل را نیز مانند جوانان رقصان دوست میدارم ، زیرا پیری که میرقصد از پیری، تنها موئی سپید دارد و دلش جوان است

***

من فانی بوجود آمده ام و ناچار باید براه فنا بروم میدانم که چندسال بر من گذشته اما آگاه نیستم که آنچه باقی مانده چه مقدار است؟ ای غم ، دور شو که میان من و تو رابطه ای

---

۱ ـ ریختن عطر و شراب بر گور بزرگان از مراسم مذهبی یونانیان قدیم بوده است
۲ ـ Bouvier یکی از اشکال ستارگان است
۳ ـ رب النوع مرگ

نیست. دلم میخواست که پیش از دررسیدن آن لحظهٔ شوم بازی کنم و بخندم و با «باکوس» ۱ زیبا برقصم.

***

وقتیکه شراب مینوشم غمهای من بخواب میروند ای نالهها، ای دردها، ای غمها، ازمن دورشوید. اکنون که خواه ناخواه باید مرد چرا در جادهٔ حیات گمراه شویم. بیائید شرابی را که نزد «باکوس» عزیزست بیاشامیم وقتیکه شراب مینوشیم غمها بخواب میروند.

***

طلا مانند بندهٔ عاصی از چنگ من گریخته است و پیوسته ازمن دوری میکند. من نیز هرگز تعاقبش نمیکنم چرا باید بدنبال کسی رفت که ازما تنفر دارد؟ ازوقتیکه دور از این بندهٔ گریزپا زندگی میکنم جانم ازغم دوراست چنگ خودرا برگرفته نغمهٔ عشق میسرایم اما همینکه دلم بخوارشمردن اوعادت میکند ناگاه این فراری پیش میآید و مرا ازغم مدهوش میکند، میخواهد هدیههای اورا بپذیرم و چنگ پرافتخار خودرا فراموش کنم. ای طلای خائن، بیهوده کوشش میکنی که دل ازمن بربائی، چنگ من گرانبهاتر ازتست. گوش کن، ببین چگونه لذت آرزوهای عاشقانه را بیان میکند.

---

۱ ـ رب‌النوع شراب

اقبال یغمائی .

ارالفوس دوده فرانسوی
۱۸۴۰ - ۱۸۹۷

بیرقدار

سپاهیان ، ازفراز پشته‌ای که مشرف براه‌آهن بوددلیرانه ، گرم پیکار بودند وسرسربازان پروسی که‌در مسافت هشتادمتری ، درجنگل‌مجاورموضع گرفته بودند ، باجرئت و نیروی خیره کننده‌ای باران گلوله فرو میریختند

آتش جنگ سراسر میدان‌را گرفته بود وصفیر گلوله کوه‌ودشت‌را میلرزاند افسران پی‌درپی‌فرمان میدادند که‌سربازان بسنگرها پناهنده شوند ، یاروی زمین بخوابند ، تاازآسیب گلوله های دشمن که فضارا تاریک کرده بود ، درامان بمانند اماسربازان‌رشیدکه بادهٔ عشق میهن پرستی ، آنان‌رامست کرده‌وخونشان‌را بجوش آورده بود ، بی‌اعتنا بخطر ، پروانه‌آسا ، دوربیرق گردآمده،سرودمیخواندند و برای‌تعرض بدشمنان‌و راندن‌آنان ، ازباختن‌جان اندیشناك نبودند و بفرمان های افسران اعتنا نمیکردند

تازه‌خورشید روی‌نهفته وتیرگی مرگبار وحزن انگیزی همه جارا فراگرفته بود حالت و موقعیت این دسته سربازان ، درست بمثابهٔ گله‌ای بودکه ناگهان در معرض طوفان سهمناك و مرگباری قرارگرفته باشند پی‌درپی گلوله وآهن گداخته برسرشان فرومیریخت ، هرلحظه سرباری بزمین میافتاد و زمین از خونش لاله رنگ میشد

وقتی بیرقدار هدف گلوله‌قرار میگرفت و بیرق سرنگون‌میشد ، فرماندهٔفوج باصدائی که‌ازصفیر گلوله‌های‌توپ‌و نالهٔ‌مجروحین ،رساتروبلندتر بود ، فریادمی کرد «سربازان رشید ، جوانان غیور دوباره بیرق‌را برافرازید ،آنرا‌حراست‌و نگهبانی کنید ، نگذارید خوار و نگونسار روی‌زمین بماند !!! »

آن‌شب بیست و دوبار ، بیرق‌روی‌خاك افتادو هربارجوانی‌غیور و نیرومند بجای سربازمقتول ، دستهٔ بیرق‌راکه ازخون‌کشته‌شدگان رنگین و مرطوب شده بود درکف میفشرد و باقوت قلب برمیافراشت

هنوز عمرشب‌ازنیمه نگذشته بودکه‌جزمعدودی همهٔافرادکشته‌شده بودندوبیرق راکه‌ازبس‌گلوله ازآن‌گذشته بود مشبك‌شده‌بود ، هرنوس «Hornus» سرجوخه ،

بیست وسومین بیرقدار ، استوار بدست گرفته بود .

دراین هنگام باقیماندهٔ سربازان برای تجدید قوا ناچار عقب نشینی اختیار کردند

«هر یوس» سرباری بسهٔ پیر وبیسواد بود ، بزحمت اسم خود را مینوشت، آثارمسکنت و نارضامندی خاطر، درپیشانی کوتاهش خوانده میشد بیوا پس ار بیست سال خدمت سرباری، سرخوجه شده بود ازاینها گذشته زبانش میگرفت و نمیتوانست روان وآرام سخن بگوید

اما بیرقدار باید جرئت و شهامت داشته باشد نه فصاحت وبلاغت ، و «هر یوس» ، بیباك و دلاور بود

فرماندهٔ هنگ که اورا میشناخت وشهامت وشجاعتش را میدانست ، رو باو کرد وباآهنگی که توأم باتکریم ودلجوئی بودگفت «سرباز رشید! تونگهبان بیرق هستی؟ چه خوب ! این افتخار سزاوارتست ، آنراخوب نگهدار، شرافت مابشجاعت و دلاوری تو بسته است ، مبادا آنرا بدشمن بدهی ، اگرچنین کنی آنوقت فرزندان مرا نسبه باید بتولعنت ونفرین میکنند

آنگاه نوارطلائی رنگ زیبائی که نشان درجهٔ گروهبانی بود بلباسش دوخت ونگاهی که هزاران معنی ازآن خوانده میشد بچهره‌اش کرد وگذشت

تکریم ونوازش سرهنگ ، شور ونشاط جوانی و غرور وکبریا را در دل رنج دیده و افسردهٔ سرجوخه پیر زنده وبیدارکرد. قامتش که از سنگینی کوله پشتی سرباری خمیده شده بود دوباره راست شد ودرچشمان خسته و بی‌فروغش ازنوشرار جوانی حس کرد. ازآن پس دیگر نظر بزمین نمیدوخت ، همیشه بالا مینگریست تا بیرق راکه محکم بدست گرفته و دور از چشم زخم روزگار و برغم دشمن باهتزار درآورده بود، بمراد دل ببیند و قلب خویش را ازمشاهدهٔ آن مظهرعظمت واستقلال بیشتر نیرو وجرئت بخشد

در روزهای جنگ کسی شادمان‌تر از«هر یوس» نبود ، وقتی بیرق رابدست میگرفت وبرمیافراشت ، غرور وشهامت عجیبی در دلش ایجاد میشد. باکسی حرف نمیزد، بیهوده حرکت نمیکرد ، همهٔ نیرو وقدرت خودرا درانگشتان فشرده‌اش جمع میکرد تابهتر واستوارتر، بیرق را نگهدارد. زندگیش را دوست داشت برای اینکه فدای بیرق مقدسش کند

وقتی از دور سربازان دشمن را میدید، با چشمانی که شرار مبارزه جوئی و غضب از آن میجست بدانها مینگریست . مثل این بودکه بدانان میگفت « اگر جرئت و جسارت دارید پای پیش گذارید و بیرق را از من بگیرید ! » اما هیچکس حتی گلوله ومرگ هم قدرت خودنمائی وجسارت نداشت

در دو جنگ خونینی که روی داد «هر یوس» گروهبان ، مثل روزهای پیش طلایه‌دار فوج و بیرقدار بود

گرچه بیرق دراثر نفوذگلوله ،کاملا مشبك وفرسوده شده بود، اماهیچوقت افکنده ونگونسار نشد وبرزمین نیفتاد

ماه سپتامبر فرا رسید . سپاهیان فرانسه در نزدیکی «متز Metz» محاصره و متوقف شدند. توقف طولانی در زمینهای پرگل و باران ، توپها و تفنگها را زنگ زده و خراب کرد ، فقدان غذا و عدم ارتباط ، سربازان را عصبی و خشمگین کرده بود. هرروز عده‌ای درکنارسلاح‌های زنگ زده و ازکار افتاده با تحسر، از بی‌غذائی و بیماری جان میسپردند. همهٔ سپاهیان ؛ حتی افسران ماتم زده و نگران و ازاین وضع بجان‌آمده بودند. تنهادل «هرنوس» گروهبان هنوز امیدوار بود وبارقهٔ اعتماد ازچشمانش جستن‌میکرد

گرچه او نیز مانند دیگران گرفتار شکنجه وبلا بود اما هروقت بیاد بیرق سه‌رنگ خود میافتاد وآن را درکنارحویش میدید قوی دل و امیدوار میشد وآتش غیرت وغرور درقلبش زبانه میکشید

چند روزبعد چون محاصره شدید و جنگ موقتاً خاموش شده بود ، بفرمان سرهنگ فرمانده ، همهٔ بیرقهارا جمع کردند و در یکی از انبارهای بیرون «متز» انباشتند . ازآن روز «هرنوس» گروهبان چون مادر مهربانی که طفلش را بعنف ستانده باشد، درآتش خشم وعصب میسوخت. همیشه به بیرقش میاندیشید و هروقت که یادآن، اورا بی‌تاب وبی‌طاقت میکرد، بی‌اختیاربرای زیارت بیرق بطرف انبار مهمات میشتافت. همینکه آنرا میدید ازشدت شادی میگریست وبرای تسکین خاطر دردمند ، روی قلب میگذاشت وپس ازمدتی توقف باچار باردوگاه بازمیگشت. آن وقت‌دوباره یاد روزهائی که بیرق مقدس سه‌رنگ راکاملا افراشته پیشاپیش‌سپاهیان بدست گرفته ، وباقدمهای محکم واستوار، بی‌آنکه بهراسد ، بسوی سنگرهای دشمن پیش رفته بوددرخاطرش زنده‌میشد(۱) وهیجان وانقلاب بزرگی‌دردلش پدیدمیآمد

یك روز ، یك روزشوم ومنحوس ،کاخ‌آمال وآرزوها وتصورات شیرین و رؤیاهای دل‌انگیز «هرنوس» بیچاره فرو ریخت. درآنروز وقتی‌گروهبان دیده از خواب‌گشود ، دریافت‌که انقلاب و طغیان عظیمی در اردو ظاهر شده . سربازان دسته دسته دور هم جمع‌گشته‌اند ، در حالیکه چشمشان از شدت غضب سرخ وپرخون شده است ومشتهای خود راگره‌کرده‌اند ، با تهدید بشهرمیگرند آن وقت فهمید مارشال «بازن Bazaine» صدوپنجاه هزارتن سپاهی مسلح وامیدوار راکه با سر پرشورآمادهٔ جنگ وجانبازی در راه میهن هستند فرمان داده است‌که بدون شرط تسلیم دشمن شوند. همهٔ افسران محزون ومتحسر، سربه‌پیش افکنده ، چون مردمانی که زندگی وشرافت وافتخارشان بتاراج رفته باشد بی‌اختیارمیگریستند .

گروهبان بیچاره‌که از شدت اندوه رنگش پریده بود ، همینکه فهمید بیرق او نیزهمانند باقیماندهٔ تدارکات جنگی‌باید بدشمن تسلیم شود، خشمگین شده بمارشال «بازن» نفرین و لعنت‌کرد وبا لکنت زبان فریادکشید ، « نه ، من بیرق خود را بدشمن تسلیم نمیکنم ،آنرا ازخود دورنمیکنم» سپس دیوانه‌وار از اردوگاه بجانب شهردوید تا مردم را از این فرمان دور از غیرت وحمیت‌آگاه‌کند. بشهر که رسید دید مردمان سخت بهیجان آمده ، از فرط خشم وغضب میلرزند ،گروهبان غیرتمند

(۱) عبارت غلط است حمیدی

ازشدت پریشان خیالی، دیگر چیزی نمیدید، صدائی نمیشنیدودرحالیکه برای بازیافتن وتصاحب بیرق خویش بطرف انبار اسلحه میدوید بخودمیگفت «من بیرق خودرا تسلیم دشمن کنم؟ به‌محال است. آنها بچه حق آنرا ازمن میستانند؟ مگر میگذارم. «بازن» آنچه راکه مال خودش است به‌پروسیها بدهد. این بیرق متعلق بمن‌است، تاروپودآن بقلب وعروق من پیوسته است، مایهٔ افتخار وعشق وامید منست، من تا پایان جان ازآن دفاع میکنم، نمیگذارم دست نامحرم و بیگانه بآن برسد، ناشدنیست که من زنده باشم و بیرقم را دشمن ببرد.» هدف و مقصود او روشن و تغییر ناپذیر بود. میخواست دوباره بیرق را بدست بگیرد ومیان انبوه سرباران ظاهر شود وباهتزاز درآوردتا بانسربازانی‌که از اوپیروی میکنند از روی اجسادسربازان پروسی بگذرند و افتخارات وآرزوهای نابود شده را دوباره بچنگ آورند. اما وقتی بانبار اسلحه رسید، جلو اوراگرفتند. «هرنوس» دلیر، ناسزا میگفت، فریاد میکشید، میغرید، به‌نگهبان انبارپرخاش وتغییرمیکرد وبیرقش را میخواست ناگهان پنجرهٔ اطاق بازشد وسرهنگ سربیرون کرد وگفت «هرنوس» توهستی؟ همهٔ بیرقها در انبار است، آنجا برو ورسیدش را بگیر. این دستور مارشال «بازن» است میفهمی فرمان مارشال «بازن»'

گروهبان خشمگین شد وگفت، «رسید، رسید بیرق چه فایده دارد؟ من بیرق خودرا میخواهم.» آنوقت درحالیکه تعادل خود را از دست داده بود، چون مردمان مست وآسیمه‌سر دوباره براه افتاد. اومصمم بود بهرقیمت و بهرتقدیرکه شده بیرق مقدسی راکه سیرنگ ورور از اوگرفته بودند بازستاند

در انبار، برای سهولت رفت وآمد چهار چرخه‌های نظامی پروسیها کاملا بازشده بود. «هرنوس» وقتی بآنجا رسید از شدت خشم وآشفتگی برخود لرزید افسران فرانسوی همه سربزیر افکنده، سوگوار بودند وبرافتخارات از دست رفته افسوس میخوردند دریك گوشه، بیرقهای سپاهیان «مارشال بازن» آلوده بخاك و گل، بوضع نامرتب ورقت‌انگیزی روی‌هم ریخته بود. یك افسر بیرقهارا بابی‌اعتنائی وتحقیر برمیداشت، بکناری میافکند ورسیدآنرا بحاملش میداد. «هرنوس» بیچاره که از مشاهدهٔ این صحنهٔ شوم وجانگداز خون درعروقش میجوشید، بخود میگفت «ای بیرقهای مقدس وپرافتخار آیا سرنوشت وتقدیرشما چنین‌است که چون پرندگان پرشکسته زبون و بیچاره شوید؟ ای بیرقهای عزیز وگرامی بکجا میروید؟ مگر نمیدانید از دست رفتن هرکدام از شما نشان از دست رفتن قسمتی از خاك مقدس میهن است؟ ای بیرقهای ارجمند، هرنشان نمودگلوله‌ای برشما نقش بسته علامت فداکاری سربازرشیدی است‌که بامید دفاع از وطن ونگهبانی شما جان داده وچشم ازهمهٔ آمال خویش وزیبائیهای طبیعت فروبسته است!»

«ای بیرق مقدس »

در این هنگام «هرنوس» را احضارکردند تا رسید بیرقش را باو بدهند بیرق درکناری افتاده بود بیرق خودش، همان بیرقی‌که‌ازهمه زیباتر، شورانگیزتر خونین‌تر وآثار نمودگلوله برآن بیشتربود همینکه آنرا دید، پنداشت‌که هنوزبرفرا

پشته ،گرم پیکار و نبرد است ، تصور کرد غرش گلوله‌ها بگوشش میرسد و سرهنگ باصدائی که ازصفیر گلوله‌های توپ و نالهٔ مجروحین رساتر ونافذتر است میگوید : «سربازان رشید، جوانان غیور، دوباره بیرق را برافرازید ،آنرا حراست و نگهبانی کنید، مگذارید خوار و نگوسار روی زمین بماند.» آنگاه بخاطرش رسید ، دریك شب بیست ودوتن در راه صیانت بیرق جان فداکرده‌اند و او بیست وسومین بیرقدار است که باید تاآخرین لحظهٔ زندگی درحفظ آن بکوشد درآخر یادش آمدکه باخدا پیمان بسته و بشرافت خویش سوگند یاد کرده‌که بیرق را بدشمنان نسپارد . اما اکنون . .

این خاطرات هیجان‌آور اورا منقلب کرد ، اختیار ازکفش ربود ، با یك حـــرکت شدید وتهورآمیز ، خویش را بروی افسر پروسی انداخت بیرق عزیز و پرافتخارش را ازکفش بیرون‌آورد ،آنرا بدست گرفت ، بالاوبالاتر برد ، باهتزاز درآورد وسرمست ازشوق فریادکشید «بیرقها را بگیرید ، مردانگی کنید، آمادهٔ فداکاری شوید » اما ناگهان صدا درگلویش خفه شد ، دستش لرزید ، بیرق از دستش رهاشد و ناگهان چونان کسی‌که دچارصاعقه شده باشد روی زمین افتادومرد.

تلخیص از نوشته‌های الفونس دوده فرانسوی
۱۸۴۰ - ۱۸۹۷

آموزگاری من

این خاطرات قسمتی از سرگذشت من در شهر «سارلاند» Sarlande است «سارلاند» شهریست کوچك ، در استان « سون Cevenne » ، در اعماق دره‌ای که کوه‌های بلند و سرسبز همه سوی آنرا دورگرفته است

وقتی باین شهرپا نهادم بهار بود ، معمولا دراین فصل هوا باید نه گرم باشد و نه سرد، با وجود این سرما چنان شدید بودکه آرام میداد

درمیدان شهر از درشکه پیاده شدم وروبحاب دستان نهادم ،کوچه‌ها خلوت وکاملا تاریك بود ، بعد ازعبورچندکوچهٔ بستهٔ وسیع راهنما جامه‌دانم را جلوی در بزرگی روی زمین گذاشت ، در راکوفت وگفت «مدرسه اینجاست »

دربان پس از لحظه‌ای آهسته در راگشود ودرپرتو نورچراغ ما را بداخل ساختمان هدایت کرد اول گمان برد شاگرد جدید هستم اما نگذاشتم زیاد باشتباه باقی بماند گفتم از فردا من آموزگار این مدرسه خواهم بود اولین تمنایم از تو اینست که مرا بدفترمدیرراهنمائی کنی تا خود را باو معرفی نمایم

بس کم ، قدکوتاه واندام ضعیف من اورا دچارتردیدکرد باوجوداین راضی شدکه مرا پیش مدیر ببرد رئیس مدرسه در پرتو نور ضعیف و لرزان چراغ گرم نوشتن بود دربان مرا باومعرفی کرد وبیرون رفت رئیس آموزشگاه وقتی کارش تمام شد بمن نگریست و درست همین موقع بودکه توانستم بخوبی صورت کوچك و چشمان بیروح و سردش‌را مشاهده کنم قیافهٔ مرا که دید مبهوت شد وگفت « تو میخواهی معلم باشی؟ مگرممکنست این کارگران را بدست طفلی نوخاسته ونا آزموده چون توسپرد؟ این‌غفلت را چگونه جبران‌کنم ؟ »

ازشنیدن این‌کلمات درشت ، ناامید وبیمناك شدم ، ترس آوارگی ، تنهائی ، فقر و مسکنت کـه نزدیك و درکمین من نشسته بود همهٔ خیالهای خوش را از سرم بیرون کرد

باتشویش وحالتی برزخ میان مرگ وزندگی سفارش‌نامه‌ای را که آورده بودم بوی دادم یکی دوبار با دقت تمام آنرا خواند ، پس ازلحظه‌ای تأمل گفت «چکنم ، باوجود اینکه هنوزقابلیت واستعداد همکاری با ما را نداری ناچارم ترا

بکار بگمارم بشرط اینکه کاملا مواظب مقام وموقعیت خود باشی وبکوشی که وظایف خویش را خوب و درست انجام دهی .»

مدیرمدرسه برای اینکه معانی کلمات خوب در ذهنم نقش بندد سخن شمرده میگفت امامن بمحض اینکه ازموفقیت خود اطمینان یافتم بگفته‌های دیگر وی توجه نداشتم ، چشمم سوی او بود ودلم جای دیگر

در این هنگام صدائی که از اصطکاک قطعه‌های آهن برمیخاست مرا بخود آورد ، شخص بلند بالائی که بانگشتانش دستهٔ کلید بزرگی آویخته بود وارد شد چهره‌ای متبسم وخندان داشت وهمین گشاده‌روئی‌او، پس ازاینهمه وحشت واضطراب کمی‌مایهٔ تسلی وجرئت من‌گردید . فهمیدم که ناظم مدرسه است،زیرا مدیر مدرسه مرا باوسپرد وسفارش کرد طرز ادارهٔ کلاس و روش تدریس را بمن بیاموزد آنگاه اجازه داد برای خوابیدن بمهمانخانه بروم وصبح بمدرسه برگردم

ناظم باخوشروئی ولطف فراوان تابیرون اطاق همراهم آمد وپیش ازآنکه از هم جدا شویم کتابچه‌ای بمن داد وگفت « این آئین‌نامهٔ دبستان است ، بگیر و بخوان ، امیدوارم برای تو راهنمای خوبی باشد ، شب بخیر »

از بخت بد فراموش کرده بودند چراغی همراهم کنند تا پیش پای خودم را ببینم، راهروها پیچ وخم فراوان داشت وهواسخت سرد وتار بود، ماه از دریچه‌های دورازهم نورکمرنگ خودرا بدرون می‌پاشید اما این روشنائی‌چندان نبود که بدون ترس وواهمه ازآنجا بگذرم . حس لامسه را بکمك گرفتم وآخربهرزحمت وجان کندنی بود از مدرسه بیرون آمدم اما نمیدانستم بکجا پناه ببرم آخر مردی‌که سبیلهای انبوه داشت و بعد فهمیدم معلم رقص و ورزش مدرسه است مهمانخانه‌ای نشانم دادکه شب راآنجا بمانم لحظه‌ای بعد دراطاقی سرد وخاموش خود رابی‌کس وتنها یافتم هزارها خیال غم‌انگیز وگریه‌آور بسراغم‌آمد وآتشی در دلم افروخت که هرچه از چشم برآن‌آب ریختم زبانه‌اش فرونشست در میان این سوختنها و گریستنها بفکردودمان پراکندهٔ خود افتادم ، یادم‌آمدکه من ناآزموده تا وقتی‌که پایانش را جدا میدانند و بس باید بیکس و تنها زندگی‌کنم هیچ محرم و همرازی نداشتم‌که بربدبختی وپریشان روزگاری من بگرید یا از خوشی و سعادت نداشته‌ام شادمان شود احساس کردم‌که تند باد حوادث آشیانهٔ خانوادگی مرا برهم زده و زیر وروکرده است پدرم درشهری است ومادرم بشهردیگر ، همه ازهم بیخبریم

نگذاشتم این افکار خانکاه زیاد جان و تنم را بفرساید ، با یك تصمیم بجا وعاقلانه همهٔ خیالهاراازسر بیرون کردم حتی‌امان‌ندادم‌قطره‌های‌اشکی‌که درچشمم‌جمع شده وآمادهٔ غلطیدن بودبروی‌گونه‌های زردو پژمرده‌ام فرو برد بخود گفتم باید نام وآوازهٔ دودمان‌خودرادوباره‌زنده‌کنم باید‌کانون‌خاموش‌وفسردهٔ‌دودمانم‌رابیفروزم

درپی‌این تصمیم، اشکهائی‌راکه شایسته نیست ازچشم مردمان مبارز ومردان کار فرو ریزد پاك‌کردم وبمطالعهٔ آئین‌نامهٔ مدرسه پرداختم

درفصول سه‌گانهٔ این نظامنامه وظایف آموزگاران نسبت برئیسان وهمکاران وشاگردان‌تشریح‌شده بود دلم‌میخواست ازاول‌تاآخرآنراباحوصله ودقت‌بخوانم‌اما

خستگی و کوفتگی امانم نداد و بخواب رفتم. چه شب بدی بود، خدا کسی را بچنین شبها گرفتار نکند صبح ساعت هشت بمدرسه رسیدم ناظم مواظب ورود شاگردان غیر شبانه روزی بود، وقتی مرا دید با خوشروئی و مهربانی گفت منتظر باش تا همکارانت بیایند و ترا با آنها معرفی کنم در اینموقع آموزگاران یکی پس از دیگری وارد می‌شدند، تنها یکنفر آنها که لباس رهبانان بر تن داشت و معلم فلسفه بود سلام و تعارف من جواب داد و همین مهربانی زبانی، مرا خواهان او کرد

زنگ که زده شد و شاگردان با طاقهای درس رفتند چشمم به چهار پنج جوان ژنده ـ پوش افتاد که بمحض دیدن ناظم برجای خشك شدند. اینها هم معلم مدرسه و همکار من بودند؛ وقتی ناظم از پیش مارفت کسی که بجای او انتخاب شده بودم بکنایه و بالحنی تمسخر آمیز گفت این مثل معروف که معلمین آسمان جای یکدیگر را میگیرند اما غالباً بهم شباهت ندارند، درمورد من و تو کاملا مصداق پیدا کرده گرچه درست میگفت و قامت بلند او باقد نارسای من تناسبی نداشت و خودم بیشتر و بیشتر ازهمه از گفتهٔ او خندیدم اما از شیطنت و بی‌شرمی او رنجه و آزرده شده و در این لحظه حرمی نداشتم که روح خود را باختیار اهریمن گذارم بشرط آنکه تنها چند انگشت بر بلندی قدم بیفزاید

زنگ درس که زده شد مدیر و ناظم برای معرفی من بکلاس وارد شدند رئیس آموزشگاه سخنرانی طولانی ودلنشینی ایراد کرد و بیرون رفت اما ناظم همچنان باقی ماند خودش صحبتی نکرد، لیکن صدای بهم خوردن کلیدها وحشت عجیبی ایجاد کرد که نه تنها شاگردان از ترس سر بپائین افکندند و در پناه میزها مخفی شدند بلکه صدای گوشخراش کلیدها مرا هم سخت بیمناك کرد

پس از خارج شدن ناظم، شاگردان دوباره جان و جرئت یافتند چشمان کوچك و شفاف خود را که هزاران شیطنت کودکانه از آن میبارید بمن دوختند و با یما و اشاره مرا بیکدیگر نشان میدادند

کم کم سکوت از میان رفت و همهمه برخاست و من در این میان خود را باخته بودم و نمی‌دانستم چگونه آنها را وادار بآرامش کنم آخر با تشویش و اضطراب در جایگاه خود نشسته دو ضربت بر میز کوفتم و با لحن خشونت آمیزی گفتم «اکنون هنگام کار است، برای کار آماده باشند»

آموزگاری من چنین آغاز گردید

***

شاید شاگردان کلاسهای بالاتر بی‌تربیت و شیطان بودند اما شاگردان من در کلاس وظیفهٔ خود را میدانستند، دلشان از آئینه صاف‌تر و تابناك‌تر بود مظهر خوبی و صفا و سادگی بودند، بخدا که نمی‌دانم چگونه و باکدام بیان وصف آنها را بکنم، ماه بودند، از فرشتگان هم بالاتر، بهتر از اینها چیزی سراغ دارید که آنها را بآن تشبیه کنم؟

پیوند دوستی میان من و شاگردانم سخت استوار شده بود، آنها مرا دوست

داشتند و من آنها را ، ممکن نبود که جان و تن آن موجودات معصوم و نوخاسته را بیازارم و تنبیهشان کنم ، مگر ممکنست پرندگان زیبا و دوست‌داشتنی را آزار کرد ؟ و کدام درندهٔ پست‌نهاد است که دست یا زبان خود را برای آزردن تن و روان کودکان بکار برد؟

وقتی درسشان تمام میشد و احساس میکردم خسته و ملول شده‌اند برایشان قصه میگفتم ، چه قصه‌های خوب و شیرینی ، همه سراپا گوش میشدند ، نگاه از لبم بر نمیداشتند ، افسوس که نمی‌توانم حالت آنها را خوب برایتان مجسم کنم !!

پیش از شروع قصه ، همهٔ بچه‌ها کیف ، کتاب ، قلم ، خط‌کش و دوات خود را بدون نظم و ترتیب در کشوی میز میریختند و با ولع بچهرهٔ من مینگریستند . موضوع قصه بیشتر مربوط بزندگانی سوسك یا خرگوش بدبخت و پریشان‌روزگاری بود که با زحمت زیاد روزی خود را بچنگ میآورد ، ولی برای اینکه این افسانه‌ها بحقیقت نزدیك باشد اغلب شرح قسمتی از بدبختیهای خود را با آن میآمیختم ، راستی گاه قصه‌ها چنان شورانگیز می‌شد که همه را متأثر و غمگین میکرد

یکروز که گرم گفتن افسانه بودم ناظم باطاق درس وارد شد و چون دید که بچه‌ها لوازم تحصیل خود را جمع کرده و بیکار نشسته‌اند متعجب شد پیش از آنکه چیزی بپرسد گفتم دوستان کوچك من امروز مشق اطاعت خود درس خوانده‌اند ، من ایشان قصه میگفتم تا زیاد خستگی آزارشان ندهد چیزی نگفت اما از دستهٔ کلمات و صدای خشمناکی علامت اعتراض برخاست

زنگ تفریح ناظم با خوشروئی و ملایمت صفحهٔ دوازدهم آئین‌نامه را که وظایف آموزگار نسبت بشاگردان در آن درج شده بود نشانم داد فهمیدم مقصودش اینست که نباید سر کلاس برای بچه‌ها قصه بگویم نمیدانید وقتی دوستان کوچکم از این دستور ظالمانه آگاه شدند چگونه بهم میپیچیدند و چقدر افسرده دل و آزرده شدند

منهم از کار و روزگارم دلخوشی نداشتم ، هر وقت از تدریس فراغت مییافتم با امید اینکه از برکت دانش و هنر ، نام خانواده‌ام را زنده و خاندانم تحصیل میکردم و خود را بخوشبختی آینده نوید و دلداری میدادم اما گاهگاه زمام خویشتن‌داری از دستم رها میشد و بهیچ بهانه نمیتوانستم از ریختن اشك جلوگیری کنم

روزهای یکشنبه و پنجشنبهٔ هر هفته مجبور بودم شاگردان را برای گردش بچمن مجاور شهر ببرم این چمن چون روی نوعروس دلفریب و زیبا و مانند دیبای پرنقش و نگاری بود که در دامنهٔ کوه گسترده باشد ، اما من از دیدن آنجای دلنشین و هوسناك لذت نمی‌بردم زیرا دو همکار دیگرم بمحض آنکه بآنجا می‌رسیدیم بدون آنکه بمن اعتنا کنند ، زیر سایهٔ درخت ، کنار آب روان می نشستند و با هم میگفتند و میخندیدند اما من ناچار بودم همهٔ شاگردان ، یعنی همهٔ شاگردان را ، مواظبت و مراقبت کنم راستی چه تلخ و نامطلوب است انسان در مکانی سبز و خرم ، دلکش و روحبخش ، بجای اینکه سرگرمی دلاویز گلهای صحرائی و خود در برعمر بیفزاید و از آواز مرغان وحشی سرمست و بیخود شود ، دم بدم داد و فریاد کند ، تنبیه کند ، با این ترتیب خوشی را بر خود و دیگران حرام نماید ، راستی که درمیان این چمن سرو زیبا که نسیم دلاویز کوهسار آن رباینده غم و فزایندهٔ سرور بود چه کار بدی داشتم !

اینها بکسار ، ازاین بدتر و ناگوارتر ، ناچار بودم درراه دبستان بچمن، خوب مواظب باشم که شاگردان صف را بهم نزنند ، دادو بیداد راه نیندازند و فاصله و مسافت را حفظ کنند .

وقتی با این شاگردان کوچك که همیشه سروصورتشان کثیف و لباسهایشان ژنده و پاره بود از میان کوچه ها میگذشتم عرق شرمساری برسرورویم می نشست نمی‌دانید وقتی با این دسته بچه های خودسر از برابر چشم زنان و دخترانی کـه سرو برخود را کاملا آراسته بودند میگذشتم چگونه شرمسار میشدم وچه آتشی در دلم ربانه میکشید !

یکی از شاگردانم راستی آیت زشترو ئی وزشتخوئی بود ، حتی یك صفت خوب هم نداشت که دلم را بآن خوش کنم ، همیشه دست وروپش ناپاك، لباسهایش ژنده و موهایش ژولیده بود ، همهٔ بچه‌های ولگرد شهر یارجانی او بودند ، ووقتی میان صف حرکت میکرد با انگشت اورا بیکدیگر نشان می‌دادند و پوست بلوط وچیزهای‌دیگر سویش پرتاب میکردند . پایش هم کج وشل بود ووقتی‌راه میرفت بچه‌هااسمش‌را برزبان میآوردند و باکلمات زشت ورسده اورامسخره میکردند

همیشه بعد از مراجعت ازگردش ، سوابق ایـن طفل نااهل و بی تربیت و کودن را برای مدیر مدرسه مینوشتم و پیشنهادمیکردم برای‌حفظ‌اعتبار و حیثیت آموزشگاه اجازه دهد او را دیگر بگردش نبرم اما گزارش من همیشه بدون‌جواب می‌ماند و ناچار می‌شدم این‌طفل خودرو را هردفعه ناپاکتر وآلوده‌تر ازدفعهٔ پیش باخود ببرم

یکروز تعطیل وآفتابی کـه مهیای حرکت بودیم پسرك مثل‌همیشه درصف ایستاد ، سرتاقدمش بگل ولای آلوده بود کفشهایش بند نداشت ، لباسهایش آنقدر پاره بود که هیچ‌جای بدنش را نمیپوشانید ، ازدیدنش بخشم آمدم وبا تغیر وتشدد باو گفتم از پیش‌من دورشو ، وجودتو مایه ننگ ورسوائی‌است

شنیدن این کلمات‌درشت چشم پسرك پـراز اشك شد ، نگاهی کـه نمایندهٔ هزاران شکوه بود بمن کرد وآرام‌ازصف بیرون‌رفت‌ودرگوشه‌ای‌ایستاد

چندان متغیر وخشمگین بودم که نه‌تنها دلشکستگی وگریه طفل بدبخت بینوا درمن اثر نکرد بلکه باین‌امیدکه لااقل‌یکروز ازشراو درامان باشم فرمان دادم که صف باشتاب راه چپ را پیش گیرد

هنوزدرست ازشهر بیرون نرفته بودیم کـه دیدم پسرك لنگ لنگان دنبال صف می‌دود بازهم برسرعت‌افزودیم وهروقت‌پشت‌سرمینگریستم‌می‌دیدم‌که طفلك درمیان‌گرد وغباری‌که ازما بجامانده بـود حرکت میکرد بمقصدکه رسید رنگش پریده بود ، رمق‌درتن وفروغ درچشم نداشت ، پاهایش رنجور و مجروح شده بود وازدرد می نالید

• مشاهدهٔ قیافهٔ پژمرده وآزرده‌اش پریشانم کرد ، از رفتار خود نسبت بآن طفل بینوا و ناتـوان شرمسارشدم ،کنارش نشستم و بالطف ومـدارا ازاو دلجوئی کردم دلم‌می‌خواست پای پرآبله‌اش‌را بشویم و بـاآب دیـده غبار ازچهره‌اش پاك کنم - ازاین‌زمان من‌وآن کودك رنجدیده باهم دوست و مأنوس شدیم او از سرگذشت حزن‌انگیزخود داستانها برایم گفت که بشنیدن‌هرعبارت‌آن‌اشکها افشاندم

پدر طفلك تعلیمندی بود که بامید اینکه ادب ودانش ، پسرش را خوشبخت و سعادتمند کند او را به دبستان فرستاده بود اما ساختمان فکری و جسمانی طفلك برای تحصیل مساعد ومناسب نبود ودر اینکار پیشرفت نمیکرد . یکسال بود که هر روز چند سطر مشق درشت برای او نقطه چین می کردند تا میان آن‌ها را پر کند و نمی توانست.هنوز اطاق درس خود را نمیشناخت و بهر کلاس که در آنرا بازمییافت داخل می‌شد . یکروز دیده بودند که درسر کلاس فلسفه نشسته ومثل همیشه بسیاه کردن کاغذ مشغول است

اما از روزی که من وکودك باهم آشناودوست‌شدیم در تحصیل جلو می‌رفت . درست‌یادم است یکروز باچشمانی پر تمنا بکمك دست وپا بکرسی درس من بالا آمد و بدون اینکه چیزی بگوید صفحهٔ مشقی را که نوشته بود جلو چشمم گذاشت دلم بار نداد بدنوشتنش را برخش بکشم بعلامت مهربانی دستی به پشتش نواختم و گفتم چه‌خوب ، آفرین بتو .

نمیدانم این‌دلجوئی من در وجوداو چه‌خاصیت واثر بخشید که ازآن روز بعد خطش کم کم بهتر می‌شد دیگر دفترهایش را زیادکثیف‌نمیکرد ، و قلمش را باخشونت روی کاغذ نمیکشید ، سرور این‌خیال درسرم‌بیرو گرفت که با ادامهٔ این روش او را تربیت کنم اما افسوس که مقدر چنین نبود معلم کلاس بالاتر رفت و من بجای او منصوب‌شدم . نمی‌دانید این تغییر ناگهانی چقدر مرا دلگیر و پریشان کرد وشاگردان چگونه اندوهگین وافسرده‌شدند

خوب یادم‌است ، مثل اینکه دیروز اتفاق افتاده ، در آخرین ساعتی که درس میدادم شاگردانم ازشدت هیجان میخواستند مرا در آغوش بکشند ، چه حرف‌های شیرین وشنیدنی که نمی‌گفتند

امـا پسرك همچنان‌ساکت ومهموم‌بود وقتی‌ازکلاس بیرون آمـدم ، با چهره‌ای که ازشدت تأثر وغصر رنگ خون گرفته بود پیشم‌آمد و باوقار تمام دفتری راکه چندمشق درشت درآن نوشته بـود برسم یادگار بمن‌داد وگریـان ازنظرم دور شد

اینچنین دوستداری وتعلق‌خاطرش را بمن‌نشان‌داد

بیچاره پسرك ! مهربان‌طفلك !

***

باین‌ترتیب من‌آموزگاری شاگردان درجهٔ دوم منصوب‌شدم چه شاگردان بد وبد اخلاقی ! زیادتر ازپنجاه نفر بچه‌های دوازده تا چهارده ساله را بمن سپرده بودند تاعلم‌وادب بآنها بیاموزم چه‌شغل پر زحمت وپر مسئولیتی ! اخلاق و رفتار این بچه‌های خودخواه و بی‌ادب وحسود یکی‌ازدیگری بدترو زشت‌تر بود نادانها تصورمیکردند چون‌پدرانشان دولتمندند باید معلم‌خود بارونخوت بفروشندوخودسر وخودستای باشند ! چه بیچاره ، و بیچاره‌ترمن ،که محصور بودم‌چندماه بااین موجودات بی‌تربیت ونازپرورده بسر برم

خوب یادم‌است ، ازهمان روزهای‌اول‌جنگ میان‌من وآن گروه گمراه و بی صفت ودورازمردمی آغاز گردید ، جنگی‌خوفناك‌وهمیشگی هنوزهم وقتی‌سرگذشت

غم انگیز آن روزهای سیاه را بخاطر میآورم و آن ایام را در نظر مجسم میکنم بی اختیار اشك از چشمم سرازیر میگردد راستی چه اطفال درنده‌خو و بیرحمی بودند یقین دارم امروز هر کدام از آنها کارخوب و آبرومندی دارد . شاید با اینکه مدتها از آن روزگار گذشته ، وقتی دورهم جمع میشوند و ازدوران تحصیل یاد میکنند ، از منهم سخن بگویند ؛ ازمن که قیافهٔ آرام و خوی افتادگان داشتم و ناچار بودم یکه و تنها با آن دستهٔ ددمنش نهان و آشکار بمبارزه بپردازم

خدایا با اینکه آن بچه‌های نااهل و سبك‌سر مرا همیشه عذاب داده‌اند ، تمسخر واستهزا کرده‌اند ، مکافات بدشان مده ، باهمهٔ این شماتتها و تحقیرهائی که بمن روا داشته‌اند راضی نیستم که در تمام عمر غبار پریشانی برخاطرشان بنشیند

هیچکس چون من نمیداند مدتها میان ترس وامید زیستن ، بایك دسته بچه‌های شیطان‌صفت زندگی کردن ، خودرا برای شنیدن سخنان تحقیرآمیز آماده نگهداشتن ، ازشادی وشادکامی وهمهٔ نعمتها چشم پوشیدن چقدر دشوار وجانکاه است من باین بلاها گرفتار آمده‌ام ورحمت تحمل این مصیبتها را بهتر ازهمه کس میدانم و ناشدنیست اینهمه خفت و خسران را فراموش کنم ، مگر دل من از سنگ یا آهن درست شده است ؟

تنها مایه تسلی من در آن زمان ، دیدار آن مرد مقدس وروحانی بود که درمدرسه فلسفه تدریس میکرد همهٔ کارکنان آموزشگاه حتی ناظم ومدیر از او حساب میبردند وبسزا احترامش میکردند اودریکی از اطاقهای کهنهٔ مدرسه تنها بسر میبرد ، کم حرف میزد وباکسی گرم نمیگرفت . جزدو برادرش که اتفاقاً شاگرد من بودند هیچکس بدیدنش نمیرفت

هرسحرگاه که ازشدت پریشانی و آشفتگی ازخواب برانگیخته میشدم ازدور میدیدم که اطاق آن مرد نورانی با نور ضعیفی روشن است و بعدها فهمیدم شبها همه شب کتب فلسفی مطالعه میکرده‌است .

گرچه باستفاده ازمحضر آن مردشریف شایق وآرزومند بودم اما ازهیبت و خشونت وجود کامکی وی چندان بامن سخن گفته بودند که جرأت نزدیك شدن باو نداشتم قبلا باید بگویم درآن زمان بشدت دلباختهٔ مطالعهٔ افکار واندیشه‌های فلسفی بودم و آرزو میکردم دراین علم سرآمد همه شوم اما ازبدبختی نه خودم کتب فلسفی داشتم و نه در کتابخانه‌های شهر ومدرسه ازاین کتابها موجود بود آخر یك روز پس ازدودلی و ترس فراوان تصمیم کردم پیش آن مرد بزرگوار بروم و کتاب فلسفهٔ « کندیاك Condillac » را بامانت بگیرم

هراسناك وشرمنده دوضربت آهسته وکوتاه بردراطاق او کوفتم ، اجازهٔ ورود داد ، موقر وبزرگوارانه روی صندلی کوتاهش نشسته وگرم مطالعه بود وپیپ می‌کشید بامهربانی سلام ودلجوئی کرد ومن برای اینکه زیاد دردسرش ندهم بدون مقدمه کتاب « کندیاك » را طلبیدم دلسوزانه برویم نگریست وباآهنگی عتاب‌آمیز ومهرانگیز گفت « پسرك عزیز ، هوس خواندن « کندیاك » کرده‌ای ؟ چه خیال خام و بیهوده‌ای ، آیا بهتر نیست پیپ مرا تازه کنی تا بادود آن کمی این خیالهای واهی و

ناروا را ازسر بیرون کنیم ؟ » وچون دید ازگفتار ولطف او شرمسار شده‌ام گفت . «هرچه میخواهی بکن ، کتاب کندیاك درطبقهٔ سوم سمت چپ کتابخانه قرار دارد ، بردار امادرست از آن مواظبت کن زیرا اگرصفحه ای از آن کنده ویا خراب شود گوشهایت را میبرم ! »

درلحظه ای که میخواستم آن فیلسوف را ترك کنم نگاهی شفقت بار برویم کرد وگفت . «آیا براستی جویای مطالعه وتحصیل فلسفه هستی ؛ چه فکر کودکانه ، اصلا فلسفه مفهوم ومعنی ندارد ، من چقدر بدبختم که بایددرسی راکه بدان اعتقاد ندارم و هیچش میشمارم بشاگردان بیاموزم . آیا اینطور نیست ؟ بیهوده درطلب این موهومات تلاش مکن ، تشویش این کارمحور ، میترسم بر نگرانی وسرگردانی تو افزوده شود تو بیش از قسمت خود غم وغصه داری ، خبردارم که این شاگردان معجب و منفور چه اندازه ترا آزار میدهند خون خوردن وخون گریستن بیش از این برای هیچکس میسر نیست . »

دراین هنگام آن مردروحانی خاموش شد ازصورتش خوب نمایان بود که هیجان وانقلابی درباطنش ایجاد گردیده ومن وقتی فهمیدم آن وجود عالیقدر چگونه بایك نظر بکنه افکار واحساسات من پی برده است متحیر شدم ویاد بدبختیها وتصوردلسوزیهای این آشنای تازه ، بیك چشم برهم زدن دیدگانم را پرآب کرد وبرای اینکه اشك غماز بیش ازاین پرده دردردها ورازهای سربمهردلم بباشد ناچار ببهانه ای کتابراحلوی صورتم گرفتم

کشیش بالحن استوار ومحکمی که هرکلمهٔ گفتارش تا اعماق جان ودل نفوذ میبافت بسخنان خود ادامه داد وگفت «پسرك عزیزم باورکن خداپرستی وایمان واعتقاد بذات لایزال تنها وسیلهٔ رستگاری وشادکامی است همیشه پروردگار بزرگ را بیاد داشته باش و نیایش کن ، اوازهمه بمامهربانتراست . وقتی غصه وپریشان خیالی روح ترا میگدازدوزمانی که تنهائی وبیکسی ترا افسرده وآزرده میکند بآستان منیع پروردگار پناهنده شو وچارهٔ دردهایت را ازاو بجوی پیروزی درمصائب ونوائب جز باتوکل بخدا برای کسی حاصل نمیشود ، من آزموده‌ام ، سه چیز ، آری تنها سه چیز کار ، دعا بدرگاه خدا وبیپ ، باررنج وغصه راسبك وتحمل آنرا آسان میکند وگرنه استخوانها زیربار گران سختیها وناملایمات سوده وجانمان فرسوده میشود امادربارهٔ فلاسفه ، یقین داشته باش آثار ونوشته های ایشان مایه تسلی وتسکین هیچکس نبوده و نخواهد بود و خواندن آنها چشم ودل وافق زندگی را روشن نمیکند ومن بیشتر دوست دارم بجای یك فیلسوف متبحر وصاحب رأی ، محاسب ستارگان وشمارندهٔ دودپیپهای مردم باشم . آیا اعتبار فلسفه وفلاسفه را شناختی ؟ باوجود این اگر اصرار بخواندن کتب فلسفی داری ترا منع نمیکنم ، کلید اطاق من همیشه بدر است ، هروقت میخواهی بیا وهرکتابرا دلت خواست ازطبقهٔ سوم سمت چپ بردار »

از آن پس گاه وبیگاه برای برداشتن کتاب باطاق کشیش میرفتم ، بیشتر اوقات دراطاقش نبود واگرهم بود ، بآمدورفت من اعتنا نمیکرد و اغلب جواب سلامم را هم نمیداد

پس ازمدتی تعطیل دبستان فرارسید ، تشریفات ختم سال تحصیلی و جشن تقسیم

جوایز بطرز مفصل و نسبة باشکوهی پایان پذیرفت وشاگردان نیز برای خوشگذرانی ورفع خستگی دسته‌دسته به ییلاقهای باصفا وخوش آب‌وهوا رفتند مدرسه تقریباً غیرمسکون ماند وموشها و گنجشکها آنجا خانه وآشیانه گرفتند . دراین هنگام من در یکی از اطاقهای محقرمدرسه منزل داشتم ، آفتاب آبراچون کورهٔ آهنگران گرم میکرد وامان نمیداد که لحظه‌ای آسوده زندگی کنم تنها دلخوشیم این بود که میتوانستم کتب فلسفه را بکام‌دل مطالعه و بررسی نمایم وگاه‌دراین کار چندان زیاده روی میکردم که سرم چون سرب سنگین ودلم بیحال میشد باین امیدکه سرکت تحصیل علم ، جاه ومقام یا نام و نام خانواده‌ام رادوباره زنده کنم شبها تابسحر نمی خفتم و از مطالعه نمی آسودم وقتی رمق ازتن وروشنی ازچشمم میرفت بازهم بخودمیگفتم پسرك ، کوشش بیشتر ازاین ، هنوزهم استقامت ، بازهم مجاهدت وفداکاری

یك روزدنبال یك مطالعهٔ طولانی دچارسرگیجه شدم کلمات کتاب در جلوی چشمم میرقصید ، کتاب ومیز واطاق میچرخیدند ، برای اینکه بحال خود بازآیم ازجا برخاستم اماچنان برزمین افتادم که همهٔ اعضایم ازکار بازماند دراین حـال احساس کردم کسی باشدت دراطاقم را میکوبد وپدرم مرا صدا میزند زیاد آرزو داشتم او را ببینم امامتاسفانه قوت گفتار ورفتاردرزبان وپایم باقی نمانده بودتادر برویش بگشایم وخوش آمدش بگویم وقتی بحال خویش بازآمدم خودرا در بستر بیماری ، کوفته و ناتوان دریافتم ، اطراف اطاق پرده‌های آبی روشنی آویخته بود و نورکمرنگی از پشت آنها بدرون میتابید جز آهنگ یکنواخت ومنظم ساعت دیواری صدائی بگوش نمیرسید ازحال ومکان خویش کاملا بیخبر بودم ، ناگاه پدرم درحالیکه اشك شادی درچشم وخنده برلب داشت برابرم نمودارشد ودرکنارم جای گرفت از شدت شوق وهیجان بگریه افتادم وگفتم . پدر ، این توهستی ؟ تو ئی یاخیالت درنظرم آمده‌است؟ درآغوشم بگیر، نوازشم کن ، مهربانی نمای تا باورکنم دیدار ترا بخواب وخیال نمی بینم ،زود باش، آغوش بگشای ، سرم را روی سینه‌ات بگذار تا از برکت نفس تودوباره جان بگیرم مادرم کجاست ؟ بگو ، زود بگو ، آیا پشت پرده پنهان شده تاناگهان خود را بنماید آخرمن که طاقت دیرد یدن اورا ندارم آنگاه دستهایم را برای درآغوش گرفتن وجود خیالی مادرم دراز وازهم بازکردم ، پدرم که قیافهٔ غم‌انگیز و چشمهای پرتمنای مرادید پریشان شدوگفت به پسرك عزیزم ، مادرت اینجانیست ، بیهوده او را جستجو نکن ، من تنها بسراغ تو آمده‌ام این گفتگورا برای زمان دیگر بگذار ، حالا بدن خودرا بپوش وساکت باش ، میترسم بیماریت برگردد وخطرناك شود سپس گفت هشت‌روز پیش که برای دیدن‌تو بمدرسه آمدم هرچه فریاد کردم دراطاق را باز نکردی باورم نمیآمد درخانه نباشی ، زیراصدایت را میشنیدم که باخودمیگفتی : پسرك چندان بکوش که نام‌دودمان خودرا همه جامشهور کنی ، مردمان بلندنظر لحظه‌ای ازفداکاری وکاروکوشش نمیآسایند . ناچار دررا شکستم و باطاق داخل شدم درتب وتاب میسوختی حالت شدید وخطرناك بود ، از آن‌زمان لحظه‌ای از تودور نشدم وازتیمار و پرستاریت غفلت نکردم افسوس که اکنون ناچارم ترا بحال خود بگذارم و بروم ، نمیدانی اگر دیر برگردم چه عاقبت تلخ و بدی درکمین منست

پدرم رفت ومن دراطاق بیماران دوباره بیکس وتنها ماندم ، شش هفتهٔ تمام شب

دروز در بستر بیماری کتاب میخواندم و بپایان کارخود میاندیشیدم ، رنگ رو و توان در تنم نمانده بود . مقارن این زمان مدرسه باز شد و من نحیف تر ، پژمرده تر و ناامیدتر از پیش آمادهٔ کار شدم هزاران غم و قصه در دلم خانه گرفته بود ، اما بیشتر در این اندیشه بودم که مبادا محصلین جدید مانند شاگردان قدیم بدخو و بی ادب باشند و با رفتار و کردار زننده و ناهنجار خود جان و تنم را بفرسایند .

چندروز پس از افتتاح مدرسه ، جشن تولد مدیر در چمن خارج شهر برپا شد ، بیشتر کارکنان باشتاب و شادی بآراستن و پرداختن اسباب کار سرگرم شدند بعضی روی علفهای سبز ، سفره های رنگین میگستردند و برخی شربت و شیرینی میچیدند بساط سرور و شادکامی آماده ، اما فکر و خیال من جای دیگر بود ، میخواستم در وصف این جشن شعری بگویم تا استعداد و جوهر خود را بهمگان نشان دهم همین کار راهم کردم و مدیر پس از ایراد نطق مختصری رو بمهمانان کرد و گفت : « آقایان ! گویندهٔ گمنامی هم اکنون مناسب این جشن شعری چند گفته و فرستاده است ، که میخوانم . آنگاه اشعاری را که در وصف جشن و تمجید مدیر و تحسین همکارانم سروده بودم ، شمرده و منظم خواند ، همه آفرین گفتند و التماس کردند گویندهٔ اشعار معرفی شود باشارهٔ مدیر از جای برخاستم و بحاضرین تعظیم کردم همه برایم دست زدند و تحسین کردند نمیدانید مدیر و معلمین با چه گرمی از این موفقیت من مبارکبادی گفتند . یکی از دبیران التماس کرد اشعارم را برایش بنویسم تا در روزنامه چاپ کند ، معلمین دیگر چنان شادی و خوشحالی میکردند که انگار این همه افتخار نصیب خودشان شده است . مدیر از شدت وجد و سرور در پوست نمیگنجید و میخواست مرا در آغوش بگیرد و ببوسد اما افسوس که این خوشیها چه زود و چه آسان گذشت !

پس از ساعتی ناظم های مدیر را گرفت و شروع بخواندن اشعار خودش کرد . از انصاف نمیتوان گذشت شعرهایش بد نبود اما کسی او را بنواخت و تحسین نکرد ، بیچاره با سرشکستگی و انفعال بجایش نشست و از شدت هیجان والتهاب اندامش میلرزید باین ترتیب جشن خاتمه یافت و همه پراکنده شدند . من از کینه توزی و حسودی ناظم سخت اندیشناك شدم و یقین داشتم دیر یا زود بمکافات این خودنمائی گرفتار میکردم

***

روزهای افتتاح مدرسه بمن سخت و ناگوار گذشت ، چه بسبب تعطیل تابستان رشتهٔ نظم کارها گسیخته شده بود و شاگردان مقررات مدرسه را زیرپا گذاشته ، شیطنت و شرارت میکردند و من نیز هنوز نتوانسته بودم که با اعمال زور و قدرت آنها را برعایت انتظامات مجبور کنم . رویهمرفته کارها سامان درستی نداشت و درست مشابه ساعت زنگ زده ای بود که دوباره بکار انداختن چرخهای آن ، مستلزم دقت وصرف نیروی فراوان باشد اما این بی نظمی زیاد دوام نیافت و پس از یکی دو هفته در نتیجه کاردانی و مواظبت ناظم مدرسه ، انضباط کامل حکمفرما شد

از کار همکاران دیگرم خبر نداشتم ، اما خوب احساس میکردم که پیشرفت شاگردان من سریع و دلخواه نبود خدا میداند ، شاید خودم گناهکار بودم زیرا بامید اینکه درکسب دانش کامیاب شوند آنها را بسختی جریمه و تنبیه میکردم اما

این تدبیر هم مؤثر نبود و روز بروز بر تندخوئی و سرشکستگی من افزوده میشد دیگر برای برقراری نظم و انضباط چاره و وسیله ای در دست نداشتم.

یك روز شاگردان طغیان و آشوب برپا کردند فضای اطاق پر از قلم، و مداد و گلوله های کوچك کاغذی بود که شاگردان بطرف من و یکدیگر پرتاب میکردند چه دقایق وحشت زای و غم انگیزی!

برای اعادهٔ نظم ناچار بناظم مدرسه توسل جستم، میدانستم این کار نشانهٔ خفت و زبونی من و مایه کبریا و غرور اوست، اما جز این چاره ای نداشتم ناظم وقتی وارد اطاق درس شد وصدای کلیدهای آهنین او در فضا طنین انداز گردید همهٔ شاگردان خاموش شدند. هر کس بجایش نشست و بمطالعهٔ کتاب یا نوشتن تکلیف پرداخت. ناظم پس از لحظه ای درنگ خیره ومستهزآنه بمن نگریست و بیرون رفت من در این ساعت خودرا سخت درمانده و بخت برگشته یافتم و احساس کردم بسر بردن با این بچه های بی تربیت وخودخواه برایم پایان خوشی ندارد

بی عرضگی وسستی و زبونی من زبانزد همهٔ همکارانم شده بود وهروقت بدفتر آموزشگاه میرفتم مدیر با بی اعتنائی وسردی ازمن پذیرائی میکرد ناچار همهٔ این خواریها وخفت هارا بر خویشتن هموار میکردم اما یك روز ناسزاگوئی وتمرد شاگردی از حد گذشت و عاقبت با او درآویختم و خودرا بمصیبت تازه ای گرفتار کردم

شرح این پیش آمد را میگویم تاهمه خلق بدانند یك فردضعیف و بینوا برای تحصیل روزی و کسب دانش وافتخار چه رنجها کشیده و چه زهرها نوشیده است این شاگرد پلید با اینکه کمترین لیاقت و شایستگی نداشت، چون پدرش دارا و سرشناس بود همه احترامش میکردند وازاو میترسیدند، منهم جز این چاره ای نداشتم، اما درعین حال کاملا مواظب بودم که شخصیت و مقام خویش را حتی المقدور محفوظ دارم وخودرا درمقابل او عاجز وزبون نشان ندهم یك روز، بی ادبی و گستاخی را ازحد گذراند و آرامش وانضباط کلاس را باگفتار و رفتار شیطانی خود برهم زد باو گفتم کتابهایت را بردار و از کلاس بیرون برو، شاگردی چون تو لایق نشستن دراین مکان مقدس نیست چشمان درشت و وحشتزای خود را بمن دوخت وگفت. من، من بیرون بروم؟ محال است میدانستم پایان این مجادله بنفع من نیست اما چون من حمله را آغاز کرده بودم سزاوار ندیدم بیك نهیب از میدان بیرون بروم گفتم بلی زود ازکلاس خارج شو، بتو امر میکنم، دستور میدهم، فهمیدی؟.

دانش آموزان با بی صبری منتظر پایان این مجادله بودند، جنگی که میان معلمی بی پناه وشاگردی که مدیر و ناظم وهمهٔ کارکنان پشتیبان اوبودند راستی دیدنی بود!

بی پروا ومغرورانه شانه ها را بالا انداخت، قیافهٔ درندگان گرفت وگفت چه حرفها، چه آرزوها، من که بحرف تو ازجایم نمی جنبم بیهوده آبروی خود را میبری! شاگردان هم آهسته او را بمقاومت و جسارت ترغیب وتشویق میکردند باقدمهای استوار ومحکم جلورفتم تااورا ازکلاس بیرون کنم اما آن

موجود پلید و پست نهاد خط‌کش فلزی سنگینی را که آماده کرده بود چنان بیازویم زد که مدتها اثرآن باقی ماند . همهٔ شاگردان عمل وحشیانه‌اش را ستودند و باو آفرین گفتند. اما من بایک حرکت شدید و ناگهانی بیرونش کردم و پیروزمندانه بجای خویش بازگشتم . گرچه فتح بامن شده بود، از پایان عمل خود اندیشناك بودم و میترسیدم مدیر وناظم برای خوشآمد پدر او مرا مورد مؤاخذه و سرزنش قرار دهند واز مدرسه بیرونم کنند.

تاپایان ساعت درس مضطرب و نگران بودم واز شدت ترس و هیجان میلرزیدم. آن روز بدون بروز حادثه گذشت اما دو روز بعد ،که آن شاگرد دیوصفت بمدرسه بیامد احساس کردم که حادثه‌ای اتفاق میافتد .

ساعت هفت ناگهان دربازشد ومدیر و ناظم و پدر آن شاگرد یکی پس از دیگری واردشدند. همهٔ شاگردان باحترام آنها برخاستند امااز من قوت وقدرت چنان سلب شده بود که نتوانستم ازجای حرکت کنم ، مدیر بدون اینکه بمن اعتنا کند میان اطاق درس ایستاد و بالحن عتاب آمیزی گفت. «آقایان ، یکی ازمعلمین به بهترین شاگردان من (مقصودش همان کودك بداخلاق و بی تربیت بود) آزار و بی احترامی کرده ، من هیچ تصور نمیکردم آموزگاری اینقدر نا آزموده و گستاخ باشد که باخوب‌ترین و شریفترین محصلین وحشیانه رفتار کند البته عمل ناروای او بی‌مکافات نمی‌ماند » بازهم جملاتی گفت که من ازشدت خشم و غضب معانی آنهارا نفهمیدم

خواستم از جای برخیزم و باکمال تهور و بیباکی بگویم نه ، آقای مدیر اینطور نیست آن شاگرد پست‌ترین و نااهل‌ترین شاگردانست . حتی از بچه‌های ولگرد بی‌ادب‌تر میباشد ، امامصلحت تو ایجاب میکند که برخلاف حق وعدالت مرا ملامت واز او جانبداری کنی ملی میخواستم اورا از این حق‌شکنی متنبه گردانم اما قدرت تکلم نداشتم

پس از آن پدرشاگرد آغازسخن کرد و بالحنی که شایستهٔ مردمان فرومایه و پست نژاداست گفت «آری این پسرك فقیر و بینوا که بغلط عنوان معلمی یافته مثل یك گاو وحشی پسرم را مجروح کرده ، افسوس که طرف من مرد نیست وگرنه سرایش را میدادم و بازافسوس طفل خطاکش عزیزم جسارت و گستاخی او را نچشیده و مرا ازتنبیه او منع نموده وگرنه میدانستم چگونه روزگارش را سیاه کنم »

تمام مدتی که این مرد نجیب ! و شرافتمند ! گزاف گوئی میکرد همهٔ شاگردان مستهزآنه بمن مینگریستند ومیخندیدند رنگ بصورتم نمانده بود واز شدت خشم و غضب مانند شاخ سوخته‌ای که درگذرگاه بادهای سخت قرار گرفته باشد میلرزیدم وجرأت دفاع از خود نداشتم میخواستم دهان بگشایم و آن مرد هرزه‌گو و پرمدعا را رسوا و سنگین کنم اما میدانستم مجازات من اخراج از مدرسه خواهد بود وهمهٔ نقشه‌هائی که برای زندگی آیندهٔ خود کشیده بودم برهم میخورد

ناچاراینهمه دشنامها وتحقیرهارا تحمل کردم وهیچ نگفتم وقتی آنها بیرون رفتند درکلاس آشوب وهمهمهٔ عجیبی برپاشد دیگر هیچیك از شاگردان بسخنانم اعتنا و فرمانهایم‌را اطاعت نمیکرد وگاه نیز تهدید مینمودند که از تندخوئی و زبان بدمن بمدیرمدرسه وپدرانشان شکایت خواهند کرد .

چاره جز این نیافتم که آن بچه‌های بازیگوش و گمراه را بحال خود بگذارم تا هرچه میخواهند بکنند اما این اندیشه در خاطرم قوت گرفت که از آن مرد دیوصفت انتقام بگیرم

در این هنگام فصل زمستان فرارسیده، آبها منجمد و چون سنگ سخت شده بود هروقت به بخاری نزدیک و اندکی گرم میشدم خواب بر من چیره میگشت و برای تسلط بر مشاعر خود ناچار بودم قوای باقیمانده را بمقاومت برانگیزم تکرار میکنم سرما و پریشان خیالی رمقی در تنم باقی نگذاشته، سخت بیچاره و ناتوانم کرده بود درهمین احوال از معلم شمشیر بازی مدرسه، هنر زور آزمائی با این سلاح را میآموختم تا با این فن از آن مرد پست و دون همتی که پیش شاگردانم مرا خوار و سبک کرده بود انتقام بگیرم

یکروز پس از تمرین، معلم شمشیر بازی مرا بگوشه‌ای کشید و گفت «میخواهم با تو دو سه کلمه صحبت بکنم، تنها دو سه کلمه، آیا بگفتهٔ من گوش میکنی؟»

لحن تضرع آمیز او کبر و نخوتی در سر من پدید آورد که پنداشتم بر عمر و جثهٔ من بسی افزوده شده و تمام معنی مردی کامل گردیده‌ام

پیش از آنکه جواب بگویم ملتمسانه گفت «از تو چه پنهان مدتهاست دل درگرو مهر خوبروئی طناز و دلارام نهاده‌ام، نمیدانی چه شوخ و زیباست، لطافت شبنم سحرگاهی و بوی دل انگیز گل یاس دارد، میخواهم با قلم سحار خود حدیث آرزومندی مرا برایش بنویسی و باو بنمائی که چگونه بدام محبتش گرفتار شده‌ام و در تاب و تب عشق او میسوزم این هنر از قلم تو دارد و بس» او راست میگفت، من با همهٔ کوچکی نویسندهٔ قابل و زبردستی بودم و میدانستم کلمات را چگونه بهم ربط و پیوند دهم که زبان‌دار و گویای راز باشد

همان شب وقتی که شاگردان سرگرم مطالعه بودند اولین نامه را نوشتم و باو دادم، اینکار یکماه دوام داشت و من بطور متوسط هرروز دو نامه مینوشتم و بآن شوریدهٔ سرگشته بخت میدادم که برای دلدادهٔ خود بفرستد

باین خاطرات و نوشته‌ها که سالها از آن میگذرد اکنون بنظر تمسخر و استهزاء مینگرم اما سوگند میخورم که آنروزها جدی و مؤدبانه از آنها یاد میکردم

یکشب برف زیادی باریده و بازی کردن در صحن مدرسه را برای شاگردان دشوار کرده بود همینکه زنگ خاتمهٔ درس اول نواخته شد محصلین بتالار بزرگی که سابقاً جای درس بود شتافتند و ببازی پرداختند

سراسر فضای تالار را گرد و غبار پوشیده بود و از هرگوشه داد و فریاد بگوش میرسید. در این هنگام چنان مستغرق مطالعهٔ مکتوب برادرم شده بودم که اگر شاگردان همهٔ دیوارهای تالار را فرو میریختند بآنها نمیپرداختم برادرم نوشته بود: «پانزده روز است که بی‌خبر سفر کرده و همه چیز را پشت سر نهاده‌ام، لازم نیست شرح حالم را برایت بنویسم، زیرا ناگفته میدانی و نوشته میخوانی گرچه در اول رنج بسیار کشیدم اما بختم زود یاوری کرد و کاری برای خود پیدا کردم هرچند حقوقم ناچیز است و بزحمت کفاف خرجم را میدهد، با وجود این سعی میکنم از همین مبلغ مختصر اندکی ذخیره کنم و برای پدر و مادرمان بفرستم»

«امیدانی چشم‌انداز این شهر چه زیبا و دلگشاست و خورشید باچه دلربائی و فروزندگی در آسمان جلوه گری میکند. اززمانی که بدین شهر پانهاده‌ام نگریسته‌ام، آیا باور میکنی؟»

باین قسمت رسیده بودم که درشکه‌ای جلوی در دبستان ایستاد و بچه‌ها ورود فرماندار رابیکدیگر خبردادند حاکم سالی یکی دو بار بیشتر بمدرسه نمیآمد، باینجهت ورود مجدداو پس از دوسه ماه، غیرعادی مینمود. شاگردان برای اینکه ازمیان میله‌های آهنین پنجره اورا ببینند بیکدیگر تنه میزدند وداد وفریاد میکردند

چه میدانم، شایداگرمنهم آسوده خاطر و بی خیال بودم دیدن فرماندار راهوس میکردم امادر آن حال نقش برادرم در ضمیرم بود، بگوشه‌ای پناه بردم و بخواندن باقی نامه‌اش سرگرم شدم نوشته بود:

«چنانکه میدانی مادرمان تنها، وازخاموشی و بی اعتنائی توگله‌مند ورنجیده خاطراست برای اوورود بزودکاغذ بنویس اطاقی که اجاره کرده‌ام شایسته ودرخور پذیرائی نیست هرچند پنجره‌های آن کوتاه است امّاسقف بلند و چشم‌انداز وسیع و زیبائی دارد درست مثل اینکه برای سکونت شعرا و داستانسرایان ساخته و پرداخته شده. میدانم اگراطاقم را ببینی از آن دل برنمیکنی، بهمین جهت میل دارم باینجا بیائی تادرکنار یکدیگرزندگی کنیم تختخوابم زیاد بزرگ نیست امامیتوانیم باهم براحتی روی آن بخوابیم درحفظ تندرستی خود بکوش ودرمدرسه بیش ازاندازه زحمت مکش و تن بکارهای سنگین وطاقت فرسامده، میترسم بیمار ودردمندشوی. همیشه دوستم بدار، مبادا مرا فراموش کنی»

مطالعهٔ نامهٔ برادرم افکار واحساساتی آمیخته بهم و شادی در وجودم ایجاد کرد گاه بی اختیارمی خندیدم ودیگرگاه بی اراده میگریستم، چه اشکهائی، درست مانند باران بهاری تند و فراوان

زندگی ماههای سپری شده ناگهان چون تصاویر مبهم ازخاطرم گذشت وتذکار ویادآوری آن شرمنده وافسرده‌ام کرد تصمیم کردم مثل برادرم پرکاروکوشا باشم تادرهای بسته شده نیکبختی را برروی خویش بگشایم

درست مقارن همین زمان زنگ شروع درس نواخته شد وهمهٔ شاگردان بجای خویش صف کشیدند موضوع صحبت بیشترشان آمدن فرماندار بمدرسه بود و وقتی سوی کلاس میرفتند درشکهٔ اوراکه جلوی در متوقف بود باشاره بیکدیگر نشان میدادند

من دوباره ازپله‌ها پائین آمدم تاکاغذ برادرم را ازنو، باحوصله ودقت تمام بخوانم ویکایک کلمات وجملات آنرا شمرده وباصدای بلند تکرار کنم تـا خاطرم شاد شود

دراین دقایق که برای من هیجان آور بود دربان آمدو گفت «دراطاق مدیر شمارا میطلبند» فوراً این خیال بسرم گذشت که فرماندار روزجشن، اشعاروإخلاق ورفتار مرا پسندیده و شاید اکنون آمده است کـه شغل نویسندگی خـود را بمن سپارد. البته این خیالها برای جوانی چون من جاه‌جو ومستعد، شیرین وشادی آور ومایهٔ امید بود

وقتی از خم دالان میگذشتم چشمم بمعلم موسیقی افتاد که پژمرده و رنگ پریده ایستاده بود ، میخواست سخنی بگوید اما فرصتش ندادم و از برابرش گذشتم پیش از ورود باطاق لباس و کراوات و موی سرم را مرتب کردم ، واندکی ایستادم تا نفسم آهسته و ضربان قلبم آرام‌تر گردد ، از آن پس باشوق و امید داخل اطاق شدم

فرماندار با بی اعتنائی بسنگهای مرمر بالای بخاری تکیه داده و مدیر بنده وار برابرش ایستاده بود همینکه چشمش بمن افتاد بالحن تمسخرآمیزی که توأم با خشم وخشونت فراوان بود گفت : «اینست پسرك عاشق پیشه‌ای که باخادمهٔ من نردمحبت میبازد؟» اول تصور کردم که فرماندار سخن بشوخی ومزاح میگوید اما حال پریشان و روی رنگ پریدهٔ مدیر و ناظم خلاف این پندار را نشان میداد .

آنگاه باهمان لحن تمسخرآمیز سخن ادامه داد و گفت «حرف زدن با جوانی نظرباز ، نویسنده و شاعر برای من مایه مباهاتست ، چه انسان خوش سلیقه و باذوقی!!! وچون حیرت و سرشکستگی مرا دید دستهٔ کاغذی را که تا آنوقت ندیده بودم برداشت و گفت «بلی اینها نامه‌هائی است که دراطاق خادمهٔ من پیدا شده ، هرچند امضاء ندارد اما ناظم دبستان خط و سبك انشای ترا شناخته است و انکار فایده ندارد »

میخواستم کاغذها را از نزدیك خوب ببینم و بخوانم ، مدیر مانع شد اما فرماندار آنهارا نشان داد و گفت «نگاه کن ، خوب نگاه کن ، هنوز هم اقرار نمیکنی ؟ »

بیك نگاه دنیا درنظرم تیره و تار شد این دسته کاغذ مجموع نامه هائی بود که بخواهش معلم شمشیربازی نوشته بودم تا از روی آنها بنویسد و برای معشوقه اش بفرستد

ممکن بود با دو سه کلمه ، حقیقت را برهمه کشف و آشکار کنم اما سادگی و پاکدلی زبانم را بست درهمان دقایق تلخ و پراضطراب بخود تلقین کردم دوست بیچاره‌ام گناهکار و بدخواه من نبوده ، یقین فرصت رونویس کردن نامه هارا نداشته ، شرط انصاف ومردانگی نیست خودرا برهانم واورا گرفتار و شرمنده کنم اکنون هنگام فداکاری واز خودگذشتگی است ، رنج خود و راحت یاران طلبیدن نشان آزادگی و بزرگواری میباشد ناچار خاموش ماندم وهمین سکوت مایهٔ محکومیت من گردید فرماندار کاغذ هارا درجیب خود گذاشت و بمدیر و ناظم گفت «حالا بوظیفهٔ خود عمل کنید» مدیر تانزدیك زمین پشت دو تا کرد و جواب داد «سبك ترین مجازات او اینست که هشت روز دیگر ازمدرسه بیرونش کنم ، افسوس که شاگردان بی سرپرست میمانند وگرنه همین دقیقه عذرش را میخواستم » ـ بنظرم آمد کلیدهای ناظم هم باصدای مهیب و گوشخراش خود محکومیت ومجازات مرا ابرام و تأیید کردند

ازشنیدن کلمهٔ «اخراج» زانوهایم سست و اعصابم متشنج گردید ، باطاق خود بازگشتم و بی اختیار بگریه افتادم معلم شمشیربازی که تا این زمان منتظر من بود پیشم آمد و آشفته حال گفت «گریستن چه فایده دارد ؟ برای چه ؟ بگو ببینم فرماندار چه گفت وچه جواب دادی؟» بیچاره گمان میکرد اورا رسوا و بدنام کرده‌ام

نخواستم و نگذاشتم زیاد رنج بکشد ، هرچه اتفاق افتاده بود شمرده برایش گفتم وقتی فهمید بخاطر دوستی او بار گناهان و لغزشهای اورا بردوش ناتوان خود کشیده‌ام صورتش برافروخته شد و گفت «راستی چه خوش قلب ومهربان هستی ،

همه خوبان باید رسم محبت را از تو بیاموزند و آئین جوانمردی را از تو تعلیم بگیرند.»
سپس دستم را بنشان امتنان سخت فشرد و درحال بیرون رفتن از اطاق گفت: «نگران مباش، من همین زمان پیش مدیر میروم و بخطای خود اقرار و به بیگناهی تو اعتراف میکنم چرا باید ترا ازمدرسه بیرون کنند؟ این کار ناشدنی و محالست، مگر میگذارم؟» سپس دو باره برگشت و گفت: «دوست مهربانم من درد نیا منفرد و تنها نیستم، مادر پیرو پرهیزکاری دارم که از همهٔ عالم تنها دلش بوجود من خوش است. از تو میطلبم هنگامی که جسد من درزیر خاك نهان شد پایان غم انگیز کارم را باو بنویسی و بزبان آرام و ملایم تسلیتش بگوئی و بگذاری زیاد شیون و زاری کند» این کلمات را باسوز و گداز و التهاب غیرقابل وصفی ادا کرد گفتم مگر میخواهی کجا بروی؟ میخواهی چه کنی؟ چیزی را که شبیه بلولهٔ اسلحهٔ کمری بود نشانم داد و گفت: «میروم تا خود را از رنج و زحمت دایم برهانم، مرگ داروی درد درماندگان و بیچارگان است من امروز بیش از حد طاقت درخود احساس ضعف و انکسار میکنم پیش از این با خود عهد و پیمان بسته ام هنگامیکه غم و محرومیت برمن چیره شد، قبل از اینکه جسم و جانم را بفرساید بمأمن گورستان پناه برم و اکنون سر آن دارم که بعهد خود وفا کنم آری یکساعت دیگر برای همیشه از تو جدا میشوم اما مهربانی و پاك دلی ترا حتی پس از مرگ هم فراموش نمیکنم»

دستش را گرفتم و گفتم: خودکشی نشانهٔ ضعف و دون همتی است این اندیشه بد را ازسر بیرون کن از اینها گذشته مادر پیر و مستمند تو بوجود دلیر و نیرومند تو دلخوش و امیدوار است، مگر اورا دوست نداری؟ معلوم نیست پس از مرگ تو از غصه زنده بماند

خاموش و راضی شد که تصمیم خود را بتأخیر بیندازد شاید من هم بتوانم در این هشت روز مهلت کار خوب و سودمندی برای خود جستجو کنم

همین زمان زنگ کلاس نواخته شد، من و او یکدیگر را در آغوش گرفتیم و از هم جدا شدیم

راستی انسان چه زود باور و فراموشکار است و چه آسان تحت تأثیر افکار و احساسات متضاد دل آزرده یا شادمان میشود وقتی من از اطاق مدیر بیرون شدم چشم گریان و دلم مالامال غم و اندوه بود اما چند دقیقه بعد که معلم شمشیربازی را ترك کردم شکفته و خندان و مسرور بودم که برای نجات و شادمانی دوست مهربانم بیدریغ از کار و آسودگی دل برگرفته ام با وجود این وقتی بکلاس رفتم آتش شادمانی و شوقی که جان و دلم را گرمی و نیرو داده بود ناگهان فرو نشست، اندیشناك شدم و بخود گفتم درست است که معلم شمشیربازی ازخودکشی منصرف و بزندگی امیدوار شده است اما آتیهٔ من چه خواهد بود و پس از بیرون شدن از دبستان چه طور و چه کاری برای خود بیابم؟ بیچاره مادرم که از سرگردانی من همیشه ناراحت و اشکبار خواهد بود و بیچاره تر خودم که کاخ نیکبختی آتیه ام را بخاطر دیگران بدست خویش ویران و خراب کرده ام

ناگاه دوباره یاد برادرم افتادم بخاطرم آمد که آرزومند دیدار منست، مخصوصاً نوشته که من و او باهم میتوانیم روی تختخواش بخوابیم، از این چه بهتر، پیش او میروم تا شریك غم و شادی هم باشیم اما وامهایم را چگونه بپردازم و با کدام پول اسباب سفر را رو براه کنم؟ باز یادم آمد که معلم شمشیربازی بجبران فداکاریهای جوانمردانه ای

که نسبت باو کرده‌ام ، بدلخواه ، هرچه بخواهم بمن کمك و مساعدت میکند ، این خیالهای شیرین و شورانگیز همهٔ حوادث شومی‌را که اتفاق افتاده بود ازخاطرم بردو نشانه‌های سرور و شادمانی چنان از صورتم خوانده میشد که وقتی ناظم برای تماشای سوختن و گداختن من بکلاس آمد مأیوس و پژمرده بازگشت پس از پایان یافتن درس باطاق معلم شمشیربازی رفتم تا نقشه و نیت خودرا بدو بازگویم ، نبود تصور کردم آن بیچاره دوباره بفکر خودکشی افتاده ازدیگران که خبرش‌را پرسیدم گفتند بچمن رفته ، همان چمنی که روزهای تعطیل من و شاگردان بآنجا میرفتیم وازآن خاطرات خوب و بدفراوان دارم

هوا بسیار سرد بود و برف زیاد زمین‌را پوشیده بود بجستجویش پرداختم و بی آنکه مرا ببیند مشاهده کردم دریکی ازطالارهای باغ نزدیك چمن گرم صحبت و میخوارگی و نام من برزبانش است حس کنجکاوی مرا برانگیخت تا حرفهایش را بشنوم میخواستم دوستی ، بلی دوستی‌را که ببهای بیچارگی و آوارگی خود ازچنگ رسوائی و بدنامی نجات داده بودم خوب بشناسم و ببینم ازمن و فداکاریهای من چگونه یاد میکند در پناه سایبان مجاور طالار مخفی شدم ، هوا سرد و تاریك وغم‌انگیز بود و برفهائیکه آب شده بود قطره قطره بسر و رویم میریخت

دوست من ! باآب و تاب فراوان شرح آمدن برما بدار و خاموشی و محکومیت مرا بالحن مسخره آمیزی شرح میداد میگفت «این پسرك بینوا چه ابله و زودباور است ، من آدم باین احمقی درهمهٔ عمر ندیده‌ام برای اینکه ازمحکومیت واخراج خود زیاد اندوهناك نباشد باو گفتم پیش مدیر بگناه خود اقرار وازآن پس خودکشی میکنم و برای تایید گفتارخود دستهٔ چپقم‌را بجای لولهٔ هفت‌تیر نشانش دادم بااینکه هنوز کاملا هوا تاریك نشده بود احمق چپق‌را ازتفنگ بازنشناخت وازفرط سفاهت و بلاهت همهٔ گفته‌هایم را باورکرد »

هیچ رنجی بالاتر ازآن نیست که انسان بیدریغ در بارهٔ مردمان فریبکار فداکاری و احسان کند و بجای سپاسگزاری و پاداش نیکوکاری لعنت و ناسزا بشنود گمان نداشتم این موجود ناکس و بی صفت ، مردانگی وازخودگذشتگی مرا چنین جزا دهد و نیکوکاریهای مرا اینگونه تلافی و جبران نماید طبیعی است که مردمان حساس وخیرخواه هنگام بروز بلایا و مصائب سخت ، جز پروردگار پناهگاهی ندارند و جز گریستن وصبوری کاری نمیتوانند کرد منهم دل بعنایت پروردگار بستم وصورتم‌را ازسیل اشك آبیاری کردم بخدا نمیدانم هیجان و تشویش خاطر آن روزخودرا چگونه و باستعانت کدام لفظ توصیف کنم ، چشمم پر آب و دلم کباب شده بود نه قدرت رفتن داشتم و نه یارای نشستن در آن روز ، درآن محیط مسموم وغم‌انگیز فهمیدم بعض مردم چه پلید و پست و چه بی وجدان و دیوسیرتند وزیرقیافهٔ آراسته و آرام گروهی چه شرارتها و چه خباثتها مکتوم و مختفی است ای مردم خیرخواه و بزرگوار از مصاحبت ودوستی با چنین افرادسفله ودون بپرهیزید وگوهر تابناك و پربهای عاطفت ومحبت را رایگان نثار آنان نکنید تاچون من بهتان‌زده و پشیمان نباشید افسوس که من این تجربه را گران آموختم

دیگر ماندنم درآن مکان وحشت‌زای فایده و ثمر نداشت ، خسته وفرسوده

بی آنکه هدف معینی درنظر داشته باشم براه افتادم اما پس از چند دقیقه از شدت درماندگی و بی پروائی پای درخت بلوطی ، روی برفها بزمین افتادم و مانندکسی که تحت تأثیر قوهٔ نامرئی نیرومندی قدرت و مشاعرش رو بزوال نهاده باشد سست و بی حال شدم .

خدا داناست ، شاید اگر صدای زنك دبستان که از راه دور بگوش میرسید مرا بیدار وهوشیار نمیکرد درآن محیط آرام که ببرکت وجود سرف آذین وابهت خاصی یافته بود ساعتها مینشستم و بی اختیار میگریستم اما انعکاس طنین زنگ مرا متوجه کرد که باید در تالار مطالعه مواظب شاگردان باشم ، با یك تصمیم متهورانه بیشتر غمهائی راکه در دلم خانه گرفته بود بیرون کردم و باقدمهای استوار و محکم رو براه دبستان نهادم دیگر به از دیدگانم چون باران بهاری اشك فرو میریخت ، نه گونه هایم چون خیری وشنبلید زرد بود اگر درآن موقع کسی میخواست علت تغییر حالت ناگهانی مرا دریابد کافی بود که وجود ضعیفم را تا داخل تالار مدرسه بدرقه کند و ببیند چگونه بحلقهٔ آهینی که میان تالار آویخته شده بود مینگریستم ودر میان کلاس آخرین نامه را برای برادرم باچه تحسر وافسردگی مینوشتم آری پس از رسیدن بمدرسه ، یکسر بتالار رفتم ، مخصوصاً بحلقهٔ آهنین خوب توجه کردم ، از آن پس میان فریاد وعوعای شاگردان این نامه را برای برادرم نوشتم « میدانم روزگار نسبهٔ درازی است که گریستن وغم وغصه خوردن را فراموش کرده ای ، البته وقتی روزگار بکام وخاطر شادباشد ، آزرده وغمگین بکنجی نشستن واز آسایش و سرور چشم پوشیدن دریغ است نمیدانم اکنون که برای مدت نامعلومی تو و شادمانی را ازهم جدامیکنم گناه مرا می بخشی یا نه ، خدا کند که چنین باشد این روزها سعادت و نیکبختی ازمن روی برتافته ودر دریای بیکران یأس و ناکامی ناامیدانه دست و پامیزنم جرم ناکرده از مدرسه بیرونم کرده اند ، وام فراوان دارم ودست ودلم بی کار نمیرود ازهمه کس خجالت میکشم و بدبختی وفلاکت دنیارا پیش نظرم مهیب وتیره نشان میدهد واز زنده بودن سخت اندیشناکم . میخواهم خودرا بکشم تا ازننگ اینهمه فقر ومسکنت و یأس و محرومیت برهم »

« اگر شاگردان کنجکاوانه بمن نمینگریستند براین صفحهٔ کاغذ چندان اشك خونین میفشاندم که نشانه های آن ناکامیها وتیره روزی های مرا خوب بتو بازنماید اما افسوس که گریه هم بکام نمیتوانم کرد میخواهم داستان خودکشی مرا بمادرمان نگوئی ، دل رئوف ونازك او تاب شنیدن این خبر جانکاه را ندارد وقتی سالها از این ماجرا گذشت وحدیث مرگ من کهنه شد ، اگر روزی ناچار شدی خبرم را بازگوئی افسانه ای بپرداز ، بگو بیوا هنگام کوه پیمائی از ستیغ کوهی بزیر افتاد ومرد یادردریاغرق شد و پدر و مادرمان را بجای من در آغوش بگیر و عوض من سر بپای ایشان بسای من چقدر تو وآنهارا دوست دارم »

پس از آن این نامه را بمعلم فلسفه نوشتم

« پدر روحانی ! فشار بدبختی و پریشان روزگاری مرا ازجان سیر ، وناچار بخودکشی کرد ، ازشما که لطف وعنایت بیدریغ خودرا همیشه بمن ارزانی میداشتید

تمنادارم کاغذی را که ضمیمهٔ این نامه است ، برای برادرم ودستهٔ کوچکی از موی سرم را برای مادرم بفرستید . پدر مهربان هنگام اقامت در شهر «سارلاند» تنها شما بمن محبت وعنایت میکردید ، دراین دم واپسین صادقانه از شما سپاسگزاری میکنم »

پس از اتمام نامه هردو را دریك پاکت بزرگی گذاشتم و روی آن نوشتم «از اولین کسیکه جسم بیجان مرا ببیند التماس میکنم پاکت را به آقای کشیش معلم فلسفه بدهد » سپس منتظر ماندم تا مطالعهٔ شاگردان تمام شود، و بخوابگاه بروند.

یکساعت بعد ازنیمه شب، برای پایان دادن بزندگی پرمشقت وملال انگیز خود سوی تالار راه افتادم روی زمین پوشیده از برف وچراغ مرد روحانی همچنان روشن بود وبادسرد و سوزآوری میوزید چهارپایهٔ فرسوده‌ای راکه گوشهٔ تالار افتاده بود زیرپانهادم، کراوات دراز و بنفش رنگم را ازگردن بازکرده بحلقهٔ آهنین سرد وصیقلی بستم ومهیای مرگ شدم دراین هنگام التهاب وهیجان شدیدی سراپایم رافراگرفته بود وتب تنم را میسوخت .

معصومانه وترسنده بسرتاسر تالار که غرق سردی وتاریکی بود نگریستم و دردل با خضوع وخشوع فراوان ازمادر وپدر وبرادرم برای همیشه خدا حافظی و درخواست بخشایش کردم

درست درهمین لحظه، دست سنگینی مرا از روی چهارپایه ربود وکسی که صدایش بگوشم آشنا بودگفت . اکنون هنگام تاب بازی است ؛ چه رفتار کودکانه‌ای ! باین ترتیب کشیش مقدس، آن مرد روحانی که دردل شب برای برداشتن آب ازاطاق خود بیرون آمده وکوزه بدستش بود مرا از نیمه راه بعالم هستی بازآورد خود را درآغوش اوجای دادم و گفتم.« پدرمقدس میخواهم ازروزگارو بدی مردم نا اهل و ناسازگار بگورستان پناه برم ودرکوی خاموشان جای بگیرم ، بیشك درآنجا مدام درآسایش وراحت خواهم بود بیش ازاین تاب تحمل بیچارگی و بدبختی ندارم بخدا بدنم زیربارگران فلاکت ومصیبت ناتوان وفرسوده شده »

سپس درآن تاریکی وسکوت غم انگیز حلقهٔ آهن وکراوات وچهارپایه را نشانش دادم وگفتم « اینها باوفاترین دوستان من هستند همهٔ همراهان وآشنایان مرا طرد وازمصاحبت خود مأیوس ومحروم کرده‌اند بگو و نشانم ده که میان جمع چگونه تنها زندگی کنم و بکدام دلخوشی باغم و رنج همخانه و همدم باشم ؟»

کشیش دستم را گرفت وگفت بیا ، من همیشه دوست و حامی تو خواهم بود ، از بد روزگار درپناهت میدارم ونمیگذارم رنج وآسیبی بتو برسد واگرهم براستی مرگ را ازاین زندگی بیشتر دوست داری ، باطاق من بیا هوای آن گرم وملایم و برای خودکشی مساعدتراست من بدست خودم هروسیله که بخواهی برایت آماده و مهیا میکنم

چون ازفرمان اوسرپیچی وتمرد کردم کمرم را گرفت وبایك حرکت اززمینم ربود وباطاق خود برد بخاری وچراغ میسوخت و کاغذهای زیادی باخطوط ناخوانا دراطراف اطاق پراکنده بود. وقتی گرم شدم و بمهربانی آن مرد روحانی دلخوش وامیدوار گشتم ، شرح زندگی پر حادثه وغم انگیز خود، مخصوصاً رفتارنا جوانمردانهٔ معلم

شمشیر بازی را مو بمو برایش باز گفتم مشفقانه گفت: « همهٔ اینها ناچیز و مختصر است، مصائب و شداید انسان را برای زندگی ورزیده و آماده میکند و بهتر از هر آموزگاری درس مبارزه و مقاومت را بدلشکستگان میآموزد مدیر مدرسه ترا از مدرسه بیرون کرده ، چه اهمیت دارد از کجا معلوم است که ترک خدمت آموزگاری طلایهٔ سعادت و ترقی تو نباشد ؟ نگران و ترسان مباش همین فردا ، پیش از اینکه مهلت هشت روزه سر آید از این شهر بیرون برو، ملك خدا گشاده و پهناور است ، در هر دیار که خوشتر یافتی بار اقامت بیفکن و تن بکار و زحمت بده ، من ضامنم ، که روز بروز راضی تر و شادمان تر باشی . اندیشهٔ قرضهایت را مکن ، من همهٔ آنها را میپردازم و اسباب سفرت را آماده میکنم اکنون روی تختخواب من بخواب ، کار من زیاد است، باید تا صبح بیدار باشم و بنویسم، اگر هم خواب برچشمم چیره شد روی همین صندلی راحتی استراحت میکنم، تو آسوده باش »

همینکه خوابیدم تمام حوادث یك روز را بخاطر آوردم . راستی زندگی چه پر نشیب و فراز و چه آمیخته بشهد و شرنگ است ساعتی پیش از شدت غم و رنج بمرگ پناه بردم اکنون با دلی خوش در جوار و جای مرد مقدسی خوابیده‌ام.

بامدادان کشیش آهسته و با لطف و مدارا بیدارم کرد و گفت.« شتاب کن، زنگ مدرسه را نواخته‌اند، مثل همیشه سر کلاس برو، اما همینکه زنگ تفریح زده شد برگرد تا حرفهایم را بتو بگویم پس از مراجعت گفت « این پولها از آن تست قسمتی از آنرا بطلبکاران بده و باقی را زاد و توشهٔ راه کن، بیش از این فرصت گفتگو ندارم و ناچارم بکلاس بروم، تو هم برخیز و با گامهای محکم و خیال راحت از این شهر بیرون شو، کار کن ، کوشا و شکرگزار باش ، تن بخواری و پستی مده و هروقت خسته شدی از دود چپق کسب شادی و نیرو کن » آنگاه دفترها و کتابهایش را برداشت و از اطاق بیرون رفت من با التهاب و هیجان برای آخرین بار به تختخوابی که شبی بآسایش روی آن غنوده بودم و بکتابهائی که از آن بهره یافته بودم نظر افکندم و یکی از چپقهای کهنهٔ آن مرد نیکوکار و مقدس را برداشته ، بیرون رفتم هنوز تالار سرد و تاریك و کراوات کهنهٔ بنفش رنگ من بحلقهٔ آهنین آویخته، چهارپایه بروی زمین افتاده بود.

بار هم برای من مشاهدهٔ کلاس و تالار مدرسه رعب آور و ترسناك بود، میخواستم بتندی و چابکی از آن محیط غم افزای بگذرم تا خاطرات جانکاه بیش از این روح و جانم را نفرساید

همینکه برای گرفتن جا در دلیجان، رو بچاپارخانه نهادم صاحبخانه و دوست او سراسیمه و نگران جلو آمده گفتند تو میخواهی از این شهر بروی بشهر دیگر اقامت کنی بسیار خوب، سفر بخیر، اما طلب ما چه خواهد شد و پول خود را از که بگیریم؟ با ادب و خوش روئی آنها را باطاق دربان بردم و با پولهائیکه کشیش مهربان داده بود، وامشان را پرداختم نمیدانید بیچاره ها چگونه از گفتار تند و نامؤدبانهٔ خود خجل و شرمسار شدند و چه متملقانه پوزش طلبیدند اما تعارف و دلجوئی ایشان دیگر درمن اثر نداشت ، تا دیروز ممکن بود گول سخنان نرم و خدعه آمیز شان را بخورم اما توقف زیر سایبان و شنیدن سخنان معلم شمشیر بازی ، درسها و تجربه هائی بمن آموخته بود که با همهٔ سادگی و زود باوری ، باشدنی بود بار باین روئیها فریفته گردم و سخنان بیهودهٔ ایشان را

راست انگارم اتفاقاً هنگام برگشتن از چاپارخانه بامعلم شمشیربازی روبرو شدم، گفت شنیده‌ام میخواهی بروی و ما را تنها و بی‌دوست بگذاری ، چه‌خبر شوم و تأثر آوری. اگر این قول درست باشد پس از تو دل بکه خوش کنم و مهرورزی ودوستی چه کسی امیدوار باشم؟ این جملات فریبنده را بالحن وقیافهٔ ریاکارانه بیان میکرد و بیچاره میپنداشت حقیقت حال وگفتاراو هنوز برمن مکتوم است بایك نگاه تند و پراز کینه و نفرت باو فهماندم که مردی پست و بی‌وجدان و ناکس و بی‌صفت است و تنها مغرامت بدآموزی و ناپاکی وخیانت اوست که باید کار وجای خودرا بگذارم و بگذرم

هنگامیکه برای برچیدن و بر داشتن مایملك نا چیزخود بدبستان برگشتم شاگردان در کلاس گرم درس خواندن بودند و گاه‌گاه صدای کشیش نیکوکار بگوش میرسید ومرا بوجود مردان پاك نهادومهربان دلگرم وامیدوار میکرد چون سپرده بود پیش ازخاتمهٔ درس او، از این شهر بیرون بروم باطراف اطاق مغروب و مرطوب ، میزوچهارپایه سیاه وشکستهٔ خود و بچنارهائی که شاخه‌های عریان آنها را برف پوشیده بود واز پشت پنجره خود نمائی میکردند ، برای آخرین بار نظر انداخته باحالتی توأم بقهرومهردردل باهمه خداحافظی کردم وقت‌عبور از اطاق ناظم دسته کلیدآهنین اورا بدیوار آویخته دیدم ؛ لازم بیارگفتن نیست ، چه بارها ، صدای این کلیدها مایهٔ اضطراب ونگرانی خاطرمن صعیف‌شده بود وچه بسیارمشاهدهٔ آن اجسام سخت وصیقلی وجودنحیف مراچون برکاه لرزانده ، از خواب وخوراك وآسایش و بیخبری محروم کرده بود، مانند ستمکشیدهٔ بجان رسیده‌ای که دشمن‌جان‌شکارخود را دربند ببیند آنرا از درجدا وزیر لباسهایم پنهان کردم و برای تسکین وتسلی دل آزردهٔ خویش درچاه عمیقی که درانتهای دبستان کنده شده بود رها کردم

درهمهٔ عمر بخاطر ندارم که غم دیگران مایهٔ نشاط وخوشدلی من شده باشد اما آنروزوقتی ازدبستان بیرون‌رفتم وناظم راسراسیمه وشتابان درجستجوی دسته کلید دیدم درخود احساس شادی ولذت کردم بیچاره میخواست خبرآنها را ازمن بپرسد اما دل وجرأت نداشت چشمهایش‌این‌رازرا بازمینمودند، من‌خوب‌میفهمیدم ـ چه‌هوس داشتم تازمانیکه دسته کلیدهارا نیابد،یعنی تازمانیکه ازپای‌بیفتد ، چون‌سایه‌دنبالش باشم وازآشفتگی وسرگشتگی وی‌لذت برم ، اماشیپور حرکت‌دلیجان مرا ازماندن درآن مکان بازداشت ؛ ناچار بادلی مملو از احساسات متضاد غم وشادی، امید و حسرت ، دردل‌خروش برآوردم ای دبستان شوم و مخوف برای همیشه ازتو دور میشوم ای‌همکار ریاکار و بداندیش ، ای‌اطفال حسور و بی ادب خدا حافظ خدا حافظ ای‌سفلهٔ‌خودخواه و بی‌هنری که‌درکلاس‌درس پیش جمع‌اطفال‌بی تربیت وشریر آبروی مرا بخاك ریختی ، من‌دل‌آزرده وگله مندازشما روی برمیتابم و بدیاری‌که مردمان آن خوب ومهربانندسفر میکنم

ای‌رانندهٔ‌مهربان شیپورعزیمت رابزن ای دلیجان‌کهنه ازاین‌شهرچون باد بتندی بگذرومرا ببرادرم برسان تادرآغوش‌گرم و پرمحبت اوغم وغصه‌های‌روزگار را فراموش کنم

از گی دوموپسان

پشیمان

بعضی سرگذشت‌ها وماجراها درروح اثرجاودانی میبخشد وهرچه روزگار برآن بگذرد ، یادآن‌از خاطر نمیرود

من ازاینگونه خاطرات بسیاردارم وداستانی‌که اکنون برای‌شما بازمیگویم با اینکه سالها ازآن‌گذشته ، درنظرم‌چندان برجستگی‌وصراحت داردکه بدان‌میماند که دیروز اتفاق افتاده است

ده یا دوازده‌ساله بودم‌که زن‌خیاطی بخانهٔ ما رفت وآمدمیکرد قیافهٔ‌معصوم وملایم اوخوب بخاطرم مانده، زنی بود پیر، امامعلوم بودکه درجوانی آب ورنگ هوس‌انگیزی داشته ومیان خوبرویان بخوبروئی‌شهره بوده‌است اندامی بلندولاغر داشت ، هیچوقت بآرایش روی‌وموی نمیپرداخت‌وروی گونه‌ها، چانه، بینی‌وپیشانیش موهای پرپشت وانبوه روئیده بود

ظاهرش نشان‌میداد‌که باطنی آشفته ودلی‌پشیمان وپریشان دارد پای‌راستش عیبناك بود وراه رفتنش تصورات‌وتخیلات عجیبی ایجادمیکرد . وقتی‌سنگینی بدن‌را روی‌پای سالم خودمیانداخت چنان‌مینمودکه میخواهست بایك جهش وحرکت ناگهانی برآلام واسقام چیرگی‌یابد اماهمینکه گرانی جسم را برپای معیوب وناقص خویش میافکند، مثل‌این بودکه بیچاره دستخوش عرقابی وحشتزای شده ودر معرض فنا و زوال است

باشدنی بودکسی‌راه رفتن وقیافهٔ مظلوم وآرامش‌را ببیند وطوفانی‌ازغم و اندوه دردلش برنخیزد

روزهای سه‌شنبه‌که بخانهٔ ماميآمد ولباسهای‌کارکردهٔ ماراوصله‌وتعمیرمیکرد من زودترازایام دیگر ازخواب برمیخاستم وبی‌درنگ وبی‌پروا بصندوقخانه که‌جای کاراوبود میرفتم

زن مهربان همینکه مرامیدید درکنارم میگرفت واگرزمستان بود برای‌اینکه دست وپایم‌فسرده ودردمندنشود، آتشدان‌کوچك خودرا پهلویم‌میگذاشت‌وضمن کاربا زبان شیوا وشیرین‌برایم داستان میگفت

موضوع بیشترقصه‌هایش اتفاقات قریهٔ‌کوچك‌خودمان بود يك‌وقت‌سرگذشت گاوی راشرح میداد، که ازده‌فرارکرده بودوپس‌ازچندروز، دوباره جلوآسیاب‌بادی

گرفتار شده بود وزمان دیگر حکایت تخم مرغی را که روی زنگ برزك كليسا یافته بودند و کسی سرگذشت آنرا نمیدانست بیان میکرد یك وقت هم داستان جامه‌ای که دزدیده بودند وسگی از ده مرسکی آنرا باز آورده و پیش صاحبش برده بود حکایت میکرد قصه هایش آنقدر شنیدنی وشور انگیز بود که هرکلمهٔ آن در اعماق ذهن ودلم جا میگرفت . البته افسانه هائی که مادرم میگفت بنوبهٔ خود همه شیرین و دلپسند بودند اما اقرار می کنم که هیچکدام لطافت وجاذبهٔ قصه های آن زن ساده وخوش خوی را نداشتند

یك روز سه‌شنبه، دستهای خود را پراز فندق کردم وازپله‌ها بالا رفتم تا پیش او بروم و حکایتهای شیرینش را بشنوم. در را که گشودم دیدم زن بیچاره در حالی که هنوز دریك دست سوزن و بدست دیگر پیراهن مرا داشت ، روی زمین افتاده ومرده بود ازمشاهدهٔ این صحنهٔ شوم وجانگداز لرزیدم و بی‌اختیار فریاد کشیدم بیکدم همه دورش جمع شدند و باحسرت وحیرت بحالش میاندیشیدند پزشك هم آمد و مرگ او را تأیید کرد من نالان و گریان، از آن مکان غم‌افزای بیرون آمده ، بگوشهٔ اطاق مجاور پناه بردم ودر آنجا بگریستن پرداختم ساعتی بعد پزشك وپدر ومادرم بهمان اطاق آمده، بی‌آنکه نگران من باشند درباره مرگ ناگهانی زن بیچاره باهم صحبت میکردند. دکتر که مرد گرم ومهربانی بود برای اینکه اندوه و پریشانی پدر ومادرم را کم کند پس از کمی تردید وسکوت لب گشود و گفت «میدانم این زن سالها بخانهٔ شما رفت وآمد داشته و باهم آشنا ومأنوس بوده‌اید، اما بیقین سرگذشت او را بخوبی من نمیدانید بلی، تنها من ویك مرد دیگر که سالهاست او را ندیده‌ام و نمیدانم اکنون زنده یا مرده است، او را بهتر از همه کس میشناسیم باخود عهد بسته بودم ماجرای زندگی این زن وحکایت پشیمانی ودردمندیش را بکسی بازنگویم اما اکنون که مرده وازمصائب وسختیها رسته است، نهفتن یا بازگفتن این راز تفاوتی نمیکند

تازه باین آبادی رسیده بودم ،که جوانی لرزان و پریده رنگ، پیش من آمد و متضرعانه خواست بالین بیمار محتضرش بروم حتی چندان امان نداد که گرد وغبار راه را ازسر ورو ولباسم بفشانم ودستهایم را بشویم

ناچار چون سایه بدنبالش افتادم بخانه‌اش که رسیدیم همین زن را که آنروز هیوده ساله ودختری زیبا ودلارام بود، مدهوش دیدم سه‌جای پایش شکسته واستخوانها ازگوشت بیرون آمده بود گرچه بشفا یافتن او امید نداشتم، اما بیدرنگ ، بادلسوزی وحوصلهٔ بسیار ، بمعالجتش پرداختم، پس ازچند روز ، نشان بهبود در صورت او نمایان شد و نگرانی وشوریدگی جوان کمی تسکین یافت یك روز که جوان راضی تر و شادمان تر مینمود، چگونگی حادثه را پرسیدم ،گفت «من معلم و کمك کار مدیر مدرسهٔ این قریه‌ام، واین دختر هرهفته یك روز برای تعمیر لباس بخانهٔ او میآمد چنانکه می بینی صورت واندامی نسبة دلپسند وزیبا دارم بسیار دختران ده خاطرخواه من شدند اما چون به عفت و تقوا معتقد ومؤمن بودم بایشان نمیپرداختم ازاینها گذشته میترسیدم مدیر مدرسه ازهوسسازی من آگاه شود و کارم را بدیگری سپارد یك روز اتفاقاً من واین دختر باهم روبرو ودلباختهٔ یکدیگر شدیم ودر اطاق زیر شیروانی خانهٔ مدیر،که وسیع و کاملا تاریك بود قرار ملاقات گذاشتیم ظهر همان روز دخترك بجای اینکه ازپله‌ها فرود آید و بخانه‌اش برود ، دور از چشم دیگران باطاق بالا رفت ومن نیز همینکه فرصت یافتم

دنبال او شتافتم. نمیدانم چرا مدیر هم پس از چند لحظه بهمان اطاق آمد و همینکه مرا دید پرسید که چه میکنی؟ نه عذر و بهانه داشتم و نه فرصت چاره جوئی ناچار گفتم امروز بیش از روزهای دیگر خسته و کوفته شده‌ام و باینجا آمده‌ام که اندکی بیاسایم. در ضمن آهسته بدخترك سفارش کردم بآخر اطاق پناهنده شود و بادست، آرام، اورا بدان سوی راندم.

هرچند باختفای راز زیاد کوشیدم و بحقیقت حال اقرار و اعتراف نکردم. اما مدیر آسان فهمید که منفرد و تنها نیستم آخر عصبی شد و با تشدد گفت: «خیالات رسوا کردن تو زحمت دارد؛ هم اکنون ناپاکی و پستی تورا آشکارا و برملا میکنم.»

سپس برای آوردن چراغ، بیرون رفت و برای اینکه فرار نکنیم دررا از بیرون بست. دختر بیچاره، دراین وقت از ترس رسوائی و شرمساری چون شعلهٔ شمعی که در گذرگاه باد افروخته باشند میلرزید. من نیز سخت اندیشناك شده بودم زیرا اگر مدیر من واورا باهم میدید مرا طرد میکرد و بیکار و بینوا میماندم.

دخترك برای رهاندن خود از ننگ و بدنامی، ناگهان تصمیم شوم و وحشت‌انگیزی گرفت. همینکه صدای پای مدیر بگوشش رسید باهیجان والتهاب غیر قابل باوری گفت چاره جز این ندارم که بخاطر صیانت آبرو و شرف، خودرا از پنجره‌ای که بکوچه باز است فرو دافکنم. فراموش مکن، وقتی مدیر آمد و ترا تنها دید و منفعل و شرمسار بازگشت زود بالای سر من بیا اگر هوش و رمق در تنم باقیمانده بود به تیمارم بپرداز، اگر هم مرده بودم یادمرا از خاطر بیرون کن.

چندان فرصت نداد که خطر این کاررا باو بنمایم، بیك حرکت خودرا به پنجره رساند و از طبقهٔ دوم خانه، خود را بدرون کوچه رها کرد. مدیر که آمد و مرا سودازده و تنها یافت شوریده و شرمسار بازگشت. وقتی فرود آمدم، پای دختر چنانکه دیدی شکسته و سر و صورتش مجروح و آغشته بخون شده بود.»

پزشك بسخنانش ادامه داد و گفت «دختر بیچاره همینکه قدرت تکلم یافت بدون اینکه از کوفتگی اعضا و شکستگی پا مویه و شکوه کند گفت: «دکتر، چه خوب تنبیه شدم، من مستحق این مجازات شدید بودم. سزای کسی که پای بدهوس شود همین است» تاوقتی بستری بود، هروقت مرا میدید باآهنگی متین‌تر و مطمئن‌تر از همیشه باز این جمله را تکرار میکرد. خوب مجازات شدم، این تنبیه عدالت محض بود

این حادثه اورا بیدار و پرهیز کار کرد وازآن پس دیگر، نه عاشق کسی شد نه معشوق کسی، این اولین و آخرین هوسبازی او بود و چنانکه میدانید تا آخر عمر پاکدامن و منفرد و تنها زیست، دل بکس نبست و پا از راه عفاف و تقوا بیرون ننهاد. چه خوب بود همهٔ دختران و پسران از این حادثه پند میگرفتند و جان و تن را بگوهر عفت و پرهیزکاری که بزرگترین فضیلت و پربهاترین پیرایه و زیباترین زیور است میآراستند.»

ازآن پس پزشك خاموش، وسکوت حزن انگیزی برقرار شد

ازدور میدیدم که مادرم اشك میبارد و آهسته میگرید چشمان پدرم را نیز خون گرفته بود. من همچنان مبهوت و سوگوار دور از نظر دیگران درگوشه‌ای نشسته و بمرگ آن زن پرهیز کار و تنهائی خود آنقدر اشك ریختم که بیهوش شدم ـ وقتی بخویشتن باز آمدم که جسد دوستدارم را بیرون می بردند

هوشنگ مستوفی

۱ . هنری امریکائی
۱۸۶۲—۱۹۱۰

هدیه سال نو (۱)

یکدلار و هشتادوهفت سنت : تمام پولش همین بود و شصت سنت آن را پول خردهائی تشکیل میداد که (دلا) ناچار به زدن با بقال و قصاب و سبزی‌فروش جمع کرده بود. این دفعهٔ سوم بود که (دلا) پولهارا میشمرد ، یکدلار و هشتاد و هفت سنت، فردا هم روز عید بود .

ظاهراً بجز اینکه روی نیمکت کهنه بیفتد و زار زار بگرید چارهٔ دیگری نداشت. همین کار را هم کرد او بخوبی پی برده بود که زندگی معجون دردآوری است از لبخند های زودگذر و انبوه غم و اندوه و سیلاب اشک و زاری هنگامیکه صدای گریهٔ خانم خانه کم کم فرو می نشست وضع خانه ازاین قرار بود اطاق مبله‌ای که هفته‌ای ۸ دلار کرایه‌داشت البته وضع ظاهری خانه طوری بود که آنرا متعلق بگدایان ندانیم ولی دراین حال بیشباهت بکلبهٔ درویشان هم نبود .

درراهرو پائین یك صندوق نامه بدیوار نصب شده بود که هرگز پستچی نامه‌ای درآن نینداخته بود و دکمهٔ زنگی درپهلوی در قرارداشت که دست هیچ بشری روی آن فشار نیاورده بود ، غیرازاینها پلاکی که نام (مسترجیمز) برآن حك شده بود ودرروی در جلب نظر میکرد

بنظر میرسید آنوقتیکه صاحب خانه هفته‌ای ۳۰ دلار حقوق میگرفته حروف نامی که روی پلاك حك شده بود درخشندگی بیشتری داشته است

ولی اکنون بمناسبت تنزل حقوق صاحبخانه بهفته‌ای ۲۰ دلار آن درخشندگی اولیه را ازدست داده بود هروقت که مسترجیمز بخانه میآمد و باطاقش درطبقهٔ فوقانی میرسید جیم نامیده میشد ودرکنار خانم جیمز یعنی همان دلاجای میگرفت (دلا) زاریش تمام شد گونه‌هایش را باپودرپاش صاف و مرتب کرد و بکنار پنجره آمد و باچشمانی تار به بیرون ، بگربه خاکستری رنگی که از کنار نرده میگذشت خیره شد

باخود فکر کرد فردا روز عید خواهد بود و من برای خرید هدیهٔ جیم فقط یکدلار و هشتادوهفت سنت دارم

واین نتیجهٔ ماهها پس انداز و پول صرفه جوئی او بود از بیست دلار درهفته که چیزی باقی نمیماند مخارج مثل همیشه بیشتر از انتظار او شده بود فقط یك دلار و

---

(۱) دراین چند داستان توجه مؤلف بجمال معانی است نه بلطف بیان دکتر حمیدی

هشتادوهفت سنت داشت که برای جیم هدیه بخرد
یک هدیه زیبا و تمام عیار و نادر هدیه‌ای که لایق جیم باشد

ناگهان از پشت پنجره بجلوی آینه آمد، چشمانش برقی زد و بفاصلهٔ بیست ثانیه رنگ از چهره‌اش پرید، بسرعت گیسوان بلندش را که تا زیر زانویش میرسید بجلو سینه‌اش ریخت.

جیمز دارای دو چیز بود که خودش و دلا بآن دو می بالیدند

یکی از آن دو چیز ساعت جیبی طلائی بود که از پدر بزرگش بپدرش و پس از او به جیم بارث رسیده بود دیگری گیسوان بلند دلا بود. گیسوان زیبای دلا چون آبشار طلائی رنگی میدرخشید و تقریباً شبیه دامنی تا زیر زانویش را پوشانیده بود آنها را ماهرانه بروی سرش جمع کرد و پس از مکث کوتاهی درمقابل آینه دو قطره اشک از روی گونه‌هایش لغزید و بروی قالی فرسوده و قرمز رنگ افتاد

بلوز کهنهٔ قهوه‌ایش را پوشید و کلاه همرنگ آنرا برسر گذاشت و بعجله از در خانه خارج شد

درمقابل آرایشگاه (مادام صوفیا) ایستاد و جملهٔ (همه رقم موی مصنوعی موجود است) در روی شیشه ویترین مغازه توجهش را جلب کرد از پلکان بسرعت بالا رفت ودرحالی که مثل بدمیلرزید خودش را جمع کرد و وارد سالن شد و با پیرزن فربه سفیدموئی که سردی وخشکی از سرتاپایش میبارید روبرو گشت و گفت

مادام موی مرا میخرید؟ پیرزن جواب داد (آری کلاهت را بردار ببینم چه ریختی است) دلا کلاهش را برداشت و از زیر آن آبشار طلائی رنگ سرازیر شد

مادام صوفیا درحالیکه چنگال حریص خودرا درخرمن زلف دلا فروبرده بود وآنرا باولع زیرورو میکرد باخونسردی گفت (بیست دلار) چشمان دلا از خوشحالی برقی زد و باعجله گفت (حاضرم، زودتر بدهید)

* * *

درظرف دوساعت کلیهٔ مغازه‌ها را برای خرید هدیه جیم زیرپا کرد تا بالاخره آنرا یافت مدتی آنرا وراندازکرد، درهیچیک ازمغازه‌ها مانند آن یافت نمیشد، مسلماً آنرا فقط برای جیم او ساخته بودند زنجیری از طلای سفید بسیار سنگین وساده، البته چون دیگر چیزهای خوب ظاهر فریبنده‌ای نداشت، بلکه ارزش معنوی داشت و درخور ساعت جیم بود دلا بمحض دیدن آن دریافت که این زنجیر فقط لیاقت جیم اورا دارد و بس، زیرا چون خود او سنگین و گرانبها بود

پس ازچانه زیاد آنرا به بیست و یک دلار خرید و با ۸۷ سنت باقیمانده بخانه بازگشت. جیم دیگر باداشتن چنین زنجیری همیشه جویای وقت خواهد بود چون گاهی اوقات بعلت تسمهٔ چرمی کهنه‌ای که بجای زنجیر بساعتش بسته بود یواشکی بآن نگاه میکرد

هنگامی که دلا بخانه رسید بفکر چاره‌ای برای تهماندهٔ چپاول مادام صوفیا افتاد، چراغ را روشن کرد و پس از گرم کردن اتو بفر ترمیم غارتی که ازسخاوت توأم بعشق برسرش آمده بود پرداخت

پس از ٤٠ دقیقه سرش با فرهای ریزی پوشیده شده بود. در آئینه عکس خودش را که بمردان بیش از زنان شباهت داشت نگاه کرد. باخود گفت (جیم مرا خواهد کشت. با یك نگاه بومی افریقائیم خواهد خواند. باشد آخر چکار میتوانستم بکنم ؟! با یك دلار و هشتاد و هفت سنت چه کاری از دستم ساخته بود ؟) در سر ساعت قهوه را درست کرد و تاوه را برای گرم شدن کنار فر گذاشت

جیم هرگز دیر نمیکرد دلا زنجیر را در دستش گرفت و در گوشهٔ میز نزدیك دری که جیم همیشه از آن داخل میشد قرار گرفت ، سپس صدای پای او را در پائین پلکان شنید و لحظه ای رنگش از چهره اش پرید، عادت کرده بود که برای هر کار جزئی و سادهٔ روزانه اش در دل دعا کند ؛ تا بدین وسیله مشکلش را آسان نماید. حالا در دل دعا میکرد.

خدایا کاری کن که از نظرش نیفتم و همچنان زیبا بنظر بیایم.

در باز و جیم وارد شد !! در را پشت سر خود بست. جوانی باریك و جدی بنظر می‌آمد. طفلك ۲۲ سال از سنش میگذشت و بار خانواده‌ای را بدوش میکشید ! دستکش نداشت و به پالتوی نوی محتاج بود

جیم پشت در ایستاد و مثل مجسمه خشك شد. چشمانش را بدلا دوخته بود و با حالتی بدلا خیره شده بود که دلا از بیان و پی بردن باحساسات درونی او عاجز شد و بوحشت افتاد ؛ نه حالت خشم بود نه تعجب نه سرزنش و نه هیچیك از آن حالاتی که دلا خودش را برای برخورد با آنها حاضر کرده بود

او با همان حالت مخصوص بدون آنکه چشم از دلا برگیرد ، باو خیره شده بود دلا از پشت میز بسمت او رفت. فریاد کرد جیم عزیزم مرا این طوری نگاه نکن ، موهایم را زدم و برای خریدن عیدی خوبی از برای تو فروختم باور کن عزیزم بدون دادن عیدی خوبی بتو این عید برایم ناگوار بود غصه نخور دوباره بلند خواهد شد

مجبور بودم اینکار را بکنم ، اهمیتی ندارد خیلی زود بلند میشود تبریك بگو. بیا روبوسی کنیم ، نمیدونی چه عیدی قشنگی ! چه عیدی خوبی برایت گرفتم.

جیم مثل اینکه هنوز هم باین حقیقت آشکار پی نبرده باشد ، با زحمت زیاد پرسید موهایت را زدی؟

دلا جواب داد زدم و فروختم ، آیا در هر صورت مرا مثل سابق دوست نداری ؟ من خودم هستم همان دلای قدیم تو، فقط موهایم را زدم مگر اینطور نیست ؟ جیم با کنجکاوی اطراف اطاق را گشت و بارهم احمقانه پرسید میگوئی موهایت را چیدی؟ دلا گفت بیخود دنبالش نگرد ، میگویم فروختم ، این هم رفت شب عیداست عصبانی نشو برای خاطر تو موهایم را از دست دادم ، ناگهان لحن صدایش تغییر کرد و در حالیکه بغض گلویش را گرفته بود گفت جیم ممکن است موهای سرم بشماره درآید ولی عشقم نسبت بتو از شمار اعداد خارج است ! جیم شام را بکشم ؟

جیم ناگهان بهوش آمد، دلایش را در آغوش کشید و در همان حال بسته ای را از جیب پالتو بیرون آورد، برروی میز گذاشت و گفت :

دلای عزیزم ! بیخود درباره من اشتباه مکن! هیچیك از این چیزها نمیتواند ذره‌ای از عشق و علاقه ام نسبت بتو کم کند ، اما اگر آن بسته را باز کنی علامت بهت اولیهٔ مرا درك خواهی کرد !

پنجه های سفید با عجله نخها و کاغذهارا پاره کرد و فریادی از خوشحالی بر کشید؛ سپس ماتمی گرفت وشیونی بپا کرد که جیم با تمام قدرتش از عهدهٔ دلداریش بر نمیآمد
زیرا یکدسته شانه ایکه مدتها آرزوی تصاحب آنهارا کرده بود در روی میز قرار داشت : شانه هائی درصدف لاك پشت بادوره‌های جواهر نشان که هرروز اقلا یکدقیقه آنهارا درپشت ویترین مغازه مینگریست
شانه های گرانبهائی بود که سالیان دراز فقط بدیدارشان دلخوش بود وهرگز خیال نمیکرد روزی مالك آنهاشود واکنون آنها از آن او بودند ولی گیسوانی راکه بایستی با آن زیور گران بها آراست ازدست داده بود آنهارا بسینهٔ خود چسبانید سرش را بلند کرد و باچشمان پراشك ولبخندی گفت
جیم : موهایم خیلی زود بلند میشود
سپس دلا ناگهان چون گربه ای که حمله کند برای اراٸه عیدی جیم از جایش پرید. جیم هنوز عیدی زیبایش را ندیده بود ، دستش را مشتاقانه جلوی او گرفت ومشتش را باز کرد فلز گرانبها از انعکاس آتش درون او میدرخشید
قشنك نیست جیم ؟ برای یافتنش تمام شهر را زیرپا کردم ، حالا دیگر روزی صد بار بساعتت نگاه خواهی کرد ، ساعتت را بده ببینم بهش میاد یا نه ؟
بجای دادن ساعت جیم نتوانست سرپا بایستد – خود را بروی نیمکت انداخت و خنده را سرداد، سپس رو بدلا کرد و گفت
دلای عزیزم بیا عیدیهایمان را مدتی نگاهداریم بقدری این هاریبا وقشنك هستند که بهتراست باین زودی مصرفشان نکنیم من هم ساعتم را فروختم و با پولش شانه را برای تو خریدم ، حالا برو شام مرا بکش .

آندره موروا فرانسوی

بازگشت زندانی

داخل یکی از اطاقهای قطار دوازده نفر که از خستگی یارای حرکت نداشتند خاموش درکنارهم نشسته بودند ولی درچشمانشان نشانی از خوشحالی دیده‌میشد. چون بعداز پنج سال دوری باز بدیدار میهن وخانه و خانوادهٔ خود موفق میشدند آنها بیش از هرچیز وهرکس بفکر همسرانشان بودند بعضی بعشق خود فکر میکردند وامیدداشتند ، بعضی دیگر خاطرشان نگران بودکه آیاهمسرانشان همانطور وفادار مانده‌اند ؟ آیا باز خواهندتوانست درکنارهم زندگی کنند وخاطرهٔ روزهای بدبختی را ازیادببرند ؟ آنهاکه فرزند داشتند خاطرشان جمع بود زیرا همسرانشان در خلال این مدت مشغول پرستاری این رشته های ناگسستنی بودندکه وجودشان زن‌وشوهرهارا بهم‌پیوند میدهد .

دریکی ازگوشه‌های قطار ، مرد بلندبالای لاغری که برق‌امید در دیدگانش میدرخشید ، نشسته بود ، وی‌رنو نام داشت و از اهل شاردوی بود هنگامیکه قطار باسرعت سیاهی شب‌را درهم میشکافت و پیش‌میرفت وصدای یك‌نواختش سکوت را درهم میشکست ، او بارفیق پهلوی خودش آلبرصحبت میکرد ، میگفت توهم عروسی کرده‌ای ؟آلبرگفت بلـه دوسال‌پیش ازجنگ عروسی کردم و حالا دو بچهٔ کوچك‌دارم ، میل داری‌آنها را ببینی ؟ وازجیب‌خـودکیف‌چرمی کثیف و مستعملی را بیرون‌کشید وعکس‌پاره‌پاره‌ای را ازآن بـدر آورد ، رنو بادیدن عکس همسر او گفت

ــ راستی چه‌زن‌زیبائی‌است ! آیا از این‌بازگشت‌خودت نگران نیستی ؟

ــ نگران ؟ برای‌چه نگران‌باشم ؟ برعکس خیلی‌هم خوشحالم

رنو گفت برای‌آنکه زنت‌زیباست ، برای‌آنکه تنهاست، آلبر خنده‌ای کرد و گفت‌خاطرجمع باش ، جزمن مرد دیگری‌برای‌مابرت‌وجود ندارد

اگر بدانی چه‌روزگار خوشی‌داشتیم ؛ اگرمن‌کاغذهائی راکه او در مـدت این پنج‌سال برایم‌نوشته‌است بتو نشان بدهم

رنو خندید ودرجوابش گفت کاغذ ؟ نوشتن‌کاغذ، دلیل نشد منهم خیلی‌کاغذ دریافت‌کرده‌ام ومعهذا نگرانم

آلبرگفت ممکن‌است توبزنت‌اطمینان نداشته باشی

رنو جواب داد، بهاطمینان‌دارم! شش‌سال‌است که باهم عروسی کرده‌ایم ، ولی من ازآن‌کسانی هستم که هیچوقت نمیتوانم بخوشبختی خودم اعتماد داشته باشم ، چون هروقت باخودم فکرمیکنم‌می بینم هلن برای‌من زیاد است ، یعنی‌اوخوشگلتر از آنست که باید باشد، او بمحض اینکه پارچه‌ای را دست میزند لباس قشنگی میدوزد خانهٔ دهاتی‌مارا باسلیقهٔ زیادی‌تزئین کرده است

آنوقت

نخودمیگویم که‌درمدت جنگ خیلی‌ها بده مارفته‌اند، یعنی‌خیلی کسانیکه ازمن زیباترند و بلکه

ازکجا معلوم است؟ ممکن‌است انگلیسی ،آمریکائی ، میدانی که اینها خیلی مورد توجه زنها ودختران‌قرارمیگیرند

آلبر گفت اینهاهیچیک دلیل‌نمیشود، اگراوترا دوست‌داشته باشدنگرانی تو بیهوده است

رنو گفت آخر تو میدانی‌پنج‌سال تنهائی بایك زن‌چه میکند شاردوی مولد من‌است واودر آنجا قوم وخویش ندارد ، چه بسا که شیطان توانسته باشد او را فریب بدهد

ولی من‌این را نمیتوانم تحمل نکنم، اگرهنگام مراجعت بفهمم اتفاقی افتاده است! آلبر حرف اورا قطع کرد و گفت‌چه میکنی؟ گمان نمیکنم آنقدردیوانه باشی که اورا بکشی .

رنوگفت ، نه‌اورا نخواهم کشت حتی‌گله‌ای هم نخواهم کرد ، ولی‌میروم با اسم دیگری‌درمحل دوری کارمیکنم

خانه رابا هرچه درآنست برای‌او میگذارم! من‌احتیاج بهیچ چیز ندارم‌و براحتی میتوانم زندگی خودم‌را تأمین کنم .

دراین هنگام لکوموتیو سوت کشید، ترمزها گرفته شد ، قطاردر ایستگاه توقف کرد

* * *

شهردارشاردوی معلم‌مدرسهٔ دهکده‌بود ، هنگامیکه صبح آنروز خبر ورود اسرای جنگ راشنید وفهمیدکه رنوهم‌جزوآنهاست، تصمیم‌گرفت خودش این‌خبررا بزن او بدهد وقتیکه واردمنزل‌رنوشد هلن‌رادیدکه‌مشغول مرتب‌کردن گلهای‌سرخ است، جلورفت و گفت

مادام لماریه، من‌آمده‌ام بشما خبر بدهم که شوهرتان صحیح و سالم از جبههٔ جنگ برگشته و در راه است وچون میدانم شما هم مثل ما از لحاظ خواربار در زحمت هستید خواستم بگویم که بهتراست‌قدری‌ازصرفه جوئی‌کاسته وورود شوهرتان را جشن بگیرید

مادام لماریه فریادی ازخوشحالی کشید و گفت خیال میکنید چه‌ساعتی بمنزل برسد؟ شهردار جواب‌داد .

خبری‌که مادار یم میگوید قطار ساعت ۲۳ پاریس را ترك خواهدکرد و چون این‌قطارها معمولاآهسته میروند واو باید بعدازپیاده شدن درایستگاه‌تبو به‌چهار پنج کیلومتر پیاده بیاید، تصورمیکنم نزدیك ظهر بمنزل برسد

هلن جواب داد بشما اطمینان میدهم کـــه شوهرم ظهر غذای بسیار لذیذی خواهد خورد .

شهردار بعدازاینکه خداحافظی گرمی با او کرد گفت .

مادام لماریه درست است که شما اهل اینجا نیستید، ولی باحسن سلوك ورفتار خودتان، میتوانم بگویم که قلب همگی را تصاحب کرده‌اید .

روزیکه بنابود قطاروارد شاردوی شود، هلن صبح ساعت ٦ ازخواب برخاست ومشغول پاك کردن منزل شد، شیشه‌ها را بادقت تمام شست، روبانهای پرده راکه از کثرت استعمال کهنه شده بودعوض کرد، بعدنزد مارسیال سلمانی دهکده رفت وموهای خودش رافرزد ، پس‌ازمراجعت آن لباس ابریشمین‌راکه درتمام این‌مدت نپوشیده بود ازگنجه بیرون آوردو پوشید، وقتی‌دقت‌کرد باکمال تأسف دید کمرآن برایش گشاد شده ، بیاد آوردکه مصائب جنگ چقدر باوآسیب رسانیده ! قبل ازاینکه ناهار را درست کندفکر کرد شوهرش به دسرشکلا علاقهٔ زیادی‌داردویادش آمدکه باوگفته بودند دردهکدهٔ کوچك مجاورشیرینی‌فروشی مسکن داردکه شکلاهای خوبی‌درست‌میکند ؛ تصمیم گرفت برود وازآن‌شکلاها بخرد هنگام‌رفتن باخودگفت‌الان‌ساعت ۸ است‌و هرچقدرهم غیبت‌من طول بکشد ساعت۹منزل خواهم بود .

اگرچه خیلی‌خوشحال بودولی بازناراحتی دردلش احساس‌میکرد

درحالیکه نوای‌ملایمی رازیرلب رمزمه میکرد وسفره رامی‌چید ، باخودفکر کرد، راستی‌شوهرم ازآن سفرهٔ خشتی قرمز وسفید خیلی‌خوشش میآید

چون اولین غذای‌خودمان رادراین خانه‌روی‌آن سفره خورده‌ایم

آن بشقابهای پشت‌گل و یك بطرشراب کهنه‌چقدر باعث‌خوشحالی رنوخواهد شد ؛ شوهرش بگل علاقهٔ زیادی‌داشت ومیگفت‌هیچکس بهترازمن‌نمیتواند ازگلها نگهداری کند

پس باین‌فکردستهٔ گلی سه‌رنگ بشکل پرچم فرانسه ازگلهای داودی سفید وتاج خروس‌قرمز و بنفشه‌های آبی ، درست‌کرد وآنرادروسط میز قرارداد ، بعد با نگاه تحسین‌آمیزی تمام اشیاء سالن‌کوچك‌خودش راتماشا کردو برای خریدشکلا خارج شد

وقتی‌ازخانه بیرون‌میرفت باخود گفت

الان ساعت۸ است‌ومن‌ساعت۹ برخواهم گشت

***

خانهٔ آنها قدری‌دورتر ازدهکده بودو کسی‌نمیتوانست سرباز پریده رنگی‌را ببیندکه باتگاههای‌کنجکاو وارد منزل‌میشد

رنو لحظه‌ای بتماشای‌خانهٔ خود وگلهائی‌که اطراف آنرا احاطه‌کرده بود ایستاد وبعددرحالیکه باآرامی جلومیرفت صداکرد هلن ! ولی‌هرچه صبرکرد جوابی نشنید !

بازصداکرد هلن ! هلن !

این مرتبه‌هم جوابی نشنید !!باآرامی کنارپنجره رفت ودیدکه‌میزناهاررابرای دونفرآماده‌کرده‌اند، سرگیجهٔ عجیبی‌باودست داد وبرای‌اینکه تعادل خودش‌را حفظ

کند بدیوار تکیه کرد وزیر لب گفت
خدایا . پس او تنها زندگی نمیکند
یکساعت بعد که هلن مراجعت کرد یکی از همسایه‌ها باو گفت .
من ربو را دیدم که باسرعت دور میشد ؛ هرچه صدا کردم سرش را هم برنگرداند
هلن پرسید دورمیشد؟ ازکدام طرف ؟
زن همسایه گفت بطرف تیوبه میرفت
هلن بخانهٔ شهردار دوید، اما او هم اطلاعی از ربو نداشت
هلن باو گفت آقای شهردار! ربو مرد حسودی است من او را خوب میشناسم . او یقین ازدیدن میزی که من برای دونفر مهیا کرده بودم خیال بدی دربارهٔ من کرده و رفته است
آقای شهردار! کاری بکنید من انتظار او را میکشیدم، شما نمیدانید من چقدر ربو را دوست دارم
شهردار فوراً دوچرخه‌سواری را به تیوبه فرستاد و به ژاندارمری هم اطلاع‌داد ولی ربو لماریه مفقود شده بود
هلن تمام شب را کنار میز بیدار نشست؛ گلهای سه‌رنگ رفته‌رفته ازگرما پژمرده میشد!! هفته‌ها گذشت و از ربو خبری نرسید
امروز بیش از دوسال از آن روز غم‌انگیز میگذرد وهیچکس حتی نامی هم از ربو نشنیده است ' اما من این داستان را مینویسم شاید ربو آنرا بشنود و نزد همسرش بازگردد .
زیرا درهمهٔ این دوسال همسرش همچنان در انتظار اوست

الفونس دوده فرانسوی

۱۸۹۷-۱۸۴۰

آرلزین

خون و شبنم

همیشه، هنگامیکه میخواستم ازآسیاب خودم بدهکده بروم ، از مقابل یك خانهٔ کوچك دهاتی عبورمیکردم که درانتهای باغ بزرگی قرارداشت و اطرافش را گلهای وحشی احاطه کرده بود این منزل نمونهٔ کاملی ازیك خانهٔ دهاتی بودکه رویش را با شیروانی قرمز پوشانده بودند و نمای آن قهوه‌ای رنگ بنظر میرسید.

چرا این خانه نظر مراجلب میکرد؟ برای چه درستهٔ این خانهٔ زیبای دهاتی قلب مرا درهم میفشرد؟ این رازی بودکه خودم‌هم نمیتوانستم بفهمم، همیشه از دیدن این خانه بدن من یخ‌میکرد .

تمام اطراف آنرا سکوت بی‌انتهائی احاطه کرده بود وقتی کسی ازمقابل آن عبورمیکرد، صدای پارس سگها شنیده نمیشد و کلاغها بدون اینکه فریادی بزنند ازشاخهٔ درختها میپریدند و فرارمیکردند

داخل خانه هیچ صدائی بگوش نمیرسید، راستی اگرآن پرده‌های سفید پشت پنجره‌ها آویزان نبود و دود ازسقف آن‌خانه بالا نمیرفت، هررهگذری تصور میکرد که این خانه سالهاست متروك و غیر مسکون مانده و هیچکس در آن زندگی نمی کند

***

دیروز هنگام ظهر بود که من ازدهکده برمیگشتم و برای اینکه آفتاب اذیتم نکند، اززیرسایه دیوارهای وسط راه میگذشتم

مقابل آن خانه که رسیدم، دهاتیها بدون سرو صدا آرام ، مشغول پرکردن چهارچرخهٔ خود ازیونجه وکاه بودند درخانه باز بود ، نگاهی بداخل کردم ، در انتهای باغ، پیرمرد سپید موئی که کت کوتاه وشلوار پاره‌ای بپاداشت روی نیمکت سنگی نشسته وسرخودرا بین‌دودست گرفته بود

ایستادم ومدتی باین منظره نگاه کردم یکی از دهاتیها با صدای آرامی بمن گفت

آهسته .. ارباب ما بعد از بدبختی که برای پسرش پیش آمده همیشه همینطور ساکت و محزون است

در همین لحظه یك زن ویك طفل کوچك که لباس سیاه بر تن داشتند از کنار ما گذشتند و وارد باغ شدند

دهاتی صحبت خودرا ادامه داد و باهمان صدای ملایم گفت

این خانم زن ارباب واین طفل هم پسر کوچك اوست، بعد از واقعهٔ شومی که برایشان رخ داده هرروز بکلیسا میروند . آقا . اتفاق خیلی بدی بود پدرومادر ژان هنوز لباس عزا را از تن درنیاورده‌اند

این را گفت و بروی چهارچرخه پرید و آنرا براه انداخت.

منکه کاملا کنجکاو شده بودم ومیل داشتم این داستان را بدانم از دهاتی خواهش کردم که مراهم پهلوی خود بنشاند وشرح این واقعه را برایم بگوید

* * *

گفت: اسم او ژان بود، بیست سال از عمرش میگذشت، صورتـی گشاده و هیکلی ورزیده داشت .

مثل دخترها محبوب بود، زیبائی اندام وصورتش آنقدر جالب توجه بود که تمام زنان دهکده باو علاقه داشتند ، ولی او بغیر از همان دختر کوچك آرلزین که یکبار اورا در «لیس دآرل» دیده بود، بهیچ کس فکر نمیکرد

پدر و مادر ژان با این محبت مخالف بودند وبارهـا بژان گفته بودند، که این دختر خیلی سبك وجلف است واز این گذشته پدرومادرش هم با ماهمشهری نیستند

ولی ژان فقط آرلزین خودش را میخواست ومیگفت

اگر اورا بمن ندهند خواهم مرد

پس از مدتها، ناچار پدرو مادرژان راضی شدند و تصمیم گرفتند که بعد از برداشت محصول عروسی‌را برپاکنند

* * *

آنروز عصر یکشنبه بود تمام افراد خانوادهٔ ژان گرد میز نشسته و بسلامت آرلزین که در آن مجلس حضور نداشت وقرار بود بزودی نامرد ژان بشود، جامهای خودشان‌را سر میکشیدند.

مردی پشت در آمد و با صدای لرزان و مضطربی گفت میخواهم با ارباب صحبت کنم

پدر ژان از باغ بیرون رفت تا اورا ببیند

مرد ناشناس باهمان صدای لرزان گفت : ارباب، شما میخواهید اورا برای پسرتان بگیرید، این دختر دوسال نامزد من بوده ، اگر باور ندارید ببینید اینها همه کاغذهائیست که او برای من نوشته، از وقتی پسر شما بفکر ازدواج با او افتاده پدرومادر این دختر دیگر مرا نمی‌شناسند من امشب باینجا آمدم برای آنکه فکر میکنم این دختر باسوابقی که بامن داشته نمیتواند زن مرد دیگری بشود

پدرژان بکاغذها نگاهی کردو باخونسردی گفت بسیار خوب. حالا ممکن

است بیائید یک گیلاس شراب باما بنوشید.

ولی مرد ناشناس جواب داد : متشکرم من بیشتر از آنکه تشنه باشم متأثرم. و بلافاصله بعد ازاین حرف دور شد. پدر بدون اینکه تغییر حالی پیدا کند، باطاق برگشت و سرجای خود پشت میز نشست و شام باخوشی بپایان رسید

آنشب ژان بهمراهی پدرش ازخانه خارج شدند و بصحرا رفتند

غیبت آنها مدتی طول کشید، ووقتی بخانه آمدند، مادرژان هنوز بیدار نشسته بود وانتظار آنهارا میکشید.

* * *

بعد از آن شب ژان دیگر از آرلزین صحبتی نکرد ولی هنوز او را دوست داشت وشاید خیلی هم بیش از همیشه دوستش داشت تنها حس خودخواهی او مانع میشد از اینکه اظهاری نکند وهمین درد بود که بالاخره آن جوان بدبخت را کشت.

گاهی تمام روز را تنها بدون اینکه حرفی بزند در گوشه ای می نشست وحرکتی نمیکرد، روزدیگر، زمینی را که باید ده نفر برگردانند، بتنهائی برمیگرداند.

هر روز عصر حادثهٔ آرل را میگرفت و آنقدر میرفت تاآخرین انوارروزدر پشت دیوارهای بلند کلیسای دهکده خاموش میشد بعد ازآن باقدمهای آرام بخانه برمیگشت پدر ومادر ژان از دیدن او باین حال که همیشه ساکت ومغموم بود میدانستند چه بکنند مثل اینکه همه پیش بینی میکردند که عاقبت حادثهٔ شومی پیش خواهد آمد

یکشب سرمیزغذا، مادر ژان باچشمهای اشك آلود باو گفت

ژان، گوش کن ، اگر او را اینقدر دوست داری ماحرفی نداریم ، پدر او ازخجالت قرمز شده بود، سرش را بزیر افکند، ولی ژان بدون اینکه حرفی بزند ازجایش برخاست وازاطاق بیرون رفت

* * *

از آنروز بعد ژان طرز زندگی خودش را عوض کرد و برای اینکه پدرو مادرش را خوشحال کند، همیشه خود را بشاش وخوشحال نشان میداد، گاهی در مجالس رقصی که در دهکده برپا میشد، شرکت میکرد و گاهی هم بکاباره هاسری میزد.

پدر ژان ازاینکه حال پسرش رو ببهبود میرفت خوشحال بود، ولی مادر او هنوزهم درتردید ونگرانی بسرمیبرد و بیش ازهمیشه مراقب ژان بود

ژان با برادر کوچکش دریك اطاق میخوابید مادر بیچاره ازفرط نگرانی تختخواب خودش را پشت در اطاق آورده بود وهمه شب درآنجا میخوابید

عاقبت عید فرا رسید

خوشحالی سراسر دهکده را فرا گرفت ، مثل اینکه شراب از آسمان میبارید

شعله های آتشبازی تمام دهکده را روشن کرده بود، فانوس های رنگارنگ کاغذی که همه باگل تزئین شده بود بروی شاخه های درختها وبالای دیوارخانه ها دیده میشد

ژان خیلی خوشحال بنظر میرسید، چند بار بامادرش رقصید، مادر بیچاره‌از خوشحالی گریه میکرد

چون نیمه‌شب فرا رسید و همگی ببسترخود رفتند، ژان نتوانست بخوابد. روزبعد برادرکوچکش تعریف میکرد که‌ژان تمام‌شب‌راگریه کرده‌است

صبح خیلی زود ، قبل از طلوع آفتاب، ناگهان مادر ژان‌شنیدکه کسی با عجله ازاطاق‌خارج‌شد

فریاد زد ژان . توهستی؟ ولی‌ژان‌که به تندی از پله‌ها بالامیرفت جوابی نداد.

مادر سراسیمه ازاطاق خارج‌شدو دوباره فریاد زد

ژان. کجامیروی؟

ژان همچنان از پله‌ها بالا می‌رفت ومادرش هم درپی او میدویدوفریاد می‌کشید

ژان ترا بخدا بگو برای خدا کجامیروی؟

ولی ژان بازهم بدون اینکه جوابی بدهد وارد انبار شد ودررا ازداخل قفل کرد

مادر بیچاره همانطور درپشت‌درفریاد میکشید:

ژان . ژانه‌من جواب بده چه‌میخواهی بکنی؟ بادست‌های لرزانش دستهٔ دررا گرفت‌وفشار داد

پنجره بازشد وصدای افتادن جسمی بروی سنگهای حیاط بگوش رسید

* * *

آری . ژان‌گفته بود من اورا دوست دارم اگر او را بمن‌ندهیدخودم را خواهم‌کشت

معلوم شدکه تنفرهم قدرت ندارد عشق را بکشد

آه‌که ماچه قلبهای‌پستی داریم

آنروز صبح، ساکنین دهکده از خود میپرسیدند زنی‌که امروز درخانهٔ ارباب‌فریادمیزد، کی بود ؟!

درآنجا ، پائین پنجره ، روی سنگهای‌کنار عمارت، مقابل میز سنگی‌که از شبنم‌و خون پوشیده‌شده بود، مادر، فرزند مردهٔ خویش‌رادر آغوش‌خویش‌میفشرد

ویکتورهوگو فرانسوی

۱۸۸۵ — ۱۸۰۲

بیچارگان

آنشب، یکشب طولانی بود، آن کلبهٔ محقر درکناردریا تك وتنها مانده بود، درون آن کلبه باهمهٔ تاریکی، نورانی وروشن بود، دریکطرف تور ماهیگیری بدیوار آویخته شده بود و در طرف دیگر یك تختخواب دیده میشد. درکنار آن برروی بستری درروی تخته ها، پنج طفل کوچك خوابیده بودند. نورلرزان آتش قرمز رنگ اجاق بسقف افتاده بود، مادربچه ها که زن ماهیگیری بود سرش را بستر آنها تکیه داده و بآرامی دعامیخواند

خیالات محزون وافکار وحشتناك آرامش اورا سلب کرده بود، اوتنها، کاملا تنها بود و باکمال دقت و اضطراب بهیاهوی بیرون گوش میداد انتظارمیکشید، ترس ووحشت روح اورا درهم می فشرده وقلب اورا سخت میلرزاند

در بیرون، پشت پنجره کلبه، دریای خشمگین میغرید، طوفان همه جارا در میان چنگال خود میفشرد، دریا فریاد میکشید وخودرا باامواج سفیدکف آلوده بساحل میزد، ازصدای فریاد دریا اضطراب ووحشت واز نالهٔ طوفان حزن واندوه وگریه احساس میشد، صاحب این کلبه یکنفر ماهیگیر بودکه آنروز هنگام غروب برای صید ماهی بدریا رفته و هنوز بازنگشته بود، ساعتهای متمادی میگذشت که او باطوفان دست بگریبان بود و باامواج میجنگید

او از دورترین سالهای طفولیت مجبور شده بودکه در زمان زندگی یکدارد وشغل پرخطرماهیگیری بپردازد، وآنشب مدتها میگذشت که باین زندگی وحشتناك وسراسر زدو خورد واضطراب عادت کرده بود، باین زندگی خو گرفته بود درهوای بارانی، طوفانی، کولاك وبرف و یخبندان و بالاخره درسخت ترین و منقلب ترین ساعات دریا، باز بدریا میرفت، مثل اینکه برای او مرگ یك امر عادی وپیش پا افتاده شده بود، هیچ چیز برایش اهمیت نداشت، همیشه باخود میگفت:

بچه ها نان لازم دارند، پس نمیشود ازطوفان ترسید، باید رفت، بازندگی و با امواج خروشان مبارزه کرد، او همیشه باهمین فکر یکه و تنها در قایق خود می نشست و بمیان طوفان میرفت، بمیان امواج دریای لایتناهی

چقدر جرأت میخواهد! چقدر مهارت لازم داردکه انسان بتواند خودرا باامواج

دریا سپارد ودرعین‌حال باامواج بجنگد ؛ چه مشکل‌است که انسان بتواند باطوفان ودریای‌خروشان مبارزه کند ، برای‌اینکار یکعمر تجربه‌لازم‌است باید بازوهای‌قوی داشت ، هنگام‌طوفان ، امواج‌مانندمارهای‌سمج ازاطراف قایق بالا می‌آیند وشاید ازترس‌ووحشت باداست که امواج‌می نالند وکف‌سفیدپس‌میدهند

ژانی زن ماهیگیر هنوزنخوابیده‌وبیدار بود، اگرهم میل داشت نمی‌توانست بخوابد ، اضطراب‌وناراحتی باواجازهٔ استراحت نمیداد ، صداها و فریادهای این شب‌طوفانی بگوش‌اومیرسید واورا مجبورمیکرد که بکمترین و کوچکترین آنها گوش فرادهد

گاهی صدای شوم وخشك پرنده‌های دریائی بگوش‌میرسید واین‌هیاهوشوهر اورا درنظرش مجسم‌میکرد که درقایق‌خود نشسته ودرمیان امـواج هولناك بالا و پائین میرود ژانی سرخودش‌را ببستر کودکانش‌تکیه داده ودرحزن وسکوت‌عمیقی فرورفته بود

باخودش فکرمیکرد ، چقدرزندگی کردن درفقر وتنگدستی‌سخت‌است، چقدر دست‌بگریبان‌بودن بابیپولی و ندارى دشواراست ؛ تازه‌ما با وجود تحمل تمام ایـن مشقات و ناراحتیها ، فقط نان‌خومیتوانیم بخوریم ، همهٔ اهل این‌خانه پابرهنه‌اند، باید تمام‌عمررا تحمل‌کنند ، مبارزه‌کنند ، بافقر بجنگند ، برای‌چه ؟ آخر برای‌چه ؟ چرا ؟

طوفان شدت‌پیدامیکرد ، دریا میغرید وامواج هرلحظه مانندکوهی برروی ساحل خراب‌میشدند ، ازمیان‌انبوه‌دریائی ،گاهی ستاره‌ای میدرخشید ، همانطور که جرقه‌ای درکورهٔ آهنگری ، درمیان دودها بدرخشد ومحوگردد ، این‌ستاره‌هم بزودی‌پنهان‌میشد .

نیمه‌شب فرا رسیده بود ، حتما درآن لحظه خوشبختها ، متمولین،پولدارها باخوشی وشادمانی مشغول‌عیش ونوش ورقص وپایکوبی بودند ، ولی‌دراین‌ساعت ماهیگیر درچه‌حال بود ؟

او بدبخت ، بیچاره ، رنگ‌پریده شنل‌چرمیش‌را بدوش‌کشیده ، در سیاهی مه‌آلود وبی‌انتهای شب درقایق خود بانتظار سرنوشت نشسته بـود ، مدام پیش میرفت ولی ازساحل خبری‌نبود ، درنظر ژانی ، زن بدبخت و منتظر او تصاویر وحشتناك ومناظرتلخ ورنجدهٔ یکی بدتراز دیگری مجسم میشد ، قلب اواز تأثر و اندوه منقلب بـود ومفشرده میشد وازچشمانش اشك‌فرومیریخت و بی‌اختیار ایـن جمله‌را بالبهای‌لرزان ومرتعش‌تکرارمیکرد ، خدای‌من !

چه‌بسا ماهیگیران‌که درته دریا خفته‌اند ، همهٔ آنها درشبی نظیر امشب‌رفته وبازنگشته‌اند

***

ژانی فانوس‌را برداشت ، فکرکرد موقع آن رسیده‌کـه باستقبال شوهرش برود باخودفکرمیکرد آیا دریـا هنوز آرام نشده ؟ شاید هوا روشن شده و طوفان ازشدت‌غضب خودکاسته باشد ، بایدبروم ببینم آیا برج‌دیده‌بان روشن‌است ؟

ژانی ازکلبه خـارج شد ، بطلوع‌صبح خیلی‌مانده بود مـه غلیظ سراسر

اقیانوس‌را پوشانیده بود ، دریا مانند پیش‌وبلکه سخت‌تر می‌غرید وباران هم شروع شده‌بود .

ژانی بزحمت ومثل‌کورها پیش‌میرفت ، یکمرتبه بکلبهٔ تاریکی برخورد ، این‌کلبه درتاریکی مطلق غرق‌شده بود ، نه چراغی درآن میسوخت و نه نوری‌از آن‌بچشم میخورد ، باد باشدت از بام پراز سوراخ‌آن میگذشت ونعره میکشید و نزدیك‌بود یکباره‌کلبه‌را ازجا بکند

ژانی‌لحظه‌ای ایستاد ، فکرکرد این‌کلبهٔ همسایهٔ ناخوش ماست ، زن‌بدبخت درچنین‌شبی ودراین غوغا تنهاست ، باید بروم ببینم آیا احتیاجی نـدارد ؛ راستی فکرزندگی و بدبختی اورا بکلی ازخاطر من برده بود شوهرم دیروز میگفت‌که حال‌او خیلی بداست . باید حتماً او را ببینم ، ژانی در را بشدت کوفت ، جوابی نیامد ، باخودش‌میگفت . دلم‌بحال او میسوزد ؛ او فقیر است ؛ از ما هم فقیرتر است ، بچه‌هایش بیکس و بی‌پدرند ، حتماً برای خوردن‌هم چیزی ندارند ؛ تنها بیچارگانند‌که دلشان‌بحال‌هم میسوزد ، ژانی دررا میکوفت و فریاد میکشید تا شایدکسی صدای‌اورا بشنود ودر را بازکند ولی‌صدای او درمیان غوغا و هیاهوی طوفان غرق‌میشد وجوابی نمیرسید ناگهان از شدت فشار ضربات او ، درکلبه خودبخود بازشد ، ژانی بی‌اختیار قدم‌بدرون گذاشت‌وکلبهٔ تاریك را با نور زردرنگ فانوس خود روشن کرد ، ولی درقدم اول وحشت‌زده بر جای خود خشك شد، در گوشه‌ای زن‌همسایه بیحرکت‌افتاده بود ، پاهایش خمیده ودهانش نیمه‌باز بود ، روح بدبخت و معذب او ، او را ترك‌گفته بود و از تمام زندگیش پس‌ازیکعمر مبارزهٔ بافقر وتنگدستی‌همین‌جسم‌سرد برجامانده‌بود .

درپهلوی این‌جسد سرد ، دوطفل او بخواب شیرین و عمیقی رفته بودند مادر ، هنگام‌خواب روپوش‌پارهٔ خودرا بروی‌آنها انداخته بود تاسردشان نشود

یك‌لحظه بعد ژانی ازآنجا بیرون آمد با باروهای لرزانش بتوئی راکه بهم‌پیچیده بود بزحمت حمل میکرد چرا قلب او اینقدر بااضطراب میزد ؟ چرا پاهای او میلرزید ؛ چراباترس‌باطراف میگریست ؛ هنگامیکه بخانه‌رسید ، ساحل بآرامی از پشت‌مه بیرون میآمد ژانی رنگ‌پریده و مضطرب روی صندلی پهلوی بستر نشسته بود و هنوز انتظارشوهرش‌را میکشید باراضطراب‌واندوه باو حمله کرده ، چیزی نمانده بودکه قلب او از شدت حزن پاره پاره شود ، از میان‌لبهایش‌کلمات‌آهسته ونامفهومی بیرون‌میآمد ، باخود میگفت

این‌چه کاری بودکردم ؛ مگر شوهرم دردوغم‌کم داشت ؛ او برای نان‌دادن من وپنج‌بچه‌ام اینهمه زحمت‌میکشد ، حالا اینهاهم اضافه شدند ؛ خدایا مثل اینکه شوهرم‌آمد ، نه قطعاً خیال‌میکنم ، اینطور بنظرم میآید ، هیچکس‌نیست ، اصلا بد روزگاری‌شده ، خودما چیزی‌نداریم بخوریم ؛ کار خوبی نکردم ولی چه میتوانستم بکنم ؛ حتماً شوهرم مراخواهدزد ، من‌میدانم سزاوارکتك‌هستم ، مثل‌اینکه آمد ؛ نه این‌صدای باداست ، خدایا من‌چقدر احمقم ، تمام‌شب‌را بابیصبری منتظراو بودم حالا از آمدنش میترسم ؛ ژانی‌خسته وکوفته سرش را بدستش‌تکیه داد وبخواب باراحتی فرو رفت

***

حالا دیگر صدای غرش دریا و نالهٔ باد بگوش نمیرسید ، ناگهان یکدست قوی درکلبه را باز کرد،روشنائی کمرنگ و بشاش صبح ازلای در بداخل کلبه تابید و همراه این روشنائی ، مردماهیگیرهم بدرون آمد وفریادزد : آمدم !

ژانی بیدارشد وخوشحال ازجا جست ولبان خودرا به شنل زبر و خیس او چسباند و آنرا بوسید ، شوهرش او را درآغوش کشید و بچشمانش نگریست! ژانی باصدای لرزانی گفت ، عزیزمن بالاخره آمدی ! آیاسلامتی ؟ شکاری بدست آوردی ؟ ماهیگیر گفت .

ـ شکارنبود ! پاروازدستم دررفت ! توریاره شد ! چیزی به مرگم نمانده بود ، چه بایدکرد ؟ حالا بگوببینم بچه ها سلامتند ؟ چه هوای بدی‌است، نزدیك بود غرق‌شوم ! چندبار بدهان‌مرگ افتادم! توبی‌من چه کردی ؟

ژانی گفت

ـ منتظرتوبودم ،کمی‌خیاطی کردم ، نزدیك‌بودازترس بمیرم ؟ خیلی ازتو نگران بودم ، تمام‌شب‌دریاغرید ، بچه‌هاخوبند ، آیامیدانی اتفاق بدی افتاده ؟ من طرف‌صبح‌رفتم نزدهمسایه . بدبخت دیشب‌مرده بچه‌هایش تنها و بی‌سرپرست مانده‌اند ژانی بیچاره درحالیکه این حرفها را میزد از اضطراب‌وناراحتی‌رنگ برنگ میشد

کلماتش‌را نمیتوانست مرتب‌کند ازکتك‌میترسید ، مثل‌اینکه کار بدی کرده بود ، بازگفت . آنهاخیلی کوچولو هستند ، دختربزرگش‌تازه‌براه افتاده !

ماهیگیر بفکرفرورفت وبالاخره گفت بدبختها ! چه پیش‌آمدبدی ! حتماً ازبین‌خواهند رفت ! چه کسی تربیت‌آنهارا بعهده خواهدگرفت ؟ تمام اهل این ده فقیرند ! آنهااغلب خودشان‌چیزی ندارند بخورند من باکمال میل آنها را میپذیرم ولی‌ما خودمان‌پنج‌طفل داریم چه بایدکرد ؟

ماهیگیر باحزن‌واندوه کلاه خیس‌خودش را بگوشه‌ای پرتاب‌کرد و بازیر لب گفت

به ! فکرلازم‌نیست ! ماپنج بچه داریم ! آنهاهم دوتا هستند ! خوب ، هفت تاخواهندشد ! نمیتوانیم بگذاریم این بچه‌ها مثل توله‌سگ بمیرند . آخر ما انسان هستیم ! وآنوقت‌صدایش‌را بلندترکرد وگفت. ژانی بدو آنهارا ازآنجابیاور حتماً خیلی‌خواهندترسید ! مادرشان هنگام مرگ‌فکرکرده که ما آنها را تنها نخواهیم گذاشت

من آنهارا قبول‌میکنم ! بلکه‌هم خداوندبخاطر آنها صیدبهتری بما مرحمت کند ! بزرگ‌میشوند ومارایاری‌میکنند ، ژانی درحالیکه جلوبستر زانو زده بود و اشك‌خوشحالی ازچشمانش‌فرومیریخت ، پتورا ازروی‌آنهاعقب‌کشید وگفت آنها خیلی‌وقت‌است اینجا هستند

سامرست موام انگلیسی
۱۸۷۴-۱۹۵۲

راهنمای کلیسا

آنروز بعدازظهر درکلیسای «سنت پطرز» مراسم نامگذاری برقرار بود ، آلبر راهنمای قدیمی کلیسا لباس رسمی خودش را پوشیده بود وخیلی مرتب و تروتمیز بنظر میرسید آلبرهروقت این لباس رسمی را میپوشید یکنوع شعف و خوشحالی بینظیر قلبش را فرامیگرفت ، چون تنها درچنین حالی بود که همان عظمت وجلالی را که آرزو داشت درخود مشاهده میکرد

برعکس درروزهای معمولیکه لباس کارش را درتن داشت ، دائماً مضطرب و نگران بود مثل اینکه احساس میکرد این لباسهای کثیف او را موجود شلخته و بی لیاقتی بدیگران معرفی خواهد کرد

آلبردرکلیسا زندگانی آرامی داشت و بیشترروزها ساعات خودش را با آوردن صندلی برای پیرزنهای علیلیکه میخواستند درصحن کلیسا بنشینند ، یا جابجا کردن تابلوهای نقاشی میگذرانید وگاهی هم بیش ازحدمعمول انتظار رفتن کشیش را میکشید ، چون او بایدهمیشه بعد ازتمام کارکنان کلیسا محل کارخودرا ترک میکرد

آنروزهم مدتی انتظار کشیده بود ، ولی کشیش همچنان درصحن محراب قدم میزد وگوئی اصلا خیال رفتن بمنزل را نداشت وآلبرهم رفته رفته ازاین معطلی بیموقع خسته میشد وزیرلب غرغر میکرد که

«مگر ارباب نمیداند که منهم خسته هستم وگذشته ازاین باید برای چای عصر پیش زنم باشم !!»

این کشیش که بتازگی بسرپرستی کلیسای سنت پطرز منصوب شده بود قیافه‌ای بسیارجدی وخشك وصورتی برافروخته داشت

خیلی آرام وخونسرد صحبت میکرد ، صدایش شیرین وجذاب بود ، صورت او نشان میداد که تازه چهلمین سال زندگانیرا آغاز کرده است

ازروزی که باین کلیسا آمده بود آلبر ، احساس یك ناراحتی فوق العاده دردل خودمیکرد وهنوز ازرفتن کشیش سابق متأسف بود و هروقت بیادا ومیافتاد ازصمیم قلب متأثر میشد

بیادمیآورد که اوچه مرد بیسروصدا و نیکوکاری بود ، ازقیل‌وقال وسروصدا تنفرداشت ، تنها بکارهای کلیسا واموری که مربوط بخودش بود میپرداخت ومثل این کشیش تازه‌وارد نبود که اصرارداشته باشد درهمهٔ کارها انگشت کند

ولی البته آلبرهم مردپرحوصله و بردباری بود وتمام ناراحتیها و بینظمیها راکه باآمدن کشیش جدید تولید شده بود باسکوت وآرامش تحمل میکرد وبا خود میگفت .

همهٔ اینها خواهدگذشت وشکی نیست که اورفته رفته بکارها آشنائی بیشتری پیداخواهدکرد وازاین رویهٔ ناپسندامروزی دست برخواهد داشت .

***

مدتی بود که کشیش کارش بپایان رسیده بود ولی همچنان در محراب قدم میزد وفکرمیکرد ، این مرتبه تا نزدیکی آلبر پیش آمدو باصدای ملایمی اورا مخاطب قرار داد و گفت :

آقای آلبر ممکن است یکدقیقه باطاقمن بیائید ؟ میخواهم دربارهٔ موضوعی باشما صحبت کنم

آلبر بلافاصله دردنبال او براه افتادو باهم بطرف دفتر کلیسارفتند، آلبرهمچنان که درپشت سراو راه میرفت شروع بحرف زدن کرد و گفت

راستی چقدرمراسم نامگذاری امروز باشکوه برگذارشد بخصوص وقتیکه شمابچه را درآغوش گرفتید و او ناگهان گریه‌اش را قطع کرد و ساکت شد چه شادمانی وشعفی مجلس را فراگرفت

کشیش درحالیکه لبخندکوچکی لبانش را ازهم بازمیکرد باتبختر جواب داد

ــ بله من بارها متوجه این موضوع شده‌ام وطی سالها دراین باره تجربیات فراوان بدست آورده‌ام !

میتوان گفت که این تقریباً برای کشیش یکنوع موفقیت افتخار آمیز محسوب میشدکه هروقت بچه‌های نق نقورا درآغوش میگرفت فوراً گریه آنها بند میآمد و البته درچنین حالی نگاههای پر از تحسین واعجاب مادرها و پرستارهائیرا هم که در اطرافش ایستاده بودند ازنظر دور نمیداشت ، وتقریباً اینرا دیگرجزو افتخارات همیشگی خود میدانست

آلبرهم باین نقطهٔ ضعف او پی برده بود و میدانست که این مرد چقدر از تعریف وتعارف لذت میبرد ، بخصوص وقتی این تعارف مبالغه آمیز باشد ودراطراف صفات ممتاز وشخصیت غیرقابل انکاراو دور بزند

هنگام ورود باطاق کشیش برای آن که امتیاز خود را ثابت کند ، قدمهایش را تندترکرد وزودتر ازآلبر وارد شد وآلبر چقدر متعجب شد وقتیکه دو نفر نگهبانهای کلیسارا هم درآنجا دید

چون هرگز سابقه نداشت که این دو نفر باین اطاق آمده باشند

نگهبانان بمحض ورود آلبر با مهربانی آمیخته باتملق باو سلام دادند ، و

اودرحالیکه نگاه استفهام آمیزش را بروی آنها دوخته بود باحرکت سر سلامشان را جواب داد .

این دونفر نگهبان سن وسالشان بتحقیق بیشتر از آلبر بود ، ولی میتوان گفت که سالهای خدمتشان باوی برابر بود . آنها شانزده سال بودکه در این کلیسا خدمت میکردند

کشیش بمحض ورود خود باطاق پشت میز بزرگ زیبائیکه ساخت ایطالیا بود رفت وبروی صندلی بزرگی که میان دو نفر نگهبان قرارداشت وخالی بود نشست.

آلبرهم بانهایت ادب که از مختصات اخلاقیش بود درمقابل او ایستاد ولی هیچوقت این ادب اوجنبهٔ تملق ومداهنه نداشت

آلبر قبل ازآنکه باین کلیسا بیاید شغلش پیشخدمتی بود، ولی فقط درخانه های طبقهٔ ممتاز ونجبا خدمت میکرد ودرتمام دورهٔ زندگانی رفتارش بقدری عالی و خوب بودکه هیچ کس نتوانسته بود باوایرادی بگیرد

درآغاز زندگی وقتیکه اوپسر بچه ای بیش نبود درخانوادهٔ یك تاجر معروف کارمیکرد ورفته رفته درنتیجهٔ صداقتیکه نشان داده بودترقی کرده و بمقام یك پیشخدمت درجهٔ اول رسیده بود . در حدود یکسال هم سمت پیشخدمت مخصوص یك بیوهٔ اعیان را داشت و بعدها پیشکار یك سفیر کبیر بازنشسته شدتا اینکه درکلیسای سنت پطرز محلی خالی ماند وجریان حوادث اورا بآنجا پرتاب کرد

آلبر قد بلندی داشت ودرقیافهٔ گرفته وعبوسش علامت بزرگی وعزت نفس خوانده میشد ودر برخورد اول، ما اگرفکر میکردیم که اویکنفردوك و نجیب زاده است، حتماً ایطور بنظرمان میآمدکه او لااقل آرتیستی بوده که سالیان دراز رل یکنفردوك یانجیب زاده رابازی کرده است

آلبر یکنفر مرد بتمام معنی با وقار وسنگین بودکه اعتماد بنفس درحرکات و رفتارش مشاهده میشد و شخصیت اوشکست ناپذیر بنظر میرسید

***

چندلحظه بودکه اودرمقابل میز کشیش بحالت انتظارایستاده بود وانتظار میکشید تاببیند منظورازاین احضار بیموقع چه بوده است

بالاخره کشیش سکوت را درهم شکست وگفت

آقای آلبر متأسفم که بایدبشما خبر نامطبوعی بدهم

شما سالهای متمادی است که دراینجا کارمیکنید وشکی ندارم که خداوندمیداند وهمهٔ مردم هم دراین باره باهم همعقیده هستندکه دراین مدت وظائف خود را به بهترین وجوه ممکن انجام داده اید و این حقیقتی است که هرکس اگر کوچکترین معاشرتی باشما داشته باشد ناچار بآن اعتراف میکند

دونفر نگهبان که دردوطرف کشیش نشسته بودند با حرکت سرشان گفته های اورا تأیید کردند

کشیش ادامه داد

ــ ولی اردیروز بموضوع قابل توجه دیگری پی برده ام ووظیفهٔ خود دانستم

که این امر را بسر پرستهای بزرگ کلیسا خبر بدهم و آن اینستکه من با کمال حیرت در این دوروزه پی برده‌ام که شما اصلا سواد ندارید و خواندن و نوشتن هم نمیدانید. از شنیدن این حرف قیافهٔ آلبر بهیچوجه تغییری نکرد و اصلا درصورتش کوچکترین اثر یک دست‌پاچگی یا ناراحتی هم دیده نشد و باخونسردی جواب داد:

ــ ولی آقا، کشیش سابق هم این موضوع را میدانست ، همیشه بمن میگفت که این امر از نظر من فرقی ندارد ، مخصوص امروز که دیگر همهٔ دنیا باسواد شده‌اند و هر بلائی هم که بسر دنیا میآید همین باسوادها میآورند و بعبارت دیگر افتضاح سواد و فرهنگ هم درآمده است، کشیش وسط حرف آلبر دوید و فریاد زد

ــ آقای آلبر این حرفهای شما بهیچوجه باحقیقت وفق نمیدهد ، اصلا این عجیب‌ترین حرفی است که من در دورهٔ زندگیم شنیده‌ام! شما میگوئید شانزده سال است که مباشر و راهنمای این کلیسا هستید و در این مدت نتوانسته‌اید خواندن و نوشتن را بیاموزید و حالا هم تمام تقصیرات دنیارا متوجه باسوادها میدانید؟!

ــ آقا گوش کنید ،آنروزیکه من مجبور شدم برسرکار بروم فقط ۱۲ سال داشتم! آشپز اولین خانه‌ای که من در آنجا پادو بودم سعی کرد مرا باسواد بکند ولی بنظر نمیرسید که من دراین باره استعدادی داشته باشم

آنروزها نتوانستم باسواد بشوم واز آن ببعد هم طوری برایم پیش آمد که هرگز وقت و فرصت این کاررا پیدا نکردم و گذشته از همهٔ اینها هیچوقت میل ورغبتی در خود برای باسوادشدن ندیدم ، اصلا عقیدهٔ من اینستکه این گروه بیشمار جوانان که برای خواندن و نوشتن زحمت میکشند عمر و وقت خودشان راتلف میکنند ، در حالیکه میتوانند بجای اینکار کارهای عملی‌تر ومفیدتری انجام بدهند

در اینجا یکی از نگهبانان که در طرف راست نشسته بود حرف آلبر را قطع کرد و گفت .

ــ چطور، آیاشما هیچوقت نخواسته‌اید از اخبار اطلاع پیداکنید ؟آیا تا بحال نخواسته‌اید یك نامه برای کسی بنویسید ؟

ــ البته این احتیاجات راداشته‌ام ولی می‌بینید بهمین ترتیب بخوبی توانسته‌ام خودم را اداره بکنم وهیچوقت ناراحت نشده‌ام، برای اطلاع ازاخبار دنیا عکسهای بیشماری که در مجلات و روزنامه‌هــا چاپ میشود ، بـرای من کافی است ، زنم هم باندازهٔ کافی سواد داردو کاغذهای مورد احتیاج مرا برایم مینویسد ، و باین ترتیب مثل اینستکه من اصلا بیسواد نیستم

دو نفر نگهبان با نارضایتی بصورت کشیش نگاه کردند و سرهایشان راپائین انداختند و کشیش گفت

بهرحال آقای آلبرتا بحال هرچه بوده گذشته ولی ازاین ببعد همانطور که من باین آقایان گفته‌ام وایشان هم بامن موافقت کرده‌اند، ادامهٔ این وضع غیرممکن است .

درکلیسائی مثل (سنت‌پطرز) ما نمیتوانیم راهنما ومباشری را نگه داریم که سواد نداشته باشد .

ازشنیدن این حرف صورت چاق ورنگ پریدهٔ آلبر بر افروخته شد و بزحمت

سنگینی خودش را ازروی یکپا بروی پای دیگر انداخت ، ولی همانطور ساکت ماند ودیگرجوابی نداد

کشیش دوباره گفت :

آیا شنیدید چه گفتم آقای آلبر؟ باورکنید که من هیچ نارضایتی وشکایتی از کارشما ندارم و تصدیق میکنم که شما وظائف خودتان را باکمال صمیمیت و دقت انجام میدهید، من بهترین و عالیترین صفات را در رفتار وشخصیت شما دیده‌ام ولی تصدیق میکنید که ما نمیتوانیم مسئولیت حوادثی راکه ممکن است درنتیجهٔ بیسوادی و بی‌اطلاعی شما پیش بیاید بعهده بگیریم این‌امرکاملا جدی وکلی است ومراعات آن جزء وظائف حتمی ماست

یك راه دیگر هم هست که من بوسیلهٔ آن میتوانم بشما کمکی کرده باشم ، آیا شما ازهمین حالا میتوانید شروع بخواندن درس بکنید و خواندن ونوشتن را بیاموزید ؟!

آلبرکه تابحال سرش پائین بود، سرش‌را از روی سینه بلندکرد وگفت

ــ خیرقربان، تصورمیکنم این امر تقریباً غیر ممکن باشد وحالا دیگر خیلی دیرشده‌است برای آنکه‌آن روزها که من‌جوان بودم ، قدرت آموختن کلمات را نداشتم ، چطورامروزخواهم توانست‌اینکاررا بکنم؟!

کشیش دوباره اضافه کرد

خدا میداندکه ماهیچ میل‌نداریم باشما بخشونت رفتارکنیم ، ولی‌من ناچارم بشما بگویم‌که من‌واین‌آقایان تصمیم‌خودمان راگرفته‌ایم ما بشما سه‌ماه وقت‌میدهیم واگر درپایان سه‌ماه نتوانستید خواندن و نوشتن را یاد بگیرید ، متأسفانه بخدمت شما دراین‌کلیسا خاتمه داده خواهدشد

آلبر هیچوقت ازاین مرد خوشش نیامده بود، ازاز اول هم احساس کرده بودکه سپردن‌کلیسای سنت پطرربدست این مردکاری بس‌غلط واشتباهی محض بوده است برای‌آنکه این‌کشیش ازآن طبقه‌مردمی نبودکه بتواند یك‌کار مهم اجتماعی نظیر این‌کارداشته باشد ، وحالا آلبر بخودش حق میداد و میدیدکه این احساس باطنی اودرست بوده است

ازطرف دیگر آلبر ارزش‌و بهای واقعی‌خودش راهم‌میدانست ومیل نداشت خودش را زیردست و پا بیندازد و ضعیف و بی شخصیت بشود، بهمین جهت پس از لحظه‌ای سکوت درجواب‌کشیش بآرامی گفت

ــ چقدرمتأسفم آقای‌کشیش! این کار از عهدهٔ من خارج است ، چون فکر میکنم سن من بجائی رسیده که دیگر برایم مقدور نیست‌کار تازه‌ای یاد بگیرم ، من سالهاست‌که باهمین بی‌سوادی درنهایت راحتی وآسایش زندگی کرده‌ام، نمیخواهم بگویم‌که وظائفم راآنطورکه باید انجام داده‌ام ولی‌اینرا میتوانم‌بگویم‌که اگرهم روزگاری استعداد باسوادشدن راداشته‌ام امروردیگر بدون‌تردید فاقد آن هستم

کشیش گفت

ــ باین‌ترتیب آقای‌آلبرمتأسفم‌که بشما بگویم بایداین کلیساراترك‌کنید .

ــ بله‌آقا ، من بخوبی میفهمم وخیلی خوشحال خواهم‌شد اگر شما استعفای

مرا بپذیرید وهرچه زودتر کسی راجای مرا انتخاب کنید تا بتوانم ازاینجا بروم

***

آنروز ، هنگامیکه آلبر با همان خونسردی و آرامش و نزاکت همیشگی خودش درکلیسا را پشت سردونفر نگهبان و سرپرست کلیسامی بست حالت خفقانی دردلش احساس میکرد ، مثل اینکه قوهٔ مقاومت وخود داریش تمام‌شده بودوضربه‌ای که ازین حادثه بروحش خورده بودخیلی شدید بود، صورتش برافروخته شده بود ولبهایش بشدت میلرزید

ازپشت در، با قدمهای آهسته ، بطـرف رختکن کلیسا برگشت ، لباسهای رسمیش رادرآورد و بچوب رختی آویزان کرد، دریك لحظه تمام خاطرات گذشته ، جشنهای مجلل‌عروسی ، عزاداریها، تشییع جنازه‌ها ازمقابل چشمانش گذشت ، حزن واندوه گلویش رامیفشرد ، بزحمت‌همه چیزرا مرتب کرد، لباس معمولیش راپوشید، کلاهش رابرداشت وازپله‌ها پائین آمد و از درکلیسا خارج‌شد

میدان جلوی‌کلیسا را دورزد ، ولی آنقدر دردریای حزن و اندوه غرق‌شده بودکه ازراه همیشگی که بخانه‌اش منتهی‌میشد نرفت

ازجهت مخالف راه منزلش براه افتاد، قدمهایش آرام وخسته بود، قلبش سنگینی میکرد، نمیدانست چه باید بکند دیگر برگشتن بشغل سابق و نوکری هم برایش غیرممکن بود

چون در این موقع کشیش وسایر رقیب‌های او خیلی حرفها میتوانستند در بارهٔ او بزنند

مثلا میتوانستند بگویند

« این‌خودآلبر بودکه اززیربار کارشانه خالی میکرد ، اگراو میخواست میتوانست وضع‌جدیدکلیسا راپذیرد ودوباره باین‌پستی تن‌دربدهدکه نوکرشود . اصلا اوجنساً نوکرخلق شده‌بود ولیاقت نداشت »

اینها وخیلی‌حرفهای دیگری‌ممکن بوددربارهٔ اوبگویند ، پس‌او نمیتوانست بفکرادامهٔ شغل سابقش باشد

***

آلبر درمدت چندسال اخیرمقدار قابل توجهی ذخیره‌کرده بود ، ولی این پول نسبت بمخارج او بسیار ناچیز بود واگر قرار میشدکه مداخلی نداشته باشد و تمام این‌پس اندازرا بمصرف برساند بزودی‌گرفتار فقر وبدبختی میشد، بخصوص که قیمت‌زندگی روزبروز بالامیرفت وقوس‌صعودی میپیمود

او هرگز در زندگی تصور چنین روز و پیش آمدی را هم برای خودش نکرده بود چون‌رسم‌کلی براین بودکه مباشران وراهنمایان کلیسای سنت پطرز ، مثل پاپهای رم تمام دورهٔ عمرشان‌را درهمین شغل باقی‌میماندند

درروزهای‌گذشته ، اوبارها فکرکرده بود،که در مراسم عزاداری نخستین یکشنبهٔ پس ازمرگش، کشیش باچه محبت ولطفی ازاو و خدمات چندین ساله و صادقانه‌اش یادخواهدکرد وحتماً ضمن‌نطق افتتاحیهٔ مجلس ختمش خواهد گفت‌که

«آلبر» آخرین راهنمای کلیسای سن پطرز نمونهٔ یك انسان کامل و وظیفه شناس بود »

آلبر بارها باین فکرها افتاده بود ، والان هم که خاطرات آنروزها را بیاد میآورد احساس تأثر شدیدی درقلبش میکرد ولحظه بلحظه ازروی ناچاری باحسرت واندوه آه میکشید بآرامی و بی‌اراده ومتفکر قدم برمیداشت ، اما درعین‌حال که اینطور گرفتارغم ونومیدی‌شده بود ، مثل‌اینکه احساس یك آزادی و بی‌قیدی بی سابقه درخود میکرد وشاید بهمین علت هم بودکه آلبر باوجودیکه مرد پرهیزگاری بود آنروز برای اولین بارمیل شدیدی درخود یافت که باشامش یك‌گیلاس آبجو بخورد ، ووقتی ازراه رفتن کاملا خسته شد، دلش‌خواست که یك سیگار بکشد و بهمین خیال یك‌لحظه ایستاد وباطرافش نگاه کرد تایك مغازه‌سیگارفروشی پیدا کند ویك بسته سیگار«کلدفلیك» بخرد

درمحلی که ایستاده بود، هرچه‌جستجو کرد سیگارفروشی ندیدو بالاخره‌مجبور شد براه بیفتدتامغازه‌ای پیدا کند وازآنجاسیگار بخرد این‌خیابان خیلی درازبود و همه‌نوع مغازه ومروشگاه درآن مشاهده میشد.

ولی آلبر باتمام اصراری که داشت، حتی‌یك‌سیگارفروشی کوچك هم بچشمش نخورد تا ازآنجاسیگار بخرد ، ووقتی بکلی نا امیدشد باخود گفت

ــ خیلی‌عجیب‌است ! چطور؟! درخیابان باین درازی‌حتی یك‌سیگار فروشی هم نیست؟! بازهم باورنکرد وبفکراین که شاید اشتباه کرده باشد ، ازهمان راهی که آمده بودبرگشت وهمهٔ مغازه‌ها را یك‌یك‌سرکشید ودرپایان خیابان اطمینان حاصل کردکه حتی‌یك فروشندهٔ سیگارهم‌درسرراهش نبوده‌است وبهمین‌جهة ایستادومدتی بفکر فرورفت وبارباتعجب باطراف‌خیابان‌نگاه کرد وباخودش گفت . «حتما این‌تنها من نیستم‌که سراسراین‌خیابان رازیرپا گذاشتم تایك جعبه‌سیگارپیدا کنم، اگرکسی دراین خیابان‌یك‌مغازهٔ سیگارفروشی بازکند وضمناً توتون ،شکلات، سقزوسایر تنقلات هم بفروشد، چقدرمنفعت خواهدکرد ؟!»

نورامیدی دردلش درخشید وبازدنبالهٔ فکرش‌راگرفت

« بهتراز این‌کاری نیست، خداوندا !! چطورراهها خودبخود باز میشود ؟! تنها وقتی‌که ما امیدمان از همه جا قطع شده ببینیم ، تو راه نجات را بما نشان می‌دهی !»

بلافاصله برگشت وبسرعت بطرف منزلش رفت

***

درسرمیز چای‌زنش ازاو پرسید

ــ مثل‌اینکه امروزخیلی گرفته وساکتی؟

ــ نه‌چیزی نیست فکرمیکنم

آنشب اوفکر خود را ازهر جهت بررسی کرد و روز بعد به همان خیابان رفت

از خوش شانسی‌مغازهٔ کوچکی باهمان مشخصات که آرزومیکرد ومیل‌داشت پیدا کرد

بیست و چهار ساعت بعد، آلبر صاحب مغازهٔ شیك وجالب توجهی شده بودو یکماه بعد از آنروزیکه ازکلیسا باحزن و اندوه و نا امیدی بیرون آمد یك سیگار فروش معتبر محسوب میشد

باوجود اینکه ازروز اول زنش بااو بمخالفت برخاسته بودو اعتقادداشت که بعداز شغل راهنمائی و مباشرت کلیسای سنت پطرز ، سیگار فروشی برای او بعنوان یك توهین بزرگ و شکست و تنزل فاحش تلقی خواهد شد. او بمخالفت های زنش اعتنائی نکرد وتصمیم خودش را عملی ساخت، چون آلبر عقیده داشت که انسان باید بازمان پیش برود واز حوادث بنفع خودش استفاده کند نه اینکه بمحض بسته شدن یك راه تسلیم سرنوشت بشود ودرمقابل زندگی بزانو درآید او احساس کرده بود که این کلیسا دیگر کلیسای همیشگی نخواهد بود

برای آنکه کشیش جدید همه چیز را تصاحب کرده بود

بنابراین آلبر تصمیم گرفت که از این پیش آمد استفاده کند و بقیه عمرش را بکارهای غیرمذهبی بپردازد

آلبر از عهدهٔ شغل جدیدخود بخوبی برآمد و باندازه‌ای کارش توسعه پیدا کرد که بزودی مجبور شد یك شعبهٔ دیگر در یکی ازخیابانهای معروف برای مغازه اش باز کند

پس ازمدتی جستجو یك خیابان بزرگ دیگر که درآن مغازهٔ سیگارفروشی نبود پیدا کرد

در این خیابان شعبه‌ای برای مغازه خودش باز کرد این شعبه هم هرروز منفعت بیشتر و موفقیت بهتری کسب کرد بعدازآن آلبر یك روز با خودش گفت

درحالیکه من میتوانم مغازه باین بزرگی را اداره کنم چرا مغازه های بیشتری نداشته باشم؟

بهمین فکر هرروز صبح در خیابانهای شهرلندن گردش میکرد و بهر خیابان نسبة بزرگ وپرجمعیتی برمیخورد که فاقد سیگارفروشی بود، فوراً درآنجا برای مغازهٔ خودش شعبه‌ای باز میکرد

درظرف دوسال او صاحب درحدود ده مغازه بزرگ سیگار فروشی شدو پول و ثروت ازهرطرف زندگیشرا احاطه کرد

رسم براین بودکه آلبر هرهفته روزهای دوشنبه بشعبه های متعددمغازه اش سرمیزد، بحساب معاملاتش رسیدگی میکرد ودرآمد مغازه‌ها را تحویل میگرفت و ببانك میسپرد

آنروز صبح وقتی آلبر وارد بانك شد تا یك کیف بزرگ محتوی پول نقره ویك دسته چك وصولی وحواله وسفته را بانك تحویل دهد، صندوقدار باو گفت که رئیس بانك میخواهد اورا ببیند

پیشخدمت آلبر را باطاق رئیس برد و رئیس بانك بمحض دیدن اواز جایش بلند شدو تادم در باستقبالش آمد و در حالی که باصمیمیت دستشرا میفشرد باو گفت

- آقای آلبر میخواستم در بارهٔ موجودی شما در بانك پیشنهادی بکنم، آیا میدانید

موجودی شما در بانك چقدر است؟ من فکر خوب و نقشهٔ مفیدی برای ازدیاد سرمایه شما کرده‌ام

مقدار پول موجودی شما در بانك بدون پولیکه امروز صبح تحویل داده‌اید معادل باسی هزار پاوند طلاست، این پول زیاد و قابل توجهی است و حیف است که راکد بماند و من برای استفاده بیشتری فکری بخاطرم رسیده است.

آلبر در جواب رئیس بانك گفت

ـ متشکرم ولی من هیچوقت در زندگی قمار نکرده‌ام و بهترین راه برای حفظ سرمایه من همین است که درصندوق بانك بماند رئیس بانك وسط حرف آلبر دویده و گفت

شما نباید ازاین بابت کوچکترین نگرانی بخود راه بدهید، من یك لیست کلی از سهام و کارهای خیلی پر منفعت و بورسها برای شما تهیه میکنم و اقدام باین کار مطمئناً منافع سرشاری برای شما خواهد داشت

ما همهٔ کارها را خودمان انجام میدهیم و تنها زحمتی که برای شما داریم این است که از دفعهٔ دیگر روزهای دوشنبه که باینجا میآئید، اسناد وسهام مربوطه را بامضای شما میرسانیم

آلبر درحالیکه ازاین پیشنهاد رئیس بانك ناراحت شده بود و این تغییر حال او کاملا از قیافه‌اش احساس میشد جواب داد

ـ البته، مانعی ندارد ولی چطور میتوانم بفهمم که چه نوع سندی را امضاء کرده‌ام؟!

رئیس بانك بالحنی تقریباً خشك و جدی جواب داد

ـ البته شما اول سند را میخوانید و بعد آنرا امضاء میکنید

لبخند تلخی لبهای آلبر را ازهم باز کرد و گفت

ـ بله! آقای رئیس بانك، اشکال کار همین جاست که من خواندن و نوشتن نمیدانم، من میدانم که شما مرا مسخره خواهید کرد ولی حقیقت همین است! من بطور کلی سواد ندارم، تنها اسم خودم را میتوانم بنویسم و آنرا هم در نخستین سالهای جوانیم یاد گرفته‌ام

شنیدن این حرف برای رئیس بانك آنقدر غیر مترقبه بود که باتعجب از جایش پرید و گفت

ـ چطور؟ این برای من باور کردنی نیست! این عجیبترین موضوعیست که در زندگی شنیده‌ام!

آلبر باهمان قیافهٔ خونسرد جواب داد

ـ آقای رئیس من هرگز فرصت برای باسواد شدن پیدا نکردم و آنقدر بیسواد ماندم تا رفته رفته وقت درس خواندنم گذشت و بعدها هم شاید سماحت و سرسختی خودم باعث شد که هرگز باین فکر نیفتادم که درس بخوانم

رئیس بانك در حالیکه ساکت و بیحرکت مانده بود و شاید مثل اینکه یکی از حیوانات عجیب ماقبل تاریخ را در مقابل خود مشاهده میکرد، بصورت آلبر خیره شده بود

عاقبت گفت

شما ادعا میکنید که چنین مؤسسهٔ بزرگی را بوجود آورده‌اید و چنین ثروت سرشاری را دارا شده‌اید بدون اینکه خواندن و نوشتن بدانید؟ ! پس خدا رحم کرده است؛ اگر شما سواد داشتید چه میکردید؛

آلبر بالحنی که کاملا اثر اشراف منشی و بزرگواری همیشگی او را در صورت عبوسش نشان میداد بخونسردی گفت

بشما اطمینان میدهم که در اینصورت من هنوز راهنمای کلیسای سنت پطرز بودم .

گل و پروانه

ویکتور هوگو فرانسوی

۱۸۰۲ — ۱۸۸۵

گل زیبا به پروانهٔ آسمانی چنین میگفت

فرار نکن، ببین چقدر سرنوشت ما با یکدیگر فرق دارد؛ من در جای خود میمانم و تو میروی، نگاه کن ما چقدر بیکدیگر علاقه داریم؟ ما دور از آدمها زندگی میکنیم آنقدر بهم شباهت داریم که مردم میگویند هردوی ما گل هستیم، ولی افسوس تو آزادی و من اسیر زمین هستم، چه سرنوشت وحشتناکی؟ !

چقدر دوست داشتم میتوانستم پرواز ترا در آسمانها با نفس خود عطرآگین کنم، ولی تو دور از من از میان گلهای دیگر فرار میکنی و من باید درجای خود بایستم و چرخیدن سایه‌ام را زیر پاهایم تماشا کنم

تو میگریزی و باز برمیگردی ، و عاقبت بجای دیگری میروی، تا بهتر بدرخشی و برای همین است که هرروز صبح، تو مرا گریان می بینی!

آه، برای اینکه عشق ما پایدار بماند، ای پادشاه من، یاتوهم مثل من ریشه بگیر یا مرا هم مثل خودت بال بده

شجاع‌الدین شفا

از اشعار ویکتور هوگو فرانسوی

۱۸۰۲ — ۱۸۸۵

سال نهم هجرت

میدانست که پایان عمرش فرا رسیده. همیشه متفکر بود و بهیچکس ملامتی نمی‌کرد هنگامیکه راه میرفت، از همه سو بدو سلام میگفتند واو همه را بمهربانی پاسخ میداد باآنکه حتی بیست موی سپید درمحاسن سیاهش دیده نمیشد، هرروزاثر خستگی بیشتری در او محسوس بود گاهی بدیدار شتری که آب میخورد برجای میایستاد، زیرا بیاد روزگاری میافتاد که شترهای عمش را بچرا میبرد

همیشه مشغول نیایش بدرگاه پروردگار بود بسیارکم غذا میخوردو غالباً برای رفع گرسنگی سنگی بروی شکم میبست. بادست خویش شیرگوسفندهایش را میدوشید وهنگامیکه لباسش فرسوده میشد، خودش روی زمین مینشست وآنراوصله میزد هرچند دیگرجوان نبود وروزه داری ار نیروی او میکاست، درهمهٔ روزهای رمضان مدتی درازتر ازدیگران روزه دار بود

شصت وسه سال داشت که ناگهان تبی بروجودش راه یافت قرآن راکه خود ازجانب خداوند آورده بود، سراسر بازخواند آنگاه پرچم اسلام را بدست سعیدداد وبدو گفت این آخرین بامداد زندگانی من است بدان که خدائی جز خدای واحد نیست درراه او جهادکن

آرام بود، اما نگاهش، نگاه عقابی بلند پرواز بود که مجبور بترك آسمان شده باشد آن روز مثل همیشه، در ساعت نماز، بمسجد آمد بعلی تکیه کرده بودو مؤمنین بدنبالش میآمدند پیشاپیش ایشان همه جا پرچم مقدس در اهتزاز بود هنگامیکه بمسجد رسیدند، وی بارنگ پریده، روی بمردم کردو گفت

ــ هان، ای مردم! همچنانکه روز روشن خواه ناخواه بپایان میرسد دوران عمرانسان را نیز سرانجامی است ماهمه خاك ناچیزی بیش نیستیم تنهاخداست که بزرگ وجاودان است ای مردم! اگر خداوند اراده نمیکرد، من آدمی کورو جاهل بیش نبودم.

کسی بدو گفت، ای رسول خدا، جهانیان همه، هنگامیکه دعوت ترادرراه حق شنیدند، بکلامت ایمان آوردند روزی که توپای بهستی نهادی، ستاره‌ای در

آسمان ظاهر شد، و هرسه برج طاق کسری فروریخت .

اما او، دنبالهٔ سخن گرفت و گفت با اینهمه ساعت آخرین من فرا رسیده . اکنون فرشتگان آسمان دربارهٔ من مشغول شورند گوش کنید. اگر من از یکی از شما بدی سخن گفته باشم، هم اکنون وی ازجای برخیزد و پیش از آنکه ازین جهان بروم، بمن دشنام گوید و مرا بیازارد اگر کسی را زده‌ام، مرا بزند ـ آنگاه چوبی را که در دست داشت سوی حاضرین درازکرد اما پیرزنی که درروی سکوئی نشسته بود و چشم کوسعدی میرشت، فریاد زد .- ای رسول خدا! خداوند باتو باد!

باردیگر وی گفت ـ ای مردم! بخدا ایمان داشته باشید و درمقابل او سر تعظیم فرود آورید میهمان نواز باشید پارسا باشید دادگستر باشید

آنگاه لختی خاموش شد و بفکر فرو رفت، سپس، راه خود را با گامهای آهسته در پیش گرفت و گفت

ـ ای زندگان! بار دیگر بهمهٔ شما میگویم که هنگام رحلت من از این عالــم فرا رسیده پس شتاب کنید، تا درآن لحظه که پیک اجل ببالین من آید، هر گناهی را که کرده‌ام بمن تذکرداده باشید، و هر کس که بدو بدی کرده باشم بصورت من آب دهان افکنده باشد

مردم، خاموش و افسرده، ازگذرگاه او کنار میرفتند وی از آب چاه ابوالفدا صورت خود را بشست مردی از او سه درهم مطالبه کرد و وی بیدرنگ پرداخت گفت. «تصفیهٔ حساب در اینجا بهتراست تا درمیان گور»

مردم با نگاهی پرازمهر، مثل نگاه کبوتر، بدین مرد پرجلال که دیری تکیه گاه آنان بود میگریستند هنگامیکه وی بخانهٔ خود بازگشت، بسیاری بیرون خانه ماندند و سراسر شب را بی آنکه دیده برهم گذارند روی تخته سنگی گذراندند

بامداد فردا، هنگامیکه سپیده دم رسید، وی گفت ـ ای ابوبکر! مرا دیگر یارای برخاستن نیست ازجای برخیز و برای من قرآن بخوان ـ ودرآن هنگام که زوجه‌اش عایشه پشت سرش ایستاده بود، وی بشنیدن آیاتی که ابوبکر میخواند مشغول بود گاه باصدای آهسته آیه را که شروع شده بود تمام میکرد، و درین ضمن سایرین جمله میگریستند

نزدیک غروب بود که عزرائیل بردرخانه ظاهر شد و اجازهٔ ورود خواست رسول خدا گفت ـ بگذارید بدرون آید ـ و درین لحظه بود که همه دیدند که درنگاه او چون روز ولادتش برقی شگفت درخشید عزرائیل، بدو گفت:ـ ای پیمبر! خداوند ترا بنزد خویش میخواند ـ وی پاسخ داد دعوت حق را لبیک میگویم آنگاه لرزشی بروی حکمفرما شد و نفسی آرام لبهای اورا ازهم گشود، و «محمد» جان تسلیم کرد.

از اشعار ویکتور هوگو فرانسوی

۱۸۸۵—۱۸۰۲

از شش هزار سال پیش

شش هزار سال است که مردم جهان بآدمکشی مشغولند، ودراین مدت خداوند بیهوده وقت خودرا درراه پدیدآوردن گلها وستارگان تلف میکند

آسمان پهناور، هرساله پیامبرانی بصورت گلهای زنبق و آشیانهای زرین پرندگان برای مردم جهان میفرستدتا آنانرا بصلح ومحبت بخوانند اما این پیام‌مهر، اثرجنون‌را ازدلهای هراسناك مردمان جهان‌بیرون نمیبرد

زیرا دیری‌است که بزرگترین عشق‌مردم‌روی‌زمین،آدم خواری وخونریزی است دیری است که فرح‌بخش‌ترین نوای موسیقی ملل، شیپور جنگ است

دیری است افتخار، بصورت کابوسی موحش درآمده است که سوار برارابهٔ کوه پیکرخود میگذرد ومادران بینوا وفرزندان خرد سالشان را زیر چرخهای‌سنگین خود خرد میکند

امروزه، خوشبختی‌ما بسیارمشکل پسند شده،زیرا رضایت‌آن‌فقط‌وقتی بدست میآیدکه مردمان بگویند «برویم و بمیریم»

حالادیگر برای جلب خوشبختی‌تنها باید دهان‌برشیپورجنگ نهاد همه‌جابرق فولاد میدرخشدوهمه‌جادود وآتش برمی‌خیزد.

دیگرمردمانی که دسته دسته از پی کشتارهم روانهٔ میدان آدمکشی میشوند، برای روشن‌کردن ظلمتکدهٔ روح خود وسیله‌ای جز آن ندارندکه شعلهٔ توپهای‌جنگ را برافروزند

و اینهمه ، تنها بخاطرجاه طلبی«بزرگان قوم» صورت میگیردکه خود آنها، هنورما را در خاك نکرده ، برسر گـورمان تجدیـد عهد مودت میکنند ودرآن هنگام‌که کالبد ما دردل‌گورتیره خاك میشود و در میدانهای جنگ شغالان ولاشخواران سراغ گوشتهائی را میگیرند که شاید باستخوانها باقی مانده باشد ؛ این‌آقایان بااحترام بهم سلام میگویند؛

این وضع دنیای امروزماست دنیائی‌است‌که در آن هیچ ملتی نمیخواهـد ملت دیگرراهمسایه خویش ببیند، زیراآنهاکه بقای حکومتشان بسته بادامهٔحماقت ماست، هرروز بیش‌ازروزپیش حس‌خشم وکین را درروح ماپیدمند وبآتشی که‌خود

افروخته‌اند دامن میزنند.

ــ این یکی یکنفر روسی‌است، زودا‌ورا بکش! مغزش را بکوب!

ــ این دیگری کرو‌آت است چرا معطلی؟ آتش کن- برای‌چه؟ برای اینکه لباسش سفیداست!

ــ این‌آدم را بدست خود میکشم و بادل‌آسوده بخانه باز میگردم، زیرا این مردجانی است. جنایتش اینست که درآن سوی رود رن‌بدنیا‌آمده‌است!

روسباخ! واترلو! انتقام! امروز دیگرانسان، مست بادهٔ خونریزی وجنگ، شعوری جز برای قتل‌عام وویرانی درخویش سراغ ندارد.

شاید‌کنارسایبانی نشستن واز‌آب چشمه‌ای‌گوارا نوشیدن وزیر درختی‌سرسبز سرگرم رؤیا شدن ویا دل دربندعشق سپردن، همه لذت بخش‌باشد ،اما برای بشر امروز آنچه لذت بخش‌ترازاین حمله‌است،لذت برادرکشی‌است

همه جامردمان‌تبردر ریشه جان یکدیگرنهاده‌اند و دنبال هم تپه‌ها وماهورهارا درمینوردند، وهمه‌جا همراه سواران، وحشت وهراس‌که چنگ در یال اسبها زده درتاخت وتازاست

. ودرین‌هنگام، سپیده‌دم‌ازفراز دشت‌ودمن‌سر برمیزند‌و‌پیام‌امیدوروشنائی میدهد اوه! راستی چقدرشایان تحسین‌است‌که نوع‌انسان، در آن دم‌که مرغ سحر نغمه سرائی‌آغاز میکند، همچنان‌سرگرم‌کینهٔ مرگبارخویش باشد!

ازاشعارویکتورهوگوفرانسوی

۱۸۸۵-۱۸۰۲

ترانه

خانم! شما‌که بقول‌خود حرفی نداشتید‌که بمن‌بگوئید، چرا پیش‌من آمدید ؟ چرا بااین لبخندکه شاهان رانیزبدام میافکند دل مرا بردید؟آخرشما‌که‌حرفی‌بامن نداشتید،چرا پیش‌من آمدید؟

خانم!اگربقول خود چیزی ندارید‌که بمن بیاموزید ، چرا دست مرا اینطور فشارمیدهید؟ چرا‌هنگام راه‌رفتن‌اینسان سرگرم‌رؤیاهای‌دلپذیر وشاعرانهٔ‌خودهستید؟ اگر چیزی ندارید‌که دربن‌باره بمن بیاموزید، چرا دست‌مرا اینطورفشار میدهید؟

خانم!اگر میگوئید‌که بهتراست‌ازینجابروید، چرا راه خودتان را ازینطرف کج‌کردید؟ شما‌که میدانید من بدیدارشما ازشوق و بیم بخود میلرزم، چرا میگوئید که مایل به‌رفتنید؟ اگرراستی‌مایل‌به رفتنید، خانم! چرا راه خودتان را ازاینطرف کج‌کردید؟

از اشعار ویکتور هوگو فرانسوی

۱۸۸۵–۱۸۰۲

ای رهگذر

ای رهگذر، آیا میخواهی کلئوپاتر را در بسترش برهنه ببینی؟
بیا! درخلوتگه عشق او هیچکس نیست، زیرا اکنون کلئوپاتر در آغوش تاریکی وخاموشی برای همیشه درخواب گران رفته است. اما روزگاری بود که جمال این زن دنیائی را خیره کرده بود ومردان جهان جز سوی او بجائی نمینگریستند.

وقتیکه او رخت ازجهان بربست، دنیا غرق ماتم شد مگر نه در دوران زندگانی وی، پادشاهان نامی بخاطر لبان لعل ودندانهای مروارید گوش دل ودین ازدست میدادند ودرآستان خلوتگه عشقش، ازفرط شوق جان مسپردند؟

بخاطر این زن، افراکتئوس اطلس را رام کردو شاپور برای کرسی قلعهٔ زرین اوریماند پاس آمد وماميلوس شوش وتر بيتريس پالمیر را تصرف درآورد. بخاطر عشق او انتوان سردار نامی روم راه فرار درپیش گرفت ومیان کلئوپاتر و آقائی دنیا، که هر دو خودرا بدو عرضه داشته بودند، دنیا را رها کرد تا کلئوپاترا برگزیند.

جلال کلئوپاتر همپایه ربة النوع عشق بود مژگان او بسحری بود که همهٔ دلها را اسیر میکرد اگروقتی براستی دل بشری بتپش افتاد آنوقت بود که آن دل خودرا درباروان نرم ومواراشکر کلئوپاتر مییافت حتی نام این ملکهٔ جمال، خود برای سرمست کردن کسان کافی بود

هنگامیکه وی لب بتبسم میگشود دنیا روشن میشدوچندان نور وعشق همه جارا فرا میگرفت که زمین بهراس میافتاد اندام او گوئی با آسمان لاجوردین در آمیخته بود. شباهنگام زهره اززیر چشم بدو مینگریست وازفرط شرم و حسد زیر ابرها پنهان میشد کلئوپاتر مهوش، چون گلی سراسر مصر را معطر میکرد وهنگامیکه برهنه میشد جمالش چون چهرهٔ خورشید درخشان همهٔ دیدگان را خیره مساخت ومیسوزانید گلهای سرخ همه بلطافت ناخنهای انگشتانش رشك میبردند

ای زندگان! بدیدن آرامگاه پرشکوه او روید، زیرا زنی که دراینجا خفته، الاهه‌ای بودکه روزی چندار سرتاز پا برزمین گذاشته ونام ملکه برخود گرفته بود روزگاری لبان خندان این زن، کمانی بودکه ربه النوع عشق برای انداختن برگزیده بود زمانی زیبائی او که از قدرت شیران عران فزونتر بود دل و عقل همه را اسیر

میکرد . امامروز ، اگــر میخواهید بدیدارگور او روید ، نخست انگشت بر بینی گذارید

***

اینهمه قدرت وجلال بچه کار میآید ؛ وقتیکه اول وآخر همه چیز مرگ وفنا است ، آقائی روی زمین چه فایده دارد ؛ چه سود داردکه خلیفه باشند یامغ، اردشیر یاداریوش ، ارما میتراس یاسیاگزار ، خشایارشا یابخت النصر یااسرحدون ؛

افسوس ؛ خداوندان جهان ، چون آنتیوخـــوس وخسروواردشیردرازدست، سزوستریس وآنیبال واستیاك ، سیلاواشیل وعمروسزار ، همه سپاهیان گران داشتندتا بدست آنان جهانگشائی کنند اما همه مردند ، همه مردند وهیچ چیز از ایشان برجای نماند ؛

از اشعار خانم مارسلین دبردوالمور فرانسوی

۱۷۸۵—۱۸۵۹

جدائی عشاق

برایم نامه منویس نمیدانی چقدرافسرده‌ام وچطور آرزوی نیستی میکنم! تابستانهای زیبا بی‌تو برای‌من چون‌چراغ بی‌نوراست . حالادیگر بازوان خودرا فرو بسته‌ام ، زیرا نتوانستم ترا دراین‌بازوان بفشارم امروز، اگر دست‌بدل می زنی ، مثل آنست که دست به گوری‌خاموش‌زده‌باشی برایم‌نامه‌منویس !

برایم نامه منویس ؛ بگذارمن وتوجز مرگ دل‌جبری بهم ندهیم اگرمی خواهی‌بدانی چقدرترا دوست‌داشتم ، ازخدا وازخودت بپرس اگردرخاموشی دل خود صدائی را بشنوی‌که ازعشق سخن میگوید ، مثل آنست که بی آنکه بآسمان رفته باشی ، ندای‌آسمان‌را بشنوی

برایم نامه منویس ؛ من‌ازنامهٔ‌تو میترسم ازحافظه خودم‌نیزمیترسم،زیرا یادصدای‌تو چنان‌دردل‌من مانده است که گاه وبیگاه آوای‌ترا درکنار خودمیشنوم برای‌خدا ، آب‌زلال را به تشنه‌ای‌که حق‌نوشیدن‌آنرا ندارد نشان‌مده برایم نامه منویس ، زیرا نوشتهٔ محبوب‌تصویر زندهٔ‌اوست .

برایم نامه منویس آن‌دو کلامی‌را‌که دیگرجرئت خواندنشان ندارم برایم منویس ، زیرا صدای‌تو آنهارا بگوش دل‌من میرساند و چهرهٔ تو از خلال لبخند شیرینت دربرابرمن میدرخشد برایم‌نامه منویس ، زیراچنین می‌پندارم‌که بوسه‌ای سوزان ازدولب‌تو ، این‌دو کلام‌را برلوح‌دلم نقش‌میزند

برایم نامه منویس ؛

از اشعار ویکتور هوگو فرانسوی

۱۸۸۵—۱۸۰۲

آزادی

بچه حق مرغان آزاد را درقفس زندانی میکنید ؟ بچه حق این نغمه گران آسمان را از بیشه ها وچشمه ها و سپیده دم وابرو باد دورمیسازیدو سرمایهٔ زندگی را ازین زندگان میدزدید ؟

ای بشر ! راستی گمان داری که خداوند برای آن بدین موجودات ظریف بال و پر داده است که تو پرو بالشان را بچینی ؟ مگر بی این ستمگری خوشبخت نمیتوانی زیست ! آخر این بی گناهان چه کرده اند که باید عمر خویش را در زندان تو بگذرانند ؟

ازکجا معلوم که سرنوشت این زندانیان بیگناه باسرنوشت ما در آمیخته نباشد؛ ازکجا معلوم که آه پرنده‌ای که دست ستم ما اورا از آشیان جدامیکندوظالمانه در دام اسارت می افکند ، بصورت فرمانروایان سفاك وستمگر بسوی ما باز نگردد ؟

او ،که میداند که ازرفتارما درین جهان چه نتیجه حاصل میشود ، وازاین جنایاتی که ما بال پرخنده انجام میدهیم درچهارراه اسرارچه برمیخیرد؟ وقتی که این سبکبالان آسمان لاجوردین راکه برای پرواز درفضای بی انتها آفریده شده اند در پشت میله های قفس زندانی میکنید ، وقتی شاگران زیبای دریای نیلگون آسمان را به بند ستم می افکنید ، هیچ فکر میکنید که ممکن است روزی نوك خونین آنها ازمیله های قفس بگذرد و بشما برسد ؟ راستی هیچ فکر میکنید که هرجاکه اسیری اردست جور و ستم مینالد، خداوند بدو میگرد ؟

برای خدا ،کلیدکشتزارهای پهناور را بدست این زندانیان اسیر بدهید بلبلان را آزاد کنید ! پرستوهارا آزاد کنید ! مراقب قفس هائی که برای زینت بدیوارها آویخته اند باشید ، زیرا ترازوی نامرئی جهان ، دوکفه دارد از همین سیمهای باریك وزرین قفس است که میله های آهنین وسیاه زندان پدید میآید ، و از همین قفس هاست که باستیل های موحش ساخته میشود

آزادی رهگذران بی آزار آسمان وچمن ورودخانه ودریارا احترام گذارید آزادی این بیگناهان را مگیرید تا سرنوشت دادگستر سر آزادی شما را نگیرد اگرما ازجورستمگران مینالیم ، برای آنست که خودستمگریم

ای انسان ! آیا راستی میخواهی آزاد باشی ؟ پس بچه حق این زندانی اسیر، این شاهد خاموش ظلم وستم خویش را در خانه نگاه داشته‌ای ؟ ای ستمگر ، چرا فریاد میزنی : «برمن ستم میکنند ؟» لحتی بدین اسیر بینوا که سایهٔ او برتو افتاده نظر کن بدین قفس ، مگر که درآستان خانه‌ات آویخته‌ای ، اما میدانی که در پس آن میله‌هائی که اکنون پرنده‌ای بیگناه پشت آنها بنغمه‌سرائی مشغول است ، پایه‌های زندان کار گذاشته میشود

از اشعار ویکتورهوگو فرانسوی

۱۸۸۵–۱۸۰۲

حالا که . . .

حالا که لب برجام بادهٔ وجود تو نهاده‌ام ، حالا که پیشانی پریده‌رنگ خویش را درمیان دستان پرمهرتو می بینم ، حالا که عطردل‌انگیز روح ترا در میان سایه‌های پنهان میبویم ، حالا که یادسخنان تو هستم که بارها اسرار نهانت بمن خبر دادند ، حالا که گاه گریان و گاه خندان ، لب برلب وچشم برچشم من نهاده‌ای ،

حالا که برخانهٔ دلم فروغی درخشان ازستارهٔ وجودتو تافته ، حالا که برگ گلی ازگلشن تو درچشمهٔ زندگانی من فرودافتاده ،

حالا دیگر میتوانم بسالهای گذران عمر بگویم بگذرید ، بازهم بگذرید، زیرادیگر مرا ازپیری هراسی نیست بگذرید وگلهای ناپایدار خویش را برای خود نگاه دارید ، زیرامن درگشتزار روح خودگلی دارم که هیچکس را یارای چیدن آن نیست .

حالا دیگر میتوانم بسالهای عمر بگویم هرقدر میخواهید بالهای خودرا بجامی که من آنرا لبامهر خود آکنده‌ام ورورش ازآن بادهٔ خوشگوار مینوشم بسائید ، زیرا باضربت بال شما چیزی ازین باده بیرون تراوش نخواهد کرد . اگر شما خاکستر زیاد دارید تاآتشها را خاموش کنید ، من آتشی فزونتر ازخاکستر شما دارم . اگرشما فراموشی باخود همراه میآورید ، من دردل خود عشقی نیرومندتر ازفراموشی شما ذخیره کرده‌ام

از اشعار ویکتور هوگو فرانسوی
۱۸۰۲–۱۸۸۵

این گل را برای تو چیدم

این گل را برای تو چیدم پیش از آنکه آنرا بچینم ، درشکاف صخره‌ای روی دامنهٔ پرشیب تپه‌ای که بالای رودخانه سرخم کرده وجز عقاب بلند پرواز را راهی بدان نیست ، آرام آرام میروئید سایهٔ شامگاهی دامنکشان پیش میآمد و در آنجا که خورشید فرو میرفت ، شب تیره طاقی از ابرهای مواج چون طاق نصرتی ارغوانی که در میدان پیروزی بزرگی برپا کنند پدید آورده بود بادبانهای قایقها اندك اندك محو میشدند و بامهای خانه‌ها چنانکه گوئی از نشان دادن خود بیم دارند دزدانه میدرخشیدند

دلدار من ! این گل را برای تو از دامنهٔ تپه چیدم رنگش قرمز نیست، عطر هم نمیافشاند ، زیرا ریشهٔ آن از صخرهٔ سخت جز تلخی نصیبی نبرده است

هنگام چیدن آن بخویش گفتم گل بیچاره ! شاید سرنوشت تو این بود که همچون خزه‌ها و ابرها ، از بالای قله بدرون درهٔ عمیق سرازیر شوی امادیگر چنین نخواهد شد ، زیرا من ترا بدلدار خودم ارمغان خواهم کرد تا روی قلب او که از این دره نیز عمیق‌تر است جان سپاری ترا بدو میدهم تا روی پستانش که در درون آن دنیائی در تاب و تب است بپژمری آسمان ترا از آن پدید آورد که روزی بادست نسیم پرپر شوی و همراه امواج رودخانه با اقیانوس پیوندی ، اما من ترا بجای دریا بدست عشق میدهم

وقتیکه گل را چیدم ، باد امواج رود را میلرزانید و از روز جز روشنائی پریده رنگی که اندك اندك محو میشد چیزی باقی نبود اوه ! نمیدانید دل من چقدر افسرده بود ، زیرا در آن حین که بسرنوشت گل می اندیشیدم ، احساس میکردم که همراه نسیم شامگاهان ، گرداب تیره‌ای که در پیش من جای داشت روح مرا درخود فرو میبرد

از اشعار ویکتور هوگو فرانسوی

۱۸۸۵–۱۸۰۲

گور به گل گفت

گور به گل سرخ گفت: ای گل عاشقان! با قطره‌های اشکی که هر شب از دیدهٔ سحرگاهان بر چهرهٔ تو میریزد چه میکنی؟

گل پاسخ داد: اول تو بگو، با آنچه پیوسته در کام خود فرو میبری چه میکنی؟

گل گفت. ـ ای گور تیره! من این اشکهارا در درون سایه، آرام آرام بصورت عطر و عسل در میآورم و تحویل مردمان میدهم

گور گفت: ای گل! من نیز از هر روحی که بمن میسپارند فرشته‌ای میسازم و بآسمانش میفرستم.

از اشعار ویکتور هوگو فرانسوی

۱۸۸۵–۱۸۰۲

ترانه ✲

اگر شعرهای من مثل پرندگان بال و پر داشتند، سبکروح و سبکبال بسوی باغ زیبای وجود شما پرواز میکردند

اگر شعرهای من مثل خیال بال و پر داشتند، چون جرقه‌ای بسوی کانون فروزان وجود شما روی میآوردند

اگر شعرهای من مثل عشق بال و پر داشتند، شب در از با یکدنیا پاکی و صفا پیرامون خانهٔ شما طواف میکردند

از اشعار تئوفیل گوتیه فرانسوی

۱۸۷۲-۱۸۱۱

شاعر ومردم

روزی دشت پهناور به کوهستان تنبل گفت: «هیچ نشان زندگی بر پیشانی توکه روز وشب سیلی خور باد است هویدا نیست». درهمین هنگام، مردمان بشاعر که برچنگک خود خم شده ودراندیشه فرورفته بود، گفتند: «ای خیال پرداز! وجود تو بچه کار ما آید؟»

کوهستان خشمگین بدشت پاسخ داد «این منم که از دل خاك تو خوشه‌های سر سبز بیرون میآورم، گرمای سوزان تیمروز را بادم سرد خود ملایم میکنم وراه برابرهای طوفانی که شتابان درپرواز ند میبندم، با سرانگشتان خودم برف را بصورت بهمن در میآورم ودرکورهٔ خود یخچالهای بلورین میسازم، وازنوك دوپستان سپید خویش جویبارهائی پرازآب حیات بخش، بشکل رشته‌های باریك نقره‌ای بسوی تو میفرستم»

شاعرنیز، بمردم گفت: «بگذارید سر بر دست خود نهاده باشم و فکر کنم مگر نمی بینید که از سرچشمهٔ دل من، آبی گوارا بیرون میجهد که نوع بشر عطش سوزان خود را باآن فرومینشاند؟»

از اشعار بودلر فرانسوی

۱۸۶۷-۱۸۲۱

زیبائی

ای مردم جهان! من همچون رویائی مر مرین زیبایم ، سینهٔ من که همه از سختی آن مینالند برای شاعر سرچشمهٔ الهامی است که بدوعشقی جاودانی و خاموش میبخشد

همچون معمائی مرموز در دل افق دور دست خانه دارم. دلم چون برف سرد وتنم چون پر مرغابی سپید است از «حرکت» بیزارم، زیرا تناسب اندام مرا برهم میزند هرگز کسی ندیده است که بگریم یا بخندم.

بیهوده شاعران دربرابر من که گوئی رفتار خشك خود را ازمجسمه‌های مغرور دور کهن بعاریت گرفته ام صف میکشندوازپی درك راز پنهان من عمر میگذرانند، زیرا من دوآئینهٔ جادو برای خیره کردن این عشاق رام با خوددارم که دیدار آنها همه چیز را در چشم شاعران زیباتر نشان میدهد، ببین این دوآئینه چشمان شهلای منند که درآنها برقی جاودانی میدرخشد.

از اشعار لکنت دو لیل فرانسوی

۱۸۱۸ ــ ۱۸۹۴

خواب لیلا [۱]

صدای بال پرندگان وخروش آب وزمزمهٔ نسیم خاموش شده اشعهٔ خورشید بآرامی روی گلهای باغ میلغزند ومیگذرند پرندهٔ شکالی نوك درازخود رادرابیهٔ رسیده فرو برده است تاشهدآنرا چون خون طلائی برسر کشد.

دردرون بستان پردرخت شاهی، زیر آسمان شفاف سوزان، ایلا با چهره‌ای که ازگرما گلگون شده، مژگان بلندش رادرسایهٔ شاخ و برگ درختان برهم نهاده و درخواب رفته است

بازوی سپیدنرمش‌را برپیشانی سیمینش که بایاقوت آراسته شده نهاده است پای برهنه‌اش به کفش تنگ ومروارید دوزی شدهٔ اوزیبائی وجلائی تازه میبخشد.

لیلای زیبا درخواب رفته است. گاه میخندد وگاه بیاددلدارفرومیرود ، زیرا حال او بمیوهٔ شیرین ومعطری میماندکه هم دهان را خنك میکند وهم دل را نشاط میبخشد

از اشعار ورلن فرانسوی

۱۸۴۴ــ۱۸۹۶

Nevermore [۲]

ای‌خاطره! ای‌خاطره! ازمن‌چه میخواهی؟ چرا دوباره سراغ من آمده‌ای؟ خزان کلاغها را درآسمان خاموش بپرواز درآورده بودوخورشید نوری یکنواخت و پریده رنگ سوی‌جنگل که بادسردشمالی شاخ و برگهای زردشدهٔدرختان آرامی‌ــ لرزانید، میفرستاد

من واوتنها در کنارهم راه میرفتیم و عرق رؤیاهای خویش‌گیسو وخیال را بدست بادیغماگرسپرده بودیم. ناگهان‌او نگاه دلپذیرخویش‌را بمن‌دوخت وباصدای دل‌انگیز وخوش‌آهنگ خودکه گوئی صدای فرشته‌ای بود پرسید « راستی‌زیباترین روز زندگی توکدام بود؟» بجای‌پاسخ ، چشم‌درچشم اودوختم ولبخندی زدم و با شوق واخلاص برسرانگشتان سپیدش بوسه‌ای نهادم

آه ! گلهای نخستین‌چه‌عطر دلاویزی‌دارند، وآهنگ نخستین پاسخ « بلی» که ازلبان دلداربیرون میآیدچه، روح‌پروراست !

۱ــ Le Sommeil de Leila

۲ــ عنوان‌قطعه دراصل‌فرانسه این‌کلمهٔ انگلیسی‌است که معنی«هرگز»میدهد

از اشعارورلن فرانسوی
۱۸۴۴-۱۸۹۶

شب

ماه ، چون گوئی آتشین از پشت افق ابرآلود بالا میآید چمنزار در مه غلیظ خفته است غوکهای باغها میان نیزارهای سرسبز که پیوسته باهیجانی پنهان میلرزند فریاد میکشند

گلهای آبی آهسته گلبرگهای خودرا برای خفتن فرو میبندند درسایه روشن شامگاهی، درختان سرو باقدهای برافراشته خوددر کناریکدیگرصف کشیده اند کرمهای شب تاب ازمیان علفها بسوی بوته های گل میخزند

جغدها از خواب بیدار شده و بیصدا بالهای سنگین خود را درفضای تیره بحرکت درآورده اند آسمان اندك اندك از نوری مبهم پرشده است

ازکنارهٔ افق، زهرهٔ زیبا با اندام سپید خودسر برمیزند و از رسیدن موکب روز خبر میدهد

کودکی یتیم بودم ازمال دنیا تنها دوچشم فروزان داشتم که درآنها اثر آرامش دل هویدا بود با امید وآرزو رو بسوی مردم شهرهای بزرگ آوردم اما ایشان بمن اعتنائی نکردند ، زیرا باندازهٔ کافی زرنگم ندیدند

بیست ساله بودم که آتشی دردلم شعله برافروخت ناگهان حس کردم که همهٔ زنان را زیبا می بینم وعاشق همه هستم اما زنها هیچکدام عاشق من نشدند ، زیرا هیچیك زیبایم نیافتند

با آنکه نه وطنی داشتم و نه شاهی، رو بسوی میدان جنگ آوردم تا در آنجا بمیرم اما مرگ مرا نپسندید و بسراغم نیامد

حالا دیگر نمیدانم دراین دنیا چکار دارم وچه باید بکنم نمیدانم زودتر یا دیرتر ازآنچه باید، بدنیا آمده ام فقط میدانم که غم دلم خیلی زیاد است لااقل شما ازدعائی برای من مضایقه مکنید !

از اشعار بودلر فرانسوی

۱۸۲۱-۱۸۶۷

روح شراب

شبی روح شراب درمیان بطریها، آواز خوانان چنین گفت « ای انسان ، ای هرزه خوی عزیز ! از درون زندان شیشه‌ای خویش وازپس دریچهٔ ارغوانی آن برای توپیام امید وبرادری میفرستم!

خودم میدانم که تاچه اندازه بتومدیونم، زیرا خبردارم که تودرگرمای سوزان خورشید چقدررنج برده وچه اندازه عرق ازجبین ریخته‌ای تا توانسته‌ای مرا پدید آری و بمن روح بخشی. اما یقین بدان که من حق ناشناس و بیوفا نیستم . هنگامیکه درگلوی مردی فرسوده ازسختی کاروغم زندگی فرومیریزم ، درخود نشاطی فراوان مییابم هرچند سینهٔ گرم اوگور سرد من است، اما من این گور دلپذیر را از زیر زمین‌های خاموش میکده‌ها که خانهٔ منند بیشتردوست دارم

میشنوی که درروزهای تعطیل چگونه میگساران سرمست نشاط وامیدی که من همراه خویش میآورم، آوازخوانی میکنند و با آستینهای بالازده ،آرنج های خویش را بنشان خرسندی برروی میزمینهند ؟

من ترا نشاط میبخشم وخرسندمیکنم درچشمان زنت برق خوشحالی میافروزم به پسرت نیرووامتماد میدهم ودرکام این کشتی گیر نازك اندام صحنهٔ زندگی اکسیر حیات فرومیریزم تاعضلاتی نیرومندی باروان جنگاوران آهنین پنجه پیدا کند

بگذار من مزرع وجودترا آبیاری کنم وترا ، ای دانهٔ گرانبهائی که بادست بذر افشان بزرگ جهان درکشتزارهستی افشانده شده‌ای ، پرورش دهم تا ازین آمیختگی عاشقانهٔ ماگلی سحرآمیز برویدکه «شعر» نام دارد

ازاشعارلرمانتوف روسی

۱۸۱۴-۱۸۴۱

جام زندگی

با دیدگان فروبسته لب برجام زندگی نهاده‌ایم واشك سوزان برکنارهٔ زرین آن فرو میریزیم .

اما روزی میرسد که دست مرگ نقاب ازدیدگان ما برمیدارد وهرآنچه را که درزندگانی موردعلاقهٔ ما بود ازمامیگیرد فقط آنوقت میفهمیم که جام زندگی از اول خالی بوده ، وما ازروز نخست ازین جام جز بادهٔ خیال ننوشیده‌ایم

نغمه

از اشعار کلودل فرانسوی

بارها آهنگ سفر کردیم، اما این بار سفر ما بازگشت ندارد

خدا حافظ، ای عزیزان! زیرا قطاری که باید ما را همراه ببرد درنگ نمیکند.

بارها این صحنه را تمرین کردیم، اما این بار دیگر بازی کنان قصد شوخی ندارند راستی مگر گمان میکردید که ما هرگز بطور جدی از هم جدا نخواهیم شد؟

خدا حافظ، مادر. چرا گریه کنیم؟ گریه کار آنهائی است که هنوز امیدی در دل دارند برای آنچه تغییر پذیر نیست، چرا اشك بریزیم؟

مگر نمیدانید که من سایه‌ای هستم که درگذرم، و شما خود نیز شبحی گذران بیش نیستید؟

خدا حافظ، زیرا ما دیگر از این سفر باز نخواهیم گشت

ببینید، ما بار سفر آخرین را بسته‌ایم میرویم و همهٔ زنان را در پشت سر میگذاریم همسران قانونی خودمان، ومعشوقه‌ها، و زنهای دیگر را برای همیشه ترك میگوئیم دیگر زن و فرزند نداریم، زیرا برای نخستین بار سبك و تنها آمادهٔ سفر شده‌ایم

با اینهمه در این لحظهٔ آخرین، پیش از مرگ و جدائی، پیش از آنکه دیگر از من رمقی باقی نباشد، بگذار روی تراکه زن من بودی ببینم بگذار روی ترا، پیش از آنکه صاحبی تازه پیدا کنی، یکبار دیگر بنگرم

در خانهٔ تازهٔ خود، لااقل از بچهٔ خودمان خوب نگاهداری کن، زیرا این بچه مال هردوی ما بود این بچه راکه روح و جسم من است، و چندی دیگر ناگزیر به مرد غریبه‌ای «پدر» خطاب خواهد کرد خوب نگاهداری کن

خدا حافظ، زیرا ما دیگر از این سفر باز نخواهیم گشت

از اشعار نوالیس آلمانی

۱۷۷۲ – ۱۸۰۱

شاعر

نغمه‌سرای سرگردان، آهسته آهسته از کوره راههای باریك میگذرد لباس‌هایش از خارهای راه پاره میشود گل‌ولای رودخانه سراپایش را آلوده میکند، و با اینهمه هیچ کمکی بدو نمیرسد هیچ دستی سویش دراز نمیشود

آنوقت، در تنهائی وخاموشی غم‌انگیـز، دل افسرده‌اش بنـاله درمی‌آید. انگشتان ضعیفش با آخرین رمقی‌که دارند، تارهای چنگی راکه شاعر بردست‌دارد میلـرزاند

میگوید « چه‌سرنوشت عجیبی برای من مقدر شده بود؛ همیشه سرگردانی همه‌جا بیکسی وتنهائی؛ من برای همهٔ این مردم‌شادی‌و آرامش میآورم،و‌اما‌آنان ذره‌ای ازاین آرامش‌وشادی‌را بخودم نمیبخشند من‌گنج امیدرا رایگان بدیشان میسپارم‌و خوشبختشان میکنم، ولی ایشان حتی دست صدقـه‌ای هم سوی من پیش نمی آورند

همچنانکه گذشت بهاران‌را باخونسردی‌مینگرند، مرا نیز با بی‌اعتنائی‌بدرقه میکنند در فکر آن نیستندکه میوه‌های دلپذیر تابستان، زادهٔ آن‌شکوفه‌ها یندکـه دست بهار برشاخهای درختان نشانده‌است من‌با قطعهٔ شعری‌آسان‌را بدیشان‌میبخشم، واین حق‌ناشناسان حتی دعای‌خیری‌نیز برای این بخشندهٔ گشاده دست نمیفرستند

در دول‌خود نیروئی سحرآمیز احساس میکنم چقدر دلم‌میخواست‌دودستم نیز ازجادوی عشق برخوردار باشد اما هیچکس دریں جهان بیـاد سخن سرای افسرده‌ای‌که باقلبی پرغم از سرزمینی دور دست آمده، نیست هیچکس‌نیست‌که با رنج اوهم‌آوازشود و بادست مروت برزخم دلش‌مرهم گذارد »

ناچار نغمه سرای سرگردان درمیان علفزار برزمین‌میافتد،گونه‌های‌اشك‌آلودهٔ خودرا برخاك مینهد وبخواب‌میرود امادر این هنگام،الاههٔ‌شعر ازآسمانها سوی اوبال‌و پرمیگشاید، برسینهٔ افسرده‌اش میلغزد وآهسته‌درگوشش میگوید

« ای شاعر؛ رنج خود را فراموش کن، زیرا بزودی از بارگران غم‌آزاد خواهی‌شد وآنچه‌را که‌درین خرابه میجستی درکاخی پرشکوه‌خواهی‌یافت ای‌روح آزاده؛ مگر نمی‌بینی‌که ترا براورنگ شاهی میخوانند تاباحضورخویش‌جلال‌آنرا افزون‌کنی؛ آخرتودیگر شاعرنیستی، خودت‌پادشاه هستی!»

از اشعار پوشکین روسی

۱۸۳۷ - ۱۷۹۹

شاعر☆

تا وقتیکه خداوند هنر طعمه‌ای تازه برای خویش نخواسته باشد، شاعر آرام است مثل همهٔ مردم جهان سراغ آب و نان میگیرد وجز امور ناچیز روزمره کاری ندارد چنگ آسمانی او خاموش است واز آن نوائی برنمیخیزد. دلش فارغ از رنج وغم، باشادی‌های مبتذل زندگی سرگرم است رویهمرفته درجمع فرزندان بی‌هنر جهان، حیاتی عادی‌تر و بیمصرف‌تر از همه دارد

اما ناگهان بانگ رب‌النوع هنر درگوش دلش طنین میافکند. روح شاعر چون عقابی که از خواب گران برخاسته باشد بخویش میلرزد از وقت گذرانی احمقانهٔ روی زمین خسته میشود از سرو صدا های عادی جهان میگریزد. دیگر سر درپای بتهای ناچیز مردم‌دنیا نمیگذارد، بلکه با سرسختی‌و وقار، دوراز هرصدا و غوغائی، بجستجوی امواج متلاطم دریاو زمزمهٔ شاعرانهٔ جنگلها برمیخیزد

از اشعار پوشکین روسی

۱۸۳۷ - ۱۷۹۹

ای شاعر

ای‌شاعر، هرگز از ستایش مردمان غره‌مشو، زیرا بانگ مدح وتحسین کسان‌زود خاموش میشود هرگز نیزگوش بگفتهٔ احمقان وخندهٔ توده های بیشعور مده همیشه آرام وپایدار وجدی بمان

تو پادشاهی، باید چون شاهان در انزوا بسر بری راه‌خودت‌را درپیش‌گیر وبدانجاکه طبع‌آزاده رهبریت میکند برو محصول اندیشه‌هائی‌را که عزیز میداری رایگان بکسان بخش و برای‌این‌بخشش‌خوا سردانه، اجر ومزدی مطلب.

اجری مطلب، زیرا پاداش ترا جز خود تو نمیتواند داد تو خود تنها داور خویش‌هستی، برای‌آنکه هیچکس دربارهٔ تو از خودت‌سختگیرتر نیست ای هنرمند مشکل پسند، آیا ازکارت راضی هستی؟ آیا دل خویش را خرسند می‌یابی؟ اگر چنین باشد، چه باك ازآنکه مردم‌باتودشمنی پیشه کنند وناسزایت‌گویند؟ بگذار احمقان برآستانهٔ معبدی‌که آتش‌نبوغ‌تودر محراب‌آن شعله میکشد آب‌دهان‌افکنند وناسبکسری کودکانهٔ خویش پایه‌های این‌مشعل‌فروزان را بلرزانند

ازاشعار مایکف روسی

۱۸۲۱-۱۸۹۷

بمن بگو

« بمن بگو آیا پیش از این درسرزمین خود زنی را دوست داشتی؟ راست بگو، آیا از من مهربان‌تر بود؟

بگو آیا او نیز ترا باهمان حرارت که من دوستت دارم، دوست داشت؟ آیا شوهری داشت، پدر یا برادری داشت که تو و او ازدستشان بگوشه‌ای پناه برید و زیر لب بآنها بخندید؟ برای من همه چیزرا حکایت کن بگو آیا وقتیکه نیمه‌شب فرا میرسید، او آهسته، درسایهٔ درختان باغ، سوی تو میآمد؟ آیا مثل من میتوانست با بازوانی سوزان از آتش هوس، با بازوانی چون دومار پرپیچ و تاب، ترا در آغوش گیرد و بفشارد؟ آیا لبان آتشین او با عطش دائمی بوسه، باهمان سرمستی و حرارت لبهای من بر دو لب تو نهاده میشد؟ آیا اگر در خاموشی راز پوش شب، تو و او را در آغوش هم غافلگیر میکردند، او جرئت آن داشت که آشکارا و بی پروا بگوید تو مال او هستی، تو زندگی و روح اوئی؟ آیا نیروی آن داشت که سرزنشهای تند کسان را بشنود و خونسرد و دلیر بماند؟ آیا حاضر بود با غرور و سربلندی بشنود که دیگران عشق اورا مردود میشمارند و خود اهمیتی بدین سخن ندهد؟

لبخند میزنی! اینطور نیست داری باو فکر میکنی اوه! حالا میفهمم چقدر او را دوست داشته‌ای، زیرا بهیچ وسیله نمیتوانم یاد چهرهٔ ملعون اورا ازدل تو بیرون کنم!

— بیهوده اورا متهم مکن راست است که مادل بهم داده بودیم، اما عشقمان عشقی عمیق و عاری از خودپسندی بود اینرا نیز ازمن بپذیر که هیچیک از ما دو نفر هرگز جرئت اظهار عشق نیافتیم حتی او با من رفتاری بظاهر خشك وسرد داشت ماهردو پر از شرم و آزرم بودیم و بدیدار یکدیگر بی‌اختیار سرخ میشدیم. تنها چیزی که راز پنهان او را فاش میکرد آهی بود که از لبانش بیرون میآمد، یا نگاه‌هائی بود که دردرا به بمن میافکند ولی سخنان ما ازاول تا آخر عادی وساده ومبتذل باقی‌ماند نمیدانم چطور ازخلال این پرحرفیهای کودکانه، روح هریك از ما ازدل دیگری را درمییافت و بی به غم پنهان او میبرد من فقط یکبار لب برسرانگشتان او نهادم وقتی که دستش را بوسیدم وی‌رو سوی‌من کرد واشکریزان بمن نگاهی افکند که یکدنیا ملامت و حزن و نومیدی درآن نهفته بود غرق شرم و پشیمانی شدم، زیرا این نگاه، نگاهی استرحام

آمیز بود. بمن میگفت که وقت جدائی فرا رسیده است

ـ . وجدا شدید؟

ـ آری ؛ یکی دو بار خواستم بدو چیزی بگویم گمان میکنم او نیز میخواست بامن سخنی گفته باشد. اما خاموش بخانه های خود بازگشتیم، زیرا «میبایست» خاموش بمانیم.

ـ دوست داشتن و خاموش ماندن!. تازه ادعای عشق هم میکنید؟ اوه! خدایا ! گاهی چه آدمهای احمقی پیدا میشوند!»

از اشعار لرمانتوف روسی

۱۸۱۴ - ۱۸۴۱

خستگی و غم

همه جا و همه چیز، غرق غم و خستگی است . پس در آن دم که روح از نومیدی مینالد، رو بسوی که باید کرد؟

بسوی هوس ؟ نه ؛ زیرا بهترین سالهای عمر ما درین راه میگذرد و هرگز این جستجوی بیفایده به نتیجه نمیرسد

بسوی عشق؟ ولی عشق که؟ برای دوره‌ای کوتاه ؛ چنین عشقی بزحمتش نمیارزد. برای ابد؟ چنین عشقی وجود ندارد!

بسوی خاموشی و تنهائی؟ ولی بدرون دل خویش بنگر . هیچ نشانی از گذشته در آن نخواهی یافت، زیرا شادیها و غمها همه همراه زمان رهسپار دیار عدم میشوند

بسوی هیجانهای آتشین؟ نه؛ مگر نه دیر یا زود رنج دلپذیر تپشهای دل، جای خود را بسردی تلخ عقل و منطق خواهد سپرد؟

بسوی زندگی؟ اوه! وقتیکه در پایان این راه، برگردی و پشت سر نگری ازین شوخی زشت و مبتذل وحشت خواهی کرد!

از اشعار مانسونی ایتالیائی

۱۷۸۵ - ۱۸۷۳

پنجم مه[1]

مرد قهرمان بزرگ مرد. درلحظهٔ مرگ او همچنانکه کالبد وی آخرین نفس را برکشید و باروح بزرگی که میهمان آن بود وداع گفت و بیجان و بی حرکت ماند، زمین نیز، غرق تعجب و بهت، از حرکت بازایستاد.

خاموش، بفکر آخرین ساعت زندگانی مردی فرو رفت که روزگاری آقای جهان بود از خود پرسید کی خواهد بود که دوباره مردی بدین بزرگی قدم برخاك خون آلودهٔ جهان گذارد وچنین جای پائی ازخود باقی نهد؟

درآنوقت که جلال او از بالای تخت شاهی همه را خیره میکرد، من او را دیدم ولی خاموش ماندم وقتیکه سرنوشت شوم اورا ازجای برداشت تا بر زمینش زند بازمن صدای خودرا باصدای دیگران درنیامیختم

نه دروقت بزرگی غلامانه زبان بستایش او گشودم، و نه بهنگام بدبختی بایستی دشنامش گفتم فقط امروز ازاوسخن میگویم، امروزکه این ستارهٔ درخشان ناگهان غروب کرده. امروزکه بربالای گورش، نغمه‌ای پرافتخار برخاسته است که شایدهرگز خاموش نشود

ازکوههای آلپ تا اهرام مصر، از ملسطین تارن، همه‌جا برق جلال وعظمت او درخشید ازدریائی تادریای دیگر بانگ افتخار اوطنین انداز شد

آیا این افتخار، افتخاری واقعی بود؟ بگذار آینده درین باره قضاوت کند ما اکنون وظیفه‌ای جزآن نداریم که در مقابل آن معمار بزرگی که میخواست بادست روح آفرینندهٔ خوداثری بزرگتر ازدیگران در تاریخ جهان برجای گذارد سرتعظیم فرود آوریم

شادمانی پرهیجان واضطراب آمیزی که ازنقشه‌های بزرگ ناشی میشود. نگرانی روح بلندی که علی‌رغم عطش فرمانروائی خودناچار ازدیگران فرمان‌میبرد ولی درباطن خواب شاهی وامپراتوری میبیند و آخرهم بآرزوی خود میرسد و تاج افتخاری راکه امید دستیابی بدان برای همه دیوانگی بود برسر میگذارد، همه اینهارا او آزمود بهمه چیزرسید افتخاررا که پس‌ازتحمل خطربزرگ، پرافتخارتراست بدست آورد

---

۱ ـ شنیدن خبرمرگ ناپلئون درجزیرهٔ سنت هلن درروح مانسونی تأثیر بسیار بخشید، بطوریکه اورا بکلی منقلب کرد و دراین هیجان بود که وی قطعهٔ معروف خودرا بنام پنجم مه سرود.

روزی پیروز شد وروزی دیگر تن بفرارد داد. یك روزدرکاخ شاهی وروز دیگر درتبعیدگاه بسر برد. دو بارپشت بر خاك سائید ودو باربر اورنك شاهی نشست.

وقتی که نام خودرا برد، دوقرن ، دوقرن که دربرابر هم صف آرائی کرده بودند، بنده وارسر اطاعت درپایش نهادند وچنانکه گوئی در انتظار فرمان تقدیر بودند تن بفرمان اودادند، واو، هردورا بخاموشی فرمان داد تاخود چون داوری مقتدرمیان آن دو جای گیرد

اما روزی نیزرسیدکه وی‌ازین عرصه‌کار رفت . رفت تا آخرین روزهای خود را درجزیره‌ای دوردست بگذراند . ولی درآنجا نیزکاروانی ازحسد وکینه و ترحم وعشق باوی همراه رفت .

همچنانکه امواج دریا (همان امواجی که اودر روزگارپیشین بدقت برآنها مینگریست و بیهوده‌میکوشیدتا ازورای‌آنهاکرانه‌ای‌گمشده را پیداکند)، بالای سر مغروق میچرخند وسنگینی‌میکنند، روح اونیزدرزیرفشارامواج خاطرات‌گذشته غرق میشد. آه ! چه‌بارهاوی‌کوشید ناماجرای حیات خویشتن راخودبرای‌آیندگان حکایت کند؛ اماهرباره ، دستش‌خسته‌و ناتوان‌ازنوشتن‌بازماند وصفحات‌این دفتر جاودانی بپایان نرسید !

چه بارها، درغروب‌های آرام روزهای بیکاری، وی‌نگاه عقاب آسای خود را برزمین افکند و دستهارا برسینه‌نهاد وعرق دریادگار روزهای از دست رفته، خاموش ماند !

خاموش‌ماند، اما درعالم خیال، سرا پرده‌های جنگجویان و خندقهای گلوله باران‌شده وبرق‌خمپاره‌ها وموج سیل‌آسای‌سواران‌وفرمانهای ناگهانی‌وفرماسریهای شتاب آمیزرا ازنظرگذرانید .

شاید بدیدارازین منظرهٔ آدم کشی، روح‌او نفس‌زنان ازپای‌درافتاد ونومیدی بردلش حکمفرماشد . امادستی توانا ازآسمان فرودآمدوبا جوانمردی وبخشندگی اورا ازکوره راه‌های پرگل پرامیدبدبیائی آرامتر، بسوی کشتزارهای سرسبز ابدی ، بسوی پاداش نهائی برد. بدانجابردکه هرچه هست خاموشی وتاریکی و فراموشی است .

ای ایمان! ای‌حقیقت جاودانی باشکوه ونکوکارکه به پیروزمندی خوگرفته‌ای! نام این‌مردرا نیزدر دفترجاودانی خــود بنویس وخرسند باش ، زیرا هرگز سری ازین‌پرافتخارتر وافتخاری‌ازین بیشتر، برآستان‌توفرودنیامده‌ودیده نشده‌است

اما، مراقب باش‌که سخن تلخی درکنار خاك او گفته نشود، زیرا خدائی که پستی‌وبلندی میدهد ، خدائی که هم‌غم وهم‌شادی میبخشد ، ازین‌پس تنها قاضی خوب وبد اوست

از اشعار کامپوآمور اسپانیائی

۱۸۱۷-۱۹۰۱

رنج دل

۱

«خوان» لویزرا دوست داشت لویس هم «خوانا» را دوست داشت تا آنکه ممکن است این سخن مرا درمعرض استهزای مردم سبك مغز قراردهد ، میگویم که علاقهٔ آنها بیکدیگر ، باندازهٔ همان محبتی بود که مارا ، وشمارا ، بزنانمان پیوند میدهد . بلی حضرت اشرف ، وحشت مکنید از اینکه می بینید من محبت و اشتیاق ایشان را باشتیاق ومحبت خودمان تشبیه میکنم میخواهم ازین راه یقین کنید که ایشان حتی اگر هم باندازهٔ ماهمدیگر رادوست نداشتند، بالاخره یکدیگررا خیلی دوست داشتند

۲

اما مرگ ستم پیشه که همیشه غم ورنج را بی خبرهمراه میآورد ، خوان وحوانا را درجوانی در ربود ولویس ولویزارا تنهاگذاشت

۳

بازماندگان ، آنقدر برمرگ دومحبوب ازدست رفته گریستند که خود تقریباً سرحد مرگ رسیدند. آخرمگرنه زندگانی بشری ما،همیشه احتیاج بهمراهی زندگانی دیگری دارد ؛

لویس بی خوانا ، مثل لویزای بی حوان ، خود را یکسره بدست غم سپرد ، وهیچ چیز نتوانست سیل اشك ایندو را فرو نشاند هردو افسرده و نومید مثل همهٔ آنهائی که عزیزان خود را از دست داده اند در کنجی نشستند و در بروی خود بستند

٤

ازآنوقت ، اینهردو مثل دیوانه ها شدند همه جا ، هریك از آنها ، چنان لرزان و نالان ، محزون ودلشکسته راه میرفتند که گوئی روح محبوب ازدست رفته درتنشان جای گرفته است . رهگذران بدیدن آنها لبخندزنان لویزارا «دیوانهٔ خوان» ولویس را «دیوانهٔ خوانا» میخواندند

۵

درگورستان غالباً سایه‌کسی دیده میشدکه کنار گور خوان نشسته بود ودعا میخواند اندکی دورتر ، سایهٔ لویس‌که مشغول دعا برای‌آمرزش روح حوانا بود برزمین افتاده بود . دوزنده باچنان سوردل برمرگ‌دومرده میگریستند‌که هروقت همدیگررادرسر گورعزیزانشان نزدیك‌هم‌میدیدند،یکی باخودمیگفت:«چه‌مردمزاحمی» ودیگری ، درست درهمین‌لحظه ، باخودمیگفت : «چه‌زن‌مزاحمی»! آنگاه لویس برای‌فرارازلویزا،ولویزا برای‌فرارازلویس ، دوان‌دوان بازمیگشتند

٦

اول‌هفته ، این دو پس‌از پایان دعا سلامی باهم‌رد وبدل‌کردند روز دوم هنگام بازگشت چندقدم خاموش درکنارهم راه رفتند . روزسوم،لویزا بدیدن‌لویس باخودگفت

«چه مردزیبائی» ! ودرهمین لحظه ، لویس‌باخودگفت «چه‌زن‌خوشگلی»! آنگاه ، دعارا زودترپایان‌دادندتااندکی بیشتر باهم‌صحبت کنند .

۷

اواسط هفته‌بودکه لویزا برازمهمی پی‌برد فهمیدکه‌لویس‌شباهت عجیبی به «خوان» دارد درست‌درهمان‌هنگام،لویس‌نیز احساس‌کردکه‌گوئی لویزاوخوانا سیبی‌هستندکه دونیم‌کرده‌باشند وقتی‌که بدین رازنهان پی‌بردند همهٔ راه را در کنارهم بازگشتند البته‌لویس عقیده داشت‌که همچنان یاد حوانا است ، ولویزا نیز باور نمیکردکه ازیادخوان غافل شده‌باشد .

۸

آخرهفته اولین‌بوسه را ازلبان هم برداشتند لویس با خود گفت «من لویزا را بیادحوانا دوست‌دارم» لویزا نیز خودرا متقاعد کردکه بخاطر خوان عاشق لویس شده است ازآن‌هنگام ، لویزا ولویس ، مایهٔ تسلی‌یکدیگرندو گاهی هم فراموش میکنندکه همدیگررا بیادحوانا وخوان دوست‌دارند ، زیرافکرمیکنند که خوان‌وخوانا نیزدرآسمان بدیدار یکدیگر غم جدائی یاران پیشین را فراموش میکنند .

از اشعار لانگفلو امریکائی

۱۸۸۲-۱۸۰۷

رؤیای یك بنده

کنار بوته های ندرویدهٔ برنج بر زمین افتاده بود وداس خودرا همچنان بردست داشت سینه اش برهنه و گیسوان مجعدش درشنها فرورفته بود درسایه روشن خواب بزاد وبوم خویش سفر کرد

رود نیجر، پهناور و آرام، چون پادشاه صحرا، درسرزمین رؤیائی او میگذشت خودرا دیدکه دوباره پادشاه قبیلهٔ خویش شده بود وزیر درختان خرما راه میرفت ازدور صدای زنگ شتران کاروان را شنید که آهسته آهسته ازتپه سرازیر میشدند

باردیگر ملکهٔ خود را با دیدگان سیاهش دیدکه میان فرزندانش برسر پا ایستاده بود همهٔ آنها باز و بر گردنش افکنده بودند و بر گونه هایش بوسه مینهادند ودستش را سخت گرفته بودند تادیگر باره از برشان دور نشود

اشکی خاموش، ازمژگان فروهشته اش غلطید و برروی شنها افتاد

دوباره خودرادر کنار نیجر، سوار براسبی بادپیما یافت که زنجیری زرین داشت درهرقدم که اسب برمیداشت، وی صدای برهم خوردن شمشیر پولادین خویش را بر کنار مهمیز میشنید پیشاپیش او، پرندگان شامگاهی، در نور قرمزفام غروب، چون پرچمی خونین درحرکت بودند شبها غرش شیران وروروهٔ کفتارها را درکنار نیزارها میشنید این فریادها، چون غریو شیپورهای جنگ، در عالم رؤیای او طنین انداز شد

جنگلها را دیدکه باهزاران زبان فریاد آزادی برمیکشیدند بادرا دیدکه ناله کنان ازصحرا میگذشت و باصدائی وحشی ومغرور، بانگ نجات بندگان را درداده بود این بانگ چنان بلند بودکه اورا در عالم خواب بلرزه افکند و لبانش را با لبخندی ازهم گشود

اما این بار، دیگرضربت شلاق نگهبان را احساس نکرد و ازگرمای سوزان نیمروز نیز بیخبرماند، زیرا درسرزمین خواب، «مرگ» بدیدار او آمده بود اکنون دیگر، فقط تن بیجان او بودکه برروی شنها افتاده بود دیگر از زنجیرهای گران بیمی نداشت، زیرا این زنجیرها را دست پولادین مرگ ازهم گسسته بود .

از اشعار ادگار الن پو امریکائی

۱۸۴۹-۱۸۰۹

کلاغ

یکبار ، در نیمشبی ظلمانی و موحش ، هنگامیکه خسته و ناتوان کتابی عجیب و مرموز را از اسرار یک علم فراموش‌شده میخواندم و از فرط خستگی چرت زنان سرخم کرده و نزدیک بخفتن بودم ، ناگهان صدائی شنیدم مثل این بود که کسی آهسته انگشت بر در اطاق من میزد . زیر لب گفتم : لابد بدیدار کننده‌ای بدر میکوبد . فقط همین است و چیزی بیش از این نیست

خوب یادم میآید که ماه یخزدهٔ دسامبر بود و هر شعله‌ای که در بخاری برمیخاست سایهٔ خودرا آشکارا در کف اطاق میگسترانید . با اشتیاق فراوان در انتظار صبح بودم ، زیرا هرقدر از کتابهایم خواسته بودم که مرا لحظه‌ای از غم مرگ «لنور» آزاد کنند یارای اینکار نیافته بودند . نتوانسته بودند مرا از یاد این دخترک زیبا و بی نظیر که اکنون فرشتگان او را «لنور» میخوانند ، اما خودش دیگر هرگز در این دنیا نامی نخواهد داشت ، بیرون برند

صدای غم انگیز و مبهم خش‌خش پرده‌های ابریشمین ارغوانی در اطاق ، مرا بی اختیار میلرزانید و دلم را از وحشتی مرموز که تا آنلحظه نظیرش را احساس نکرده بودم آکنده میکرد . چنان وحشت‌زده بودم که برای تسکین تپش قلب خویش از جای برخاستم و دوباره گفتم . «دیدارکننده‌ایست که برای ورود باطاق من انگشت بر در میزند همین است و چیزی بیش از این نیست »

لختی چند این فکر روح مرا آرام کرد . تردید را کنار گذاشتم و گفتم. «آقا ، یا خانم ! خواهش میکنم مرا ببخشید ، علت تأخیر این بود که داشتم چرت میزدم و شما هم بقدری آهسته ، بقدری ملایم بدر اطاق من کوفتید که تا مدتی مطمئن نبودم که صدای در شنیده‌ام» آنوقت در را چهارطاق گشودم ، اما در بیرون فقط تاریکی شب بود ، و هیچ چیز جز آن نبود

مدتی دراز نگاه نافذ خودرا باعماق ظلمت دوختم و بیحرکت برجای ماندم با تعجب و بیم و تردید فراوان برؤیاهای عجیبی فرو رفتم که تا بامروز هیچ انسانی هرگز جرئت اندیشیدن بدانها را نیافته است . اما خاموشی همچنان ادامه داشت و سکوت عمیق شب بهم نخورد . تنها صدائی که درین خاموشی و سکون برخاست ، کلمهٔ «لنور» بود که آهسته ازمیان دو لب من بیرون آمد و انعکاس صدای من دوباره زمزمه کنان

نام «لنور» را بگوش‌من رساند همین‌بود وچیزی بیش‌ازین نبود.

باروحی آشفته باطاق‌بازگشتم. اما اندکی بعد دوباره صدائی بلندتر ازبار نخستین شنیدم باخودگفتم.« یقیناً، یقیناً کسی پشت‌پنجرهٔ‌اطاق ایستاده‌است ببینیم کیست واین‌رازرا آشکارکنیم اندکی‌درنگ‌کنیم تا قلب‌من آرام‌شود، وآنوقت در پی‌کشف این‌رازبرآئیم قطعاً باداست‌که چنین‌میوزد چیزی‌جزاین‌نیست»

پنجره راگشودم ، ناگهان دیدم‌که کلاغی‌که گوئی ازکلاغان ایام مقدس‌کهن بود، بالهای خودرا برهم‌سائید ووارد اطاق شد امابا وقاری نظیروقار آقاها و خانمهای اشرافی بالای در اطاق من ، روی مجسمهٔ « پالاس » که درست بالای در نهاده شده بودنشست نشست‌وجای‌خودرامرتب‌کرد وهیچ کاری‌غیرازین نکرد

دیداراین پرندهٔ آبنوسی ومتانت ووقاری‌که باحال‌جدی بقیافهٔ خود میداد دل افسردهٔ مرابخنده واداشت بدوگفتم: «باآنکه موئی برسروتاجی برآن نداری، یقیناً حیله‌گرنیستی. ای‌کلاغ‌شوم که‌ازدنیای‌کهن آمده‌ای تادرکرانه‌های مرموزشب سرگردان‌شوی! بگونام اشرافی تودردیار افلاطونی شب‌چیست ؟» کلاغ بمن گفت . « هرگز»

اماکلاغ‌که تنهاروی‌مجسمهٔ خاموش نشسته بود، جزاین یك‌کلمه‌هیچ نگفت ، گوئی همهٔ روح‌خودرا دراین‌یك‌کلمه جاداده بود هیچ‌کلمهٔ دیگری برزبان نیاورد ، هیچیك ازپرهای بال‌خودرا تکان‌نداد، آنقدرخاموش نشست که‌آخرسکوت راشکستم وزیرلب گفتم:«بسیاردوستان من‌ازبرم رفتند فردا این‌دوست‌نیمشب نیزچون‌امید-های ازدست‌رفتهٔ من‌ازپیش من‌خواهدرفت» آنوقت پرنده دوباره بصدا درآمد و گفت .«هرگز»

سکوتی‌که دوباره دردنبال این‌پاسخ حکمفرما شد، مرانارا‌حت‌کرد گفتم « لابدتمام‌علم واطلاع اومحدود بهمین یك‌کلمه است ، شایداین‌کلمه‌را نزد استادی بداقبال فراگرفته‌که براثرفشار روزافزون غمها ورنجهای زندگی، کلیهٔ‌شعرهای‌او همین یك‌ترجیع بندراپیداکرده است. همین‌یك‌ترجیع بندغم انگیزراکه سرود مرگ امیدوآرزوی اوست.« هرگز! هرگز!».

آنوقت ناگهان بنظرم رسیدکه‌ارواحی‌ناپیدا،آهسته روی‌فرش‌ضخیم اطاق من‌راه میروند و مجمر هائی نامرئی بر دست دارندکه از آنها دودی عطر آگین برمیخیزد وهوای‌اطاق‌راغلیظ میکند بخودگفتم « ای‌تیره روز! خدای تو‌بادست فرشتگان خویش برای‌توآرامش روح فرستاده داروی فراموشی‌فرستاده تا آنرا بیاشامی وخاطرهٔ‌لنور از دست رفته را از یاد ببری ! » اما کلاغ باز فریاد زد . «هرگز»

گفتم:«ای‌پیمبر، ای‌مظهر بدبختی! خواه پرنده‌باشی وخواه شیطان ، خواه ازجانب فریب‌دهندهٔ بزرگ بدینجا روانه شده باشی وخواه طوفانی سهمگین ترا بدین‌کرانهٔ دورافتاده، بدین‌سرزمین خاموشی‌جادوشده، بدین‌خانهٔ آکنده ازکابوس ووحشت افکنده باشد ، خواهش‌میکنم صمیمانه بمن بگوئی.آیا مرهمی برای التیام زخم دل‌من‌وجود دارد؟» کلاغ‌گفت .«نه! هرگز!»

گفتم: «ای پیمبر! ای مظهر بدبختی که خواه پرنده باشی وخواه شیطان، همچنان پیمبر هستی ، ترا بدان آسمان که ماهردو پرستش میکنیم، بروح پراز غم و نومیدی من بگو، آیا در بهشت دوردست، این روح افسرده خواهد توانست دوشیزه‌ای مقدس را که در دنیای فرشتگان «لنور» نام دارد درآغوش بکشد؟» کلاغ گفت .«هرگز»!

خشمگین ازجای جستم و فریاد زدم خواه پرنده باشی وخواه شیطان ، این گفتهٔ تو فرمان جدائی ما بود . زود بمیان طوفان بازگرد ، بساحل افلاطونی شب بازگرد، ودراطاق من هیچ پرسیاهی بیاد دروغی که گفتی برجای مگذار از روی این مجسمه که بالای دراطاق من است برخیز وتنهائی مرا برهم مزن» کلاغ گفت . «هرگز» !

هنوز کلاغ، بیحرکت و آرام ، همچنان روی مجسمهٔ پریده رنگ پالاس در بالای دراطاق من نشسته است چشمان او درست حالت چشمان شیطانی را دارد که برؤیا فرو رفته باشد، ونور چراغ که بدو میتابد، سایهٔ اورا برکف اطاق میگستراند ومن حس میکنم که ازین پس دیگر روح من ازین سایه که درکف اطاق میلرزد جدا نخواهد شد هرگز ازین حد بالاتر نخواهد رفت! هرگز بالاتر نخواهد رفت !

ازاشعار آلفیری ایتالیائی

۱۸۰۳-۱۷۴۹

اعتراف

همیشه بیم داشتن، همیشه امیدوار بودن، همیشه یاد از خاطرات گذشته کردن ، همیشه نالیدن ، همیشه هوسی تازه کردن وهرگز راضی نبودن، درطلب لذات دروغین آه کشیدن وهرگز سراغ حقیقتی که دردل هرکس نهفته است نرفتن، خود را گاه بیشتر وگاه کمتر از ارزش واقعی ارزش دادن ، تنها در ساعات رنج وغم خویشتن را شناختن وماهیت زندگانی برباد رفته و بیجا تلف شده را فقط درلب گور دریافتن ، اینست مفهوم وجود انسان، یالااقل اینست مفهوم وجود من!

با اینهمه من یك افتخار حقیقی درزندگی دارم ، این افتخار را دارم که هرگز سراغ پول و شهرت دروغین نرفتم ، و هیچوقت سر تسلیم جز بر آستان عشق فرود نیاوردم

همیشه عشق مرا ازخود دور کرد وعطش نام نیك بخودم بازآورد. اما عشق و افتخار تاکنون هیچکدام جز غم دل نصیبم نکرده‌اند

از اشعار دلمیرا اوگوستینی شاعرهٔ ماهروی امریکائی

۱۹۱۴-۱۸۸۴

عشقهای من [۱]

دیشب همهٔ عشقهای من بدیدارم آمدند همه در تاریکی شب آمدند تا کنار بسترم نشینند و بامن بگریند نمیدانید عدهٔ آنها چه زیاد بود : آخر نمیدانید چقدر عاشق داشتم !

نمیدانم اکنون کدامیك ازعشاق من زنده و کدام مرده‌اند ناچار برای خودم میگریم تا برای همهٔ آنها گریسته باشم شب خاموش کنار بستر من نشسته است تا چون دستمالی سیاه، قطره‌های اشك مرا بخود فرو برد

دیشب همهٔ عشاق گذشتهٔ من، کنار بسترم بدیدارم آمدند میان آنها همه جور چهره دیدم صورتهائی دیدم که در نورخورشید سوخته بودند ورنگ زرین داشتند صورتهائی دیدم که تاریکی وخاموشی بر آنها پرده افکنده بود صورتهای دیگری نیز دیدم که حملهٔ اجزاء آنها ازرازی پنهان و ناگفتنی خبر میداد

دیشب چشمهای همهٔ عشاق خودرا دیدم چه چشمهائی مشکی ، خاکستری ، آبی ، سبز ، قهوه‌ای همه بمن نگریستند وهریك با نگاه خود دلمرا آتش زدند اما همهٔ این نگاه‌ها یکسان نبودند بعضی حال نوازش داشتند و بعضی دیگر ازغمی پنهان خبرمیدادند برخی نیز با تلخی و نومیدی آمیخته بودند با این وصف ، دیدارهمهٔ آنهامرا مجذوب کرد وازجاذبهٔ این شعله های فروزان زندگی ، لرزشی ازهوس سراپایم رافراگرفت

دیشب طعم لبهای عشاق خودرا چشیدم و هربار عطشی شدیدتر دردل خویش یافتم، زیرا روزگاری ازین جامهای لعلگون ، بادهٔ عشق وهوس نوشیده بودم روزگاری لب براین لبها نهاده بودم تا ازآنها طعم زندگی بچشم اما دیشب از بوسه‌های آنها طعم مرگ و فراموشی چشیدم،دیشب حس کردم که این دهانها که پیرامون بستر مرا فراگرفته‌اند، گلهائی هستند که همچنان معطرند، امادر درون گلبرگهای خود روح وجسم افسردهٔ صاحبان خویش‌را پنهان کرده‌اند دیشب فهمیدم که این گلها با شرنگ تلخ غم، زهرآگین شده‌اند

دیشب دستهای همهٔ عشاق خود را پیرامون اندام خویش یافتم بسیاری از

۱- Amoros mios

آنها برانگشتان خود حلقه‌های انگشتری داشتند که گوئی یکدنیا راز نهان درنگین آنها نهفته بود . بعضی ازین دستها گوئی برای نوازش خلق شده بودند ، بعضی دیگر شاخه‌های زیبائی بودند که برآنها گل‌هوس روئیده بود برخی نیز ، پنداشتی با خود خنجری داشتند تاتار و پود وجود معشوقه را ازهم جداکنند . ازین دستها بعضی پریده رنگ بودند و برخی رنگ گندمگون داشتند ، عده‌ای نیرومند وعده‌ای بعکس لطیف و هوس انگیز بودند ، اما همه، همه گرداگرد بسترمن بسوی اندام برهنه‌ام خم‌شده بودند تامرا درعالم‌رؤیا تنگ در برگیرند .

اندك اندك‌همهٔ این اشباح نیم روشن ، نزدیکتر آمدند و واضحتر شدند . همه بی‌پرده و حجاب بدنهای خود را بمن عرضه داشتند همه روی بسترم خم‌شدند وخوب دیدم که هیچکدام جزهوس‌های سوزان خویش جامه ای برتن نداشتند

همه روی‌بازوان سپیدمن، روی سینهٔ گرم‌من ، روی لبهای آتشین من خم شدند ، مثل‌اینکه درکنار پرتگاهی نامرئی‌خم شده‌باشند .

ازاشعارایبسن نروژی
۱۸۲۸—۱۹۰۶

بیم روشنائی

هنگامیکه بمدرسه میرفتم جوانی دلاوربودم ، زیراتاآن لحظه‌که خورشید غروب درپس‌کوهساران فرومیرفت ازهیچ چیرباك نداشتم اما همینکه تاریکی شب کوهها ومردابها رادرزیرخودمیگرفت بی‌اختیار ازترس ارواحی‌که در افسانه‌ها و داستانها از آنها سخن میگویند بخویش میلرزیدم اگرهم دیده برهم میگذاشتم ، رؤیائی بیدارم‌میکرد و بازماندهٔ شهامت وجرئت مرا بربادمیداد . اما امروزهمه چیز در روح من عوض شده . حالا دیگر، وقتی جرئت خود را ازدست میدهم که آفتاب بامدادی را درحال طلوع می بینم .

حالا دیگرآنچه مرا بهراس می‌افکند وتنم‌را ازسردی وحشت میلرزاند ، تاریکی شب‌نیست، روشنائی روروغوغای زندگی‌است

فقط وقتی‌که شب میرسد، خود را در نقاب تیرهٔ ظلمت پنهان میکنم و آرام میشوم در تاریکی جرئت خویش را درعالم خیال بازمییابم دریای پهناور وآتش سوزان را بمبارزه میطلبم شاهین واردردل ابرهای آسمان پروازدرمیآیم ووحشت واضطراب را ازیادمیبرم، تاوقتی‌که باردیگرسپیدهٔ بامدادان سربرزند

آری، اکنون دیگر اگراثری قابل ماندن ازخود باقی‌گذارم ، این‌اثر زادهٔ تاریکی است وای ازآنوقت‌که شب تار بیزدست حمایت از سرم بردارد ومرا با خودم تنها گذارد !

از اشعار خانم دلمیرا او گوستینی امریکائی «رهرو دنیای شعر»

۱۸۸۴-۱۹۱٤

آتش

در راکه شریك جرم ماست ، با صدای آهسته ، نظیر زمزمهٔ هوس ، ببند.
جامه های مرا ، مانند آنکه گلبرگهای گلی را پرپر کنند ، یکایك از تنم بیرون کن، زیرا همیشه گفته اند که آرایش مظهر گناه است

پوشش و آرایش نشان گناه است، اما برهنگی، ازصفای بی پایان جمال نشان دارد
اندام سیمین مرا بنگر . گوئی بستری است که از ترکیب زیبائی و هوس پدید آورده اند .

بازوها را برای در بر گرفتنم بگشا ، زیرا دریـن حالت ، هرکسی بصورت پرنده ای بال گشوده یا بصورت چنگی آمادهٔ نغمه پردازی درمیآید

اوه ! حالا دیگر خاموش باش ، زیرا اندکی بعد ماهم بدانجائی سفر خواهیم کرد که خدایان ، در آن تخم زندگی را در کشتزار جهان میافشانند

ای خدا ! عشق گلگون مرا بمن بده عشقی را که چون خون در رگهای کائنات دور میزند و هر بامداد و شامگاه ، آسمان را لعلگون میکند ، بمن بده

از اشعار موریس مترلینك بلژیکی

۱۸٦۲-۱۹٤۹

اگر ...

ـ و اگر یکروز بیخبر باز گشت ، باوچه بگویم ؟
ـ بگو که من تادم مرگ همچنان در انتظار او بودم
ـ و اگر مرا نشناسد و باز از من چیزهای تازه بپرسد ؟.
ـ با او حرف بزن مثل خواهر درددل کن ، شاید دردل خود رنج میبرد و سراغ همدردی میگیرد
ـ و اگر بپرسد که تو کجا هستی ، باوچه جواب بدهم ؟
ـ این حلقهٔ طلای مرا بدو بده ، اما هیچ پاسخی مگوی
ـ . و اگر سؤال کند که چرا تالار خالی و خاموش است ؟
ـ چراغ خاموش و در گشوده را بدو نشان بده
ـ .. و اگر بپرسد که آخرین ساعت تو چگونه سپری شد ؟..
ـ بگو که من لبخند بر لب داشتم میترسم اگر چنین نگوئی او اشك در دیده بیاورد

از اشعار ایبادبرو شاعرهٔ امریکائی

۱۸۹۵—۰۰۰۰

پیوند ناگسستنی

بوتهٔ اقاقیا بودم باعشق تو بزرگ شدم، حالا که درختی پرشاخ و برگ شده‌ام، بیا و مرا از ریشه بیفکن . دلم میخواهد هیزم‌شکن این درخت تو باشی

شاخهٔ زنبق بودم باعشق تو گل دادم حالا که شاخه‌ای پر گل شده‌ام ، بیا و مرا بچین ، آخر اگر تو مرا نچینی ، برایم خار و گل چه فرق خواهد داشت ؛

آب چشمه بودم باعشق تو از دل سنگ بیرون آمدم حالا کـه سر از سنگ خارا بدر آورده‌ام ، بیا و مرا بنوش ، مرا که بلور شفاف نیز بدرخشندگیم رشك می برد بنوش

پروانه بودم باعشق تو بال و پر یافتم . حالا که پر و بال گشوده‌ام ، بیا و مرا در دام انداز بگذار آتش عشق تو بال و پرم را بسوزد

بخاطر تو رنج خواهم برد ، زیرا غمی که از عشق تو بر دلم نشیند برایم فرح بخش است نمیدانی چطور روز و شب در آرزوی هیزم‌شکنی تو ، در آرزوی گل‌چینی تو ، در آرزوی عطش تو ، در آرزوی آتش تو هستم

بگذار زخم عشق تو بر دلم نشیند تا خونی را که از آن بیرون خواهد جهید، چون گوهری لعلگون ارمغان تو کنم

بخاطر تو ، در جای زیورهای عادی ، گیسوانم را باهفت خار بلند خواهم آراست، و بجای یاقوتهای گرانبها ، دو شرارهٔ خونفام آتش از دو گوشم خواهم آویخت

آنوقت ، ای محبوب من ! بدیدار تو خواهم آمد تا مرا در عین رنج بردن خندان ببینی و گریان در آغوشم گیری . در آغوشم گیری تا بیش از همه مال تو باشم !

از اشعار ایبار بروشاعرهٔ امریکائی

۰۰۰ـ۱۸۹۵

وعده گاه

ازجملهٔ پوششها ، تنهاروپوش سیاهی برتن‌دارم بارنگ پریده و نگاه پرشوق آمده‌ام دردیدگانم برق‌ستارهٔ سحری‌میدرخشد

می بینی ؟ اصلا آرایش نکرده‌ام هیچ‌زروزیوری همراه ندارم یك‌روبان رنگین ، یك‌بوتهٔ گل‌کوکب‌نیز باخودنیاورده‌ام حتی آن دوگوهر قیمتی راکه برکفشهای راحتی‌خود داشتم نیز برداشته‌ام

امشب بی‌دروگوهر ، بی‌گل‌وگیاه نزدتوآمده‌ام‌تاچون گل‌زنبق نوشکفته‌ای تروتازه باشم راستی عطرزنبق‌راکه درزیرمانتوی‌سیاهم برتن برهنهٔ خود زده‌ام، میشنوی ؟

اما اگرگل‌سرخی همراه‌ندارم ، ازهم‌اکنون غنچهٔ‌لبان‌من در انتظارگلچینی ست ازهم‌اکنون‌نیز هیجان‌هوس دوبازوی‌نرم مرا چون دومار دیوانه به پیچ و تاب افکنده‌است

محبوب من ! جامه ازتنم برگیر جامه ازتنم برگیرتابصورت‌مجسمهٔ‌مرمرین باغ‌تودرآیم‌که هرنیمشب ماهتاب‌آهسته‌آهسته سوی‌آن میخزد تا براندام سیمینش بوسه زند

از اشعار الفونسیااستورنی شاعرهٔ‌امریکائی

(۱۸۹۲ـ۰)

مدرن

امشب برای‌توروی‌فرش چمن‌خواهم رقصید شراب زرین‌را درگیلاس‌های بلورین خواهم‌ریخت تاباهم بافتخار این‌شب‌مستی باده نوشی کنیم

برای‌تو همچون‌زمین ، بی‌آرایش وبی‌زر و زیورخواهم‌رقصید ، مثل‌زمین گنج‌پنهان خود را بتو عرضه خواهم‌داشت و خودم‌را نیز مانند زمین در اختیارت خواهم نهاد

آنقدر برایت خواهم رقصیدکه همه چیز را بجزمن فراموش کنی آنقدر مستت خواهم کردکه چون‌زهرهٔ عشوه‌گر درافق بامدادای هویدا شود ، شب را از روز نشناسی

از اشعار وردزورت انگلیسی
۱۷۷۰—۱۸۵۰

به فاخته

ای رهگذر خوشحال! نغمهٔ ترا شنیدم هنوز هم میشنوم ودل از این آهنگ غرق نشاط دارم ای فاخته! آیا تو راستی پرنده‌ای نواگر هستی یا فقط آوائی هستی که در آسمان بیکران سرگردان است؟

روی علفها دراز کشیده‌ام صدای ترا میشنوم که بسر میخیزد و لحظه‌ای بعد طنین آن بگوش من میرسد، گوئی در آن حال که از تپه‌ای به تپه‌ای میرود، هم دور و هم نزدیک است

با اینکه تو در پرحرفی دلپذیر خود جز وصف نور خورشید وعطر گل نمیکنی، میدانم چرا نغمهٔ تو برای من داستانی حکایت میکند که سراسر آن با رؤیاهای دور و دراز در آمیخته است

ای سوگلی بهار! خوش آمدی تو برای من پرنده‌ای ساده نیستی، وجودی نامرئی هستی. صدائی دلپذیر هستی. رازی پنهان هستی

صدائی هستی که من در روزهای دوران دبستان خود بدان گوش فرا میدادم و شنیدن آن درمیان درختها، در روی بوته های گل، در آسمان پهناور مشتاقانه جستجوی ترا میکردم

بارها برای یافتن تو در جنگلها و چمنزارها سرگردان شدم، اما هرگز ترا که امید وعشق ومایهٔ هوس من بودی، نیافتم

اکنون دوباره گوش بنغمهٔ تو فرا داده‌ام دوباره روی چمنها دراز کشیده‌ام و آنقدر به ترانه‌های تو گوش میدهم که بتوانم دوباره خود را در روزگار دلپذیر کودکی احساس کنم

ای پرندهٔ خوشبخت! از پرتو وجود تو این دنیای تلخ برای من باز بصورت سرزمین جادوئی رؤیا وخیال درآمده بصورت آن اقامتگاهی درآمده است که گوئی از روز ازل تنها برای تو ساخته اند

از بی‌لیتیس شاعرهٔ یونانی
۶۰۰سال پیش از میلاد

یار یکدل

باران تا بامدادان فرونشست و «سلنیس» زیبا که آمده بود تا بامن نخ بریسد از بیم آنکه جامه‌اش گل آلوده شود نزدمن ماند، ناچار باهم دو در بستری کوچك خفتیم

وقتیکه دختران باهم ببستر روند، خواب بیدارمیماند سلنیس ازمن پرسید: «بیلیتیس، راست بگو که را دوست داری؟»

پاسخش ندادم، اما اودهانش را نزدیکتر آورد وگفت «میدانم دلدادهٔ که هستی دیدگانت را برهم گذار ومرا لیکاس پندار» بخنده گفتم «مگر نمی‌بینم که تودختری بیش نیستی؟» گفت «نه، اگر دیدگانت را برهم نهی، من همان لیکاس خواهم بود ببین. این بازوان لیکاس است این هم لبان اوست ـ» آنوقت من مژه برهم گذاشتم وباخیال لیکاس بخوابی شیرین رفتم

ازبی‌لیتیس شاعرهٔ یونانی
۶۰۰ سال پیش ازمیلاد

قهر و آشتی

چون هردواورا دوست‌داشتیم، قرارگذاشتیم بخاطراو قاب بازی کنیم تاهرکس سازد دل ازمهرش برگیرد

بازی پرهیجانی بود وهمهٔ دختران آشناکه شاهدآن بودند مدتهاداستان آنرا همه‌جا بازگفتند اول‌او نشان «کیکلوپ» آوردکه ازبازیهای برنده بود اما من نشان «سولون» آوردم‌که ازآن برنده‌تر بود سپس‌او نشان «کالیبوس» آورد فریادازهمه برخاست، زیرامن دیگرجزیك امیدبرای بردن نداشتم

رنگم پریده‌بود ودلم سخت میطپید بادست لرزان قاب راچرخاندم و بر زمین افکندم نشان «آفرودیته» آمد همه‌فریاد زدند «چه اقبالی، بیلیتیس محبوب تو تنها مال تست»

اما چون رنگ پریده واندام‌لرزان رقیب‌خودرا دیدم، سردرگوشش نهادم‌و آهسته بدوگفتم «گریه مکن، ازخودش خواهیم پرسیدکه کدام را بیشتر دوست دارد».

از اشعار انریکوئه بانکس آرژانتینی
۰۰۰۰ـ۱۸۸۸

ای زن زیبا

ای زن زیبا که درین نیمروز بکنار چشمه آمده‌ای، میدانم که شوهرت را دوست نداری ای زنِ ای ساق سیمین تن که ساقهائی بسپیدی گلبرگ‌های یاس داری! هم امروز، وقتی که بشهر برگردم، خنجری برای تو خواهم آورد

خنجری خواهم آورد تا با آن همین امشب شوهـرت را برای خاطر من بکشی مترس، کاردشواری نیست اول اورا درآغوش بکش و بدو «محبوب من» خطاب کن سپس وقتی که او را خرسند وغافل دیدی تیغهٔ شفاف را درقلبش فروبر

اوه! ای زیبائی که شوهرت را دوست نداری، ای زیبائی که ساقهای سیمین داری، وقتی که دیگر شوهر نداشتی باهم براسب عربی بادپیما خواهیم نشست واز این سرزمین نفرین شده بیرون خواهیم رفت درراه برایت آنقدر آوازهای عاشقانه خواهم خواند که ازدوری راه بیخبر بمانی

باهم بسرزمین زیبای فرانسه خواهیم رفت که درآن نعمت فراوان و زنان زیبا بسیارند امشب وقتی که ماه بیرون آید، درکنار آسیا درانتظار تو خواهم بود

ــ اوه! ای مرد زشت طینت، ای مرد خائن، از اینجا دورشو و براه خود رو بگذار کنار چشمه بنشینم وسبوی خود را پرکنم بگذار لحظتی آسوده باشم تا زشتی سخنان ترا ازیاد ببرم

از بیلیتیس شاعرهٔ یونانی
۶۰۰ سال قبل از میلاد

آئینه آب

گفتم. «ای آب شفاف، ای آئینه دلپذیر، بگو آیا من زیبا هستم؟

جواب داد «آری، بیلیتیس، بسیار هـم زیبائی گیسوان انبوه تو که جابجا با گل وگوهر آراسته شده، همچون چهرهٔ زیبا و مژگان نیم خفته و ساقهای هوس انگیزت همه دل میبرند وجان میبخشند، پیداست که درسراپایت گوشه‌ای که نگاهی مشتاق بدان نگریسته ودستی نوازشگر بدان نرسیده باشد نمیتوان یافت»

بازگفتم «ای آب زلال، اکنون که زیبایم مرا درآغوش خویش گیر، زیرا بسیار خسته هستم مرا درخود فروبر تا اثرآرایش را ازگونه وعرق را از اندامم بزدائی وخاطرهٔ خستگی دوشین را ازیادم ببری.»

از بی‌لینیس شاعرهٔ یونانی

۶۰۰سال پیش‌ازمیلاد

ترانه

وقتی‌که بازگشت ، چهره‌ام را بادو دست پوشیدم بمن‌گفت « مترس ! آخرکسی‌که بوسهٔ ما را ندیده است » گفتم‌ «چطورکسی ندیده ؛ مگر نمیدانی‌که بوسهٔ مارا شب دید وبماه خبرداد ؛

«شب دیدوبه‌ماه و ستارگان وسپیدهٔ صبحدم‌گفت. ماه بدریاچه تابت وراز ما را باآن درمیان نهاد . دریاچه نیرسردارگوش پاروی‌کرجی بان‌گذاشت و اورا ازین سرآگاه‌کرد

« پارو راز نهان را بقایق وقایق بماهیگیر خبر داد باز اگر این سرپیش ماهیگیرمانده بودجای بیم نبود، اماماهیگیر نیزآنرا باپری‌درمیان نهاد

« ماهیگیراین رازرا بزنی‌گفت فردا مادر من وهمهٔ مردم‌یونان از آن آگاه خواهند شد »

ازاشعارلویس اورپیمامکزیکی

۱۸۶۸—۰۰۰۰

زخم دل

میپرسی از عشق تورنج میبرم ؟ آری ، کمی ناراحت هستم ، زیرا خیانت تو دلمرا مجروح‌کرد اما خوشبختانه پس‌ازخشم شدیدنوبت تسلیم ورضا رسید حالا دیگرغم دل‌را فراموش‌کرده‌ام

میپرسی آیامیگریم ؟آیا نیمشب ناله‌سر میدهم؟ آیا خیال دارم خودم را بکشم؟ اوه ، مثل‌اینست‌که شوخی میکنی ! مگرکسی هم‌خودش را ازعشق میکشد ؛ عشق میهمان ناخوانده‌ایست‌که خودش بخانهٔ دل‌میآید وخودش هم میرود . میگوئی نه؟ بمن‌نگاه‌کن . ببین دیگر هیچ غمی ندارم ولی راستی فراموش مکن‌که مرا ببوسی

بسیار خوب . حالا دیگر خیالم راحت شد اگــر هنوز اثر زخمی بر دلم باقی‌بود توبر آن مرهم گذاشتی حالا دیگر میتوانم بآسودگی حقیقت وخیال‌را ازهم جداکنم .

انگشت را بر زخم دلم‌بگذار میپرسی هنوز درد میکند ؟ آری ، اندکی ناراحت هستم اما نگران‌مباش ، این‌ازآن زخمهائی‌نیست‌که کشتنی باشد

از اشعار براونینگ انگلیسی
۱۸۸۹-۱۸۱۲

عشق در ویرانه

روز دارد بپایان میرسد. در کنارهٔ افق الاههٔ غروب از بالای تخت لیمرنگ خود تبسم کنان جهان آرام را بدرود میگوید گوسپندان خواب آلود درسایه روشن شامگاهان از میان چمنزارهای پهناور سوی خوابگاه خود روانند گاه یکی از آنها از گله عقب میماند تاده‌ی چند سبزه‌های نرم را با دندان بکند و آنگاه باصدای زنگولهٔ خود که با نوائی موزون آهنگ بدرود روز را مینوازد، بگله بازگردد

میگویند روزگاری درهمین مرغزارها، شهری بزرگ و پرشکوه سر برافراشته بود که شاه در آن خانه داشت و در دربار خویش، بامشورت وزیران ورایزنان، سرنوشت جنگ وصلح کشور خود را معین میکرد.

امروز دیگر از اینهمه شکوه و جلال، حتی درختی کهن نیز بر جای نمانده، دیگر از فراز و نشیب‌های شهر که دست طبیعت روپوشی از علف برآنها گسترده، نشانی باقی نیست، تنها چند جویبار کوچک که از تپه‌ها سرازیر شده‌اند بهم می‌پیوندند و تشکیل رودخانه‌ای میدهند که در روزگاران پیشین کاخ باشکوه پادشاه در کنار آن سر برافراشته بود و سقف بلند آن بر زمین سایه میافکند. در چهار سوی کاخ برجهای بلند چون شعله های آتش سر سوی آسمان برده بودند، و برگرد آنها دیواری صد دروازه از مرمر برپا شده بود که در پهنای آن دوازده مرد جنگی میتوانستند بآزادی پهلو به پهلوی هم حرکت کنند

امسال تابستان فرش چمن همه جا را در زیر خودگرفته و هر چه را که از ویرانه های شهر کهن باقیمانده، یکسره از انظار پنهان کرده است اگر این چند پاره سنگ نیز که یادگار ستونهای ویران شدهٔ این کاخ با شکوهند برجای نبودند. هرگز بخیال کسی نمیرسید که روزگاری درین سرزمین شهری برپا بوده است

با اینهمه، قرنها پیش درهمین نقطه مردمی بیشمار زندگی میکردند که چون باغم وشادی جهان آشنا بودند وچون مادر پی‌جاه ومال تلاش میکردند. چون ما نیز از بیم واحتیاج تن بفرمان زمامداران میدادند وهمه چیز خود را بهای سیم وزر میخریدند ومیفروختند

امروز از این کاخ باعظمت جز برجی حقیر که گذشت ایام بر آن شکست آورده

ودست روزگارازشکافهای آن‌گیاهان خود رو بیرون‌کشیده ، چیزی برجای نمانده است درآن زمان‌که شهرآبادان‌بود این برج‌جزئی ازحصار باعظمت شهر بودکه هرسال ، درمسابقه‌ارابه‌های شاهی، ارابه‌رانان دلاورگرداگردآن حلقه‌ای پولادین میساختند وشاه‌کنار زنان‌پریروی خویش‌ازغرفه‌ای دربالای برج، بازی‌آنان راتماشا میکرد

اکنون روزبپایان‌میرسد درکنارهٔ افق الاههٔ غروب ازبالای تخت‌سیمرنگ خود تبسم‌کنان جهان‌آرام رابدرود میگوید گوسپندان خواب‌آلود درسایه روشن شامگاهان ازمیان‌چمنزارهای پهناور بسوی خوابگاه خودروانند وصدای زنگوله‌های آنان با آهنگی‌موزون‌آهنگ‌بدرود روزرا مینوازد جویبارهای‌کوچك وسراشیبی های پرسبزه و دشت تیره ، اندك اندك نا پدید میشوند ، اما من همچنان برجای ایستاده‌ام، زیرامیدانم که دراین برج‌کوچك دوشیزه‌ای باگیسوان زرین و دیدگان مشتاق درانتظار من است

درروزگاران‌کهن ، ارابه‌رانان هنگام‌نزدیکی بدین برج برای ربودن‌گوی افتخارآخرین نیروی خویش‌را بکارمیبردند، وپادشاه نیزباهیجان فراوان نفس در سینه‌حبس میکرد وخاموش به‌صف مسابقه دهندگان مینگریست اکنون نیز دوشیزهٔ زرین موی من‌خاموش، دیده‌بردشت دوخته ومشتاقانه درانتظاراست‌تامگرمرادرکنار خود ببیند

درآن ایام، پادشاه پیرامون‌خود مینگریست‌وهمه‌جا کاخهای پرشکوه ومعابد باعظمت وحیاط‌ها ومردمی راکه سرفرمان اوداشتند میدید امروز دوشیزهٔ زرین موی‌من هیچکدام ازاینهارا نمیبیند، زیرافقط چشم‌براه‌من‌دارد وقتی‌هم‌که بوعده‌گاه رسم ودربرابرش بایستم، یقین دارم‌که وی سخنی نخواهدگفت ، فقط دودست‌خویش را برشانه‌های من‌خواهد نهاد ودمی عاشقانه نظر برچهرهٔ من‌خواهد دوخت ، سپس خود را درآغوش من‌خواهد افکند ومن‌واو، مست‌بادهٔ عشق، ازهست ونیست‌جهان بیخبرخواهیم شد .

روزگاری ازین‌شهر جنگجویان‌برون ازشمار رهسپار جنوب وشمال شدند ، روزگاری نیز درگوشه وکنارشهر بافتخارخدایان ستونهائی باعظمت ساختندکه‌هریك ازآنهاازفرط بلندی‌برچرخ پهلومیزد، وارابه‌هائی نیرومند برای جنگ‌ذخیره‌کردند که تعدادشان ازهزارافزون‌بود اما ای روح من، ای دل‌آتشین وسوزان من ، ای خون تن‌من‌که یك‌لحظهٔ ناچیزکافی‌است تاترا دررگهای من‌ازحرکت‌باز دارد،برای خدا بگوئید ایشان ازاینهمه‌تلاش خودچه سود بردند؟ چه پاداشی بجز ویرانی و تباهی غم‌انگیزاین‌روزگارکه بخاطر تباهکاری وحماقت وغوغای‌ایشان بودگرفتند؟

اینهمه جشن وکامرانی ، این‌جاه ومقام، این‌کوته بینی وآزمندی ، ارزانی خودشان باد ! من‌ازین‌جمله طالب هیچ نیستم، زیرابرای من عشق ازاینهمه بالاتر و ارزنده‌تر است

ازاشعار سیلبار میریس شاعرهٔ برزیلی

شاعرهٔ معاصر

باد

بادتابستان وزیدوهمه چیزرا باخودهمراه برد درختان باحقارت شاخه‌های خود را برزمین مالیدند بامها ازجای کنده شدندو بناهای نیم ساخته فرو ریختند اما همراه آنها بسیار چیزهای دیگر نیز ازمیان رفتند که هیچکس بدانها پی نبرد آشیانه های پرندگان که مردمان ازوجود آنها درمیان شاخ و برگ درختان خبر نداشتند ناپدید شد. امیدهای ناپیدا نیز که دردلها پنهان بود حال خودرا بنومیدی سپرد

باد تابستان ، نیمه‌شب وزید وخواب وآرامش شامگاهان رازیر قدمهای خود لگدکرد بامدادان ، خورشید سر برزد وبر منظرهٔ دشت پهناورکه ازاین غارتگری بادنیمه شب خسته وکوفته بود نگریست همه‌جا خاموش وآرام بود ، اماکودکان همچنان سراغ بادرا می گرفتند تا بادبادکشان رابهوا بالا برد

ازاشعار کالدرون

اهل کشور پرو ـ معاصر

نثر برای عمرخیام

ای خیام! چقدر زندگی ما بگلهای باغ شعرتو شبیه است همچنانکه گل می ـ شکفدو میپژمرد، عمرما نیزازلحظاتی ترکیب میشودکه هریك ازآنها ذره‌ای ازعمر راهمراه خودمیبرد . زیرازندگی مرگ تدریجی است

ولی برای مرد عاقل، مرگ گلهاکه مست بادهٔ زندگی میمیرند مرگی است که پشیمانی بسیاردارد

بدین‌جهت است که‌من پیوسته‌میکوشم تاهرچه بیشتر ودارم‌هم امروز شار لذات جسمانی زندگی کنم ودرراه عشق وهوس دم راغنیمت شمارم،زیراشایدفردادیگر دیر شده باشد !

زندگی ، ترك تدریجی آن چیزهائی‌است‌که ازمجموعهٔ خودزندگی را پدید میآورند لاجرم‌من امروزنیروی خودرا دیوانه‌وار مصرف میکنم‌تا بهترزندگی‌کنم فرداکه مرگ بسراغم‌آیدخواهم‌گفت « ببخش خواهرجان ! دیگر چیزی ندارم‌که تقدیم توکنم خودم هم دارم‌گدائی میکنم!».

از بی‌لیتیس شاعرهٔ یونانی

۶۰۰ سال پیش از میلاد

ترانه ☆

* ـ جنگل زیبا ! دلدارمرا که قرار بود بدینجا آید ، ندیدی ؟ ـ چرا ، دیدمش که ازاینجا گذشت و سوی دشت رفت . ـ دشت خاموش ، تو محبوبهٔ مرا ندیدی؟
ـ چرا ! کنار جویبار را گرفت و براه افتاد
ـ جویبارشفاف ! یادلبرمن چه کردی ؟
ـ نمیدانم نیمه‌راه ازمن کناره گرفت و بسمت جاده رفت ای جادهٔ بزرگ ! لابد هنوز یارم مصاحب تست ؟
ـ حیف ! اندکی پیش وی‌مرا ترک گفت و راه باریك شهر را در پیش گرفت
ـ توچطور ، راه سفیدشهر ؛ زیبای مرا بکجا رساندی ؟ ـ نمیدانی ، وگرنه ازمن حرسد خواهی شد اورا بکوچهٔ زرینی که به «سارد» میرود بردم ـ اوه ! ای کوچهٔ زرین ! لابدهنوز دلدارم باپاهای برهنه‌اش روی توراه میرود ؟
ـ نه زیرا چندلحظهٔ پیش یارت وارد کاخ پادشاه شد
ـ ای کاخ ، ای قلهٔ روی زمین ! دلدارمرا بمن بازده ! ـ ببین دلبرت حالا سراپا عرق جواهراست برگردنش گردن‌بندی گرانبها آویخته و گیسوانش را با تاجی ازالماس ومروارید آراسته ودوبازوی مردانه نیز اورا در بر گرفته است خیال میکنی اینهمه را بخاطر تو ترك خواهد گفت ؟»

از بی‌لیتیس شاعرهٔ یونانی

۶۰۰ سال پیش‌ازمیلاد

مرگ دل

ای زهره ، ای الاههٔ سنگدل ، آخرچنین خواستی که دل من پیر بمیرد فرمان دادی که نهال جوانی من بخشکد و گیسوانم درخشندگی خویش‌ازیاد ببرد .

امروز خود را در آئینه نگریستم به اشکی برایم مانده بود و نه لبخندی چگونه باورکنم که روزگاری همین چهره قبلهٔ نظربازان بود ؟

راستی آیا دفتر زیبائی من برای همیشه بسته شده؟ آخرمن که هنوز پنجمین هشت سالهٔ عمررا بسر نرسانده‌ام ، چسان باورکنم که دیگر کسی دوستم نخواهد داشت ؟

ای زهرهٔ جاودانی ! این گیسوان بریدهٔ خود را که درکمربند خویش حلقه کرده‌ام بتو هدیه میکنم ، زیراهمهٔ عمر بتو وفادار بودم ازین پس نیز وفادار خواهم بود ، امادیگر دسالهٔ عمرم‌را بحساب زندگی نخواهم گذاشت ، زیرا دوران زیبائی من بسر رسیده است این آخرین شعر بیلیتیس خدمتگزار وفادار الاههٔ عشق است

از بی‌لیتیس شاعرهٔ یونانی

۶۰۰ سال پیش از میلاد

کبوتر

دیرزمانی است که زیباهستم ، ولی‌دیگر آنروز رسیده است که این‌زیبائی من بادلبری همراه نباشد روزی‌هم خواهدآمدکه برای شبهای تنهائی من جزیاد گذشته واشکهای‌سوزان باقی نخواهدماند

اگرراستی زندگی‌رؤیائی بیش نیست ، چرا نهمین‌رؤیادلخوش نبایـد بود ؟ چرا نباید دم‌راغنیمت‌شمرد ؟ اکنون‌من هرشبی‌چندین بارمحبوب یکشبه‌را بیدار میکنم تادرآغوشش همهٔ‌دنیارا ازیادببرم آنگاه خسته‌وفرسوده دیده‌فرومیبندم‌ودرخواب میروم

بامدادان ناگهان دیده ازخواب میگشایم. کبوتری‌را میبینم که درکنارپنجرهٔ من نشسته‌است. ازاو میپرسم «چه‌ماهی‌است؟» میگوید «ماهی که‌زنان‌هوس‌عشق‌بازی‌میکنند »

اوه ! حالامیفهمم‌که سالی دوازده‌ماه‌این کبوترراست‌میگوید ؛ زیراهربار من بی‌اختیار بازومیگشایم ومحبوب‌خفته را سخت درآغوش میفشارم

از بی‌لیتیس شاعرهٔ یونانی

۶۰۰ سال قبل‌ازمیلاد

باران صبحدم

شب‌بپایان میرسد وستارگان اندك‌اندك روی پنهان میکنند اکنون دیگر آخرین دلدادگان ساعشاق خویش بخانه‌ها بازگشته‌اند ، ولی‌من در باران‌صبحدم بنوشتن‌این‌اشعار برروی‌شن‌های نرم مشغولم

بربرگهای درختان قطرات‌شبنم سحری میدرخشد ، جویبارها میان چمن‌ها زمزمه میکنند وبرگهای فروریخته را همراه‌میبرند، باران‌نیزقطره‌قطره‌فرومیچکد وترانهٔ مارا نمناك‌میکند

اوه ! چه‌تنهاهستم ! چقدرافسرده‌ام ! دیگرزنان‌جوان بمن نمیگرند زنان سالخورده نیزمرا فراموش کرده‌اند ولی‌چه‌اهمیت دارد ؛ همهٔ جوانان اشعار مرا خواهندآموخت‌وفرزندان‌و نوادگانشان‌نیزاین‌اشعار را پیش‌خودزمزمه‌خواهندکرد

نه میرتاله ، نه تائیس ، نه گلیکرا ، هیچکدام‌روزیکه گونه‌های‌زیبایشان با دست ایام‌پرچین‌شود ، چنین‌سعادتی نخواهندداشت ولی من میدانم‌که ازین پس آنهاکه عاشقند ترانه‌های مرادرجمع ودرتنهائی خواهندخواند

از اشعار آلفرددووینیی فرانسوی

۱۸۶۳-۱۷۹۷

مرگ گرگ

۱

ابرها ، چون‌دودی که ازحریقی برخیزد وبگریزد ، باشتاب از روی قرص آتشین‌ماه میگذشتند جنگلها تادامن‌افق همه غرق‌تاریکی وسیاهی بودند

ماهمه ، خاموش درچمزار نمناك وعلفزارهای انبوه وکوره راه‌های باریك راه می‌پیمودیم ناگهان زیردرختان صنوبر ، جای‌پنجه‌های بزرگ گرگان مهاجر رادیدیم که مدتی‌بود بدنبال‌آنان میگشتیم ایستادیم ونفس درسینه حبس کرده گوش فرادادیم . هیچ‌آوائی از دل دشت وجنگل بر نمیخاست فقط پرنده‌ای فریادی غم‌انگیز درآسمان سرداده‌بود هیچ‌صدائی شنیده نمیشد زیرا بادکه بسیاربالای زمین میوزید ، پا برسر برجهای منزوی‌مینهاد و درختان بلوط‌که کنار تخته سنگها خم‌شده‌بودند تکیه برآرنج کرده و گوئی‌درخواب رفته بودند

باآن‌که هیچ صدائی از جائی برنمیخاست ،کهنه کارترین شکارچی جمع‌ما سر بسوی زمین‌خم کرد ، سپس روی شنها درازکشید واندکی‌بعد ، او که هرگز خلافی درسخنش ندیده‌بودیم آهسته خبرداد‌که این‌جای پاهای تازه ، اثر پنجه‌های نیرومند دوگرگ ودوبچه‌گرگ است . شنیدن سخن‌او ماهمه کاردها را از غلاف بیرون‌کشیدیم وتفنگهای شکاری خودراکه لوله‌هایشان برق میزد پنهان‌کردیم و شاخه‌هاراکنارزدیم تاباقدمهای شمرده رآهسته پیش‌رویم

ناگهان سه‌تن ازما برجای ایستادند ، و من‌اندکی پیش‌رفتم تا ببینم چه دیده‌اند نگاهم بدوچشم‌افتادکه درتاریکی میدرخشید واندکی‌دورتراز آنها ، چهار هیکل ، در نور ماه میان‌علفها مشغول رقص بودند و حالت سگانی را داشتند که هرروز هنگام بازگشت صاحب خویش نشاط درمیآیند و با سروصدا پایکوبی میکنند شکل‌هرچهارتای‌آنها شبیه ورقصهایشان‌نیز شبیه‌بود اما گرگ‌بچگان وقت بازی خاموش‌بودند ، زیرامیدانستندکه دردوقدمی‌آنان ، دشمن یعنی نوع انسان ، در چهاردیواری خانهٔ آسان بخواب رفته و در خواب خرگوشی‌خودکمین آنها را میکشد

گرگ نر برپای ایستاده بود ، واندکی دور تر از او درکنار درختی ، ماده گرگ چون گرگ مرمرینی که رومیان قدیم پرستشش میکردند و رموس و رمولوس نیمه خدا از پستانهای او شیرمیخوردند درخواب رفته بود .

گرگ نر پیش آمد و چنگالهای تیز خودرا درشن فرو برد و برزمین نشست ، زیرا دریافته بود که راه فرار براو بسته شده وازهمه سو در محاصره افتاده است و دیگر راه نجاتی ازمرگ ندارد وقتیکه تن بمرگ در داد ، ازجای برخاست و با حشم تمام ، گلوی جسورترین سگان شکاری مارا در دهان آتشین خودگرفت و با آنکه گلوله های پیاپی گوشت و پوستش را درهم میشکافت و کاردهای ما پیوسته در دو پهلوی او فرومیرفت ودرگوشت تنش بهم برمیخورد ، آنقدر با فکین آهنین خود گلوی تازی رافشرد که سگ ، که مدتی پیش از او جان سپرده بود ، آخر در پایش درغلطید آنوقت گرگ دست از او برداشت و بدقت درما نگریست کاردهای ما تادسته درپهلویش جای داشتند واو را بچمن که عرق در خون او بود میخکوب کرده بودند . تفنگهای شکاری ما گرداگرد او را شکل هلالی شوم فراگرفته بودند

گرگ یکباردیگر بما نگریست ، سپس برزمین خفت و به لیسیدن خونی که روی دهانش را پوشانده بود مشغول شد ، و بی آنکه بخودزحمت دانستن آن دهد که چگونه بچنگ مرگ افتاده ، چشمان درشت خویش را برهم نهاد و بی کمترین فریادی جان سپرد

۲

پیشانی خودم را برتفنگ بی باروتم تکیه دادم و بفکر فرورفتم ، زیرا نتوانستم خودرا متقاعد به تعقیب ماده گرگ و فرزندان او کنم که هرسه در انتظار مانده و حاضر بفرار شده بودند حتی یقین دارم که ماده گرگ زیبا وافسرده ، اگر بخاطر نگاهداری کودکانش نبود ، شوهرش رادرکشاکش مرگ تنها نمیگذاشت اما وظیفهٔ او نجات این کودکان بود تا بدانان بیاموزد که چگونه باید رنج گرسنگی را تحمل کنند وهرگز پیرامون شهرها که درآنها نوع انسان با حیوانات اهلی پیمان همکاری بسته است ، نگردند

۳

باخود گفتم افسوس ، باوجود عنوان پرطمطراق «انسان» ، چقدرمن از خود و همنوعان خودم که همه چون من ضعیف و ناچیزند شرم دارم گفتم ای حیوانات دلیر ، فقط شما میدانید که چگونه باید زندگی و رنجهای آن را مردانه وداع گفت . اگرفکر کنیم که در روی زمین چه بودیم وچه ازخود میگذاریم ، خوب میفهمیم که تنها خاموشی ، باعظمت و بزرگ است و هرچیز غیراز آن از ضعف خبر میدهد آه ! ای رهگذر وحشی ! من طرز فکر ترا خوب دریافتم ، زیرا نگاه آخرین تو تااعماق دلم رخنه کرد . نگاه تو میگفت «اگرمیتوانی ، کاری کن که روح تو ، براثر کوشش و تفکر ، بدین درجهٔ بلند غرور وشهامت که من از بدو تولد خود در جنگلها ، بدان خو گرفتم ، دست یابد نالیدن ، گریستن ، التماس کردن ، همه کار

بیچارگان وسست عنصران است اگرمردی ، بار وظیفهٔ سنگین خود را بدوش گیر وآنرا در راهی که سرنوشت برای تو معین کرده است بمقصد برسان ، سپس مانندمن رنج بسر و بمیر ، بی آنکه زبان بشکایت گشوده باشی»

ازاشعارخانم مارسلین دبردوالمورفرانسوی

۱۷۸۵–۱۸۵۹

از آنوقت مال تو بودم..

شاید ازهمان وقت مال تو بودم که هنوز ترا ندیده بودم ، زیرا خاك مرا از روزازل بامهرتو سرشتند من این راز را ازهماندم دریافتم که نام ترا برای نخستین بار شنیدم و ناگهان دل در برم طپید ، زیرا روح تو در این نام پنهان شده بود تا روح مرا سوی خویش بخواند

یك روز نام ترا شنیدم وهماندم نفس درسینه ام خاموش شد مدتی دراز گوش فرادادم ، اما فراموش کردم جوابی بگویم ، از آن لحظه بود که هستی من با وجود تو درآمیخت ،گوئی احساس کردم که برای اولین بار صدائی درگوش دلم ندا داده است

راستی آیا توازین اعجازخبرداشتی؟ خبرداشتی که من ، بی آنکه تراشناخته باشم ، بشنیدن نام تودانستم که محبوب وآقای خویش را یافته ام ، وبا شنیدن نخستین کلمات تو ، این گمانم بیقین پیوست ؟

پیش از تو ، روزهای عمرمن باتاریکی و نومیدی میگذشت . تو ندگانی مرا بافروغ امیدروشن کردی وقتیکه صدای ترا شنیدم رنگ از رخم پرید و بی اختیار نظر برزمین افکندم درآن لحظه بود که دلهای ما بایك نگاه خاموش از هم بوسهٔ عشق ربودند من نام ترا درنگاه تو خواندم ، و بی آنکه ازخودچیزی پرسیده باشم ، بخویش پاسخ گفتم . «خوداوست!»

از اشعار خانم مارسلین دبردوالمور فرانسوی

۱۸۵۹-۱۷۸۵

خاطره

وقتیکه ، هنگام صحبت با من ، رنگش پرید وجمله‌ای را که با صدای لرزان آغاز کرده بود در نخستین کلام قطع کرد ، وقتی که نگاه خود را از پس مژگان بلند خویش بمن دوخت وتیری را که گمان داشتم بردل او نشسته ، بردل من نشاند ، وقتیکه چهرهٔ او باپرتوی آتشین که هرگز خاموش نشد برلوح دلم نقش بست ودر آن جای گرفت ، آن رازی را که درپی دانستنش بودم دریافتم دریافتم که او مرا دوست ندارد ، اما من او را دوست دارم

— —

از اشعار خانم مارسلین دبردوالمور فرانسوی

۱۸۵۹-۱۷۸۵

حسد

یکروز ، بی آنکه سخنی ازغم دل به میان آرم ـ به تنها کسی که دوستش دارم نوشتم «زنی است که ترا ازجان ودل دوست دارد پیرامون خود بنگر ، حدس بزن که او کیست . آنگاه پاسخ ده انتظار میکشم »

روزی او را دیدم بسویش دویدم و فریاد شادی پر اضطرابی را که از دلم برخاسته بود درگلو خاموش کردم اما او بخود نگفت «اوست» ! من هم نگفت «تو ئی» !

بی آنکه ازخویش نامی ببرم ، بدو نوشتم «روز وشب بیاد تو اشك میریزم در انتظار روزی هستم که پرتو عشق دیدگان ترا بروی من بگشاید و دلهای ما را بهم پیوند دهد »

یکروز مرا دید دیدگان مرا هم که هنوز عرق اشك بود بدید . اما وقتی که دست لرزان مرا دردست گرفت ، بخود نگفت « اوست » ! بمن هم نگفت «تو ئی» !

بی آنکه بگویم «منم» از نزد او گریختم راز پنهان را دردل نگاه داشتم ، اما غم دل ازپایم درافکند تا روزی چند دیگر اثری ازمن وراز پنهان من نخواهد بود شاید آنروز ، وی درجستجوی آنکس که دل بهمراه او داشت برسر گورم گذر کند و با خواندن نام من رازدلم پی برد آنگاه باوحشت بخود بگوید «او بود» ! بمن بگوید «تو بودی»!

از اشعار ولتر فرانسوی

۱۶۹۴-۱۷۷۸

پیری شاعر

(به مادام لوان)

خانم! راستی تعجب میکنید از اینکه طبع من، پس از گذراندن هشتاد زمستان، هنوز یارای سرودن اشعار تازه داشته باشد؛ مگر ندیده‌اید که گاه بگاه، از زیر یخ‌های کشتزاران ما گیاهی سرسبز بما لبخند میزند؛ اما این گیاه که گوئی برای خوش کردن دل طبیعت بر جای مانده، خیلی زود خشک میشود

شاید پرنده‌ای نیز باشد که پس از گذشتن فصل روزهای زیبا، باز آوازخوانی کند، اما آواز او دیگر دلپذیر نیست، زیرا دیگر داستان عشقهای خود را نمیگوید

من نیز هنوز انگشت بر سیمهای چنگ دارم، اما امروز دیگر انگشتان من سر در خط فرمان من ندارند هنوز آوازه خوانی میکنم، اما دیگر کسی صدای ناتوان مرا نمیشنود

تیبول به معشوقهٔ خود میگفت «میخواهم در هنگام وداع آخرین چشم در چشم تو دوزم و با دو دست بیجانم ترا بر دل بفشارم»

اما وقتیکه کسی نزدیکی سفر آخرین را احساس میکند و روح خویش را می بیند که همراه زندگی میگریزد، آیا چشمی دارد که معشوقه را بنگرد؟ دستی دارد که او را نوازش کند؛

درچنین لحظه‌ای هر کس فراموش میکند که هنگام تندرستی چه کرده است راستی آیا کسی هست که در هنگام مرگ بیاد وعده‌گاه عشق بیفتد؛

محبوبهٔ من نیز روزی بنوبهٔ خود رهسپار دیار شب جاودان خواهد شد هنگام رفتن او هم فراموش خواهد کرد که عمری زیبا بوده و تنها برای عشق ورزیدن زندگی کرده است

ما همه چنینیم پا بجهان میگذاریم و زندگی میکنیم و سپس میمیریم، و همچنان از راز وجود بیخبریم همه‌کس از عالم نیستی بدین جهان میآید اما از اینجا بکجا میرود؟ دلبر من! تنها خدا ازین راز نهان خبردارد.

ازاشعار لامارتین فرانسوی

۱۸۶۹-۱۷۹۰

دریاچه(۱)

ازاینقرار، ما که درمیان این ظلمت جاودانی، بی آنکه قدمی بازپس نهیم پیوسته بسوی سواحل تازه‌ای درحرکتیم، آیا هرگز نخواهیم توانست در روی این اقیانوس بیکران زمان لختی لنگر اندازیم و توقف کنیم؟

ای دریاچه! هنوز سال گردش خودرا بپایان نرسانیده است، واکنون مرا بنگر که آمده‌ام تا بتنهائی درکنار امواج عزیزی که او آرزوی بازدید آنها را بدنیای دیگر برد، روی تخته سنگی که بارها برروی آن نشسته‌اش دیدی، بنشینم!

آنروز نیز تو همینگونه درزیر تخته سنگهای عظیم متحیر و شیدای، آنوقت نیز بهمینسان امواج خودرا برسینهٔ کوه‌پیکر آنان میسائیدی آنزمان نیز همینطور موجهای کف‌آلودهٔ خویش را برپاهای نازنین او نثار میکردی بیاد داری؟ یک شب من واو بآرامی روی آبهای تو پارو میزدیم درزیر آسمان و در روی آب، هیچ صدائی بجز نوای پاروی کرجی بانان که بملایمت امواج خوش آهنگت را برهم میزدند شنیده نمیشد

ناگهان ازساحل شیفته، آهنگی که بگوش جملهٔ جهانیان ناشناس بود برخاست امواج با دقت تمام گوش فرا دادند و آنگاه صدائی که در نزد من بسی عزیز است چنین گفت

«ای زمان! اندکی آهسته‌تر رو ای ساعات وصال، ازحرکت بایستید بگذارید لذت شیرین ترین روزهای عمرخویش را بچشیم

«بسیار تیره روزان دست بسوی شما درازکرده‌اند و آرزوی مرگ میبرند بروید و برآنان بگذرید و ایام محنتشان را زودتر بپایان رسانید بروید و نیکبختان را فراموش کنید

«ولی افسوس! بیهوده لحظه‌ای چند از زمانه فرصت میطلبم، زیرا دور زمان از دست من می‌گریزد بشب می‌گویم آهسته‌تر بگذر، و سپیدهٔ بامدادی سر برمیزند!

«پس همدیگررا دوست بداریم دوست بداریم، وحالا که عمر چنین بشتاب می‌گذرد ازلذات زندگی بهره برگیریم زیرا نه انسان مغروق را پناه گاهی است

۱- Le Lac

و نه دریای زمان را کرانه‌ای . عمر می‌گذرد و ما را همراه خود سوی نیستی میکشاند!»

ای روزگار حسود! آیا ممکن است این لحظات مستی که در آنها فرشتهٔ عشق بکام ما بادهٔ سعادت فرو میریزد، باهمان شتاب ایام تیره‌بختی از بر ما گذر کنند؟ آیا نمیتوانیم لااقل اثری ازاین لحظات در نزد خود نگاه‌داریم؟ آیا این روزگار خوشی برای همیشه ازدست ما میرود و این دوران شادمانی برای ابد ناپدید میشود؟ آیا راستی این زمانه‌ای که روزی اینهمه را بما داد و روزی نیز بازمیگیرد، دیگر باره آنها را بما عطا نخواهد کرد؟

ای ابدیت، ای نیستی، ای گذشته، ای گردابهای تیره! با این روزهائی که درکام خود میبرید چه‌میکنید؟ آخر سخنی بگوئید! آیا روزی این لذات بیمانند را که بدین بیرحمی ازما میربائید، بما باز پس خواهید داد؟

ای دریاچه، ای صخره‌های خاموش، ای غارها، ای جنگل تاریك، که روزگار با شما برسر مهر است و پیوسته از نوجوانتان میکند، ازین شب لااقل یادگاری دردل نگاه دارید

ای دریاچهٔ زیبا! نگدار این خاطرهٔ دلپذیر، درآرامش و در خشم تو، در تپه‌های خندان سواحل تو، در کاجهای سیاه تو و در صخره‌های وحشی تو که بر روی امواج سایه افکنده‌اند باقی بماند

بگذار نسیم فرح‌بخشی که میلرزد و میگذرد، زمزمهٔ امواج لاجوردین تو که بساحل میخورند و بازمیگردند، اختر فروزانی که سطح ترا با نور لطیف خویش سیمین میکند، بادی که مینالد و شاخه‌ای که آه ازدل برمیکشد، هوای عطر آگین تو و هرآنچه که می‌توان شنید و دید و بوئید همه بگویند «همدیگر را دوست داشتند»

و. گارچین

چهار روز

آخرین چیزی که یادم میآید، اینست که داشتیم در میان جنگل میدویدیم. اطراف ما همه‌جا گلوله صدا میکرد و شاخه‌های درختان با صدای خشکی برزمین میافتادند ما باتمام قوا سعی میکردیم‌از میان بوته‌ها و علفها راهی برای عبور خود پیدا کنیم. اندك اندك غرش گلوله ها شدیدتر شد از کنارهٔ جنگل، دیواری آتشین منظر ما رسید که جابجا میدرخشید ناگهان سیدوروف یکی ازسربازان سیارجوان هنگ‌ما ـ راستی چطور شد که این سرباز را بخط اول جبهه آوردند؟ بر زمین نشست وبا حرکتی نومیدانه، بانگاهی پرترس و استرحام‌آمیز بمن نگریست از دهانش یك رشتهٔ باریك خون‌بیرون میجست بلی خوب بیاددارم‌که‌چطور ازدهانش خون میآمد خوب بیاد دارم که چطور در همان لحظه درکنارهٔ جنگل مقابل‌دیوار آتش، سرباز دشمن را که بسوی او شلیك‌کرده بود دیدم این سرباز آدمی بلند قد وقوی هیکل بود، ومن بسیار ضعیف و لاغر بودم بااین وصف بمحض‌دیدن او مثل دیوانه‌ها بسمت وی دویدم ـ صدائی‌مثل بر خورد دو قطعه فلز درگوشم‌پیچید وچیزی که بنظرم خیلی بزرگ آمدازمقابل چشمانم گذشت با خودگفتم «اوست دارد بطرف من شلیك میکند» واو، بدیدن قیافه و حرکت سبعانهٔ من، فریادی ازوحشت کشید ومیان علفهای بلندکنارهٔ جنگل‌گم شد آنجاکه او ایستاده بود، علفها، همه خاردار وخشك بودند اگر وقت دیگر بود، فوراً متوجه میشد که برای گذشتن ازین تودهٔ علف باید آنرا دور بزند اما درآن لحظه وحشت بدوفرصت فکرکردن نداد، درنتیجه درست میان علفها جست زد وگرفتار شاخه های پر خار آنها شد هنوز باتیغ‌هاکلاویز بودکه من بدو رسیدم با یك تکان شدید تفنگش را ازدستش بربائ کردم وباتکان دیگرسرنیزه‌ام را درجائی که نمیدیدم فرو بردم آنوقت براه خود ادامه دادم سربازان ما فریاد میزدند «هورا» ودوان دوان پیش میرفتند ودرهرحرکت مثل برگ خزان بر زمین میریختند یادم می آید که خود من بیرون قتی‌که ازجنگل بیرون آمدم چندگلوله شلیك‌کردم، ناگهان صدای «هورا» شدید تر از همیشه طنین انداز شد وماهمه‌خودرا بطرف جلو پرتاب کردیم

«ما» نه، دستهٔ ما، زیرا من شخصاً برجای ماندم، این تنها ماندن بنظرم عجیب‌آمد، عجیب‌ترازآن این بودکه ناگهان همه چیز ازنظرم محو شد دیگر نه

صدای تفنگی بگوشم رسیدو به کسی‌رادیدم هیچ نمیشنیدم فقط یك لکهٔ بزرگ آبی می‌دیدم که گویاآسمان بود بعد این لکه نیزازنظرم ناپدید شد از آن لحظه همه جارا تاریك وخاموش یافتم

* * *

تاکنون هیچوقت بوضعی چنین عجیب گرفتارشده بودم روی زمین بشکم خوابیده‌ام و جزیك تکه خاك، هیچ چیز نمی بینم چندشاخهٔ علف، یك مورچه که از یکی ازشاخه‌هاآهسته آهسته پائین میآید، و خرده ریزهای خشك شدهٔ یك علف سال‌گذشته را با خود همراه میآورد این تنها چیزی است که من از دنیا می بینم تازه اینهمه را جز با یك چشم نمی بینم، زیـرا چشم دیگرم بایك چیز سخت بسته شده قطعاً شاخهٔ درختی است که سرم برروی‌آن‌افتاده است

میخواهم ازجا بلند شوم ویا لااقل حرکتی بکنم اما نمیفهمم چـرا مطلقاً نمیتوانم تکانی بخورم مدتی دراز بهمین ترتیب میگذرد صدای جیر جیرکها و «وزوز» زنبورهای عسل را میشنوم اما هیچ صدای دیگری بگوشم نمیرسد بالاخره تمام‌کوشش خود را بکارمیبرم تا یك بازویم‌را اززیر بدنم‌بیرون بیاورم بعد یك باروی دیگرم را تکان میدهم آنوقت دودستم را بزمین تکیه میدهم‌وسعی میکنم روی زانوهایم بلند شوم، ناگهان چیزی مثل برق، تند و برنده، از زانـو تا سینه و سرم را میلرزاند دوباره بر زمین میافتم دوبـاره همه جا را تـاریك می بینم دوباره هیچ چیزاحساس نمیکنم

* * *

بیدار شده‌ام چرا ستاره‌هارا اینطور درخشان و بـراق و آسمان راباینقدر تاریك وسیاه می‌بینم؟آیا در چادر نظامی نیستم ؟ چرا این وقت شب از چـادر بیرون‌آمده‌ام؟ سعی میکنم ازجا بلندشوم اما دردکشنده وتحمل ناپذیری درساقهای خودم‌احساس‌میکنم

اوه حالا یادم میآید، موقع زد و خورد زخمی شده‌ام راستی زخم من خطرناك است‌یاخیر؟

آن نقطه‌ازساقهایم راکه درد میکند با دو دست می‌گیرم هر دو پـا ، راست و چپ از خون لخته شده‌پوشیده‌شده‌اند وقتی‌که‌انگشت بر آنها میگذارم دردشان بیشتر می‌شود سرم سنگین است گوشهایم صدا میکند. بطور مبهم احساس میکنم که‌هر دوپایم مجروح‌شده معنی‌این چیست ؟ چرا زخمی ها را جمع آوری نکرده‌اند؟ آیادشمن ما را شکست داده؟کم کم دارم آنچه را گذشته بیاد میآورم اول خیلی مبهم سپس بطور روشن همهٔ جریان را از نظر میگذرانم باین نتیجه میرسم‌که درآن زد وخورد شکست نخورده‌ایم البته یادم میآیدکه خودم‌چطور از پا افتادم، اما خوب بیاد دارم‌کـه همهٔ نفرات ما بدویدن پرداختند و بعد درمقابل چشمان من فقط چیزی‌آبی رنگ باقی ماند، و بعدازآن روی تپه بر زمین افتادم دراول‌حمله، فرمانده ما‌این تپه را نشان داد وگفت «بچه‌ها! باید بهر قیمت شده آنجا را تصرف‌کنیم» وماآنرا تصرف‌کردیم بنا بر این ما مغلوب نشدیم دراین

صورت برای چه ما را جمع‌آوری نکرده‌اند؟ شاید متوجه من نشده‌اند. اما اینجاکه من افتاده‌ام، کاملا باز و مسطح است و خوب دیده می‌شود. و انگهی یقیناً من تنها اینجا نیفتاده‌ام یادم هست که شلیك دشمن چقدر شدید و دامنه دار بود. کافی است سرم را برگردانم و نگاه کنم تا بقیه زخمی‌ها را ببینم.

ازجای بلند می‌شوم و می‌نشینم وقتی که هر دو پای آدم شکسته باشد، اینکار کار بسیار سختی است با این وصف با چشمانی که از فرط درد پر از اشك شده موفق به نشستن میشوم

بالای سر من در آسمان سیاه، یك ستارهٔ خیلی روشن و چند ستارهٔ کوچك میدرخشند اطراف مرا دیوار تاریك و بلندی گرفته. خیال میکنم بوته‌های علف خشك باشند. اوه! حالا میفهمم من درمیان علفها هستم و باین جهت مرا ندیده‌اند

احساس میکنم که ریشهٔ موهای من درسرم از ترس میلرزد اما راستی چطور شده که میان علفها هستم، درصورتی که مرا درجائی صاف و بی‌علف زخمی کردند؛ شاید بعد از زخمی شدن، مدتی بدون احساس درروی زمین خزیده‌ام

با این وصف خیلی عجیب است که من که حالا نمیتوانم کوچکترین حرکتی بکنم در آنموقع اینهمه راه رفته باشم، ممکن هم هست که آنوقت فقط یك گلوله بمن خورده بود، اما بعد گلولهٔ دیگری مرا بکلی ازپا انداخته باشد

لکه های پریده رنگی اطراف من میچرخند. ستارهٔ خیلی درخشان کمرنگ می‌شود بقیه ستاره‌ها تقریباً ازمیان رفته‌اند اوه! این ماه بود که داشت طلوع می‌کرد چقدر خوب استکه درچنین ساعتی آدم درخانهٔ خودش باشد!

ازدور صداهای عجیبی بگوش من میرسد. مثل اینست که کسی دارد ناله می‌کند بدقت گوش میدهم، بلی صدای ناله است. لابد بیچارهٔ دیگری است که گلوله‌ای بپا یا شکم یا بازویش خورده. آیا نزدیك من خوابیده است؟

شاید برای اینکه صدای ناله خیلی نزدیك بمن است. اما. اوه! خدایا این صدا صدای نالهٔ خود من است! ناله‌ای آرام، پر از شکایت، پر از درد مگر راستی من اینقدر رنج میبرم؟ قطعاً خیلی رنج میبرم اما خودم متوجه این درد نیستم، زیرا سرم گیج می‌رود و مثل اینست که باندازهٔ کوهی سنگین شده است بهتر است دوباره برزمین دراز بکشم و بخوابم بخوابم فقط آیا دوباره ازین خواب بیدار خواهم شد؟ اوه! این موضوع چندان اهمیتی ندارد

درست درآن لحظه‌ای که می‌خواهم بخوابم نور ماه بصورت نواری پهن و کمرنگی محلی راکه درآن هستم روشن می‌کند آنوقت درنزدیك خود جسم تیره و بزرگی را می‌بینم که درپنج یا شش قدمی من برزمین افتاده است دوباره نگاه می‌کنم، یا یکنفر کشته و یا یك زخمی است

چه اهمیت دارد خواه کشته باشد و خواه زخمی بهر حال من می‌خواهم بخوابم

نه ممکن نیست سربازان ما هنوز ازین اطراف نرفته‌اند قطعاً همین جاها هستند دشمن را ازسنگرش بیرون رانده و خودشان سنگر گرفته‌اند اما پس چرا

صدای تیر و فریادی بگوش نمیرسد؛ خیال می‌کنم براثر ضعف زیادمی‌توانم چیزی بشنوم، وگرنه یقیناً همهٔ آنها همینجا هستند

فریاد میزنم: «کمك کنید: بفریاد برسید.»

ازصدای خشن، غیرانسانی، وحشیانه‌ای که ازگلوی من بیرون میآید وحشت میکنم. هیچکس جوابی بمن نمیدهد فریادهای من درفضا منعکس میشود و طنین میافکند هرصدای دیگری در اطراف من خاموش میشود، فقط نالهٔ غم‌انگیز جیرجیرکها همچنان بگوش میرسد ماه نیز باصورت گرد و نگاه پرترحم خود بمن خیره‌خیره نگاه میکند

اوه. اگر این آدم که نزدیك من افتاده زخمی بود وهنوز جان داشت حتماً ازین فریاد من بهوش میآمد نه! یقیناً این آدم کشته شده است اما دوست است یا دشمن؟ آه، خدایا! چه احمقی هستم وقتی که کشته باشد، دوست و دشمن چه فرق دارد؟ اندك اندك خواب چشمان مرا که گوئی تبدیل بدوکانون آتش سوزان شده‌اند فرو می‌بندد

* * *

دلم نمیخواهد چشمهایم را بازکنم، زیرا نور خورشید را از پشت چشمان بسته‌ام نیز احساس میکنم اگر پلکها را بازکنم قطعاً از نور آفتاب کور خواهم شد وانگهی بهتر است اصلا از جای خود حرکت نکنم، دیروز (شاید هم بنظرم میآید که دیروز بود) زخمی شده‌ام امروز هم میگذرد شاید یکروز دیگر هم بگذرد، بعد از آن لابد خواهم مرد ولی این اهمیتی ندارد بهتر است از جا حرکتی نکنم و بدنم را راحت بگذارم کاش با همین آسانی که میتوان حرکت نکرد ممکن بود مغز را نیز ازکار انداخت اما هیچ چیز نمیتواند مانع فکرکردن شود فکرها، خاطرات گذشته، همه درسرم میچرخند اما خوشبختانه مدت زیادی دوام نخواهد کرد، زیرا خود من بیش ازیکی دو روز، شاید هم یکی دوساعت دوام نخواهم داشت، آنوقت دیگر هیچ اثری ازمن نخواهد ماند، فقط در روزنامه‌ها خواهند نوشت «تلفات ما دراین حمله ناچیز بود، فلانقدر زخمی، فلانقدر کشته ــ ودرجزو این کشته‌ها اسمی از یك سرباز پیاده نظام بنام ایوانوف خواهد برد نه! حتی این اسم را هم نخواهند نوشت، فقط خواهند نوشت ـ فلان قدر زخمی، فلان قدر کشته» همین و بس!

یك منظره، بطور روشن وواضح دربرابر دیدگانم مجسم میشود چند سال پیش بود که یکروز درکوچه راه میرفتم، یکدسته مردم جلوی راه مرا گرفته بودند جمعیتی انبوه بودکه خاموش کنارچیزی سفید وخونین ایستاده بود وگاه بگاه فریادهای کوتاه وشکایت آمیز میکشید وقتی که نزدیك شدم سگی کوچك را دیدم که زیریك تراموای رفته بود و براثر فشاردا شت میمرد درست همانطور میمرد که من حالا دارم میمیرم بالاخره یك دربان ازمیان جمعیت راهی بازکرد، گردن سگ را گرفت و او را باخود برد جمعیت نیز پراکنده شد راستی آیا کسی هم پیدا خواهد شد که مرا ازاینجا ببرد؟ نه! باید همینجا بمانم و همینجا بمیرم با این وجود، زندگی چقدر شیرین است!

برای خدا، ای خاطرات گذشته! لااقل شما دست ازسرم بردارید، شما دیگر بارتازه‌ای بردلم مگذارید خوشیهای گذشته ورنج امروز! اگر لااقل شکنجه‌هـای امروزی تنها بودند! اگر مرا مجبور نمیکردند که دائماً گذشته وحال را مقایسه کنم چه خوب بود! ای غمها! ای خاطرات گذشته، ای تلخی روح! شما هزاربار از زخم‌هائی که برتن می نشینند سخت‌تر وطاقت فرساترید.

هوا کم کم گرم میشود آفتاب بروی زمین شعله‌های آتش میپراکند. چشمها را بازمی کنم ودوباره همان علفها، همان آسمان را می بینم. با این تفاوت که حالا دیگرهمهٔ اینها را درنورآفتاب می بینم آه حالا همسایه خودم را هم می بینم یك سربازدشمن است. جسد قوی هیکل یك سرباز دشمن است ولی. راستی، این همان کسی است که....

جسد مردی که بدست من کشته شد، درمقابل من بی‌حرکت بر زمین افتاده است

سر تا پایش غرق خون است، واین خون از زخمی آمده که من باسر نیزهٔ خود بدوردم! چرا سرنوشت اورا بدینجا آورد؟ این آدم کیست! شایداوهم مادرپیری دارد. شایداوهم مادری دارد که ساعتهای دراز درآستانهٔ خانه خواهد ایستاد و نگاه خیرهٔ خود را بافق دوردست خواهد دوخت با خودخواهد گفت «چرا پسرمن، نان آورمن، همه چیز من دیر کرده؟ چرا بر نگشته؟»

ومن چطور؟ من هم همینطور اما حالا سرنیزه من ازپشت او، درست به قلبش فرورفته است روی لباس سربازی سوراخ سرنیزه، ودراطراف آن لخته های خون پیداست، واین کار .این کاررامن کرده‌ام

وقتی که وارد ارتش شدم بدهیچکس رامی خواستم فکر کشتن هیچکس را نمیکردم. این خیال که روزی میبایست آدم بکشم مرا مرتعش میکرد فقط فکرمیکردم که من باید دریں سمت سینهٔ خودم را هدف تیرکنم اینکار را هم کردم میدان جنگ رفتم سینه‌ام را بدشمن عرضه داشتم

خوب اما عملا چه شد؟ عملا این سرباز بدبخت، اکنون با سینهٔ سوراخ‌شده کنارمن برزمین افتاده ودرخواب مرگ فرو رفته است شاید پیش از آنکه اووامثال اورا مثل حیوانات اهلی در قطار بگذارند وبجبهه بیاورند،غالب ایشان اصلا نامی ازکشور ما نشنیده بودند درجبههٔ جنگ، ما حمله کردیم وآنها می بایست دفاع کنند

وقتیکه دید دشمن ازتفنگ او نمیترسدوقصدجانش رادارد، ترسید، شلیك کرد و در همین موقع بود که یك سرباز لاغراندام روی‌اوجست وسرنیزه‌اش راازپشت‌درقلبش فرو برد

واقعاً این آدم چه تقصیر کرده بود؟ تقصیر او وتقصیر من چه بود؟

چه عطشی! دارم ازفرط تشنگی بحال میشوم. آنوقت که در گرمای سوزان روزی چندین فرسخ راه‌پیمائی میکردیم چنین عطشی درخودم احساس نکرده بودم آه! اگر کسی میآمد

ولی خدایا! درقمقمهٔ بزرگ وبادکرده این کشته قطعاً آب هست فقط. فقط

اشکال اینست که باید خودم را باو و قمقمه‌اش برسانم اما همین یك کار چه کار سختی است؛ با این وصف اهمیت ندارد هر طور هست خودم را بقمقهٔ او خواهم رسانید

روی زمین میخزم پاهای پردردم را قدم بقدم بخاك میکشم بازوان ضعیفم که طاقت کشیدن مرا ندارند لحظه بلحظه می‌لرزند. میان من وجسد چهارمتر بیشتر فاصله نیست اما برای من طی این چهارمتر، ازطی‌ده‌کیلو متر بیشتر زحمت دارد. معهذا چاره‌ای جز رفتن نیست، زیرا هرلحظه‌سوزش گلویم بیشتر می‌شود مثل‌اینست که یك گل آتش درگلوی من گذاشته‌اند واینگهی بدون آب، زود تر خواهم مرد و من با همهٔ شکنجه‌ایکه میکشم، دلم می‌خواهد یکخرده دیرتر بمیرم کسی چه میداند؟ شاید هم

بازهم برزمین میخزم، هر حرکت، بطوری مرا رنج میدهد که گوئی دارم میمیرم. فریاد میزنم ناله میکنم با این وصف براه خود ادامه میدهم و همچنان بر زمین‌میخزم آخر اوه! بقمقمه رسیدم؛ سراسیمه درآنرا میگشایم خدایا! آب در آن هست بیش از نصف قمقمه پراز آب است پس‌خواهم توانست چندین بار آب بخورم شاید هم تا موقع مرگ آب داشته باشم!

بیچاره قربانی من آخر هم اومرا نجات داد با انگشتان لرزان‌بند قمقمه را از بدن‌اوجدا میکنم وناگهان، ناگهان لرزش‌آرنج تعادل مرا برهم‌میزند روی سینهٔ او میافتم بهمین زودی بوی نامطبوعیکه مخصوص جسد مردگان است بمشامم میرسد

* * *

چند جرعهٔ پیاپی میآشامم. آب هنوز سرد و مطبوع است مثل اینست که ناگهان روحی تازه به تنم دمیده‌اند حتی حتی‌احساس میکنم که ممکن‌است‌چند روزدیگرزنده بمانم بی‌اختیار بیادم میآیدکه‌درکتاب «فیزیولوژی زندگی» نوشته است که آدم می‌تواند تایکهفته هم بدون غذا زندگی کند، بشرط‌آنکه آب‌داشته باشد بعد هم یادم میآیدکه چندسال پیش یکنفر تصمیم گرفت خودش رااز گرسنگی بکشد،و چون‌آب میخورد مدت زیادی زنده‌ماند

اما عجب‌احمقی هستم بفرض پنج یاشش روز دیگرزنده بمانم، این زنده ماندن من چه فایده دارد؟ سربازان ما همه ازینجا رفته وشاید پراکنده شده‌اند در اطراف من هیچ راه‌وجاده‌ای نیست بهرحال‌باید درهمینجا مرد دراین صورت بهتر نیست هرچه زودتر بمیرم؛

کنارجسدمقتول،چشمم بیك تفنگ‌نوسازو براق میافتد کافی است که بازو را درازکنم‌و یك لحظه بعد خودم‌را برای همیشه ازین‌شکنجه نجات‌دهم فشنگها که‌این طرف پراکنده شده‌اند بمن چشمك میزنند طفلك فرصت نکرده‌است‌همهٔ این‌فشنگها را مصرف کند

خوب حالا چکنم؟کاررا تمام‌کنم‌یا بازهم منتظر بمانم؟ اما منتظر آنکه‌دشمن بیاید و پوست پاهای مجروحم را بکند؟ نه، بهتر است خودم، تکلیف را یك سره کنم

نباید جرأت را ازدست داد. چرا باین عجله بمیرم؟ چرا تا لحظهٔ آخر، تا آخرین نفس نجنگم؟ اگرمرا پیداکنند قطعاً نجات یافته‌ام. شاید هنوز استخوانها سالم باشند . شاید هم بساعضای اصلی بدن لطمه‌ای نرسیده باشد . دراینصورت باحتمال قوی مرا معالجه خواهندکرد دوباره کشورم را، مادرم را نامزدم را خواهم دید.

خدایا مگذارآنها ازجریان امرچیزی بفهمند نفهمندکه مندرین ساعت اسیر چه شکنجه‌ای هستم.اگربایدبمیرم، بهتراست آنهافکرکنندکه باهمان گلولهٔ اول جابجا مرده‌ام.اگربفهمندکه من درمدت‌دوروز،سه روز،چهارروزاینهمه‌رنج کشیده‌ام،اینهمه شکنجه دیده‌ام، چه خواهندکرد؟

سرم گیج میرود سفری‌که ازجای خودم‌تاکنارهمسایه‌کرده‌ام ،آخرین قوایم را تحلیل برده ازهمه بدتراین بوی‌کشنده‌ایست‌که ازبدن مقتول برمیخیزد . بیچاره، چطور سیاه شده، فردایاپس‌فردا این‌آدم بچه صورت درخواهدآمد؟ خود من ، درین لحظه فقط بدینجهت اینجامانده‌ام که‌دیگر قدرت آنکه خودم را چند قدم دور تر بکشم ندارم. وقتی‌که استراحت‌کنم وحالم بهتر شود خودم‌راکشان‌کشان تا آنجاکه اول بزمین افتاده بودم خواهم رساند چه‌خوب‌است‌که بادازاین طرف میورد و بوی‌تحمل ناپذیررا همراه خودمیبرد

بی‌آنکه قدرت‌کمترین عکس العملی داشته باشم برزمین افتاده‌ام آفتاب‌تند، دست وصورت مرا میسوزاند.کاش‌شب زودتر میرسید و اقلا هوا راکمی خنك تر میکرد.بنظرم امشب‌که میآید شب دومی است‌که من دراینجا میگذرانم

اندك اندك‌رشتهٔ افکارم پریشان‌ترمیشود دیگر نمیفهمم در اطرافم‌چه‌میگذرد مثل‌اینست‌که دارم بیهوش میشوم

* * *

حتماً خیلی وقت است خوابیده‌ام زیراحالاکه بیدارشده‌ام حس‌میکنم که‌مدتی است خورشید غروب‌کرده وشب فرا رسیده‌است

حال من مثل‌پیش است، شاید هم بد تر شده جای زخمهایم خیلی درد میکند همسایه‌ام همچنان بیحرکت افتاده اطراف من همه چیز وهمه جاخاموش و آرام وموحش‌است

نمیدانم چرا تمام فکر وذکر من،تمام هوش وحواس من، دراین لحظه متوجه‌این‌آدم بیچاره‌است‌که جسدش درکنار من‌آرام آرام متلاشی میشود هر قدر سعی میکنم خودم را ازخیال او بازدارم موفق نمیشوم راستی آیا ممکن‌است من دست ازهمهٔ نزدیکان وعزیزانم کشیده باشم، هرچه را دوست دارم ترك‌گفته باشم، ازخانه وزندگی خودبحبههٔ جنگ‌آمده باشم،گرسنگی خورده باشم ، از گرما و سرما وتشنگی رنج برده‌باشم، وحالا هم‌اینقدرشکنجه بکشم و اینطور بالم ، فقط برای اینکه‌این بیسوای بیره روز را ازز ندگی‌محروم کنم؟ آیا درمقابل‌همهٔ‌فداکاریها کاری جزاین‌آدم‌کشی انجام داده‌ام‌که بدان افتخار کنم؟

آدم‌کشی آدم‌کشی آنهم‌که ؟ من ؟ واقعاً این منم‌که آدم‌کشته‌ام؟

یادم هست که موقعیکه میخواستم داوطلب عزیمت بجبهه شوم ، مادرم و

«ماشا» سعی کردند باگریه والتماس مرا ازفکر خود باز دارند، ومن گوش بحرفشان ندادم آنقدر غرق درفکرخود بودم که نگاهی بقطره‌های اشکشان نکردم آنوقت نمیفهمیدم (اما حالامیفهمم) که چطور دل‌دو نفری راکه مرا درعالم ازهمه کس بیشتر دوست داشتند شکستم

اما چه فایده دارد که حالافکر ایشان‌را بکنم؛ مگر با پشیمانی میتوان گذشته رابرگرداند وخطاها را جبران کرد؟

راستی وقتی که میخواستم نام نویسی کنم، دوستان‌من درحمامسخره‌ام کردند. گفتند «عجب آدم احمقی‌است». آنوقت من نمیفهمیدم، و هنوزهم نمیتوانم بفهمم که این منطق آنها بااظهارات پرطمطراقی که درباره میهن پرستی و قهرمانی و فداکاری وامثال آنها میکردند چطور تطبیق میکرد؟

اندکی بعد، روانهٔ جبهه شدم من کوله پشتی و تفنگ وانواع مهماتی راکه لازم بودهمراه سرم دادند بعد، راه‌پیمائی خودرا در میان هزاران سرباز دیگر که شاید فقط چندنفرآنها مثل‌من داوطلبانه عزیمت کرده بودند ، شروع کردم بقیه این عده، اگر مجبور نبودند، قطعاً خانه‌و زندگی‌خود را رهانمی‌کردند باانیهمه وقتی که بسمت جبهه میرفتیم، همه مثل‌هم بودیم همه‌ده‌ها و صدها کیلومتر را بدون اعتراض پیمودیم وهمه موقع جنگ جنگ کردیم شایدهم آنها بهتر ازما «فداکارها» جنگیدند، زیراوظیفهٔ‌خودرا انجام‌میدادند ادعا و توقعی‌هم نداشتند فقط اگر آنها اجازه میدادند، بیدرنگ بسرخانه‌و زندگی‌خود باز می گشتند

باد خنکی میوزد سطرم صبح نزدیك است بوته‌های علف باسیم ملایم بهم میخورند پرنده‌ای نیم‌خفته بال زنان از جای‌خود برمیخیزدو بالامیرود ستارگان کم‌کم پریده رنگ میشوند آسمان تاریك تیر اندك اندك رنگ خاکستری بخود میگیردو کنارهٔ‌افق، از ابرهای‌نازك وظریف‌پوشیده میشود درسایه روشن‌بامدادی از خود میپرسم «روز سوم رسیده است» اما روز سوم چه ؟ سومین روز زندگی من؛ سومین روزمرگ من؟

روز سوم اما راستی مگر چند روزدیگر برای‌من باقی‌مانده است؟

بهر حال، عدهٔ این روزها، حتماً زیاد نیست خودم میفهمم که چه اندازه ضعیف‌و ناتوان شده‌ام حالادیگر یقین دارم که هیچوقت قدرت آنراکه ازین جسد دور شوم نخواهم یافت کمی‌دیگر، یك روز دیگر ، دو روزدیگر، من‌واین‌جسد، دریك‌حال‌خواهیم بود

آنوقت دیگر وجود هیچکدام از ما برای دیگری نامطبوع نخواهدبود دیگر هیچکدام ازما دو نفر، از مجاورت دیگری رنج نخواهیم برد زیرا اصلا مجاورت همدیگررا فراموش‌خواهیم کرد

خیلی تشنه‌ام باید بار آب بنوشم، بعد از این، تاوقتی که زنده باشم، روزی سه بارآب خواهم‌خورد یکبار صبح، یکبار ظهر ، یکبارغروب

***

آفتاب تیغ کشیده و بلند شده است قرص بزرگ وآتشین آن ،از پشت

شاخه‌های علف، مثل خون قرمز است گمان میکنم امروزهم‌خیلی گرم بشود اوه، ای همسایه! ــ امروز سرنوشت توچه‌خواهد بود؟ بااینکه هنوز گرم نشده، نمیدانی بچه‌صورت وحشتناکی درآمده‌ای!

بلی! قیافهٔ همسایه‌ام امروز ترس آور است موهای سرش شروع بریختن کرده‌اند رنگ صورتش که اول سیاه شده بود، کم کم پریده وزرد شده، چهره‌اش بطوری ورم کرده که پشت گوشش چندین ترك خورده است در شکافهای صورتش بهمین زودی کرمها خانه کرده‌اند. پاهایش نیزسخت ورم کرده. اصلا تمام تنش بوضع موحشی آماس کرده است

راستی امروزآفتاب سوزان بااین هیکل بیجان چه‌خواهدکرد؟

ماندن درکنار او، برای من واقعاً تحمل ناپذیر است ــ چاره‌ای‌نیست جز آنکه بهر قیمت هست، خودم‌را کشان‌کشان‌ازاینجا دورکنم امّاآیا خواهم‌توانست اینکاررا بکنم؟ البته هنوز میتوانم دستم را بلندکنم واز قمقــمه آب بخورم اما معلوم نیست بتوانم تن سنگین و بی حرکت خودم را هم تکان بدهم ــ با اینهمه، سعی میکنم بهر طوری‌شده، حتی اگر ذره‌ذره هم باشد، خود را ازاینجا دورتر ببرم، ولو ساعتی یکقدم بیشتر حرکت نکنم. آخــر ماندن در اینجا برایم تحمل ناپذیر است

صبح تاظهر من صرف این جابجا شدن شده. دردم خیلی زیاد است اما حالا دیگر درد برای من چه اهمیت دارد؛ مگر نه حالا دیگر اصلا درد نداشتن، سالم بودن، احساس آرامش کردن‌را فراموش کرده‌ام؟ حتی مثل اینست که‌ازین‌بعد اگر دردنداشته باشم ناراحت‌خواهم‌بود

امروز بامداد توانستم مقدار چندوجب ازکنار جسد دورشوم شاید امروز غروب بجای اولم برسم اما هوای مطبوعی‌راکه دلم می خواست پیدا نکرده‌ام. آخر مگر میتوان درچندقدمی جسدی که‌در حال متلاشی شدن است‌نفس‌کشید؟ جهت باد تغییرکرده و از نو بوی تهوع آوری که از جسد مرده بــرمیخیزد، فضا را آکنده‌ساخته‌است بوآنقدرزیاد و مشمئزکننده‌است که گوئی قلبم‌داردازحرکت‌میایستد ازفرط نومیدی‌وناتوانی گریه میکنم

***

حالا دیگر آخرین نیروی مقاومت را ازدست داده‌ام خرد شده‌ام دیگر هیچ چیز حس نمیکنم هیچ فکری درسر ندارم اما ناگهان راستی‌آیا این‌وهم ورؤیای یك آدم بیمار نیست؟ ناگهان چنین بنظرم میرسدکه که دارندبرنزدیك من حرف میزنند حتی مثل اینست‌که صدای سم‌اســهم بگوش میرسد میخواهــم فریاد بزنم اما صدا را درسینه حبس میکنم، زیرا نمیدانم‌اینها دشمنندیا دوست؟ اگر دشمن باشند ومرا زنده پیداکنند، باشکنجه خواهندکشت آخر ماهمیشه این طور گفته‌اندکه دشمن‌ما اسرارا زنده‌زنده پوست میکند

امارراستی بهتر است همینجا بمانم و بمیرم یاآنکه زودتر بدست‌آنها خلاص شوم؟ تازه از کجا معلوم است‌که اینها دشمن باشند؟ شاید از خودی ها باشند

که سراغ ما آمده‌اند از دست این علفهای بلند که همه جا را از نظرمن پوشانده‌اند عاجز شده‌ام، زیرا نمیگذارند هیچ چیز ببینم فقط دریك نقطه از میان علف ها، روزنه‌ای شبیه یك پنجرهٔ کوچکی بروی من باز است از این روزنه میتوانم نگاهی سطحی بدوردست، بدره سرسبز بکنم. لابد درین دره جویباری هست، زیرا یادم هست که پیش از آمدن بدینجا، از جویباری آب نوشیدم بلی این‌هم تخته سنگ بزرگی است که مثل پل کوچکی در بالای جویبار بود قطعاً این آدمها که دارند حرف میزنند از روی این سنگ خواهند گذشت ومن آنها را خواهم دید

اما حیف که نمیتوانم بفهمم بچه زبانی حرف میزنند، زیرا قوایم آنقدر ضعیف شده که دیگر از حس شنوائیم چیز زیادی باقی نمانده است خدا یا! اگر اینها خودی باشند؛ لابد وقتی که فریاد بزنم، صدایم را از کنار جویبار خواهند شنید ودیگر خطر آنکه بدست دشمن بیفتم ازمیان خواهد رفت راستی پس چرا اینقدر دیر کرده‌اند؟ چرا نمی آیند؟ نزدیك است از بیحوصلگی وانتظار، دیوانه شوم حتی دیگر از فرط کشیدگی اعصاب، بوی جسد را هم نمی‌شنوم در صورتی که این بو همچنان فضارا پر کرده است

***

ناگهان از پشت تخته سنگ هیکل چند سرباز نمودار میشود اوه! قزاقها هستند! قزاقهای خودمان، با نیم تنه‌های آبی، نوارهای قرمز شلوار، سرنیزه‌های بلندو پیشاپیش آنها افسری قوی‌هیکل همه سوار بر اسبهای تندرو هنوز سربازان درست از جویبار نگذشته‌اند که افسر آنها از روی اسب بزمین میشود وفریاد میزند

- چهار نعل، پیش

سراپایم از وحشت میلرزد باتمام قوا فریاد میزنم

- صبر کنید! صبر کنید! برای خاطر خدا صبر کنید! من دارم میمیرم بفریادم برسید! بفریادم برسید!

اوه! خدایا! خودم خوب میفهمم که هیچکس صدایم را نمی‌شنود، زیرا اصلا صدائی از گلویم برنمی‌خیزد از فرط فرسودگی و نومیدی بر زمین میافتم صورتم روی خاك است و نمی توانم تکانش بدهم اشك مثل باران از دوچشمم میریزد از حرکت من قمقمه نیز بر زمین افتاده و آب آن بیرون جاری شده است! این قطره‌های آب قمقمه نیست که دارد بخاك خشك فرو میرود، زندگی من، نجات من، مهلت چند ساعته یاچند روزهٔ من است آن‌وقت که من متوجه این وضع میشوم، بیش از یك نیم گیلاس، بیش از یکی دوجرعه آب باقی نمانده است بقیه آب‌را زمین که گویا مثل من گلویش خشك شده، باحرص وولع درکام خود فرو برده است

***

نمیدانم تا چه حد میتوانم سستی و کرختی‌را که بعدازین حادثه برمن استیلا یافت بیاد بیاورم اینقدرمیدانم که باچشمان نیم بسته، بی‌حرکت وبی حس افتاده بودم باد پیوسته تغییر جهت میداد، گاهی نسیم خنك و مطلوب برمن میوزید و

گاهی بوی زننده‌و طاقت فرسای جسدی‌که در چند قدمی‌من درحال تجزیـه بود مشامم‌را پرمیکرد.

امروز، همسایه من قیافه‌ای چنان وحشت آور پیداکرده که باهیچ زبانی شرح آنرا نمیتوان‌داد یك‌لحظه چشمانم‌را بازمیکنم تابصورت او بنگرم

اما طوری‌وحشت میکنم‌که دوباره هردو چشم‌را برهم میگذارم،زیرامتوجه می‌شوم‌که امروز دیگر ، همسایهٔ من اصـلا صورت ندارد امروز پوست‌و گوشت صورت او اززوی استخوانها کنار رفته، ولبخند موحش وجاودانی اسکلت بر لب استخوانی‌او نقش بسته‌است

پیش از این بارها اتفاق افتاده‌بودکه من جمجمهٔ مرده را دردست‌گرفته‌و بدقت نگاه‌کرده بودم، اما هیچوقت تاکنون دیـدار صورت استخوانـی یك‌مرده، مخصوصاً دیدن لبخند موحش او ایطور مرا تکان نداده ومنزجرنساخته بود.وقتی که این اسکلت را در میان لباسهای نظامی بادکمه‌های براق آن دیدم، بی اختیار باخود گفتم:

« این‌خود جنگ است مظهر جنگ است، اینکه می‌بینی، جنگ است‌که بصورت آدم‌درآمده‌است»

خورشید همچنان مشغول نور افشاندن وسوزاندن است دستها وصورت من بکلی‌سوخته شده. تمام آبی‌راکه باقی مانده یکجا و لاجرعه سر می‌کشم عطش بطوری مرا آزار میدهدکه وقتی قمقمه‌را بر دهان می‌گذارم، بجای‌آنکه یك‌جرعهٔ کوچك بنوشم، همهٔ آب را درکام خود فرو میبرم حالادیگر میدانم‌که مرگ‌من مرگی پرشکنجه، مرگی ازعطش، از تشنگی، ازگرمای سوزان‌آفتاب خواهد بود

مادرجان، مادرجان! میدانم‌که چطورگیسوان نیمه سپید خودرا خواهی‌کند، سربدرو دیوار خواهی‌کوفت، بدان روزی‌که‌مرا بدنیا آوردی لعنت‌خواهی‌فرستاد، بدنیا وبهمهٔ کائنات ناسزا خواهی گفت،آنهائی‌راکه‌موجد جنگ وخونریزی‌بوده‌اند نفرین‌خواهی‌کرد

با اینهمه تو وماشا هیچکدام به‌رنج من، شکنجه‌ای‌که پیش از مرگ‌تحمل کرده‌ام ، بعدا پی‌که دربن ساعت میکشم ودر ساعت‌های‌بعدخواهم کشیدپی نخواهید برد خداحافظ، مادرجان! خداحافظ نامزد محبوبم!

یادآن‌روز افتادم‌که‌دربان‌سگ‌کوچك سفید را گرفت‌وسرش‌را بدیوارکوفت وبعد اورا درگودالی انداخت سگ بیچاره همهٔ روز را نالید وجان‌کندوغروب مرد اما من، سه روزتمام است دارم جان میکنم تازه معلوم‌نیست امروز روزآخر باشد فردا، روز چهارم‌جان‌کندن من است، پس فردا هم‌روز پنجم نمیـدانم این مرگ احمق‌چرا دست ازسر من برداشته، مثل اینست‌که مرا بااین‌حال‌خراب‌بکلی فراموش‌کرده است!

به ظاهراً هنوزهم‌مرگ‌خیال‌آمدن‌ندارد درگرمای سوزان‌آفتاب، برزمین افتاده‌ام،حتی یك‌جرعه آب برای‌خنك‌کردن گلویم ندارم

درعوض‌بوی گیج کننده‌وطاقت فرسائی که ازجسد برمیخیزد درجزء جزء وجودم رخنه‌کرده است مثل اینست‌که ذرات هوا، غیراز این بو چیزی در خودندارد خود

جسد حالا دیگر غرق کرمهائی شده که شاید تعدادشان ازهزارها تجاوز کند. وقتی که کرمها ازکارخوردن این جسد فارغ شوند و جز استخوان و لباس او چیزی برجای نگذارند آنوقت قطعاً بسراغ من خواهند آمد! چندروزدیگر، درچنین موقعی، من هم بیش از اسکلتی درمیان لباسهای نظامی نخواهم بود. روزمیگذرد شب هم میگذرد، بازیك روزدیگر میرسد. اما برای من روز و شب یکسان است، زیرا هیچ چیز فرق نکرده است

نسیم ملایمی شاخ و برگ‌های خشك را بهم میزند مثل اینست که همهٔ آنها باصدائی آهسته، درگوش من میگویند «تمام شد زندگانیت تمام شد» و علفهای آنطرفتر باهمان صدا میگویند : «حالا دیگر نوبت مرگ رسیده ، نوبت مرگ رسیده »

از نزدیك، صدائی میشنوم کسی بازبان روسی میگوید.

ــ عجب! آخر در اینجا نمیشد اینها را دید

سراپا میلرزم و ناگهان هوش و حواس خودرا بازمیگیرم پشت علف‌ها، دوچشم براق سرجوخه یاکرولف را می بینم که بمن نگاه میکند

دوباره صدای اورا میشنوم که میگوید

ــ زود زمین را بکنید واین نعش‌هارا درآن بگذارید یکی از ماها اینجا افتاده، یکی هم از«آنها» آنطرف تراست

میخواهم فریاد بزنم

ــ نه! مرا خاك نکنید من نمرده‌ام! زنده هستم!

اما تنها صدائی که ازگلویم بیرون میآید نالهٔ ضعیف و خشکی است که لبهای خشك شده‌ام را ازهم میگشاید

سرجوخه فریاد میزند

ــ خدایا! بنظرم او نمرده، ایوانف! ملندشو، اوه، بچه‌ها! اورا بردارید ببریم فوراً طبیب بیاورید!

یك لحظه بعد، دهان مرا بازمیکند ویك گیلاس ودکا درآن میریزند بعد دیگر هیچ نمی فهمم

«برانکار» باحرکتی آرام ومنظم مرا بطرف نقطه ای نامعلوم میبرد این حرکت یکنواخت، مثل تکان گهواره مرا به خواب میبرد گاه بگاه بیدارمیشوم، اما هرباره بعدازلحظه‌ای چشم برهم میگذارم، زخم‌های پانسمان شدهٔ من دیگر آزارم نمیدهند یك حس مطبوع آرامش وراحتی سراپایم رافرامی گیرد

صدای«پترایوانویچ» رامیشنوم که فرمان میدهدبرانکارمرا بزمین بگذارند نمیدانم چقدر وقت بعد چشم بازمیکنم ودوباره اورا بالای سرخودمی بینم، باصدائی که بزمزمهٔ نامفهومی بیشترشبیه است میگویم

ــ پترایوانویچ

پترایوانویچ روی من خم میشود. بالحنی محبت آمیزمی پرسد

ــ چه میخواهی؟

میپرسم
— پتر، دکتر بشما چه گفت؛ بگفت چند ساعت دیگر میمیرم؟
ایوانوویچ، بصدای بلند میخندد فریاد میزند.
— مگر دیوانه شده‌ای؟ که گفته است تو میمیری؟ دکتر تشخیص داد که ضربت باستخوان‌های تو نرسیده، به استخوانت آسیب دیده، به‌شریانت اما راستی این سه روز و نیم چطور طاقت آوردی؟ چه‌خوردی؟
— هیچ!
— ولی بی آب که نمیتوانستی زندگی کنی
— بلی آب‌را از قمقمهٔ آن سربازی که مرده بود بدست آوردم. اما حالا نمیتوانم حرف بزنم بعداً همه چیز را حکایت میکنم
— بسیار خوب بسیار خوب حالا بخواب
دوباره خواب سراپایم را فرامیگیرد از بوهیچ نمی‌فهمم

* * *

وقتی که بهوش می‌آیم خودم را در آمبولانس هنگک می‌بینم، پیرامون مرا دکترها و پرستارها گرفته‌اند میان دکترها قیافهٔ یك پزشك معروف پایتخت را تشخیص میدهم که روی پاهای من خم شده است دست‌های او عرق خون‌است، اما معلوم‌است که کارش با پاهای من تمام‌شده موقعی که سر بلند میکند و مرا می بیند که بدو میگرم بالحنی آرام بمن می گوید
— جوان خطر بکلی برطرف شده دیگر نگرانی نداشته باشید فقط ما مجبور شدیم. یك‌پای شما را قطع کنیم چند روز دیگر از مریضخانه مرخص‌خواهیدشد حالا دیگر حرف نزنید
من هم اطاعت میکنم زیرا حالا دارم حرف میزنم، دارم داستان خودم را حکایت میکنم

ازاشعارولتر فرانسوی

۱۷۷۸-۱۶۹٤

سودای عشق

جوانی مسلمان دردهکدهٔ خودآسوده میزیست اندامی موزون و چهره‌ای زیباداشت و نامش ارسلان بود از خرد سالی پرهیزگار و پارسابود یك روز فرشته‌ای ازآسمان بنزداو آمد بدوگفت اخلاص تو شایستهٔ پاداش بزرگی‌است من‌آمده‌ام تا بتو مژده‌دهم که‌بزودی امام شهر خواهی‌شد وبرهمهٔ مؤمنین سروری خواهی یافت، بشرط‌آنکه با من پیمان بندی‌که همهٔ عمر بازنان سروکاری نداشته باشی‌وجزازدوربدیشان ننگری

جوان عاقلانه این پیمان راگردن نهاد وآنقدر سرمست مقام بلند شدکه به بی‌احتیاطی خود توجه نکرد روزگاری‌گذشت واوآنقدر محترم وبزرگ شدکه درخیالش نگنجیده بود

دارائی بیت‌المال نیزکه دردست‌او بود ازحدتصورش فزون بود ، هر چند سر پرست بیت المال عادت داشت‌که پیش از دادن سهم امام، نیمی از آن درجیب خود ریزد

اما همینکه سالی بگذشت ، ارسلان پی بردکه اینهمه افتخار و آسایش بی‌اندکی عشق بکار نمیآید هر روزصبح، با شوری فراوان ودلی پرهوس ، از پیمان خودیاد میکرد ودردل میگفت‌که دربن سودا مغبون شده‌است آخر یك روز امینهٔ زیبا را دیدکه چشمانی دلفریب وعارضی گلگون داشت دل دربند مهراو بست وگفت:«خدا حافظای زندگانی باشکوه وحلال؛ خدا حافظای بندگی پر احترام ؛ من بدهکدهٔ خود باز میگردم ، زیرا دیگر از مال دنیا بجز امینهٔ زیبا چیزی نمیخواهم»

فرشته باردیگر برسراوآمد وازسست طبعی ملامتش‌کرد اما عاشق وارسته بدوگفت: «نظری به معشوقهٔ من بیفکن تا ببینی‌که چطور مرا در سودای خود مغبون کرده‌بودی سودخودرا ازین سودا برگیر ومرا بحال خودگذار، زیرا من هرچه را بجزامینه هست بتومیبخشم. حتی به بهشت‌هم بی‌امینه نمیروم»

آندره موروا فرانسوی
۱۸۸۵ — ۰۰۰۰

سر نوشت

ــ سرنوشت؟ نه، من به سرنوشت اعتقادی ندارم، یا بهتر بگویم بآن نوع سرنوشتی که قدیمی‌ها قائل بودند معتقد نیستم، یعنی نمیتوانم قبول کنم که واقعاً در آسمان، در پشت پردهٔ ستاره‌ها، نیروی مرموز و خطرناکی وجود داشته باشد که مارا در میان پره‌های چرخی عظیم و نامرئی بیندازد و خردکند. نه، عقیدهٔ من درست بعکس این است من فکرمیکنم که دستگاه آفرینش باجزئیات کارهای ماکاری ندارد، وهرکدام ازما میتوانیم درحدود معینی، سرنوشت خودمانرا بدست خویش اداره کنیم و بااین وصف

«بلوندل»۱ بما نگریست ویك لحظه خاموش شد سپس گفت

ــ بااین وصف، گاهی جریان حوادث طوری جور در میآید و تصادفهای مختلف چنان عجیب ومعجزآسا دنبال‌هم قرار میگیرند، گاهی چرخهای ماشین عظیم و نامرئی زندگی برای ایجاد یك فاجعه بقدری خوب میزان میشوند و با هم کار میکنند که آدم بی‌اختیاراز خودمیپرسد: «آیا واقعاً میتوان همهٔ اینها را به تصادف ساده حمل کرد؟» مثلااتفاقی که یك روز در نیویورك برای من افتاد ولی این داستانی است که اگر بخواهم نقل کنم خیلی طولانی میشود

آهی کشید وقهوهٔ خود راآرام وجرعه جرعه نوشید سپس چون از نگاه‌های ما احساس کرد که همه مشتاق شنیدن داستان او هستیم، دنبالهٔ سخن خود راگرفت وگفت

ــ شاید یادتان باشدکه من چند سال‌پیش مــدتی درامریکا بسر بردم در آنموقع زندگی درامریکابسیار مرفه وآسوده، و در عین حال مثل همهٔ زندگیهای امریکائی آمیخته بااضطراب وتلخی پنهان بود

درآن زمان، من عده‌ای دوست در نیویورك پیدا کرده بودم‌کــه بعضی از آنان شخصیتهای برجسته ای‌بودند، یا بهتر بگویم بعداً شخصیتهای مهمی شدند مثلا پروفسورهای جوانی بودندکه بعد ازروی کار آمدن روزولت به واشنگتن رفتند و

۱- Blondel

از زمامداران مملکت شدند هنرپیشه‌های تازه‌کاری بودند که آنوقتها جز جاذبهٔ خود سرمایه‌ای نداشتند وامروز ملکه‌های «برادوی» بشمار میروند روزنامه‌نگاران جوانی بودند که مردم حاافتادهٔ سال ۱۹۲۵ ازسلیقهٔ تندرو و افراطـی آنها وحشت میکردند و امروز درنظر مردم سال ۱۹۵۱ ، آدمهای محافظه‌کار«ازمدافتاده‌ای» بیش نیستند . جمع ما بدین‌ترتیب شامل عده‌ای از دوستان جوان میشد که هرشب ، یادریکی ازبارهای خلوت کوچهٔ پنجاه و دوم ویادرآپارتمان یکی از رفقا ، دورهم می‌نشستیم ومیگساری میکردیم .

یکشب دسته‌جمعی درخـانهٔ « میریـام جنیکس »کـه درآنطرف رودخانهٔ «ایست‌ریور» درناحیهٔ «لانگ‌آیلند» واقع بود شام‌میخوردیم خانهٔ کوچك قرمز رنگی بود که از لحاظ رنگ‌ورونق میان‌همهٔ خانه‌های ما ممتاز و یـا بهتربگویم منحصر بفرد بود ، زیرا همهٔ ما میتوانستیم درآنجا بگیریم و باهم برسرمیز غذا بنشینیم

لابد شما «میریام» را بـاآن صورت‌که حالا درفیلمهای معروف هالیوود می‌بینید خوب می‌شناسید و همه بیز دردل او را ستایش میکنید حق هم دارید ، زیـرا او واقعاً هنر پیشهٔ بزرگی است ولی آن روزها دوست ساده‌ای بـرای ما بیش نبود و هنوز ایـن بیا وبرو را نداشت زن جوانی بود که روی حساب ساده‌ای کـه برای زندگانی خودش کرده بود ، دو سال بـا پیر مرد میلیونر و بـعداخلاقی زندگی کرده وسپس ازاوطلاق گـرفته وازایـن راه‌ثروت هـنگفتی بدست آورده بود خانه‌ای‌که ماآن شـب‌درآن میهمان‌بودیم ازهمین‌پول‌خریداری شده بود

بعدازشام ، ماهمه دورمیز پوکر نشستیم راستش‌را بخواهیدمن‌هیچوقت‌در بازی‌پوکر بازی‌کن‌خوبی بوده‌ام وحالاهم نیستم ولی‌آنشب‌ازحدمعمول نیز بدتر بازی میکردم، زیراحواسم بیش‌ازآنکه‌صرف بازی باشد،متوجه‌میریام بود که مدتها بودعاشق‌او بودم امامیریام بهمان‌دلیل‌که‌این رازمرا فهمیده بود،عمداً سربسر این وآن میگذاشت تامرا ازحسادت ناراحت کند

وقتی‌که زنگ‌ساعت‌دیواری‌نصف‌شب را خبرداد، من‌دیگرآه‌دربساط نداشتم اتفاقاً درست‌درهمین‌لحظه نگاهم به میریام‌افتاد که روی‌صندلی «فرانتس» نویسندهٔ ستون‌موسیقی یکی‌از مجلات معروف‌خم شده وگیلاس شامپانی خودرا پیش برده‌بود تا فرانتس ازآن بنوشد بی‌اختیار ازجا بلندشدم وبیمقدمه گفتم‌که‌چون خسته‌هستم و فردا صبح‌هم بایدازاول وقت‌کارکنم ، دیگرنمیتوانم بمانم ومیخواهم‌زودتربخانه بروم وبخوابم .

طبعاً همهٔ حاضرین بدادوفریاد اعتراض کردندوفوراً برسرکلاه و بارانی‌من دعواشدکه نگذارند بدست‌من‌برسد میریام دست‌بگردن‌من‌انداخت ومرا بوسید، ولی من‌سخت برسرحرف‌خودم‌ایستادم

اندك‌اندك لحن گفتگو که آمیخته باشوخی بود ناراحت‌کننده‌شد، بطوریکه من حرفهائی زدم کـه عادة نمیگفتم رفقای من ناچار دست‌از اصرار برداشتندو

بجای خود نشستند . من قروض سنگین خودم را تصفیه کردم ، ولی بعد از پرداخت همهٔ آنها دیدم که حتی باندازهٔ کرایه تاکسی هم پول ندارم اتفاقاً باران شدیدی میبارید و خانهٔ میریام نیز از خانهٔ من بسیار دور بود ، هرچند بعد از نوشیدن آنهمه کوکتیل وشامپانی اگر راه نزدیک هم بود پیمودنش برای من آسان نبود . ناچار گفتم :

ــ کدام یك از شما حاضرید یك دلار بمن قرض بدهید ؟

بدیهی است این حرف من ، بهانهٔ تازه‌ای برای نگاه‌داشتن من بدست آنها داد همه بقهقهه خندیدند و از دادن پول خودداری کردند تا من مجبور شوم بمانم و با اتومبیل آنها برگردم، ولی هیچیك از ایشان حاضر نبود زودتر از ساعت شش بخانه مراجعت کند کم کم اوقات من جداً تلخ میشد ، ولی درست وقتی که میخواستم در را باز کنم و بروم ، میریام کیف خودش را گشود و از آن یك دلار بیرون آورده بمن داد و گفت

ــ بیا ، من بیش از همه دلم میخواهد بمانی ، ولی بخلاف همه وسیلهٔ رفتن را در اختیارت میگذارم ، زیرا نمیخواهم ترا بزور نگاه داشته باشم شب بخیر

باعجله دلار را گرفتم ودرحالیکه رفقا پشت سرم داد وفریاد میکردند ومی‌خندیدند ، بیرون آمدم ، درخیابان ناگهان احساس کردم که مه غلیظی همه جا را فرا گرفته ، بطوریکه راه رفتن خیلی مشکل است تقریباً هیچکس درین ساعت رفت و آمد نمیکرد وهیچ صدائی سکوت کوچه ها وخیابان‌ها را که دردوطرف آنها دوردیف دیوارهای تیره‌رنگ خانه‌ها صف کشیده بودند برهم نمیزد اصولا بنظر من، همانقدر که نیویورك در «خیابان پنجم» باکاخ‌های مجلل و پرنور خود آراسته وعالی و فرح بخش است ، دوراز نقاط مرکزی این شهر، تلخ و ناراحت کننده و اضطراب آوراست آیا علت این ناراحتی فیلم‌های سینماست که هریك ازاین گوشه وکنارها را بصورت صحنهٔ یك حادثه جنائی وحشت انگیز درآورده‌اند ؟ درست نمیدانم ، فقط اینقدر می‌دانم که همیشه بمحض آنکه ازچراغهای رنگارنگ «برادوی» یا آرامش پرتجمل سنترال پارك دورمیشوم ، درخودم بی‌اختیار احساس اضطراب میکنم میدانستم که پیش از عبور ازرودخانه نخواهم توانست تاکسی پیدا کنم بدین جهت یقهٔ بارانی را بالا کشیدم و پیاده روی پل آهنین براه افتادم اسم این پل درست بخاطرم نیست ، ولی گمان میکنم بدان «کوینسبرو بریج» میگویند پنج ساعت پیش موقعیکه از این پل میگذشتم تا بخانهٔ میریام بروم ، آنقدر رفت‌وآمد درآن زیاد بود که سرو صدای گوش‌خراش اتومبیلها و نور چراغهای بیشمار سفید و قرمز آنها مستأصلم کرده بود . ولی در این ساعت مطلقاً هیچکس از پل عبور نمیکرد و جز منظرهٔ تیرآهن های موربِ بالای پل هیچ منظره‌ای درمیان مه غلیظ دیده نمیشد

تقریباً نصف پل را بی آنکه بذیحیاتی برخوردم ،طی کرده بودم ولی دراین موقع ناگهان طرف راست خودم در وسط مه ، احساس کردم کـه کسی در کنار پل ایستاده است میگویم «احساس کردم» برای اینکه هنوز نمیدانستم درست دیده‌ام یا خیر فقط درمیان مه غلیظ ، هیکل ظریف و باریکی را دیدم هیکل زنی بود که روی نردهٔ کنار پل بوضع خطرناکی خم شده بود

اولین فکری که بذهن من آمد ، وقطعاً اگرشماهم بجای من بودید همینطور فکر میکردید ، این بود که این زن مثل هزاران دختر و زن جوانی که از این راه خودکشی می کنند ، قصددارد خودش را برودخانه بیندازد

بی‌اختیار سمت اورفتم خانم ناشناس بصدای پای من ناگهان برگشت و همین که مرا درنزدیک خود دید ، طوری باعجله خود را بطرف رودخانه خم کرد که من باحرکتی غیرارادی دست‌دراز کردم و بازویش را گرفتم و باسختی او را بطرف خودم کشیدم فقط دراین موقع بود که درنور چراغ توانستم قیافهٔ او را ببینم نمی‌دانم چطور حالت خودرا درلحظهٔ دیدار چهرهٔاو برایتان توصیف کنم .

خانم ناشناس ، دختر جوانی فوق‌العاده زیبا و آراسته بود چهرهٔ او که از قطرات اشك بیش از قطره‌های باران خیس‌شده بود ، درنور پریده‌رنگ چراغ و درمیان مه ، بقدری جذاب بود که من یك لحظه گمان بردم از فرط مستی ، اسیر رؤیائی شاعرانه شده‌ام

گیسوان دخترجوان که آب ازآنها می‌چکید آشفته وپریشان بود درست یادم نمیآید چه لباسی پوشیده بود ، فقط میدانم که سرووضع آراسته‌ومتناسب او بمن نشان‌داد که آن‌چیزی که دخترجوان را بخیال خودکشی انداخته ، فقر و استیصال نبوده‌است حتی بخاطر دارم که دورگردن وسینهٔ بلورین زیبای ناشناس را پوست گرانبهائی که گمان می کنم پوست‌روباه سفیدی بود پوشانده بود نه ! آن‌چیزی که در اولین نگاه بچهرهٔ دخترجوان نظر مرا بخود جلب کرد ، فقر وپریشانی نبود ، بلکه یك‌حس تلخی و نومیدی شدیدبود اگر یك‌نقاش زبردست تمام هنر خود را برای تجسم حد اعلای یأس وخستگی وتلخی بکار برده بود ، مسلماً نمی‌توانست چیزی کاملتر ازاین‌قیافه بوجودآورد

دخترك ، لحظه‌ای آرام وخاموش بمن نگریست مثل این بود که میکوشد تا از دنیائی دوردست بروی‌پل تاریك و مرطوب برگردد و بفهمد که من دراین ساعت بااو چکاردارم سپس باخشم فریادزد

— بمن‌چکار دارید ؟ چه میخواهید ؟ ولم کنید ! چرا مراگرفته‌اید ؟ آخر ولم کنید !

حالادیگر برای‌من روشن‌شده‌بودکه خواه‌ناخواه قهرمان‌یکی از داستانهای مبتذل ویکنواختی‌شده‌ام که هرروزهزارها ازآن درگوشه وکناردنیا اتفاق میافتد رهگذری درحین‌عبور ، حس‌میکندکه دختر جوانی با انداختن خود برودخانه قصد خودکشی دارد واو را از این‌کار مانع میشود هنوز اثرمشروبهای پیاپی میزبانم طوری درکلهٔ من باقی بودکه درست نمی‌فهمیدم چه باید بگویم وچکار باید بکنم نمیدانم درآن موقع ، باین دختر ناشناس چه گفتم وچه‌حرفهائی‌زدم اینقدرمیدانم که یقیناً حرفهای من درآن‌ساعت جز سخنانی احمقانه و بی‌سروته نمیتوانست باشد ولی هرچه بود ، اهمیت‌نداشت مهم این بودکه این زن در آن ساعت احتیاج داشت که صدای انسانی را بشنود وکسی‌باشدکه او را از نرده‌کنار پل دورکند. واین کار ، برحسب‌تصادف بدست‌من صورت گرفته بود

یك‌لحظه بعد من‌واو ، درحالیکه من همچنان بازوی او را سخت دردست

خودگرفته بودم روی پیاده‌رو پل براه افتادیم . درتمام طول پل ، من پشت‌سر هم باباشیگری میپرسیدم .

ــ آخر بگوئید چه اتفاقی افتاده ؟ چطور شده ؟ . . . مردی که دوستش داشته‌اید شمارا ترک گفته ؟ مطمئن باشید که این‌حداکی به‌خودکشی نمی‌ارزد اگر میدانستید من‌خودم چندبار تاکنون آرزوی مرگ کرده‌ام‌وبعدازآن ازحماقت‌خودم پشیمان شده‌ام ! . . حتی نیمساعت پیش ، بدم نمیآمدکه بی دردسر از این دنیا بروم ولی‌حالا ، یکدنیا ازاینکه زنده‌مانده‌ام‌ومیتوانم کنارشماراه‌بروم‌خوشحالم

خانم‌ناشناس همچنان‌خاموش بود و هیچ جوابی بحرف های من نمیداد وقتی‌که از زیر چراغ‌دیگری‌گذشتیم ، توانستم بهتر بچهرهٔ او نگاه‌کنم این بار متوجه یك‌نکتهٔ دیگرشدم نه‌تنها قیافهٔ او فوق‌العاده زیبا و جذاب بود ، بلکه یکنوع طراوت‌خاص وکم‌نظیری درخطوط صورتش دیده میشد میدانیدکه من در آن‌موقع چقدر احساساتی بودم اصلا هرجوانی درحال عادی نیز احساساتی‌است، چه برسدبآنکه اثر شراب وبرخورد ناگهانی بایك‌زن‌زیبا نیز درمیان باشد این زیبائی آمیخته باتلخی دردناك وتوأم باطرز برخورد شاعرانهٔ من با این‌زیبای ناشناس ، باضافهٔ اثرمستی سبك وخشم‌درونی من‌نسبت به میریام ، همهٔ اینها باعث شدکه درآخرپل ، برای‌من دیگر جزاین خانم ناشناس هیچکس وهیچ‌چیز دردنیا وجود نداشته باشد

درمیدان آخرپل ، من‌واو ازکنار مأمور پلیسی گذشتیم که بادقتی بیش از معمول بمانگاه‌کرد یك‌لحظه درخیال من‌گذشت‌که مبادا زیبای ناشناس از فرصت استفاده‌کند وبدیدن‌پلیس خود را ازچنگ‌من بدر آورد ، ولی او اکنون خودش را مثل‌بره‌ای دراختیار من‌گذاشته‌بود و جزآنکه آرام‌آرام‌گریه‌کند‌کاری نمیکرد شاید فکرمی‌کنیدکه بهتر بود خودم اورا بپلیس می‌سپردم و خویشتن را از بار مسئولیت خلاص‌میکردم

ممکن‌است دراین‌نظر حق داشته باشید ، ولی ازکجا معلوم بود که این دختردلیلی جدی برای فرار ازپلیس نداشته‌باشد ؟ وانگهی باید اعتراف کنم‌که درآن‌لحظه دیگر اختیار من دردست خودم نبود ، دست دلم بود که میتوانست بدین‌آسانی ازاین‌زیبای ناشناس جداشود ومرا دوباره‌باخودم تنها‌گذارد

وقتیکه ازپل‌گذشتیم ، حس کردم‌که خیالم از بابت خودکشی دختر جوان راحت شده‌است ، ولی‌دراین موقع ناراحتی دیگری در من پیدا شد فکر کردم تکلیف‌من بااین دخترچیست ؟ چه میبایست بکنم ؟ او را دروسط کوچه بحال خود رهاکنم ؟ ولی‌ممکن بود از بن‌راه مستقیماً بکنار پل برگردد او را بمهمانخانهٔ خودم ببرم ؟ اینکارهم در این‌موقع شب غیرممکن بود شاید یادتان باشدکه‌در آن‌سالها مهمانخانه‌های امریکائی مجبور بودند مقررات را جداً رعایت‌کنند ، و بنابراین مأمور آسانسور بهیچوجه اجازه نمیدادکه من‌یکساعت بعدازنیمه‌شب بازن جوانی باطاق خودم بروم

ولی‌خوداین خانم چطور ؟ آیا خانه‌ای ، محلی نداشت ؟

چندبارسعی‌کردم از او در این باره توضیحی بخواهم ، ولی دخترك با

سرسختی تمام خاموش ماند وهیچ نگفت . بالاخره بدو گفتم :
ــ خانم ، من نمیخواهم شما را در چنین وضعی ترك كنم خودتان بگوئید شمارا بكجا برسانم ؟ آیا خانه‌ای دارید ؟ پدرومادری دارید ؟
بااشارهٔ سر جواب داد
ــ نه !
دوباره پرسیدم :
ــ اطاق دارید ؟
بازسرش را بعلامت نفی تکان داد ولی حرفی نزد
درست دراینموقع ازکنار دری گذشتیم که بالای آن چراغ برق پرنوری روشن بود وزیرچراغ برق روی تابلوئی نوشته شده بود
«ریورسایدهتل اطاق از یك دلار بالا» البته این هتل بمهمانخانه‌های مجلل و باعظمت «پارك آونیو» شباهتی نداشت ، ولی بهرحال تمیز ومحترم بنظر میآمد وانگهی هرچه بود برای چند ساعت خوب بود
بخانم ناشناس گفتم
ــ گوش کنید شما درحال حاضر در وضعی نیستید که بتوانید دربارهٔ زندگی خودتان توضیحی بدهید یا شخصاً تصمیمی بگیرید من هم از طرفی مجبورم بخانهٔ خودم برگردم وازطرف دیگر نمیتوانم شمارا همراه ببرم در اینصورت باید قبل ازهرچیز وسیله‌ای فراهم کرد که شما لباسهای خودرا خشك کنید و چیزی بخورید و بخوابید ، تافردا درسرفرصت با هم صحبت کنیم وتصمیمی بگیریم بنابراین من برای شما درهمین هتل یك اطاق میگیرم که امشب را تا صبح در آن بگذرانید پول یکشبهٔ اطاق راهم قبلا میدهم شما این چند ساعت را خواهید خوابید و من فردا صبح بدیدنتان خواهم آمد یقین دارم تاصبح حالتان خیلی بهتر خواهد بود وخواهید توانست داستان خودتانرا برای من بگوئید من درنیویورك دوست و رفیق زیاد دارم وتقریباً مطمئن هستم که بعد از دانستن سرگذشت شما خواهم توانست بشما کمکی بکنم هرقدر غصه و ناراحتی شما زیاد باشد، بازمیتوانید یکشب بخودتان مهلت بدهید وآرام بگیرید ازکجا معلوم است که فرداصبح ، آن موضوعی که درتاریکی نیمه شب در میان باران ومه غلیظ بنظر شما لاینحل آمده بود وچارهٔ آنرا فقط خودکشی دانسته بودید ، خیلی ساده‌تر وکم اهمیت‌تر جلوه نکند ؟ دراینصورت بگوئید آیا حاضرید امشب را در این مهمانخانه بسر برید ؟ قول میدهید که اگر شما را بگذارم و بروم ، بمحض رفتن من برنگردید ودوباره سراغ پل ورودخانه نروید ؟
بااشارهٔ سر ، بطورساده جواب داد «بلی» ،
باکمی خجالت پرسیدم
ــ پول دارید ؟
درقیافهٔ اواثر ناراحتی چنان شدیدی دیدم که ازحرف خودم پشیمان شدم ، زیرا فکر نکرده بودم کسی که برای خودکشی ازخانه بیرون می‌آید ، احتیاجی ندارد که پول همراه خود بردارد باشتاب گفتم .

ـ ندارید ؛ هیچ‌اهمیت ندارد ، من خودم متأسفانه فقط صاحب یك دلار هستم ، ولی‌همین یك‌دلار برای‌امشب کافی‌است می‌بینید که نوشته است«اطاق‌ از شبی یك‌دلار ببالا» بنابراین پول اطاقتانرا همین حالا میدهم و فرداصبح که میآیم بقیه حسابتان را تصفیه میکنم مقصود اینست که اگر گرسنه هستید ، اگر احتیاج بچیزی دارید ، بی‌معطلی از مهمانخانه‌چی بخواهید هیچ اشکالی ازین حیث نیست خوب ، باهمهٔ اینها که گفتم موافقید ؛ پس زودتر کار رایکسره کنیم

زنگ‌درهتل را زدم ، ولی جوابی نیامد یکبار ودوبار دیگرزنگ‌زدم تا بالاخره صدای‌پاوسپس‌صدای چفت و بست‌پشت در شنیده شد و بعد قیافهٔ پسربچه‌ای نمودارگردید که چشمهای خواب‌آلودش رامیمالید و باوضع ابلهانه‌ای بما نگاه‌میکرد نمیدانم‌اهل کجابود،زیراانگلیسی را خیلی بدحرف‌میزد وزبانهای فرانسه وایتالیائی راهم که من‌میدانستم‌اصلا نمیفهمید، بطوریکه بایکدنیا زحمت موفق‌شدم مقصودخودرا باو بفهمانم شمرده‌شمرده گفتم

ـ این‌خانم شب را در این مهمانخانه میماند چمدان واثاث ندارد . یك اطاق یك‌دلاری برای‌امشب میخواهدکه پولش را من‌همین حالا می پردازم فردا صبح‌هم خودم برمیگردم وهر خرجی‌راکه علاوه‌برپول اطاق کرده‌باشد تصفیه میکنم اگرلازم‌باشد حاضرم ساعت‌مچی یاچیزدیگری‌گرو بگذارم ولی گمان نمیکنم‌ضرورتی داشته باشد اینطور نیست ؛ خوب دراین‌صورت من حالا میروم وصبح میآیم می بینیدکه هیچ‌موضوع مشکوکی در میان نیست ، زیرا من خودم با او نمیمانم چیزی‌که حالاازشمامیخواهم اینست‌که فوراً اطاقی باو بدهید اینهم یك‌دلار شما درست شد ؛

پسربچه چندلحظه دیگر احمقانه بمن واو نگریست ، سپس دلاررا گرفت و کنار رفت تادختر جوان داخل‌شود نمیدانستم بااین‌دختر ، موقع خداحافظی چه بگویم ، زیرا هرچه سراغ یك کلمه یایك‌جملهٔ محبت‌آمیز وصمیمانه‌میگرفتم‌چیزی پیدا نمیکردم باچار بسادگی‌گفتم تا فردا خدا حافظ قول بدهید که خوب بخوابید

دستم را بسوی‌او درازکردم باحرارت وحقشناسی دست مراگرفت و برای اولین‌بار دهان‌باز کرد و گفت :

ـ چه آدم خوبی‌هستید !

با آنکه این تنها کلماتی بودکه از زبان او شنیدم ، هنوز که هنوز است نتوانسته‌ام آهنگ‌آنهاراکه بالحنی‌خدی ولی آرام اداشده بودند،فراموش کنم

وقتی که در هتل بسته شد و دوباره تنهاماندم ، ناگهان متوجه شدم که تنها دلاری راکه داشتم بابت کرایهٔ اطاق‌داده‌ام‌و باچار باید تامهمانخانه خودم پیاده بروم

ولی کجا بودم ؟کوچهٔ شصتم ؟ کوچهٔ شصت ودوم ؟ بهر حال تاخانهٔ من که در قسمت پائین شهر قرار داشت اقلا یکساعت پیاده راه بود ولی من ازکار

جوانمردانهٔ خودم آنقدر راضی بودم که باخوشحالی بسمت خانه براه افتادم و در تمام طول راه، درخیابانها و کوچه‌های خلوت، آهنگ یك مارش نظامی را زیر لب زمزمه کردم

***

فردا صبح، وقتی که بیدار شدم، اول چنین بنظرم رسید که این خاطرهٔ عجیب خوابی بیش نبوده است ولی بعد ازکمی فکر تمام جزئیات حادثه را بیاد آوردم و تصمیم گرفتم قبل ازرفتن باداره، به« ریورساید هتل» بروم وقدری پول باین دختر ناشناس ومرموز بدهم واگر توانستم از داستان او سردربیاورم، بوسیله دوستانی که در نیویورك دارم باو کمك کنم و برایش کاری فراهم آورم و بعدهم ازکجا معلوم که

هتل را خیلی آسان پیدا کردم در نور روز دیگر آن جنبهٔ اسرارآمیز را که دیشب بی‌اختیار درمن ایجاد سوء ظن کرده بود نداشت درمهمانخانه هم باز بود و از بیرون در، زن جوانی که پشت میز دفتر نشسته ومقدار زیادی کلید پیش روی خود گذاشته بود دیده میشد

بدو سلام کردم و گفتم:

- معذرت میخواهم خانم! آمده‌ام احوال دختر جوانی را که دیشب اینجا آوردم بپرسم

خانم دفتردار باتعجبی که بهیچوجه ساختگی نبود بمن نگریست و پرسید:

- کدام دختر جوان؟

ناچارشدم جریان شب گذشته را دوباره حکایت کنم و مذاکرات خودم را با شاگرد مهمانخانه بگویم ولی خوب روشن بود که طرف من بکلی ازین موضوع بیخبر است. باانذکی خشم گفتم

- بالاخره بفرض شماهم بی اطلاع باشید، لابد در دفترتان نوشته شده که در حدود ساعت دو بعد از نصف شب یکی از اطاقهای هتل خودتان را بدختر جوانی اجاره داده‌اید؛

خانم دفتردار بدقت دفترش را نگاه کرد و بعد باتعجب گفت

- چیز غریبی است! من اصلا چنین چیزی دردفتر نمی بینم

ازین که موضوع کم کم صورت معما بخود میگرفت اوقاتم تلخ شد گفتم

- اقلا پیشخدمت یاشاگرد مهمانخانه یا دربان شب را صدا کنید آن پسر کی که انگلیسی خیلی بدحرف میزند وموهای سیاه ومجعد دارد ازین جریان باخبر است مگر او اینجا نیست؟

- چرا !استیان را میگوئید حالاهم اینجاست مگر او خبری ازین موضوع دارد ؟

- بلی! هم او بود که دیشب دررا بروی ما باز کرد

خانم دفتردار زنگ زد و چند دقیقه بعد سر وکلهٔ پسرك پیدا شد وقتی که مرا دید، درقیافه‌اش هم اثر تعجب وهم اثرخشم وغضب نمودار گردید گفتم

- مرا میشناسید؟

با غرشی که از اوقات تلخی حکایت می کرد،اشاره کرد « بلی»دو باره گفتم :

یادتان هست که دیشب من باتفاق دختر جوانی اینجا آمدم؛حالا میخواهم ببینم آن دختر کجاست ؟

باتکان شدیدسر سمت در مهمانخانه اشاره کرد و بسادگی گفت.

ـ رفت. بیرونش کردم

فریاد زدم.

ـ چطور بیرونش کردید؛ بچه حق؛ که شما اجازه داده بود؛ مگر من همان دیشب پول اطاقش را نداده بودم؛

پسرك، بیحرف دست درجیب کردو از آن کاغذی بیرون کشده درمقابل چشم من گرفت، سپس بااعتراض فریاد زد

ـ پول داده بودید؛ این پول است؛ من دلار تقلبی داده بودیدو توقع داشتید شب هم نگاهش دارم؛

ـ دلار تقلبی؟!

باحرکتی شدید، اسکناس را ازدست اوگرفتم و بدان نگاه کردم،واز بهت برجای خود خشك شدم. کاغذی که دردست داشتم حتی دلار تقلبی هم نبود، یك ورقه اعلان یکی از مغازه‌های بزرگ بودکه شبیه دلار درست شده بود وروی آن برای مغازه‌ای رکلام کرده بودند درآن سالها ازاین نوع اعلانات درکوچه‌ها وخیابان هـا فراوان دیده میشد یقیناً شب گذشته موقع گرفتن آن، چون ناشده بود متوجه این موضوع نشده بودم، یاشاید اصلا نگاهی بدان نکرده بودم شایدهم پسرك دلارمرا بااین کاغذ عوض کرده بود ولی پسرك بیش ازآن احمق بود که عقلش بچنین تقلبی برسد . وانگهی خشم و غضبی که نسبت بمن نشان میداد ساختگی نبود نه؛ یقین بود که میریام و رفقایش دیشب مرا دست انداخته بودند ولی این شوخی یکنفر دیگر را غیر ازمن قربانی خود کرده بود

فریاد زدم

ـ آن دختر کجا رفته؛ باید هرطور هست پیدایش کرد ! میفهمید ، خانم ؟ موضوع نجات یکنفر از مرگ در میان است برای اینکه خانم دفتردار که کم کم متوجه موضوع شده معنی حرف مرا بفهمد ، گفتم

ـ خانم ، فکر کنید که این سوء تفاهم. این اشتباه، درذهن دختر جوان چه اثری داشته و وقتی که شنیده است من بمهمانخانه‌چی دلار تقلبی داده‌ام چه عکس العملی در او پیدا شده اوخودش درآن موقع که بامن برخورد کرد باندازهٔ کافی مأیوس و خسته بود آنقدر اززندگی نومید بود که قصد خودکشی داشت خودتان را جای او بگذارید ببینید اگر مرد ناشناسی باروی شما را بگیرد، شما را بمهمانخانه‌ای ببرد و ظاهراً پول شمارا بدهد، ولی بلافاصله بعد از رفتن اوشاگرد مهمانخانه متوجه شود که دلار تقلبی باو داده اند و شما را درآن حال خسته و کوفته، دوساعت بعد از نصف شب، درمیان باران و مه ، تنها و بی تکلیف، باخشونت و تندی از در بیرون کند چه فکر میکنید؟ اوه ! طفلك! چه فکرها باید کرده باشد! چه سرمشق خوبی از نیکوکاری و محبت بشری

باو داده شده! آنوقت که او احتیاج مطلق بچندساعت آرامش واستراحت‌داشت تاشاید اعصاب متشنج و ناراحتش کمی آرام گیرد،چه بستر راحتی باو داده اند! خانم! در آن‌حال که من اورا دیدم، در آن‌حال که من اورا ترک کردم، هر چیزی امکان داشت، هر چیزی، بخصوص مرگ، بخصوص خودکشی

ولی این بحث من بی‌فایده‌بود، لازم‌تراز بحث کردن ، این بودکه یك اقدام فوری بشود بشتاب بسمت کلانتری پلیس که درآنجا دوست‌عالیرتبه‌ای داشتم،دویدم داستان مرا باخونسردی عادی مأمورین پلیس گوش کرد، ولی فوراً باقدام پرداخت در کمتر ازیکدقیقه، صدها اتومبیل پلیس بوسیلهٔ دستگاه‌های رادیو از این جریان مطلع شدند و بسیاری از آنها در اطراف پل رودخانه بجستجو پرداختند ولی یکربع بعد، همه اطلاع دادندکه نتیجه‌منفی است وخبری از خانم ناشناس بدست نیامده است

پیش‌از آنکه امیدوار شوم دوست من بمن‌گفت

ـ اما این جواب هنوز قطعی نیست خیلی خودکشی‌ها اتفاق میافتد که از آن خبری نمیشود بهرصورت فرداهم بیائید تا آنوقت گزارش پلیس مامور رودخانه‌ها رابرای ماآورده‌اند

باتاکسی بخانهٔ مریام رفتم فریادکنان‌او را از خواب بیدارکردم و سیل ملامت وسرزنش بسویش فرستادم خندیدوگفت

ـ آری،این کارکارخودمن بود، ولی هیچ‌قصد بدی نداشتم باورکن که‌حتی‌در آن‌لحظه‌هم که‌دست درکیف‌کردم تااسکناس بدهم ،چنین خیالی بسرم نیامده بود اما ناگهان درگوشهٔ کیف، چشمم باین ورقهٔ اعلانشبیه دلار افتاد که دیروز بعدازظهر بمن داده بودند ونمیدانم چراآنرا دور نینداخته بودم اگر هماموقع این ورقه را مثل همهٔ اعلانهائی که درخیابان بآدم میدهند دور انداخته بودم، این اتفاق پیش نمیآمد وقتیکه این‌کاغذ را درکیفم دیدم، منظرهٔ تعجب و اوقات تلخی تودرموقع دادن‌آن به رانندهٔ تاکسی وخودداری شوهر از قبول تنها پول موجود تو در نظرم مجسم‌شد وبقدری این منظره جالب وخنده‌آور بودکه نتوانستم از دادن ورقه بتو خودداری‌کنم وانگهی فکرکردم‌که این شوخی ضرری ندارد ، زیرا تو وقتی این پول را بشوهر میدهی که به‌مهمانخانهٔ خودت‌رسیده‌ای ومیتوانی‌ازدربان یامأموردفتر باندازهٔ پول‌تاکسی قرض‌کنی چطورمیتوانستم فکرکنم که نصف شب،کنارپل‌خواهی رفت تاازل فرشته‌های نجات را یاری‌کنی؛

***

سه روز بعد، افسرپلیس‌که دوست من‌بود بمن تلفن‌کرد و خبر دادکه جسد خانم ناشناس‌را دررود خانه یافته‌اند گزارش پلیس هیچ اطلاع دیگری دربارهٔ این خانم بدست نداده بود، زیرا مشخصات هیچیك از زنان جوانی که در ایالت نیویورك مفقود شده بودند با این خانم تطبیق نمیکرد هیچ خانواده ای ، هیچ عاشقی، سراغ اونیامد فقط از سرو وضع او ، پلیس توانسته بود پی ببرد که

این خانم ازطبقهٔ محترم بوده‌است. ولی حتی امروز هم ، هنوز همه چیز این زن زیبا برای من صورت معمادارد. هنوز نمی‌توانم بفهمم که چطور ممکن است دختری باین زیبائی، باین ظرافت، باین جوانی، دنیا را ترک کند ، بی آنکه حتی یکنفر را ازمرگ خود باخبرسازد، بی آنکه نالهٔ خویشاوندی یاآه عاشقی را در پشت‌سر خود بگذارد؛

من ومیریام تنهاکسانی بودیم که درمراسم تدفین این زیبای ناشناس حضور یافتیم هم‌اووهم من خودمان را بطور مبهم دریــن واقعه گناهکارمیدانستیم، با این وصف هیچکدام‌ازماکاری‌که واقعاً شایستهٔ ملامت باشدنکرده بودیم.

میریام، بایك دوست صمیمی وخیلی‌نزدیك خودش شوخی ساده‌ای کرده بود من‌نیز،شاید با خیال استفادهٔ‌بعدی، ولی‌بهرحال بدون بدحسی وسوءنیت،سعی کرده بودم دخترجوان وزیبائی را ازمرگ‌نجات دهم

اما همین دوکارسادهٔما، همین اقدامات بی‌غرضانهٔ ماکه هیچ‌اثری‌ازشیطنت وبدخواهی نداشت، دندانه‌های چرخ موحش وبی‌رحمی راکه می‌بایست این دختر جوان درمیان پره‌های‌آن خرد شود، بحرکت درآورده بود

ما همه، چه‌آن شاگرد مغازه که ورقهٔ اعلان را بعد از ظهر بدست میریام داده‌بود، چه‌آن عده‌که دربزم میگساری تمام پول مرا تا دینارآخر برده و مـرا مجبور بدرخواست یك دلارکرده بودند، چه میریام‌که تصادفاً یك دلار ساختگی‌را درکیف خود دیده و بفکرشوخی ظریف وبی‌ضرری افتاده بود، چه‌من که دخترجوان را نیمشب همراه خودم به یك هتل ناشناس برده بودم و تاآنکه ممکن بودساعت‌یا چیز دیگری‌گرو بگذارم این‌کار را لازم ندانسته بودم ، چه شاگرد مهمانخانه که با حماقت وسادگی خود بمحض دیدن دلار ساختگی دختر را از مهمانخانه بیرون کرده بود، همهٔ ما بی‌آنکه هیچکدام نیت سوئی داشته باشیم، بی‌آنکه هیچیك‌فکر عاقبت غم‌انگیزکار خود راکرده باشیم ، همه دندانه‌های ایــن چرخ مهیب را بکار انداخته بودیم همه در راه یك منظورکارکــرده بودیم، بی‌آنکه هیچکدام متوجه آن باشیم‌که برای نابودکردن یك دخترزیبا ومأیوس وبی‌پناه‌کارمیکنیم

حتی تصادف نیز با مهارت شیطنت‌آمیزی این چرخ بی‌رحم را روغن‌کاری کرده بود

آن‌کاغذی‌که به میریام داده بودند، تقلید یك دلاری‌بود من برای‌بازگشت بخانهٔ خودم یك دلار قرض خواسته بودم، هتل نیز برای‌کرایهٔ شب یك دلار معین کرده بود

یك دلار. یك دلار یك دلاری‌که ممکن بود زندگــانی دختر جوانی را نجات دهد، یك‌دلاری‌که ممکن بود جریان زندگانی مرا عوض کند، ولی همین یك دلارورقه‌ای بودکه حکم مرگ این دخترروی‌آن امضاءشد

وقتی‌که آخرین مشت خاك برگوردختر ناشناس افشانده شد ، من و میریام خاموش وآرام بسمت درگورستان براه افتادیم برای اولین بار میریام سکوت را شکست وچنانکه باخود حرف میزند گفت

- مثل اینست که گاهی
- چطور؟
- هیچ؟
دیگر حرفی نزدم، ولی حس کردم که او نیز میخواست از سرنوشت بشر و تلخی زندگی صحبت کند

از اشعار خانم مارسلین دبردوالمور فرانسوی
۱۸۵۹-۱۷۸۵

گلهای سعدی

بامدادان ساع رفتم تا برات دامنی گل سرخ بچینم اما آنقدر گل چیدم که دامنم تاب نیاورد و بندش بگسست

بند دامنم بگسست و گلهای سرخ همراه نسیم، راه دریا در پیش گرفتند همه رفتند و هیچکدام باز نگشتند فقط امواج دریا لحظی چند رنگ گلگون در آمدند، تو گوئی لحظه‌ای آب و آتش بهم آمیختند

اکنون دیگر گلی ندارم که ارمغانت کنم اما هنوز دامنم از بوی گلهای سرخ عطر آگین است اگر میخواهی عطر گلها را بو ئی، امشب سر بدامانم گذار

آناتول فرانس فرانسوی
۱۸۴۴–۱۹۲۴

لیلا، دختر ایرانی

شب گذشته را تا بامداد در گوشهٔ اطاق خود در قطار راه آهن گذرانده بودم. شبی سرد و تیره بود و در طول راه ساعتهای دراز منظره‌ای بجز تودهٔ برف که همه جا را در زیر خود پوشانیده و برنگ سپید در آورده بود دیده نمیشد در شهرك از ترن فرود آمدم، ولی ناچار شدم شش ساعت تمام در انتظار بمانم تا کالسکه‌ای پیدا کنم که مرا به «آرتیك» ببرد، زیرا تصمیم من این بود که بهر قیمت شده است خود را بدین دیر دور افتاده و کهنسال برسانم

از درون کالسکه باردیگر بیرون نظر دوختم همه جا همچنان از برف سپید بود یاد روزهای زیبای بهاری افتادم که درهر دو سوی جاده، تپه و کوه و دشت و آبادی در زیر نور خورشید بمسافران چشمك میزد و میخندید، ولی حالا روی همه را يك پردهٔ ضخیم برف فرا گرفته و برتن جملگی جامه‌ای سپید پوشانیده بود

راهنمای من چندان شتابی در رفتن نشان نمیداد و اسب که بحال خود رها شده بود آهسته آهسته پیش میرفت، مسیر ما راه صاف و یکنواختی بود که در سرتاسر آن سکوتی عمیق حکومت میکرد، وتنها صدائی که گاه بگاه این خاموشی را برهم میزد نالهٔ شکوه‌آمیز پرنده‌ای بود که سراغ دانه میگرفت و چیزی بجز برف نمییافت

مثل این بود که روی همه چیز نقاب تیرهٔ غم گسترده بودند، ولی آنچه از همه افسرده تر و تیره تر بود قلب من بود پیش خود زمزمه کردم

«خداوندا ! مرا ازین نومیدی و پشیمانی نجات ده مگذار بعد از اینهمه گناه ، این گناه بزرگ آخرین را که خودکشی نام دارد و تنها خطائی است که تو هرگز نخواهی بخشید مرتکب شوم مرا نجات بده!» و ناگهان احساس کردم که نور امیدی در فضای تاریك دلم درخشید و آنرا برنگ برفهای سپیدی که در دو سوی جاده تا دامنهٔ افق گسترده بود درآورد

کالسکه همچنان پیش میرفت و از چرخهای آن آهنگی موزون و یکنواخت بر میخاست رانندهٔ شلاقی که در دست داشت در آخر جاده ناقوس کلیسای آرتیك را

* اصل این داستان موسوم به La Fille de Lilith است

که مانندسایه‌ای درمیان‌مه بنظرمیرسید بمن نشان‌داد و گفت .

ـ لابددر کلیسا پیاده میشوید .کشیش آنجارامیشناسید ؟

ـ بلی ! اورااززمان کودکی‌خود میشناسم وقتی که شاگرد کوچکی بودم‌وی آموزگار من بود .

ـ میگویند خیلی فاضل است

ـ آری ، هم فاضل‌است‌وهم‌پرهیزگار، چنانکه یقیناً نظیرش‌راکمتر می‌توان یافت .

ـ بیشتر مردم همین‌عقیده را دارند ، البته بعضی‌هم حرفهای دیگری‌در بارهٔ او میزنند

ـ مثلا ؟

ـ مثلا میگویندکشیش از جادوگری بی‌اطلاع نیست ، حتی گاه مردم ده را جادو میکند

ـ شك نیست‌که این حرف بی‌معنی‌است ، زیرا چنین‌تهمتی رافقط دیوانه‌ای میتواند بزند

ـ ولی آقـا ، اگرآدم نخواهد جادوگری یاد بگیرد چه احتیاجی بکتاب خواندن دارد ؟

کالسکه‌دربرابر درکلیسا ایستادومن‌این‌رانندهٔ احمق‌را بحال‌خود گذاشتم‌وپشت سر خدمتکار کلیسا براه‌افتادم تامرا بردکشیش برد

دراطاق‌کشیش میزغذا آماده‌بود و ورود من‌هیچ تکلف‌خاصی برای‌او ایجاب نکرد قیافه مسیور سافرا[1] که اکنون رئیس دیر آرتیك بود در ظرف این سه سالی‌که او را ندیده‌بودم خیلی‌تغییرکرده بود قدبلندش اندکی خمیده و بر لاغری فوق‌العادهٔ او بازافزوده‌شده‌بود فقط برق‌نافذوگیرندهٔ دیدگانش بودکه ازنیروی حیاتی‌شدید وی‌حکایت میکرد

بدیدن او اشکریزان درآغوشش افتادم و گفتم

« پدرجان ، پدرجان ، من‌ازراه دور بدیدار شما آمده‌ام تابگناه بزرگی خود اعتراف‌کنم شماکه همیشه باتبحر واطلاع خویش‌مرا بوحشت‌میافکندیدودرعین‌حال باقلب‌پاك ومهر بانتان روح‌مراامیدوار میکردیداکنون بکمکم بیائید ، زیرا درکنار پرتگاهی خطرناك هستم درلب‌پرتگاه گناهم پدرجان ! شماکه تنهامحور امید منید ، بانیروی‌خدائی خود راه مرا روشن‌کنید ازین تاریکی نجاتم‌دهید »

مرا بوسید وباتبسم پرمهری‌که پیش‌ازین نیزهمیشه شیفته‌ام‌میکرد بمن نگریست وفریادزد

ـ سلام . پسرجان خیلی خوش آمدی نامه‌ای‌که در آن خبر عزیمت خودت را بقصد دیـدار من نوشته بودی دیروز رسید و بقدری مؤثر بود که سلامتی مرا منقلب‌کرد . خوب ؛ پس‌معلوم میشود واقعاً معلم پیرخودت‌را فراموش نکرده‌ای

۱ـ S fra

مسیو رسافرا ، اصلا اهل کارون بود و پس از آنکه سالها در بردو و پواتیه و پاریس درس فلسفه داده و شهرتی بسیار بدست آورده بود یکروز بیمقدمه از مقامات بزرگ روحانی تقاضا کرد که اورا براد گاه محقرش بفرستند تا در آنجا چون یك خدمتگزار گمنام خداوند بکار پردازد وحیات خویش را در اختیار مردم گذارد و در همانجا بمیرد

شش سال بود که وی کشیش آرتیك بود و درین دهکدهٔ دور افتاده با نجام وظیفه ای که برایش بسیار مطبوع بود اشتغال داشت، درحالیکه درجهٔ علم و اطلاع او بوصف نمی گنجید

پس از آنکه بمن خوشامد گفت، خواستم دوباره خودم را بپایش افکنم و بگویم «مرا نجات دهید ، روحم را نجات دهید !» ولی او با اشاره‌ای مهرآمیز و درعین حال آمرانه مرا برجای نگاهداشت و گفت

ــ «آری»[۱] ، حرفهای خودت را فردا بمن بگو فعلا بهتر است قدری استراحت کنی ، زیرا یقین دارم هم سرما خورده‌ای وهم از صبح تاحالا گرسنه هستی

خدمتکار ظرف سوپ را که از آن بخار مطبوعی برمیخاست بروی میز نهاد وی پیرزنی لاغراندام بود که موهای خود را درزیر دستمالی سیاه پوشانیده بود وچهرهٔ چین خورده‌اش نشان میداد که وقتیکه زیبائی جوانی بزشتی سالخوردگی بدل شود، چه ترکیب غم‌انگیزی پدید میآید

من همچنان نگران و ناراحت بودم ولی اندك اندك آرامش روحانی محیط و گرمی شعله‌های آتش و بخار دلپذیر غذا و مخصوصاً نشئهٔ شراب کهنسالی که کشیش از ته دل پیاپی گیلاسها را از آن پر میکرد درمن اثر بخشید و نشاطی فراوان در دلم افکند ، چنانکه تدریجاً فراموش کردم که بدینجا آمده‌ام تا بار فشار وجدان را از دوش بگذارم و صحرای خشك دل افسرده‌ام را با آب توبه سیراب سازم کشیش دوران تحصیل مرا که قسمتی از آن در محضر وی گذشته بود بیادم آورد و گفت

ــ «آری» ، یادت هست که تو بهترین شاگردان من بودی و از همان اول با تند خوئی و ناراحتی فکری خود سعی میکردی از من مافوق آنچه که میگفتم اطلاعی بدست آوری و گاه نیز هیچ مرا نگیری ؟ من از همان اول این روح حساس و مضطرب ترا شناختم و بدین جهت بیش از همه بتو دلبستگی یافتم اصولا بعقیدهٔ من این روح شهامت و بلند پروازی لازمهٔ مردان خداست امروز ما در دنیای مذهب بیش از زیاد داریم درصورتی که بیشتر به شیر محتاجیم حقیقت مثل آفتاب است که فقط دیدگان عقاب میتواند مستقیماً بدان بنگرد و خیره شود

ــ اوه ! پدر ! شما خودتان همین نظر تیز بین عقاب را که هرگز خیره نمیشود در همه مورد داشتید خوب یادم هست که افکار وعقاید شما گاه حتی همکارانتان را که هرگز نسبت بشما جز نظر تحسین و احترام نداشتند بهراس میانداخت، زیرا شما بعکس آنان پای بند افکار کهن نبودید و بیمی نداشتید از اینکه عقایدی تازه ابراز دارید و از افکار و نظریات خود دفاع کنید مثلا یکی از معتقدات عجیب شما موضوع مسکون بودن سیاری از کرات آسمانی بود

در دیدگان استاد سالخوردهٔ من برق هیجانی درخشید و گفت

Alle—۱

آه ! پس آنهائیکه ازافکار تازه میترسند ، اگر کتابی را که من دردست تألیف دارم بخوانند چه خواهند گفت ؟ «آری»، بگذار این حقیقت را بتو بگویم من از وقتیکه دراینجا هستم ، درزیراین آسمان زیبا ودراین سرزمین دلپذیر که گوئی خداوند آنرا بالطفی خاص ساخته وپرداخته است ، روزها وهفته های دراز بفکر و تأمل گذرانده‌ام، بتفکر دراسرار ورموزی که ما را ازهرسو دربر گرفته است. قطعاً خبر داری که من زبانهای عبری،عربی وفارسی را خوب میشناسم وبچندزبان ازز بانهای هندی نیز واقفم. اینرا نیزمیدانی که هنگامی که بدینجا آمدم کتابخانه‌ای باخود آوردم که صدها جلد کتب خطی بسیارقدیم داشت ویکدنیا نکات عجیب وپنهان دراین کتب نهفته بود . من از روی این کتابها و باآشنائی بزبانهای شرقی، توانستم براسرار نهان شرق مرموز وقوف یابم ودر زبانها وسنن ومعتقدات باستانی مردم این سرزمینها وماجراهای هزاران سال پیش آنان مطالعات بسیار کنم . خدارا شکر که این زحمات من بیحاصل نمانده وبدرك حقایق شگفتی منجرشده است که من ازترکیب و تألیف آنها کتابی بنام « ریشه‌هـای خلقت» پدیدآورده‌ام ، واین کتاب من پاسخ دندان شکنی است بدانهائیکه از راه اکتشافات علم کنونی درپی تخطئهٔ مندرجات کتب مقدس برآمده‌اند با نشر این کتاب باردیگر علم وایمان آشتی خواهند کرد ، واین من ، من ناچیز وبیمقدارم که این آشتی را باعث شده‌ام میدانی راز موفقیت من دراین راه چه بود ؟ باخود گفتم« بدیهی است که در انجیل چیزی که خلاف حقیقت باشد گفته نشده و موضوع خلقت آدم وایجاد بشر نیز ازهمین قبیل است ولی آن نکته‌ای که دیگران متوجه آن نشده‌اند و همین باعث شده‌است که بین مندرجات کتاب مقدس و حقائق علم جدید تناقضی پندارند ، اینست که درکتاب مقدس تمام حقایق گفته نشده یعنی انجیل مطلقاً شامل حقایق است ، ولی شامل تمام حقائق نیست ، وبسیارچیزها هست که درکتاب مقدس ذکری از آنها نرفته ؛ زیرا احتیاجی بذکر آن نبوده است» موضوع وجود حیات پیش از خلقت آدم ازین قبیل است من باکمك اصول زمین شناسی و باستان شناسی و مطالعهٔ در آثارقدیم شرقی ، و ساختمانهای هیتها وسومریها ، و تحقیق در سنن باستانی کلدانیها و بابلیها وافسانه‌های دوران کهن ، این حقیقت را ثابت کرده‌ام که پیش از آدم نیز موجوداتی درجهان بوده‌اند که درکتاب مقدس از آنها ذکری نرفته ، زیرا تذکر آن ازلحاظ منظور کلی کتاب مقدس کـه رستگاری روح فرزندان آدم باشد ضرورتی نداشته است

کشیش یك لحظه سکوت کرد و آنگاه باصدائی شمرده و آرام گفت

ـ من، مارسیال سافرا، کشیش ناچیز ، معلم علوم الهی، خدمتگزار بیمقدار کلیسا، باایمان واطمینان مطلق این حقیقت را که براثر مطالعات وتحقیقات ممتدخود بدان پی برده‌ام ـ والبته فقط پاپ پدر مقدس همهٔ عیسویان میتواند باعلم خدائی خویش آنرا باطل شمارد ـ اعلام میدارم که حضرت آدم که ازمشتی خاك بفرمان خداوند و بصورت خداوند بوجود آمد ، نه یك زن بلکه دوزن داشت که «حوا» دومین آنها بود

ازاین گفتهٔ عجیب کشیش ناگهان ازجای جستم ویك لحظه پنداشتم که با من شوخی میکند، لیکن قیافهٔ او چنان روحانی وجدی بود که این تعجب من جای خود را به علاقه‌ای وافر سپرده و آرزو کردم که وی دراین باب بتفصیل بامن گفتگو کند. اما او پس

ازین حرف دستهای خودرا بروی میز نهاد و گفت ·

ـ بهتراست بیش ازین درین باره صحبتی نکنیم، شاید یك روز خودت این کتاب را بخوانی ، ودر آن صورت باهمهٔ این اصول بتفصیل آشنائی خواهی یافت فعلا این کتاب راطبق وظیفهٔ مذهبی خود برای عالیجناب اسقف فرستاده و از ایشان تقاضا کرده‌ام که آنرا درصورت لزوم بنظر پدر مقدس درواتیکان برسانند درین ساعت نسخهٔ خطی آن نزد اسقف است ومن هرلحظه منتظر پاسخ آن هستم که باحتمال قوی مساعد خواهد بود حالا پسرجان ، قدری ازین سخنان جدی دست برداریم و ازاین شراب ناب که شیرهٔ تاك های معطر این بهشت زمینی است بنوشیم

ازین لحظه ببعد گفتگو صورت «خودمانی» بخود گرفت و هریك در بارهٔ خاطرات مشترك سخن پرداختیم کشیش که دوباره نشاط وذوق خود باز یافته بود گفت

ـ بلی ، پسرجان ، خوب یادم هست که تو بهترین شاگرد من بودی ، زیرا شاگردی بادوق وهوشمند وحساس بودی ولی آن چیزیکه بیش از همه درتو میپسندیدم، روح مضطرب و ناراحت تو بود که پیوسته سراغ چیزهای تازه میگرفت یك شاگرد دیگر من بود که بدو نیز علاقه فراوان داشتم ، ولی درمورد او درست عکس این بود ، یعنی من او را بخاطر روح آرام و آسوده وایمان استوارش دوست داشتم لابدهنوز اورا میشناسی اسمش «پل اروی» بود

ازهمان آغاز سخن کشیش ، باوحشت و نگرانی تمام منتظر شنیدن این نام بودم وقتی که کشیش اسم پل اروی را برد ناگهان سراپای من مرتعش شد ورنگم چنان پرید که گوئی در آن لحظه مرده‌ای بیش نبودم خواستم پاسخی دهم ولی احساس کردم که دهانم جز برای فریاد گشوده نخواهد شد لاجرم باتمام نیروی خود بخویشتن فشار آوردم وخاموش ماندم ، خوشبختانه کشیش که تذکار خاطرات گذاشته او را در حال جذبه فرو برده بود ، متوجه این حالت من نشد ودردنبال سخنان خود گفت

ـ اگرحافظهٔ من بخطا نرفته باشد ، ، چنین میپندارم که شما او ودو دوست خیلی صمیمی بودید واز آن پس نیز همچنان پیوستگی خودرا حفظ کردید اینرا هم خبر دارم که پل اروی پس از پایان تحصیل درعالم سیاست وارد شد وهمه پیش بینی میکردند که درین راه ترقی شایان خواهد کرد آرزو دارم که روزی هم بعنوان نمایندگی کشورما بدربار پدرمقدس، پاپ برود بهرصورت شك نیست که وی دوستی یکرنگ وصمیمی است ووجودش برای تو خیلی مغتنم است

باآهنگی که گوئی ازدهان یك بیمار محتضر بیرون میآمد گفتم

ـ پدرجان ، من فردا ازهمین پل اروی واز یك شخص ثالث که وجودش باسرنوشت هردو بهرما مربوط است باشما صحبت خواهم کرد

پس از آنکه شام بپایان رسید ،کشیش دست مرا بمهربانی فشرد و دعای خیر گفت ، ومرا باطاق خوابی که برایم آماده شده وبا دود کندر معطر گشته بود فرستاد در بستر خواب ، رؤیائی عجیب بیدارم کرد درخواب دیدم که کودکی محجوب بودم ودر پای محراب مقدس کلیسا که در آن مناسبت روز یکشنبه زنان جوان تارك دنیا درلباس های سفید وزیبای خود صف کشیده بودند و باآهنگی دلپذیر آواز میخواندند ، راهنو

زده‌بودم و بدقت بروی این دختران جوان مینگریستم باخود میگفتم. «راستی که خداوند سزاوار پرستش‌است!» ولی ناگهان صدائی که گوئی از دل ابرهای آسمان بیرون میآمد در گوشم طنین افکند که میگفت . «آری» ! تو گمان میکنی که این دختران زیبا را برای خاطر خداوند ستایش میکنی، درصورتیکه بحقیقت‌خداوندرا بخاطر آنها میستائی!

بامدادان، هنگام بیدار شدن، کشیش سالخورده را درکنار بسترخویش یافتم بمن گفت

ـ «آری»! امروز برای شنیدن‌اعترافات‌توحاضرم، اکنون بکلیسامیروم تا دعای خاصی‌را که‌لازم‌است بخوانم وسپس‌درمدخل محراب‌منتظر توخواهم بود تا آنچه را که میخواهی بگوئی بشنوم.

کلیسای آرتیك یکی از بناهای قدیمی است که از قرن دوازدهم بیادگار مانده است . این کلیسا برسم کهن همچنان ساده و بی پیرایه است واین سادگی اثر روحانی عجیبی در روح میبخشد که درکلیساهای مجلل و آراسته نظیرآن را نمیتوان یافت

درمحراب باشتاب بانان وشیرشکستیم، وسپس باطاق کشیش که همیشه اعتراف گناهکاران درآن صورت میگیرد تاکس ثالثی شاهدآن باشد رفتیم.

کشیش مرا روی یك صندلی درزیرصلیب مقدس جای داد و خود روبروی من نشست، و بااشاره فهماند که برای شنیدن حاضر است. در بیرون همچنان برف میبارید وپیوسته پردهٔ سپیدی راکه برروی‌همه چیز گسترده شده‌بود ضخیمترمیکرد.

درین محیط بود که من ماجرای گناه خود را بکشیش گفتم و داستان نومیدی وغمی راکه بردلم استیلا یافته و تاب وتوان از من ربوده بود با اوچنین درمیان نهادم

ـ پدرجان! ده‌سال پیش بود که‌من ازمحضرشما بیرون‌آمدم ووارداجتماع شدم دربن گرداب‌سهمگینی که اجتماع نام‌دارد توانستم ایمان خودم را حفظ کنم، ولی افسوس که بحفظ پاکدامنی خودموفق نشدم

البته احتیاجی نیست که برای شما دربن‌باره‌شرح وبسطی دهم، زیراشما که راهنمای معنوی من بوده‌اید باندازهٔ خود من باحساسات وافکارم آگاهی دارید وانگهی بهتراست ازحواشی بکاهم وهرچه زود تراصل ماجرائی راکه باعث تغییر جریان زندگانی من‌شده وروح وقلب مرا خردکرده است برای شما نقل کنم

سال گذشته پدرومادرم درصدد برآمدند که برایم بساط عروسی فراهم سازند ومن نیز بدین‌امر رضادادم دخترجوانی که برای من‌درنظر گرفته شده بود همهٔ آن صفاتی‌را که عادتاً موردنظر والدین شوهراست‌دارا بود، بعلاوه یك‌امتیاز بزرگ‌دیگر داشت یعنی بسیارزیبا بود درنتیجه‌من نیز تدریجاً بدو علاقهٔ بسیاریافتم، چنانکه اندك اندك‌موضوع‌ازدواج‌ما ازصورت یك‌امر قراردادی تجاوز کردو بصورت یك توافق قلبی و احساسات درآمد ما بایکدیگر نامزدشدیم

دربن‌هنگام که‌ظاهراً خوشبختی و آرامش آیندهٔ من‌تأمین شده بود، نامه‌ای از پل‌اروی برایم رسیدومعلوم‌شد که‌دوروزپیش ازشهر اسلامبول‌که در آنجا مأموریت

سیاسی داشته است بازگشته و اکنون در پاریس است و اشتیاق فراوان بدیدار من دارد. بمحض وصول این نامه بدیدارش شتافتم و خود را در آغوشش افکندم، ومدتی دراز از خاطرات گذشته سخن گفتیم. درضمن گفتگو خبر عروسی خودم را بدو دادم، صمیمانه خرسند شد و گفت:

ـ رفیق، یکدنیا از سعادتت شادمان هستم

بدو گفتم که اورا بعنوان شاهد عقد ازدواج خویش در نظر گرفته ام، و وی با کمال میل این دعوت را پذیرفت تاریخ این عقد پانزدهم ماه مه تعیین شده بود و او میبایست دراوائل ژوئن به مأموریت تازهٔ خود برود. بنا براین حضورش درمراسم زناشوئی من هیچ اشکالی نداشت.

بخرسندی گفتم:

ـ دراین صورت همهٔ جریان مطابق میل ماست. ولی حالا بگو ببینم خودت چکار میکنی؟

از سؤال من برلبانش لبخندی مرموز که هم از شادمانی وهم از اندوهی عجیب حکایت میکرد نقش بست و پاسخ داد:

ـ من؟ آه کاش مبهم مثل تو آسوده وراضی بودم. ولی حالا راستی دیوانه ام، دیوانهٔ یك زن. بقراری که نمیتوانم بفهمم که آیا خیلی بدبخت هستم یا خیلی خوشبخت، فقط میدانم که مسلماً درحال عادی نیستم. واقعاً اسم آن خوشبختی را که بقیمت خیانت خریداری شده باشد چه میتوان گذاشت؟ بلی، من این زن را در نتیجهٔ خیانت بیك دوست بسیار صمیمی وخواهر خودم بچنگ آوردم. حقیقت اینست که او را در شهر اسلامبول ربودم و با خودم باینجا آوردم. اسمش «

کشیش سخن مرا قطع کرد و گفت:

ـ پسرجان، از داستان خود آن قسمت را که مربوط بگناهان دیگران است حذف کن وحودت بیر اسم کسی را مبر.

قول دادم که اطاعت کنم وسپس بداستان خود ادامه دادم:

«ـ هنوز پل سخن خود را کاملا بپایان نرسانیده بود که درباز شد وزنی بدرون اطاق آمد. جامهٔ بلندی برنگ آبی آسمانی پوشیده بود واز بیقیدی اوخوب پیدا بود که اکنون درخانهٔ خویش است. فوراً دریافتم که این همان زنی است که دوست من از او سخن میگفت.

اگر بخواهم برای شما شرح دهم که او چه شکل داشت و نخستین اثری که دیدارش درمن کرد چه بود، قطعاً موفق نخواهم شد، فقط دریك کلمه میتوانم تمام احساسات خودم را بدینصورت خلاصه کنم که او یك موجود «غیرعادی» بود. خودم میدانم که این تعریف چقدر ناقص و نارساست. ولی هرچه فکر میکنم هیچ کلمهٔ دیگری نمییابم که جای آن بگذارم. آری، این زن درهمان نگاه نخستین بنظر من موجودی عجیب وغیر عادی آمد.

غیرعادی، مثل یك پری داستان هزار ویکشب، مثل یك جادوگر زیبا، مثل خواب وخیال، درسراپای او همه چیز اثری خارق العاده داشت که بیننده را مثل جادو

شدگان ازعالم هوش وحواس بدرمیبرد چشمان زیبای سیاهش که در آن گاه یکباره برقی مرموز وفتنه انگیز وعجیب میدرخشید، لبهای سرخ و جذابش که دوگوشهٔ آن بوضعی خاص فرورفته وصورتی معماآمیز بدو بخشیده بود، پوست گندم گون بدنش که ازهرچه فکر کنید لطیف تر بود وچنان نرم ولغزنده بود که گوئی از آب روان پدید آمده بود، اندامی چندان موزون ومتناسب که پنداشتی مجسمهٔ زهره، خداوند عشق و زیبائی را با تقلید ناقصی ازسراپای اوساخته اند، مخصوصاً طرز راه رفتنش که از همه عجیب تر بود، زیرا مثل این بود که اصلا برویزمین پا نمیگذارد و با بالهائی نامرئی درهوا پروازمیکند، بالاخره باید بگویم که درسراپای او حتی يك نقطه، یکجا که کامل ومرموز وجذاب نباشد وجود نداشت، ومن درنخستین نظری که بوی افکندم وجاذبهٔ عجیب ومقاومت ناپذیرش را احساس کردم، سراپا مسحورنگاه گرم و پر نوازش اوشدم وفوراً این حس شگفت درمن پدیدآمد که این زن باتمام زنان اختلاف دارد نمیدانستم او بالاتر ازآنهاست یا پائین تر ازآنها، ولی مسلم بود که مثل آنها نیست ازآن لحظه ببعد يك حس، يك حس واحد وشدید دردل من پدیدآمد که جای تمام احساسات را گرفت و برروح وقلب وفکرم استیلا یافت. احساس کردم که ازین پس هرچیز که مربوط بدین زن نباشد برای من بیمعنی وخسته کننده وفاقد روح وزندگی است.

هنگامیکه اووارد شد پل اندکی ابرو درهم کشید، ولی فوراً متوجه من شد و با لحندی که پیدا بود ظاهری است گفت

- لیلا، این آقا راکه بهترین دوست منند بشما معرفی میکنم

لیلا سادگی جواب داد

- من مسیو «آری» رامیشناسم!

این حرف میبایست بنظر من عجیب آید، زیرا یقین بود که پیش ازین ما هرگز همدیگررا درجائی ندیده ایم ولی آهنگی که این سخن با آن گفته شد آنقدر عجیب بود که اصل گفته درپیش آن اهمیتی نداشت اگریك قطعه بلور یا يك موج آب میتوانست حرف بزند، مسلماً همینطور حرف میزد هیچ هیجان، هیچ فکر، هیچ روحی درین جمله محسوس نمیشد هیچ اثری ازغم یاشادی، رضایت یا ملال، علاقه یا بی اعتنائی درآن معلوم نبود

پل درتعقیب این سخن گفت

- دوست من «آری» تا یکماه ونیم دیگرعروسی خواهد کرد.

وقتی که وی این حرف رازد، لیلاسر برگرداند و بمن نگاهی کرد، و من درنگاه عجیب ومرموز اوجواب دریافتم که میگفت «نه!»

آنروز باحالی آشفته وخراب ازپیش رفیقم بیرون آمدم واو نیز کمترین اصراری درنگاهداشتن من نکرد همهٔ روزرامثل دیوانگان درکوچه وخیابان راه رفتم برای نخستین بار بهیجان روحی عریبی دچارشده بودم که نمیدانستم نام آنرا چه بگذارم هیچ کار نمیتوانستم بکنم، هیچ فکری درمغزم خطور نمیکرد، نمیدانستم

کجا هستم، چه میکنم ، بکجا میروم: میل بغذا ، بخواب ، باستراحت ، بهیچ چیز نداشتم . فقط یك قیافه، یك قیافهٔ واحد ، درهرجا ومقابل هر چیز درنظرم بود. قیافهٔ لیلا.

اول شب تصادفاً به بولوار بزرگ رسیدم مقابل یك دکان کوچك گلفروشی ایستادم وناگهان یاد نامرد خودم افتادم که قراردیدار بامن داشت فکر کردم که دستهٔ گلی بخرم و برایش بفرستم، وارد شدم میان همهٔ گلها، دسته‌ای از گل «لیلا» (Lilas) جدا کردم. نفهمیدم چرا بیمقدمه این گل بنظرم بهتر از همه آمد هنوز گل را دردست داشتم وخیره بدان نگاه میکردم که ناگهان دست کوچك ظریفی از پشت سرم پیش آمد وآنرا از چنگم ربود وقتیکه سر برگرداندم، لیلا را دیدم که گل رادردست داشت وخندان ازدر بیرون میرفت

دراین حال اودرست شکل یك بانوی ظریف پاریسی را داشت. پیراهنی زیبا با بیمتنه‌ای خاکستری برتن کرده وکلاه گردی بالهٔ بلند برسرنهاده بود این لباس با زیبائی فرشته آسا ومرموزاو تناسب نداشت، معهذا درهمین لباس بودکه من بدین حقیقت تلخ ولی انکارناپذیر پی بردم که دیگر بی وجود اوزندگانی نمیتوانم کرد. شتابان دنبالش رفتم، ولی او باهمان خندهٔ مرموز خود ازمن گریخت ومیان انبوه جمعیت و ردیف کالسکه‌ها پنهان شد

ازین لحظه ببعد دیگر جز بخاطراوو برای اوزنده نبودم دیگرهیچ چیز برایم ارزش نداشت مگرآنکه نشانی ازلیلا درآن باشد هیچ خاطره‌ای مرا بخود جلب نمیکرد مگرآنکه یاد لیلا باآن همراه شود

چندین بار پس ازآنروز بدیدار پل رفتم، ولـی لیلا را ندیدم پل هردفعه دوستانه و بمهربانی مرا میپذیرفت ، اما هرگز صحبتی ازلیلا بمیان نمیآورد در نتیجه دیگر مطلبی که موردعلاقهٔ من باشد باقی نمیماند وپس ازچند دقیقه افسرده و نومید خداحافظی میکردم وازنزد او بیرون میرفتم

بالاخره روزی فرارسید که وقتی که زنگ درخانهٔ پل را زدم، پیشخدمت بمن جواب داد

ـ آقا خانه نیستند

وچون متفکرانه ایستاده بودم، گفت

ـ ولی خانم تشریف دارند. مایلیدورودشما را بایشان اطلاع دهم؟

شتاب وبی اینکه بمفهوم واقعی گفتهٔ خود توجهی کنم پاسخ دادم:

ـ بلی!

آه، پدرجان. این یك کلمه، این یك حرف، این یك پاسخ ساده ، زندگانی مرا عوض کرد مسرا خردکرد جریان حیاتمرا بکلی تغییر داد، آیـا همهٔ اشکها ، همهٔ نومیدی‌ها ودعاهای من، خواهد توانست اثراین یك کلام شتاب آمیز و گناهکارانه را ازمیان ببرد؟

پیشخدمت نجانم خبرداد و درراگشود

لیلا دراطاق پذیرائی روی نیمکت راحتی درازکشیده ودست را بزیر زلفان پریشان خود برده بود جامهٔ اومنحصر بپیراهن بلند نازکی برنگ طلائی بود که فقط

نیمی ازساقهای برهنهٔ وی‌را میپوشانید

خیال میکنید من‌اورا درین‌حال بدقت دیدم؟ خیر! درهمان نگاه‌اول‌چنان دل من تپیدن‌گرفت وچنان حالم تعییر کرد که حتی قدرت نگاه نیزازمن سلب گردید، وازگلویم که خشك شده بود کلمه‌ای بیرون بیامد

ازپیراهن او بوی عطری هوس انگیزکه هرگز نطیرآن بمشامم نرسیده بود، ویقین بود که ازمشرق زمین‌آمده است، بر میخاست وفضای اطاق را آکنده میساخت.

این بو در یك لحطه‌چنان تمایلات وغرائز مرا تحریك‌کرد که پنداشتی‌همهٔ عطرهای شرق مرموز وافسانه‌ای را بانیروی سحر آمیز آن یکجا درین اطاق گردآورده ودرهم‌آمیخته‌اند تا اعصاب مرا متشنج درآورند و تاب وتوان از کفم بربند

نه! مسلماً این زن یکرن عادی وطبیعی بود، زیرا هیچ اثری‌ازهیجانها و احساسات وغرائزی‌که در دیگران پدیدمیآورد دراودیده نمیشد هنگامیکه وارد شدم با چشمان سیاه درشت ومحمورخودکه جاذبهٔ مغناطیسی فتنه انگیزشان‌سراپای مرا مرتعش میکرد بمن نگریست، ولی درچهره‌اش هیچ نشانی ازعلاقه یا نفرت، شادمانی یاخشم پدیدار نشد.

چرا! فقط یك حس درآن یافتم وآن یکنوع هوس سوزان و نوازش دهنده بود، ولی حتی این‌گرمی هوس نیز بآنچه در نزد زنان دیگر وجود دارد شباهت نداشت مثل این بودکه بدین هوس چیز دیگری‌مرموز ووحشی‌آمیخته است که‌حتی ذرات هوارا نیز بحادثهٔ خود پابندمیکند

یقیناً لیلا بپریشانی وآشفتگی فراوان من پی برد، زیراما آهنگ همیشگی خودکه ازرمزمهٔ جویبار دردل جنگل لطیفتر وصافتر بودگفت .

- چرا اینطورپریشان هستید؟

بی‌اختیار خویشتن را بپای اوافکندم واشگریزان فریاد زدم

- لیلا! من شما را تا سرحد جنون دوست دارم

سخن مرا شنید ودوباره بانگاه‌فتنه انگیز خودکه همچنان درآن برق‌هوس میدرخشید وقلب مراآتش میزد بمن نگریست آنگاه بازوان خود راگشود و مرا بگرمی درآغوش گرفت وبسادگی گفت

- عجب! پس چرا زودتراین رازرا بمن نگفتید؟

آه ! چه ساعتی بود چه ساعت عجیبی‌که باتمام زندگانی من برابری میکرد نه! ازهمهٔ زندگانی من بالاتر بود، زیرا بقیه حیات من در مقابل‌آن ، یك خاطرهٔ سرد وبیروح بیش نیست هرچه هست برای من همین ساعت است ، همین ساعت‌که درآن لیلا بیخودانه خود را دراختیارمن نهاده بود ومن اورا دربازوان خویش میفشردم وحرارت‌وهمه کس وهمه چیز را فراموش‌کرده بودم گمان میکردم‌که ما دو درآغوش یکدیگر بآسمان‌بیکران بالا رفته وآنقدر بزرگ‌شده‌ایم که‌فضای لایتناهی را پرکرده‌ایم، دیگردر این فضا هیچ چیز بجزما وجود ندارد نمیدانستم این حالت را چگونه توصیف‌کنم؟درآن لحظه درنظرم هرچه طبیعت ازآثارسحر

وجمال دراختیار داشت، ازستاره‌ها و گلها، وجویبارها وجنگلها، همه‌دراختیار من وزیر فرمان من درآمده‌بودند. برای من طبیعت وهستی وجمال‌وآنچه درعالم‌وجود دارد دریك بوسه، یك بوسهٔ آتشین وسوزان، یك بوسه‌که دین ودل وعقل وهوش خود را درآن نهاده‌بودم خلاصه شده‌بود.

دراین هنگام، کشیش‌که ازچند دقیقه‌پیش با ناراحتی بسخنان من گوش‌میداد ازجای برخاست ودرحالیکه اندکی دامان ردای بلند خود را بالا میکشید تاگرمی آتش بپاهای او نرسد، بالحنی‌خشن‌که حتی درآن اثری ازنفرت نیز نمودار بودبمن گفت.

آقا: ــ شماگناهکاری بیوا بیش نیستید که جز بدکردن و کفرگفتن‌کاری ندارید کسی‌که برای‌اعتراف‌گناهان‌نزدکشیش میآید باید درقلب خودازگناه‌خویش شرمنده و پشیمان باشد، ولی‌شماآقا ، مثل اینست‌که اعتراف میکنید تابهتر خاطرهٔ آن‌لحظات‌گناه رابیادآورید و بیشتر حس‌غرور وخود پسندی خویش‌را راضی‌کنید من دیگرحاضر نیستم بسخنان شماگوش بدهم

اوه! اگرکشیش نیز که تنها امید و ملجاء من بود، و فقط او میتوانست بار فشار وجدان مرا سبك‌کند دست ازمن میکشید ومرا بحال خود میگذاشت چه میکردم؟ ازین فکر ناگهان باران اشك ازدیده فرو ریختم وبدامنش در آویختم وی مرا درپشیمانی خود صادق یافت واجازه دادکه دنبالهٔ داستان خود را بگویم بدین شرط‌که ازگفتن آن لذت نبرم وتذکار خاطرات‌گذشته بجای راضی‌کردن‌من مرا شرمنده‌کند

سخنش را پذیرفتم و بقیه داستان راکه تصمیم‌گرفتم هر قدرممکن‌است‌کوتاه کنم چنین‌گفتم

ـ پدرجان! ساعتی بعد ازلیلا جدا شدم درحالیکه دلم ازین‌گناه عرق‌پشیمانی بود وچنگال نومیدی روحم را بسختی میخراشید، وبا اینهمه از دوری او رنجی مرگبار احساس میکردم تصمیم‌گرفتم همهٔ این هیجان وتمایل شدید راتحمل‌کنم و دیگــر بدیدنش نروم ولی فردای آنــروز لیلا خودش بخانهٔ من آمد، و بدین ترتیب دورهٔ تازه‌ای‌دررندگانی من‌آغازشدکه هم شدیدترین لذات وهم‌سخت ترین شکنجه‌های روحی‌را برای‌من همراه داشت، ومن درزیربار این فشارخردمیشدم هر روزکه میگذشت بیشتر بهیل‌که میتوانست آزادانه ازمصاحبت محبوبهٔ من برخوردار گردد بیشتراحساس حسادت‌میکردم، درصورتیکه بحقیقت این من بودم‌که بدوخیانت کرده بودم خود این نکته را نیك میدانستم و بدینجهت رنج درونم هرروزشدیدتر وکشنده‌ترمیشد گمان‌نمیکنم درنهاد بشرحسی یافت‌شودکه بــاندازهٔ حسادت‌بشر را پست‌کند وروح اورا چنین ازتلخی زهر نومیدی وخشم‌بیاکند

ولی چیزی‌که‌ازهمه عجیبتر بود رفتار لیلا بــود لیلا حتی برای تسکین ناراحتی من‌نیز‌که هر روز فرونتر میشد حاضر بدروغ‌گفتن نبود وهمیشه هرچه راکه‌بین اووبیل میگذشت باسادگی تمام برای من تعریف میکرد از آن گذشته روحیهٔ او واقعاً غیر قابل درك بود البته من متوجه هستم که در حضورکه سخن

میگویم وحدسخن گفتن درمقابل روحانی محترم و بزرگواری چون‌شماکدام است بنابراین بتفصیل نمیپردازم ، فقط میگویم چنین بنظرم میرسید که لیلا خود بدان حرارت وسعادتی که بمن میبخشید توجهی نداشت ، در عوض در روح من چنان گرمی زهرآگین هوس‌پراکنده بود وچنان این بادهٔ کشنده ولی لذت‌بخش را جرعه جرعه درکام‌من میریخت که دیگر درمن کمترین توانائی واختیاری باقی نمانده بود ، و حتی تصوراینرا که روزی در برابر وی وهوسهایش مقاومتی کنم نمیتوانستم کرد دیگر بهیچ‌قیمت نمیتوانستم یکروز بی‌دیدن وی بگذرانم ، وحتی فکراینکه ممکنست وقتی‌او را ازدست بدهم مرا دیوانه میکرد

لیلا ازآن‌حسی که ما بدان اخلاق وتقوی نام‌میدهیم بکلی بی‌بهره بود ازین گفتهٔ من تصور مکنید که او سنگدل‌یا بدنهادبود ، نه ، بعکس وی‌تاسرحد افراط خوش‌قلب ومهربان وملایم‌بود و بآزار هیچکس‌راضی نمیشد از هوش‌و عقل نیز بهرهٔ بسیار داشت ، ولی شگفت اینجا بودکه هوش او بکلی غیراز ما بود وصورت‌دیگر داشت . خیلی‌کم‌حرف‌میزد و بهیچیك از پرسشهائی که در بارهٔ گذشتهٔ‌او میشد پاسخ‌نمیداد ازآن‌نکاتی که ماهمه درمدرسه‌وزندگانی آموخته‌ایم ومیدانیم اوهیچ نمیدانست ، درعوض بسیاری‌چیزها میدانست که ما از آن مطلقاً بی‌خبریم چون‌درمشرق‌زمین پرورش‌یافته بود داستانهای فراوان ایرانی و هندی میدانست که آنهارا باآهنگی‌لطیف ویکنواخت و باگرمی وملاحتی‌خاص نقل‌میکرد

هنگامی که ازآغاز خلقت‌جهان و بامداد دلپذیرآفرینش‌سخن‌میگفت ، چنان مهارت وهنرنقاشی و داستانسرائی‌ازخود نشان میدادکه گوئی خود در آن هنگام حضور داشته و شاهد دوران جوانی دنیای پیر بوده است یکروز شگفتی خود را دراین‌باره بدو گفتم بالحنی مرموز پاسخ‌داد

— شایدهم حقیقة من بادنیای‌کهن همسال‌باشم

ازچند لحظه پیش ،کشیش سالخورده‌که همچنان درپای بخاری‌ایستاده بود وخودرا گرم میکرد باتوجه وعلاقه‌ای خاص بسوی‌من خم‌شده بود و بدقت بسخنانم گوش‌میداد وقتی‌که دراینجا اندکی سکوت کردم وی با لحنی آمرانه وپر هیجان گفت

— دنباله‌اش‌را بگوئید

- پدرجان ، چندین بار ازلیلا دربارهٔ عقیده وآئین‌او پرسیدم بمن‌پاسخ‌داد که دارای هیچ‌مذهبی نیست واحتیاجی‌هم نداردکه داشته باشد یکبار دیگر گفت‌که مادروخواهران‌او دختران خداو ند هستند ولی‌بین‌آنهاوخداوند‌آئینی‌فاصله نیست‌تا ازورای آن و بوسیلهٔ آن باخدا مربوط شوند لیلا همیشه یك قوطی کوچك صدفی بگردن خودآویخته داشت که هرگز آنرا ازخود دور نمیکرد ویکبار بمن اظهار داشت که این‌قوطی محتوی کمی خاك قرمز است که یادگار مقدسی از مادر اوست .

هنوز این جمله را درست بپایان نرسانده بودم‌که ناگهان کشیش ازجای جست ورنگش‌پرید ، ودرحالیکه سراپا مرتعش بود بازوی مراگرفت و فریاد زد

ـ راست میگفت . راست میگفت حالا من میفهمم این زن که بوده است .
«آری» ، شعور باطنی شما بخطا رفته ، زیرا وی واقعاً زنی غیر از سایر زنان بوده. اصلا او زن بمعنای عادی و بشری آن نبوده است . خواهش میکنم داستان خودتان را تمام کنید . من گوش میدهم

ـ پدرجان ، داستان من تقریباً تمام شده چندی پس از آغاز روابط عاشقانه با لیلا ، نامزدی خودم را که مدتی پیش از آن رسماً اعلام شده بود بهم زدم و هرقدر پدر و مادرم رنج بردند و بمن فشار آوردند حاضر بادامهٔ آن نشدم . آری ، بخاطر عشق لیلا، بخاطر چشمان هوس انگیز وفتنه گر او ، بخاطر این زنی که روحش چون یك پارچهٔ بلور سرد و بی اعتنا بود و معهذا تنها یك نگاه او ، یك حرکت او ، یك لبخند او تا اعماق روح بیننده را آتش میزد و میسوخت ، با نامزدم بهم زدم ، درستی وایمان و آئینم را زیر پا گذاشتم ،آسایش روحی را ازدست دادم . از زندگی عادی ، ازگذشت روز وشب ، از آنچه که پیش از این برای من لذت بخش وخوشایند بود هیچ نگاه نداشتم بجز یاد لیلا ، بجز خاطرهٔ این زنی که ازدشتها وصحراهای مرموز ودوردست مشرق زمین باسلامبول وازآنجا به پاریس آمده بود تا بیك نگاه هستی مرا آتش بزند و سرنوشت مرا نثار گیسوان سیاه پرشکن خویش آویزد .

پس چندی بعد ، ازخیانت من ولیلا آگاهی یافت وچنان رنج برد که سرحد جنون رسید یکروز لیلا را باخشم فراوان تهدید بمرگ کرد ولی لیلا باسادگی وملایمت بسیار بدو گفت

ـ سعی کن ، دوست من ، سعی کن بلکه موفق شوی من خودم از این زندگی تنگ آمده ام وسالهاست آرزوی مرگ میکنم ، ولی مرگ بسراغ من نمیآید

بدین ترتیب روابط عاشقانهٔ من ولیلا شش ماه تمام ادامه یافت ودر این شش ماه او روز وشب دراختیار من ومال من بود ، مال من بود بی آنکه کمترین توقعی ، کمترین انتظاری ازمن داشته باشد . بی آنکه کمترین هدیه ای ازمن بپذیرد حتی یك لحظه نیز برای من عشوه گری نکرد وبعکس دیگران که هزاران بار کمتر از او لطف وزیبائی داشتند ازمن توقع ستایش وتملق وتقاضا نداشت شش ماه تمام خودرا بامنتهای سادگی وبدون تکلف وپیرایه ای دراختیار من گذاشت تا آنکه یکروز صبح بخانهٔ من آمد و بیمقدمه گفت .

ـ دیگر یکدیگر را نخواهیم دید ، زیرا من از زندگانی درمغرب زمین خسته شده ام ومیخواهم بکشور خودم ایران بازگردم

خودم را بپای او افکندم ، نالیدم ، گریستم ، سر بر زمین کوفتم و فریاد زدم

ـ لیلا ، چطور چنین چیزی ممکن است ؟ چطور ممکنست تو بروی ومن تاب دوری ترا بیاورم ؟

لیلا همچنان ساکت وآرام بمن مینگریست ، ولی دیگر درد دیدگان او برق هوس نمیدرخشید در آن لحظه درچشمان سیاه درشت او تنها اثر رؤیائی عمیق وشیرین نمودار بود ، مثل این بود که دارد بدور نگاه میکند ، بخیلی دور بسوی ایران ، این کشور دوردست هزارویکشب که این دخترك شهرآشوب سیاه چشم عاشق کش را میان گلها و

سبزه‌های خود پرورش داده بود . فریاد زدم ·

ــ لیلا ، توهیچوقت مرا دوست نداشته‌ای حالا میفهمم که هیچوقت مرا دوست نداشته‌ای ،

بسادگی جواب داد ·

ــ راست است ، دوست من من هیچوقت شمارا دوست نداشته‌ام . هیچکس دیگر را هم دوست نداشته‌ام ولی فراموش مکنید که سیار زنان که بیش از من بشما علاقه نداشته‌اند سیار کمتر از من خودرا دراختیار شما گذاشته‌اند و بسیار بیشتر از من برای خود ارزش قائل شده‌اند . گمان میکنم اگر حسابی بین ما باقی باشد ، همان حقشناسی است که باید از طرف شما ابراز گردد نه اینکه مرا مورد ملامت قرار دهید خداحافظ

لیلارفت و با همان سادگی که نخستین بار در زندگی من راه یافته بود مرا برای همیشه ترك کرد دوروز تمام درخانهٔ خود در حالی بین خشم وجنون بسر بردم ، و بالاخره احساس کردم که نزدیك است برای رهائی از این بار خرد کننده‌ای که بر قلبم فشار میآورد خودم را بکشم

شتابان بسراغ شما آمدم آمدم تا روح مرا از ننگ گناه پاك کنید، مرا آرامش بخشید ، قلب تیرهٔ گناهکارم را بنیروی ایمان روشن سازید پدرجان، اکنون رستگاری من دردست شماست مرا نجات دهید هرکار میخواهید بکنید، ولی فراموش مکنید که من هنوز با تمام قوای خود ، با تمام هوش وحواس خود اورا دوست دارم، آنقدر دوست دارم که دراعماق روح و قلبم جز یاد نگاه گرم فتنه انگیزش چیزی نمیبابم اه ! پدرجان مرا نجات دهید

گریه کنان خودرا بآغوش کشیش افکندم وساکت شدم وی بیرمردنی دست بر پیشانی نهاد وخاموش ماند ، بالاخره سکوت را شکست و گفت

ــ پسرجان، داستانی که گفتی از لحاظ من بسیار جالب و مهم بود، زیرا سرگذشت تو کشف بزرگ تاریخی مرا تأیید کرد گوش کن تا حقایقی را که شاید تاکنون هیچکس غیر از من بدان پی نبرده باشد برایت بگویم تا بدانی که هنوزهم چون نخستین ایام پیدایش بشر مادردنیای معجزات و اسرار زندگی میکنیم

آنگاه با آهنگی شمرده و آرام که روزگار تدریس اورا بخاطر من میآورد ، برای من چنین گفت

ــ چنانکه دیشب گفتم، آدم پیش از حوا یك زن دیگر داشت که در انجیل از وی ذکری نشده ولی در کتاب «تلمود» در تورات ذکر اوآمده است نام وی چنانکه تلمود میگوید لیلیت بود، و پیش از آنکه حوا از دندهٔ آدم بوجود آید او مانند آدم ازمشتی خاك قرمز خلق شد، وچون بخلاف حوا از گوشت و پوست آدم پدید نیامده بود، آن علاقه ودلبستگی حوا را با آدم احساس نکرد و بسادگی از او جدا شد

هنگامیکه وی از آدم دوری گرفت و براه خود رفت هنوز آدم مرتکب گناه نشده بود و لیلیت نیز بی آنکه گناه را شناخته باشد زندگانی تازهٔ خود را دور از آدم آغاز کرد

سرزمینی که او بدان رفت منطقهٔ زیبا و خوش آب وهوائی بود که سدها ایرانیان در آن سکونت گزیدند و آنرا ایران نام نهادند

بدین ترتیب اودرگناه حوا وآدم شرکت نجست و در نتیجه از نفرینی که خداوند بنسل حوا فرستاد درامان ماند و روحش شیرگی مرگ و بیماری وخطا آلوده نگشت چون گناهی نکرده بود برای رستگاری روح خود از آلایش آن احتیاج بتوبه نداشت، واصولا امکان گناه کردن نداشت تا امکان پرهیزگاری داشته باشد خداوند اورا از گناه وثواب هردو بر کنار داشت زیرا اوی را مشمول نفرین خود به نسل حوا نکرده بود هرچه او میکرد، نه بد بود نه خوب دختران او نیز همه چون او عمرجاودان دارند و مانند وی ازعواقب رفتار و پندار خود مبرا هستند، زیرا در مقابل خداوند مسئولیتی ندارند که چیزی ازدست بدهند یا بدست آورند، این دختران درانجام هر کاری که بخواهند مختارند بی اینکه حقیقتاً برای گناه وثواب مفهومی قائل باشند، یا متوجه گردند که نظیر رفتار ایشان برای فرزندان حوا گناهی است که گاه بخشوده شدن آن ممکن نیست

کشیش باردیگر خاموش شد و چندلحظه درفکر فرو رفت، آنگاه گفت

ـ پسرجان، این زن زیبا که باعث سقوط توشد وچنین روحت را اسیر خود کرد، طبق همهٔ نشانیهائی که بمن دادی یکی ازهمین دختران لیلیت است اگرمیخواهی دوباره رستگاری روح خود را بدست آوری هم اکنون نزا بودرآ ودعا کن فردا دو باره دراطاق اعترافات باهم گفتگو خواهیم کرد

یك لحظهٔ دیگر ساکت ماند سپس نامه‌ای ازجیب خود بیرون آورد و گفت

ـ دیشب پس از آنکه به بستر خواب رفتی، فراش پست که براثر خرابی راه و شدت برف مدت زیادی درراه مانده بود بکلیسا آمد واین نامه را برای من آورد اسقف بزرگ بمن نوشته است که خواندن کتاب من دراو اثری نا مطبوع داشته ووی آنرا مخالف اصول محکم مذهبی یافته است، ویقین دارد که پدرمقدس پاپ نیزدرین مورد همین نظر را خواهد داشت، وبنابراین انتشار این کتاب صلاح نیست اینست نتیجهٔ یك عمر رنج ومرارت من! ولی من پس ازعزیمت تو نزد اسقف خواهم رفت وداستان ترا بدو خواهم گفت تا بداند که واقعاً لیلیت نخستین زن آدم چنانکه درتورات مسطور است وجود داشته است

پیش از آنکه از هم جدا شویم، یك رازآخرین راکه هنوز از آن سخنی نگفته بودم باکشیش درمیان نهادم، لوحهٔ کوچکی راکه در جیب داشتم بدو نشان داده وگفتم

ـ پدرجان، لیلا پیش ازترك من این لوحه را که همیشه همراه داشت در خانهٔ من نهاده وظاهراً فراموش کرده بود آنرا نزد روی آن خطی نوشته شده است که من ازآن سردرنمیآورم، زیرا نمیدانم بچه زبان نوشته شده ومقصود از آن چیست این لوحهٔ اوست

کشیش لوحهٔ کوچك وسبك را بدقت نگاه کرد وکلمه کلمهٔ آنرا نگریست و سپس بالبخندی رضایت آمیز گفت.

ـ این کلمات بخط فارسی قدیم نوشته‌شده و یادگار دورانی است که سرزمین ایران نمونه‌ای‌ازبهشت روی‌زمین بود معنی‌این چندسطراین است .

دعای لیلا به پیشگاه خداوند

خداوندا ! بمن‌وعدهٔ مرگ ده تاشادی‌زندگی را احساس‌کنم. مرا ازنعمت پشیمانی برخوردارکن تالذت‌گناه را دریابم بمن طعم‌رنج را بچشان تاقدر خوشی را بفهمم

خداوندا ! من‌ازین‌عمرجاودان تنگ آمده‌ام اگربمن نظر مرحمت داری مرا نیز بصورت دختران‌حوا درآور !

الکسندرسرگیویچ پوشکین

۱۸۳۷-۱۷۹۹

خاطره

وقتیکه روز پرغوغا بپایان میرسد وشب‌خاموش دامن‌کشان‌شهرخفته را بزیر سایهٔ نیم‌روشن‌خود میگیرد، وقتیکه همه سر بربالین‌آرامش مینهند ودر خواب‌گران میروند، تازه دوران‌اضطراب ورنج‌جانکاه من‌آغازمیشود، دردلم، نیش‌افعی غم را جانگزاتر ازهمیشه‌احساس میکنم درسرتب‌آلوده‌ام رؤیاهای‌آشفته‌رایکایک درکنار هم می‌بینم اشباح‌خاموش دربرابر دیدگانم هویدا میشوند وزوزهٔ مرگبارخویش را آغازمی‌کنند باخشم‌ونفرت زندگانی‌خودرا ازنظرمیگذرانم آنوقت بخویش‌میلرزم وناله سرمیدهم ودشنام گویان‌اشك‌تلخ‌ازدیده فرومیریزم افسوس‌که‌هیچ‌چیز نمیتوانند گذشته رامحوکند ! ـ

الکسندر سرگیویچ پوشکین

۱۸۳۷-۱۷۹۹

سه چشمه

دردست عبوس وبیهاورجهان، سه‌چشمهٔ مرموز ازدل خاك بیرون‌آمده‌اند چشمهٔ جوانی چالاك وپرنشاط ، جوشان وخروشان، فروزان وپر صدا است، چشمهٔ ذوق والهام باآب‌گوارای هیجان‌وامید، دورافتادگان وطردشدگان‌صحراهای‌جهان را سیراب‌میکند چشمهٔ سومین ، یعنی‌چشمهٔ فراموشی،‌آبی‌یخ‌زده دارد، اما این آب عطش‌سوزان دلما رابهترازهرچیز فرومینشاند .

یوهان پسیکاری یونانی

۱۸۵٤–۰۰۰۰

گوشواره‌های طلائی

من« اوفروزین» را ازهمان‌وقت که کودکی بیش‌نبود ، باعلاقه‌ای خاص که ترکیبی ازنوازش‌ومهربانی بود دوست‌داشتم.«اوفروزین»دختر«یکی یکدانهٔ»آقای «پرز» یکی‌ازبهترین وقدیمی‌ترین دوستان‌من‌بود .

من‌دوسال ازدوستم پرزبزرگتر بودم، اماهر دودرتمام مدت‌تحصیل همکلاس بودیم و هردو نیز، در یکسال عروسی‌کردیم منتها جریان زندگانی زناشوئی ما بیك صورت‌ادامه نیافت زیرامن صاحب فرزندنشدم وخیلی هم‌زود زنم را ازدست دادم وی‌درجوانی براثربیماری سختی‌چشم ازجهان پوشید درعوض پرز از همان اول زندگانی سعادتمندانه‌ای رادرکنار زنش‌آغازکرد و بعد صاحب‌دختر زیبائی‌شد زندگی این‌سه نفردرکنارهم، چنان‌شیرین بودکه‌مایهٔ رشك‌دیگران‌میگردید

من وپرزهردودر پاریس‌اقامت‌گزیده بودیم‌وهفته‌ای نمیگذشت‌که لااقل‌یك بارهمدیگر رانبینیم اشتغالات ما نیزتقریباً نظیرهم یالااقل دوشادوش وموازی‌هم بود، زیرا پرزنقاش بود ومن نویسنده حتی‌یکـی ازکتابهای من، امضای من و اورا درکنارهم داشت، بدین‌معنی که‌من این‌کتاب رانوشته بودم واو نقاشی آنرا کرده بود کتابی‌که‌بدین ترتیب با همکاری مشترك ما منتشر شده‌بود ، مجموعه‌ای ازچند داستان‌بودکه اوفروزین‌آنها راخیلی دوست داشت، زیرا وی‌هم بنقاشی‌وهم بادبیات علاقمندبود شایدهم بهمین جهت بودکه من‌صحبت اورا بامیل واشتیاق تمام استقبال میکردم وبحرفهایش بیشترازآن اندازه‌که حقاً مردی سن من بایدبرای گفته های دختربچه‌ای‌مثل او قائل باشد اهمیت‌میدادم

اما اوفروزین دختر بچه‌باقی نماند روزبروز بزرگترو خوشگلترشد ، و بالاخره نیزوقتی رسیدکه برای او بامردی‌پیدا کردند وازعروسی آن‌دوسخن گفتند او فروزین خودش‌اول مایل بدین امر بود مدتی‌باتردید و بی تکلیفی گذراند ، مدتی‌هم گریه کرد بطورخلاصه تمام‌آن کارهائی‌را کرد که‌دختران‌جوان‌درچنین‌موقعی حقیقة یاظاهراً میکنند اما پسر جوانی‌که نامزد او بود، بسیاردوستش داشت، ودر اندك وقتی‌توانست چنان اورا خوب‌متقاعدکندکه اوفروزین بکلی تعییرعقیده‌داد واز آن پس‌دیگرصحبتهای روزانهٔ اوبا «فیلیپ» تمامی نداشت .

من ازاینکه جریان رابطهٔ عشقی اوفروزین وشوهرآینده‌اش بدین صورت درآمد بسیارخوشحال شدم. برای اینکه بنوبهٔ خوددر خوشبختی‌اوشرکت‌جسته باشم، تصمیم گرفتم بمناسبت‌روز ازدواجش ، دوگوشوارهٔ طلائی زیباکه بهرکدام یاقوتی نصب شده بود بدو چشم روشنی دهم، وفقط منتظر فرصت مناسبی برای‌ارمغان‌این گوشواره‌ها بودم

شبی که فردای آن می بایست مراسم عقد صورت‌گیرد ، در خانهٔ مجلل پدر اوفروزین‌مجلس«بال»آراسته‌ای تشکیل داده و عدهٔ بسیاری را برای شرکت‌درآن دعوت کرده بودند

من سرساعت هشت بعد ازظهر، باقوطی زیبای‌حاوی‌گوشواره های‌طلائی، بدانجا رفتم

هنوزجز عدهٔ‌کمی ازمدعوین نیامده بودند از دور بسمت اوفروزین رفتم وبدوگفتم‌که برای وی ارمغان‌کوچکی آورده‌ام، سپس‌خودم‌گوشواره‌ها رابدوگوش کوچك ولطیف اوآویختم وبرای تکمیل تبریك بوسه‌ای بربیشانیش نهادم

اما اوفروزین ، بمحض تماس لب های من با پیشانی او، سرا پاتکان‌خورد و مثل‌آنکه فعلتاً حالش بهم خورده‌باشد، تا چند ثانیه خاموش ماندویك‌لحظه نیز چشمهای سیاه خود را بر هم نهاد سپس با فرمول معمولی تشکرازمن‌سپاسگزاری کردووقتی‌که حرفش تمام‌شد، باشتابی غیرعادی، دورشد

درست درین لحظه صدای موزیك بر خاست واوفروزین با نامزدش برقص پرداخت

ولی ماجرای اوبهمین جا تمام نشد، زیرا بیش‌ازبیست دقیقه نگذشته بودکه در میان رقص، ناگهان حال‌خفقانی به اوفروزین‌دست‌دادومدهوش برزمین افتاده‌همهٔ حاضرین زن ومرد ، مضطربانه بدور اوحلقه زدند و جانها برای بهوش‌آوردن‌او واظهار علاقه بوی، برقابتی خاموش پرداختند وقتی‌که بالاخره دخترجوان‌بخودآمد مادرش دست اوراگرفت وآهسته آهسته، بکنار نیمکتی درگوشهٔ‌سالن برد وروی‌آن نشاند ولی ناگهان با نگرانی پرسید

ــ اوفروزین!گوشواره هایت کجاست؟

اوفروزین دوباره بخود لرزید دست بگوش خویش بردتا ببیندکه آیاواقعاً گوشواره‌های اودرجای خودهست یاگم‌شده‌است، سپس فریادزد

ــ راستی گوشواره های من چطورشده ؟ موقع رقص هردو درگوشم بودند کجاممکن‌است افتاده‌باشد؛ اوه ، دیگر این گوشواره هارانمیخواهم دیگر گوشواره‌ها رانمیخواهم

همه‌درگوشه وکنار بجستجو پرداختند اما همهٔ‌کاوش هابی فایده‌ماند،وطبعاً بعد ازچنین واقعه‌ای، بساط رقص نیز اندك اندك بهم خورد زیراحاضرین‌همه‌نسبت بهم مشکوك وبدگمان بودند وهیچکس جرئت نداشت ازترس ناراحت‌کردن طرف یا ازبیم اینکه درنگاه طرف اثر سوء ظنی نسبت بخودش ببیند، بچشمهای او نگاه کند بطورکلی یك‌حالت نگرانی وبی‌تکلیفی همه را فراگرفته بود.

اما، این گوشواره ها چه وقت گم شده بود؟ جوابی که طبعاً بذهن میآمد این بود که درموقع بیهوشی اوفرورین که همه پیرامون او را گرفته بودند، کسی آنها را بازبردستی ربوده است، وتردیدی نبود که بدین عمل، نامی جزدزدی نمیشدداد

اتفاقاً زمستان پیش نیزدوتابلو ازتابلوهای دوست من برزرا دزدیده بودند وتاکنون هیچکدام ازاین دوتابلو بدست نیامده بود.

هریك از حاضرین، یقین داشت که این شوخی زننده همچنان ادامه دارد، ودزد تابلوها یا بخاطریك خرده حساب خصوصی، ویا صرفاً برای دزدی، دوباره بدین مجلس آمده ودرلحظهٔ مساعدگوشوارههای طلائی رازبوده است

بهرحال عقیدهٔ من این بود، ودرمذاکرهٔ بادیگران، دریافتم که آنها نیزدرین باره عیناً مثل من فکرمیکنند

اما پس از بازگشت بخانهٔ خودم، توانستم باخونسردی بیشتری این موضوع را حلاجی کنم، ودرنتیجهٔ این حلاجی بود که حس کردم دردی گوشوارههای اوفرورین در لحظهٔ بیهوشی اوکاری بسیار دشوار وتقریبا غیر ممکن بود، زیرا عملاامکان نداشت که کسی هرقدر هم تر دست وآزموده باشد بتواند درآن موقع که همهدور یکنفرجمع شدهاند، اول ازیك گوش، بعد ازگوش دیگر پیچ گوشواره هارا بازکند وآنها را از جای خود بردارد و درجیب بگذارد و هیچکس هم متوجه این کاراو نشود با اینهمه، تردیدی نبود که اوفرورین مدتی بیهوش مانده بود، ودرآشفتگی وجنجالی که دراین مدت حکمفرما بود، همه چیزامکان داشت

دربن میانه تاسف من از دیگران بیشتر بود، زیرا خیلی دلم میخواست که زیبای من این هدیه راهمیشه باخود داشته باشد، بخصوص که این هدیه برای خودمن خیلی گرانبها بود، زیرا یاقوتهای درشتی که براین دوگوشواره نصب شده بود یادگار مادرم بود که امروزعمرش را بشما داده است ومن این دویاقوت را بیش ازآنچه تصور میشد دوست داشتم خود اوفرورین هم ازاین موضوع بااطلاع بود

اما بهرحال، این دوگوشواره گم شده بود وازغصه خوردن دردی دوا نمیشد فقط، حالا که این هدیه من از میان رفته بود، میبایست چیزدیگری بهاوفرورین ارمغان بدهم، زیرا معقول نبود که دختر صمیمی ترین دوست من عروسی کند وازمن یادگاری نداشته باشد نه، چنین چیزی معقول نبودوتازه اگرهم بود، من نمیتوانستم خودم رابدان راضی کنم فکر کردم یك سرویس چای خوری انگلیسی که سینی چینی آن دور خودش میچرخد وشکل میز گردو کوچکی را دارد برای اوبخرم این میز وسرویس رامعمولادرگوشهٔ سالن میگذارند وموقع چای خانمها وآقایان میهمان کنارآن میایستند ومیهمان چای خودرا پرمیکنند

صبح روز بعد، این سرویس راکه ازچینی بسیار نفیسی بود برای اوفرورین فرستادم وی بمحض دریافت آن با نامهای گرم و پرمحبت به من پاسخ گفت درین نامه که پرازجملات وعبارات صمیمانه وتشکرآمیز بود، وی اظهارداشته بود که لطف و توجه فوقالعادهٔ من اورا شرمنده کرده است ووی خودرا شایستهٔ اینهمه علاقه و مهربانی نمیداند واطمینان داده بود که این سرویس را بعد ازاین مثل «تخم چشم»

خودش نگاهداری خواهدکردوهمیشه آنرا درگوشهٔسالن پذیرائی خودش ، خواهد گذاشت تابمهمانان و آشنایان نشان‌دهد.

اوفروزین درنامهٔ خود ازگوشواره‌هااصلاصحبتی نکرده بود، ومن فوراًفکر کردم‌که نخواسته‌است باتذکرآنها ، مرا ناراحت‌کند، شایدهم نخواسته بودخودش را بایادآوری چیزی‌که ازدستش رفته بود متأثرترکرده باشد.

اتفاقاً عقیدهٔ خودمن هم‌این بودکه عاقلانه ترین‌کارها دراین موردفراموش کردن ماجرای‌این‌گوشواره هاست، زیرا در حال حاضر بهیچوجه احتمال‌آن‌نمیرفت که روزی دوباره این دوگوشواره پیداشود تازه اگرهم پیدامیشدبدتر بود،برای اینکه پیداشدن‌آنها مستلزم‌کشف دزدی بودکه توانسته بوددراجتماعی‌چنین«جدی» وسنگین‌که یکایك افرادآن سرشناس بودندوانتخاب‌آنها با دقت‌کامل صورت‌گرفته بود راه‌یابد، وچنین‌کشفی برای همهٔاین اجتماع، شرم‌آور وناراحت‌کننده‌بود

بهرحال، یادآوری موضوع‌آن‌گوشواره ها ازهمه لحاظ‌کاری بیمعنی وحتی مضر بود، ومخصوصاً خوداوفروزین را بیش‌ازهمه اذیت میکرد، زیرا غفلت‌خوداو درفقدان این‌هدیهٔ‌گرانبها،ازهمهٔ عوامل دیگرمؤثرتر بود. ازنظرمن نیزچنین‌تذکری مورد نداشت، برای اینکه تأسف خوردن‌من، حال تأسف مرد خسیسی‌را داشت‌کـه بالای سرصندوقچهٔ دزد زدهٔ خود بنشیند وشیون‌کند

بااین منطق تصمیم‌گرفتم دیگر دراین باره صحبتی نکنم، وتصادف نیز بامن کمك‌کرد، زیرا من‌اورا هرچند لحظه ازنزدیك ندیدم و بیش ازچند حملهٔ‌تشریفاتی میان مارد وبدل نشد شب‌آن روزهم وی باشوهرش بمسافرت ماه‌عسل‌رفتندکه می بایست سه‌هفته یایك ماه بطول انجامد این غیبت خیال‌مرا بکلی‌ازبابت‌گوشواره‌ها راحت‌کرد، زیرا میدانستم‌که یك‌زن جوان، درسفرماه عسل‌خود اشتغالاتی‌مطبوع‌تراز فکرگوشواره هائی‌که یك دوست قدیمی خانواده بمناسبت ازدواج‌او بدوهدیه کرده است‌دارد

تقریباً دوهفته بعدازبازگشت او، بدیدنش رفتم برای اینکه بتوانم بهتراورا ببینم و صحبت‌کنم ، قدری زودتر ازساعت‌عادی دیدوبازدید، یعنی‌درحدوددوساعت ونیم بعد ازظهررا برای‌ملاقات او انتخاب‌کردم سرویس چای خوری، همانطورکه فکرکرده بودم، درگوشهٔ تالار پذیرائی‌او بود، اما هنوزخود اودراطاق‌نبود ناچار روی نیمکتی نشستم ومدتی منتظرماندم البته‌چند دقیقه تاخیراو برای‌من‌طبیعی‌بود.

ولی اندك‌اندك بنظرم رسیدکه اوفروزین زیاده برآنچه بایدمرادرانتظار گذاشته است، زیرا برای‌ملاقات یك‌دوست قدیمی‌مثل‌من، تشریفات‌وآدابی‌لازم‌نبود وآرایش بسیارهم ضرورت‌نداشت

بالاخره‌در بازشد واوفروزین بدرون‌آمد قیافهٔ‌اوازهمیشه‌خوشگلتروجذابتر بود، ومثل همیشه لباسی بسیارمتناسب وشکیل برتن داشت اماآنچه دراولین‌نگاه بدو، توجه مرا بخودجلب‌کرد، نه‌زیبائی ونه آراستگی او بود،آن‌حالت‌خاص‌وعجیبی بودکه درسراپای اوپیدابود، ونمیدانم‌چطورممکن است‌یك نویسنده‌هرقدرهم‌توانا باشد، بتواندآنراآنطورکه بودتشریح کند

قبلا بشما گفتم که من نویسنده هستم، واین صنعت نه فقط حرفهٔ نویسندگی من است، بلکه من درزندگی روزمرهٔ خودنیز «رمان نویس» هستم، یعنی همانطورکه قیافه‌های تصنعی وساختگی را بآسانی میشناسم وآنچه راکه ممکن است در پشت نقاب ظاهرمخفی باشد تحلیل و تجزیه میکنم بهمان آسانی قیافه‌های صمیمی وزنده را مورد مطالعه قرارمیدهم. البته این هنربزرگی نیست زیرا حرفهٔ من است همانطورکه طبابت حرفهٔ یك طبیب است، وانگهی استعدادذاتی من همیشه کارمرا درین موردآسان میکند، وطبیعی است که اگراین استعداد در من نبود تمایلی بنویسندگی نیز پیدا نمی کردم ، و دنبال کار دیگری میرفتم که مستلزم این اندازه شناسائی احساسات و عواطف بشری نباشد.

وقتی که اوفروزین را دیدم، بی اختیار احساس کردم که سراپای اودستخوش هیجانی خاص و ناگفتنی است

مثل این بودکه روح وقلب او، با بحران درونی طاقت فرسائی دست بگریبان بودکه سراسرذرات وجود اورا تکان میداد. برای اینکه بهتر بماهیت این کشمکش روحی او پی ببرم، سعی کردم بچشمانش نگاه کنم، اما وی هردوچشم سیاه و درشتش را بزیر افکنده بود وحتی یك لحظه نیزآنها را برای دیدن من بلند نکرد، عجیب این بودکه حتی دست خودرا نیز بسمت من دراز نکرد واین عدم توجه او بمن فرصت آن دادکه بهتردرقیافه وحالتش کنجکاو شوم

بالاخره نوع ناراحتی مرموزاورا کشف کردم این ناراحتی،مال کسی بودکه خودش را گناهکارمیداند، اماهنوزخودش نمیداندکه گناهش چیست حالت آدم پشیمانی را داشت که ازعلت پشیمانی خودش بی خبراست وفقط میداندکه ازین بابت رنج میبرد تعجب من وقتی بیشترشدکه وی،حتی پیش ازآن که سلامی گفته واحوالی پرسیده باشد، بمن گفت

ــ نمیدانید چقدرمتأسف و ناراحت هستم

چه زن عجیبی! چطور بدو بهمانم که بعد ازگذشتن شش هفته ، تجدید مطلع دربارهٔ موضوع فراموش شده‌ای مثل قصهٔ گوشواره‌ها مورد نداشت، آنهم از طرف کسی که درنامه‌ای که روزبعد ازاین واقعه نوشته بود، ودرگفتگوی مختصر ما در روزعروسی، ابداً صحبتی ازین بابت نکرده بود

مگرخودش حس نمیکردکه این قصه را باید جزو قضایای گذشته وفراموش شده حساب کرد ودیگرگفتگوئی ازآن بمیان نیاورد؛ مخصوصاً حالاکه سرویس چای خوری من درسالن اوست، وجای هدیهٔ قبلی راگرفته است

البته پدراوفروزین همان شب مهمانی، ازمن با هزارزبان ازبابت گم شدن گوشواره‌ها ومخصوصاً یاقوت‌های گرانبهای آنها معذرت خواسته بود امالحن امروزی اوفروزین شکلی مفهوم دیگروصورت دیگرداشت

این جملهٔ اوکه «نمیدانید چقدرمتأسف و ناراحت هستم»، با آن طرزکه ادا شده بود بهیچوجه بوی ناراحتی وتأسف نمیداد، فقط بوی پشیمانی میداد. مثل این بودکه با این جمله ، میگفت : «من واقعاً پشیمانم ازاینکه گذاشته‌ام گوشواره هایم را بدزدند» . این تعبیر معنی درستی نداشت ، مورد هم نداشت با این وصف، لحنی که وی برای ادای جملهٔ خود بکار برده بود درست همین معنی رامیداد

باخود گفتم « شاید اشتباه میکنم شایدهم در عالم واقع، برمان نـویسی وخیالبافی پرداخته‌ام»، بهرحال‌عاقلانه این بودکه‌بدین حرف او جواب مستقیمی ندهم،و ندادم. بجای جواب ، با او مشغول گفتگو شدم واز مسافرت او وجاهائی که دیده بود پرسیدم در تمام مدت گفتگو حس کردم که وی همچنان سرش‌را خم کرده است‌و سعی میکند مستقیماً بصورت، مخصوصاً بچشمهای من نگاه نکند حتی رفتار او نیز ، بعکس همیشه با ادب و احترامی که بوی تصنع میداد آمیخته بود برای اولین‌بار دریافتم که وی دیگر آن نوع اعتمادی‌را که همیشه یك بچه نسبت بدوست صمیمی پدرش احساس‌میکند، و پیش ازین نیز همواره درحرکات و گفته‌های‌او کاملا درمورد‌من‌دیده‌میشد، ندارد

ملاقات بعدی ما یکماه پس از آن تاریخ صورت گرفت این بار، دیدار او مرا خوشحال کرد، زیرا بخلاف دفعـهٔ پیش در طرز برخورد و رفتار او باخودم، دوباره همان صراحت‌و اعتمادو همان لطف وجاذبهٔ‌طبیعی اورا احساس کردم این ملاقات‌درخانهٔ‌من‌صورت گرفت،والبته‌او فروزین‌تنها نبود،من آن‌شب‌او وشوهرو پدرو مادرش‌را بشام دعوت کرده بودم، ودرین مهمانی چندنفر از دوستان نویسندهٔ من که تازه‌جائی برای خودشان درعالم نویسندگی بازکرده بودندو باصطلاح‌جزو« بوچه های»من بودند نیزشرکت داشتند.

این‌مهمانی کاملاخصوصی‌وخودمانی بودوهیچگونه تشریفاتی درآن‌بکار نرفته بود

پس از صرف شام، همهٔ خانمها و مردها ، بدفترکار من آمدند ودر آنجا سیگارهارا آتش زدیم‌ومشغول صحبت شدیم. اوفروزین‌که در سرمیزشام‌باخوشحالی و بیخیالی‌حرف میزد، در دفترمن‌کنار شوهرش خاموش ومتفکر، ولی‌آرام‌و راضی نشست وحرف نزد فقط گاهگاهی، بی‌آنکه کسی متوجه شود، دست شوهرش را دردست می گرفت و فشار میداد مثل این بود که غیر از شوهرش ، هیچ توجهی بحاضرین مجلس ندارد‌و صحبتهای‌میهمانان نیز برای‌اوشایان‌توجه نیست

دوستان من، از وقتی که در دفترکار من بودند وکتابهای مرا درقفسه،کنار هم میدیدند، از روی علاقمندی وشایدهم برای جلب‌توجه ورضایت من، بتعریف و تحسین‌آثارمن پرداخته بودند ولی یکی از آنان بودکه مخصوصاً در این باره‌بیداد میکرد، مثل این بودکه جنون واقعی بدو دست داده است، زیرا پیوسته‌از«قریحهٔ بی‌نظیر» من حرف میزد اندك اندك هیجان وی بقدری زیاد شدکه بهمهٔ حاضرین سرایت کرد،و جملگی، یکزبان من‌و آثارم را تاآسمان بالا بردند

ناگهان صدائی درنزدیك خودم‌شنیدم‌که میگفت

ــ اوه، بلی! چقدر این نوشته‌ها زیباست! چقدر باحقیقت نزدیك است!

بی اختیارسر بطرف صاحب صدا برگرداندم،و نگاهم، چشم در چشم بانگاه اوفروزین برخورد کـرد هیچوقت تا آنموقع نشنیده بودم‌که او با این گرمی‌و حرارت از نوشته‌های‌من صحبت کند فکر کردم که باید چیزی در جواب او بگویم، زیرا ناگهان احساس کردم که بعد ازگفتن این حرف ، ازینکه نتوانسته است جلو خودش‌را بگیردو با این‌حرارت چیزی‌نگوید خجل‌شده است.

بدو نزدیك‌شدم‌و گفتم

ـ اوفروزین! حالا که ازکتابهای ناچیز من اینقدر خوشت میآید، امیدوارم همهٔ آنهارا درکتابخانه‌ات داشته باشی درغیر اینصورت

ـ البته البته همهٔ آنهارا دارم خیال میکنم همه رادارم . . خیلی‌از لطفتان تشکر میکنم

ـ با این وجود بیا، یک نگاه دیگر بکتابخانهٔ من بینداز ممکن‌است اتفاقاً یکی ازآنهارا نداشته باشی، ومن بتوانم بانهایت‌خوشوقتی آنرا بتو دخترعزیزم‌هدیه کنم

کتابهای من، دسته‌جمع در یکی از طبقه‌های کتابخانهٔ من کنارهم‌چیده‌شده بودند اوفروزین‌را بکنار آنها بردم‌وخواهش کردم که‌همه‌را نگاه کند وهر کدام راکم دارد بمن بگوید

برای تسهیل کار او خودم شروع بخواندن اسامی آنها کردم امااوفروزین درمورد هر کدام ازآنها بی‌یک‌ثانیه تأمل، جواب میداد این‌کتاب را دارد

بکتاب ششمی رسیدم . گفتم

ـ اسم این یکی «لیلی» است تو « لی‌لی» راخوانده‌ای؟

ـ لیلی؟ بلی به ، به! اوه ، بلی . بنظرم‌خوانده باشم امانه نخوانده‌ام همچه کتابی ندارم

سپس سرخ شد ، وباناراحتی اندکی‌این پا و آن‌پا کرد وبعد دیگر حرف نزد گفتم

ـ اهمیتی ندارد من فردا صبح سری‌کامل این‌کتابهارا بایك جملهٔ یادگاری بخط وامضای خودم در پشت‌هر کدام برای تومی‌فرستم توهر کدام ازکتابهای‌مرا که قبلا داشته‌ای، برفقایت بده

روز بعـد ،کتابها را برای او فرستادم «لی‌لی» را نیز درپاکت‌مخصوصی گذاشتم وضمیمهٔ آنها کردم ولی حاضر بودم شرط ببندم‌که اوفروزین نه‌فقط لیلی را خوانده، بلکه بجای‌یکبار چندین بار خوانده است برای اولین بار، فکری‌چنان عجیب ، چنان باور نکردنی‌از خاطر من‌گذشته بود که جرئت نکردم حتــی برای خودم‌نیز، بتحلیل وتعبیرآن بپردازم، زیرا برای اینکار لازم بود قبلا دربارهٔ یك موضوع خاص یقین پیداکنم، وچنین چیزی تقریباً غیر ممکن بود چطور میتوانستم بکتابخانهٔ اوفروزین که در اطاقی غیر از سالن پذیرائی او بـود راه پیدا کنم ودر میان کتاب های او بجستجو بپردازم؟تازه معلوم نبود بعداز آن‌شب،اوفروزین جای این‌کتاب‌را عوض‌نکرده وآنرا بمحل دیگری نبرده باشد تاکسی نفهمد کـه دروغ گفته است

دریں میان فکردیگری ناگهان بخاطرم رسید یاد یکی‌از فصول کتاب«لیلی» افتادم و این یادآوری، ذهن مرا بی‌اختیار بطرف خاطرهٔ گوشواره‌های گمشده برد باهیجان تمام دراطاق خودم بقدم‌زدن پرداختم،و فریاد زدم

ـ میدانم،حالامیدانم گوشواره‌ها کجاست

فکر من عجیب بود ، اما اگر واقعاً گوشواره‌ها همانجا بودکه من خیــال میکردم، درآن صورت آن احتمال دیگرمن نیز ،هر قدر غیر عادی‌و باورنکردنی

بود،صورت تحقق پیدا میکرد.

برای من اکنون یقین بود که گوشواره‌ها را باید درخانهٔ دوست من بر زپدر اوفروزین، دراطاق رقص آن شب، نزدیك محلی که اوفروزین بیهوش شده بودجستجو وپیدا کرد. اماچطورمیتوانستم بدون جلب توجه وسوء ظن دیگران،این کاررا بکنم؟

دو روز بعد، در ساعتی که میدانستم پرز در خانه نیست، به منزل او رفتم بنوکرش گفتم مثل همیشه در دفترش منتظر او میمانم. این دفتر، بوسیلهٔ دری فرعی بیك دالان کوچك واز آنجا باطاق رقص مربوط میشد در وسط این تالار حوض بلورین کوچکی بود که آب از درون صخره‌هائی مصنوعی بدرون آن میریخت. کف این حوض‌را یك‌طبقه شن نرم پوشانده بود کنار حوض‌خم‌شدم، آستین دستم را بالا زدم‌ومستقیماً دردرون شنها بجستجو پرداختم،وبکی‌دو دقیقه بعد، گوشواره‌های طلائی رااز آنجا بیرون آوردم

این اکتشاف من خیلی منطقی وطبیعی بود زیرا تجربه بمن نشان داده که منطق‌روانشناسی کمتر اشتباه میکند

از همان وقت که اوفروزین بمن گفته بود که کتاب «لیلی» را درکتابخانهٔ خود ندارد ومن‌همانجا فهمیدم‌که این‌کتاب را دارد، زمینهٔ این‌فکردرروح‌من آماده شده بود که در مجلس رقص نیز آن‌وقت که فریاد میزد که گوشواره‌هایش‌را گم کرده ازمحل آنها اطلاع داشته‌است

اگر یادتان باشد، اوآن‌شب دومرتبه تکرار کرده بود که:«دیگر گوشواره‌ها را ندارم» و دوبار نیز، وی در ملاقات بامن، همین اضطراب را از خود نشان‌داده بود، زیرا خودش‌میدانست که گوشواره‌ها راشخصاً درمیان شنهای کف حوض انداخته یا بعبارت دیگر خودش به‌تنهائی آنهارا دردیده است

اما،برای چه‌وی اینکاررا کرده بود؟

کلید این معما،کتاب«لی‌لی» من بود حالا که‌من‌میخواهم این معمارا برای شما نیز روشن کنم، درخود احساس ناراحتی میکنم زیرا برخلاف میل خویش، مجبورم‌شخصاً وارد صحنه شوم‌اما‌آن‌احساسیکه عامل اصلی اینکاراوفروزین‌محسوب میشد بقدری‌پاك،بقدری دلپذیر و بقدری کودکانه بود که لازم نیست‌من‌در برداشتن پرده ازروی این‌راز،نزد شما‌احساس‌شرمندگی کنم

ولی اجازه دهید اول شمارا درجریان خلاصهٔ‌موضوع کتاب«لی‌لی» بگذارم.

«لیلی» بیش ازآنکه یك‌رمان، بمفهوم واقعی این‌کلمه باشد،یك داستان نسبتاً طولانی، یك«نوول» مفصل است رمان کوچك معصومانه ایست که من‌آنرا سالها پیش، درعرض چند روز نوشته بودم، ودرآن‌سعی کرده بودم روحیه‌یك دختر جوان‌را درموردی‌خاص تحلیل‌وتجزیه کنم

این‌دختر چنانکه غالباً‌اتفاق می‌افتد، عشقی - اگر بتوان بدین‌هوس‌کودکانه واقعاً نام عشق داد - نسبت بمردی مسن‌تر ، خیلی‌مسن‌تر از خودش پیدا میکند، درست مثل پسر بچه‌هائی که در چند سالگی میخواهند با دایه یا پرستار خود عروسی کنند، زیرا درنظر ایشان این دایه یا پرستار درنظر ایشان مظهرو نمایندهٔ

کمال و قدرت جلوه میکند.
«لی لی» قهرمان جوان وزیبای کتاب من عاشق مردی پنجاه ساله، شایدهم پنجاه و پنج ساله میشود که دوست پدر اوست، و باعلاقه‌ای جنون آمیز، باتمام روح وقلب خود بوی دل می بندد، زیرا این مرد برای او جاذبه‌ای مرموز و سحر آمیز همراه داردکه لیلی را بی‌اختیار مجذوب خود میکند و آتش عشقی سوزان در دل وی برمی‌انگیزد لیلی تمام آن هیجان و حرارتی‌راکه درقلب هر دختر جوان نورسیده خانه داردو چون تودهٔ هیزمی آماده آ ستکه با اولین برخورد باآتش شعله ور شود، وقف این‌عشق کودکانه میکند وباحرارت عشق نخستین مردی‌را که‌جای پدر اوست، ولی در نظر وی مظهر کمال جلوه میکند، معشوق خود قرار میدهدبی‌آنکه‌دراین باره بدوکمترین اظهاری‌کرده باشد، زیرا یقین داردکه اگر این‌مرد بعشق وی پی ببرد، خشمگین خواهدشد واز او بدش خواهدآمد
تقدیر چنین خواسته بودکه «لیلی»من، در زندگانی واقعی، آنهم در میان اطرافیان من، نمونه‌ای زنده پیداکند اوفرورین از اول باعلاقه‌وتحسین‌تمام‌کتابهای مرا میخواند، وخدا میداندکه ازروی نوشته‌های من مرا در عالم خیال بصورت‌چه موجودکامل و بی‌عیب و نقصی‌درآورده بود
راستش را بخواهند ، این شخص من نبودم‌که مظهر ایدآل‌او شده بودم این روح خود او بودکه‌درآن سن، درهنگام طغیان آرزوها وهوسها،درهنگامیکه عشق برای دختری جوان باندازهٔ هوائی که تنفس میکند ضرورت دارد، مرا در قالب‌آرزوی خودش ریخته‌و دل بعشق این ساختهٔ خود بسته بود، زیرا من برای او ، ازورای نوشته‌های خودم، مظهر ونمونه‌ای ازکمال جلوه‌کرده‌بودم، واواین کمال‌را عاشق بود
شایدهم عاشق نوشته‌های من بود، وخودش باشتباه خیال میکرد که عاشق نویسنده است
بهرحال، او از این بابت هرگز بامن حرفی نزده بود اما این‌عشق‌عجیب وغیرعادی ، همچنان در دل او باقی بود درنظردختران جوان، عادتاً مردی‌پنجاه ساله خیلی پیرو سالخورده جلوه میکند، ولی اوفرورین نه بسن من کار داشت ، نه بموهای جوگندمی من،زیرا من برای او همچنان آن‌نویسنده‌ای بودم‌که باسحر قلم‌خود تارهای روح اورا تکان میداد، والبته این‌سحر فقط برای او بود، زیرا دختری‌شانزده ساله‌خیلی‌آسان میتواند آنچه‌راکه خود احساس میکند درهم‌آمیزد وازآن ترکیبی بدیع بوجودآورد
طفلک اوفرورین ! کاش کسی میتوانست‌درآن روزها ،درآن هفته‌ها، درآن سالهاکه او این هیجان وعشق باگفتنی‌را حسودانه در زوایای دل خود پنهان‌کرده بود ودر این آتش میسوخت بی‌آنکه شرابی ازین سوز وگداز برجای گذارد ، با دستی ناپیدا دفتر قلب اورا مثل صفحات کتاب « لی لی » ورق بزند، خطوط‌مرموز وآتشین آن‌را بخواند وسپس حکایت‌کندکه در این سطور چه اندازه مهرومحبت پنهان،چه اندازه اشک‌وآه، دیده‌است
حکایت کندکه او چه‌راز شگفتی‌را باشرمساری درمرموزترین‌زوایای‌دل‌خود

نگاهداری میکرده وچقدرازاین دردپنهان رنج میبرده است !

چطورروزوشب احساس می‌کرده است که دردل خود عشقی باور نکردنی ، عشقی بی‌حاصل‌وبی‌نتیجه، شاید هم عشقی گناهکارانه وجنایت‌آمیز پنهان دارد!

وقتی که متوجه این حقیقت‌شدم، دانستم که چرا او نخواسته بود گوشواره‌های طلائی راکه من بدو هدیه داده بودم ، درشب عروسی خود برگوش داشته باشد اوفروزین سرویس چای راکه ارمغان من بود ، بامیل و اشتیاق پذیرفته بود بی آنکه ازین بابت احساس گناه یا پشیمانی کند، بعکس این سرویس را در اطاق پذیرائی خویش گذاشته بود تا همیشه آنرا ببیند و بدیگران نیز نشان دهد . البته این میز وسرویس چای مال من بود هدیه‌ای بودکه از طرف من بدورسیده بود . اما این هدیه فقط زینتی بودکه اکنون درگوشهٔ اطاق اوجای‌داشت. چیزی جدا ازاو بود چیزی بودکه یادگار من بود، ولی با خود اوکارنداشت، باپوست بدنش ، با اعصابش، باقلب وروحش تماس نمییافت، ازگوشش آویخته نبودتادائماً چون دست من ، چون‌انگشتان‌من، پوست‌لطیفش‌را نوازش‌کند وهرلحظه بیشتر بر آتش‌پنهان قلب اودامن‌زند

باید اعتراف کنم‌که توجه بدین موضوع ، بدین موشکافی وباریک بینی‌دقیق زنانه که بین دوهدیهٔ من، دو ارمغان من، تا این درجه تفاوت‌گذاشته بود، برای‌من نیز که یکعمر بانویسندگی سروکارداشتم تازگی داشت اما او از همان اول گوش بزنان دل‌خود داده، وفرقی راکه برای دوهدیهٔ من‌وجودداشت دریافته بود

یادم‌آمدکه درشب پیش ازعروسی او،آنوقت‌که من دوگوشوارهٔ طلائی‌را با دست خودم ازگوشهای لطیف اوآویخته بودم، او چطورسرخ‌شده وسراپا بخود لرزیده بود حالا میفهمیدم‌که آن شب ، اوپیش خود چه فکرکرده بود فکرکرده بودکه حالاکه خواه ناخواه در آستانهٔازدواج قراردارد، باید هرکس‌دیگررا بجز شوهرش، وهرعشقی را بجزعشق شوهرش‌کنار بگذارد ، و میدانست‌که تا وقتی‌که این دوگوشواره‌را برگوشهای خود داشته باشد، غوغای دلش خاموش نخواهدشد شاید حس میکردکه حتی با کنار گذاشتن این گوشواره ها نیز ، این آتش درون شعله ور خواهد ماند ، ولی این بار لااقل او خواهد توانست بر روی‌آن سرپوشی بگذارد

برای‌او درچنین شبی، درشبی‌که میبایست قلب وروح وجسم‌خودرا دراختیار شوهرخود بگذارد ، داشتن‌این‌دوگوشواره، درحکم نگاهداری‌خاطرهٔ‌عشقی گناهکارانه بود ، زیرا این هدیه از طرف شوهرش‌نیامده بود واین عشق نیز، این‌عشق‌پنهان‌نیز، عشق شوهرش نبود تماس با این یادگار یك عشق پنهان وناگفتنی، جسم وروح اورا می‌سوزانید

ناچار وی تمام قدرت خویش را بکمك خواست یك لحظه خودرا از نظر دیگران دورکرد و یکبار خوش رفت وگوشواره‌ها را بمیان‌آن افکند حتی‌آنهارا میان شمعها پنهان‌کردتا ازانظارهمه دورنگاه دارد - امابعد ازاین‌کار، نیروی پایداری اوتمام شد، ودروسط رقص، مدهوش برزمین افتاد، زیرا نتوانسته بود این خیانت تازه‌را نسبت بعشق قدیم خودتحمل کند!

این بود منطقی که ما آن من آن بحران روحی شدیدی را که او فروزین با آن دست بگریبان بود پیش خودم تحلیل کردم اما برای اینکه بفهمم تاچه اندازه درست فکر کرده‌ام احتیاج بتجربه داشتم. میبایست این تجربه‌را درحضور او فروزین بکنم، بی آنکه او ازسوء ظن من چیزی دریابد.

درروز پذیرائی هفتگی او بدیدارش رفتم ولی این بارعمداً کمی دیرتر رفتم تا سایر میهمانان او آمده باشند درساعت چهار و نیم که من بخانهٔ او رفتم، سالن پراز کسانی بودکه بدیدار وی آمده بودند اوفروزین کنار سرویس چای ایستاده بود و برای مهمانان چای میریخت،وعده‌ای نیز کنار او مشغول گفتگو بودند، من با میهمانان سرگرم صحبت شدم اول ازچیزهای عادی حرف‌زدیم، بعدرشتهٔ گفتگو، با دخالت عمدی من، بموضوع علاقه وجنبه های مختلف آن کشید من با لحنی عادی ولی بلند، بطوریکه همهٔ عده‌ای که دورمیزچای ایستاده بودند، منجمله خود اوفروزین، بخوبی بشنوند، گفتم

ــ بلی، مثلا گاهی میشودکه آدم چیزی رادوست دارد،آنرا با علاقه ازدست کسی میگیرد ولی ناگهان تصمیم میگیردکه آنرا ازخود دورکند ودر آب بیندازد، درست بهمان دلیل‌که دوستش دارد

هنوز جملهٔ خودم را کـامــلا بپایان نرسانده بودم‌که اوفروزین، سراپـا لرزید وفنجان چای‌که در دست او بود با صدای خشکی بر زمین افتاد وشکست از این صدا، من وهمهٔ مدعوین از جای جستیم، بصورت اوفروزین نگاه کـردم و رنگ اورا چنان پریده یافتم‌که گوئی نزدیك بود قلبش ازکار بایستد، برای‌اینکه زمینهٔ صحبت را تغییر داده باشم، بدو نزدیك شدم وخواهش‌کردم‌که فنجان‌شکسته‌را بمن بدهد تا آنرا بانگلستان بفرستم ویك فنجان از همان مدل بخواهم، زیراازاین فنجان‌ها حز بصورت‌سرویس کامل‌درپوتان پیدا نمیشد، وحیف بودکه‌سرویس‌اوفروزین ناقص باشد

وی بمن‌نگاهی کردکه هنوز، بعداز سالها نتوانستم آنرا فراموش‌کنم،زیرا دراین نگاه یکدنیا معنی، یکدنیا رازپنهان نهفته بود نگاهی بودکه درعین‌حال‌شرم وملامت والتماس وتمنا وعشق و پشیمانی در خود نهفته داشت، نگاهی بودکه گوئی خاطرهٔ سالها هیجان، سالها آرزووامید پنهان وناگفتنی، سالها اشك وآه‌یکجا در آن‌جمع وخلاصه شده‌بود

فنجان‌شکسته‌را ازاوفروزین گرفتم‌وقطعهٔ کوچکی‌ازآن رابانگلستان‌فرستادم تایك فنجان‌کامل ازآن مدل برایم بفرستند اما بقیه‌قطعات شکسته را برای خودم نگاهداشتم همانشب‌این‌چینی‌شکسته‌را درکتابخانهٔ خودم،آنجاکه عزیزترین‌یادگار-های عمروجوانی من‌درآن جای دارند درگوشه‌ای نهادم دو یاقوتی را نیزکه از گوشواره‌های طلائی جدا کرده بودم درکنارآنها گذاشتم

ازآنروز تاکنون هروقت بدین فنجان شکسته واین یاقوتها نگاه‌میکنم،بی-اختیار بخود میلرزم، زیرا احساس میکنم‌که اینها مظهر پاکترین، زیباترین‌وشاید حقیقی ترین عشقی هستندکه در زندگانی بمن ارمـغان داده‌اند احساس میکنم‌که

قیمت آنها نیز از قیمت تمام کتابهای من ، تمام عمرمن، بیشتر است ، زیرا در این فنجان شکسته ، داستان عشق سوزانی نهفته است که هیچ کتابی، هیچ عشقی ، هیچ شعری ، هیچ تابلوئی ، شاید هم هیچ قطعهٔ موسیقی، توانائی تشریح و تجسم آنرا ندارد

از اشعار الکسندر سرگیویچ پوشکین
۱۸۳۷-۱۷۹۹

شب

شب خاموش است نزدیك بستر من شمعی بـا شعلهٔ غم انگیزخودآهسته نور پاشی میکند مثل ایست که شعرهای من چون جویبارهای عشق ازسرچشمهٔ دلم روان شده‌اند همه جا درنظرم از وجود تو آکنده است درتاریکی شب دیدگان تـورا می بینم که بابرق مهرمیدرخشد و با نگاهی خندان بمن میگرند صدای دلپذیر ترا میشنوم که درگوش من رمزمه میکند «دلدار من ، ترا دوست دارم دوست دارم مال‌توهستم مال توهستم مال توهستم»

از اشعار الکسندر سرگیویچ پوشکین
۱۸۳۷-۱۷۹۹

بیداری

ای رؤیاهای من، ای‌رؤیاهای شیرین من، خدا حافظ !

ای‌خوشبختی شبهای دراز، کجائی ؟ مگر نمی بینی که خواب آرامش بخش از دیدگان من گریخته ومرا، درتاریکی عمیق شب، خاموش وتنها گذاشته است ؟

بیدارم و نومیدم به رؤیا های خود مینگرم که بال وپرگشوده‌اند و از من میگریزند اما روح من باغم وحسرت این رؤیاهای عشق رادنبال میکند

ای‌عشق، ای‌عشق ، پیام‌مرا بشنو این رؤیاهای دلپذیررا نزدمن بازفرست کاری کن که شامگاهان، مست بادهٔ خیال، درخواب روم وهرگز بیدار نشوم

از آندره موروا فرانسوی

۱۸۸۵-....

سفر

دیگر نمی توانستم کمترین حرکتی بکنم حتی حرفی هم نمی توانستم بزنم اعضای تنم، زبانم، پلکهای چشمم، هیچکدام بفرمان من نبودند با آنکه دوچشمانم باز بود، جز سایه روشنی مبهم که در میان آن نقطه‌های درخشانی مثل ذرات غبار در نور خورشید، میرقصیدند، نمیدیدم، فقط حس میکردم که دارم زندگی را ترك میگویم واز حلقهٔ زندگان بیرون میروم با این وصف هنوز نیروی شنوائی خود را از دست نداده بودم. آهنگ صداها بگوشم نامأنوس بود و آنچه میشنیدم صورت نجوائی داشت که بسیاری از کلمات آن برایم مفهوم نبود

فقط می دانستم که پیرامون تختخواب من سه نفر ایستاده‌اند یکی از آنها دکتر گالیته پزشك من بود که باصدائی آرام وجمه حرف میزد دومی پزشك دیگری بود که لحن جدی و آمرانهٔ اواعصاب مرا ناراحت میکرد. سومی دوباسین زن من بود که درخلال گفتگوصدای گریهٔ آرام او وسؤالهائی راکه پیاپی و نفس زنان ازدودکتر می کرد میشنیدم

اولین پرسش او این بود که «آیا هوش وحواسش سرجاست؟»

پزشك ناشناس جواب داد

ــ خیر خانم! البته خیر حتی درحال هذیان و بیهوشی عادی هم نیست درحال اغماست خیال میکنم دیگر بیش از چند ساعت، شاید هم چند دقیقه، امید بحیات او نمیتوان داشت

دکتر گالیته، طبیب معالج من، محجوبانه گفت

ــ خیال میکنید یك انژکسیون دیگر مفید باشد؟

ــ چرا بیجهت این بیچاره را آزار میدهید؟ درسن او، همکار عزیز من! کسی در مقابل چنین ضربت سختی طاقت نمی‌آورد آخرین امید ما پنی سیلین بود متأسفانه پنی‌سیلین هم نتیجه‌ای راکه انتظارداشتیم نداد حالا دیگر گمان نمی کنم هیچ راه نجاتی باقی مانده باشد

دوباره دکتر گالیته، بالحن احترام‌آمیزی پرسید

ــ تصور نمی کنید ساختمان مزاجی بیمار، عاملی باشد که لااقل باندازهٔ سن

او اهمیت داشته باشد ؛ من خودم یکماه پیش، یکی دو روز قبل از آنکه مبتلای ذات‌الریه شود ، اورا معاینه کردم قلبش مثل‌قلب جوانها قوی وکاملاسالم بود

ـ البته بظاهر این‌طور بود . همیشه پزشك دراین‌مواقع این‌اشتباه رامیکند اما حقیقت این‌است‌که پیری، پیری‌است

دوباسین ، زن‌من حرف‌اورا بریده و بالحنی حدی‌فریاد زد .

ـ نه، آقای‌پروفسور؛ شوهرمن‌روحاً جوان‌بود خیلی جوان‌بود

ـ بهتراست نگوئید خودش خیال میکرد جوان است هیچ چیزازاین قبیل تصورات خطرناکتر نیست مادام ، خوب است بروید استراحت کنید شوهرشما دیگر نمیتواند شمارا ببیند و بحضورشما پی ببرد. بیجهت خودتان‌را ناراحت‌مکنید اگر وجودتان لازم‌شود ، پرستارشمارا خبرخواهدکرد

صدای گریهٔ دوباسین، که بفریادی بیشترشبیه بود، پرده‌ای راکه در برابر دیدگان من بود پاره‌کرد یك لحظه چنین بنظرم رسید که چشمان اورا ، مثل دو آتشی‌که در ساحلی پوشیده ازمه برافروخته باشند ازدورمی‌بینم ، اما این دیدار ثانیه‌ای بیشتر بطول نینجامید و لحظه‌ای بعد ، حتی‌صدائی هم‌که بگوشم می‌رسید خاموش شد

برای نخستین‌بار، درخاموشی‌عمیق و بی‌پایانی، تنها ماندم چقدروقت دراین حال بسر بردم؟ نمیدانم فقط میدانم‌که وقتی‌که‌این‌خاموشی برایم تحمل ناپذیر شد ناگهان دیوانه‌وار بفکرافتادم‌که ازجای‌برخیزم و بروم اول‌درصدد صداکردن‌خانم پرستار برآمدم اماچندین‌بارصداکردم وخبری ازاو نشد ناچارزنم را صدا زدم . فریادکردم

ـ «دوباسین» !

زنم‌جوابی نداد .

با خود گفتم

ـ بنظرم ازین‌اطاق‌رفته است بهتراست‌خودم بسراغش بروم .

چطورمیدانستم‌که باپاهای ناتوان وضعیف‌خودخواهم توانست ازتختخواب برخیزم وقدم‌روی‌فرش‌کف اطاق‌بگذارم و براه بیفتم؟ چیزی‌که حالا خوب بیادمی‌آورم، اینست‌که درآن‌لحظه کاملا توانائی این‌کاررا درخودمیافتم؛ وحق‌هم داشتم، زیرا بمحض آنکه‌این‌تصمیم راگرفتم ، بدون‌کوشش‌فراوانی‌ازجای‌برخاستم و باوجود مه وبخارغلیظی‌که اطاق‌مرافراگرفته بود،کنارِاشکافی‌که لباسهایم را درآن نهاده بودند رفتم اما درست درآنلحظه‌که میخواستم دست بدستگیرهٔ اشکاف بگیرم وآن رابگشایم، نوك‌انگشتانم بابدنم برخوردکرد وبا تعجب دریافتم‌که لباس پوشیده و آماده هستم وقتی‌که دست بپالتوبهاری خودم کشیدم، زیری این‌لباسی‌راکه چندی پیش‌بقصد مسافرت‌درهوای بدوبارانی درلندن خریده‌بودم احساس‌کردم نگاهم را برمین‌انداختم ودیدم‌که کفش‌های خودرا نیز پادارم،امادر این‌دیدار، باتعجب‌دریافتم که آنجاکه ایستاده‌ام‌کف اطاق‌خودم نیست میدانی است‌که ازسنگفرش‌های‌نامساوی مفروش شده‌است

قطعاً بحالت مخصوص کسانیکه درخواب راه میرونددچارشده و بی آنکه خود بدانم، درعالم‌خواب ازبستربیرون آمده ولباس‌پوشیده و ازخانه خارج شده بودم. اما در آن حالت که بودم، بقدری هیجان والتهاب داشتم که نمیتوانستم دربن باره فکری بکنم آنچه بنظرم قطعی واعجازآمیز میآمد، این بودکه دیگرنه فقط درحال احتضار بودم، بلکه بیمارهم نبودم

راستی درکدام شهر بودم؟ پاریس؟ امامثل‌اینکه درپاریس نبودم، زیرا مه زرد رنگی‌که پیرامون مرا فراگرفته بود بیشتربه‌لندن شبیه بود. دستها را، چنانکه خواسته باشم خود را ازبرخورد باموانعی ناپیدا حفظ‌کنم ، پیش روگرفته بودم و میکوشیدم‌تازودتر دیواری پیداکنم. ازدورصدای برهم خوردن امواج‌دریا و غریو یکنواخت سوتهای کشتی راشیدم. بادمثل‌بادهای‌اقیانوس تند وسردبود وبوئی‌شبیه بوی نمک همراه‌داشت دانستم که‌دربندرگاهی هستم امادرکدام‌بندر بودم؟

۲

— اوه! این‌چه‌جور راه‌رفتن است؟ چراپیش‌پای خودرا نگاه نمیکنید؟

— ببخشید . سعی‌میکنم نگاه‌کنم ، اما ، هیچ چیزنمی‌بینم ممکنست بفرمائید کجا هستم؟

مردی‌که بامن‌حرف میزد ، چراغ قوهٔ بزرگیرا‌که در دست داشت بطرف من وسپس بطرف‌خودش برگردانید مردی بلندقدبودکه اونیفرم‌خاصی دربرداشت اما لباس‌او بلباس‌پلیس‌فرانسه وپلیس‌انگلستان هیچکدام شبیه نبود .

بیشتربلباس خلبانان‌امریکائی میمانید وقتی‌که سؤال مرا شنید، دست‌بشانهٔ من‌گذاشت ومرا بطرف‌چپ چرخانید ، سپس بسادگی گفت

— دربن‌جهت راست بفرودگاه خواهیددرسید

تعجب‌کردم‌که ازکجا فهمیده‌است من‌قصدسفردارم خودم هم نمیدانستم بچه علت ، درست دراین موقعیکه ازبسترشدیدترین بیماری دورهٔ زندگی خودم بیرون آمده‌ام، آهنگ‌سفری‌دورودراز آنهم‌با هواپیماکرده‌ام

بطورمختصرگفتم « متشکرم » ودر جهتی‌که بمن نشان داده بود براه افتادم

آیا مه‌غلیظ اندك اندك برطرف میشدیا چشمهای من بتاریکی عادت کرده بودند و بهترمیدیدند؟ درست نمیدانم، بهرحال‌احساس میکردم که‌درمیان مه، هیکل‌های‌آدمهای ناشناسیرا که دنبال هم در همان جهت حرکت‌من پیش‌میرفتند تشخیص میدهم کم‌کم‌جمعیت زیاد شد وماخط زنجیر بزرگی‌راتشکیل دادیم‌که طول وعرض آن پیدا نبود

همهٔ ماسعی میکردیم هرقدر ممکن است تندتر حرکت‌کنیم، زیرا بی آنکه بتوانیم علت این بطر را توجیه کنیم ، احساس میکردیم باید زودتر رفت تا بمقصد رسید

با این‌وصف پیشرفت لحظه بلحظه دشوارترمیشد، زیراجمعیت‌پیوسته فزونی میبافت تازه راه ماهم بنظرمن تاریکتر شده‌بود

زنی باصدائی‌خشمگین بمن گفت

ـ چرا اینقدر فشار میدهید ؟

صدای او صدای پیرزنی بود بامعذرت گفتم ·

ـ من فشار نمیدهم از پشت سر بمن فشار میدهند .

ـ برای اینکه بی‌جهت عجله میکنید شماهم مثل آنهای دیگر منتظر نوبت خودتان باشید

ازحرف او، که مرا بعدم رعایت نظم و ترتیب متهم میکرد ، مقدری اوقاتم تلخ شد که ناگهان ازحرکت خودداری کردم و برجای ایستادم این توقف من باعث شد که چمدان سفیدی که دردست داشتم (فقط دراینلحظه بود که متوجه شدم چمدانی دردست دارم) بپاهای مردی که دنبال من درحرکت بود خورد برگشتم و چهرهٔ خشمگین یکنفر سیاه‌پوست جوان وزیبا راکه پیراهنی صورتی رنگ بایقهٔ باز برتن داشت دیدم، وی‌مثل بازیگران تآترتست بمن احترامی بجاآورده و با لحنی تلخ و آمیخته با استهزاء گفت

ـ ببخشید آقا، خیلی‌معذرت میخواهم که باپوست سیاه خودم بسفیدی چمدان شما توهین کردم

شرمنده گفتم. آقامی‌بینید که من‌چمدانم راعمداً بپای شما نزدم وی دوباره احترام تمسخرآمیزی کرد و گفت

ـ ببخشیدآقا ، یکدنیا معذرت میخواهم ، چنین تقصیری درآینده ازمن سر نخواهد زد

مه غلیظ برطرف شده‌بود، ومن‌درمقابل خودم ، صفی بسیار درازکه شامل چند هزار مسافر بود میدیدم‌که همه بطرف جلو میرفتند هدف ایشان و همهٔ ما ، عمارت بزرگی بودکه یکبرج دیده بانی وچندین آشیانهٔ هواپیما ویك پردهٔ طویل داشت ازدور، چندین موتور در حال گردش بودند وبلندگو های فرودگاه پیوسته رفت وآمد هواپیماهای خطوط مختلف را اعلام میکردند بادی شدید، در حال وزش بود وابرهائی راکه درارتفاع کم بالای فرودگاه در حرکت بودند ، میشکافت وپس‌وپیش میکرد

ازاین لحظه ببعد، پیشرفت‌ما باکندی‌فوق‌العاده صورت گرفت زنی که جلو من‌بود یکی‌دوبار بپشت سرنگاه کرد و دراین فرصت من توانستم موهای خوکندمی وچشمهای‌مهربان وخندان ایرلندی اورا خوب‌ببینم این‌باردیگر نسبت بمن‌خشمگین نبود . حتی‌یکی‌دوبارهم لبخند زد مثل این‌بود که میخواست بگوید « البته کار سختی‌است ، اما من وشماجرئت آنرا داریم که این‌راه را تاآخر برویم و شکایتی نکنیم » ولی یکساعت بعد ، ازفرط خستگی برسر پای خودش‌بند نمیشد زیرلب گفت

ـ امروز زودتر ازهر روز بیدارشدم ، حالا از خستگی دیگر تاب ندارم گفتم چنددقیقه روی‌چمدان من بنشینید

اما وقتی‌که چمدان را بر زمین گذاشتم ، ازسبکی آن تعجب کردم نمیدانم چرا ناگهان بیادم افتاد که قلم خودنویس وکفشهای راحتیم را همراه نیاورده‌ام . دوباره چمدان رابردست گرفتم واز صف بیرون آمدم وبشتاب بطرف شهر بدویدن

پرداختم چرا می‌دویدم ؟ چه کسی انتظارمرا داشت؟ اصلاکجا میرفتم ؟ هیچکدام از اینها را نمیدانستم .

۳

درین شهر ناشناس ، چطور راه خودم را پیداکردم ؟ چگونه توانستم‌دراین هتل‌کنار بندر کوچکی بدست بیاورم؟ نمیدانم ترامواى‌هاى برقى باصداى گوش خراش اززیرپنجره‌هاى اطاق من میگذشتند حروف نورانى تابلوها چشمك زنان روشن وخاموش‌می‌شدند قلم‌خودنویس من‌روى میزوکفشهاى راحتیم زیر تختخواب بود . بعجله آنها را باکتاب‌ها وکاغذها وماشین‌صورت تراشى و«رب دوشامبر» خودم‌در چمدان جادادم وهمچنان باحال‌دو، ازهتل‌بیرون آمدم اتوبوس‌کوه پیکرى ازمیان خیابان اسکله‌که دوطرف آنرا افرادپلیس نیروهاى دریائى ورمیبى با همت تیرهاى آمادهٔ خودپاسدارى میکردند بطرف من‌میآمد باشتاب بدرون‌آن جستم . ده دقیقه بعد ، اتوبوس مرا درکنار ستون بى پایان مسافرین ، نزدیك پردهٔ فرودگاه پیاده کرد

یکباردیگرمجبورشدم شکنجهٔ درصف ایستادن وقدم‌بقدم پیش رفتن را تحمل کنم وقتى‌که دوساعت بعد بمقابل‌پرده رسیدم ، فهمیدم‌که چرا حرکت صف اینقدر آهسته بوده‌است . راه ورودبه فرودگاه فقط درکوچکى بودکه در دو طرف آن دو پاسبان ایستاده بودند ، وچون عبورازاین درجز براى یکنفر مقدور نبود ، ناچار صف عریض مسافرین درصدمترى این درباریك وباریکتر میشدتا بالاخره بصورت صف یکنفرى درمیآمد

آخر وقتى رسیدکه قبل ازمن ، جزشش نفرکسى باقى نبود ازاین فاصله ، چهرهٔ مأموردررا که مردى قوى وبلندبالا بود وخوب معلوم بودکه‌آدمى مقرراتى وسخت وانحراف ناپذیر است، بوضوح تشخیص‌میدادم چهارنفر ، سه‌نفر، دونفر یکنفر حالادیگرنوبت من‌رسیده بود روبروى مأمورایستادم

ازمن پرسید

ــ باکدام خط میخواهید سفرکنید ؟

ــ مگرچندین خط هست ؟

ــ البته خط کاتولیك ، خط پرتستان خط آنگلیکان خط باتیست خط مورمون

پرسیدم

ــ پس‌خطوط شما طبق‌اعتقادات مذهبى تقسیم‌بندى شده‌اند ؟

باکمى بیحوصلگى گفت

ــ عجله کنید دیگران هم‌منتظرند بالاخره باکدام خط میروید ؟

پرسیدم

ــ اگرمسافر اصلامذهبى نداشته باشد چطور ؟آیا خطى براى بى اعتقادها ندارید ؟

با تعجب جواب‌داد

ــ چرا ! اما توصیه نمیکنم که بااین خط سفر کنید، زیرا این خط، تازه تأسیس شده وهنوز خط کوچکی است وخیلی هم نامرتب است اگر با این خط بروید، قطعاً در راه گرفتار دردسر فراوان خواهید شد بعقیده من، در صورتیکه بخواهید خط مذهبی خاصی را بگیرید باخط وحدت مذاهب «یونیتارین لاین» (Unitarian line) سفر کنید این خط خیلی منظم ومدرن و دقیق است

پشت سر من ، صدای غرولند مسافرین بلند شده بود پیر مردی از میان صف گفت

ــ بعضی‌ها اصرار دارند که آسمان و ریسمان بهم بیافند وهمهٔ مردم را پشت سر خود منتظر نگهدارند

باخجالت بسیار به مأمور گفتم

ــ بسیار خوب باخط «یونیتارین» سفر میکنم.

ــ پس به عمارت مرکزی، قسمت «س» بروید نفر بعدی جلو بیاید

همانطور که مأمور بمن گفته بود، خط «یونیتارین» بنظرم خط راحت و منظمی آمد میزهای دفتر وتالار پذیرائی همه از تمیزی برق میزدند کلاسور ها پر از فیشهائی بود که هر کدام را بدقت درمحل خود جاداده بودند

بدرو دیوار نقشه‌های متعدد دیده میشد که روی آنها عکس انواع مختلف هواپیماهای این خط بنظر میرسید در اعلانات فراوان سبز ، بارنگهای مختلف همه‌جا این جمله تکرار شده بود « باخط یونیتارین مسافرت کنید»

در سالن و دفتر،همه‌جا دختران زیبائی بالباس سیاه مأمور پذیرائی مسافرین بودند یکی از آنها همینکه مرا دید بطرفم آمد و بااحترام پرسید

ــ ویزای خروج دارید؟

ــ نه چه ویزائی؟ ببخشید،من خبر نداشتم که

ــ اهمیتی ندارد حالاهم دیر نشده لطفاً بآقای فریزر مراجعه کنید

«آقای فریزر» جوانی بود قوی هیکل، بالباس سیاه،که دیدار اومرا بی‌اختیار بیاد قهرمانان ورزش دانشگاههای امریکائی انداخت لحنی ساده وصمیمانه داشت که بخلاف سادگی حرفه‌ای امثال او، بنظرمن حقیقی آمد

بمن گفت

ــ خیلی خوشوقتم که شما ترجیح داده‌اید باسرویس مخصوص ما مسافرت کنید مشتریان ما دوستان ماهستند و بهمین جهت یقین داریم که دوستان‌ما، درموقع لزوم مشتریان ما خواهند بود مردم بهمین روز بروز بیشتر باخط «یونیتارین» سفر میکنند

ــ من‌هم بهمین جهت میخواستم باسرویس‌شمامسافرت کنم ولی آن خانم‌جوانی که میبینید، ازمن ویزای خروج مطالبه میکند

ــ آن خانم حق دارد، زیرا داشتن ویزای خروج، طبق مقررات ضرورت قطعی دارد شما ویزای خروج را خودتان بگیرید، بقیهٔ کارها باما

ــ ولی آخر ازکجا باید اجازهٔ خروج بگیرم؟ چه اقداماتی بایدبکنم؟

دراین لحظه زنگ تلفنی که روی میز اوبود بصدا درآمد فریزر بمن گفت.

ــ ببخشید، اجازه‌دهید این‌تلفن‌را جواب بدهم
آنگاه گوشی دست راستی را برداشت ومشغول صحبت شد، نخست بدقت گوش‌داد، سپس بزبان انگلیسی چنین گفت
ــ بلی ، آقای دکتر بلی فرمودید ده نفر دیگر برای ما فرستاده‌اید ؟ بسیارخوب بلی‌دکتر راستی‌یادتان نرودکه شمامارا خیلی گرفتارکرده‌اید. دائماً برایمان مشتری تازه میفرستید بهر حال‌قدم این ده‌نفر بچشم . بلی دکتر،قول‌میدهم، مطمئن باشید
تلفن دست راست را بجای خودگذاشت وگوشی تلفن‌دست چپی‌راکه‌درست درهمین موقع بصدا درآمده‌بود برداشت
ــ فرمودید پنجاه نفر یکجا برای‌ما فرستاده‌اید؟ . بسیار خوب ژنرال راستی نفرمودید چه درجه‌ای دارند؟ همه سرباز ساده هستند؟ بسیار خوب سعی میکنیم همه‌را باهم جا بدهیم خیلی ازتیمسار متشکرم‌که‌یاد ما افتادید، البته‌همیشه برای‌حد متگزاری حاضریم میدانم که شماهم در انجام وظیفه خـود کوتـاهی نمی‌کنید
بعد از این‌گفتگو، وی نمره‌ای‌گرفت ودر هردو تلفن باهم صحبت‌کرد،‌در صحبت او اسم‌مبهم بگوشم خورد. دنبال اسم‌من گفت
ــ میتوانید همین امروز بعدازظهر بوضع او رسیدگی کنید؟ بلی ، خیلی عجله دارد چرا ؟ خودتان میدانیدکه این عادت خیلی از مشتریان ماست‌که وقتی تصمیم سفر میگیرند ، عجله دارند گفتید در حدود ساعت چهار ؟ بسیارخوب متشکرم،فرانك امیدوارم بموقع‌خودخدمتی بشمابکنم
سپس باچهره‌ای راضی روبطرف من کرد وگفت
ــ به عمارت ب، قسمت شماره ۱، اطاق۳۴۵۴ بروید وتقاضای ملاقـات فرانك را بکنید او از شما سؤالات لازم خواهدکرد وبعد ویزای خروج‌خواهد داد البته قدری معطل خواهید شد اما او‌بمن قول دادکه همین امروز بعدازظهر وضع‌شمارا روشن‌کند خواهش میکنم تشکر نکنید مااز‌خدمت بمشتریان‌خودمان خیلی خوشحالیم
دختر جوانیکه اونیفرم مشکی‌داشت نزدیك میشد فریزر ازجای برخاست و بمن‌فهماندکه دیگرکاری بامن ندارد

۵

پیداکردن عمارت ب کارخیلی مشکلی بود، زیرا برای‌رسیدن بآن میبایست ازکوره راه تنگ وتاریکی در زمینهای پرگل ولای عبور کردو تازه گـذشته از بدی راه مه‌غلیظ زرد رنگ نیز دوباره‌همه‌جارا گرفته بود اطراف‌من،عدهٔ‌بیشماری ازمسافرین‌که آنها هم مثل من ویزا میخواستند، وحشت‌زده ونگران در حرکت بودند
بالاخره توانستم بمقصد برسم عمارت ب آسمان خراش‌بزرگ‌ومرتفعی بود که آسانسور اتوماتیك‌آن مرا بسرعت بطبقهٔ سی وچهارم رسانید مقابل اطاق

شمارهٔ ۳۴۵۶ عدهٔ زیادی زن و مرد صف کشیده و نوبت گرفته بودند من نیز با تسلیم ورضا جا گرفتم و منتظر نوبت خودم ایستادم

این دفعه شکنجهٔ انتظار دو مرحله داشت، زیرا کسانیکه بعد از مدتی سرپا ماندن درفضای تاریك بیرون اطاق، بالاخره وارد اطاق میشدند، تازه میبایست روی صندلیهائی که گرد اطاق چیده بود بنشینند و در آنجا منتظر نوبت خود شوند یك شیشهٔ کدر، منتظرین را از مستر فرانك جدا میکرد وقتی که کار تمام میشد، از پشت شیشه صدائی بگوش میرسید که میگفت: «نفر بعدی بیاید» و کسی که نوبت او بود درشیشه‌ای را میگشود و نزد او میرفت و بقیه یك صندلی جابجا میشدند.

خانمی که نفر مقدم من بود خانمی جوان بود که پالتو پوست گرانبهائی برتن داشت و پیوسته اشك ازچشمانش پاك میکرد وقتی که نوبت او رسید بداخل اطاق رفت و مدت کوتاهی بیشتر درآنجا نماند موقع خروج او، بنظرم رسید که کمتر از وقت واردشدن متأثر است. ازپشت شیشهٔ مات، صدائی گفت.

ــ نفر بعدی بیاید.

داخل اطاق شدم پشت میزی از چوب سفید رنگ، مردی باقیافهٔ چاق و هوشمند نشسته بود که فقط پیراهنی برتن داشت: نگاه او بمن اعتماد و آرامش بخشید چمدان خودرا روی میز گذاشتم و برسم سایر فرودگاه‌ها، درصدد ارائه محتویات آن برآمدم اما او لبخندی زد و گفت

ــ خیر! من علاقه‌ای به محتویات چمدان شما ندارم هرچه میخواهید داشته باشید وظیفهٔ من فقط آنست که بپرسم شما در این سفر چه نوع خاطراتی، چه علاقه‌ای، چه هیجانی، چه امیدی همراه میبرید؟

ــ ببخشید آیا قانونی دراین باره هست که؟.

ــ بلی قانون فقط اجازهٔ آن میدهد که شما مقدار معین ومحدودی خاطره بهمراه خود ببرید که وزن هرکدام آنها هم زیاد نباشد سن شما چقدر است؟

ــ شصت و پنج سال

به‌جدولی که در مقابل خود داشت نگاه کرد ورقمی را در دفتر نوشت. سپس گفت

ــ در سن شما، اندازهٔ علاقه‌ای که میتوانید همراه ببرید خیلی محدود است شما فقط حق بردن مقدار خیلی کمی هیجان‌های جسمانی، یك یادوعلاقهٔ خانوادگی، مقدار زیادی خود خواهی ودر صورت تمایل، مقداری هم علاقه بهنرهای زیبا دارید همین و بس خواهش میکنم این فهرست احساساتی را که همراه بردنشان برای شما ممنوع و جزو کالاهای قاچاق است دردست بگیرید و با مطالعهٔ آن بگوئید که آیا جنس قاچاق همراه دارید یا خیر؟

فهرست را نگاه کردم و بجواب یکایك ازموادآن پرداختم

ــ جاه‌طلبی زیاد؟ نه! حتی جاه‌طلبی مختصرهم ندارم البته سابقاً دلم میخواست نشان لیاقت بگیرم وچندین نشان‌هم گرفتم اما بعد فهمیدم که داشتن نشان و مدال، دل کسی راخوش نمیکند حالادیگر حتی این جاه‌طلبی را ندارم

ــ بسیار خوب تااینجا خوب است حالا بسؤال دوم جواب دهید

ـ میل به قدرت و ریاست؟ـ اوه. بعکس! من از قدرت داشتن وحشت دارم . عقیدهٔ من از مدتها پیش اینست که هرکس ظاهراً بیشتر حکومت میکند، خودش بیشتر محکوم مقررات و قواعد گوناگون است هر رئیس حزبی ، بیش از همهٔ اعضاء زندانی حزب خودش است. من هیچ تمایلی بقبول مسئولیت کارهائی که با میل و ارادهٔ من صورت نگرفته است ندارم.

ـ بسیار خوب! این قسمت‌ها رضایت بخش است حالا سؤال سوم را بخوانید آیا خیلی عاشق هنر خودتان نیستید؟ پروندهٔ شما نشان میدهد که شما نویسندهٔ دراماتیك هستید! آیا باخود فکر نمیکنید که هنوز یك پیس عالی دیگر باید بنویسید؟ آیا عقیده ندارید که این پیس بزرگترین اثر شما خواهد بود؟

ـ نه! متأسفانه خودم خوب میدانم که دیگر نوشتن اثری بهتر از آنچه نوشته‌ام قادر نیستم. سال پیش سعی کردم چنین کاری بکنم، زیرا هنوز بخودم اعتقاد داشتم اما محصول کارم بقدری خراب درآمد که کاغذ و قلم را بوسیدم و برای همیشه کنار گذاشتم

ـ راجع به آثار گذشتهٔ خود چه فکر میکنید؟

ـ فکر میکنم که خوب باشد، هرچه از من خواهد ماند همین است خواه در بارهٔ آن بخوبی قضاوت کنند و خواه بدی، من دیگر تغییری در آن نمیتوانم بدهم

ـ بسیار خوب . خیلی عالی است تا اینجا وضع شما کاملا رضایت بخش است بزحمت سؤال چهارم را هم که در بارهٔ پول ودارائی است جواب بدهید.

ـ آقا! جواب من اینست که من درهمهٔ عمرم هیچوقت پول‌دوست نبوده‌ام و هیچوقت هم قدر پول‌را ندانسته‌ام که برای ازدست رفتنش غصه بخورم

ـ بسیار خوب است حالا یك سؤال آخری را هم جواب بدهید مترس دارید؟

ـ از پانزده سال پیش که زن گرفته‌ام، دیگر سراغ معشوقهٔ تازه نرفته‌ام می بینید که خیلی دیر ازدواج کرده‌ام

ـ زنتان‌را دوست دارید؟

ـ آری! ازصمیم قلب

ـ اوه ! اوه! مثل اینست که کار دارد خراب میشود در سرویس ما این‌جور جوابها قابل قبول نیست ولی شاید بتوانم با خواستن توضیحات بیشتری بشما کمکی بکنم بگوئید زنتان‌را چگونه دوست دارید؟ از نظر جسمانی؟ از لحاظ روحی و فکری؟

ـ از تمام جهات

ـ باندازهٔ روز اول؟

ـ بیشتر از روز اول

چهرهٔ آقای فرانك ، بازرس سرویس ویزای خروج، درهم رفت بسادگی گفت

ـ خیلی متأسفم درچنین شرائطی من نمیتوانم بشما اجازهٔ سفر بدهم

ـ ولی من میخواهم حتماً باین سفر بروم

ــ شما «می گوئید» که میخواهید بسفر بروید، ولی کیست که بخواهد واقعاً دنیائیرا که درآن موجودی باین عزیزی دارد، ترك کند؟

با خشم فراوان گفتم:

ــ شمانظرمرا نمیفهمید من اصلا بخاطر اومیخواهم باین سفر بروم. سه ماه است من سربار اوهستم وجودمن ازین پس، با این ضعف و بیماری، جز آنکه زندگی اورا خراب کند نتیجه ندارد باید بهرقیمت هست اورا ترك کنم و بروم!

فرانك سرش رادوباره تکانداد وگفت:

ــ متأسفم ، ماتاکنون هیچوقت بکسانی که چنین علاقهٔ بزرگیرا باخودهمراه میبرند، ویزای خروج ندادهایم ما در حرفهٔ خودمان این جورمسافرینرا خیلی می شناسیم اول اصرار میکنند که جائی برای خودبگیرند وقتی که بضررمسافردیگریکجا برایشان ذخیره کردیم ، درآخرین لحظه ازقصد سفرپشیمان میشوندودر نتیجه جائی که برای آنها ذخیره شده، ازدست آنهائی هم که واقعاً مستحق سفرندبیرون میرود

ازشنیدن جواب او، بی اختیار خودرا دوباره درمیان مهی غلیظ دیدم دوباره صدای رفت وآمد ترامواهای هارا در شهری ناشناس شنیدم . دوباره حس کردم که چمدان دردست، خسته و بیجا ومکان، بی امید، فرسوده، بی تاب وتوان وسرگردان هستم ازترس ووحشت دست بالتماس زدم بالحنی نومیدانه گفتم:

ــ آقا ، خواهش میکنم مرا مأیوس نکنید برای من لااقل روزنهٔ امیدی باقی بگذارید شما بنظرمن آدم پخته وسردوگرم چشیدهای میآئید لابدفهمیدهایدکه من بعدازاین همه رنج وسختی، چقدر احتیاج دارم که ازاین زندگی فرارکنم و بدنیای تازهای بروم نمیدانید چقدرخسته هستم، برای خدا بمن قدری آرامش بدهید اگر میگوئیدکه هنوز علاقهٔ شدیدی در زندگانی دارم، اجازه دهید با مرور زمان ، با دوری وغیبت، این علاقه را ازیاد ببرم، نه اینکه مرا دوباره حوالهٔ مه وتاریکیو سرگردانی کنید

مسترفرانك بانگاهی پرازترحم بمن میکریست ودرتمام مدتی که من التماس میکردم مداد خودش را بلب زیرینش فشارمیداد وقتیکه حرف من تمام شد، لحظهای فکرکرد سپس بالحنی قاطع گفت

ــ چیزیکه فعلا برای شما لازم وصلاح است، تحصیل یك ویزای موقتی است

گفتم: اگراین تنهاراهحل معمای من باشد، باکمال میل قبول میکنم

ــ البته این راه حلی برای معمای شماست، اما متأسفانه این راهحل دراختیار من نیست

ــ پس دراختیار کیست؟

ــ این قسمت از وظایف سرویس C C C یعنی کمیسیون اغماو کاتالپسی است

ــ اوه، خدایا، این کمیسیون دیگردرکجاست ؟

ــ درعمارت کوچك مجرائی واقع درزاویهٔ جنوب غربی میدان

سپس ساعتش نگاه کرد و گفت

ــ ولــی شما وقت کافی برای اینکه پیش ازتعطیل دفترآن بدانجا برسید ندارید .

ــ پس چکنم ؟

ــ بشهر برگردید و فردا سرفرصت بآنجا بروید.

ــ یقیناً من توانائی این رفتن و برگشتن را نخواهم داشت

ــ چرا، چرا، خیال میکنید که توانائی این کاررا ندارید اما دیگران هم همین رفت وآمد را میکنند آنهم نه یك روزودوروز ده روز، بیست روز .شایدهم زیادتر... نفر بعدی بیاید !

۶

دوباره خودم رادرزمین مردابی وغم انگیز بیرون فرودگاه که هم تاریکی شب وهم مه غلیظ آنرا دربرگرفته بود یافتم دوباره کورمال کورمال درتاریکی مه آلود میــان اشباح دیگری که چون من درین کوره راه ســرگردان بودنــد سراغ در کوچك خروجی رفتم دوباره یك اتوبوس بزرگ مرا سمت شهرواز آنجا بسمت اطاقی برد که هوایش فوق العاده گرم بود و در آنجا در تمام شب، نور رنگارنگ چراغ ها و صدای گوشخراش تراموای برقـی اجازهٔ خوابیدن بمن نداد . آن شب ، برای من شبی پر کابوس و خفه کننده بود . در سپیدهٔ بامداد چمدانـم را بستم و با شتاب براه افتادم تا زود تر نوبت بگیرم هنوز هوا گرگ ومیش بود که در اتوبوس نشستم و بسمت فرودگاه رفتم امید وار بودم که با عزیمت دریں ساعت غیر عادی یکی از نخستین کسانی باشم کــه وارد فرودگاه خواهــد شد ، اما با تعجب تمام دریافتم که بسیاری دیگر از مسافرین همان فکرمرا کرده بودند. در نتیجه ستون منتظرین حتی ازروز پیش عریض تروطویل تر بود بالاخره پس از سه ساعت انتظار و پیشروی قدم بقدم، بدر کوچك ورودی رسیدم، با لحنی دوستانه بدربان گفتم .

ــ شما دیروزهم مرادیدید.

ــ کدام خط؟

ــ خط «یوبیتاریں»

بمن اجازهٔ ورودداد حالا میبایست دفترکمیسیون C C C را پیدا کنم دربان گفته بود «بسمت زاویهٔ جنوب غربی بروید» خورشید زیرابر پنهان بود، اما نوری مبهم جهت احتمالی آنرا نشان میداد با اندکی دقت سمت جنوب غربی را یافتم و بطرف آن براه افتادم مسیرمن دشتی اسفنجی و باتلاقی بود که درآن جا بجابوته های کوچك نی روئیده بود در میان آنها غالباً خزنده های بدشکل میان لجن ها میخزیدند بالاخره یك ساختمان دورافتاده ومجزا راکه ازآجرقرمز ساخته شده بودوروی آن سه حرف C C C بارنگ سفیدخوانده میشد ازدوردیدم بنای کوچك و محقری بود که فقط برای استفادهٔ اداری ساخته شده بود

با نومیدی تمام دیدم که حتی دریں گوشهٔ دور افتاده نیز عدهٔ زیادی بحال انتظار ایستاده اند . بسیاری ازین عده بچه بــودند و بعضی از آنها آهسته گریــه میکردند

نمیخواهم سرشمارا باشرح وتفصیل این انتظار تازه بدرد بیاورم آنقدرخسته بودم که دیگر حتی توانائی رنج بردن یا شکایت کردن نداشتم وقتیکه نوبت من رسید، داخل شدم وپشت میزی که درطرف مقابل آن دختر خانم جوانی با او نیفورم آبی و خاکستری جای داشت نشستم وی زیبا نبودوجاذبهٔ فراوانی نیز نداشت گیسوانش رابدون آرایش، خیلی ساده بانواری بسته وپشت سرافکنده بود

اما در آن حین که ازنفرقبل ازمن سؤال میکرد وچیز مینوشت من متوجه سرعت کار و دقت او بودم خوب پیدا بودکه او ازآن جمله کارمندانی که بیجهت دلشان می خواهد مراجعین خود را معطل کنند و برایشان اشکال بتراشند نیست. بمن گفت

ــ میگوئید که آقای فرانك شمارا باینجا فرستاده؟ آیا یادداشتی هم برای من بشماداده است؟

ــ بلی بفرمائید

نامه را گرفت ونگاهی بمضمون آن افکند وسپس گفت

ــ بسیار خوب، . ملتفت شدم بطورخلاصه شما تقاضای ویزائی موقتی برای گذراندن یك دوره فترت دارید خیال میکنید چقدروقت لازم دارید تا این خاطره را نمیگوئیم فراموش کنید ، ولی لااقل شدت آنرا تسکین دهید؟ بیست سال؟ سی سال؟

ـ نمیدانم آخردرسن وسال من .

بتندی بمن نگریست وگفت:

ــ فراموش مکنید که حالا دیگر سن وسالی ندارید بسیار خوب، ده سال مینویسم

آنگاه بتندی قسمتهای سفیدی راکه در یك ورقهٔ چاپی مقابل او بود پرکرد وبمن دادکه امضاءکنم ، سپس مرا نزدآقای پیری بردکه در وسط تالار پشت میزی نشسته بود بدو گفت

ــ آقای کمیسر، این ورقهٔ تقاضای ویزای موقتی است که برای آقای فرانك میفرستیم همهٔ قسمتهای آن پروکامل شده است

پیرمرد بدون خواندن زیرورقه را امضاکرد وروی امضاء تمبری با مهر و تاریخ روزچسباند دخترجوان ورقه را بمن داد وگفت

ـ حالا باید دوان دوان خودتان را بدفترآقای فرانك برسانید، زیرا ساعت سه بعدازظهر است ودفتراوساعت چهار بعدازظهر تعطیل میشود

دخترك سفارش میکرد که دوان دوان بروم، اما پاهای ناتوان من حتی قدرت آنرا که باهستگی نیز حرکت کنند نداشتند بیرون عمارت مهی غلیظ تروتندتراز همیشه همه جارا فراگرفته بود هنوزچند قدم برنداشته بودم که کوره راه را گم کردم ودرنیزاری بروی زمین درغلطیدم مدتی تلاش کردم تاخودم را از لجن ها بیرون کشیدم آنقدرخشمگین و ناراحت بودم که چند ساعت طول کشید تاتوانستم عمارت ب را پیداکنم وقتی که بالاخره بدانجا رسیدم، درعمارت را بسته یافتم

دربان بمن گفت: «باید بشهر برگردید وفردا مراجعت کنید.»
اما من بقدری خسته بودم که از تاریکی ومه استفاده کرده آهسته پشت عمارت خزیدم و تمام شب را درگودالی، زیر یك کالسکهٔ کوچك بسر بردم نفهمیدم چه مدت دراین حال گذراندم. وقتی بیدارشدم که سراپایم میلرزید ودردشدیدی در استخوانهایم احساس میکردم برای نخستین بار بعد ازشروع مسافرت تلخ من درمیان این دفترها وادارات بیشمار خورشید در آسمان میدرخشید بنظرم رسید که آفتاب خیلی بالا آمده ساعت مچی خودرا نگاه کردم وفهمیدم که اندکی از ظهر میگذرد. یقیناً پس از ساعات تلخ شب، دم صبح خوابم برده وچندین ساعت پشت سرهم خوابیده بودم بشتاب دور عمارت را طی کردم ودر مقابل درورودی آن ، خط زنجیری چنان طولانی ازمردان و زنان دیدم که حتی پاسبانان مجبورشده بودند آنرا بچند قسمت تقسیم کنند تاترتیب ازدست نرود.
باز هم انتظار باز هم پیشرفت قدم بقدم، بازهم اضطراب دائمی گذشت دقایق و ساعات بازصدای زنگ ساعتها . یك دو. انتظار درمقابل آسانسور .. سه. چهار . صدای بسته شدن در دفتر بازگشت بشهر یك شب جهنمی دیگر. باز سحر خیزی بازانتظار در مقابل پرده . باز انتظاردر مقابل عمارت باز انتظار درمقابل آسانسور ، باز حرکت قدم بقدم و آهسته در راهرو وطبقه سی وچهارم اطاق ۳٤٥١ اطاق ۳٤٥۲. اطاق ۳٤٥۳ اطاق ۳٤٥٤ . پیشرفت آهسته و صندلی بصندلی دراطاق انتظار
« نفر بعدی بیاید » اوه ! بالاخره نوبت من رسیده بود یکبار دیگر، مثل دو روز پیش ، پشت میز مستر فرانك نشستم بقدری خسته بودم که نزدیك بود همانجا ازحال بروم!
ــ آه ! شمائید ؟ خوب ! چکارکردید ؟ گواهی نامهٔ کمیسیون C C C را گرفتید ؟
ــ آری آری بفرمائید
ورقه راگرفت وبحست بارضایت وقبول بدان نگاه کرد امااندکی بعد دقیق تر بدان نگریست وسپس بااخم گفت
ولی چرا دیروز پیش من نیامدید ؟ این ویزا برای امروز دیگر معتبر نیست
ــ چطورمعتبرنیست ؟ چرا معتبر نیست؟
ــ ویرا های کمیسیون C C C فقط بیست و چهارساعت اعتبار دارند چرا ؟ من درست نمیدانم ، فقط میدانم که این نص صریح قانون است بهتراست همین آلان، خودرا دوان دوان بدفتر کمیسیون برسانید وتقاضای تمدید بکنید معمولا این تقاضا رابفوریت قبول میکنند «نفر بعدی بیاید» شنیدن این حرف ناگهان از فرط خشم دیوانه شدم مثل آنکه پردهٔ سینمائی از برابر چشمم بگذرد، مرداب پر از گل و لجن ، بیرارها ، راه طولانی ، خط زنجیر منتظرین ، انتظار بیفایده، تاریکی ومه غلیظ را از نظر گذراندم و بی آنکه اهمیتی بمحیط جدی و آرام دفتر

بدهم و فکر کنم که بیش‌از بیست نفر در اطاق انتظار صدای مرا میشنوند، دیوانه‌وار فریاد زدم

ــ نه آقا ! نه ! دیگر بس است دیگر طاقت ندارم از این دفتر بآن دفتر، ازاین عمارت بآن عمارت، پشت میز این مأمور، پشت میز آن مأمور ، ازاین اطاق ویزا بآن اطاق ویزا بروم!

دیگر طاقت سرگردانی ندارم دیگر طاقت شب بیدار ماندن و رنج بردن ندارم دیگر بس است ! بس است اگر سفر اینقدر مشکل است ، اگر اجازهٔ رفتن اینهمه دردسر دارد، اصلا ازخیراین سفر گذشتم. دیگر نمیخواهم باین سفر بروم !

با خشم تمام سرپا ایستاده بودم و پیاپی روی میز مستر فرانك مشت می‌کوبیدم وی باقیافه‌ای وحشت زده بمن نگاه میکرد، وحق هم داشت که وحشت کند زیرا من در آن لحظه راستی دیوانه شده بودم با تمام قوا فریاد میزدم دیگر نمیخواهم باین سفر بروم! دیگر نمیخواهم باین سفر بروم!

بالاخره فرانك بحال عادی خود بازگشت ، منشی را صدا کرد او و منشی شانه های مرا گرفتند و از دفتر بیرون راندند ، بیرون دفتر، دو پاسبان که از شنیدن صدای داد و فریاد بعجله آمده بودند، زیر بازوهای مرا چسبیدند وازعمارت خارجم کردند وقتیکه خودم را آزاد یافتم، در میدان بیرون فرودگاه پای دویدن گذاشتم پیاپی فریاد میزدم

ــ دیگر نمیخواهم باین سفر بروم !

از میان مه غلیظ دوشعلهٔ آتش مثل دو نور افکن دیدم که نور آنها تاریکی را در هم میشکافت از دور، صدای برخورد امواج دریا با تخته سنگهای ساحلی بگوشم رسید

یکبار دیگر فریاد زدم دیگر نمیخواهم باین سفر بروم!



۷

ــ دکتر! حرف زد! خودم شنیدم که حرف زد!

صدای دکتر گالیته را شنیدم که نرم میگفت

ــ اگر حرف زده، پس نجات یافته است حالا دیگر شوهر شما توانسته است ساعت خطرناك بحران را بگذراند توانسته است با مرگ دست و پنجه نرم کند و عازم سفری دور و دراز نشود

نور آخرین ذرات مه، پرده های اطاق آویخته بودند اما در روشنائی باز یافته، اندك اندك مبلها و پنجره‌ها از میان مه بیرون میآمدند و شکل عادی خودرا پیدا می کردند تابلوهای رنگارنگ روی دیوارها دوباره رنگهای تند خود را بازگرفته بودند کنار تختخواب، چشمهای آبی دو ناسین، اشك آلوده ولی خوشحال وراضی، با نگاه‌های پر از محبت بمن نگاه میکردند

از اشعار پوشکین روسی
۱۸۳۷-۱۷۹۹

«شما» و «تو»

باشتباه جای «شما»ی خشك و مؤدبانه را با «تـو»ی صمیمانه عوض کرد و مرا بعوض «شما» «تو» خواند بی اختیار رؤیای خوشبختی بر روح شیفتهٔ من بوسه زد .

اکنون متفکرانه پیش روی او ایستاده‌ام و نمیتوانم لحظه‌ای از او دیده برگیرم بزبان میگویم «شما» چه دختر مؤدبی هستید اما دردل فکر میکنم چقدر «تو» را دوست دارم!

از اشعار پوشکین روسی
۱۸۳۷-۱۷۹۹

ترانه گرجی

زیبای من! دیگر این ترانه های گرجی را برای من مخوان، زیرا تلخی آنها مرا بیاد سرزمینی دیگر و روزگاری دیگر میاندازد

بیاد آن شبی میاندازد که ماه میتابید و دشت خاموش بود، و من عاشقانه بچهرهٔ دختر کی زیبا و افسرده که از سرزمینی دور دست آمده بود مینگریستم

***

خانم! من شمارا دوست داشتم شاید هنوز هم آتش عشق شما در کانون دلم خاموش نشده باشد اما از این راز نهان چیزی با شما نمیگویم ، زیرا نمیخواهم با یاد عشق خویش شمارا ناراحت کنم

آنروز که دل بعشق شما دادم ، میدانستم که تسلیم عشقی خاموش و بی امید شده‌ام از آن زمان تاکنون هرگز چیزی دراین باره بشما نگفته‌ام، اما دردلم که گاه از آزرم وگاه از رشك وحسد می تپید، پیوسته رنج بردم وشکنجه کشیدم نمیخواهم بگویم عشق من چقدر عمیق وصمیمانه بود فقط آرزو میکنم که خداوند، با لطف فراوان خود، عشقی دیگر نظیر عشق سوزان من بشما ارمغان کند

محمدعلی عظیمی

مقدمهٔ مترجم

ویکتورهوگو شاعر نامی فرانسه، پس از کودتای معروف دوم دسامبر ۱۸۵۱ که بدست ناپلیون سوم بوقوع پیوست بر اثر حس آزادی خواهی و مخالفت با این امپراطور جبار در عداد تبعیدیان قرار گرفت، از ایبرو نخست به بروکسل و از آنجا بجزیرهٔ «ژرسی» واقع در دریای مانش شتافت و سپس بجزیرهٔ کوچک «گرنزی» رفته تا سال ۱۹۷۰ یعنی انقراض دورهٔ دوم امپراطوری و تشکیل جمهوری سوم در آنجا بود

احساسات آتشین این شاعر شوریده دل در دورهٔ تبعید مانند امواج خروشان دریائی که در آغوش آن دور ازمیهن خودمیزیست بالتهاب درآمد و نبوغ توانای ویرا بایجاد اثری گرانبها بنام «مکافات» برانگیخت.

شاعر رنجیده خاطر در این اثر منظوم باجامهٔ برومند خود حماسه‌ای تحت عنوان «کفاره» سروده است که از شاهکارهای برجستهٔ ادبیات فرانسه بشمار می‌آید

از شاهکارهای منظوم ویکتورهوگو فرانسوی

۱۸۸۵ - ۱۸۰۲

کفاره

I

برف میبارید سپاه فرانسه از اثر سرمای جانکاه پریشان و منهزم شده و پرچم عقاب برای نخستین بار نگونسار گشته بود در آن روز های تیره و شوم امپراتور مسکو را که طعمهٔ آتش جانسوز بود بادلی نومید ترک گفته و آهسته بسوی کشور خود باز میگشت.

برف میبارید و بهمنهای شگرف منظره‌های هراس انگیزی را مجسم میساخت جلگه‌های بیکران و پهناوری که برسنگها درامتداد یکدیگر گسترده شده بودند سراسر از کمی کافورگون مستور بودند در آن گروه بیشماری که دیروز ارتش بزرگ نام داشته و امروز گلهٔ انبوهی بیش نبود، نه فرماندهی دیده میشد و نه پرچمی هویدا بود قلب و جناحین دستخوش اختلال و گسیختگی هولناکی شده بود

برف میبارید و زخمیان درون شکم اسبهای مرده پناه میبردند . در جلو سپاه شیپورچیانی خیره و مبهوت دیده میشدند که گاهگاه لبهای لرزان خودرا بشیپورهای مسین نهاده، ندای مرگ بگوش میرسانیدند گلوله وخمپاره نیز با برف برسراین بینوایان فرو میریخت در این هنگام سرباران دلیر فراسه درسکوت و شگفتی عمیق فرو رفته و درحالیکه سلتهای انبوه خاکستریشان زیر برف ناپدیدگشته بود با سری پرشور واندیشه ناك راه بیابان میپیمودند

برف میبارید بادهای سرد زمستانی میوزید آن بیدلان نگون بخت باشکم تهی وپای برهنه مانندکابوسهائی سرگردان و اسرارآمیز درآغوش مه‌های قیرگون فرار میکردند و بیابان مخوف که گوئی صحنهٔ انتقام بود دورنمای سهمگین خودرا از هرسو بآنان نشان میداد. آسمان نیز برای این سپاه بیکران کفن پهناوری از برف آماده میکرد هرکسی خویشتن را درآغوش مرگ میدید و بی اختیار برخود لرزیده احساس تنهائی مینمود دراین وادی حیرت دودشمن چیره و بی‌پروا نیروی تزار وسرمای زمستان آنانرا بمرگ تهدید میکردند ولی بویژه سرمای زمستان دشوار وجانفرسا بود سربازها آشفته وهراسان توپهارا پیاده میکردندتا ازچوبشان آتشی برافروخته خودرا گرم کنند وجان فرسودهٔ خویش را ازگزند سرما برهانند هرکه دراین بیابان میخفت بخواب ابدی فرو میرفت و برف ویرا بیدرنگ طعمهٔ خویش میساخت از چین وشکنهائیکه میان برفها دیده میشد معلوم بودکه هنگهای دلاوران درآن بیغوله‌ها خفته اند راستی سقوط آنیبال وعاقبت آتیلا از این داستان شوم‌تر ودشوارتر نبود

فراریان ومجروحین و دلیرانی که جان می‌سپردند دستخوش نومیدی وهراسی جانگاه شده بودند

ارابه‌های حامل خواربار، نعش‌کشها ، گاریها، درمعبر پلها بیکدیگر تصادم کرده وازازدحام راهی برای عبور می‌جستند دههزار تن شبانگاه می خفتندوصدتن بامداد بیدارمیشدند

«نی» که تاآنروز فرمانده ارتش بزرگ بود اکنون فرار میکردو باسه تن قزاق دست بگریبان بود همهٔ شب جز فریاد«هشدار » صدائی بگوش نمیرسید سپاهیان دشمن بر این گروه تیره روز می تاختندو فریادی‌شبیه ببانگ شوم کرکس، های پروبال ریخته بر میکشیدند بدین‌گونه ارتش بزرگ درآغوش ظلمت وتباهی نابود گردید

امپراطور نیز درکارزار بودو این صحنهٔ هولناك را بحالت بهت‌مینگریست وی بدرخت‌غول آسائی‌شبیه بودکه هیولای بدبختی‌همچون هیزم‌شکنی بی‌پروا براو ضربه‌های مرگبار واردآورد آری او سربازان خودرا میدیدکه یك‌یك چون برگ خزانی فرو میریزند

هرکسی دراین حشر شوم بنوبهٔ خود شاعرزهرآگین مرگ را مینوشید شوریدگانی که هنوز ازتلخی زندگی آسوده نشده بودند بادلی لبریز از احساسات پیرامون چادر امپراتور حلقه زده ودرون خرگاه سایهٔ با عظمت وی‌را

میگریستند. اینان هنوز باختر سعادتش ایمان داشته وقضا را بتوهین وتهتك ذات امپراطور متهم میکردند

ناپلیون چون سرنوشت اسف‌انگیز وطالع شوریدهٔ سربازان خویش را بدید برخود بلرزید ودریافت که این تیرگی وتباهی شایدکفارهٔ گناهی باشدکه از او سرزده است

دراینگاه‌تکیه‌گاهی جز درگاه ایزد توانا نیافت وباقیافهٔ گرفته‌وقلبی‌لرزان در برابر سپاه ایستاده سرسوی آسمان بلند کرد وگفت « خدایا! بدینگونه مرا مکافات میدهی؟» ناگهان سروشی از عالم غیب در آن فضای تاریك‌طنین انداخت وناپلیون این‌سخن‌را بشنید.«مکافات توهنوز نرسیده است!»

II

واترلو، واترلو، واترلو! ای‌دشت غم‌انگیز!

در میان بیشه های انبوه‌تو ، در فرازو نشیب تپه‌ها ودره‌های تو ، مانند آبی‌که درون‌کاسهٔ لبریزی بغلیان درآید،گروهها‌ئی‌از سربازان از جان‌گذشته، روزی‌خروشان وبومید بآغوش مرگ شتافتند اروپا باکشور فرانسه پیکار داشت، وچه پیکار خونینی ؛ خدای توانا امید دلاوران را بیأس و حرمان مبدل ساخت‌و شاهد پیروزی رخت ازکارزار بربست دریغا ؛ که آنروز بخت شوریدهٔ ما خسته وخواب آلود بود!

ای دشت! توهنوز خاطره‌ها بیاد داری من‌نیز بیادآن‌خاطره‌های جانگداز سوی توآمده، سرشك حسرت فرو میریزم آری سرداران این رزم خونین بزرگ ودلیر بودند جهانگیر بودند کشورگشابودند شاهان‌را ازتخت‌و تاج‌رانده‌بودند ازکوهسارهای پرخم‌و پیچ آلپ،از امواج خروشندهٔ‌رن‌گذشته بودند وآنروزندای روح سلحشورآنان‌درشیپورهای مهرعین طنین‌می‌انداخت

* * *

شامگاهی بود صحنهٔ پیکار منظرهٔ تیره‌و هول انگیزی داشت آرتش ناپارت‌در این‌هنگام‌برسپاه دشمن چیره گشته، پیروزمندانه پیش میرفت «ولینگتن» ناچاری درپناه جنگلی‌عقب نشینی کرده بود امپراطور دوربین خود را بدست گرفته گاهی به‌نبردگاه، همان نقطهٔ تاریکی‌که در آنجا همچون بیشه زاری‌جنبنده وهراس انگیز انبوه سرباران کینه‌توز در زدو خورد بودند، می‌نگریست ورمانی بکرانهٔ افق که چون دریای ظلمت رده‌ای مینمود خیره میگشت . آری او در انتظار بود

ناگهان بآهنگ شادی بانگ برداشت‌که سپاه« گروشی » رسید اما نه ، اشتباه‌کرده بود زیرا سربارانی‌راکه از دور دیده بودسپاهیان پروسی بودندکه بفرماندهی« بلوخر» بیاری انگلیسها می‌شتافتند ــ در اینگاه کاروان امید منهزم گشت وپیکار روح دیگری پیدا کرد خروشی از کارزار برآمد ودایرهٔ رزم بالا گرفت آتشبارهای انگلیسی واحدهای فرانسه را نابود ساختندو بیانانیکه پرچمهای پاره درآن دیده میشد بیکباره گرداب شرربازی گردیدکه همچون کورهٔ تفتهٔ حدادان

شعله‌ور وسرخ‌فام‌مینمود. گردابی بود که درآغوش آن‌هنگهائی ازسربازان دلیر و پیکارجو، و افسران موزیك رشید و بلند بالائی که کلاهشان با بلقهای بزرگ زینت یافته وزخمهای‌مهیبی درچهرهٔ افروختهٔ آنها دیده میشدمانند خوشهٔ گندم روی زمین میخوابیدند.

دراین لحظهٔ وخیم‌که سیل‌خون ازهر سوجاری بود، آنمردسرگشته دریافت که رشتهٔ کارازدستش گسیخته است

* * *

دردامنهٔ تپه‌ای گارد شجاع امپراطوریکه بزرگترین‌مایه امیدومحوراندیشه‌های ناپلئون بودتمرکز داشت

امپراطور فرمان داد که گارد را بنبرد فرستند در اینگاه‌سواران و نیزه‌داران وسربازانیکه شهامت‌لژیونهای رومی‌داشتند،وزره پوشان و توپدارانی که غرش رعدآسای توپشان بگوش میرسید، دریافتند که‌دراین جشن‌شوم دیگردست از جان خویش بایدفروشویند سپس‌خداوند خودراکه درگرداب‌طوفانی‌ایستاده بوددرود گفته، فریاد«زنده بادامپراطور» برآوردند وبترنم موزیك، با قدمهای آهسته و متین، درزیرباران آتش‌پیش‌رفتند وبگلوله‌های انگلیسی لبخند زدند

ناپلئون در این هنگام بگارد محصوص خود خیره‌گشته وآن منظرهٔ شوم را مینگریست همینکه این‌موج‌خارا وفولادین اززیردودهای تیرهٔ توپها بگذشت چون قطعهٔ مومی که درکورهٔ آتشین‌دوب‌شود درآن تنگنای شرربار مرورینحت با وقار وسرفراز، بی‌پروا وبی‌اعتنا، رفتند رفتند ورخ برتافتند

بخوابیدای شهیدان دلیر!

باقیماندهٔ سپاهیانی که سرنوشت گاردرا بدینگونه‌دیدند بحالت تردیدگرفتار آمده وبرجای‌خودمبهوت‌ماندند بدان‌هنگام‌هیولای‌شکست ناگهان باقیافهٔ‌وحشت‌زدهٔ خود در میان سپاه ظاهر گشته و آهنگ نومیدی برکشید. در اندیشه مغرورترین سربازان رخنه‌کرد وآنان‌را بلرزه درآورد، وپرچمهای‌پرافتخاررا بکهنه پارچه‌ای مبدل ساخت این هیولای مخوف قیافهٔ خویش را بسربازان پریشان بیش از پیش سهمگین جلوه داد ودستها رافشرده ازدرون سینه‌فریاد «فرار» برکشید

فریاد ووحشت وننگ باهم توأمند آری سربازان تیره‌دل نعره‌های جنون آمیز میزدند ونومید وهراسان درآغوش مزارع پهناورپناه میبردند توگفتنی که سیمی ازوادی نیستی برآنها وزیدن‌گرفته بود کلاه و بالاپوش‌وتفنگ و پرچم سوئی افکنده درمیان‌گاریهای گردآلود وارابه های‌حوار‌بار، ودرون‌گودالها و خندقها، ودرپناه کشتزارهای چاودارمخفی میشدند زیر شمشیر سربازان پروسی میلرزیدند، زوزه می‌کشیدند، گریه میکردند میدویدند وفرار میکردند. آرتش بزرگ‌که ندای مرگبارش بدینسان بگوش میرسید همچون برگ‌کاه شعله وری‌که در آغوش بادناپدیدشود درچندد‌قیقه محو گردید!

ای‌دشت! چگونه‌این خاطرهٔ جانسوز درغمکدهٔ تو امروز تجدید میشود! ای دشت! توشاهدفرارکسانی بودی‌که دنیادرجلو آنهافرارکرده بود

چهل‌سال میگذرد وهنوزاین وادی‌خاموش، این پیغولهٔ هراس انگیز، این

سرزمین شومی که خدا گردباد نیستی بر آن فرستاد، از فرار گردان سلحشور در لرزه وارتعاش است .

ناپلیون بادیدهٔ حسرت سربازان خویش را میدید که چون سیل خروشنده ، نعره زنان در آغوش دره‌های ژرف فرار کردند . بدینگونه سرباز وافسر ، پرچم و پرچمدار، طبال واسب یکباره نابود گشتند .

سرانجام امپراطور دردل خود پشیمانی مرموز ومبهمی از کرده‌های خویش احساس نموده ، دست نیاز بسوی آسمان بلندکرد که ای خدای قهار ! سربازانم بدیار نیستی رفتند خودنیز شکست خورده وازپای درآمدم. کاخ امپراطوریم یکسره واژگون گردید شاید اینبار مرا بدینگونه مکافات دادی ؟

آنگاه میان فریادهای دردناک وآهنگهای مبهم وصدای دهشت انگیز توپها صدائی ازغیب شنید که میگفت :

«هنوز مکافات تو نرسیده است »

III

دوازده سال بود که آن تبعیدی نامآور بزیر گنبد زرنگار، در بستر ابدی آرمیده بود شبی درآرامگاه خودبیدار شده رؤیای شگفت انگیزی را بدیدکه چون مشعل سهمگینی دربرابروی میدرخشید خنده‌های اسرارآمیزی نیزدرآن دخمهٔ مخوف طنین میانداخت امپراطور باچهرهٔ پریده ازجای بجست ودرآن فضای دهشتناك خیره نگریست درانیگاه رؤیا بزرگ شدوصدای آشنائی این کلمات را ادانمود اعلیحضرتا بیدارشو ! داستان مسکو، واترلو، سنت هلن، سرگذشت دوران اسارت، حکایت شاهان زندانبان، قصهٔ انگلیس بی پروا که تادم بازپسین دربالین توکمین نشسته بود، خودسوانحی کوچك وناچیز بودند مکافات تواین است که هم اکنون میشنوی

آنگاه آوائی که درون دخمهٔ گورطنین‌اندازشده بود ، تند وخشن گشته لحنی مسخره آمیز بخود گرفت وکالبدآن نیمه خدارا بارتعاش انداخت ناپلئون این سخن سخت را بشنید اعلیحضرتــا اکنون مجسمهٔ ترا ازکاخ پیروزه پانتئون بر داشته‌اند وازپایگاه بلندت فرودآورده‌اند این جماعت نابکاران، این کولیها، این لاشه خواران را بنگر که چگونه آن مجسمهٔ باعظمت رادرچنگال گرفته ودست پلیدخودرا بی پروا بپای مرغ بی‌تو میگذارند تو ناپلیون بزرگ امپراطور فرانسویان بودی وهمچون ستاره‌ای که درافق نیستی فرو رود از نظرها محوو نابود گشتی اکنون در این تماشاخانه که کشور فرانسه نام دارد حاشیبان خودرا ببین که چگونه سام توخیانت کرده ودر سیرك «بوهارنه» مربی اسبهای بازیگرت ساخته‌اند چگونه جامهٔ مضحك برتنت پوشیده‌اند و تورا درصف سگین حویشتن جای داده‌اند این ریاکاران ترا باآواز بلندمردی بزرگ میخوانند ولی برنام و نشان توطعنه‌ها میزنند آری پس از تومیدان فراخ دیده دربارس شمشیربازی میکنند وشاید بوقت حاجت بتوانند با این شمشیرها ساحری نمایند این بازیگران مردمی راکه بحالت بهت در صحنهٔ این تماشاخانه گردآمده‌اند مخاطب ساخته میگویند « بیائید ومضحکهٔ امپراطوری را تماشا کنید!»

اعلیحضرتا ، منظرهٔ جشن وبزم عیش وشادی صبح وشام ایشان را بنگر وببین چگونه مردم ازغریو وهیاهوی آنها ازهرسو بتماشا می‌شتابند . چگونه دراین صحنهٔ

سایش گروهی ازمعرکه گیران خودپرست میخندند وشادی میکنند، فریاد می‌زنند و دست می‌افشانند . چگونه بازیگران‌هوسباززنگله‌ها بگــردن افکنده در پیرامــون معرکه جست وخیزمیکنند !

« اززمان همرتاکنون‌حماسه‌ها وداستانها سروده شده واین داستان نیز در دفتر خاطرات گیتی ثبت خواهدگشت .»

اعلیحضرتا! درمیان‌این‌مقلدان زشتکارودراین دکهٔ رسوائی‌که راهزنی شیاد بصورت قیصردرآمده‌وخنده‌های شادی‌وپیروزی سرمیدهدبنگرکه چگونه ترابنواختن طبل بزرگ برگماشته‌اند

دراین‌هنگام رؤیای مخوف‌محوگردید وامپراتور درتاریکی بحالت نومیدی دستهای‌لرزان رابلندکرد ودیدگان بیفروغ خودرابرزمین فرودوخت وفریاد وحشت برکشید پیکرهای‌مرمر که درمدخل دحمهٔ تاریك حجاری شده وبکابوسهای سفیدی شبیه بودند دراینگاه با اشارهٔانگشت‌مسطرهٔ درون خانه‌گوررا بیکدیگر نشان داده، آهنگ دردناك گریه وزاری‌مرد بزرگ‌رادرآغوش‌ظلمت می‌شنیدند سرانجام ناپلیون ازبیخودی فغانی برآورده‌گفت کیستی‌ای عفریت‌رؤیاهای‌شوم ؟! اینکه‌همه جا ازپی من‌می‌شتابی وهرگز بدیدهٔ من‌مجسم نخواهی‌گشت ! صدای‌غیبی پاسخ‌گفت « من کابوس‌گناهان توهستم »

آنگاه روشنائی شگفت انگیزی‌شبیه سورقهروانتقام خدادرآن‌تنگنای‌هولناك درخشیدن‌گرفت ودوکلمهٔ‌فروزنده‌همچون کلمات شوم و مرموزی‌که « بالتازار » آخرین فرمانروای بابل بدیوار بارگاه خویش‌دیده بوددربرابردیدگان خیرهٔ ناپلیون تلالؤ‌نمود ــ بناپارت چون‌کودك بی‌مادری برخودبلرزید وسررابلندکرده ودوکلمهٔ «هیجدهم برمر» رادرتاریکی بدید

نصرالله فلسفی

از شاهکارهای منظوم ویکتورهوگو فرانسوی

۱۸۸۵ - ۱۸۰۲

غوك

ماچه میدانیم؟ راز موحودات حهان‌را که میداند؟

آمتاب غروب از میان ابرهای سرخ میدرخشید، پایان روزی طوفانی بود، و باران درمجمرسوزان‌مغرب چون شراره‌های آتش بنظرمیرسید

غوکی درکنار آبگیری برآسمان می‌نگریست مبهوت‌و آرام‌اندیشه‌میکرد کراهت‌وزشتی‌مفتون جمال وجلال‌بود

ــ راستی آنکه چمن‌را پرگل، وآسمان‌را پرستاره ساخت، زشتی و محنت برای چه‌حواست؟ امپراطوری روم‌شرقی را بوحود قیصران‌بدکار چرا بدنام کرد، وعوکان‌را زشت‌وکریه، ازچه آفرید؟ ــ

برگها از میان درختان عقیق‌مام ارعوانی‌می‌بود آب باران از درون‌سبزه درگودال میدرخشید شب آرام‌آرام برسر حهان نقاب سیاه می‌کشید پرندگان از خاموشی روزلب فرو می‌بستندو آرامش برزمین‌وآسمان‌گسترده‌میشد

عوك‌در غفلت وفراموشی، دور از ترس وکینه وشرمساری، همچنان آرام بهالهٔ‌عظیم حورشیدخیره بود.

شایدکه آن وجود معمور نیز، حودرا پاك و مبره میشمرد ، زیرا که هیچ ذیروحی ازنور الهی بی بهره‌نیست هر بیننده‌ای، گرچه پست‌و پلید باشد، با انوار مهرو قهرحدائی مأنوس است،و دیدهٔ حانوران مسکین‌و زشت‌و ناپاك‌نیرباشوکت وحلال ستارگان سپهری آشناست

مردی ازآنجامی‌گذشت ازدیدن‌آن حیوان‌کریه آزرده‌شد وپاشنهٔ‌پا برسرش گذاشت این‌مردکشیش بودوازکتابی‌که دردست داشت، چیزی میحواند

پس ازاوزنی آمدکه‌گلی برسینه داشت او نیزنوك چتر حودرادر چشم عوك‌فروبرد ، آن‌کشیش پیر واین‌زن دلفریب وزیبا بودا

سپس چهار دانش‌آموز خردسال، بپاکی و صافی آسمان در رسیدند دربن خاکدان‌که روح آدمی همواره سرگشته و محکومست، دوران خرد سالی بیشتر با بیرحمی‌وسنگدلی میگذرد هرکودکی‌که سایهٔ مادربر سر اوست، محبوب وآزادو حرسند و باشاطست دردوچشمش ذوق بازی وشادی باصفای سپیده‌دم میدرخشد .

با اینهمه آزادی، و نعمت‌حه آزار موحودات‌تیره روز چه‌می‌توانندکرد؟

غوك درگودال پرآب خودرا کشان کشان پیش‌میبرد. افق مزرعه کم کم تاریك میشدو آن حیوان سیه‌روز دنبال شب میگشت.

کودکان‌غوك مسکین‌رادیدندو باهم فریاد زدندکه:«این حیوان پلیدرا بکشیم و بجزای زشتی آزارش کنیم!»

سپس هریك خندان وشاد باترکهٔ تیزی بآزارغوك پرداختند یکی چوب‌در چشمش کرد، و یکی جراحاتش را مجروحتر ساخت بچه وقتیکه میکشد میخندد. عابران نیز بکارایشان میخندیدند و باخنده تشویقشان‌میکردند

مرگ، برغوك‌سیه‌بخت - که حتی ناله‌هم نمیکرد - سایه افکنده بود،وخون وحشت انگیز ازهرسوی وجود ناچیز او،که جرمی‌جز زشتی نداشت، فرومیریخت

غوك میگریخت یکپایش جدا شده‌بود یکی‌ازکودکان بابیلچهٔ‌شکسته‌ای برسرش میزد،و باهرضربت ازدهان آن موجود منفور، موجودی که هنگام روزهم ازخندهٔ خورشیدوفروغ این‌سپهر بلند میگذرد وبسوراخهای سیاه‌میگریزد،جوی کف وخون فرو میریخت

کودکان میگفتند «چه بدذات است! آب‌ازدهان میریزد!»

خون ازسرش میریخت چشمش‌بیرون آمده‌بود بصورت سهمناکی‌میان‌علفها میخزید چنان مینمودکه اززیر فشارسختی بیرون جسته باشد

وای ازین سیاهکاری،که بدبختان‌را شکنجه کند وبرزشتی‌و زبونی،کراهت ونفرت‌نیز بیفزاید!

باتنی پاره پاره ازسنگی بسنگ دیگر می‌جست هنوز نفس‌میکشید بی‌ملجاء وپناه میخزید گفتی چندان زشت‌بودکه مرگ مشکل پسند نیز قبولش نمیکرد!

بچه‌هامیخواستندبدامش اندازند، اماغوك بیچاره از دام‌ایشان‌میگریخت‌ودر حواشی‌چمن‌پناهگاهی میجست سرانجام بآبگیری دیگر رسید خود را خونین و مجروح، باعرق شتکافته درآب افکند، برآتش زخمها آبی زدوآثار قساوت بشررا درآن گل‌ولای فروشست

آن‌کودکان دلفریب زرین مویی‌که طراوت بهاری‌از چهرهٔ‌آنها پدیدار بود، هرگز چندان تفریح نکرده بودند همه باهم‌فریادمیزدند بزرگتران بکوچکتران‌میگفتند «بیائیدتاسنگ بزرگی پیدا کنیم‌و کارش‌را بسازیم!» همگی چشم برآن‌موجود بیگناه‌دوخته بودندوآن مسکین محکوم، سایهٔ‌وحشت‌انگیز ایشان‌را برسرخودمشاهده میکرد

(ای کاش‌که درزندگانی بجای‌آماج ونشانه دربی‌مطلوب ومقصودپسندیده‌ای برخیزیم وچون نقطه‌ای ازافق حیات بشررا هدف‌میسازیم، بجای مرگ‌و نیستی، سلاح زندگانی‌و بقامجهز شویم)

همهٔ چشمها درآبگیر غوك بیچاره رامی‌جست خشم ولذت باهم‌آمیخته بود یکی از کودکان باسنگ بزرگی پیش‌آمد سنگی‌گران بود اما ازشوق بدکاری گرانیش را احساس‌نمیکرد گفت

«اینك می‌بینم‌که این‌سنگ چه‌میکند!»

قضارا درهمان لحظه، دست تقدیر ارابه‌ای‌سنگین را بآن نقطهٔ‌زمین‌آورد

آن ارابه‌را خری پیرولنگ، رنجور، گرو ناتوان میکشید. مسکین خرفرسوده‌لنگان، پس از یکروز راه‌پیمائی بسوی طویله میرفت ارابه‌را میبرد وسبدی گران نیز بر پشت داشت. گفتی هرقدمی که برمیدارد گام‌واپسین اوست پیش میرفت ودر هرگام باران تازیانه براو میباریدند چشمانش‌را بخاری از حماقت یاحیرت فراگرفته بود راه چندان گل‌آلود وسخت وسراشیب بود که باهرگردش چرخ صدای‌شوم دلخراشی برمیخاست. خرناله‌کنان میرفت وصاحب خر زبان از دشنام نمی‌بست. سراشیب راه آن حیوان‌ناتوان‌را بی اراده پیش میراند خردر زیر تازیانه‌و چوب غرق اندیشه بود اندیشهٔ ژرفی‌که هیچگاه برآدمی میسر نیست!

کودکان صدای چرخ‌و صدای پای خررا شنیدند چون‌چشمشان بارابه افتاد فریاد زدند «سنگ را روی غوك مگذار، صبرکن تا ارابه برسد واز روی‌آن بگذرد این‌تماشائی‌تر است!»

همگی منتظر ایستادند خرناتوان بآنگیر رسید و ازآنجا غوك زشت‌تیره روز را، که در آخرین شکنجهٔ‌زندگانی بود، بدید بلاکشی با بلاکش دیگرروبرو شد خر باآنهمه خستگی واندوه و درماندگی و جراحت، همچنانکه در زیر آن بار سنگین سر بزیر پیش میرفت، بوجود غوك‌مسکین پی برد از دیدن اوبرحم آمد. حیوان صبور بدبختی که همواره محکوم باعمال شاقه است، قوای خاموش از دست رفته راجمع کرد زنجیرو بند ارابه را برحمت برعضلات خون آلود خود استوارساخت، دشنامها وفریادهای راننده را، که پیاپی‌فرمان پیش رفتن میداد بچیزی نشمرد تحمل بارسنگین ارابه را برشرکت‌درجنایت‌بشر ترجیح داد با آنهمه‌فرسودگی وناتوانی ارابه را پیش برد باعزم‌و بردباری مالبندرا ازدوش برداشت‌وچرخ ارابه‌را بدشواری منحرف‌ساخت وغوك مسکین را درقفای‌خود زنده گذاشت سپس تازیانهٔ دیگرخورد وراه‌خودرا پیش‌گرفت

***

آنگاه یکی ازکودکان ـ آن‌که این‌داستان‌را حکایت میکند ـ سنگی‌را که برای‌کشتن غوك دردست داشت رهاکرد ودرزیر این طاق لایتناهی، که‌هم‌زمردین وهم‌قیرگونست، آوائی‌شنید که باو گفت مهربان باش!

***

معمای‌شیرینی‌است ازحیوان بی‌تمیزی‌مروت دیدن، واز رغال تیرهٔ بیقدری الماس‌گرفتن! اینهم یکی از انوار خجستهٔ تاریکیهای این جهانست! اگر موجودات عالم سفلی، موجوداتی که درغفلت‌ورنج بسرمیبرند، بی‌هیچگونه امیدو نشاطی، رحم ومروت داشته باشند، چیزی ازساکنان عالم بالاکم نخواهند داشت

چه منظرهٔ زیبای مقدسیست، تماشای روحی‌که بیاری روحی دیگر برخیزدو جان تاریکی‌که جانی تیره‌را یاری‌کند! تماشای نادان بی‌تمیزی‌که از بدبختی‌وجود زشت‌کریهی متأثرگردد، ودورخی پاك‌طینتی‌که بامروت‌و ترحم‌خویش، بدکار نیك بختنی‌را متنبه‌سازد! تماشای حیوانی‌که بآدمی درس انسانیت‌آموزد ..

در صفای فجر زندگانی، گاه طبایع قسی و سنگدل نیز بعظمت ورمز مهربانی وعطوفت پی‌میبرند، درین هنگام اگر بارقهٔ رحمتی برایشان بتابد، درمقام و منزلت باستارگان جاوید سپهری همدوش میشوند

اگر خرمسکین بارکشی، که شامگاه خسته و ناتوان ودرمانده، باسمهای خون چکان، درزیر چوب‌راندهٔ بیرحم خویش، در جنان راه سراشیب صعبی ، ارابه‌ای سنگین‌را بزحمت منحرف میسازد تاغوك مجروحی‌را زنده گذارد، قطعاً چنین‌خری‌از سقراط مقدستر واز افلاطون برتراست

ای فیلسوف متفکر! درچه اندیشه میکنی؟ آیا درظلمات شوم زندگانی ما، نورحقیقتی می‌جوئی؟ از من بپذیر ،اشك بریز وخودرا درژرفنای عشق ومحبت غرقه ساز! مردم خوب‌در این جهان سیاه همه‌چیزرا روشن وپاك‌می بینند ،وهرکس‌که خوب باشد، درگوشه‌ای از آسمان بلند جای‌خواهدگرفت

ای‌مرد حکیم! مهربانی نوریست‌که چهرهٔ گیتی را روشن میکند مهربانی چون‌نگاه سپیده دم پاك‌و تابناکست مهربانی شعاع درخشانیست که جهان مرموز راحرارت میبخشد مهربانی خوی پسندیده‌ایست‌که از رنج‌و بدبختی‌نیز نابود نمی‌شود خوبی آن رابطهٔ وصف‌ناپذیر گرانبهائیست، که ازظلمت‌مشئوم زندگانی،خری بی‌تمیز و نادان‌را باخداوندگار دانای‌لایزال نزدیك میکند!

ادواردد کرهلندی

(مولتاتولی)

سنگتراش ژاپونی

مردی همه روزه ازکوه سنگ میکند کاری دشوار داشت رنج فراوان میبردو مزدناچیزمیگرفت

ازآن شغل جانفرسا ناخرسند بود یکروز آهی کشیدو گفت «پروردگارا ! چه میشد اگر مرا نیز توانگر میساختی ، تا میتوانستم در تخت روان زیبا ، زیر پرده‌های حریر سرخ بنشینم!»

فرشته‌ای ازآسمان فرودآمد وگفت « آرزوی‌تو مستجاب‌شد!»

سنگتراش توانگر گشت و در تخت روانی زیبا ، زیر پرده های حریر سرخ نشست

قضارا شهریارکشور ازآنجاگذرکرد سوارانی‌چند از پس‌وپیش گردونه‌اش درحرکت بودندوچتری زرین سرتاجدارش‌را ازگزند خورشید درامان‌میداشت

از تماشای موکب شاه در دل مرد توانگر آرزوی چتر زرین‌و گردونهٔ شاهی پدیدآمد بازآهی کشیدو گفت «کاش که شاه بودم!»

باز فرشته ازآسمان فرودآمدکه «آرزویت برآورده باد!»

شاه شد سوارانی چند ازپس‌و پیش گردونه‌اش‌درحرکت بودندوچتری‌زرین سرتاجدارش‌را ازگزند خورشید درامان‌میداشت

اما زمین ازتابش مهر میگداخت سبزه درچمن میسوخت‌و روی شاه‌آزرده میشد از نیروی مهردیگ حسدش بجوش‌آمد بار بحسرت‌آهی‌کشیدکه «ای کاش خورشید میشدم!»

فرشته‌ازآسمان برآمدکه«خورشیدباش!»

مردک خورشید شد بالاوزیر، از راست‌و چپ، هرسو نورفشانی کرد اشعهٔ تابناکش سبزهٔ‌چمنهارا سوخت‌و روی شاهان‌را آزرده ساخت

اما ناگهان ابری میان اوو زمین خزید. دیگر تیرهای سوزنده‌اش ازآن ابربگذشت‌و بزمین نرسید.خشمگین‌شدکه چرا ابر ازاو تواناتر است!

بار دیگر ناخرسندشدو آهی کشیدکه «ای‌کاش ابربودم!»

فرشتهٔ باز ازبالا بزیر پریدکه : « چنانکه خواستی باش ! »
چون ابرشد، میان آفتاب و زمین خزید و تیرهای سوزندهٔ خورشید را از گذشتن بازداشت
چمنها بازبسبزی گرائید. ابر بقطرات درشت باران تبدیل شد و برخـاك فروریخت رودخانه‌ها طغیان کردند وسیل‌آسا دردره ودشت روان شدند زراعتها نابودوگله‌ها ازپیش برداشته‌شد.
اما تخته‌سنگی در برابر امواج خروشان ایستاده بود وپای مقاومتش بهیچ روی سستی نمیگرفت
بار دیگردرخشم شدکه‌چرا درزورآزمائی باسنگ بی‌مقداری برنمی‌آید. ناراضی گشت وفریاد زدکه. «این سنگ درتـوانائی از من بر تر است، میخواهم سنگ باشم ـ
فرشته باوگفت. « آنچه‌میخواهی باش!»
سنگی عظیم شدکه ازباد وباران وآفتاب گزندی نمیدیدو با سیلهای خروشان پایداری‌میکرد
ناگاه مردی فقیر باتیشه ودیلم فرا رسید وبجانش افتاد چون قطعاتی چند ازپیکرش جداکرد، درغضب‌شدکه.« دیگر این کیست؟ همانا ازمن قوی‌تراست !»
باز اندوه حسرت وجودش را فرا گرفت و آهی کشیدکه : «کاش مثل او بودم!»
فرشته بار دیگر ازآسمان بزیرآمدوگفت «مثل او باش !»
او بوسنگتراش‌شد
کاری‌دشوار داشت
رنج فراوان‌میبرد .
ولی خرسند بود.

از نوشته های لامارتین فرانسوی

۱۷۹۰ - ۱۸۶۹

مرگ نامزد

یکی ازشبهای ماه «نوامبر» که از مجلس رقصی برگشته بودم، نوشته و پاکتی بدستم دادند آنهارا مسافری که از «ناپل» آمده بود، گذاشته ورفته بود این‌مسافر راهرگز ندیده بودم در مکتوب خود نوشته بود که نامه‌ای از «ناپل» برای‌من آورده که‌چون مضمونش بسیار غم‌انگیز است، ازدیدار من‌خودداری میکند و تقاضا دارد که رسیدآنرا برایش بپاریس بفرستم.

***

باندام لرزانی مهر ازنامه برداشتم میان‌آن دوپاکت بود دریکی‌ازآن دو، چندسطری بخط نامزد من بدین مضمون نوشته‌شده بود

«دکتر میگوید که تاسه‌روز دیگر خواهم مرد میخواهم پیش‌ازآنکه توانائی از بدنم سلب‌شودترابدرود گویم اگر تودرکنارم بودی قطعاً مرگ‌درآغوشم نمیکشید؛ ولی چه‌میتوان‌کرد؟ ارادهٔ پروردگار برمرگ من قرارگرفته است روح مرا عزیزدار؛ زیراکه درتمام عمریارومونس توخواهدبود، زلف‌خود را برایت میفرستم آنرا باخود نگاهدار تاهمیشه‌از من یادگاری داشته باشی . »

***

تاصبح بیحرکت وحیران نشسته بودم ونامهٔ او دردستم بود. هنوزتوانائی آنکه پاکت دیگررا بگشایم نداشتم درپاکت دیگر زلف‌او باهمان‌زیبائی‌ولطافتی که پیش ازآن دیده بودم ظاهرشد چنانکه درآخرین ساعات‌زندگی امرداده بود زلفش را باخود همراه کردم و از آنروز روح عزیزش را مصاحب‌و مونس‌خویش یافتم

دوازده‌سال بعد، باردیگر بناپل رفتم و بجستجوی خانهٔ‌او برآمدم خانه‌اش بکلی ویران‌و تودهٔ سنگی مبدل‌شده بود شبانان هنگام بارش‌گوسفندان خویش‌را درآنخانهٔ‌ویران پناه میدادند؛ زمانه آثارطبیعی‌را زودمحو میکند ولی‌نمیتواند‌اثر نخستین‌اندوه‌وحرمان عشق‌رااز‌دلهای عشاق بزداید

***

بیچاره «گرازی‌یلا» ! ـ بر آن روز بسی ایام گذشته است

نور جمال و مهربانی دیگران گاهگاه زندگانی تاریکم را روشن کرده و از خزائن گرانبهای پاکدامنی و عفت بهره‌ها برداشته‌ام ولی هنوز نشان عشق نخستین در دلم جای دارد. هرچه عمرم پیش‌تر میرود باو نزدیکتر میشوم

میدانم پیکر عزیزش درکجا بخواب ابد رفته ، ولی میدانم که مدفن او قلب نومید منست !

از آثار ویکتور هوگو فرانسوی
۱۸۸۵-۱۸۰۲

جوانی[1]

ای نامه های پر ازعشق و نعوای جوانی من! شما هستید؟ مستی وسرور شما هنوز هم مرا سرمست میدارد ؛ مطالعهٔ اسرارشما چه اشکها که ازدیدهٔمن فرو ریخته است ! اجازه دهیدکه یکروز دیگر بدوران جوانی شما در آیم . بگذاریدکه با همهٔ عقل و سروری‌که بمن نسبت میدهند بر آن ایام سعادت آمیز ، اشك حسرت بریزم!

هیجده سال داشتم ، تخیلات و افکار عاشقانهٔ مرا حدی نبود امید چه نوید های دروغ بمن میداد ! ستاره‌ای در آسمان عمرم درخشیده ، مرا مفتون خود ساخته بود طفل بودم ، طفلی‌که امروز با همهٔ عقل و تجربه ، رخسارم پیش او از شرم گلگون است !

جوانی دورهٔ خواب و خیال ، رحم و قدرت ، عشق و افتخار، سادگی و غرور بود همه چیزدر نظرم پاك و ساده مینمود عالم را منزه و بی‌آلایش میپنداشتم

امروز دانا و فهمیده و بینا شده ام . خبط وخطا بخانهٔ من‌راه‌ندارد. ولی آن جوانی پرازحرارت وامید، که درنظرم تیره وتارجلوه میکرد، هنوزهم دردیدهٔ من‌میدرخشد وهنوزسعادت وسرورآن پناهگاه مست!

ای سالهای جوانی ! شما چه‌کرده بودم‌که چنین زود ازمن گریختیدودوری گرفتید! آیا‌گمان دارید از شما خرسندم‌که باز آمده در برابر من دلفریبی می‌کنید ؛ افسوس‌که نمیتوانید مرا روی بالهای خود درفضای شادمانی ونشاط جوانی سیر دهید !

دریغ ! وقتی‌که خیال روزگارگذشته و آن سالهای پر از عشق وغروردر لباس سپید خودکه از احساسات و افکارجوانی زیور گرفته است ، از خاطر آدمی میگذرد بی اختیار در برابر آنها برانو در میآید واز چشمان خود اشك حسرت

---

[1] ازکتاب «برگهای پائیز»

فرو میبارد ، ولی افسوس که از آن روزگاران بی مانند حز خیالات مبهم و مشوش چیز دیگری نمی یابد

ایام جوانی مرده اند، باید آنها را فراموش کنیم. بگذاریم که باد نیستی آنها را در افق تاریك حیات محو و نابود سازد. از ما هیچ بیادگار نخواهد ماند و فقط اعمال ما تجربهٔ دیگران خواهد بود!

انسان در این عالم چون شبح سرگردانی است که هنگام عبور از این راه، حتی سایه ای هم از خود بیادگار نمیگذارد !

از اشعار لامارتین فرانسوی

۱۷۹۰-۱۸٦۹

به الویر

وقتیکه تنها ومتفکر درکنار تو نشسته ، دستهای لطیفت رادردست میگیرم وروح خودرا بلذات کوچك رهــاکرده از خود بیخبر میشوم و جریان ساعات را بچشم فراموشی مینگرم، هنگامیکه باهم درمیان جنگلها گردش میکنیم وتو با نغمات روحبخش گوش جانم را نوازش میدهی، یامن عهدوپیمان شب دوشین ترا بازگفته، خودسوگند میخورم که جزتوکسی راستایش نکنم، یازمانی که پیشانی قشنگت را بر زانوی لرزان من نهاده مرا چون پروانه ای که بی اختیار از برگ گل آویزد مفتون چشمان دلفریب خودمیسازی، ناگهان تیری ازاندیشه و بیم دردلم می نشیند مرا رنگ پریده ولرزان وپریشاندل می بینی که درعین سرور بی اراده اشك ازدیدگانم فرومیریزد

پس درآغوشم میکشی وعلت گریه‌ام را میپرسی ازچشمان تونیز قطرات چند فرومیغلطد و باآب دیدگان من درمیآمیزد

میپرسی که دلت ازچه گرفته است؟ چرا گریه میکنی؟- میگوئی ای مایهٔ عشق من راز دلت را برمن فاش کن باشاید از بیان آن آلام درونیت تسلی یابد ومن بتوانم دل اندوهگینت را ازدل خویش مرهمی سازم

ای نیمهٔ وجود من ! دیگر سبب گریه واندوه مرا مپرس زمانیکه درآغوش توجای دارم ودرآئینهٔ روی تومینگرم ، هیچکس را زیراین گنبد نیلگون کامرواتر ازخود نمی بینم، ولی دراین ساعات سعادت بخش نیز سروشی پیوسته درگوش من فرو میخواند که شاهین زمان آنسعادت را خواهد ربود و نسیم حوادث شمع عشق ماراخواهد کشت آنوقت‌است که مرغ‌روحم بااضطراب فراوان درفضای مبهم ومرموز آینده بال میگشاید ودردل میگویم

سعادتی که بتمامحکوم باشدخواب وخیالی بیش نیست

از اشعار لامارتین فرانسوی

۱۷۹۰—۱۸٦۹

یادگار

روزها بیهوده از پی‌هم میگذرند و نشانی ازخود نمیگذارند ولی ای آخرین رؤیای عشق! هیچ‌چیز خیال روی‌ترا ازجان‌من دور نمی‌تواند کرد

سالهای عمرم بشتاب گذشتند ومن‌اینك چون درختی که برجران برگهای پژمردهٔ خویش مینگرد، آنهارا درقفای خودمی‌بینم

مویم ازگردش زمانه سپید است وخون افسردهٔ من، چون موجی که بدم‌سرد صرصر گرفتار آید، بسختی درعروقم جاریست ، اما تصویرجمال تو، که ایك بزیور حسرت آراسته است. پیوسته باهمان جوانی وطراوت، درآئینهٔ دلم میدرخشد، زیرا که خیال‌روی تونیزچون روح ازدستبرد زمان برکناراست

توهرگز ازپیش چشمم دورنگشته‌ای ازهمان دمی‌که دیدهٔ جان بینم دیگر ترا روی‌زمین‌ندیدناگهان درآسمانهایت‌مشاهده‌کردم هنوزهم ترا بزیبائی آنروزی که باسپیده‌دم بمنزلگاه‌سپهری خویش پریدی درآسمانها میبینم

آن روی‌زیبا ودلاویزوپاك‌درآنجاهم‌ترا ترك نگفته است، وآن‌چشمان قشنگی‌که فروغ عمرت درآنها خاموش‌گشت هنوزهم ازعالم بالامیدرخشد

هنوزهم نفس بادصباچون عاشق‌مفتونی دست درگیسوان تودارد وچین‌وشکن های‌آن‌آبنوس درهم بافته رابرسیماب سینه‌ات فرومیریزد هنوزهم نقاب لرزان گیسوانت برلطف‌جمال‌تومیفزاید وروی زیبای‌ترا چون‌نجری که سرازحجاب‌سحر-گاهی برکشیده است جلوه‌گرمیسازد

خورشید سپهری همه‌روزطلوع وغروب میکند ، اماآفتاب عشق‌مرا غروبی نیست وتوپیوسته درآسمان جانم میدرخشی

درزمین وآسمان روی ترامی‌بینم و آوای ترا میشنوم آب عکس‌جمال ترا منعکس میسازد وبادصاصدای ترابگوشم میرساند

شبانگاه‌که زمین درخوابست، اگرنالهٔ باد برخیزد گوئی‌که تودرگوشم کلمات قدسی فرومیخوانی چون‌دراین‌اخگران براکنده‌که برچادر قیرگون شب‌پاشیده‌اند مینگرم، زیباترین آنهارا آئینهٔ‌روی‌تومی‌پندارم، وهرگه که نسیم صباازعطرگلم سر-مست میکند، گوئی نفس مشك‌آگین ترا بمشام جانم میرساند

هنگامیکه اندوهگین و غریب ، تسلی خاطر را ، بهانی پیش محرابی بدعا

می‌شینم، دست تست که سرشك ازرخم پاك میکند .
چون بخواب میروم تودرتاریکی نگرانی و مرشته‌وار بالهایت برسرمن گسترده‌ای.
تو سر چشمهٔ تمام خوابهای منی و ازیرروی خوابهای من همگی چون قطرهٔ روح شیرین وملایم است
ای نیمهٔ آسمانی جان من! اگرهنگامی که بخواب رفته‌ام باسرانگشت خـود رشتهٔ عمرم را بگسلی باردیگر درآغوش توچشم خواهم‌گشود
ارواح من‌وتو، مانند دوفروغ سحرگاهی یادونغمهٔ جانسوزکه درهم آمیزد یکی بیش نیستند، ولی‌من هنوزدرآتش حسرت میسوزم!

از آثار لامارتین فرانسوی

۱۷۹۰-۱۸۶۹

تنهائی

غالباً هنگام غروب بادلی افسرده بالای کوه زیر بلوط کهن سالی می نشینم و دورنمای رنگارنگ دشتی را که زیرپایم گسترده است از نظر میگذرانم

یکطرف رودخانه باامواج کف آلود میغرد وچون ماری خزنده در مسافت ناپیدائی فرو میرود سوی دیگر نیز دریاچهٔ آرامی آب آسودهٔ خویش را تا آنجاکه اخترشب‌ سرازگنبد نیلگون برمیکشد، گسترده است

هنوز آخرین فروغ شفق ازتیغ جبالی که جنگل‌های انبوه آراسته اند نپریده، وهنوز دامان افق ازظهورگردونهٔ بخارآلود الاههٔ شب سیمگون نیست

درهمین حال ازمنارهٔ کلیسای کهن آهنگ مقدسی درفضا می پیچد عابران توقف میکنند وناقوس روستائی نغمات قدسی را باآخرین اصوات روز میآمیزد

ولی روح بیعلاقهٔ من ازتماشای این مناظردلفریب وجدو نشاطی نمی پذیرد زمین را چون روح سرگشته‌ای سیرمیکنم زیرا آفتاب اینجهان، همچنانکه مردگان را گرم نمیتواند کرد، درمن نیز بی‌اثر است

بیهوده چشم ازکوهی بکوه دیگر میفکنم وسراپای این فضای بیکران را از جنوب تاشمال واز فجر تاغروب بپای دیده می‌پیمایم، ولی درهیچ سوارهمای سعادت اثری نمی بینم

ازین دره‌ها وکاخها وکلبه‌هائی که دیگر بچشم من جذبه ولطفی ندارند چه فایده میتوانم برد؟

رودها، تخته سنگها، جنگلها، ای خلوتکده‌های عزیز! ازجمع شما یك تن کم شده است ولی من همه جارا خالی ازوجود می بینم!

دیگر برگردش مهر بچشم بی‌اعتنائی مینگرم وآغاز و پایانش را بچیزی نمیشمرم، برای من که از باقی ایام انتظاری ندارم چه تفاوت که اختر روز از دریچهٔ صبح برآید یادرچاه شام فروشود

اگرهم آفتاب را در مدار بیکرانش پیروی بتوانم کرد جزتنهائی و بیابان چیزی نخواهم دید پس برآنچه پرتوخورشیدجلوه‌گر میسازد دل نمیتوانم بست واز این جهان فراخ آرزوئی نمیتوانم داشت

اما اگر میتوانستم این کالبد خاکی‌را رها کنم شاید فراتراز فلك آفتاب، آنجاکه‌خورشید واقعی برآسمانهای دیگرتافته است،آنچه‌سالها درآرزویش اندیشه کرده‌ام بمن‌روی‌می‌نمود.

درآنجا ازسرچشمهٔ حیات خود سرمست‌گشته، امیدوعشق‌وآن‌کمال‌مطلوبی راکه هرجایی‌در اشتیاق‌اوست ودرین‌خاکدان‌گمنامست بازخواهم‌یافت

ای مایهٔ‌آمال من! چرا نمیتوانم برگردونهٔ خدای سپیده‌دم نشسته سوی تو پرواز کنم؟

اکنون‌که هیچ پیوندی میان من‌وجهان خاك نیست درین دیارغریب‌توقف چرا بایدکرد؟

هنگامی‌که برگ خزانی بروی چمن فرو میریزد، باد شبانگاهی برخاسته آنرا از زمین برمیگیرد

ای بادهای توفنده! من نیز همانند آن برگ خزانم ، مراهم چنوازمین برگیرید!

گی‌دوموپسان فرانسوی

۱۸۵۰-۱۷۹۸

ولگرد

چهل روز بود که «ژاك راندل» پیاپی راه‌میرفت ودنبال کار می‌گشت. شغل او نجاری وسنش بیست‌وهفت سال بود در پشتکار وزرنگی شهرت داشت، اما از دوماه پیش بیکار شده بود ونان‌کسان خودرا میخورد

از بام تاشام‌بیکار می‌گشت نان درخانهٔ ایشان‌پیدا نمیشد باآنکه‌دوخواهرش تمام روزرا کارمیکردند، درآمدشان‌کفاف مخارج خانه‌را نمیداد، و«ژاك راندل» که‌ازآندو بزرگتر بود،از سفرهٔ ایشان نان‌میخورد

روزی نجانهٔ کدخدای ده رفت‌و درآنجاشنید‌که در ولایات مرکزی فراسه کار فراوانترست پس مصمم‌شدکه از ولایت خود «ویل‌آواری» بیرون‌رود واز بی‌کار راه‌ولایات مرکزی‌پیش‌گیرد بی‌درنگ شناسنامه خودرا باهفت فرانك‌پول نقد درجیب‌گذاشت یك‌جفت‌کفش و یك نیم‌تنه‌ویك پیراهن‌نیز در دستمال‌آبی‌رنگی بست و برسرچوبدست خود آویخت وآنرا بدوش‌گرفت‌و ازده خارج‌شد

شبهاو روزها بی‌آنکه درمحلی توقف‌کند، راه‌رفت وراه‌های درازرا زیر اشعهٔ سوزان‌آفتاب، یا بارانهای شدید طی‌کرد اما عاقبت نیز بدیار نامعلومی که کارگران درآنجاکـار پیدا میکنند، نرسید

نخست معتقد بود‌که چون‌کارش نجاریست،فقط درین حرفه بایدکاری‌جستجو کند اما بهرنجار خانه‌ای رفت مأیوس بیرون آمد، همه میگفتندکـه بعلت نبودن مشتری‌کاری‌ندارند وحتی ازکارگران خودرا هم‌جواب‌گفته‌اند

عاقبت ناگزیر حاضرشد بهرکاری‌که پیش‌آید مشغول‌شود گاهی هیزم‌شکنی میکرد، گاه سر وشاخهٔ درختان را میبرید، گاهی چاه میکنـد ، برمیچ‌رامیبید، گل میساخت و تمام اینکارهای سخت‌را بامزد کمی قبول میکرد زیرا اگر بمـزدکم نمیساخت‌روستائیان وارباب‌ده‌کاری باو نمیدادند

اینك یك هفته بود که باز بیکارمانده بود، وبانان‌مختصری که گاه‌زنان‌دهکده‌ها باو میدادند سدجوع میکرد خسته‌و کوفته، با شکم خالی‌و روح آزرده، روی علفهای‌کنار جاده پابرهنه راه‌میرفت،زیرا کفشی‌که درآغازحرکت بپا داشت،پاره

شده بود، کفش دیگری را که در کوله بار خود نهاده بود، نمی پوشید تا پاره نشود.

اواخر پائیز بود ابر سیاهی در آسمان دیده میشد و باد سختی که مقدمهٔ باران بود، میوزید صحرا در آن غروب آفتاب از آدمی خالی بود. در میان برخی از مزارع خرمنهای کاه بصورت قارچهای زرد بنظر میرسید. زمینها بکلی خشك و بی سبزه بود

«راندل» با گرسنگی سختی درجدال بود از آن گرسنگی هائی که گرگ را بر انسان چیره میکند و بحمله بردن برمی انگیزد. بیچاره چندان خسته بود که گامهای بلند برمیداشت، تا کمتر قدم بر زمین گذارد سرش بر تن گرانباری میکرد خون در عروقش می جوشید چشمانش سرخ و دهانش چون کبریت خشك شده بود بی اختیار چوبدست خود را فشار میداد مصمم بود که اگر کسی را در راه ببیند با آن چوب بزند، و بدین وسیله داد گرسنگی خود را ازدیگران ستاند

چشم ازکناره جاده برنمی داشت، بامید آنکه مگر سیب زمینی یا میوه ای پیدا کند اگر اتفاقاً سیبی می یافت، می توانست بی درنگ ازچوبهای خشك آتشی سازد و آنرا برآتش کباب کند و گرم گرم بخورد افسوس که فصل سیب زمینی سررسیده و او ناچار بود که چون شب دوشین باچغندر خام بسازد.

دوروز بود که باخود بلند حرف میزد و گامهای بلند برمیداشت تا آن زمان همهٔ فکرش متوجه پیدا کردن کاری بود اما کم کم خستگی زیاد، پیدا نکردن کار، درشتی وخشونت مردم، خوابیدن در مزارع، روزه داری، ولگردی وسرزنشهائی که ازین جهت تحمل میکرد، غم و اندوه اینکه با بازوان قوی میتوانست کار کند، خاطرهٔ اقوام وخواهرانش که درخانه مانده ودر انتظار وی بودند، همهٔ اینها در وی خشم و کینه ای تولید کرده بود که روز بروز وساعت بساعت بیشتر میشد، وگاه بصورت دشنامی از دهانش بیرون میریخت.

هروقت که سنگریزه ای زیر پایش می غلطید و آزارش میداد فریاد میزد «امان از نداری. عجب مردمان پلیدی هستند. چگونه راضی میشوند که یك انسان، یك نجار زبردست از گرسنگی بمیرد. چهار شاهی درجیبم نیست و اینك باران خواهد گرفت عجب مردم پلیدی هستند.»

از بخت بد مینالید وطبیعت را ستمکار و بیرحم وسنگدل میخواند دندانهارا برهم میفشرد و اگر چشمش بدود مطبخ خانه ای می افتاد، باردشنام دادن آغاز میکرد و میگفت «چه مردم ناجنسی هستند» آنگاه بی آنکه دردی را بکوهیده پندارد، آرزو میکرد که بدان خانه داخل شود واهل خانه را خفه کند و برسر میز طعام بنشیند و تامیتواند بخورد.

میگفت «گویا دیگر من حق حیات ندارم چون مردم باکی ندارند که من ازگرسنگی بمیرم درصورتی که ازایشان نان نمیخواهم و برای هرکار حاضرم چه مردم پلیدی.»

ازدرد اعضاء و گرسنگی و غم و اندوه درونی یکنوع حال مستی در او پیدا شده بود. بخود میگفت «من حق زندگی دارم، چون هنوز زنده ام و نفس میکشم هوا نیز برای تمام عالمیان خلق شده است هیچکس حق ندارد مرا گرسنه و بی نان

گذارد!»

باران بشدت می بارید بیچاره «راندل» ازسرما میلرزید ومیگفت: « امان ازنداری! ، یکماه دیگر باید راه بروم تابمنزل برسم »

او فی‌الحقیقه سوی ولایت خود باز میگشت زیرا دریافته بود که بهرصورت درولایت خویش آسانتر میتواند کاری پیدا کند درآنجا مردم اورا میشناسند و بدو بچشم بدبینی نظر نمی کنند.. اگر نجاری باشد، میتواند بکارهای دیگری‌ازقبیل بنائی، سنگ کشی وامثال آن مشغول شود ولااقل باروزی چندشاهی لقمهٔ نانی فراهم‌سازد

آنگاه دستمال خودرا دورگردن بست تا باران سرد از زیر پیراهنش بپشت وسینه‌داخل شود ولی درهمانحال دریافت که باران ازلباس نازکش نفوذ میکند و نظر اندوهناکی باطراف افکند ، تا مگر پناهگاهی یابد و خودرا ازآسیب باران محفوظ دارد

سرانجام شب‌فرارسید و بردشت وسیع پردهٔ سیاه‌کشید . « راندل » از دور هیکل‌سیاهی دیدودانست که گاوی است پس بیدرنگ ازروی گودالی جست‌و نزدیك گاورفت، ولی باطناً مقصود معینی نداشت

همینکه بگاورسید،آن حیوان سرخودرا نزدیك وی برد و«راندل» اندیشه کرد که «اگرظرفی‌می‌داشتم‌میتوانستم‌کمی شیرازپستان این‌گاو بخورم »

«راندل» وگاوچندلحظه بهم‌نگریستند سپس «راندل» ناگهان پیش رفت و لگدی بر پهلوی گاوزد وگفت « برخیز!»

گاوآهسته ازجا برخاست‌و پستانهای پرشیرش‌اززیرشکمش آویخته‌شد «راندل» خودرا زیردست وپای‌اوجای دادولب برپستانش نهاد وآغازمکیدن‌کرد دیرزمانی شیرخورد و بادودست پستان‌گرم‌گاورا که بوی اصطبل ازآن برمیخاست، میفشرد تاشیردرآن چشمهٔ جاندار بود نوشید

باران سرد وسختی‌فرو میبارید ودرآن دشت پهناور پناهگاهیکه «راندل» را ازسرما وباران حفظ تواندکرد ، دیده نمیشد فقط ازپنجرهٔ یکی ازکلبه‌های‌ده نورضعیفی بنظرمیرسید

گاودوباره خودرا برزمین‌انداخت «راندل» هم‌درکناراو نشست و بنوازش کردنش مشغول شد ، و بانوازش ازوتشکر کرد، ازبینی گاو نفس‌گرم و تندی‌بیرون می‌جست وازروی صورت «راندل» میگذشت کم‌کم دستهای خودرا زیرشکم وپای گاو فروبرد، بلکه در آنجا گرم‌شود عاقبت بیرمصمم شدکه شب راهمانجادرکنار شکم‌گرم‌آن حیوان‌بزرگ بی‌آزار صبح‌کند ، وبی تأمل پیشانی‌را نزدیك‌پستان‌گاو نهاد و بخواب رفت

***

ژاك‌راندل» درکنارگاوخوابید ، ولی‌درمدت شب‌چندین بار بیدار شد و پشت وپهلووشکم خودرا ،که ازسرما یخ کرده بودنوبت برپهلوی‌گرم‌گاو گذاشت ودوباره بخواب رفت

ناگهان‌خروسی بانگ‌زد واورا‌ازخواب برانگیخت باران‌ایستاده‌وسپیده‌دم‌طالع شده‌بود آسمان شفاف وپاك وخالی ازابر بنظرمیرسید

گاوبورهٔ خودرا برزمین نهاده درخواب بود. «راندل» دودسترا برزمین گذاشت وسررا پیش برد واز منخرین گشاده ومرطوب او بوسه‌ای برداشت وگفت: «خدا نگهدار» حیوان مهربان عزیز ، بامید دیدار تو وجود بسیار عجیب خوبی هستی، خدا نگهدار .»

سپس کفشهای خودرا بپاکرد وبراه افتاد

دوساعت تمام راه رفت و جاده‌ای مستقیم را طی کرد سرانجام خستگی براو غالب آمد وبی اختیار برزمین نشست روز شده بودوصدای ناقوس کلیساها بگوش میرسید مردان با نیم‌تنهٔ آبی وزنان باکلاه‌سفید، برخی پیاده وبرخی‌سوار بردوچرخه ازپیش اومی‌گذشتند ، وچون روزیکشنبه بود برای دیدار دوستان و خویشاوندان بده‌های مجاورمیرفتند .

روستائی فربهی از دور پیدا شدکه بیست‌گوسفند را پیشاپیش خود میراند وسگ‌گله نیز با اوهمراه بود «راندل» از جا برخاست ، کلاه ازسر برگرفت‌و سلام‌کرد وگفت «برای یك مردکارگر که ازگرسنگی نزدیك بمرگست کاری‌سراغ ندارید ؟ »

مرد روستائی بتحقیر براو نظری‌کرد وگفت «من هرگز برای‌کسانی‌که میان‌راه می‌بینم،کاری سراغ ندارم »

نجارتیره روز دوباره بر زمین نشست ، مدتی بمردم ده‌که از پیش رویش می‌گذشتند متوجه بود ، ودرآن میان صورت مهربان‌وخندانی می‌جست‌تا ازیوسؤال خویش راتکرارکند ، عاقبت مردی‌راکه لباسی بودر برداشت وزنجیرزرین برشکم آویخته بود ، انتخاب‌کردو گفت «آقا! من‌دنبال‌کار میکردم، ولی‌پیدا نمی‌کنم یك شاهی‌پول هم‌درجیب ندارم.»

آن«بیمچه»آقا زیرلب جواب داد ـ مگر اعلانی‌راکه درمدخل ده بدیوار چسبانده‌اند، ندیده‌ای ؟ اینجاگدائی ممنوع است. بدان‌که من کدخدای این ده هستم واگرفوراً ازین‌ده نروی میگویم توقیفت‌کنند

«راندل»که خشم‌وکینه‌اش تحریك شده بود،گفت ـ بگوئید مراتوقیف‌کنند توقیف‌شدن برای‌من بسیارمفیداست، چون‌لااقل ازگرسنگی نخواهم مرد

ودوباره بجای‌خود بازگشت وبرزمین نشست

پس از یکربع ساعت دوژاندارم از دور پیدا شدندکه باهم‌آهسته پیش‌می آمدند کلاه برقی،کمربند زردوتکمه‌های فلزی لباسشان درآفتاب میدرخشید، ومایهٔ وحشت وهراس‌مردم بدکارمیشد.

نجار بدبخت دریافت که ژاندارم ها بجانب او می آیند ، ولی اصلا از جا بجنبید ومصمم شدکه با ایشان‌گفتگوکند تا بزندانش اندازند و بعد ازیشان انتقام بگیرد

ژاندارمها بی آنکه باو توجهی‌کنند، پیش‌می‌آمدندودرراه رفتن‌سنگینی‌بدن راه مثل اردك ازپائی بپای دیگرمی انداختند همینکه مقابل نجار رسیدند ، مثل آنکه ناگهان اورادیده باشند، ایستادند ومدتی با نظری خشمناك وتهدیدآمیز بوی نگریستند

سپس یکی از آندو پیش آمد و پرسید ــ اینجا چه میکنی ؟
«راندل» باکمال آرامی جواب داد ــ رفع خستگی می کنم
گفت ــ از کجامی آئی
جواب داد ــ اگر بخواهم تمام دههائی را که زیرپا گذاشته‌ام، برای شما بشمارم، بیش از یکساعت وقت خواهد گرفت.
ژاندارم پرسید ــ بکجا میروی؟
گفت ــ به «ویل آواری»
پرسید ــ درکدام ولایت است؟
گفت ــ درولایت «مانش»
پرسید ــ اهل آنجائی؟
گفت ــ بلی؛
پرسید ــ برای چه از آنجا سفر کردی ؟
گفت ــ برای اینکه کاری پیدا کنم .
ژاندارم رو برفیق خود کرد و بالحنی غضب آلود گفت ــ این حرفیست که همهٔ ولگردها میزنند ولی من میدانم که چگونه باید مچ ایشان را گرفت
سپس دوباره رو به «راندل» کرد و پرسید ــ شناسنامه‌ات کجاست؟
جواب داد ــ همراهم است
گفت ــ بده ببینم
«راندل» دست بجیب برد و شناسنامهٔ خود را که مرکب از چند صفحهٔ کاغذ کثیف پاره پاره بود، بیرون آورد و بژاندارم داد
ژاندارم کاغذها را از هم باز کرد و نظری بر آنها افکند و چون دید که همه درست و مرتب است، به «راندل» بازداد، و از صورتش پیدا بود که ازین بابت بسیار ناراضی و ناراحت است سپس کمی فکر کرد و باز پرسید پول همراه داری؟
«راندل» در جواب گفت ــ نه
پرسید ــ هیچ پول نداری؟
گفت ــ خیر
پرسید ــ حتی یکشاهی؟!
گفت ــ حتی یکشاهی!
پرسید پس با چه زندگی میکنی؟
جواب داد ــ با آنچه مردم بدهند
گفت ــ پس معلوم میشود گدائی میکنی؟
«راندل» جواب داد ــ بلی، تقریباً گدائی میکنم
ژاندارم گفت پس من ترا بجرم مسلم ولگردی و گدائی و بیکاری توقیف می کنم و امر میدهم که بامن بیائی
نجار ازجا برخاست و گفت ــ حاضرم، بهرکجا بروید خواهم آمد زودتر مرا حبس کنید تالااقل در زیر سقفی از آسیب باران در امان باشم

آنگاه هرسه سوی دهکده که خانه‌هایش ازدور میان درختان بی برگ ، در فاصله‌ای نزدیك بدو کیلومتر دیده میشد، روان‌شدند

نزدیك ظهر بده رسیدند میدان پرازجمعیت بود طولی نکشید که مردم‌ازهر طرف برای‌تماشای مقصر گردآمدند. آرزو داشتند که آن بیچاره راسنگسار کنند، یا با ناخن‌پوستش را بکنند، یاز یرلگد استخوانهایش رادرهم شکنند ازهم‌میپرسیدند که‌این مردکسی راکشته یادزدی کرده‌است؟ مرد قصابی که تازه از خدمت سربازی مرخص شده بود، میگفت ـ ازسربازان فراریست

مردتنباکوفروشی اظهارمیکرد که اورا میشناسدوصبح‌همانروز یك سکهٔ پنجاه سانتیمی قلب باوجازده است!

خرده‌فروشی میگفت‌ که ایمرد قطعاً قاتل «بیوه‌ماله» بیچاره است‌ که پلیس پس‌ازششماه جستجودستگیرش کرده!

درتالارشورای شهرداری، که ژاندارمها مقصررا بآنجا بردند، چشم«راندل» بکدخدا افتاد که پشت‌میزی نشسته بود تا«راندل» رادیدگفت ـ عجب، توئی؟ مگر من بتو نگفتم که توقیفت‌خواهم کرد؟

سپس روبژاندارمهاکرد وگفت ـ اینمرد چه کرده است؟

یکی ازآندو جواب‌داد ـ آقای‌کدخدا! ایمردگدای بی‌مکان ومأوائی‌است که به‌عایدی‌دارد و نه‌پول نقد اورا بجرم‌گدائی وولگردی گرفته‌ایم، ولی‌شناسنامه‌اش مرتب ودرست‌است

کدخداگفت ـ بدهید ببینم

آنگاه شناسنامه راگرفت‌وچندبارزیرورو کرد وخواند ودوباره به «راندل» دادوگفت :ـ جیبهایش رابگردید

جیبهای «راندل» راگشتند وچیزی نیافتند

کدخدا مردد مانده بود از«راندل» پرسید ـ امروز صبح میان جاده چه میکردی؟

گفت ـ دنبال‌کارمی گشتم

پرسید ـ دنبال‌کار! درمیان‌جاده؟

گفت ـ لابد توقع دارید که درجنگل‌دنبال کاربگردم!

سپس مانند دودشمن که ازدونژاد مختلف باشند، یکدیگررا بر اندازکردند وکدخدا پس ازدقیقه‌ای گفت ـ خوب، ترا فعلاً آزاد میکنم، اما مراقب باش که دوباره توقیف‌نشوی

نجار گفت ـ اگر مرا توقیف کنید بهتر است ، چون از راه رفتن خسته شده ام .

کدخدا با تغیر گفت ـ خفه‌شو!

بعد بژاندارمها دستورداد که‌اورا ازده‌بیرون برندودردویست متری‌رها کنند، تاهرکجاکه میخواهد برود

«راندل» گفت ـ پس‌لااقل شکم مراسیرکنید.

کدخدا خندید و با لحنی تمسخرآمیز گفت ـ همین یک کارمان باقیست که شکم ترا سیر کنیم ! عجب مردک پررویی مصولیست !

«راندل» گفت اگر مرا گرسنه رها کنید ، ناچار بکار زشتی متوسل خواهم شد ولی برای شما چه اهمیت دارد . شکمتان سیر است

کدخدا ازجا برخاست و با تغیر گفت ـ زود از پیش چشم من دورش کنید . نزدیکست مرا متغیر کند

ژاندارمها بازوی «راندل» راگرفتند و بسوی در کشیدند سپس اورا از میان ده گذراندند ودردویست متری رها کردند درآنجایکی ازآندو به «راندل» گفت ـ زود بهرکجا که میخواهی برو ، که اگر یکباردیگر چشمم بتو افتاد ، وای بر حالت !

«راندل» جوابی نداد و براه افتاد نمیدانست کجا میرود پانزده یا بیست دقیقه راه رفت دراین مدت چنان گیج بودکه اصلا فکری درسر نداشت اما ناگاه مقابل پنجرهٔ گشاده‌ای رسید ، وازآنجا بوی مطبوع آبگوشتی مشامش رانوازش کرد ودوپایش بی اختیار ازرفتن بازماند

گرسنگی سختی که نزدیک بود دیوانه اش کند ، اورا بی اراده بطرف در خانه برد درآنجا باصدای بلند گفت «بخدا قسم که ایندفعه تاچیزی نگیرم نخواهم رفت » .

سپس باچوب دستی خود شروع بکوفتن در کرد و لحظه بلحظه برقوت دست افزود

میگفت ـ آهای ! دراین خانه کیست ؟ دررا باز کنید !

اما اصلا صدائی ازدرون خانه بیرون نیامد پس بی درنگ نزدیک پنجره رفت و بادست آنرا باز کرد ، ویکباره هوای محبوس مطبخ راآزاد نمود عطر آبگوشت گرم کلم باهوای سرد خارج مخلوط شد بحاریک جستن خودرا بدرون مطبخ انداخت دو بشقاب روی میز مهیا بود صاحبان خانه ناهار خودرا ، که آبگوشت پرسبزی چربی بود ، روی آتش نهاده، برای نماز ودعای یکشنبه بده رفته بودند بالای بخاری بیرنان تازهٔ خوبی بادو بطری پرازشراب دیده میشد

«راندل» اول بطرف نان حمله کردوچنان بقوت آنرا ازمیان شکست که گفتی میخواهد کسی را خفه کند سپس مانند حیوان درنده شروع بجویدن نان کرد و پیاپی لقمه های بزرگ دردهان میگذاشت کم کم بوی گوشت اورا بسوی بخاری برد بی تأمل سرپوش ازسردیگ برداشت وچنگال بدرون آن فرو بردو یک قطعه گوشت بزرگ گاو بیرون آورد سپس مقداری کلم وهویج وپیازهم، تاحدی که در بشقاب جا بود ، برداشت وپشت میز نشست و مثل آنکه در خانهٔ خود باشد، باخیال آسوده آغاز خوردن کرد

پس ازآنکه گوشت راتمام بلعید ومقداری هم سبزی روی آن خورد، احساس کردکه تشنه است پس بجانب بخاری رفت و یک بطری برداشت ودر گیلاس خالی کرد .

امافوراً دریافت که دربطری بجای شراب عرق بوده‌است لیکن برای‌اوچه اهمیت داشت عرق‌اورا گرمتر میکرد وارسرما نجات میداد

پس گیلاس عرق‌را بدهان ریخت، وچون مدتی میگذشت که عرق نخورده بود ، دردهانش سیارمزه کرد .. یك گیلاس‌دیگرهم حورد وکم کم آثار نشاط وسروری‌در وی پدیدآمد . چنان‌مینمودکه عرق دراوروحی تازه دمیده ودرشکمش‌شور وشعفی پیدا شده‌است ؛

دیگرآهسته غدا میخوردولقمه ها را ناحویده‌فرو می بردوگاه‌نان‌رادرآبگوشت خیس میکرد. پوست‌تنش کم کم گرم شد. مخصوصاً درسرحود حرارت زیادی احساس میکرد ورگهای‌شقیقه‌اش بشدت‌میزد

ناگهان اردورصدای ناقوس کلیسا نگوش‌رسید ومعلوم‌شدکه سازودعا بپایان رسیده است حس‌ترس‌واحتیاط‌که همیشه‌راهنما ونگاهبان مقصران و گناهکاراست تحاررا ازجا بلند کرد نقیه نانرا دریك‌جیب و بطری عرق‌رادرجیب‌دیگرجای‌داد و ازپنجره نطری‌براه افکند

درجاده کسی‌دیده نمیشد «راندل» ازمطبخ بیرون‌پرید و براه افتاد اما بجای‌آنکه راه راست‌پیش‌گیرد، سوی جنگلی که‌ازدور دیده میشدگریخت حودرا چابك وقوی‌وخوشحال میدید، ودردل ازکارخودراضی بود چناں جلد وچابك شده بودکه ازدیوارمزرعه‌ها بیك‌جستن می‌پرید واصلااحساس خستگی نمیکرد

همینکه زیردرختان جنگل رسید ازنوبطری عرق را بیرون‌کشید و شروع بنوشیدن کرد .کم‌کم افکارش مشوش شدو چشمانش سیاهی‌گرفت زانوانش مثل فنرتامیشد پس‌شروع بخواندن‌کرد وآوازهایش همه‌ازتصنیفها واشعارعوام ومردم ولگرد بود

راهی که درآن لحظه‌می‌پیمود ، چمنی‌سبز وخرم‌ونرم بود نرمی‌فرش‌طبیعت دراومیل جنون‌آمیز معلق زدن ایجادکرد بی‌اختیارمثل کودکان بعقب رفت و پیش دوید ومعلق‌زد واینکاررا چندین‌بارازسر گرفت

ناگهان براه‌سراشیبی‌رسیدودرانتهای‌آن‌براه چشمش بدختری افتادکه دوسطل پرازشیر بدهکده میبرد «راندل» مثل گربه‌ای‌که مراقب موشی باشد ، در کمین ایستاد تادخترك نزدیك‌آمد دختردهمان‌همینکه چشمش‌باوافتاد خندیدوگفت

ــ شمابودیدکه آوازمیخواندید ؛

«راندل» حوابی بداد و بیك‌حستن حودرا پیش‌پای اورسانید ، دخترك گفت ای وای! مراترساندی !

ولی«راندل» اصلاصدای اورا نمیشنید ، زیراکه مست ودیوانه بود.و میلی باطنی که بیشترازالکل پدیدآمده بود، برسراپای‌وحودش حکومت‌میکرد

دختربیچاره ازمشاهدهٔ سیما و چشمان وحرکات او متوحش شده بود و عقب میرفت، ولی«راندل» شانه‌هایش‌را گرفت و باسطلها برزمین انداخت وشیرش راىخاك ریخت .

***

دختر روستائی همینکه از چنگ «راندل» رها شد و از جا برخاست بفکر شیر ریخته افتاد، و ناگهان آتش‌خشمش زبانه کشید پس لنگهٔ کفش چوبی خود را از پا بدر آورد و به «راندل» حمله کرد ولی «راندل» که مستی کم کم ازسرش جسته و از کار ناپسند خود پشیمان‌شده بود، رو بفرار نهاد و دیگر بقفا نظری نکرد دختر بیچاره نیز چند پاره سنگ سوی او انداخت که دوسه پاره بیشتر باو نخورد

«راندل» چندان دوید که دوپایش از کار افتاد افکارش بکلی مغشوش ومبهم بود فکر روشن و آشکاری نداشت بی اختیار پای درختی نشست و بعد از پنج دقیقه بخواب رفت

ناگهان ضربت سختی بیدارش کرد چون چشم گشود ژاندارمهای آنروز صبح را دید که باو دستبند میزنند

یکی از ژاندارمها گفت ـ می‌میدانستم که ترادوباره خواهم گرفت .

«راندل» جوابی نداد وازجا برخاست. ژاندارمها چنان باو بخشونت رفتار می‌کردند که معلوم بود اگر اندك مقاومتی کند ، بی‌تأمل تنبیهش خواهند کرد این بار شکار ژ ندان شده بود، وژاندارمها مثل تازیان شکاری اورا پیش میراندند

شب نزدیك بود ورمیں در تاریکی غروب پائیز رشت وحوفناك بنظر میرسید .

پس از نیمساعت بدهکده رسیدند همهٔ درها وپنجره‌ها باز بود، زیرا اهالی‌ده همه از کار مقصر آگاه ودر انتظار ورود وی بودند چنان‌می نمود که «راندل» دارائی همهٔ آنان را دزدیده و شام ایشان دست‌درازی کرده‌است حملگی می‌خواستند اورا ببینند ودشنام سیری نثارش کنند

از نخستین خانهٔ ده تاخانهٔ کدخدا دادوفریاد دشنام‌آمیز مردم‌ده بلند بود کدخدا هم تاچشمش باو افتاد زبان بدشنام گشود وگفت ـ ای بی‌شرم ! من از همان‌دقیقه‌ای که ترامیان جاده دیدم، شناختم .

سپس دستهارا بهم‌سائیدو با این‌حرکت اظهار خرسندی نمود و گفت ـ بدجنس بی‌حیا ! تا بیست‌سال‌حیالت‌راحت باشد !

عده‌ای از خوانندگان این کتاب میدانند که این دو مقالهٔ شیرین و نکاهی که از میان چهل پنجاه مقالهٔ نظیر خود انتخاب شده، و همهٔ این مقالات در روزنامهٔ امید با امضای مستعار «نکته گیر» انتشار یافته، بچه علت در اینجا دست ترجمه‌های آقای نصرالله فلسفی قرار گرفته است، اما از آن عده‌ای که این علت را نمی دانند خواهشمندیم در این خصوص از ما توضیحی نخواهند و ما را بخلف وعده و افشای اسرار مردم وادار نکنند، زیرا ما بآقای فلسفی قول داده‌ایم که نام مستعار ایشان را بهیچکس بروز ندهیم!		دکتر مهدی حمیدی

فردینانه بلوح

ترجمهٔ نکته گیر

اگر دختری را دوست میدارید!

ــ عجب! ستوان، بازهم که اینجا آمده‌ای!

ــ بلی، تیمسار!

ــ برای‌چه آمده‌ای؟ امیدوارم که باز برای خواستگاری دخترم نیامده باشی دیروز گفتم که اورا بتو نمیدهم، امروزهم همین حرف را میزنم و تا ابد هم همین حرف را خواهم زد، فهمیدی؟

ــ بلی، تیمسار! معلوم میشود تیمسار میخواهند دخترشان درخانه بترشد!

ــ دختر من بترشد؟ «توری» هنوز هفده سال بیشتر ندارد

ــ خیر، تیمسار میخواهم عرض کنم که اگر همینطور از شوهر دادن او امتناع کنید، بالاخره روزی موی توری خانم مثل موی شما در این خانه سفید خواهد شد

ــ خوب، دیگر چه؟ خال موی سفید مرا مسخره میکنی؟ میخواهی بگوئی که من دیگر مویم سفید شده و باید متقاعد شوم؟ اشتباه میکنی، من با این موی سفید خیلی از جوانهای بیست ساله قوی‌تر و پرشورتر هستم، و از عهدهٔ هر کاری بهتر از تو و امثال تو برمیآیم!

ــ تیمسار، بنده هرگز جسارت نمیکنم البته در جوانی و شور تیمسار شکی نیست من و همهٔ هم‌قطاران من مفتخریم که زیردست تیمسار خدمت میکنیم

ــ خوب، دیگر بس است، بگو ببینم چه میخواهی؟
ــ قربان، میخواستم در امری با تیمسار مشورت کنم
ــ پس هیچوقت سلام تو دبی طمع نیست! خوب بگو ببینم چکار داری؟
ــ هیچ قربان، بنده عاشق دلخستهٔ دختری هستم.
ــ باز هم؟ معلوم میشود که تو عاشق دلخستهٔ تمام دختران شهر هستی؟ دیروز عاشق دختر من، امروز عاشق دختر دیگری؟. خوب عشق تو بمن چه مربوطست!
ــ قربان من از او خواستگاری کرده‌ام، ولی پدر و مادرش راضی نمیشوند.
ــ برای چه نمیخواهند دخترشان را بتو بدهند؟
ــ تیمسار، چه عرض کنم
ــ غلط میکنند باید بگویند بچه دلیل راضی نمیشوند اگر دلیل درستی ندارند مردمان ابلهی هستند نمیفهمم چطور دختر خود را با افسر شرافتمند متمول، و جوان خوش صورتی مثل تو نمیدهند؟ راستی که خیلی احمقند!
ــ تیمسار، عقیدهٔ چاکر هم همین است!
ــ میخواهی من بروم و آنها را بسزای چنین جسارتی که نقشون شاهنشاهی کرده‌اند برسانم؟ حیف از شما جوانها، کاش من بجای تو بودم.
ــ تیمسار، اگر شما بجای بنده بودید چه میکردید؟
ــ چه میکردم؟! اِه، اِه، اِه، همانکاری که در جوانی کردم صبر کن تا برایت تعریف کنم که چه کردم، تا اگر واقعاً لیاقت داری از من تقلید کنی. من وقتی که بیست و پنجساله و مثل تو ستوان بودم، شبی در مجلس رقص باشگاه افسران از دختر جوان زیبائی خوشم آمد چندبار باهم رقصیدیم باو گفتم که عاشقش شده‌ام، او هم گفت که از من خوشش آمده است گفتم که فی‌المجلس اورا از پدرش خواستگاری خواهم کرد قبول کرد پدرش رئیس دارائی و مردی بسیار متکبر و از خود راضی بود و خدا میداند که آن حیوان چه قیافهٔ تلخ زشتی داشت! اما دخترش راستی خوشگل بود و من متعجبم که چطور از چنان بوزینه چنین فرشته‌ای بوجود آمده بود!
بعد از رقص دختر را رها کردم و راست بطرف پدر رفتم. پدرش در کنار بخاری با مرد شکم گنده‌ای که مثل خوك نفس میزد مشغول صحبت بود
اورا بکناری کشیدم و بالحن سرد نظامی گفتم
ــ آقای رئیس دارائـی! من عاشق دختـر شما شده‌ام و باکمال افتخار او را خواستگاری میکنم
ــ رئیس دارائی عینك ذرهبینی خود را مرتب کرد و باکمال تعجب گفت ــ متأسفانه بنده هنوز شما را نمیشناسم جنابعالی کیستید که بی‌مقدمه دختر مرا خواستگاری میکنید؟
باز بالحن نظامی گفتم
ــ من ادگار بوپارتـوا « ستوان هنـگ ۲۲۹ بیست و پنجسالـه، دارای شانزده هزار فرانك پول نقد، پسر مرحوم « بوپارتوا » و بسیار هم آرزو دارم که بادرجهٔ سپهبدی بدنیای دیگر منتقل شوم!
رئیس دارائی گفت ــ خیلی از آشنائی شما خوشوقتم، ولی هنوز در بارهٔ

شوهر دادن دخترم تصمیمی نگرفته‌ام و شما مرا غافلگیر کرده‌اید. باید کمی فکر کنم.

ـ چقدر طول میکشد؟

ـ چند روز.

ـ من فقط ده دقیقه بشما فرصت میدهم

ـ ده دقیقه؟ عجب دیوانه‌ای هستید!

ـ آقای رئیس دارائی اگر صحبت از خواستگاری دخترتان بود بجرم این جسارت گوشهای جنابعالی را می‌بریدم، ولی چون نمیخواهم پدرزن گوش بریده‌ای داشته باشم، شمارا می‌بخشم. ده دقیقه وقت دارید که تصمیم بگیرید و بمن جواب بدهید...

و بلافاصله پیش از اینکه او فرصت ادای دشنامی داشته باشد دور شدم، ده دقیقه بعد باز نزدیک وی رفتم و درخواست خودرا تجدید کردم گفت آقا اصرار و پافشاری شما مایهٔ کمال خرسندی مست خواهش میکنم یکهفتهٔ دیگر بنده منزل بیائید تا در این باب مذاکره کنیم.

گفتم: ـ یکهفتهٔ دیگر! مگر من نوکر شما هستم که بمن دستور میدهید؟ تازه یکهفتهٔ دیگر بیایم که مذاکره کنیم؟! خوب، حاضر نیستید که زودتر تصمیم بگیرید؟

ـ خیر

ـ فقط ممکنست تا فردا صبر کنم

ـ متأسفانه ممکن نیست.

ـ بسیار خوب

دوساعت بعد دختررا باخود بمحضر نزدیکی بردم وعقد کردم همینکه این خبر بپدرش رسید فوراً بازدواج ماراضی شد

شما هم آقای ستوان! اگر واقعاً عاشق دختری هستید باید همینطور جسارت بخرج بدهید، پس فایدهٔ آن پاگونهای افسری چیست؟ برای‌چه اینجا ایستاده مثل خرگوش بمن نگاه میکنید؟ بروید دختری راکه دوست میدارید برای خود عقد کنید

ـ تیمسار آخر.

ـ آخر ندارد... زود کلاه خود را بردارید... خبردار، بچپ چپ، یك، دو...

ـ تیمسار، پس میفرمائید که دختررا بی اطلاع پدرومادرش عقد کنم؟

ـ بلی، فوراً!

ـ اگر چنین کاری کردم و باز پدرش مخالفت کرد چطور؟

ـ عجب احمقی هستی، وقتیکه دختر زن تو شد دیگر پدرش چه مخالفتی میتواند بکند؟

ـ پس دراین صورت بمراد خود میرسم؟

ـ البته!

ـ پس امر میفرمائید که یکدقیقه هم دراین کار تأمل نکنم؟

- مسلماً ؛
- راستی‌ازروی رضا ورغبت مرا باین کارتشویق میفرمائید ؟
- بدون شك!
- خوب، تیمسارپس اجازه بفرمائید عرض کنم که اینکارشده است
- چطورشده است ؟
- هیچ! بنده دخترشمارا برای‌خود عقدکرده‌ام !
- دخترمرا؟! شمادخترمرا برای خودعقدکرده‌اید ؟!
- شماخودتان فرمودید
- بلی، من گفتم اما نه دخترخودم را ؛
- ولی‌تیمسار، فراموش نفرمائیدکه بنده‌ازخود شما تقلیدکرده‌ام !
- راست‌است، امامن‌دیگر دراین‌خصوص باپدرزن خودم‌مشورت نکرده‌بودم !
- بنده هم‌باپدرزن خودمشورت نکردم زیرا اینکارپیش از اینکه بحضور مبارك شرفیاب شوم صورت گرفته است
- عجب جوان جسوری هستی ! خوب، حالادخترم کجاست ؛
- درخانهٔ ما، نزدمادرمن
- باوجیانتی که نکرده‌ای ؟
- اختیار دارید تیمسار !
- بسیارخوب، بنوده دقیقه وقت میدهم که دخترم را باینجا بیاوری وهشت روزوقت داری که مجلس عروسی برپا کنی
- تیمسار، خیلی‌تشکرمیکنم !
- لازم نیست دستم رابوسی بیاصورتم رابوس گریه هم معنی ندارد زود برو وفوراً بازنت برگرد !

مارك تواین امریکائی
ترجمهٔ . نکته گیر

ساعت من

ساعت نوقشنگ من هجده ماه تمام بی اینکه دقیقه‌ای از کار بیفتد ، یا اختلال کوچکی درماشینهایش پیدا شود ، کارکرد کم کم احکام اورا درتعیین زمان مسلم و تشکیلات وجودش را ابدی و فنا ناپذیر تصور میکردم ناگهان یکروز وشاید یکشب، ازدستم بزمین افتاد ازین حادثه بسیار غمگین شدم واحساس کردم که مصیبتی درپیش دارم

ولی هرطور بود بخود دلداری دادم واندیشه‌های غم انگیز را ازسر بیرون کردم. ضمناً برای اینکه دلم آسوده‌تر شود، فردای آنشب ساعت را بدکان بزرگترین ساعت سازان شهر خود بردم تا میزان کند .

ساعتساز آنرا ازدست من گرفت و بدقت امتحانی کرد و گفت

« چهار دقیقه کند است باید قدری تندش کنم » من خیلی سعی کردم که اورا ازین کار باز دارم و باو بفهمانم که ساعت عزیزمن احتیاج بهیچگونه اصلاحی ندارد ولی بخرجش نرفت وتمام کوششهای بشری من نتوانست اورا ازین خیال حیوانی که ساعت من چهار دقیقه کند است و باید تندش کرد ، منصرف کند ؛ در حالی که من با تشویش واضطراب فراوان دوراو می گشتم واستغاثه میکردم که دست ازساعت بیچارهٔ من بردارد و بیجهت باو « ور نرود » آقای ساعتساز درنهایت خونسردی و بی اعتنائی در ساعت را باز کرد وعمل زشت خودرا انجام داد

طبیعی است که از آندقیقه ساعت من ازوقت پیش افتاد هرروز از روز پیش تندتر میدوید درظرف یکهفته تب او بقدری بالا رفت که نبضش درهر دقیقه صدو پنجاه دفعه میزد پس ازدو ماه کاراو بجائی رسید که از بهترین « کرونومتر »های شهر گوی سبقت ربوده وازروی تقویم ، درحدود سیزده روز جلو افتاده بود؛ اودرماه دی از برف وسرمای زمستانی لذت میبرد ، در صورتیکه آذرماه هنوزدست از سرما بر نداشته بود

کرایهٔ خانهٔ من پیش افتاد ، موعد ادای قروضم بسرعت فرا رسید، و بقدری گرفتاری‌های گوناگون برای من پیش آمد که ناگزیر اورا بدکان ساعتساز تازه‌ای بردم تادوباره میزانش کند

ساعتساز تازه‌ازمن پرسید که آیا ساعت خودرا تاکنون برای تعمیر بدست ساعت‌ساری داده‌اید ؟

جواب‌دادم «خیر، اوهرگز احتیاج بتعمیر نداشته‌است»

باکمال خوشحالی نگاهی که حاکی ازشرارت بود بروی من افکند وفوراً در ساعت را بازکرد و بعدیك ذره‌بین کوچك «لعتی» برچشم نهاد ودر چرخهای ساعت بیچارهٔ من خیره شد وباآهنگ آمرانه‌ای گفت «اینساعت» بایستی پاك بشود و روغن بخوردتا بعد آنرا میزان کنیم یکهفتهٔ دیگر بیائید»

پس ازیکهفته ساعت‌من، پاك‌شده وروغن خورده ومیزان‌گشته، شروع بکار کرد امااخیلی آهسته ومتین، درست مثل زنگی که صدای آن درفاصله‌های طولانی ومنظم بگوش برسد

کم کم ازهمه کار بازماندم، وقتی بکارمیرسیدم که قطاررفته بود وقتی در صدد پرداخت دیون‌خود برمی‌آمدم که چندروزازموعدآنها گذشته بود درمیهمانیها دیرحاضرمیشدم ساعت مهربان من‌سه چهارروز درادای قروض من مهلت میداد و مرا وقتی‌ازموعد پرداخت‌آنها مطلع میکرد که کار بدادگاه کشیده بود اول‌یکروز بعد دوروز اززندگانی‌عقب افتادم . همهٔ‌مردم اززندگانی امروزلذت میبردند ، ولی بنده هنوز گرفتارپریروز وپس‌پریروز بودم. احساس‌میکردم که درمیان «هفتهٔ پیش» متوقف‌وتنها مانده‌ام، درصورتیکه جهان زنده ازمن‌گذشته‌است وداردازنظرم ناپدید میشود کم‌کم نزدیك‌بودکه بحساب تاریخ گذاشته شوم

احساس‌میکردم که از مومیائیهای موزه خوشم می‌آید ومیل دارم که بدانجا رفته دربارهٔ آخرین خبرهای جهان ازآنها کسب اطلاع کنم

ناچاردوباره بخدمت ساعت سازی رفتم این‌ساعت ساز بی‌تأمل تمام ساعت را پیش‌چشمم «اوراق» کرد و باتحتر تمام گفت که «میل‌ساعت شما بادکرده وسه‌روز وقت‌لازم داردکه بادش بخوابد وبصورت‌عادی برگردد !»

بعدازاین تعمیر ، ساعت بیچارهٔ من، اخلاق‌عجیبی پیداکرد نصف روزخرخر میکرد ، عوعومیکرد ، فریادمیکرد ، عطسه‌میکرد ،آه میکشید ، ناله‌میکرد وافکار مرا تکلی پریشان میساخت ، بطوریکه هیچ ساعت دیگری در اینکارها با او یارای همسری نداشت امادر نصف دیگر روز میخوابید کندکار میکرد ، درمیان راه می‌ایستاد تاتمام ساعتهای دیگر که ازاوعقب‌مانده بودند باو برسند . ولی درپایان بیست وچهارساعت هیچ‌ایرادی براو واردنبود ، زیراکه‌درست برسردسته ایستاده بود!

بازمجبورشدم که اورا پیش ساعت‌ساز ببرم

اینددفعه معلوم شدکه میله کوکش شکسته‌است، من ازاینکه بالاخره یك عیب اساسی درکارآن پیدا شده خیلی‌خوشحال شدم

باآنکه ابداً دربارهٔ میلهٔ کوك اطلاعی نداشتم ، برای اینکه خود را پیش آقای‌ساعتساز بی‌اطلاع نشان‌نداده باشم، هرچه گفت‌تصدیق کردم

ایندفعه هم ساعت تعمیرشد ولی چه تعمیری ! چند دقیقه کار میکرد ، بعد یکمرتبه می‌ایستاد ، چنددقیقه بعدبازبراه میافتاد ولی‌دوباره بی‌هیچ خجالتی توقف میکرد ودرهرحرکت مثل تفنگی که پس میزند، تکانی‌میخورد ، بطوریکه من‌مجبور

شدم روی‌سینهٔ خودپنبه‌ای بگذارم !

عاقبت بازناچار اورا نزد ساعتساز تازه‌ای بردم این یکی بعد ازآنکه تمام چرخهای آنرا پیاده کرد وزیردره بین گذاشت گفت :

« عقربهٔ مخصوص میزان کردنش درست نیست» بعد بخیال خود آن عقربك را بجای‌خودگذاشت وساعت‌را پاك کرد وبدست‌من داد

ازیندفعه ساعت‌خیلی خوب کارمیکرد فقط اشکال کوچکی داشت‌که هر دقیقه عقربکهایش مثل‌تیغه‌های قیچی بهم‌گیر میکردند ومیخواستند حتی‌الامکان در آغوش یکدیگر حرکت‌کنند ؛ تصدیق میفرمائید که بزرگترین فلاسفه روزگار هم نمیتوانند ازچنین ساعتی بحقیقت وقت پی‌ ببرد . پس‌ناچار برای‌رفع این‌اشکال‌ساعتساز مراجعه‌کردم .

این بارمعلوم شدعیب ازشیشه‌است‌که بعقربکها گیرمیکند ومانع حسن رفتار آنها میشود. البته‌قسمتی ازچرخهای ساعت هم محتاج تعمیر بود ساعتساز باکمال خوشروئی تمام این‌عیبهارا رفع‌کرد وساعت‌را بدست‌بنده داد .

دیگرساعت هیچ‌عیبی نداشت جزیك عیب‌کوچك پس ازاین‌که دوازده ساعت‌کارمیکرد , ناگهان تمام‌آلات مختلف ماشین‌آن، مثل یکدسته زنبورکه با هم «وزوز»کنند، بصدا درمیآمد وبلا فاصله عقربکها درروی صفحه بطوری با سرعت بگردش میافتادند که دیگر تمیز شخصیت‌آنها ممکن‌نبود ودقیقه شمار ازساعت شمار تشخیص داده‌نمیشد ؛ چنددقیقه هم‌باین ترتیب‌کارمیکرد وازکارمیافتاد .

بازباقلب شکسته راه‌دکان ساعت‌سازی راپیش گرفتم درموقعیکه چرخهای ساعت راپیاده میکرد ، در صدد برآمدم‌که از او توصیحات بیشتری بخواهم . زیرا برای ساعتی‌که دراصل دویست دولارتمام شده‌بود ، درحدود دوسه هزاردلار خرج تعمیر کرده‌بودم

ولی‌همینکه در قیافهٔ ساعتساز دقیق شدم دریافتم‌که اورا می شناسم و بیادم آمدکه در یکی ازسفرهائی‌که باقطارکرده بودم اوراندهٔ «لوکوموتیو» بود درهمین ضمن‌آقای ساعتسازتمام چرخهای ساعت‌را امتحان‌کرد وگفت «ساعت شما زیاد بخارمیکند، بایستی‌دریچهٔ بخارش‌را بازمیگذاشتید!»

ازین حرف‌بقدری‌متغیر شدم‌که‌مشت محکمی برسرش‌کوبتم واوازآن‌مشت مرد ومجبورشدم بخرج خودخاکش‌کنم .

خدا عموی‌مرحومم«ویلیام» رابیامرزد، همیشه میگفت‌یك اسب‌خوب تاوقتی خوبست‌که دراسبدوانی نبرده‌باشد ویك ساعت خوب‌تا وقتی بکارمی‌آیدکه بدست ساعتساز نیفتاده‌باشد راستی‌که هرچه‌خاك اوست عمرشما باشد ؛ مردجهان دیدهٔ دانائی بود

رضا امینی

ناتانیل هوتورن امریکائی

دست کیمیا

درروزگار قدیم، پادشاه بسیار ثروتمندی بنام «میداس» زندگی میکرد که بجمع آوری طلا عشق و علاقهٔ فراوان داشت و گنجینهٔ طلا را برتمام لذاید جهان ترجیح میداد

هروقت چشم بتاج خویش میدوخت، غرق شادی و نشاط میشد و مسرت وی نه ازآن بود که تاج پادشاهی قدرت فرمانروائی باو بخشیده است، بلکه ازآن جهت که جواهر و فلزات گرانبها درآن می دید و هر دانه از گوهر های قیمتی آن مانند خورشید تابان میدرخشید

تنها چیزی که در نظر میداس باززمان برابری میکرد و باوهمان لذت و نشاط طلارا میبخشید، دختر، خوشموی و زیبا روی وی «ماری گولد» بود که مانند پروانه بدور پدر خود میچرخید و باحرکات کودکانه ودل نواز خویش پدر را خوشحال میساخت

هرقدر علاقهٔ میداس بدختر خویش زیاد میشد عشق بیشتری بجمع آوری طلا پیدا میکرد پدر غافل تصور میکرد که بهترین کاری که میتواند درحق دختر خویش بکند، این است که گنجینهٔ عظیمی ازمسکوک طلا که از حیث عظمت هیچگاه از بدو خلقت جهان سابقه نداشته باشد، برای فرزندخویش جمع آوری کند

هروقت دخترش باخوشحالی تمام دستهٔ گل زرد وزیبائی را نزد او می برد می گفت دختر عزیزم اگر این گلهای زرد و خوشرنگ طلا بودند ، ارزش چیئی داشتند

اما «میداس» پیش از آنکه گرفتار این فکر ناسالم باشد، بگل عشق فراوان داشت

گلهای باغ وی ازحیث درشتی و رنگ و بو مشهور خاص و عام بود ولی اکنون عشق طلا جایگزین آن شده بود و اگر گاهی نگاهی بگلزار پر نقش و نگار کاخ خویش میانداخت، ازآن جهت بود که فکر میکرد اگر گلبرگها بورقهٔ طلا تبدیل میشد، چه ثروت عظیمی در کاخ وی بوجود میآمد

میداس درایام گذشته بموسیقی نیز عشق داشت، ولی اکنون صدای بهم خوردن سکه های طلا خوش ترین و دلانگیزترین نغمهٔ گوش او بود

چون میداس برای جمع آوری طلا بقدری شدت یافت که دیدن و یالمس کردن

هرچیزی که از طلا نبود برای وی طاقت فرساشده بود.

هرروز قسمت عمدهٔ وقت خویش‌را دردخمهٔ تاریك ووحشتناکی که درقسمت تحتانی کاخ محل گنجینه‌اش بود می‌گذرانید وظروف‌و شمش‌های‌طلا را ازگوشه‌های تاریك جلوروزنه‌ای باریك که ازآن‌پرتو ضعیفی بدرون دخمه میتابید میآوردومدتها برآنهاخیره میشد آنگاه‌سکه‌هاوشمش‌هارا بالاو پائین‌می‌انداخت‌وازاین کارخود لذت وصف‌ناپذیری احساس‌میکرد

میداس خودرا خوشبخت میدانست، ولی احساس میکرد که ازخوشبختی کامل هنوز دوراست وموقعی بمنتهای سعادت‌و نیك‌بختی میرسدکه تمام‌جهان بگنجینه تبدیل شودوسراپا مملواز فلرزرین گردد.

یك‌روز میداس‌درکنج‌خانهٔ خود نشسته وبرحسب معمول‌ازشمش‌هاوسکه‌های زرین خود توده‌ها ساخته ومشغول نظارهٔ آنها بودکه ناگهان سایهٔ آدمی بروی توده‌های طلا افتاد وقتی‌که میداس سرخودرا بلندکرد،جوان‌خنده‌رو وسرخ‌صورتی را درمقابل‌خود یافت

جوان ناشناس در حالی که تبسمی برلب داشت میداس رانگاه میکرد واز پرتوتبسم اوگوئی همه‌چیز برنگك طلادرآمده بود ویااینکه میداس در عالم‌وهم و خیال‌همه‌چیزرا برنگك زردطلائی میدید

چون میداس اطمینان داشت‌که راه ورود دخمه‌را محکم بسته وکسی یارای آن‌نداشت‌که داخل دخمه گردد، پس چنین بنظرش‌آمدکه مرد ناشناس دارای‌قدرت فوق‌انسانی‌است. ودرآن‌زمان عقیده براین بودکه درروی زمین کسانی‌پیدامیشوند که دارای قدرت فوق انسانی میباشند و نسبت بغم‌و شادی اهل زمین اظهار علاقه میکنند میداس ازاین موجودات خارق‌العاده سابقاً دیده بود اکنون نیز اردیدن آنمرد نگران نبود، زیرا مرد جوان ظاهری‌مهربان‌وپرنشاط داشت‌وبیم آن‌نمیرفت که ازوی زیان‌و ضرری نسبت باو برسد، بلکه احتمال‌آن میرفت‌که برای‌کمك و مساعدتی نزدمیداس‌آمده باشد البته درنظر میداس فقط آن‌چیز خدمت ومساعدت محسوب میشدکه برتوده‌های طلایش بیفزاید مرد ناشناس باللبان پرتبسم نظری بخرمن‌مسکوك‌و شمش‌های طلا انداخت‌وگفت توای‌میداس ، مرد بسیار ثروتمندی هستی، من‌در دنیاچهار دیواری نمی‌شناسم که دردرون‌آن اینهمه طلاجمع‌شده باشد

میداس باالحن‌ناراحتی جواب داد بله نسبتاً خوب‌جمع‌آوری کرده‌ام‌ولی‌وقتی که بدانید من تمام عمـرم را صرف جمع آوری این مقدار طلا نموده‌ام ، انصاف خواهید دادکه گنجینهٔ ناچیزی است بااین‌عمرکوتاه انسان فرصت نمیکندکه طلای کافی‌جمع‌آوری کند

مردناشناس از جواب میداس فوق‌العاده متعجب شد وبا حیرت تمام پرسید چطور؛ مگر شما از اینهمه ثروت راضی وخرسند نیستید؛ مرد حریص باحرکت‌سر جواب‌دادخیر.هنوز راضی نیستم

مردبیگانه گفت آرزوی خودرا برای‌من بیان‌کن و‌بمن‌بگو چه چیز سعادت تراکامل‌خواهدکرد

میداس باندیشه فرورفت گوئی یك‌هاتف غیبی باومیگفت این‌ناشناس باآن

تبسم روشنی بخش خود برای آن بدخمه وارد شده که بالاترین آرزوهای اورا برآورده کند. ناگهان گوئی برقی بمغزش تابید وچهره‌اش روشن وگشاده شدوآثار خطوط فکرو اندیشه ازصورتش زائل گردید سررا بلندکرد وبصورت مردناشناس خیره‌شد. اجنبی گفت: میداس! میدانم بالاخره تصمیم خودراگرفتی ، بگو ببینم چه‌چیز جام نیکبختی ترا پرخواهدکرد؟

میداس گفت من فقط یك چیز میخواهم نه بیش من از اینکه بااینهمه زحمت و مرارت موفق بجمع آوری طلا میشوم، خسته وفرسوده شده‌ام. در مقابل مشقات جانفرسای من توده‌های طلایم چندان عظمت پیدا نمیکند آرزوی من این است که دستم کیمیا گردد تا بهر چیزی دست میزنم تبدیل بطلا شود ودیگر آنهمه رنج‌وتعب برای‌جمع آوری آن متحمل نشوم.

صورت مرد ناشناس از شنیدن این حرف چنان غرق مسرت شدکه همه‌جای دخمه مانند اینکه خورشید نیمروز تابیده باشد روشن گردیدو همه‌چیزدرآن دخمه ، حتی چند برگ خشکی که دیده میشد، بصورت اشیاء زرین‌درآمد.

ناشناس باتعجب گفت میداس تو دست کیمیاگر میخواهی! بیشك برای این فکر بکرخود استحقاق آنرا داری که‌دستت کیمیا گردد اما بگو ببینم آیااطمینان کامل داری که درصورتی‌که باین آرزوی خود برسی سعادت‌و نیکبختی توکامل و تمام‌عیار گردد؟ میداس گفت چطور ممکن است من باچنین نعمت‌و موهبت بی‌نظیری بسعادت کامل نرسم؟! مرد ناشناس پرسید آیا هیچگاه از داشتن چنین موهبت نادم‌و پشیمان نخواهی شد؟

میداس گفت ندامت‌و تحسر من موردی‌ندارد، من‌میخواهم بادست کیمیا کاخ سعادت خودرا بمنتهای‌اوج رفعت برسانم

جوان اجنبی گفت آرزوی تو برآورده‌شد ازفردا صبح هنگام‌طلوع آفتاب دست توکیمیا خواهدشد .آنگاه جوان ناشناس دست خودرا بعلامت تودیع‌حرکت داد ودر آن‌حال وجودش چنان نورانی‌شدکه میداس بی‌اختیار چشمان خودرا فرو گذاشت وقتی‌که لحظهٔ بعد چشمان خودرا بازکرد، جز همان پرتو ضعیف‌ولرزان که از روزنهٔ تنگ وباریك بدرون‌دخمه تابیده بود وتوده‌های‌طلاکه تمام‌عمرعزیز را برای‌جمع آوری آنها صرف کرده بود، چیزی‌دیگر ندید.

آن‌شب میداس مانندکودکی که روزگار دراز در اشتیاق اسباب‌بازی بوده وباو وعدهٔ خریدآنرا داده باشد، نتوانست ازذوق‌وشوق چشم‌بهم‌بگذاردو بخواب برود. همه‌شب درفکردست کیمیا ومعجزات سعادت بخش آن بود

صبح‌روز بعدکه جامهٔ‌کبود رنگ سپیده دم از کرانه افق عیان‌شد از اشعهٔ سرخ‌رنگ آفتاب‌اثری درآن پیدا نبود میداس غمگین و افسرده شد، خیال‌کرد خورشید جهانتاب آنروز روی خودرا پنهان خواهدکرد ولاجرم تمام امیدهای او نقش برآب خواهد شد میداس بار دیگر روی‌بستر خود درازکشید ودرغم‌واندوه فرورفت هیچ چیز دردناکتر ازاین نیست‌که امید هـای انسان نقش برآب شود اما درهمین حال بودکه اولین‌شعاع آفتاب بدرون اطاق او تابید وسقف اطاق را طلائی رنگ ساخت. اشعهٔ آفتاب درآنروز بطرز خاصی‌درنظرمیداس جلوه‌مینمود

میداس وقتی که ملافه روی خودرا درست نگاه کرد ، از تعجب دهانش باز ماند ؛ زیرا ملافهٔ اوبزربفت گران قیمتی تبدیل‌شده بود سرانجام آرزوی او برآورده شده ودست اوبا اولین پرتوآفتاب بکیمیا تبدیل یافته بود

میداس با ذوق جنون آمیزی باطراف اطاق خود میدوید و دست خودرا بهر چیزکه میزد آناً تبدیل بطلا میشد . پایهٔ تختخواب او بیك چشم‌همزدن تبدیل بشمش طلا گردید پرده های اطاق راکه بیکطرف میکشید ،آناً بپارچهٔزربفتعالی مبدل میشد

چون دستش بیکی ازکتابهای روی میزخورد، جلدآن بطلاتبدیل‌شد وقتی که آنرا بدست گرفت تا بدقت آزمایش کند، اوراق طلا گردید باعجله لباس پوشید و همین که دید لباس اوبجامه های زرین مبدل شده، دیگر ازشوق وذوق‌درپوست خود نمیگنجید

آنگاه میداس باشوق‌تمام ازپله‌های عمارت بزیررفت ودراینموقع نرده‌های پله که با دست وی تماس حاصل‌کرده بود تبدیل بمیله های قطور طلا شد میداس بکنارگلزار زیبای خود رفت بوی‌خوش و مطبوعی ازگلها برخاسته بودکه مشام جان‌را نوازش میداد و نقش رنگارنگ آنها چشم را خیره می ساخت اما میداس میخواست که همهٔ این‌گلهارا بگلهای پر قیمت زرین تبدیل کند والبته بادست کیمیا این‌کار آسان بود ـ پس داخل باغچه شد و بادست خود همهٔ آن‌گلهارامبدل بطلاکرد تااین‌که حتی یك‌گلبرك ویاشکوفه‌ای هم نماندکه بطلاتبدیل‌شده باشد وقتی‌که کار وی در باغچه بپایان رسید ، او را برای صرف صبحانه خبرکردند هوای صبحگاهی ومنظرهٔ‌آنهمه ثروت عظیم اشتهای فراوانی برای میداس ایجاد کرده بود

صبحانهٔ میداس عبارت ازیك دوری شیرینی وچندعدد ماهی قزل‌آلای‌کوچك وچندعدد تخم‌مرغ‌آب پزوسیب زمینی‌سرخ شده‌ویك قوری‌قهوه بود

موقعی‌که میداس‌باطاق ناهارخوری رسید، دختر وی ماری‌گولد هنوز بآن اطاق واردنشده بود، میداس دستورداد که اورا فوراً نزدش بیاورند

وی دخترخودرا بی‌اندازه دوست میداشت واکنون‌که موفق شده‌بودثروتی تمام نشدنی برای اومهیاکند ، محبت اونسبت بماری‌گولد صد چندان شده بود چند لحظه‌ای بیش سپری نشده‌که ناگهان میداس صدای‌گریه ماری‌گولد را شنیدو بسیارمتعجب شد، زیراماری‌گولد دختر پرنشاط و خنده روئی بود و خیلی بندرت اتفاق میافتادکه گریه کند

میداس بخاطرش رسیدکه تحفهٔ غیر مترقبه‌ای برای دختر خودآماده‌کند،پس روی میز خم شد وکاسهٔ شیر دختر خود را لمس‌کرد آناًکاسهٔ چینی بکاسهٔ طلامبدل گردید

ماری‌گولد در حالیکه گریه‌میکردوپیش دامن خودرا روی‌چشمان‌خود گرفته بود ، دررا بازکرد ووارد اطاق شد میداس‌علت‌گریه را پرسید . ماری‌گولد بی آنکه پیش دامن خود را از روی چشمش بردارد یکعددگل درشت زرد راکه چند

لحظه پیش بدست میداس بگل زرین تبدیل‌شده بود بپدرخودعرضه کرد. میداس گفت این گل باین زیبائی که در دست تو است باید مایهٔ خوشی خاطر تو باشد و علتی ندارد که موجب ملال تو گردد ماری‌گولد جواب داد که در این گل دیگر هیچگونه زیبائی وجود ندارد. بلکه زشت‌ترین گلهائی است که من دیده‌ام من هرروز صبح بااشتیاق تمام برای دیدن گلهای رنگا رنگ و خوشبو بگلزار میرفتم ولی امروز صبح وقتیکه با خوشی تمام بآنجارفتم دیدم که همهٔ گلها رنگ خود را ازدست داده‌اند و بوی خوش آنها نیز ازبین رفته‌است

میداس که شرم داشت بعمل خود نزد دختر اعتراف کند گفت دخترجان‌وقتی که یك گل‌طلادردست تو باشد میتوانی باآن صدگل طبیعی و معمولی که عمرشان‌ازچند روز تجاوز نمیکند بدست‌آوری ماری‌گولدگفت این گلها که بعقیدهٔ شما عمرشان صدها سال است برای‌من هیچگونه ارزشی ندارد، زیرا گلی که بو نداشته باشدو لطافت خودرا ازدست بدهد بچه‌درد میخورد؟

ماری‌گولد سرمیز نشست ولی بقدری ازتغییر گلها ملول‌وعصبانی‌بود که‌متوجه نشدکاسهٔ شیراوطلاشده‌است شاید هم بهتر شد، زیرا اوتصاویرونقش گلهاوعمارات ودرخت های‌عجیبی راکه دورکاسه بود زیاد دوست میداشت وازدیدن‌آنها لذت می برد اکنون‌که تمام‌آن نقوش وتصاویر برنگ زردطلائی درآمده وخودکاسه نیز بفلز تبدیل‌شده بود، قطعاً بیشترمایه ملالت خاطراومی‌شد

میداس فنجان خود را ازقهوه پرکرد همان لحظه‌که دست او باقهوه‌جوری تماس حاصل‌کرد، فوری قهوه جوری تبدیل بطلاشد ازمشاهدهٔ این‌تغییر نگرانی و ناراحتی‌خیال برای‌او تولیدگردید ونگرانی اوازاین جهت بودکه‌جای‌مناسبی برای نگاهداری‌آن همه‌ظروف واشیاء زرین بخاطرش نمیرسید مثلا آشپزخانه ویا قفسهٔ ظروف‌دیگرمحل‌امنی برای نگاهداری‌آنها نبود دراین اثنایك قاشق‌قهوه بدهان خودبرد بمحض اینکه لبان اوبقهوه خورد، قهوه درون قاشق بطلای مذاب تبدیل شد وپس‌ازاندکی صورت جامد پیداکرد میداس از روی تعجب و حیرت آهی کشید ماری‌گولد پرسید پدر علت‌نگرانی چیست؟ میداس بدون آنکه سؤال اوجوابی بدهد گفت

دخترم شیرت راپیش ازآنکه سردشود بخور آنگاه میداس‌یکی ازماهیهای کوچك‌را روی بشقاب خودگذاشت وبعنوان امتحان دم‌آنرا لمس‌کرد

همان‌آن، ماهی‌قزل‌آلا تبدیل بطلاشد البته بمانند ماهیهای قرمزرنگ‌که درظروف، بلورین میاندازند وبرای تزیین درگوشهٔ تالار قرار میدهند، بلکه‌ماهی فلزی بیروحی که همه‌جای‌آن طلابود برای پادشاه آزمند وزردوست این‌ماهی‌طلا تماشائی بود ولی میداس‌درآن‌لحظه دردل خودآرزوی ماهی‌گرمیرا داشت که باآن بتواند سدجوع کند.

سپس دست بشیرینی برد، لیکن قطعات شیرینی نیز تبدیل بطلاشد تخم‌مرغ‌را برداشت‌آنهم مبدل بتخم‌مرغ طلاگردید هرکس‌آن‌تخم‌مرغ را میدید خیال‌میکردکه میداس مرغی‌داردکه تخم‌طلامیگذارد

میداس بیچاره شدودرحال یأس بصندلی خودتکیه‌کرد و مشغول تماشای‌غذا

خوردن دخترشد، او باخود فکرمیکرد که باآنهمه تجمل وظروف گرانقیمت طلا، چیزی که او بتواند باآن سدجوع کند ندارد

فکر کرد که اگرچالاکی وسرعت بخرج بدهد شاید بتواند یك لقمه صبحانه بخورد پس یك عدد سیب‌زمینی برداشت وبا عجله بدهان خود فروبرد ولی دهان او بجای سیب زمینی ازیك تکه طلای سخت پر شد که دهان اورا شکنجه داد مرد حریص از جای خود پرید وبنای ناله وضجه وپای برزمین کوبیدن گذاشت ماری گولد که دختر مهربانی بود، چون نالهٔ پدررا شنید وحشت‌زده اورا بدور میزدید سراسیمه ازجای خود بلند شد و ازپدر پرسید پدر جان چه شده؟ چرا آرام نمیگیری ، مگردهانت سوخت ؟

میداس با اندوه گفت دخترجان نمیدانی پدرت چقدر بیچاره شده است میداس میدید باآنهمه ظروف طلا وصبحانهٔ گرانقیمت که روی میزاوجمع شده قادر نیست که لقمهٔ نانی ازگلوی خود پائین ببرد

درحالیکه یك کارگرساده که درجلوی خود لقمهٔ نانی وظرف آبی داشت وضعش خیلی بهترازمیداس بود که سفره‌اش باظروف گران قیمت پوشیده شده بود فکرمیکرد که وقت ناهار نیزهمین ماجرا راخواهدداشت ومحکوم بگرسنگی خواهد بود و براثر گرسنگی بزودی ازپای درخواهدآمد

این تفکرات باعث شدکه وی نسبت بارزش ثروت ودارائی تردیدکندوطلارا تنها چیزمطلوب زندگی نداند اما این فکر لحظه‌ای بیش دوام نداشت ومیداس مدهوش تشعشع ظروف واشیاءگرانقیمت وطلائی خود شد ولی گرسنگی چیزی نبودکه او بتواند با منظرهٔ زیبای ظروف طلا آنرا رفع کند وچون وضع خود راآشفته یافت ناله‌ای کرد.

ماری‌گولد دیگر نتوانست نالهٔ پدررا تحمل کند ابتدا چند لحظه‌ای خیره‌خیره باو نگاه کرد تاشاید دردپدررا کشف کند، بعد بایك حرکت ملیح ودلنشین خودرا بپدر رسانید و برای‌تسلی درد پدرپاهای اورا درآغوش گرفت میداس سرخودرا خم کردو بوسه‌ای برروی دخترخویش زد

او باخود می‌اندیشیدکه محبت دخترش یکهزار بار بیش ازطلاهائی که اوجمع آوری نموده ارزش دارد آنگاه ازماری‌گولد نوازش‌کنان سؤالاتی نمودولی جوابی نشنید عجب ! این دست‌کیمیاکه هدیهٔ آن جوان ناشناس بود چه نتایج شومی ببار آورده !

بمحض اینکه امان او با پیشانی ماری‌گولد تماس یافت، دروضع دختر تغییرات فاحش وعلنی هویدا شد صورت لطیف و پرمحبت او برنگ زردطلائی تبدیل‌شد و قطرات اشك بصورت دانه های طلا بروی گونه هایش منجمد شده بود چه حادثهٔ موحشی ! دختری که آنهمه موردعشق‌وعلاقهٔ او بود اکنون براثرولع وحرص‌سیراب نشدنی او جهت جمع آوری ثروت ، از آدمیت خارج شده و بمجسمهٔ طلا تبدیل یافته بود

دراین مجسمهٔ‌طلائی خطوط سیما ونگاه پر محبت و خصوصیات دیگرصورت

ماری گولد محفوظ مانده و شباهت فوق‌العاده‌ای بین صورت مجسمه و سیمای دختر وی وجود داشت و همین‌شباهت برای میداس بسیار دردناك بود. پیش‌از آن، درمواقعی که میداس بر سر حال ونشاط بود میگفت : دخترمن بقدر وزن خود طلاارزش‌دارد، اکنون درعالم حقیقت بچشم میدیدکه بهم وزن خود طلا تبدیل یافته است پادشاه نگون بخت از غم واندوه‌عمیق خود نزدیك بود قالب تهی کند او تازه‌فهمیده‌بود که قلب مهربان بیش ازتودهٔ طلا وجواهری‌که اززمین تا آسمانها سر برافراشته باشد ارزش‌دارد، ولی درك‌این‌حقیقت دیر شده بود ودیگر دختری نداشت که باقلب پرعاطفه ومهربان وحرکات شیرین وکودکانه وسخنان نرم ودل انگیزخوددراولذت ونشاطآسمانی ایجادکند.

مرد زردوست میگفت . ای حرص وآزلعنت برتوکه سعادت واقعی‌را بخاطر سعادت موهوم وبیجان از من دور کردی! ای دست‌کیمیا چه نکبت‌وبدبختی‌عظیمی برای من بارآوردی! مرد بیچاره از بدبختی دست برهم میمالیدوآرزومیکردکاش همهٔ دارائی وثروت‌وزروسیم‌اورا میگرفتند ودرعوض دخترشیرین‌ومهربان اورا باو پس میدادند

هنگامیکه درحال یأس ونا امیدی ناله وضجه میکرد، ناگهان مردجوانی‌را دیدکه درمقابل اوایستاده است

میداس سرخوددرا بزیرانداخت، زیرا فوراًآن مردجوان راشناخت‌ودانست همان جوان ناشناسی‌است‌که دیرور درگنج خانه براوظاهرشده وباودست‌کیمیاداده درقیافهٔ اوهمان‌تبسم روشنی‌بخش‌دیده‌میشد وروشنائی صورت وی نورزرد و طلائی بروی همهٔ اشیاء واثاثیهٔ اطاق فرومیرفت

جوان ناشناس تبسم‌کنان پرسید « میداس عزیز! حالا بگوببینم بادست‌کیمیا چطوری ؟»

میداس سری تکان‌داد وگفت‌بسیار بدبخت شده‌ام این دست‌کیمیاهمه‌چیزرا برای من‌بطلا تبدیل‌کرده ولی سعادت واقعی را ازمن‌سلب نموده‌است جوان‌ناشناس گفت چطور، مگرمن باکمال صداقت بوعدهٔ خود وفا نکرده‌ام وتوهم‌مگر بآرزوی قلبی خودنرسیده‌ای؟

میداس‌گفت «پول‌یاطلا، همه‌چیز نمیتواند باشد ومن بخاطرطلا آنچه مورد علاقه ومحبت قلبی‌من بوده ازدست داده‌ام »

جوان خنده‌روگفت‌میداس! تواردیروزکشف بزرگی‌کرده‌ای حالا بگوببینم کدامیك ار این دوچیز بیشترقدرت و قیمت دارد. یکدست‌کیمیا یایك‌لیوان‌آب‌خنك وگوارا ؟

میداس جواب دادآب چه نعمت بزرگی است افسوس‌که‌گلوی آتش‌گرفتهٔ من‌دیگرروی‌آب نخواهد دید آنگاه این سؤالات بین‌آنها مبادله شد.

ـ دست‌کیمیا بهتراست یایك لقمه نان؟

ـ یك‌لقمهٔ نان بهتراست ارکلیه‌خزائن طلای روی‌زمین

ـ دست کیمیا بهتر است یادختر زیباو نازك اندام توماری گولد که یکساعت پیش باقیافهٔ ملکوتی و نگاه معصوم و پرمحبت چشم بتودوخته و درصددنوازش وتسلی خاطر تو بود؛

ـ البته دختر زیبایم ماری گولد من این‌خال‌کوچك ویرا که درچانه اش دیده میشود، باکرهٔزمین که سراپا طلای خالص تبدیل گردد‌عوض نمیکنم.

ـ میداس؛ چقدر عاقل و خردمند شده‌ای. خوشبختانه قلب تو هنوز تغییر ماهیت نداده واگر قلبت‌هم رگ‌وپوست خودرا تبدیل بطلا میکرددیگر بیچارگی و بدبختی تو درمان پذیر نبود. ولی‌توهنوز بفهم ودرك این‌حقیقت قادرهستی که‌اشیاء عادی که دردسترس اختیار همهٔ افراد میباشد، مراتب پرارزش‌تر ازاشیاء نادراست که غالب مردم آرزوی آنها را می‌کنند وبرای بدست آوردن آنها تقلاو تکاپو می‌نمایند.

حالا بگو ببینم تو از روی حقیقت و واقع‌مایل هستی که‌از این‌دست کیمیا رهائی پیداکنی؟

ـ اگـر این کار بشود چه نعمت بزرگی خواهد بود. من از این‌دست کیمیا بیزارم

در این اثناء مگسی روی دماغ میداس نشست ،ولی فوراً بصورت دانه ای بزمین درغلطید، زیرا مگس‌نیز تبدیل بطلا شده بود

آنگاه جوان باشاش میداس دستور داد که درآب رود خانه‌ای که ازپائین باغ می‌گذرد خودرا شستشو دهد وازآن‌آب‌بروی اشیاء طلائی که مایل‌است بحال اولیه برگردند بپاشدواگر کاررا از روی نیت صادق انجام دهد، مـضرات دست کیمیا برطرف‌خواهدشد وهمه‌چیزخانه بحال‌اول برخواهدگشت

میداس بعلامت اطاعت سرخودرا پائین آورد ودر این‌موقع جوان‌خنده‌رو ناپدید شد

میداس باعجلهٔ تمام مشربه‌ای برداشت و بسرعت بطرف رودخانه روان‌شد مشربه‌آناً تبدیل بطلاگردید ودر عرض‌راه نیز کلیه درختان وبوته‌هـا وعلفها که با دست‌وپای‌میداس تماس‌پیدا میکردند تبدیل بطلاشدند

میداس چون بکنار رودخانه رسید، بی آنکه لباس خودرا ازتن بیرون‌کند باسر بدرون آب‌پرید چون سررا از آب بیرون آوردنشاط وفرح‌فـراوانی در خوداحساس کرد آنگاه مشربه‌را داخل‌درآب‌کرد وهنگامی که‌دید مشربه بهمان حال اولیه خود برگشت‌از فرط شوق نزدیك بودقالب تهی کند

در این‌اثنا گوئی چیز سنگینی از او منفك شدواواحساس‌سبکی کرد. بدون شك قلب‌او بتدریج درشرف تبدیل‌شدن بطلابود ولی‌حالا از برکت‌آب بهمان‌حال اولیه برگشت. میداس برای‌امتحان بنفشه‌ای‌راکه در کنار رودخانه رسته‌بود لمس کرد وبامنتهای مسرت‌دیدکه بنفشه تغییر ماهیت نداد آنگاه ظرف‌خود راپر کرد

و دوان دوان جلو مجسمهٔ طلائی ماری‌گولد آمد و آب برسرو صورت او پاشید. بمحض پاشیدن آب، ماری‌گولد عطسه کرد و بار دیگر رنگ صورتی طبیعی و لطافت عادی در گونه‌های او پیدا شد ماری‌گولد درحالیکه قطـرات آب از سر و صورتش میچکید فریاد میرد پدرجان اینقدر اذیت نکنید ، ببینید این لباس نوی راکه امروز صبح بتن کردم چگونه خراب کردید؟! دختر بیچاره نمیتوانست درك کند که براثر حرص و آز پدرلحظه‌ای قبل بمجسمهٔ طلائی تبدیل شده بود!

از ادبیات چینی

؟

الاهه رحمت

راه‌دور و دراز و پرمشقت من بپایان رسید و عاقبت وارد منزل فرماندار بازنشسته شدم که در بیرون شهر «چیکتو» اقامت داشت آقای فرماندار عشق و علاقهٔ فراوانی بجمع آوری مجسمه و کتب خطی نفیس و تابلوهای بی‌نظیر نقاشی و بطور کلی آثار هنری داشت و میگویند در دوران اقتدار و فرمانروائی خود از نفوذ و موقعیت سیاسی خویش در جمع آوری آثار هنری استفاده میکرد هرگاه یك مجسمه و یا یك تابلوی نقاشی مورد توجه او واقع میشد، او بهر ترتیب بود خواه از طریق پول و یا اعمال زور و نفوذ آنرا بدست میآورد. حتی گفته میشود یك خانواده‌را که حاضر نبود مجسمهٔ عالی خود را از دست بدهد بکلی نابود و مضمحل نمود و مجسمه‌را تصاحب کرد

آقای فرماندار مرا در سالن طبقهٔ اول عمارت خود که برج و باروی محکمی داشت پذیرائی نمود برای رسیدن باین سالن از سه حیاط تودرتو عبور کردم

فرماندار بازنشسته و پیر، قیافهٔ بسیار مهربان و آرامی داشت و بقدری با لطف و محبت از من پذیرائی میکرد که من متعجب شدم، زیرا داستانهای قساوت و بیرحمی که از او شنیده بودم با قیافهٔ مهربان او جور در نمیآمد، شاید گذشت ایام او را افتاده و مهربان ساخته بود

پس از تعارف منظور خود را از ملاقات باو گفتم و با نهایت ادب از مجموعهٔ نفیس آثار هنری او سخن بمیان آوردم. پیرمرد با خندهٔ مطبوع و ملایمی جواب داد: «بله این آثار نفیس امروز بمن تعلق دارد، ولی در صد سال آینده متعلق بدیگری خواهد بود هیچ خانواده‌ای نمیتواند بیش از یکصد سال مالك یك گنجینهٔ نفیس هنری باشد. آثار نفیس هنری هم سرنوشت مخصوص بخود دارند. آنها ما را می‌بینند و بما میخندند»

در این موقع در صدای او هیجان مخصوصی دیده میشد گفتم مقصود شما را درست درك نکردم، آیا باین مطلب که گفتید حقیقة ایمان دارید؟

پیرمرد در جواب گفت: «هر چیز واقعاً قدیمی شخصیتی برای خود احراز میکند و حیاتی مخصوص بخود دارد» پرسیدم مقصودتان این است که اشیاء کهنه و قدیمی روح

پیدامی کنند وجان‌وحیات می یابند؟ گفت:

«روح چیست؟ روح مظهر وموجد حیات است. هرمندموقعیکه چیزی‌ا بداع میکند، روح‌و خون خودرا درآن قرار میدهد. چنان‌که مادرهم‌خون‌وحیات خودرا به‌جنین میدهد

هنگامیکه هنرمند روح‌خودرا درمصنوع خویش‌میدمـد؛ گاهی اتفاق میافتد که‌حیات‌خودرا نیز ازدست داده وفنامیگردد چنانکه سازندهٔ مجسمهٔ الاههٔ رحمت چنین‌شده است

من که برای دیدن‌کتب‌خطی نفیس‌نزد او رفته بودم وقتی که‌او نام‌این‌مجسمه را آورد، درست بمقصود اوپی‌نبردم و نفهمیدم چه‌خصوصیات‌استثنائی موجب‌پیدایش مجسمه‌وذکر نام اوشده‌است باین جهت درحینی‌که بتماشای یکی ازکتب قدیم‌که درآن‌منتهای هنروصنعت بکار رفته بود اشتغال داشتم، گفتم‌در هر اثر بدیـع‌هنری شخصیت سازندهٔ‌آن منعکس‌می‌گردد واین شخصیت پس ازمرگ‌هنرمندهم دراثراو می‌ماندودرحقیقت جاویدمیشود .

فرمانداركفت: هرچیزعالی‌وزیبازنده میماند ودرواقع بازمانده وخلف‌صانع خودمیباشد گفتم‌خاصه‌اینکه هنرمند درراه ایجاد هنرخود ، جان‌خویش‌را هم‌فداکند چنانکه سازندهٔ مجسمه فرشتهٔ شما چنین شده‌است

فرماندارجواب داد. سازندهٔ این مجسمه موردخاص و استثنائی داشته‌است. البته مرگ‌او بخاطر این مجسمه نبوده، ولی ممکن است محض اینکه‌این‌اثرخودرا بپایان رسانیده چراغ‌عمرش نیزخاموش شده‌است

حیات سازندهٔ این مجسمه نشان میدهدکه اوخلق شده بودکه چنین اثربدیع هنری را بوجود بیاورد وبخاطرآن ازبین برود جزاین‌طریق راه‌دیگری برای‌او جهت ساختن این مجسمه وجودنداشته است

گفتم بی‌شك مجسمه‌ای‌که میگوئید بایدیك اثرخارق‌العاده باشد، خیلی‌مشتاقم درصورتیکه اجازه‌بفرمائیدآنرا ببینم

پیرمرد موافقت کردکه آنرا نشان بدهد پرسیدم‌سازندهٔ‌این‌مجسمه کیست؟جواب داد سازندهٔ‌آن «چانك‌پو» نام دارد . ولی دنیا این صنعتگرچیره دست‌را نمیشناسد من ازمدیرهٔ خانقاه «سپیده‌دم» اطلاعاتی راجع بشرح حال او کسب‌کردم ومجبور شدم قسمت‌اعظم املاك خویش راوقف خانقاه مزبورکنم تا مدیرهٔ دیرراضی‌بتسلیم آن‌مجسمه گردد

مجسمهٔ «فرشتهٔ‌رحمت» که ازسنگ یشم‌سفید ساخته شده‌بود، در میان جعبهٔ شیشه‌ای قرارداشت وروی‌آنراآهن مشبك پوشانده‌بود ,

فرماندارگفت دوراوقدم بزنید تا ببینیدکه شمارا می‌بیند وباچشم شمارا دنبال‌میکند. پیرمردطوری‌حرف‌میزدمثل اینکه مجسمه یك‌آدم واقعی میباشد ووقتیکه دور آن‌گردش‌کردم دیدم مثل انسان واقعی میگرد و باچشمان خودمرا بدرقه‌میکند در صورت مجسمه آثار تأثر وتألم نمایان بود حالت وی‌شبیه بحال دختری‌بودکه دریك لحظهٔ حساس عاشقانه دستگیرشده است دست راست خودرا بعلامت تودیع

بالا آورده وسرخودرا عقب برده ودست چپ راهم اندکی پیش آورده بود . بطور کلی حالت اودخترزیبائی رامجسم میکرد که ازمعشوقش اورا بزوروجدا کرده ومیبردند. وضع وحال او «الاهه» ویافرشته رحمت را بیادانسان میآورد که دست خویش رابلند کرده وبرای نوع بشررحمت وخیروبرکت نازل میکند واقعا دهان انسان ازتعجب باز میماند که یك فرد بایدچقدرهنرمندباشد وصنعت واستعدادوقریحه داشته باشد که بتواند در مجسمه ای که طول آن ازچهل سانتیمترتجاوز نمیکند ! چنان شخصیت زنده وجالب و جاذبی بوجودآورد !

ازفرماندارپیرپرسیدم راهبه دیرازکجا این مجسمهٔ بی نظیر وعالی را بدست آورده وسازندهٔ آن درتحت چه الهامی بوده که توانسته است چنین شاهکاری عظیم بوجودآورد ؛ پیرمردگفت «درست دروضع وحال مجسمه دقت کنید. این وضع وحال یکدخترزیبای فراری را مجسم میکند که عاشق ووحشت زده است وآثاروحشت وهراس نیزدرچشمان او بخوبی نمایان میباشد » آنگاه مکثی کرد وگفت بیابرویم پائین تا در آنجا تمام داستان رابرای شما بیان کنم

***

راهبه ای که مالك مجسمه بود «میلان» نام داشت دختر زیباپیش از آنکه چشم از جهان فرو بندد ضمن اعترافات موقع مرگ ، ماجرای خویش واین مجسمه رابرای مدیرهٔ دیرتعریف کرده بود

یکصد سال پیش ، «میلان» دخترجوان وزیبا وشوخ وشنگی بود که دریك باغ بزرگ ومجلل درشهر «کایفك» زندگی میکرد چون یگانه فرزند خانواده بود، نزد خانواده عزیروگرامی بود پدرش «چانك» قاضی عالیمقامی بود که نفوذوقدرت واعتبار وشهرت فراوان داشت. چنانکه درهرخانواده مرسوم میباشد یکعده ازخویشان چانك هراز چندگاه یکبارنزد او میرفتند واز او میخواستند که برای بهبود وضع زندگی آنها کاری بکند چانك آنها راکه دارای سواد و معلومات بودند وارد خدمت دولتی میکرد وبیسوادان را در باغ خویش نزد خود نگاه میداشت و کاری بآنها رجوع میکرد

یکروزیکی ازبرادرزاده های او بنام «چانك پو» ازراه دور نزد اوآمد چانك پوجوان شانزده ساله ای بودکه ازسیمایش هوش وفراست میریخت قدش بلند وانگشتان دستش نازك وکشیده بود بطوریکه هرقدربناخن نزدیك میشد باریکتر میگردید. پدرومادر میلان چنان از قیافه وهیکل چانکپو خوششان آمد که مصمم شدند اورا نزدخـود نگاهدارند و پذیرائی میهمانان مهم ومتشخص خود را باو محول کنند

چانکپو یکسال بزرگترازمیلان بودوبا اینکه خواندن ونوشتن نمیدانست ، درحرف زدن وحکایت گفتن مهارت داشت چون هردو دوران کودکی را طی می - کردند غالباً بـا هم صحبت میکردند و میخندیدنـد میلان خیلی دوست میداشت چانکپو برای او حکایت بگوید وداستانی بیان کند

چندهفته که‌ازاقامت چانکپو درنزد عمویش گذشت، قاضی که دیدکارپیشخدمتی ازدست او برنمیآید، اورا باغبان‌کرد ومراقبت گلها ودرختها را بعهدهٔ او سپرد چانکپو از باغبانی خوشش می‌آمد و ازکار خود وسروکار داشتن باگل و گیاه راضی بود.

هروقت درمیان‌گلها ودرختها تنهاگردش میکرد، بسیار مسرور و خوشحال بود وازخوشحالی سوت میزد ونغمه‌ها زیرلب سازمیکرد در تنهائی کارهای عجیب ازاوسر میزد مثلا بی‌آنکه‌معلم‌داشته باشدغالباً نقاشی‌میکرد ویاازگل حیوانات‌مختلف میساخت ویافانوس‌های عجیب درست میکرد.

بااینحال چانکپو درهیجده سالگی کاره‌ای نبود. ولی‌جوان‌بسیارزیباورعنائی شده بودکه بارفتارخود محبت‌کلیه افرادخانوادهٔ قاضی را باستثنای خود قاضی‌جلب کرده بود درخلال این‌مدت‌یکنوع صمیمیت وانس بین اوومیلان پدیدآمده‌بود،اما چون‌قوم وخویش نزدیك بودند، ازدواج آنهافکر بیموردی‌بود

یکروزچانکپو ناگهان اظهارداشت‌که میخواهد خدمت درخانهٔ عموی‌خودرا ترك‌کند ودریك دکانی که ازسنگ یشم‌چیزهای مختلف درست‌میکند شاگردی‌کند و باین ترتیب حرفه‌ای‌بیاموزد مادر میلان چون میدید روابط دخترش باچانکپوروز بروز صمیمیتر ونزدیکترمیگردد ، حاضرشدکه چانکپو بدنبال‌حرفهٔ جدیدخود برود ولی چانکپو بارشبها بخانهٔ عموی خود بازمیگشت وبامیلان بصحبت‌میپرداخت‌البته حالادیگرچیزهای بیشتری برای‌اوداشت

یکروزمادر میلان باوگفت تووچانکپو اکنون بزرگ وبالغ‌شده‌اید واگر چه پوپسر عموی تواست، ولی دیگرخوش‌آیندنیست‌اینهمه بایکدیگر ملاقات‌کنید حرفهای مادراورا بی‌اندازه‌ملول ساخت میلان تاآنلحظه تشخیص نداده‌بودکه‌آن همه درچنگال عشق چانکپو اسیر شده است . یکشب که مهتاب بود وچانکپوروی نیمکتی نشسته بود، میلان نزداورفت وباصدائی‌که شرم وحیا ازآن‌پیدابودگفت «مادرم میگوید من‌دیگر نباید بدیدن توبیایم» پوجواب داد ماحالادیگر بزرگ شده‌ایم میلان باصدای‌آهسته مثل‌اینکه‌با خود حرف میزندگفت «معنی‌این‌حرف چیست ؟» چانکپو دستی بکمر دخترکشید وگفت «میلان جاذبهٔ روزافزون تو هر روزمرا بیش ازپیش شیفته ومفتون خویش میسازد ازروی من برای دیدن‌توهر روزشدیدترمیگردد هروقت‌که ترامی‌بینم شاد وسعادتمند هستم و هرلحظه کـه از تودورم مغموم‌وپریشان حالم» میلان‌آهی‌کشید وپرسید

«اکنون خوشحال هستی؟» پو جواب داد «درآن موقع‌که تودرکنار من نشسته‌ای رنگ همه چیزتغییر میکند ومن بسیارخوشحال هستم میلان ما بیکدیگر تعلق داریم ونباید ازیکدیگرجداشویم». میلان گفت تو میدانی‌که من نمیتوانم‌با تو ازدواج‌کنم وپدرومادرم طولی نخواهدکشیدکه برای من شوهری خواهندیافت‌و بساط عروسی‌راترتیب خواهند داد پوگفت ترا بخدا ازبساط عروسی‌خودبادیگری حرفی نزن، آنگاه‌میلان را درمیان بازوان‌خودگرفت وگفت « ازآنموقع‌که‌آسمان وزمین بوجودآمده توبرای من ومن برای توآفریده شده‌ام من هیچوقت نخواهم

گذاشت که توازمن جداشوی. دوست داشتن تو گناه نیست و کسی نمیتواند مرا از این که مقهور عشق تو شده‌ام ملامت کند.»

میلان ازمیان بازوان جوان فرار کرد و باطاق خود رفت آن شب میلان در بستر خواب خود تمام شب را بافکر درخصوص گفتهٔ مادروحرفهای آتشین چانکپو گذراند.

از آن‌شب وضع او بکلی تغییریافته بود

ازآنموقع که احساسات عاشقانه در وجود این دوجوان بیدارشده بود، هرچه بیشتر سعی میکردند که ازملاقات یکدیگر احتراز کنند بیشتر احساس شوق وولع بملاقات هم میکردند بالاخره مصمم شدند که ازیکدیگر دوری کنند

اما پس ازسه روز، میلان درحالی که نادم وپشیمان شده بود نزد پو مراجعت کرد ودرگوشهٔ خلوت دوعاشق دلداده باردیگر بوصال هم رسیدند وازدرد روزهای هجران شکوه‌ها کردند

مطابق مرسوم زمان پدر ومادر میلان هرروز جوانی را برای ازدواج باو معرفی میکردند، ولی میلان برای هر یك ازآنها عذر و بهانه‌ای میآورد وگاهی میگفت اساساً مایل نیست ازدواج کند پدرومادرش از بهانه تراشیهای او ملول بودند ولی چون تنها فرزند خانواده بود زیاد اصرار وسماجت نمیکردند و بمیل بودند که اورا بیشتردرنزد خود نگاه دارند

دراین اثناء چانکپو با منتهای علاقه در حرفه خود که ساختن اشیاء مختلف از سنگ یشم بود پیش میرفت حرفهٔ خودرا بی اندازه دوست میداشت و هرروز علاقه‌اش بآن زیادتر می‌شد، بطوریکه دراندك مدتی تمام رموز و دقایق صنعت خودرا فرا گرفت وحتی از استاد خود ماهرتر شد براثر مهارت واستادی او هرروز عدهٔ زیادی ازنجبا واشراف بدکان استاد رجوع میکردند واشیائی را که او باقریحه وابتکار سرشار خود ازسنگ یشم ساخته بود خریداری میکردند.

یك روز پدرمیلان مصمم شد که هدیهٔ نفیسی بمناسبت روزمیلاد ملکه چین باو تقدیم کند یك قطعه سنگ یشم بسیار نفیس وعالی بدست آورد وآنرا به پیشنهاد همسر خود بدکان استاد چانك پو برد چون بآنجا وارد شد ومهارت وهنر بزرگ چانکپو را درپیکرتراشی ملاحظه کرد، دهانش ازتعجب بازماند قطعهٔ نفیس سنگ یشم را که با خود آورده بود جلوی چانك پو گذاشت و گفت «پسرجان میخواهم هدیه نفیسی ازاین سنگ برای ملکه درست بکنی اگرخوب ازعهده برآئی آیندهٔ تو تأمین خواهد شد.» چانك پو سنگ نفیس را بدقت ملاحظه نمود وازسفارش عموی خود خیلی خوشحال گردید قرارشد که ازآن سنگ مجسمهٔ «کوان ین» یعنی «الاههٔ رحمت» ساخته شود پو اطمینان داشت که ازآن سنگ چنان موجود زیبا ودلفریبی بوجود خواهد آورد که چشم هیچ بیننده‌ای چنان زیبائی ولطفی را ندیده باشد

پس بامنتهای عشق وعلاقه روی آن کار کرد وتاآن روز که کار مجسمه تمام نشده بود، باحدی اجازه نداد که آنرا ببیند هنگامیکه کار بپایان رسید مجسمه‌ای ازسنگ یشم پدیدآمده بود که ازلحاظ هنری شاهکاری عظیم بود وازحیث زیبائی وجمال نظیر ومانند نداشت.

چانك پو کاری انجام داده بود که تاآنموقع هیچ هنرمندی نتوانسته بود انجام دهد؛ یعنی یك جفت گوشوارهٔ گردان نیز درگوشهای مجسمه بوجود آورده ولاله‌های گوش را چنان ظریف وزیبا ومتناسب ساخته بود که هرکس بی‌اختیار زبان بتحسین وتمجید میگشود صورت مجسمه کاملا شبیه صورت دختری بود که اوشب وروز آنرا درگوشهٔ خاطرمیپرستید

قاضی ازدیدن مجسمهٔ بآن زیبائی بسیار خوشحال شد وگفت: بیشك درکاخ سلطنتی‌هم ازحیث نظافت وزیبائی بی‌نظیر خواهد بود چقدر صورت این مجسمه بصورت میلان شباهت دارد! پوگفت بله شباهت زیادی موجوداست، زیرا میلان منبع الهام من دراین هنر بوده‌است.

قاضی برادرزادهٔ هنرمند خودرا تشویق کرد وگفت ازاین پس موفقیت تو محرز و مسلم میباشد آنگاه بامنتهای سخاوت حق‌الزحمهٔ اورا پرداخت وگفت تو باید خیلی از من ممنون باشی که فرصتی برای هنرنمائی توپیش آوردم

بزودی نام چانك پو برسرزبانها افتاد وشهرت پیدا کرد امااوهنوز میتوانست بکسی که بیش ازهرچیز درجهان عشق وعلاقه داشت دسترسی پیدا کند. موفقیت درنظراو بدون دسترسی به میلان مفهومی نداشت پس ازکارکردن دلسرد ومأیوس شدودیگر رغبتی بکار وهنرنمائی ابرازنکرد استادش که ازحاصل کاراو منافع سرشار وسنگینی بدست میآورد، از بیمیلی او بکار بسیار ملول شد ودرآمد سرشار خودرا ازدست داد

میلان اکنون وارد بیست ویکمین سال حیات خود میشد وهنوز شوهری برای خود اختیار نکرده بود پدرومادرش در تدارك مقدمات عروسی او بایك خانوادهٔ متمول ومتنفذ بودند

حلقه وانگشتر وهدایای دیگرعروسی رسماً بین خانوادهٔ طرفین مبادله شده بود

میلان ومعشوقش لحظات بسیارتلخ وجانگدازی داشتند کسانیکه معنی محبت را درك کرده‌اند میدانند چقدر دردناك وجانسوز است که انسان ببیند محبوبه ویا معشوقهٔ اوازدستش میرود دوجوان دلباخته که با روح وقلبی پاك یکدیگررادوست میداشتند و درعشق یکدیگر هر لحظه بیش ازپیش ملتهب میشدند، چاره‌را دراین دیدندکه هردوفرار اختیارکنند، میلان چون یقین داشت که چانك پوبا هنرخوش خواهد توانست معاش خود واورا تأمین کند فقط چند قطعه ازجواهرات خویش‌را همراه خود برداشت تا بتوانند در یك شهردورافتاده چند روز اول را بافروش آنها زندگی کنند. قرارشد که چون شب فرارسد از درپشت باغ فرارکنند. اتفاقاً در آن حینی که بانتهای باغ میرفتند یکی از مستخدمین پیروقدیمی آنها را مشاهده کرد وچون موقعی بودکه همه درخواب فرورفته بودند، پیرمرد بفراست فهمیدکه آندو جوان قصدفرار دارند نان ونمك قاضی ایجاب میکردکه اورا از رسوائی وبدنامی نجات بدهد پس ناگهان دست دختررا محکم گرفت وازرفتن مانع شد چانك پو پیرمرد را عقب زد ولی پیرمرد دست دختررا رها نکرد، پومجبورشد بامشت به پیرمرد حمله کند باضربت اول پیرمرد روی سنگها نقش برزمین شد ودلباختگان دست یکدیگر راگرفته وازباغ بیرون رفتند صبح روز بعد اهل خانه جسد پیرمرد را روی زمین

یافتند وازماجرای فرارمیلان وچانك‌پو آگاه شدند. ابتدا سعی میکردندکه ازافشای این سرجلوگیری کنند ولی موفق نشدند . قاضی از شنیدن خبر فراردخترخویش مانند شیرغران میغروشید و پای برزمین‌میکوبید وقسم‌یاد میکردکه بهرترتیب‌شده چانك‌پو را بدست‌قانون بسپارد.

فراریان‌دلباخته شب‌وروزبسفرخود ادامه میدادند ازورودبشهرهای بزرگ احتراز میکردند . عاقبت ازیانك‌تسه کیانك گذشتند ووارد چین جنوبی شدند.چانك میلان گفت شنیده‌ام در شهر «کیانکر» یشمهای عالی وجود دارد ، میلان گفت مگر میخواهی باسنگ یشم کارکنی ؟ مگرنمیدانی که کارهای تو باسنگ‌یشم‌هویت ترا فاش خواهد ساخت ودر نتیجه گرفتار خواهی شد . بهتراست حرفهٔ خوددرا عوض کنی و مانند سابق فانوس بسازی وعروسك درست کنی چانك گفت چرا تغییر حرفه بدهم؟ من دریشم‌کاری شهرتی برای خود بدست‌آورده‌ام و بایدازاشتهار خوداستفاده بکنم میلان جواب داد عیب‌کاردرهمین‌شهرت تست. چانك‌گفت ما نباید تشویش‌ونگرانی داشته باشیم، شهرکیانگزصدها فرسخ‌ازپایتحت دوراست‌وکسی درآنجامارا نخواهد شناخت . میلان‌گفت پس باید سبك کار خود را عوض‌کنی واز ریزه‌کاریهای‌دقیق و هنرنمائیهای خارق‌العاده خودداری نمائی وفقط تاآن حدود درکارخوددقت‌کنی که رضایت مشتریان عادی تأمین شود چانك لبان خود را بدندان‌گرفت و چیزی نگفت .

میلان علی‌رغم عقیدهٔ و احساس خود تسلیم شد ولی برای او یك‌حقیقت مسلم بود وآن اینکه‌چانك‌نباید ازپلیس فرارکند ، بلکه باید ازهنرخودترس‌داشته باشد

میلان مراقب‌کار بود وهمواره توصیه میکردکه بخاطر سلامت او وخودش زیاد درصدد هنرنمائی نباشد پس اومدتی وقت خود راصرف‌کارهای عادی‌نمودو آویزه ها وگوشواره هائی ازسنگ‌یشم درست‌کرد، ولی اینها کاری نبودکه ذوق عالی واستعدادهنری اورا اقناع‌کند.

اومیخواست باهنرخود زیبائی های بدیع وبی نظیری بوجودبیاورد درخفا شروع بساختن مجسمه ها وکارهای مطابق ذوق خودکرد واین قبیل‌کارهای‌او تمام شده بفروش میرفت و بمراتب بیش ازکار های تجارتی او منفعت میآورد یکروز میلان ازکارهای پشت پردهٔ او اطلاع حاصل‌کرد وگفت « عزیزم من بی انـدازه مشوش میباشم ، تو خیلی بسرعت‌در جادهٔ شهرت میروی من اکنون بورادی‌درشکم دارم ، تمنای من این است‌که مراقب‌کارخود باشی » چانك بمحض اینکه‌شنید‌بزودی پدرخواهد شد، دیگرارشادی درپوست نمیگنجید دائماً بوسه ازسر وصورت همسر خودمیگرفت ومیگفت چقدرزندگانی ماخوب شده‌است

مدتی بیشترازیکسال‌مغازه«پوهو»که اسم مستعار چانك‌بودشهرت پیداکرد اشراف شهرکیان باحرص وولع برای‌خرید ساخته های او بآنجا میرفتندوکسانیکه ازجنوب عازم‌پایتخت بودند درکیان توقف‌کرده وازمغازهٔ پوهوخریدهائی‌مینمودند یکروز مردی داخل مغـازه پوهو شد وپس ازآنکه مختصری اشیاء درون‌مغازه‌را

تماشا کرد از پوهو پرسید. «آیا شما چانك پوقوم و خویش قاضی معروف کایفنك هستید؟» چانك جواب منفی داد مرد ناشناس گفت شما لهجۀ شمالی دارید آیا متأهل هستید؟ چانك گفت این سؤالها بشما نیامده است

در این اثنا میلان ازپشت پرده مرد اجنبی را دید وهمینکه او ازمغازه خارج شد بچانك گفت که اینمرد یکی ازمنشیان پدرش است و قطعاً هنر نماییهای او وهویت او را فاش ساخته است روز بعد مرد اجنبی بازوارد مغازه شد وازپوهو سؤالاتی نمود.چانك گفت من مقصود ترا نمی فهمم ، اگر زیاد مزاحم شوی تـرا بیرون خواهم کرد اجنبی گفت من درسراغ چانك پوهستم، اوازطرف دادگاه تحت تعقیب میباشد زیرا آدم کشته ودختر قاضی معروف شهر کایفنك را ربوده و مقداری از جواهرات او را سرقت برده است ایرا گفت و در حالیکه تبسم استهزا آمیزی برلب داشت، از مغازه خارج شد

پس ازرفتن ناشناس چانك پو و میلان اثاثیه واشیاء قیمتی خودرا جمع آوری کرده، قایقی اجاره نموده و باعجلۀ تمام درظلمت شب ازراه رودخانه فرارنمودند در این موقع طفل آنها سه ماهه بود

پس ازیکماه طی طریق بشهر «کاشین» رسیدند ودرآنجا مجبور بتـوقف شدند زیرا بچه کسالت پیدا کرده و پولشان هم تمام شده بود چانك یکی ازاشیاء نفیس راکه ازسنگ یشم ساخته بود بیرون آورد وبرای فروش آن نزد تاجری بنام «وانگ» رفت وانگ نگاهی کرد وگفت مسلماً این ازکارهای پوهو میباشد کسی دیگر نمیتواند از سنگ یشم چیزی باین نفیسی درست کند کارهای او تقلیدناپذیر است چانك که باطناً ازاین حرف بسیار خوشش آمده بودگفتۀ تاجر را تصدیق کرد چانك ازآسمان صاف و نیلگون وهوای کوهستانی «کاشین» خوشش آمد با زن خود مصمم شد درآنجا بماند حال بچۀ آنها هم بهتر شده بود کاشین شهر بزرگی بودولذا فراریان مصلحت را دراین دیدندکه در حومۀ شهر مسکن اختـیار کنند چانك میخواست چندتکه ازکارهای خود را بفروش رساند ومغازه‌ای مجدداً بازکند میلان گفت آن دفعه نصیحت مرا نشنیدی این دفعه گوش کن ودست ازسنگ یشم بردار وبجای یشم اشیائی ازگل درست کن

چانك علیرغم میل باطنی خود بکارمجسمه سازی ازگل پرداخت وصدها مجسمه بودا ازگل درست کرد و بفروش رسانید، ولی هر بارکه چشمش بتجار سنگ یشم میافتاد ،آرزو میکرد که بکاراصلی خود برگردد یکروز هنگامیکه درمغازه یشم کاری مشغول تماشا بود ، یکمرتبه منقلب شد و باحال خشم بمنزل آمد وتودۀ گل را که برای مجسمه های گلی خودمهیا کرده بود ازفرط خشم باین طرف وآن طرف پرتاب کردو گفت من چرا بایددست خودرا بگل آلوده کنم وازهنرعالیقدرخود نتوانم استفاده نمایم؟ میلان گفت اگردست بسنگ یشم بزنی خود ومرا نابود کرده‌ای

چند روزبعد وانگ تاجر ، یکباردیگر بامید خریدچندقطعه ازکارهای پوهو

نزد چانك آمد وباصرار والحاح تمام چندعدد ازکارهای اورا خریداری کرد و بشهر «نانچانك» برد . درآنجا بدوستان خود گفت که آنها را ازیك مغازه که مجسمه های گلی میسازد خریداری کرده‌است . مردم متعجب شدند که سازندهٔ مجسمه های گلی اینهمه اشیاء نفیس وقیمتی داشته باشد

شش ماه بعد سه نفرسرباز باتفاق منشی قاضی وارد مغازهٔ چانك شدند و باو اطلاع دادند که مأموریت دارند او وهمسرش راکه مسلم شده بود دخترقاضی است توقیف کنند چانك گفت بسیارخوب، حاضرم باشما بیایم، ولی اجازه بدهید قسمتی از اثاثیهٔ خودرا همراه بردارم

میلان نیزاظهار داشت باید لباس بچه راجمع آوری کنم شما بایدبدانید که این بچه نوهٔ قاضی است واگر درعرض راه مریض شود ، شما مسئول خواهید بود سربازان دستور داشتند باکمال مهربانی وملایمت رفتار کنند پس چانك وهمسرش پشت مغاره رفتند که لوازم خود وبچه را جمع آوری کنند . چانکپوهمسروطفل خود را بوسیدواز پنجره بیرون پرید، زیرا میدانست این بوسه بوسهٔ آخرین استودیگر در تمام عمرهمسرعزیزخودرا نخواهد دید میلان سرخودرا ازپنجره بیرون آوردوخیلی آهسته گفت «تا زنده‌هستم درگرو عشق تو خواهم بود؛ اما سوگندیاد کن که‌دیگر بسنگ یشم‌دست نزنی» میلان درمقابل پنجره ایستاده ودست خودرا بعلامت بودیع بلند کرد چانك برای آخرین بار نگاهی بمعشوق الهام بخش خویش افکند و ناپدیدشد

میلان بامتانت وآرامش داخل قسمت جلومغازه شد وخود را طوری نشان دادکه مشغول‌جمع آوری اثاثیه میباشد. دراین حین بچه را ببغل یکی‌ازسربازان‌داد ودرحالی که اثاثیه‌راجمع آوری میکرد باآنها بصحبت پرداخت.

میلان‌هنگامیکه بخانهٔ‌پدر بازگشت پدرش راپیروشکسته یافت واطلاع حاصل کرد که مادرش‌زندگی‌را بدرود گفته پدرباقیافهٔ خشمگین اوراپذیرفت، ولی‌مشاهدهٔ طفل که پسرزیبائی بود، خشم اورا مرتفع‌ساخت امانسبت بهچانکپو که‌موجب بدبختی ورسوائی خانواده شده بود، هنوزخشم میورزید ونمی‌توانست از خلاف‌کاری او صرفنظر کند. چقدرخوب بودکه چانك متواری شده بود

***

سالها گذشت وازچانکپوخبری نشد یکروزفرماندارشهر کانتون‌واردپایتخت شد وقاضی بافتخار وی ضیافتی شام ترتیب داد در اثناء صحبت، فرماندارکانتون گفت من مجسمهٔ بسیار نفیسی برای اهداء بملکه با خودآورده‌ام که درظرافت‌و زیبائی بامجسمهٔ «الاههٔ رحمت» که جناب قاضی بملکه اهدا نمود برابری میکند و بلکه ازلحاظ ظرافت ودقایق صنعت ازآن بهترمیباشد. حاضرین که همه‌اهل‌ذوق و معرفت بودند اظهارات فرماندارراا غراق آمیز تصور کردند

فرماندارکه‌شك‌وتردیدحاضرین‌را درك نموده بود، گفت من ادعای خود را عملا ودرهمین جاثابت خواهم نمود پس ازآنکه شام صرف‌شد فرمانداردستورداد جعبهٔ سفید براق اورا بیاورند، وچون آنرا آوردند، از درون‌آن مجسمه‌ای، که از

سنگ یشم سفید ساخته‌شده بود بیرون آورد وروی میز قرارداد . حاضران از مشاهدهٔ آن غرق‌درسکوت شدند. زیرا مجسمهٔ‌دیگری از«الاههٔ‌رحمت» با زیبائی‌وظرافت خیره کننده روی میز قرارداشت

یکی ازخدمتگاران که مجسمه را دید، باندرون رفت و میلان را خبرکرد . میلان ازپشت پرده نگاه کرد وتمام وجودش بلرزه درآمدودرحالی که رنگ‌ازرویش پریده بود گفت. «این‌را چانك ساخته هیچکس جزاوقادر نیست چنین اثری بوجود آورد». آنگاه‌آماده شدتامطالب فرماندارراً دربارهٔ سازندهٔ‌آن بشنود درهمین‌موقع یکی ازمیهمانان پرسید سازندهٔ این‌مجسمه کیست؟

فرماندار در جواب گفت سازندهٔ این‌مجسمه یك‌هنرمند عادی‌نیست هنگامی که خواهرزادهٔ همسرم عروسی میرفت ودستبندهای قیمتی‌همسرم‌راکه بمناسبت‌عروسی عاریه کرده بوددردست‌داشت، من با اوآشناشدم. اینءستبندها یکجفت‌اژدها بودکه بهم پیچیده بودند یکی ازآنها را خواهرزادهٔ خانم شکست وخیلی ازاین بابت‌متوحش شد، واقعاً هم حیف بودزیرا نظیرآن دستبند محال بود درجائی پیداشود او نزد بسیاری ازهنرمندان وصنعتگران رفت شاید بتوانندآن را تعمیرکنند ، ولی همهٔ‌آنها باکمال صداقت اظهارداشته بودندکه تعمیردستبند از دست آنها برنمی‌آید. آنگاه دستورداد که درقهوه‌خانه‌ها جار بزنند که صنعتگرماهرواستادی برای تعمیردستبند لازم است بزودی جوان ژنده پوشی نزد ماآمد وچون بدستبندهانگاه کرد گفت‌من‌از عهدهٔ تعمیر می‌توانم بخوبی برآیم و الحق بسیار خوب برآمد وباین‌ترتیب‌من بااو آشنا شدم.

هنگامیکه اطلاع‌یافتم ملکه علاقمند است‌مجسمهٔ دیگری نظیرمجسمهٔ «الاههٔ رحمت» داشته باشد بیاد این‌هنرمند جوان افتادم‌وفوراً دستوردادم که‌مقداری‌سنگ یشم‌درکانتون تهیه کنند. آنگاه‌دنبال‌جوان هنرمند فرستادم وقتیکه‌اوراآوردندویرا متوحش ولرزان‌دیدم، مثل‌اینکه درحین دزدی دستگیرشده است .

مدتها طول‌کشید تاهنرمند را مطمئن کنم‌که اورا دعوت کرده‌ام‌تا مجسمه‌ای ازسنگ یشم نظیرمجسمهٔ «الاههٔ‌رحمت» که در اختیار ملکهٔ چین‌است برای‌من‌بسازد وقتی‌که خصوصیات‌مجسمهٔ «الاههٔ‌رحمت» وگوشواره‌های گردان آن‌را برای‌او توصیف کردم ، ازوحشت چند قدم بعقب رفت ولی چیزی نگفت پس‌ازآنکه بتدریج‌نزدیك سنگ یشم شدوآنرا ازهرجهت‌مورد دقت‌قرار داد دیدم بفکر فرورفت ومبهوت‌و متحیر ماند پرسیدم چرا مبهوت ومتفکر مانده‌ای ؟ خیال میکنی سنگ‌خوبی نیست و بدرد مجسمه نمیخورد ؟ عاقبت رویش را بطرف من‌کرد و با غرور تمام چنین جواب داد

«سنگ‌خوبی است‌وارزش آن‌رادارد که من‌روی‌آن کارکنم ومن‌درتمام دوران زندگی‌خود آرزوداشتم سنگ یشمی باین کیفیت‌پیدا کنم، و باکمال میل‌دستورشمارااجرا خواهم کرد، مشروط براینکه ازبابت‌آن اجرت ودستمزدی بمن پرداخت نکنیدو بمن آزادی‌کامل ومطلق بدهید که مجسمه‌را طبق نقشه وتشخیص‌خود بسازم »

من یك‌اطاق باودادم ویك تختخواب ویك‌میزوکلیه لوازم رادرآن‌قرارداده باختیارش گذاشتم واقعاً آدم عجیبی بود. باهیچکس صحبت نمیکردو نسبت بمستخدمین که

برای او غذا میبردند بسیارخشن بود. من، مادام که کار او تمام شده بود نتوانستم مجسمه را ببینم ماه پنجم فرارسید واز مجسمه خبری نشد. ماه هشتم شد دیدم مجسمه را آورد موقعیکه چشم من بآن افتاد از زیبائی وطراوت آن سرم گیج رفت، چنانکه شما نیز اکنون باچشمان خوددرك میکنید

وقتی که هنرمند بساختهٔ دست توانای خود نگاه میکرد ، حالت عجیبی در سیمایش دیده میشد میخواستم از او تشکر کنم، ولی او پیشدستی کرده گفت: «آقای فرماندار میخواهم ازسفارش شما تشکر کنم ، این مجسمه سرگذشت حیات من است» این را گفت و بی آنکه منتظرجواب من باشد از اطاق بیرون رفت. من بدنبال اودویدم، ولی او باعجله از نظر پنهان شد

دراین موقع فریاد دلخراشی ازپشت پرده بگوش حاضرین رسید قاضی با عجله به پشت پرده رفت ومیلان را نقش برزمین دید

یکی ازمیهمانان که از دوستان نزدیك خانوادهٔ قاضی بود ، آهسته بگوش فرماندار گفت اینشیون ازدختر قاضی بود، «الاههٔ رحمت» خوداوست ومن یقین دارم جوان هنرمندی راکه توصیف کردی همان چانك پو، شوهر اوست

وقتی که میلان را بهوش آوردند، درمقابل همه نزدیك میز شد ودستش را آرام آرام بلند کرد ومجسمه را لمس نمود مثل اینکه او بادیدن ولمس مجسمه یکبار دیگر باشوهرخویش تماس پیدا کرده صحبت میکند همهٔ حاضرین دیدند که بین او ومجسمه کوچکترین اختلاف وتفاوتی وجود ندارد فرماندار که از ماجرای دختر اطلاع حاصل کرد چنین گفت

«دختر عزیزم ! این مجسمه را بشما تقدیم میکنم من میتوانم هدیه دیگری برای ملکه پیدا کنم این مجسمه را تا روزی که شوهر عزیزت برسی نزد خود نگاهدار »

از آن تاریخ میلان روزبروز ضعیفتر میشد ، مثل اینکه یك بیماری پنهانی وجود اورا ماسدخوره میخورد قاضی حاضر بود اگرداماش پیداشود ازتقصیراودرگذرد بهارسال بعد ازفرماندار کانتون خبر رسید که مساعی وی برای یافتن چانکپو به نتیجه نرسیده است دوسال بعد پسرچانك پو فوت کرد ومیلان موهای خویش را بریدوداخل صومعه شد ومجسمهٔ «الاههٔ رحمت» را هم بعنوان تنها ما یملك با خود بصومعه برد.

مدیرهٔ دیرمیگفت میلان در اطاق خود تنهازندگی میکرد و هیچکس وحتی خود او هم اجازه نمیداد که وارد اطاقش شوند هرشب نماز و نیاز میپرداخت ودر عالم رؤیا آمیز واسرار انگیزخود سیر میکرد بالاخره هیچکس براز او دست نیافت

بیست سال پس از آنکه میلان وارد صومعه شد، زندگی را بدرود گفت الاههٔ رحمت هماشدنی فانی شد ولی مجسمه، یعنی قالب کمونی او، بر جای ماند. *

---

* دراین دومقاله بعضی ازجمل محتاج اصلاح بود والبته دستی درآنها برده شد.
دکتر حمیدی

حسن شهباز

ادگار آلن پو امریکائی

۱۸۴۹-۱۸۰۹

گربه سیاه

من انتظار ندارم داستان وحشتناکی را که اکنون برشتهٔ تحریر می‌آورم باور کنید. خودمن که دراین ماجرا شاهدصحنه‌های رعب‌انگیز آن بوده‌ام، باتردیدآنچه را که دیده‌ام باورمیکنم، بنابراین ازشما توقع تصدیق ندارم

باید بگویم که من نه دیوانه‌ام و نه دچار کابوس دهشتناکی شده‌ام یکروز بیشتر بپایان زندگی من نمانده، بدینجهت میخواهم قبل از مرگ، روح دردناك خود را اززیر بار آلام‌جانکاهی که بیرحمانه برآن‌فشار می‌آورد آسوده کنم، آلامی که دیرزمانیست اعصاب‌ومغز مرا خردومتلاشی‌ساخته است

***

من‌ازکودکی، طفل بی‌آزار وسربراهی بودم رقت‌قلب وعواطف بهان‌من طوری بود که مرا دربین همسالان متمایز ساخته بود. درمیان علایق زندگی، بحیوانات اهلی‌عشق فراوان‌داشتم و بهمین‌جهت پدرم برای خشنودی خاطرمن، چندحیوان دست‌آموز بخانه آورده بود ساعات فراغت، اغلب درکنارآنها می‌نشستم وهیچوقت بآن‌اندازه خوشحال نبودم که حیوانات خود را نوازش کنم و بآنها غذا بدهم

این‌شفقت وحس‌ترحم درنهادمن سرشته شده‌بود وقتی بزرگ شدم و پای باجتماع‌گذاردم بزرگترین لذات‌خود را ازسرچشمهٔ همین‌عواطف بی‌شائبه جستجو میکردم برای کسانیکه لذت دارا بودن یك سگ‌زیبا ووفادار را درك کرده‌اند، دیگر شرح میزان خشنودی خاطریکه انسان از نوازش آن‌کسب میکند بی‌مورد است

دروفای عاری ازخودپرستی و بیریای حیوان اثری نهفته است که مستقیماً بردل مینشیند، مخصوصاً بر دل کسانیکه دوستی حقیر ومحبت ناچیز بشررا آزمایش کرده باشند!

ازدواج‌من درآغاز جوانی صورت گرفت تصادفاً همسرم‌هم مانندمن‌نسبت بحیوانات‌دلی لبریز از ترحم‌داشت او وقتی عشق شدید مرا نسبت بحیوانات اهلی درك‌کرد، برای‌من چندپرندهٔ زیبا، یك‌سگ باهوش، یك‌میمون‌کوچك، چندماهی

قشنگ، یک خرگوش و یک گربهٔ براق فراهم آورد .

درمیان همهٔ اینها ، شاید از همه زیباتر و جالب‌تر همین گربهٔ من بود رنگش سیاه ، جثه‌اش بزرگ و از جنبهٔ ذکاوت و هوش عجیب و حیرت‌آور بود فراست این حیوان بحدی بود که متدرجاً همه را دچار تردید کرد همسرمن زن خرافات پرستی نبود ، اما وقتی کارهای شگفت‌آور این گربه را دید کم کم شک افتاد ومیگفت مبادا عقیدهٔ قدیمی‌ها راست باشد که میگفتند گربهٔ سیاه رابطه‌ای با جن و پری دارد ، در این اواخر یکی دو پیش آمد کرد که همسرمن سخت دچار وحشت و ناراحتی شد وحتی موقعی که تنها بود از گربه کاملا احتیاط میکرد

نام این گربه «پلوتو» بود پلوتو یک همبازی محبوب و یک رفیق مأنوسی برای من محسوب میشد غذایش را خودمن میدادم ودرتمام مدتی که در خانه بودم از پهلوی من دور نمیشد

این انس والفت بجائی رسیده بود که وقتی میخواستم ازخانه بیرون روم بدنبال من بخیابان میآمد ودراینحال ناچار بودم با زحمت زیاد از بیرون آمدن او جلوگیری کنم

دوستی ما سالیان دراز بطول انجامید علاقه‌ها رو بتزاید میرفت تا اینکه بدبختانه بنامرادی ایام وسوانح ناگواری که درحیات من بوقوع پیوست مرا ازجادهٔ عفاف واعتدال دور کرد

من پای بند میخوارگی شدم و بهمین سبب مزاج سالم من تباه وخلق سلیم من دستخوش فساد وعصیان گشت

از آن پس روز بروز افسرده‌تر، عبوس‌تر ، آتشی‌خوتر و نسبت بعواطف دیگران بی‌اعتناتر شدم ازصورت یک انسان پاکدل بصورت یک حیوان خون آشام درآمدم دراین وضع بحرانی ، تنها سعی من در این بود که نسبت بهمسر وفادارم کلمات تند و زننده بکار برم

اما بهرصورت ، بسرعت عجیبی رو بفنا رفتم تغییر حالت وتباهی خلق من بحدی محسوس بود که حتی حیوانات من هم فهمیده بودند دیگر هیچکدام آنها سراغ من نمی آمدند باوجود آنکه نسبت بآنها غفلت روا نمیداشتم وغذای آنها را میدادم، معهذا حس میکردم که حیوانات من اندکی ازمن میگریزند باید اعتراف کنم که خود مبهم هروقت بی‌موقع یکی ازاین حیوانات را مقابل خود میدیدم، ازآزار واذیت بآنها خودداری نمیکردم درمیان اینها تنها پلوتو بود که باوجود دیدن طغیانهای روحی و خوی آتشین من مراترك نکرده بود ، امامتدرجاً بیماری دهشتناك من شدیدو شدیدتر گردید تاآنجاکه دیگرمرض برمن غالب آمد دیگر کار بجائی رسیده بود که پلوتو ، تنهایار وهمدم مبهم ازمن میگریخت و کمتر بسراغم می آمد ،

شبی مست و نیمه دیوانه ، پس ازسرگردانی و دربدری درخیابانهای شهر، بخانه بازآمدم

وقتی داخل اطاق خودشدم ، پلوتو نگاهی مرموز بمن انداخت وسپس خودرا عقب کشید

ازاین حرکت او سخت برآشفتم «اوه ، شیطان بدبخت ، اوهم مراتحقیر

میکرد» پیش رفته و بیك حرکت گردنش را گرفته و بلند کردم حیوان وحشت زده که از رفتار بی سابقهٔ من بتقلا افتاده بود پشت دستم را بشدت گاز گرفت. ناگهان آتش خشم و جنون از سر و رویم زبانه کشید و دیگر، هیچ نفهمیدم دست بجیب برده و چاقوی کوچکم را در آوردم وسپس همانطور که گلوی گربه را محکم گرفته بودم، تیغهٔ بران آنرا تا دسته بچشمش فرو برده و یکی از آن چشمان درشت و درخشان را که با وحشت بمن می نگریست، از حدقه بیرون آوردم! گربه فریادی دردناك کشید و سپس از برابرم گریخت.

صبح شد و آن شامگاه محنت آلود سر رسید وقتی ازخواب برخاستم گوئی روح شیطانی مبهم ازکالبدم رخت بربسته بود از یادآوری عمل شب پیش، یك ندامت و پشیمانی شدیدی برمن مستولی شد «چرا حیوان بیچاره را آزردم؟ چرا اینطور قساوت و بیرحمی نسبت باو کردم؟»

اما درحقیقت این احساس پشیمانی هم دوامی نداشت، مثل این بود که روح سفاك و خون آشام من بهمان کیفیت اولیه باقی مانده بود. برای آنکه خودرا از اضطراب اجتماعی آسوده کنم، باز هم بدامان الکل پناه بردم و خویشتن را یکباره بدست تاریانهٔ نسیان سپردم *

مرور ایام پلوتو نیز بهبودی حاصل کرد، اما حدقهٔ فرورفتهٔ آن چشم قیافهٔ مخوفی بوجود آورده بود، قیافه ایکه از دیدن آن رعب و هراسی بردل بیننده می افکند دیگر در مسیر راه من قرار نمیگرفت. هر وقت مرا از دور میدید با ترس و وحشت میگریخت چندبار که بیچاره را بدان حال دیدم متأثر شدم، شاید هنوز از شفقت و ترحم گذشته، بآن اندازه در نهاد من باقی مانده بود که از دیدن وضع حزن آور حیوانیکه سالیان دراز مرا بشدت دوست داشته متأثر شوم اما این احساس هم بزودی جای خودرا بخشم و نفرت فراوان داد، خشم و نفرتی که بمرور ایام بکینه و دشمنی تبدیل شد و سرانجام وسیلهٔ سقوط و فنای واقعی مرا فراهم آورد

نمیدانم شما هیچ دقت کرده اید که گاهی یك حس خود سری و عناد ، یك میل شدید آزردن و بد کردن در وجود انسان بیدار میشود؟ این حرص و تمایل شدید مولود یك عامل نیرومندیست که در اعماق قلوب بشری نهفته است، یکی از آن انگیزه های قوی، یکی از آن نیروهای سرسخت و مغلوب ناشدنیست که بر تمام اخلاق و اعمال ما تسلط دارد

آیا بارها اتفاق نیفتاده که تبهکاری درحین ارتکاب جنایت، بخود آمده و فهمیده که نبایستی اینکار را بکند، معهذا تعمداً و قصداً جنایت خود را انجام داده است؟

آیا جز یك تمایل شدید، یك علاقهٔ مفرط تبهکاری سبب دیگری عامل این جنایت محسوب بوده؟ یك قاضی عامل اجرای قوانین دادگستری است آیا ندیده اید که همین قاضی بارها سعی کرده از چهار دیوار قوانین پای فراتر نهد و آنچه را که خود او و امثال او وضع کرده اند عامداً زیر پا بگذارد؟

همین روح عناد و میل بآزردن، باتمام قدرت و سیطرهٔ خود بسراغ من آمد، دلم نخواست گناه کنم، بد کنم، جنایت کنم، مرتکب اعمال تبهکارانه شوم، فقط بصرف آنکه میدانستم نبایستی اینکارها را بکنم!

---

* این عبارات درست نیست چندتا از ترجمه هاکه در این کتاب است این عیب را دارد و مؤلف با این اطلاع، از نقل آنها صرف نظر نکرده است. دکتر حمیدی

یکروز صبح باکمال خونسردی، ریسمانی بگردن «پلوتو» بسته واورا بشاخهٔ درختی آویزان کردم درحالیکه این عمل را انجام میدادم بی‌اختیار اشك ازچشمانم میریخت بی‌اختیار ازشدت پشیمانی وحزن زیادمیسوختم ومیلرزیدم!

گربهٔ معصوم را بآن وضع فجیع زجرمیدادم برای‌اینکه میدانستم مرا دوست میداشت، برای اینکه میدانستم دلیلی ندارد که این جنایت را دربارهٔ او بکنم، برای اینکه اطمینان داشتم بااین کار مرتکب گناهی وحشتناك و نابخشودنی میشوم، گناهی که ممکن بود روح مرا بنقطه‌ای طرد کند که حتی دوراز دسترس این خداوند عادل ودرعین‌حال بیرحم وهراس‌انگیز باشد!

درساعات دیگر شامگاه همان روزیکه این ناجوانمردی را نسبت بگربهٔ خود مرتکب شدم، بافریادهای پیاپی «آتش!» «آتش!» ازخواب جستم، دیدم خانهٔ من درمیان شعله‌های خروشان آتش میسوزد، شراره های خشمگین آن حتی به پرده‌های اطاق خواب من رسیده و چیزی نمانده بود که مرا هم دریك لحظه طعمهٔ خودسازد ناچارسراسیمه ووحشت زده ازخانه و زندگی گریختم، زن و نوکرمن هم که قبل از من ازوقوع حریق مطلع‌شده بودند خود را نجات دادند اما درعرض چند ساعت تمام‌هستی وثروت من سوخت وخود را یکباره در عمق منجلاب فقر و نکبت دیدم

بنابراین بگویم که من هنوز معتقدم بین جنایت و مکافات رابطه‌ای نیست، نمیخواهم اعتراف کنم که بعلت همین ناجوانمردی که کردم خانه وهستی من دستخوش حریق‌شد، بلکه عقیده دارم این یك تصادف صرف‌بوده، بهرحال میل دارم بقیه داستان مرا گوش کنید

بامداد روزبعد، برای تماشای ویرانهٔ نیم‌سوخته‌ای که روزگاری کانون سعادت‌من بود بازآمدم دیوارها، سقف‌ها، ستون‌ها همه سوخته بودند وهیچ اثری ازآبادانی نبود، مگریك‌دیوار یك‌دیوار فقط، وآنهم دیوار اطاق خواب من بودکه بالای‌سرمن قرارداشت

وقتی نزدیك‌شدم دیدم گروهی باحیرت وتعجب سطح صیقلی‌شدهٔ دیوار، که درنهایت صافی وپاکی مانده بود، نگاه کرده وگاهی باجمله‌های متقطع عجیب است! راستی عجیب‌است! «...» حیرت خود را بیان میکنند این توجه زیاد و جملات بریده حس کنجکاوی مراهم برانگیخت

پیش‌رفته، بنقطه‌ایکه تماشاچیان‌چشم‌دوخته بودند نگاه کردم باید اعتراف کنم که همینکه دیدم از آن حیرت کردم نقش گربهٔ بزرگی که طنابی بگردن داشت برروی بدنهٔ دیوار نمایان بود!

لحظاتی بفکر فرورفته و از این کیفیت هیچ‌سر درنیاوردم، ولی ناگهان فکری بخاطرم خطور کرد شبی که خانه آتش گرفته بود، گربه بشاخهٔ درختی که مشرف به باغ بود آویزان بود وقتی فریادهای آتش! آتش بلند شد، طبیعة عدهٔ زیادی ازهمسایه‌ها بداخل باغ ریختند وچون هنوزمن بعلت افراط در شرب، درخواب بیخبری بودم، بی‌شك یکی ازهمسایه‌ها طناب را بریده وجسد بیجان گربه را بطرف پنجرهٔ اطاق من پرتاب کرده بود، باین‌منظور که مرا از خواب بیدار کند.

قطعاً تیر بهدف اصابت نکرده وچون رنگ دیوارها از شدت حرارت نرم شده بود ، قالب جسد گربه باهمان ریسمانی که بگردن داشت بروی دیوار باقی مانده بود !

بهرحال از تماشای این منظره مجدداً بیاد گربه افتادم ازاینکه جسد حیوان معصوم درمیان شعله های دیوانهٔ آتش سوخته بود ، یك تأثر و درعین حال ندامت شدیدی قلب مرا فرا گرفت

این پشیمانی بقدری شدید بود که ماههای متوالی مرا زجر میداد هرجامیرفتم مثل این بود که شبح گربهٔ ناکام مرا تعقیب میکرد موقع تنهائی ، هنگام سکوت ، درمکانهای خلوت ، درمحلهای تاریك ، هرجامیرفتم سایهٔ گربه قدم بقدم دنبال من بود . آنقدرمرا ناراحت کرد تااینکه تصمیم گرفتم گربهٔ دیگری یافته وبانوازش و محبت نسبت باو جبران بدیهائی که نسبت به پلوتو کرده بودم بجاآورم .

شبی درسردابهٔ میخانه دریك گوشهٔ خلوت و نیمه تاریك ، باده پیمائی میکردم وخیال پریشانرا بدست حوادث سپرده بودم که ناگهان بنظرم رسید گربه ای از زاویهٔ تاریك اطاق مرا مینگرد ، کمی دقت کرده وسپس بطرفش رفتم

همینکه دست خود را بسرش کشیدم ، ازجا برخاست ومثل اینکه از نوازش من خوشحال شده سروگردنش را بدست من مالید قدری بیشتر دقت کرده وسپس لرزش خفیفی برجسمم مستولی شد، گربه ای بود بزرگ وتنومند درست باندازهٔ پلوتو ! وحتی از یك چشم هم نابینا بود ! اما با پلوتو یك اختلاف داشت پلوتو سراسر بدنش سیاه بود، ولی این گربه یك لکه بزرگ سفید بر پشت داشت !

بهرصورت نمیدانم چرا از پیدا کردن این گربه خوشحال شدم و تصمیم گرفتم آنرا ازصاحب میخانه خریداری کنم همینکه قیمت آنرا جویا شدم ، مرد باده فروش از وجود آن اظهار بی اطلاعی کرد و گفت که هرگز چنین گربه ای را ندیده است

نوازش خود ادامه دادم ومختصر غذائی برایش گذاردم وقتی قصد حرکت کردم دیدم که ظاهراً گربه هم آمادهٔ حرکت شده ، ازمیخانه بیرون آمدم ، گربهٔ ناشناس هم آمد اورا تشویق کردم ودرراه گاهی ایستاده واورا نوازش کردم وقتی بخانه رسیدم، گرچه همسرم اول ازدیدن آن کمی لرزید ووحشت کرد ، ولی بزودی باآن خو گرفت و بشدت بآن علاقمند شد

کوتاه زمانی از آن داستان برآمد که بازروح ستیزه جوی من خود سری آغاز کرد میلی که روزهای نخست بایگربه داشتم ، بنفرت وانزجار تبدیل شد هرروز ازروزپیش نسبت باین گربه بیشتر متنفر شدم ، تاآنجا که این نفرت بکینه و عداوت تبدیل شد ودیگر نمیخواستم ولو برای یك لحظه قیافهٔ لعنتی آنرا ببینم

تنها علتی که باعث شده بود گربه را ازخانه بیرون نکنم ، این بود که یکنوع حس شرمساری و ندامت ازرفتار ظالمانه ای که نسبت به پلوتو کرده بودم قلب مرا دربر گرفته بود

دیگر نمیخواستم گربه را بیازارم واعمال ناجوانمردانهٔ گذشته را تکرار کنم، اما متدرجاً باگذشت آهستهٔ ایام ، روز بروز برشدت تنفر وانزجارمن افزود تاآنجا که از

مقابل سیمای منفور این گربه ، مثل کسیکه از نفس یك بیمار طاعونی میگریزد ، فرار میکردم ،

آنچه بیشك بر میزان نفرت من می افزود این بود که این گربه هم از بسیاری جهات شبیه به «پلوتو» بود

این تشابه عجیب زن مرا هم بیك شك و ناراحتی دچار کرده بود ، اما از آن جهت که زن من هنوز از سرچشمهٔ عواطف و وفاداری اساسی برخوردار بود و بخلاف من فضائل باطنی او دستخوش طوفان امیال اهریمنی نشده بود ، بدینجهت از بیرون کردن او خودداری میکرد

یك سبب کلی که بر میزان نفرت من نسبت باین گربه می افزود این بود که من هر کجا میرفتم، هر کجا پای میگذاشتم، بهر گوشه می نشستم،هرجا استراحت میکردم، این گربه باسرسختی ولجاجت عجیبی مرا دنبال میکرد و مرتب مثل شبح منفوری سایه بسایهٔ من میآمد گاهی باخونسردی عجیبی چنان مرا خشمگین میکرد که می خواستم با یك مشت مغز حیوان لعنتی را متلاشی کنم ولی فقط بدلیل آنکه عهد کرده بودم دیگر گربه ای را درعمرخود نیازارم، از اینجهت باهر رنج ومشقتی بود مدارا می کردم.

ضمناً باید اعتراف کنم که سبب دیگری هم مانع کارمن بود ازوقتی شباهت عجیب این گربه را با «پلوتو» دیده بودم، از آن میترسیدم ! مثل این بود که مغزم فرورفته بود که این گربه همان «پلوتو» است! یااگر او نیست، روح ملعون اودرجسد منفور این حیوان حلول کرده است!

این ترس ووحشت و این تردید وشك طوری مرا احاطه کرده بود که باید اقرار کنم حتی امروزهم که در گوشهٔ این زندان سر میبرم مرا رها نکرده است ومثل کابوس وحشتناکی همه جا قدم بقدم مرا دنبال میکند!

زن من چندمرتبه توجه مرا بسمت به لکهٔ سفید که گوئی بمرور ایام بزرگتر میشد جلب کرده ومیگفت

«فکر نمیکنی که حیوان اگرزجر زیاد ببیند ممکن است یك قسمت از بدنش مثل گیسوان سیاه مرد پیری که ازسیاهی بسفیدی میگردد سفیدشود؟» شایدهم راست می گفت. شاید هم این همان «پلوتو» بود که برای گرفتن آخرین انتقام خود سراغ من آمده بود !

وحال، آیا من واقعاً یك مخلوق بیچاره وقابل ترحمی نبودم ؟ من یك نمونهٔ بدیع و کامل دستگاه آفرینش خداوندی باتمام فهم وادراك وسیطرهٔ خود از یك گربهٔ ضعیف و ناتوان میترسیدم؟ میترسیدم ووحشت میکردم! این آتش خشم ونفرت طوری در نهادمن زبانه کشید که سرانجام علی رغم تصمیم وارادهام مصمم شدم این حیوان شوم و بدفال را بکشم واز نعش پلیدو نکبت بارش آسوده گردم

یك روزدرحالیکه برای انجام کاری داخل سردابهٔ نیم تاریك خانهٔ جدید خود که یك بنای قدیمی و نیمه مخروبه ای است ، میشدم و همسرمن هم بدنبال من می آمد ، ناگهان گربهٔ لعنتی بمیان پایم دویده و چیزی نمانده بود از روی

پله ها با مغز برسطح زیر زمین سرنگون شوم در یك لحظه جنون واقعی بر من حمله ورشده و پرده‌ای ازآتش خشم و خون دیدگانم را پوشانید. دست برده تبری راکه گوشهٔ زیرزمین افتاده بود بلند کرده و باتمام فشار بطرف مغز حیوان فرودآوردم — اما اما . خداوندا! ازیادآوری آن بخود میلرزم! زنم که ناظرجریان بود، برای آنکه مانع جنایت من‌شود، خودرا جلو انداخته خواست دست مرا بگیرد، ولی ضربهٔ سنگین باتمام قوت برمغزاو فرودآمد! بدون کوچکترین ناله‌ای درخون خود درغلطید وجان‌داد

یکدقیقه خشك و بیحرکت بجسد بیجان همسرم دیده دوخته و سپس مصیبتی که برمن‌واردآمده بود واقف شدم اکنون چه کنم؟ چگونه بدستگاه‌عدالت بشری بفهمانم که من‌تعمداً زن‌خودرا نکشته‌ام؟ چاره‌ای نبود جزآنکه هرچه زودترجسدرا پنهان‌کنم، جنایتی بودشده وکاری ازکارگذشته!

بفکرم رسیدکه نمیتوانم جسد را ازخانه بیرون برم . زیرا مسلماًهمسایه‌ها می دیدند بعد مصمم شدم جسد را قطعه قطعه‌کرده بسوزانم آنهم موانعی‌داشت پس فکر کردم چاهی در قعر زیر زمین‌کنده و جسد را در آن بیندازم ولی آنهم ممکن نبود بالاخره راهی نسبهٔ عملی بخاطرم آمد تصمیم گرفتم جسدزنم را در میان دیوار سردابه قرار دهم و روی آن مثل اول آجر بچینم دریك‌سمت دیوار سردابه بعلت رطوبت‌زیاد، دیوارکمی شکم داده بود شاید هم لولهٔ بخاری‌ویاچیز دیگری بود بهرصورت فوری مشغول کارشدم

یك اهرم‌کوچك تهیه‌کرده ویکایك‌آجرها را برداشتم آنقدرکه بتوانم‌جسد را جا دهم، و بعد مقداری آهك وخاك‌وماسه فراهم دیده بعد از قرار دادن جسد، ازنوآجر هارا بازحمت ودقت زیاد بجای اولیه‌گذاردم چند ساعت بعدکارمن‌پایان یافته بود دیوار ازهرحیث بصورت اول بازگشته وآثار وعلائم جنایت‌مرادرپس خود مخفی داشته‌بود مقدارخاك وزبالهٔ اضافی را بخارج حمل‌کرده وکارراازهر جهت پایان‌دادم.

حال اقدام بعدی من این بودکه گربهٔ نابکار ومنفوری راکـه باعث و بانی بدبختی برای من شده بود، یافته وسرایش راکف دستش نهم اما بخلاف انتظار گربهٔ منحوس بکلی ناپدیدشده بود! هرجارفتم ، هرکجا راگشتم ، اثری ازآثارش پیدا نبود

غیرممکنست بتوانم میزان خوشحالی‌خودرا بیان‌کنم. آنشب بااینکه درحقیقت روزآن مرتکب چنان جنایت‌مخوفی شده بودم ، معهذا ازاینکه دیگرآن گربهٔ پلیدو لعنتی را درخانه نمیدیدم درکمال راحتی خوابیدم. وقتی‌صبح شدو بارهمه‌جاراگشتم ابداً اثری ازاو ندیدم.

روزچهارم بودکه ناگهان درب خانهٔ مرا بشدت‌کوبیدند، وقتی آنراگشودم عده‌ای پلیس ومأمورین‌آگاهی بطورناگهانی داخل‌خانه شدند.

با وجودآنکه وحشتی مرا در برگرفت معهذا ابداً خودرا نباختم. مأمورین سراسرخانه راگشتند. سئوالاتی پیاپی از من‌کردند وهمه راجواب دادم. آخرالامر بمن دستور دادندکه برای‌آخرین بار موقع بازرسی همـراه‌آنها بروم. پلیس ها

یکبار دیگر، شاید برای مرتبهٔ چهارم داخل زیرزمین شدند یك بوی رطوبت نامطبوعی درفضای نیمه تاریك سرداب بمشام میرسید . بادقت بهمهٔ زوایای زیرزمین نگاه کرده وآنگاه عزم رفتن کردند موقعی که ازپله‌ها بالامیرفتند، نمیدانم چرا یکمرتبه تصمیم گرفتم پیروزی خودرا برخ آنها بکشم ـ گفتم :

ـ آقایان! دیدید بیجهت نسبت بمن ظنین شده بودید؛ شما خیال میکردید من قاتل زنم هستم وشاید جسد زنم را مثلا دراین زیرزمین مخفی کرده‌ام

وسپس بدون آنکه بدانم چه میگویم، اضافه کردم این دیوارها وستونها خیلی محکمند: این بنا خیلی مستحکم ساخته شده.

وچوب‌دستی خود را بآن قسمت از دیوارکه در پس آن جسد همسرم قرار داشت زدم .

ـ خداوندا ! هنوز عصای من بدیوار مزبور اصابت نکرده بودکه ناگهان از پس آن صدائی آهسته و ناله مانند شنیده‌شد! صدائی که بضجهٔ یك کودك شیرخواری بیشتر شباهت داشت! ویك لحظه بعد، یك لحظهٔ کند ودیرگذر بعد فریادی بلند و وحشت زا بگوش رسید!

چشمم ناگهان سیاهی رفت وسرم بدوران افتاد یك گام بعقب رفته و برای آنکه بزمین نیفتم خودرا بدیوار مقابل تکیه دادم ـ مأمورین حملگی مبهوت و وحشت‌زده، چنددقیقه بهم نگریستند، سپس بجلو آمدند یکی از آنها تبررا ازگوشهٔ زیر زمین برداشته و بدیوارزد و بدنبال آن مشغول خراب کردن آن شد

چند دقیقه بعد دیوار بیکبار فروریخت ودرپس آن جسد پوسیده و نیمه متعفن همسر من بطرز وحشتناکی نمودارشد وآنگاه در بالای سر جسد ، قیافهٔ مهیب و هراسناك گربهٔ مشئوم ، با همان یك‌چشم آتش زا ودهان گشوده وخون‌آلود، ایستاده وبما نگاه می‌کرد

ظاهراً همه چیز آشکار شد : من درآن ساعاتی که جسد ناکام زنرا درگوشهٔ نیم تاریك سرداب بخاك میسپردم بدون آنکه ملتفت شوم ،گربه را نیردرآن دخمهٔ مخوف بخاك سپرده بودم!

و بدین ترتیب گربهٔ منحوس و نابکار انتقـام دهشتناك خود را از من کشیده بود !

تلخیص‌شده از اثر ویلیام شکسپیر

۱۶۱۶-۱۵۶٤

آنطورکه بخواهی!

۱

درآن روزگاری که خاك مشکبیز وسرزمین عشق‌انگیز فرانسه مرکز حکومت‌نشین های متعدد بود وهرگوشهٔ آن تحت لوای قومی اداره میشد، دریکی از ایالات آن حاکمی میزیست غاصب وستمکار که مسند فرمانروائی را بجور وعنف ازتصاحب برادرخویش خارج ساخته وخودبرسریر شاهی تکیه‌زده بود

وی که درآزمندی و بیدادگری کمتر نظیر وثانی داشت، برادروفادارراکه بنیکنامی شهرهٔ خاص وعام بود، بایك تمهیدخائنانه ازسلطنت خلع وسرزمینی نامعلوم متواری ساخته بود

برادر خیانت دیده ورانده ازدیار، بجنگلی دورافتاده بنام«آردن» پناه برد ودرآنجا باگروهی ازیاران وهواداران خویش، بزمی دلنشین برپا ساخت. رفته رفته باگذشت زمان بزندگی ساده و عاری ازتکلف روستائی خوگرفت وآلام‌جهان را باتماشای مظاهردلپذیر طبیعت فراموش‌کرد دراین نقطهٔ دور از نظر باگروه تبعیدشدگان خودکه روزبروز برتعدادآنها افزوده میشد قلمرو کوچکی فراهم‌آورد وحیات‌شیرین ومسرت بخشی راآغازنهاد.

این فرمانروای شوریده‌بخت ورانده‌ازتاج وتخت‌را دختری بود«روزالیند» نام، بزیورجمال آراسته وبگوهرکمال پیراسته نیروی دلبری وجاذبهٔ زیبائی‌اوبحدی بودکه کسی رادربرابرجمال آررو پرورش‌یارای مقاومت نبود

وقتی امواج نوازش‌دهندهٔ نگاهش بروجودکسی مستولی میشد،خداوندعشق تیری‌ازپیکان محبت برقلبش فرومی‌نهاد واورا بزنجیرمهرش اسیر میساخت.

روزالیند ازآن‌هنگام که پدرش ازترس جان بجنگل آردن گریخته بود، در خانهٔ عم‌جفاکار خود باقی‌ماند تا بحکم فرمانروای غاصب یار وندیمهٔ«سلیا» دختر او باشد. این اقامت گرچه در روزهای نخست تلخ واجباری وسخت وطاقت‌فرسا بود، ولی رفته‌رفته پیوندی ازمحبت بین‌آندو پدیدآورد ودویار پاکدل را سخت شیفته و بیقراریکدیگر گردانید

داستان ما ازروزی آغاز می گردد که روزالیند مثل معمول افسرده واندوهگین درکنار پنجرهٔ اطاق «سلیا» نشسته و بزندگی پریشان و ازهم گسیختهٔ خاندان خود می‌اندیشید و سلیا دست نوازش برگیسوان افشان او می کشید دراین هنگام قاصدی ازجانب سلطان پیام آورد که دو پهلوان زورمند درحضورسلطان آمادهٔ مسابقه هستند وچنانچه آندو نیز بخواهند میتوانند برای تماشا دراین مسابقهٔ مهیج شرکت کنند

در آن روزگار مسابقهٔ کشتی بین زورمندان وقهرمانان یکی از سرگرمیهای جالب سلاطین واشرافزادگان محسوب میشد

روزالیند وسلیا نیز که ازجفاکاری بخت خاطری مکدرداشتند، بدیگران پیوستند ولی‌علی‌رغم انتظارخودصحنهٔ مبارزه را غمین وملال انگیزدیدند

نوجوانی ظریف وخوش سیما باپهلوانی‌زورمند وغول پیکر آمادهٔ پیکار بود. تفاوت سن واختلاف زور و تجربهٔ آنها بحدی بودکه هرکس بسهولت‌می توانست پایان اسفبار این مبارزه را پیش بینی کند معهذا جوان مبارزه جو بالبان متبسم و ارادهٔ تردید ناپذیرآمادهٔ این مسابقه بود .گوئی بموفقیت خودایمان واعتقادقطعی داشت

روزالیند که ازمشاهدهٔ این کیفیت احساس اضطراب فراوان میکرد،خودرا بجوان غافل رسانده باکلمات دلنشین و نگاه‌های نوازش دهنده اورا ترغیب کرد که ازاین پیکار ابلهانه درگذرد چه پهلوان کهنه کاربیگمان بایك حرکت بحیات وجوانی اوخاتمه خواهدبخشید مبارزه طلب ناشناس لحتی باوجد وشیفتگی بدیدگان‌افسونگر روزالیند نگریسته وسپس گفت «دریغاکه ناچارم پیشنهاد چنین ماهروی‌مهربانی‌را ردکنم. من دراین مبارزه تصمیم نهائی خودرا گرفته‌ام؛ اگرپیروز شدم رهی افتخار واگرکشته شدم ازمرگ خود نادم نیستم زیرا دراین‌عالم کسی را ندارم که برمرگ من اشك ندامتی از دیده ببارد . اما بهرصورت اجازه دهیدکه محبت وغمخواری شما دراین پیکاربدرقهٔ راه‌من باشد تااگرباشکست روبروشدم‌ازمرگ‌خودانده‌وهناك نباشم.»

پیکاردرگرفت سلیاآرزوداشت که‌جوان بیگانه پیروزشودوروزالیندزیرلب دعامیخواند وپروردگاررا دراین مبارزه باستعانت می‌طلبید.

آن حالت یأس و ناامیدی و بخصوص‌آرزوی او بمرگ، اثرعجیبی برقلب روزالیند باقی‌گذارد حس میکردکه جوان ناشناس نیزمانند او بی‌کس وتنها و آماج بیرحمی و شقاوت روزگار واقع شده ، بهمین جهت قلبش بشدت طپیدن‌آغاز کرد وبرای نخستین بار احساس مرموزی شبیه بعشق بوجودش راه یافت دراین‌- لحظات دیرگذر، صحنهٔ مبارزه بمنتها درجهٔ شدت خود رسیده بود . برخلاف‌انتظار همه جوان ناشناس با نیروی‌شگرفی که از نو جوانی بی‌تجربه کاملا بعیدبودحریف کهنه کاررا درهم پیچیده وسرانجام دریك لحظهٔ بحرانی، جثهٔ سنگین اورا سردست گرفته وبشدت بزمین کوبید،آنسان که نیروی حرکت ازاوسلب‌شد وبی‌هوش برزمین نقش بست

صدای آفرین و فریاد تشویق و تحسین از همه سو بلند شد؛ سلطان که از حیرت قادر بخودداری نبود وی را بحضور طلبیده اصل و نسبش پرسید.

جوان گفت نام من « اورلاندو » و فرزند کوچك « سر رولاند دو بویز » میباشم

سلطان از شنیدن این نام ابرو درهم کشید وی «سر رولاند» را بخوبی میشناخت. سالها پیش هنگامی که او هنوز در قید حیات بود از یاران وفادار او محسوب میشد بهمین سبب جوان را از خود راند و محفل را با تکدر خاطر ترك کرد، امادر مقابل، روزالیند بیشتر شیفتهٔ جوان ناشناس شد. درحالیکه دست سلیا را از شوق میفشرد گفت: «پدرم «سر رولاند» را خیلی دوست میداشت بخدا اگر میدانستم که این جوان فرزند اوست، قبل از آنکه خود را بخطر اندازد، با اشك و تمنا دامانش می گرفتم و نمیگذاشتم که در این پیکار شرکت کند و اما حالا که در این مبارزه پیروز شده »

هر دو بکنارش رفتند و جوان فاتح را که از بی مهری سلطان اندوهناك شده بود دلجوئی کردند و چون هنگام مفارقت رسید، روزالیند زنجیری از گلوی مرمرین خود گشوده و درحالیکه دردست اورلاندو می گذاشت گفت « این هدیهٔ کوچك را از من بپذیر و با خود نگاهدار من از مال و منال دنیا چیزی جز این ندارم والا یادبودی گرانبهاتر بتو میدادم! »

این سخن را گفت و رفت و جوان ناشناس را در بهت و حیرتی عمیق باقی گذارد.

۲

فردریك، فرمانروای غاصب از همانروز که وفای روزالیند را نسبت بجوان ناشناس دید و از آفرینهائی که مکرر در هر گوشه و کنار تحسین صاحب نظران را نسبت بزیبائی او شنید، آتش کینه و عداوتش بطغیان آمد و بر آن شد که دختر برادر خود را از کاخ خویش بیرون راند. پس روزی باطاق سلیا بار آمد و فرمان داد که روزالیند خانهٔ او را ترك گوید.

سلیا آنچه ندبه و زاری کرد مثمرثمر واقع نگردید. ناچار از پدر اجازه خواست که تا بامداد روز بعد او در کنارش بماند شبانگاه دو دختر تصمیم خود را بفرار و خروج پنهانی از کاخ گرفتند و صبحگاه هردو، یکی در جامهٔ جوانی برازنده دیگری در لباس زنی روستائی، از در پنهانی قصر گریختند و بسوی جنگل آردن، جائی که سلطان واقعی در آن رحل اقامت افکنده بود حرکت کردند

هیچیك از آنها نمیدانست که چه حوادثی در کمینگاه آنان قرار گرفته، مقصد نامعلوم و آینده ناپیدا، تنها سعی آندو در این بود که راه طولانی را بسلامت طی کرده و خود را بجنگل آردن برسانند، چه شود که پدر را در آنجا باز یابند و در پرتو نوازش او ظلمت سرد بدبختی را گرم و منور گردانند

روزالیند در جامهٔ یك جوان نامدار و سلیا در کسوت یك دختر برزگر کاملا عادی

وطبیعی بنظرمیرسیدند. مانند دو خواهر و برادر، درمیان صدها رهگذر باگامهای محکم و سنگین پیش میرفتند. هنگامی که روز بپایان رسید ، درنخستین منزل رحل اقامت افکندند وچون پول‌وجواهر بقدرکافی در اختیار داشتند ازاجاره‌کردن‌اطاق مجزا و خوردن غذای‌کافی بیمی بدل راه ندادند. روزدوم وسوم هم بدین منـوال بپایان رسید وتدریجاً سوادجنگل‌آردن ازدورنمایان‌گردید.

هنگامی که راه پیمائی درداخل جنگل‌آغازگردید، رفته رفته ظلمت‌شب‌همه‌جا را فرا میگرفت. دیگرنه جائی برای اقامت‌آنها وجود داشت و نه محلی برای‌تهیهٔ قوت‌لایموت. خستگی وناتوانی‌و بیم‌آنکه‌شبی را بایدیکه‌وتنها دراین‌جنگل‌هولناک بی‌پناه وبی‌غذا بصبح‌آورند، هردورا بگریه انداخت. لحظه‌ای چنددرکنار درختی نشسته وسرشك سوزان ازدیده افشاندند. درهمین زمان بودکه درعین ناامیـدی و ناتوانی، چشم‌آن دوبشبانی افتادکه ازآن ناحیه میگذشت.

روزالیند دست نیاز سوی شبان‌درازکرد . وی گفت . «دریغ که من‌خودجا ومکانی برای نگاهداری شما ندارم ، ولی ارباب من خانه‌ای دارد کـه میخواهد آنرا بفروش رساند و از این دیار بدیاری دیگر سفرکند ، گرچه وسائل‌کافی در اختیار نیست ، باشدکه ارباب باقامت‌کوتاه شما رضایت دهد و شما شـب‌را درآنجا بصبح آورید.»

از این سخن پرتو امیدی درقلب حرمان زدهٔ آندو تابیدن‌گرفت . هردو برخاسته بدنبال چوپان رفتند تا بخانهٔ ارباب رسیدند. روزالیند همان شبانگاه خانه وحشم وسایروسایل‌اورا خریدوچوپا نراهم‌راضی کرد تانزدآ نهابخدمت‌مشغول باشد.

و بدین ترتیب نخستین مرحلهٔ این سفر بدون‌وقوع‌سانحهٔ ناانتظاری‌پایان پذیرفت .

۳

اورلاندو. خوانترین فرزند «سررولاند» بودکه ازبدو زندگانی روزگار بساغرعمرش حرزهرناکامی نریخت هنوزکودك خردسالی بودکه پدرش بدرودحیات گفت وسرنوشت اورا بدست برادربزرگش «الیور» سپرد

الیور جوانی سبکسروعشرت طلب بود وعلی‌رغم وصایای پدرش ، توجهی بتربیت برادرکوچك خود نکرد «اورلاندو» در خانه وکوچه با اطفال ولگردو تهی‌دست بزرگ شد ولی‌چون اشراف زاده وپاك‌نهاد بود بدون آنکه تحت‌تربیت صحیح قرارگیرد واز خرمن فضائل ومناقب بشری توشه‌ای اندوزد،جوانی مؤدب، روشن دل‌وزورمند بارآمد همین امرحس حسادت و نفرت برادررا برانگیخت‌و بر آن‌شدکه بطریقی اورلاندورا ازمیان بردارد

باین‌منظورچندی برادررا تشویق کردکه بامبارزه‌جویان کهنه کاروکشتی گیران با تجربه نبرد پردازد بلکه روزی درحین محاربه جان‌سپرد، ولی‌اورلاندوهمیشه ازاین مبارزات غالب بیرون میآمد وحریفان ورزیده وکاردان را شکست میداد ، سرانجام وقتی از این طریق هم ناامید شد بفکر افتادکه شامگاهی‌ظلمانی، وقتی اورلاندو درخوابگاه دورافتادهٔ خود بخواب رفته، اطاق اورا طعمهٔ حریق سازد و

برادرسخت جان را ازمیان بردارد.

اما دراینزمان «آدام» خدمتگذار وفادار او که عمری در خانهٔ سررولاند خدمت میکرد، ازاین راز اهریمنی وقوف یافت وقبل ازآنکه اولیورنقشهٔ تبهکارانهٔ خویشرا اجرا کند، برادرپاکدل را ترغیب کرد که جلای وطن اختیار کرده و بسرزمینی دیگر سفر کند وچون اورلاندو پولی دراختیار نداشت، حاضر گردید که اندوختهٔ خویشرا بدوسپرد وباوی دراین سفرطولانی شرکت جوید.

خادم ومخدوم مدتی دربارهٔ مقصد خویش اندیشیدند وچون خبرداشتندکه سلطان نیکوکار بجنگل «آردن» رحل اقـامت افکنده ، بدان سوحرکت کردنـد تا بهواخواهان سلطان ملحق گردند.

***

درجنگل آردن پیرمرد رنجوراز پای درآمد. اورلاندو ناچار وی را بزیر شاخسار درختی فرونهاد وخودراه باریکی راکه بعمق جنگلها منتهی میشد درپیش گرفت. ازقضا پس ازراه پیمائی مختصری بسرزمینی رسیدکه سلطان بایاران خویش گردهم آمده و بصرف غذا اشتغال داشتند

اورلاندوکه سلطان را نشناخته بود، شمشیر ازنیام کشید وآهنگ آن کرد که بجبر غذای آنان را برگیرد، ولی سلطان با خوشروئی اورا بصرف غذادعوت کرد وحال ومقامش پرسید اورلاندو نادم وشرمگین از عمل خود، پوزش خواست وما وقع را بازگفت وسپس اضافه کردکه نامش «اورلاندو» وفرزندکوچك سر-رولاند است.

سلطان که خاطرات دلپذیری از دوستی پدر او داشت ؛ از شناسـائی این فرزند برومند شادمان گشت بدنبال خادم سالخورده فرستاد وازآنزمان هردو را تحت حمایت وعواطف خویش گرفت

۴

هنوزهفته ای ازدوران اقامت سلیا وروزالیند درآن جنگل بهشت مانندنمی-گذشت که روزی روزالیند یکباردرختی کهنسال بازآمد و بحسب تصادف نام خویش را بربدنهٔ درخت تنومندکنده دید.ازاین برخورد بدون انتظارسخت بحیرت فرورفت همچنان بسیروسیاحت درآن اطراف ادامه داد و باردیگرنام خویش را بربدنهٔ درختی دید ساعتها باندیشه فرورفت اماازاین رازچیزی سردر نیاورد . فکرکردکه شاید جنگل را ملکه ایست افسانه ای وروزالیند نام که دلباختگان او نامش را بیادگار بر درختان میکنند. چندی بدین تصوربودکه ناگهان جوانی برابرخود دیدکه در آن نواحی بصید وشکاراشتغال داشت

چون نیك نگریست اورلاندورا شناخت. قلبش طپیدن آغاز کرد وحالش دگرگون شد اورلاندو نیزکه مقابل خودجوانی ناشناس ولی خوبروی میدید، نزدیك شد و نام و نشانش پرسید

گفت نام من «گانیمد» ودراین دیار باخواهرخود «آلینا» زندگی میکنم.
اورلاندو اردیدارا وحشنود شد و باوی دوستی آغاز کرد

گوئی درسیمای تابناك او اثری ازیك عشق گمشده وآرزوی بربادرفته میدید. چندی با او بگردش وتفرج پرداخت وبتدریج اسرار دل را باوی درمیان نهاد وبرای اوشرح دادکه چگونه روزی درحین مسابقهٔ کشتی دختری خوبچهر وپاکدل بنام «روزالیند» ازقلب نا امید او تفقدکرده و با جادهٔ نگاه خود قلبش را ربوده وازآن زمان لحظه‌ای نمی‌گذردکه ازفکر ویاد اوغافل ماند ، از این روست که بهردرختی که می‌گذرد نام اورا بیادگار باقی می‌نهد ودرهجرانش ترانه‌های حزن‌انگیز ونغمه‌های دردناك میسراید.

روزالیند ازشنیدن این ماجرا سخت ازخودبیخودشد

بخاطرش گذشت که زمان باعتراف گشاید وخویشتن را درآغوش عاشق شوریده که قلب وروحش رامسخرساخته بودگذارد، اما خداوند عقل براو نهیب زدکه بهوش باش، دراین لحظه اعتراف شایسته نیست، چه بهترکه اورا بیشتر آزمایش کنی تا مبادا محبت او ناپایدار وزودگذر باشد

پس بدوگفت که من روزالیند را میشناسم واورا نامی قرابتی نزدیک است و از خلق ورفتار اوآگاهم، همان به که مرا روزالیند فرض کنی وآنچه دردل داری بگوئی

اورلاندو روزها بکلبهٔ آشنای جدید میرفت و اورا با خود برداشته بدرون جنگل ها بدامان گلها و سبزه ها ودرکنار چشمه ها و جویبارها می برد آنگاه برابرش زانو میزد و چنانکه گوئی با محبوب واقعی خویش سخن میراندبااوراز دل می‌گفت :

یکروز بهنگام سپیده دم که اورلاندومثل معمول ازبسترخودبرخاسته وبامید دیدارتازه‌آشنای خود میرفت، درحین راه مردی را دیدکه درکناردرختی آرمیده و بخوابی گران فرورفته‌است اندکی بچهره‌اش نگریست وآنگاه حیرتزده برادر خود «اولیور» را شناخت روی برگرفت و خواست تا دیده بگردد اما چندگام دورتر نگاهش ماری بزرگ و تنومند افتادکه بآهستگی بجانب برادر می‌خزید دریك لحظهٔ زودگذر ، عواطف برادری ومحبت انسانی برکینه و عداوتش غالب آمد شمشیر برکشید وبجانب مار حمله برد هنوزگامی پیش نرفته بودکه غرش ماده شیری خشمناك اورا بخودآورد تأمل‌را جائز نشمرد بایك‌ضربت ماررا بدونیم کرد وسپس بجانب شیرپرید نبردی خونین وهولناك درگرفت.

اورلاندو باضربات پیاپی‌شمشیر، حیوان‌را بیحال کرد وسپس بااودرآویخت. شیرچون خودرا بادشمن زورمندی برابر میدید باتمام فشار پنجه، بازوی اورلاندو را بدرید ولی‌پیش ازآنکه ضربهٔ دیگری‌وارد سازد، بازوان پولادین‌اورلاندواورا بخاك هلاکت افکند

دراین هنگام اولیورکه سرشك ندامت دردیدگانش حلقه‌زده بود از اینهمه فتوت وجوانمردی برادرشرمگین وازگذشتهٔ خود نادم وپشیمان گشت. بپای وی‌افتاد وتقاضای عفوکرد اورلاندوکه قلبی پاك وتابناك‌داشت اورادرآغوش کشیدودردم گذشته های تاریك وهولناك رافراموش‌کرد هردو بجانب کلبهٔ محبوب راه‌افتادند اما خونریزی بازوی‌اورلاندووخستگی شدیدی‌که ازاین مبارزه‌بوی دست‌داده بود

ویرا بی‌حال کرد اولیور بموجب تقاضای برادر بجستجوی کلبهٔ «گانیمد» شتافت ودر کنار برادر وخواهر که زیبائی هردوسخت اورا بحیرت انداخته بودماوقع را بازگفت. و روزالیند بعدازشنیدن این‌حادثه آنسان پریشان گشت که بحال‌ضعف افتاد. سلیاواولیور هردوآشفته ومتحیر برای بهبودحال اوشروع بمجاهدت کردند

دراین لحظات دیرگذر، نگاه‌های پرآرزوی اولیور بچشمان عطوفت بارسلیا دوخته شده بود.

گاهی دستش‌را بدست اومی گرفت وزمانی نگاهش بانگاه اوتلاقی‌میکرد گوئی‌سلیا نیزتحت جاذبهٔ‌شخصیت نافذونگاه‌های پرتمنای اوقرارگرفته بودچه دستش را بگرمی‌میفشرد وبندای قلبش پاسخ میداد

روزالیندلحظه‌ای بعد دیده‌گشود وازضعف نفس وعدم‌برد باری‌خودشرمگین شد. باولیورگفت ببرادرت سخنی ازدگرگونی حال‌من مگوولی بکوش تا اورا نزد من آوری بلکه‌دراین خانه ازاو پرستاری ومواظبت کنیم.

اولیورکه بیکباره دل ودیـن بعشق ومحبت این خواهر و برادر مهربان داده بود شتابان بجانب اورلاندو بازگشت و از آنچه براوگذشته بود ویراآگاه کرد . سرانجام بدوگفت که از خدا میخواهد «آلینا» خواهر ماهروی «گانیمد» بهمسری اودرآید اورلاندوکه تبسم خشنودی بر لبانش ظاهرمی گشت بدوگفت «هم اکنون بردوی بازگرد و عشق خودرابرزبان آور، چه اواکنون تنهاست،زیرا میبینی که گانیمد برادراوسوی مامی آید.»

اولیوررفت ودودلداده راکه بظاهردودوست وفادار بودنددرکناریکدیگر تنهاگذارد اورلاندو ماجرای‌عشق برادر خود را بخواهراو بازگفت‌وسپس‌اضافه کردکه کاش روزالیند محبوبهٔ زیبای من نیزدراین لحظه اینجابود روزالیند بدو گفت برادر، اندوهناك مباش ، من بمعشوقهٔ زیبای تو پیامی فرستاده‌ام‌که فردا در این جنگل حضور یابد واز تو تمنا میکنم‌که از فردا فاخر ترین جامهٔ خودرابپوشی ودرکنارسلطان بازآئی، تامن ازدوست خود بخواهم‌که باهمسری تورضایت دهد

صبحگاه بعد ضیافت باشکوهی‌درجنگل زیبای «آردن» برپاگشت‌واز نخستین ساعات بامداد ، سلطان، اورلاندو ، اولیور وسایر هواخواهان او دریك نقطه گرد آمدند وبانتظارورود روزالیند دقیقه شماری‌کردند سرانجام‌دوماهروی براسوی درجامهٔ زیبای سلطنتی ازدورنمودارشدند

روزالیند خود را بپای پدرانداخت وعشق و محبت خویش را با بوسه‌های پیاپی برپیشانی‌اوآشکارساخت آنگاه ازپدراجازه خواست تا با وصلت‌او بااورلاندو موافقت کند سلطان که‌ازمسرت دیدارِدخترخود سرازپا نمیشناخت دست‌دو نوعروس‌را دردست دو برادرگذاشت وبدین ترتیب عشق آندو باشادکامی پایان‌پذیرفت

ازجانب دیگرفرمانروای غاصب‌که تنها دخترخودرا ازدست داده‌وازطغیان پیاپی مردم ستوه‌آمده بود، بدیرپناه برد ورضای‌باطن رادرپرهیزکاری‌وخداپرستی یافت کوته‌زمانی نگذشت که سلطان واقعی ازنو برسریرپادشاهی تکیه زد و همای

تئوفیل گوتیه فرانسوی
۱۸۷۲-۱۸۱۱

پای مومیائی

در آن روز فرحبخش، با دلی وارسته از غمهای زندگی در کوچه های دور افتادهٔ پاریس قدم میزدم بلاتصمیم و بدون مقصد راه میرفتم تا آنکه خودرا برابر یك مغازهٔ بزرگ عتیقه فروشی دیدم

این مغازه که نظایر آن دراین اواخر در پاریس فراوان دیده میشود، جایگاه فروش آثار قرون گذشته و نمایشگاه اشیاء فراموش شدهٔ عهد عتیق است فقط شاید کارگاه یك نقاش گمنام، یا آزمایشگاه یك شیمی دان تازه کار، یا مغازهٔ گلدوزی و برودری فروشی نظیر آن باشد زیرا دراین سردابه های نیمه تاریك چیزیکه کمتر یافت میشود هوا و روشنائی و آنچه که فراوان بچشم میخورد گرد و غبار است

تارهای عنکبوتی که سراسر مغازه را مثل پوشش ضخیمی فراگرفته ، مانند اینست که ازحیث قدمت و کهنگی بمراتب ازدستمند های روزگاران کهن که در گوشه و کنار مغازه پراکنده بود کهنه تر بودند

سراسر این طالار، آنچه من دیدم پر بود از اشیاء کهنه و کالاهای عجیب و غریب درست مثل این بود که این مغازه میعادگاه بازماندگان دوره های باستانی و قرارگاه یادبودهای فراموش شدهٔ اقوام مختلف بود دریك سمت پیه سوزی از اعصار ماقبل تاریخ، شاید ازعهد «آریان» که ازخاك سرخ ساخته شده بود بروی قفسه ای ازچوب آبنوس متعلق بیونان قدیم قرار داشت در یك گوشهٔ دیگر، مجسمه ای از یك دوشس متعلق بدربار لوئی پانزدهم در کنار میز مشبکی از چوب بلوط ،کار استادان دورهٔ لوئی سیزده که کنده کاریهای حیرت انگیز آن چشم را خیره میساخت قرار گرفته بود

درسمتی دیگر، بروی قفسه های عریض و کنگره دار، بشقابهائی از آثار هنرمندان ژاپونی وچینی با نقش و نگارهای رنگارنگ بهلوی هم چیده شده و در کنار آنها مونه ـ هائی از میناکاریهای کار «برنارد پالیسی» هنرمند معروف گذارده شده بود یکجا تارهای زرین ابریشم گلابتون کارچین ، مثل آبشاری ازطلا از بالای قفسه بپائین ریخته شده و درجائی دیگر شالهای پولك دوزی شدهٔ کارکشمیر در زیر شعاعی از نور خورشید که بطور مورب ازروزنهٔ سردابه بدرون میتابید موج میزد تعداد زیادی تابلوهای

گوناگون که بعضی از آنها نقاشی آب و رنگ و بعضی مینیاتور بودند از زیر حجابی از غبارجلوه میکردند و با یك نگاه فکر بیننده را بنفائس اشیاء قدیم متوجه میساختند.

دربالای سقف یك جوشن مخطط که شاید روزگاری لباس رزم آوران رومی بود آویزان شده وگرداگرد آن قابهای چینی با تصاویری ازماهرویان برهنه‌از وراء تارهای عنکبوت نمایان بود.

همه جا اشیاء مختلف برویهم ریخته ، ظروف چینی عجیب‌وغریب،گلدانهای مذهب‌کار «ساکس» ، ظروف ومجسمه هائی از نوع «سور» سراسر طاقچه ها و زوایای مغازه‌را پرکرده بود.

فروشنده که قامتی کوتاه وقدی خمیده داشت وازحیث قیافه‌خودراو نیزدرشمار اشیاء ماقبل‌تاریخ‌درمی‌آمد، همه‌جامثل‌سایه پابپای من‌مرا تعقیب میکرد.

بهرشیئی که نگاه من بدان منعطف میشد فوری شرحی از نفاست‌وداستان‌پر-حادثهٔ پیداشدن‌آن برایم بیان میداشت . همینطورکه برای تماشا بدین‌سووآن سو میرفتم هرآنگاه که دامن‌لباس من بروی‌مبلی کشیده‌میشد وخطوط ناموزونی برسطح پوشیده ازخاك‌آن باقی‌میگذاشت اوفوری با دست خودآن راپاك میکردو بعددست آلوده رابدامن‌کت خود می‌مالید

درحین تماشاکمی بقیافهٔ فروشنده دقیق شدم واقعاً مثل این بودکه او هم رفته رفته درمیان این اشیاءکهنه بصورت عتیقه درآمده بود بروی‌جمجمه صاف و صیقلی‌شده‌اش‌فقط چندتارموی سپید بطور پریشانی‌ریخته شده وازمیان صورت‌گردو پرچینش دوچشم‌کوچك ومحیلی مثل دیدگان صرافان رباخوار میدرخشید

فروشنده عاقبت ازسکوت ممتدمن بستوه‌آمد، بالحن اعتراض آمیزپرسید.

ـ ارباب! میخواهید از من چیزی بخرید؟ یك‌خنجرعالی‌کار مالایا دارم‌که تیغه‌اش مثل شعلهٔ‌آتش موج میزند! حتماً نظیر این خنجر را درعمرتان ندیده‌ایدو یقین دارم‌که مجموعهٔ اسلحه شما راکامل میکند ! ببینید واقعاً این دشنه از آن سلاح های خون‌آشامی است‌که اگر بشکم‌کسی اصابت‌کند فوری امعاء اورا بیرون میریزد!

این شمشیردوسرهم ازآن چیزهای نادر است‌که «ژوزف‌دولاهرا» شمشیر-سازمعروف‌آنرا ساخته ! راستی‌این مجسمه‌رانمی‌پسندید؟ یکی ازآن نمونه‌های‌سیار عالیست‌که بادست ساخته شده!

باملایمت سخنش رابریده وگفتم

ـ نه، من بقدرکافی اسلحه‌ولوازم‌کشتار دارم ! مقصودمشخصی نداشتم که‌اینجا آمدم، ولی اگریك چیزکوچك وزیبائی میتوانستم پیداکنم‌که مثل‌وزنه بروی‌کاغذ های میزتحریرخود بگذارم،آنرا میخریدم

ازاین چیزهای معمولی‌که لوازم‌التحریرفروشان دارند بدم می‌آید یك چیز میخواستم سیارعالی‌که نظیرآن همه‌جا نباشد!

مرد فروشنده کمی بفکرفرورفت، درحالی‌که زیرلب تکرارمی‌کرد:«وزنه‌ای

که روی کاغذ گذارده شود ! » کمی باینطرف و آنطرف نگاه کرد . مقداری اشیاء را بهم ریخت و بالاخره مقداری مجسمهٔ کوچك برنزی : تعدادی عروسك های کارچین و هند و چند بت سنگی کوچك از «برهما» و «ویشنو» خدایان هند مقابلم گذاشت

مدتی بود که من بیك مجسمهٔ اژدهای چینی که بدنش با دانه های جواهر رنگارنگ مرصع شده بود و از میان دهان گشوده اش شرارهٔ آتش بیرون میجست نگاه میکردم. پهلوی آن بتی بود از «ویتزیل پوتلریلی» خدای باستانی مکزیکی هاکه هیبت مخصوصی داشت. اغلب اینها قشنگ وجالب بودند ولی در نظر من چیز بسیار عالی ومنحصر بفردی نبودند. درهمین موقع بود که ناگهان توجه من بجانب شیئی مخصوصی معطوف شد وهمانجا بی حرکت ماند. آنجا درکنار آن اشیاء درهم و مغشوش، پائی دیدم ظریف وزیبا، آنقدر جالب و فریبنده بود که شایددر تمام عمرم هرگز چنان پای موزون ومتناسبی ندیده بودم

اول یقین کردم که پای شکستهٔ «ونوس» است درآن عصای بیمه تساریك تشخیصش بآسانی مقدور نبود ولی درهمان نورخفیف، طراوت وحالت عشق انگیزش مرا بطرف خود کشید گفتم آن پارا بمن بدهید! مثل اینست که چیز بدی نیست!

فروشندهٔ خمیده پشت کمی باحیرت بمن نگاه کرد وآنوقت پارا برداشته ودر دستم گذاشت نخست ازسبکی آن خیلی تعجب کردم . دیدم جنسش ازفلز یاچیپی نیست اما درست مثل یکپای حقیقی، شبیه باین بودکه ازگوشت وپوست وخون وشرائین ساخته شده باشد فوری حقیقت را دریافتم این پای برهنه ای بود که مومیائی شده بود اززیرحجاب نازك مومیائی تمام آن خطوط نادیدنی پا نمایان بود انگشتان ظریف وناخنهایش خوش فرم مثل عقیق ، شفاف و درخشان بود شست پاکمی از سایر انگشتان مجزا وحالتی داشت که انسان را مسحور ودیوانه می کرد. کفش آنقدر تمیز ولطیف بودکه معلوم بود هرگز صاحب آن ، پای برهنه برزمین نگذاشته بود. شبیه باین بودکه این پا فقط بروی حصیرهائی از بوریای ساحل نیل وفرشهائی از پوست پلنگ راه رفته بود

صدای مرموز فروشنده که باقهقههٔ استهزاءآمیزی همراه بود رشتهٔ خیال مرا قطع کرد

ـ راستی عجب سلیقهٔ عالی ! پس شما پای زیبای پرنسس «هرمونتیس» را میخواهید! میخواهید یك چنین شیئی قیمتی را بجای ورنهٔ کاغذ مصرف کنید؟ واقعاً عقیدهٔ بسیارعالیست ! ایده ایست کاملا شاعرانه ! ولی آقای عزیز ! اگرفرعون کبیر می توانست تصور کند که روزی پای دختر محبوب اورا ازاعماق آن صحره های سنگ ساق، ازدرون آن تابوت سه پوشه که با تصاویرارواح مقدسه وحرف «هیروکلیف» مزین شده بیرون کشند وبجای ورنهٔ کاغذ مصرف کنند ، حتماً از نفرت وخشم سکته می کرد !

سخن فروشنده راقطع کرده گفتم .

ـ برای این، چقدرمی خواهید ؟

ــ این پا بدون تردید گرانبها ترین شیئی منست . اگر جفت آنرا می داشتم کمتر از پانصد فرانك طلا نمیدادم . پای دختر فرعون ؛ مسلماً هیچ چیز در عالم گرانبها تر از آن نیست!

گفتم: راست است که این پا شیئی معمولی نیست. اما قیمتش چقدر است؟ قبلا بهتر است بگویم که نقدینهٔ جیب من بیش از پنج لوئی نیست!

من فقط می توانم چیزی بخرم که قیمتش معادل پول جیب من باشد !

فروشنده درحالی که سرخودرا بناراحتی تکان می داد گفت .

ــ فقط پنج لوئی برای پای پرنسس هرمونتیس ' خیلی کم است! این پا یک چیز معمولی نیست، ولی حالا چون شما آن را دوست داشتید باضرر میفروشم!

و آنوقت قطعهٔ ترمهٔ کهنه‌ای که درکنار دستش بود پیش کشیده و آنرا در میانش پیچید:

ــ این ترمهٔ هندی بسیار اعلاست' رنگش طبیعی وجنسش نرم ومحکم است و من آنرا برایگان بشما تقدیم می کنم !

و سپس بسته را بمن داد درحالی که سکه‌را ازمن میگرفت ودرکیف کمر خودکه شبیه بحورجین‌های کوچك گدایان قرون وسطی بود میانداخت زیرلب تکرار کرد .

پای زیبای پرنسس هرمونتیس بجای ورقهٔ کاغذ' قطعاً فرعون کبیر از این گناه نخواهد گذشت' او دختر خودرا خیلی دوست میداشت'

درحینی که ازرفتاروگفتار فروشنده خنده‌ام می گرفت، گفتم.

ــ شما طوری صحبت میکنید که مثل اینست که همعصر او بودید راست است که سن شمارا فقط خدا میداند اما گمان نمیکنم که بعهد اهرام مصر برسد!

و آنگاه راضی و شادمان بخانه بازگشتم و وقتی پای باطاق تحریر خود نهادم برای اینکه بهتر از آن استفاده کنم، پای آسمانی ماهروی مصری‌را بروی انبوهی از کاغذ که برسطح میز انباشته بود نهادم

اینها کاغذهائی بودند که هرگاه و بیگاه بروی آنها اشعاری نوشته، مقاله‌ای را شروع کرده و ناتمام گذارده، نامه‌ای‌را بدوستی نوشته و بجای آنکه بپستدهم درمیان اوراق پراکنده فراموش کرده و بالاخره آثاری بودند که درزیر پردهٔ نسیان ولاقیدی از خاطر رفته وفراموش شده بودند.

درحالی که ازتماشای این شیئی زیبا که پیرایهٔ تازه‌ای برای میز من محسوب میشد لذت میبردم ، باغرور وقناعت فراوانی ازخانه بیرون آمدم نمیدانم چرا در من یکنوع حس خودپسندی و یك قسم رضایت شدید باطنی ازتصاحب این پا ایجاد شده بود . ازکنارهرکس میگذشتم خود را بخاطر داشتن پای یکی از خداوندان زیبائی وعظمت اعصار گذشته ازهمه برترمیشمردم

برتمام آن مردمی که فاقد یکچنان شیئی بی نظیر وگرانبهائی بودند بانظر تحقیر مینگریستم و فکرمیکردم چگونه این مردم صاحب اینقدر بینائی وادراك بودند که قبل ازمن بیك چنین قطعهٔ نفیس ونادری دست یافته ولذت زیبائی آن‌را درك کنند

آن روز با دوستانی مصادف شدم که ازدیرباز باآنها پیونددوستی داشتم و چون ازبادهٔ رضایتمندی سرمست بودم، باآنها بسراغ شرابخوری وخود فراموشی رفتم شامگاهی بس شیرین گذشت ودیرگاه بخانه آمدم

وقتی باطاق خویش بازگشتم،درهمان‌لحظه که درب راگشودم رایحه‌ای‌خفیف ولی دلنشین وسکرآور بمشامم خورد نکهتی بودکه بی‌شباهت بعطرهای‌رؤیا انگیز سرزمین‌شرق نبود

مثل این بودکه حرارت اطاق، موادی راکه روزگاران پیش دست مومیاگران مصری باکمك‌نمك قلیائی وبعضی‌موادنفتی، جسد نازنین وناکام‌پرنسس‌مصری راشکافته ومومیائی کرده بودند، نرم‌کرده وشمیم روح پرورآنرا در فضای محدود اطاق پراکنده‌بود عطری‌بودکه باوجود رقت، هنوز نافذ وشورانگیز بودو پیدا بود که دست روزگارباوجودگذشت‌مدتی قریب چهارهزارسال نتوانسته بودآن را از ساحت آن پای‌ظریف ولطیف بزداید

دیری نپائیدکه مرا ازاستشمام‌آن رایحهٔ‌روح نواز وتماشای‌وضع‌خیال‌پرور آن‌پا، حالتی بین‌خواب وبیداری دست داد همه چیزدرنظرم تارو بتدریج درپردهٔ ابهام مرورفت

باوجود اینکه درحالتی بین‌خواب وبیداری بودم متدرجاً فروغی‌ازهوشیاری درفضای تاریك حافظه‌ام تابیدن گرفت وبدنبال‌آن رؤیای واقعی بآرامی‌شروع‌شد

دیدگان روحم‌گشوده واطاق خویش راهمانگونه‌که بود دیدم. فکر میکردم بیدارم، ولی‌یك‌نوع‌حس مبهم هوشیاری‌بمن میفهماندکه خوابیده‌ام وشایدپس ازچند لحظه، حادثه‌ای صورت‌خواهدگرفت

رایحهٔ دلاویزعطر مومیائی بشدت افزایش یافته و اندکی احساس سردرد میکردم، اما درعین حال بخودمیفهماندم‌که این‌سردرد مولود افراط درشرب‌جامهای شرابی بودکه بسلامتی خداوندان نادیده وسعادتهای‌آینده خودنوشیده‌بودیم.

دراین هنگام دیدگانم درحال انتظار بدرب مقابل دوخته شد واندکی بعد گرداگرد اطاق بگردش درآمد تمام‌اشیاء همه‌مانند اول درجای خویش‌قرارگرفته بودند چراغ درزیرحباب‌کریستال سنگی بآرامی‌میسوخت وتصاویرآب‌ورنگ‌آنرا بزیبائی نمودارمی‌ساخت

پرده‌ها همچنان بیحرکت برابر درهاآویزان بود مانند اینکه همه چیزیك حالت‌خواب‌آلود ورخوت بخودگرفته بود

پس ازچند دقیقه مثل‌اینکه یکمرتبه این‌آرامش مطلق بهم خورد ، پنهانی صدای شکاف خوردن‌قفسه‌ها،مبل‌هاوکلیهٔ اشیاءچوبی بگوش رسید. ازروی‌خاکستر خاموش شده‌آتش‌که بارقه‌های ضعیفی ازآن درمجاری دیواری سوسومیزد ناگهان شرارهای سوزانی زبانه‌کشید،

مشقاب های‌دیواری همه‌مانند چشمان درشت ودرخشانی برسطح نیمه‌تاریك دیوار نمودارشده ومثل‌دیدگان من‌بحال انتظاردرآمدند

دریك لحظه ناگهان نظرم‌متوجه پای پرنسس «هرمونتیس» شد دیدم پا

بآرامی شروع بجنبش کرد! نخست یك جنبش ضعیف و آنگاه خودرا جمع کرده و بروی کاغذها بحرکت درآمد!

برای یك ثانیه دیرگذر چشمان خودرا با وحشت وهراس بستم ، در حالیکه صدای خفیف حرکت پارا بروی انبوه کاغذ بخوبی تشخیص میدادم.

با مشاهدهٔ این وضع عجیب وبلاانتظار، مثل اینکه دردل ازاین معاملهٔ خود احساس پشیمانی کردم، بخصوص آنکه فکر میکردم من شیئی خریده‌ام که نطیریك وزنه مانع حرکت کاغذها باشدنه آنکه خود حرکت کند! دراین موقع عفلتاً باین فکر افتادم که چگونه ممکن است یکپا بدون آنکه جان داشته باشد حرکت کند! از تصور اینفکر ترسی نامحسوس سراپایم رافرا گرفت !

درهمین زمان بود که ناگهان دیدم پردهٔ اطاق تکان خورد ومتعاقب آن صدای منقطع پائی، مثل کسی که بایك پا حرکت میکند، بگوشم رسید

باید اعتراف کنم که ازمشاهدهٔ این وضع متناوباً بدنم داغ وسپس منجمدشدو آنگاه عرق سردی برسراسرجسمم نشست.

سرانجام پرده بآرامی پس رفت ودر میان دولنگهٔ در، قامت موزون یك انسان زنده آشکار شد! دختری بود جوان وجذاب ، بشره‌اش گندم گـون واندکی متمایل بقهوه‌ای، ولی دارای یکنوع جاذبهٔ عجیب زیبائی شرقی چشمانش بادامی ومورب ، ابروانش سیاه و هلالی ، بینیش کشیده و قلمی وشبیه بینی الاههٔ زیبائی یونان قدیم بود درست شبیه مجسمهٔ برنزی ربة النوع وجاهت اعصار باستانی «فرنت» ، ولی چیزیکه دراوازهمه متمایزتر بود ، ترکیب قشنگ صورت و برجستگی لبهای متناسب او بود که هربیننده درنخستین نگاه میتوانست اورا بساحل نشیان دورهٔ «هیروکلیف» نیل نسبت دهد

بازوهای او باریك ومرین بدست بندهای فلزی و سنگی بود گیسوانش سراسر پرچین وشکن وبگرد صورتش ریخته بود وسط سینه، بین دوپستان نیمه برجسته مجسمهٔ کوچك «ایسیس» ربةالنوع بزرگ مصرباستانی در حالیکه تازیانه‌ای هفت سر بدست داشت آویزان بود

برسراسرپیشانی تیره‌فام او، حلقه‌های مدوروتسمه‌های ظریف ونقاشی‌شده جلوه گری میکرد

شاهزادهٔ فتان مصری درلباسی بودکه در نگاه اول مرا بحیرت انداخت سراسرجامه مخصوصاً دامن پرچینش ازتسمه‌ها ونوارهائی بهم‌دوخته شده وباحروف «هیروکلیف» وتصاویرباستانی مصرتزیین‌یافته بود

همانطورکه درحالتی بی‌شیفتگی وحیرت اورا نگاه میکردم ناگهان صدای آمیخته باخشم بازرگان عتیقه فروش باردیگردرگوشم طنین انداخت .

« قطعاً فرعون کبیر ازاین گنـاه نخواهدگذشت ! او دختر خود را خیـلی دوست می‌داشت !»

ازتصور این خیال بخود لرزیده‌ونگاهم را غفلتاً متوجه پای پرنسس کردم، دیدم شبح زیبای نیمه شب نیزازیك پا محروم‌بود!

درهمین لحظه دختربآرامی نزدیك شد ومستقیماً بطرف میز آمد همینکه

برابر میز رسید و آن پای ظریف را روی انبوه کاغذها مشاهده کرد ، چشمان سیاهش پر از اشک مسرت شد. دست لرزان را دراز کرد تا پا را بردارد ولی آن پا ، مثل آنکه بر فنری قرار گرفته باشد ناگهان باردیگر بحرکت آمده وازمقابل دست شاه‌زادهٔ مصری گریخت

الاههٔ زیبای نیل دراین هنگام بسخن درآمد با اینکه او بزبان «گوتیك» صحبت میکرد واین زبان مربوط بعصر فراعنه و بیش از سه هزار سال بود که متروك شده بود، معهذا من آن شب زبان اورا بخوبی فهمیدم هرمونتیس باصدائی شیرین و دلنشین، شبیه به آهنگ روح نواززنگهای قوافل، شروع بصحبت کرد

ـ ای پای عزیز و کوچکم، تو همیشه از کنار من میگریزی ، درحالیکه من همیشه ترا دوست میداشتم وازتو بخوبی نگاهداری میکردم یادت رفته که ترا در لگن‌های مرمر سفید که آبش باعطرهای خوشبو آمیخته بود شستشو میدادم ؟

چطور پاشنهٔ ترا با روغن نخل و سنگ پای گرانبها نرم میکردم، ناخنهای ترا باقیچی طلا میگرفتم و با دندان اسب دریائی صاف میکردم؟ ترا با صندلهای گرانبهائی که بدست نقاشان ماهرتزیین یافته و بدست ماهرویان مصری گلدوزی شده بود زینت میدادم ؟

فراموش کردی که بروی شست تو انگشتری مقدس « اسکارابویس » ۱ را میگذاردم تا زیباترجلوه کنی، وتوجه بدن نرم وسبك وچالاکی را میکشیدی که هرپای تنبلی هم ازتحمل آن عاجز نمیماند؛

وقتی سخنان پرنسس باینجا رسید ، غفلتاً ازپای ظریف صدائی برخاست :

ـ شما میدانید که من بخود تعلق ندارم . مرا خریده‌اند و من ناچار ازآن دیگری هستم هرچه هست گناه همان عتیقه فروش پیراست اوازاینکه نتوانسته بود جسم شما را باختیار خود بیاورد یکنوع کینه و عداوتی نسبت بشما پیدا کرد آن اعرابی که دست تجاوز بتابوت شما درازکرده وبدن شما را ازدرون آندخمه زیر زمینی گورستان «تیبس»۲ بیرون آورد و ربود، همه را همین عتیقه فروش احضار کرد، او زحمت ها کشید تا جسم شمارا بچنگ خود بیاورد، ولی عرب فروشنده مرا ازشما جدا کرده و باو فروخت، حالا قیمت من پنج لوئی است؛ آیا شما میتوانید این پول را بصاحبش بدهید ومرا آزاد کنید؛

پرنسس بگریه درآمد؛

ـ افسوس که من پولی ندارم ، هیچ چیز گرانبهائی هم ندارم؛ تمام پول و جواهر وهستی مرا دزدیده‌اند؛

دراینجا طاقت نیاورده وکلام دختر زیبای مصری رابریدم

ـ شاهزاده خانم، من آنقدر آدم ستمکاری نیستم که پای کسی را بدون رضایت صاحبش نگاه دارم ؛ اگرشما هم فرضاً این پول را میداشتید بازهم من این پارا شما

(۱) Scarabaeus مظهر قیامت وحاصلخیزی درمصر قدیم

(۲) Thebes شهر بزرگ مصر باستانی و پایتخت سابق مصرعلیا این شهر بدست اسکندرمقدونی ویران گشت

هدیه میدادم ؛ من باید چقدر آدم ناپاك وظالمی باشم که پای شاهزاده خانم زیبائی مثل شمارا ازشما جدا کرده و پهلوی خود نگاهدارم؟

حس کردم که این مضامین شیوارا بامتانت کاملی بیان کردم بطوریکه ماهروی مصری تحت تأثیر کلام من ، نگاهی ازروی کمال حق شناسی بمن انداخت و سپس چشمان زیبایش متبسم ودرخشان شد پارا ازروی میز برداشته و مانندکسیکه بخواهد چکمه‌ای بپاکند آنرا بساق متناسب خویش متصل کرد آنگاه با مسرت عجیبی چند گام شروع براه رفتن کرد.

ــ آه، پدرم چقدر ازدیدن پای من خشنود خواهد شد ؛

او که ازاولین لحظهٔ تولد من ملتی را مأمورساخته تا درعمق صخره‌های خرد نشدنی کوهستان ، آرامگاهی برای من حفر کنند و بعد جسدمرا طوری درعمق مغاك قراردهند که تاروز «رستاخیز» دست نخورده باقی ماند، حالا چقدرازدیدن پای سالم من خوشحال خواهدشد؛ بیائید، بیائید باهم پیش پدرم برویم. . اوازملاقات شماکه پای مرا بمن بازگردانده‌اید بیش‌ازاندازه مسرور میشود!..

سیمای فریبنده و کلام نافذ پرنسس طوری بود که مراکاملا شیفته وواله خودساخته بود بی اختیارازجای برخاسته و برای پوشیدن لباس رفتم یکی ازآن جامه های زیبا و بلندی راکه بربدنه اش گلهای درخشانی مصور بود انتخاب کرده و پوشیدم گوئی این لباس من جلال وعظمت فرعونی میداد سپس بسراغ کفشهای خودرفتم، ازمیان آنها یکجفت نعلین ترکی که مرصع بجواهر بود انتخاب نموده و بپاکردم آنگاه نزدپرنسس بازگشته و آمادگی خودرا برای حرکت اعلام داشتم

شاهزادهٔ زیبای مصری نگاهی ازروی شیفتگی بمن افکنده وسپس مجسمهٔ کوچکی راکه بشکل گردن بند بروسط سینه داشت ازگردن خود بازکرده وبروی کاغذهای من نهاد

ــ اجازه دهید این یادگار کوچك روی میزشما باقی بماند حال که من پای خود را ازروی میزشما برداشته‌ام ، شایداین مجسمهٔ کوچك بتواندمثل یك وزنهٔ کاغذ برای شما خدمت کند ؛ وآنوقت دست خودرا بدست من نهاد تا بسوی مقصد نامعلوم خود حرکت کنیم . حس کردم دستی لطیف وعشق انگیزدردست خود دارم، اما سرد، مثل پوست نرم مار.

بسرعت عجیبی که ازبادهم سریعتر وازجهش پیکان هم تندتر بود بدرون آسمان، بعمق آن فضای بی انتها ولاحوردین حرکت کردیم ، برای چند لحظه هیچ چیز، جز فضای لایتناهی نمودار نبود، اما بزودی دورنمای شهر باعظمتی در دامنهٔ افق نمودار گردید یك لحظهٔ بعددروازهٔ کاخ مجللی که چندا بوالهول درحال پاس برابرآن ایستاده بودند نمودارشد سرانجام بمقصد خودرسیده بودیم

پرنسس مرا بجانب کوه عظیمی که ازسنگ گرانیت سرخ فام تشکیل شده بود هدایت کرد آنجا دربرابرمدخل تاریکی که تشخیص آن باشکافهای صخره مشکل بود ودردوجانب آن دومجسمهٔ سنگی بزرگ قرارداشت فرودآمدیم «هرموتیس» مشعلی

روشن کرد و بجلو رفت و مرا بدنبال خود راهنمائی کرد هردو از چند راهرو و سرسرا ـ هائی که دردرون آن مغاك سنگی احداث شده بود عبور کردیم درهر گام بادیدگان حیرت زده باطراف نگریسته و از آنهمه عجائب درشگفت فرومیرفتم همه جا دیوارها باحروف «هیروکلیف» وتصاویر عجیب وغریبی که هریك مقصودی را بیان میداشت پوشیده شده بود مثل این بود که دستهای هنرمندانی طی هزاران سال متمادی آن آثار پراسرار وجاویدان را بوجود آورده بود

هریك ازاین راهروها که پایان آن نامعلوم بود بدالانها وطالارهای بزرگ دیگری راه می‌یافت دروسط هریك از آن طالارها مدخلی قرار گرفته و بوسیلهٔ پله های مارپیچ بطبقات زیرزمینی دیگری متصل میشد. برای چند دقیقه بدنبال پرنسس ازاین معابر پیچ درپیچ گذشتیم . سپس برابر یکی ازاین مدخل‌ها رسیده واز پله ها پائین رفتیم

مقابل ما سرسراهای پهناوری نمودارشد که سراسر بدنهٔ دیوارهای آنرا نقوش سنگی گوناگون، باشکال پرندگان عظیم الجثه ازنوع شاهین وخزندگان متعدد نظیر مار وافعی پوشانده بود تصاویر اکثرارباب انواع ومظاهر پرستش روزگاران قدیم درهمه جا جلوه گری میکرد نقوشی بود که سالیان متمادی وقت لازم داشت تا رموز آنهارا کشف کرده و براسرار شگفت انگیز آن وقوف یابد

آخرالامر به طالارهای عظیمی که چشم قادر بتشخیص پایان آن نبود وارد شدیم در دوجانب ، دوردیف ستونهای عظیم و غول پیکری قرار گرفته بود که برکمر آن دوردیف مشعلهای فروزان میسوخت وفضای پهناور و ظلمت زدهٔ آنرا روشن میساخت .

چندگام جلوتر مارا برابر صفوف اجسادی قرار دادکه همه مومیائی شده و برپا ایستاده بودند

پرنسس هرمونتیس هنوردست مرا بدست داشت واز مقابل هریك از آنان که میگذشت سررا بنشانهٔ احترام فرودمیآورد دیدگان من متدرجاً بانورخفیف سراسر خو گرفت وهمهٔ نادیدنیهای آن برابرم آشکارشد سلاطین و فرمانروایان اقوام مختلف را دیدم که همه برسریرشاهی تکیه زده ، اعیان و اشراف کشورها برکرسی افتخار نشسته وفرماندهان ورؤساء همه برمسند فرمانروائی آرمیده بودند اماهمه خشك وبیروح پژمرده سطح بدن وچهرهٔ آنها را حجاب تیرهٔ مومیائی پوشانده بود تمام آنها بازینت‌های گرانبها وزیورهای قیمتی که اغلب ازسنگهای کمیاب وذیقیمت تشکیل یافته بود آراسته بودند

دیدگان آنها خیره و بی حرکت ومثل چشمان ابوالهول ثابت ومتفکر بیك نقطه دوخته شده بود اکثردارای ریش‌های بلند و پرپشت بودند که بمرور ایام گردسپیدی برتارهای آنان نشسته بود

درپشت سرهریك ازاین قائدین درصفوف منظم، ملت تابعهٔ آنهاوسپس بترتیب اقوام وقبائل تحت انقیادآنان صف کشیده بودند

تمام فراعنه مصر باستان «کئوبس» فرمانروای مقتدر که یك نسل ازملت خودرا درراه ساختمان هرم عظیم «جیزه» فدا کرد ، «چفرین» فرعون نیرومند

دیگری که اهرام بزرگ را ساخت، «سامتی خوس» سر دودمان‌شاهی بیست‌وششم، «سکوتریس» پادشاه افسانه‌ای مصر که تمام‌جهان را بزیرفرمان‌خود کشید، «آمنوتاف» فرمانروای عصر ابوالهول ، همه در آنجا حضور داشتند. بر یك مسند بالا تری «کرونوس» و «زیخوتروس» که همعصر طوفان نوح بودند و« تیوبال‌کین » که مخترع هنر فلزکاری بودتکیه داده وافرادبیشمار ملت‌تحت استیلای‌آنان‌پشت‌آنها ایستاده بودند

«زیخوتروس» فرعون‌کبیردرحالیکه ریشش‌چندوربگرد تحت‌سنگ ساقی که برآن‌تکیه زده‌بود پیچیده، دریك رؤیای پایان‌ناپذیری فرورفته‌بود

باچشمان خیره و بهت زده،درحالیکه شاهزادهٔ زیبا باعطوفت‌ونوازش‌خاصی دستم رامیکشید، ازمیان طالارعبورمیکردیم کمی دورتر ، درفضای نیمه روشن این سرسرای بی‌انتها چشمم متوجه هفتادودوفرمانروای قبل‌ازآدم وحواشدکه‌هفتادودو ملت مختلف درپشت‌آنها ایستاده‌بودند

سرانجام پرنسس هرموتیس، پس‌ازآنکه بمن‌اجازه‌داد برای‌چند دقیقه این مناظرشگفت انگیزرا بنگرم مرابسوی پدرش فرعون‌کبیررهبری کرد

سلطان بزرگ‌مصرباستان،همینکه چشمش متوجه‌من ودخترخودگردیدباتبسم مخصوصی مارااستقبال کرد

مصاحب زیبای من‌همینکه مرا بربدرش رسید باخوشحالی گفت

پدرجان ، من‌پای خودرا عاقبت یافتم ، آنکه پای مرا بمن بازگردانداین آقا بود !

همینکه این کلمات از دهان پرنسس هرموتیس خارج شد ، ناگهان تمام اقوام مصرباستان باهم همصدا فریادکردند «پرنسس هرموتیس‌پای‌خودرادوباره یافت ! »

این فریاد های مسرت و شادی بحدی بودکه سیمای‌چین‌خوردهٔ‌فرعون‌کبیرنیز ازروی رضاورغبت گشوده شد مژگانهای‌سنگین‌خودرا تکان‌داده وبایك صدای نافذ درحالیکه عصای سلطنتی خودراکه برسرآن‌گل‌درخت«کنار» بودو بجانب من‌متوجه میکرد گفت

قسم به «امز» سگ‌جهنم و«تمی» دخترخورشیدکه این مردآدم باگذشت و گران مایه‌ایست! ودرحالیکه بچشمان‌من مینگریست اضافه‌کرد

ــ خوب! بگو ببینم، درازای این احسان چه‌میخواهی؟

یك لحظه باقلب لبریرازمسرت باونگاه‌کردم وسپس نگاه خـودرا سوی «هرموتیس» برگرداندم دیدم چشمان‌سیاه‌وزیبای شاهزادهٔ مصری باهمان وجد و شیفتگی بمن میگرد یکمرتبه بخودجرئت داده‌گفتم

ای فرعون‌کبیر! هیچ چیزدراین عالم برای من گرانبهاترازدخترشما نیست! اجازه دهیدمن افتخارزناشوئی بادخترزیبای شمارا پیداکنم!

اینسخن‌راطوری آزادانه‌و بی‌تکلف‌اداکردم‌مثل‌اینکه تمنای‌ساده‌ای‌راازآشنای خویش میکردم ، واینگهی مانند این بودکه درآن لحظه فقط پاداش نیکوکاری‌من

جزاین نبود.

فرعون بادیدگان حیرت‌زده، لحظه‌ای بمن نگریسته وسپس گفت.

ــ ازکدام سرزمین می‌آئی وچندسال داری؟

گفتم .

ای سلطان بزرگ ؛ من فرانسوی هستم بیست‌وهفتسال دارم!

هنوزاین سخن‌را ادانکرده‌بودم‌که ناگهان‌تمام‌اقوام‌وملل‌دراین‌فضای‌بی‌انتها باهم بصدا درآمده فریادکردند.

مردی بیست‌وهفتساله میخواهدباشاهزاده‌ای سه‌هزارساله ازدواج کند؟!

ازاین جوش وخروش بدنم بلرزه‌درآمد، منتظر بودم‌که تمام‌آن‌قصور باعظمت با ستونهای سنگی‌خود برسرمن سرازیرشود برگشته سیمای پرنسس‌هرمونتیس‌نگاه کردم . مثل این بودکه اوازاین تقاضای من بوجد آمده بود خطوط رضایت را درچشمان سیاه وکشیدهٔ اومیخواندم در همین لحظه صدای نافذ فرعون‌باردیگرمرا بخود آورد .

چه میگوئی، توبیست وهفتساله هستی ومیخواهی بادخترمن‌که سه‌هزارساله است عروسی کنی ؟

اگرتواقلا دوهزارساله بودی‌شاید میتوانستم راضی‌شوم‌که‌هرمونتیس را بتو دهم ولی‌حالاچطورچنین چیزی‌ممکن‌است؛ علاوه برآن من دخـترخودرا بکسی خواهم دادکه قادرباشد جسم‌خودرا ازفنای تدریجی حفظ‌کند شمافرزندان‌امروزی نمیدانید چطورمیتوانید جاویدان‌بمانید حتی‌آنهائی‌که پانزده‌قرن قبل‌مرده‌اندامروز جز مشتی‌خاک نیستند نگاه‌کن هنوزگوشت و عضلات‌من مثل‌مرمرسیاه‌سختندو استخوان من بطیرمیله‌های پولادی‌محکمند؛ من‌تاآخرین روزجهان، باهمین بدن و همین نیرو زنده خواهم‌ماند؛ هرمونتیس هم همینطور! ببین بدن‌او مثل برنز است، سخت وزیبا و ناشکستنی ،

ودرحالیکه بازوی مراگرفته وتکان میداد اضافه‌کرد

نیروی من‌هیچگاه ازمیان نخواهدرفت! هیچگاه ! تاپایان جهان !

حس‌کردم‌که ازفشارزیاد ، ناخنهای اودرگوشت بازوی من فرورفت تکان شدیدی بخود داده وناگهان بخودآمدم دیدم فضای اطاق روشن وآلفرددوست‌من کنارسترمن نشسته وبازوی مرابشدت تکان میدهد، قبل ازآنکه بتوانم‌سخنی برلب بیاورم صدای‌آلفرد بلندشد!

ــ اوه! عجب خواب‌عجیبی! آیا برای بیدارکردن توباید توپ‌منفجرکرد؟دو ساعت ازظهرمیگذرد، مگرنه‌قول داده بودی‌که امروز مرا برای تماشای نمایشگاه نقاشی‌مسیو«آکادو» ببری!

یکمرتبه میعادگذشته بخاطرم افتاده‌گفتم

دوست‌من! عذرمیخواهم‌که من‌خواب سنگینی فرورفتم ورؤیای‌عجیبی‌دیدم! بلیط های‌نمایشگاه ظاهراً روی میزاست‌اجازه‌بده‌آنها را پیدا کنم

وسپس برخاسته بطرف میز تحریر خود رفتم همیشکه اوراق میز را در جستجوی بلیط زیر و زبر میکردم، ناگهان چشمم متوجه شیئی شد که از تماشای آن لرزشی شدید برجسمم نشست آنجا بروی انبوه کاغذ، بجای پای مومیائی، گلوبندی گذارده شده بود که در انتهای آن مجسمهٔ کوچك «ایسس» ربة النوع مصر قدیم قرارداشت، همان گلو-بندی بود که پرنسس هرمونتیس بطور یادگار بمن سپرده بود!

دکتر سیمین‌دانشور

چخوف

وانکا

«وانکاژوکوف» پسر نه ساله، که سه ماه بود در دکان «آلیاخین» کفاش پادوی میکرد، شب پیش از عید تولد مسیح بخواب نرفت آنقدر منتظر شد تا ارباب وزن ارباب وشاگردهای مغازه بکلیسا رفتند واو توانست ازگنجهٔ ارباب یك شیشهٔ کوچك مرکب ویك سرقلم با نوك پرگردوخاکی در بیاورد بعد یك ورق کاغذچروك خورده هم جلوش گذاشت وبنا کرد بکاغذ نوشتن

پیش از اینکه این اولین کاغذش را بنویسد زیرچشمی بدرو پنجرهٔ اطاق نگاه کرد چندبار بتصویر تیرهٔ مریم مقدس که دردوطرف آن طبقه‌هائی پر از قالب کفش و چکمه بود خیره شد وآه دردناکی کشید ورق کاغذ را روی نیمکت گذاشته بود، و خودش مقابل آن چمباتمه زده بود شروع کرد

«پدر بزرگ عزیزم کنستانتین ماکاریچ، حضورتان یك کاغذ مینویسم امیدوارم عید شما خوش بگذرد وهمهٔ چیزهای خوب خدا را برایتان میخواهم منکه بابا و ننه‌ای ندارم، فقط شما را دارم» ـ«وانکا» به پنجره نگاه کرد که روشن بود و شمع را درخود منعکس کرده بود پدر بزرگش کنستانتین ماکاریچ را در نظر مجسم کرد. پیرمرد هرشب درناحیهٔ «شیوارف» کشیك میداد مردی بود ریزه و نازك و باوجودیکه ۶۵ سال داشت خیلی دل زنده و بانشاط بود همیشه میخندیدوچشمهایش قی آلودبود وپیله کرده بود هرروز در مطبخ پیش نوکرها میخوابید ویابا آشپزها وراجی میکرد شبها پوستین گل وگشادش را بر میکشید ودوروبر محوطهٔ کشیکش قدم میزد و چماقش را طوری روی زمین میکشید که تق تق صدا میداد دنبالش دوسگش با سرهای آویخته راه میآمدند سگ قدیمیش «کاشتانکا» و سگ دیگر «ویون» نام داشت زیرا قدش دراز وپوستش سیاه سیاه بود وشباهت بماهی‌های کوچولوداشت ویون خیلی سگ تودل برووآداب دانی بود بآدمهای غریبه چنان بمهربانی نگاه میکردکه انگار اربابهای خودش هستند اما نمیشدباو اطمینان کرد، زیرا پشت این ظاهر مطیع وفرمانبردار باطن حرامزده وبدجنسی مخفی بود خوب بلدبود زیرجلی بپرد وپای راگاز بگیردیا ازمرغدانی سردر بیاورد وجوجهٔ موژیکی را برباید بیش ازیکبار(۱) نزدیك بود پاهایش خردوخمیر بشود.دوبارتبچه‌هادارش زدند هرهفته بلائی سرش میآمدکه نزدیك بودکلکش کنده بشود اما بازروزازنو میگرفت وحالش خوب میشد

الان حتماً پدربزرگ وانکادم درایستاده وبه پنجره‌های قرمز رنگ وروشن

کلیسای ده نگاه میکند. پاهایش را درچکمه‌های بلندش جامیدهد و باآدمهای توی حیاط شوخی میکند چماقش را بکمر آویزان کرده، ازسرما دستهایش را در بغل گرفته، سرفهٔ خشك مخصوص پیرمردها را میکند دخترکلفت‌ها را نیشگون میگیرد یا باآشپزها ورمیرود قوطی انفیه‌اش را بیرون میآورد. جلوزنها میگیرد و میگوید: «انفیه نمیخواهی؟» زنها هم یك کمی برمیدارند وناگهان عطسه میکنند و پیرمرداز خنده روده برمیشود حال جلسهٔ غیرقابل وصفی باودست‌میدهد وفریاد میزند «تا مغز استخوان آدم اثرمیکند!» سگهاهم انفیه میدهدکه بو بکشند. «کاشتانکا» بعطسه میافتد بینیش را میمالد ورنجیده دورمیشود امــا «ویون» بدجنس اطاعت میکند اما بو نمیکشد ودمشرا تکان‌میدهد هوای ناشکوهی(۱)است، یك نسیم هم نمیوزد،هوا صاف وبیجان است شب تاریك است اما تمام ده، باپشت بامهای سفید از برف ورشته‌های دودی‌که از دودکشها بلند است، درختهائی‌که از برف ویخ سرتا پــا نقره‌فام هستند بچشم میآید آسمان باستاره‌های روشن که چشمك میزنند چراغــانی شده است وخط شیری کهکشان چنان صاف وپاك بنظرمیآیدکه انگار خوب‌واکس خورده، صیقلی شده وبا برف برای تعطیلات عید برقش انداخته‌اند، «وانکا» آه کشید، قلمشرا درمرکب فرو کردو نوشتن ادامه داد

«دیشب ارباب دك ودنده‌ام را خردکرد،موهایم راکشید، بردم توی حیاط و با چرم کفاشی کتکم زد زیرا وقتی داشتم گهوارهٔ بچهٔ لگوریش را تکان میدادم از بخت بد خوابم برد توی همین هفته همزن ارباب گفت ماهی پاك کنم ومن ازدمش شروع کردم زنکه ماهی را گرفت وبا پوزه‌اش توی صورتم زد، حالا بزن کی بزن، شاگردها دشنامم میدهند مــرا بعرق فروشی میفرستند تــا برایشان ودکا بخــرم مجبورم میکنند خیارهای ارباب را برایشان بدزدم وارباب باهرچه دم دستش میرسدمرا کتك می‌زند ازشام وناهارخبری نیست صبحها نان خالی باید خورد. ســناهار آبگوشت و شب هم بازهمان نان خالی‌است. چای وعصرانه یادیش ، مخصوص ارباب‌وزنش‌است که تنها تنها میخورند توی راهرو میخوابم و وقتی بچه‌شان عرمیزند اصلا نباید بخوابم وباید هی گهواره‌اشرا تکان بدهم پدربزرگ عزیزم ! محض رضای خــدا مرا ازاین دکان در بیار ، ببرم خانه من دیگر نمیتوانم تحمل بکنم خــاك پایت را میبوسم وهمیشه عوضت دعا و نمازمیخوانم مرا از اینجا بیرون بیار وگرنــه خواهم مرد »

گوشه‌های دهان «وانکا» فروافتاد چشمانشرا با دست مرکبی مالیدو هق‌هق گریه‌کرد « تنباکویترا برایت میسابم برایت پیش خدا دعا میکنم و اگرغلطی کردم مثل بزخاکستریمان زیرکتك له ولورده‌ام کن و اگرخیال میکنی که کارگیرم نمی‌آید خودم پیش کدخدا میروم که اجازه بدهد چکمه‌ها راپاك کنم یا بجای «فدیا» صحرا میروم وبچه چوپانشان میشوم

پدربزرگ عزیز، اینجا دیگر تحملش ازقوه‌ام خارج‌است مرا خواهدکشت. خواستم بده برگردم اماکفش نداشتم وخیلی هم ازیخ بندان‌میترسیدم وقتی بزرگ شدم متوجهت می‌شوم . هیچکس جرأت نخواهد کرد بتو چپ نگاه بکند وقتی

مردی دعا میکنم که خدا روحت‌را بیامرزد، همینطور که برای مادرم «پلاگیووا» دعا میکنم.

«اما ازشهر مسکو بخواهی، یك شهر گل و گشادیست. همه‌اش خانهٔ اربابی است. خیلی خانه دارد، اما ازگوسفند و گله خبری نیست. سگها هم موذی نیستند. بچه‌ها موقع عید باستاره‌هایشان دورهم جمع نمیشوند وکسی هم آواز نمیخوانند روزی پشت شیشهٔ مغازه‌ای قلاب وتورماهی‌گیری دیدم. یك عالم بود،همه‌اش برای فروش وخیلی راحت وخوب بود ومخصوصاً یك جور قلابی بود که میشد باآن ماهی‌های گنده راگرفت. وزنش یکچارك هم بود. دکانهائی هست که درآنجا تفنگ مثل مال ارباب خودتان در ده میفروشند اما بنظرم خیلی گران باشد. شاید صد روبل بیرزد ودر قصابیها، همه جور گوشت هست، خروس، مرغ،کبك ، خرگوش، امـا کی اینها را زده یا ازکجا اینها را آورده‌اند، قصاب یك کلمه باآدم حرف نمیزند

«پدربزرگ عزیزم! وقتی اربابهایت درخت عید را روشن کردند یك گردوی زرورق دار بردار و درقوطی سبزمن قایم بکن ازخانم کوچولو، «الگا ایگناتفنا» بگیر و بگو برای وانکا میخواهم..»

وانکا لرزید وآهی کشید، ودوباره بپنجره نگاه کرد. یادش افتاد که هروقت پدر بزرگ برای کندن کاج عید بجنگل میرفت، اورا هم باخود میبرد. چه روزگار خوشی بود! یخها زیر پای آنها ترق تروق صدا میکردند پدر بزرگ میلرزید ودندان‌هایش بهم میخورد ووانکا هم همین کار را میکرد پیش از کندن درخت عید، پدربزرگ اول چپقش را چاق میکرد، کمی انفیه بو میکرد و وانکای بیچاره‌را که ازسرما میلرزید دست میانداخت. درختهای کاج جوان ازیخ و برف پوشیده شده بودند. بیصدا وبی‌حرکت ایستاده ومنتظر بودند ببینند کدامشان بزودی ازپا درخواهد آمد ناگهان خرگوشی ازگوشه‌ای میجست وروی برفها میدوید پدر بزرگ فریاد میزد «بگیرش، بگیرش، آه ای شیطان دم بریده!» وقتی درخت میافتاد، پدر بزرگ آنرا بخانهٔ ارباب میکشید وآنجا می نشستند وآنرا زینت میکردند خانم کوچولو. «الگا ـ ایگناتفنا» که خیلی با «وانکا» دوست بود، بیشتر ازهمه سرآن درخت زحمت می‌کشید. وقتی پلاگیووا، مادر بیچارهٔ «وانکا» زنده بود و کلفت خانهٔ «الگا» تـا میتوانست نان قندی بدهان «وانکا» می چپانید وچون خودش هیچ کاری نداشت بکند، درسش میداد ووانکا میتوانست بخواند و بنویسد وتا صد بشمارد وحتی رقص چهار نفری یادش داد وقتی مادرش مرد، آنها وانکای بیمادر را باخدمتکارها درمطبخ جادادند واز مطبخ هم اورا بمسکو نزد «آلیاخین» کفشدوز فرستادند وانکا ادامه داد «پدر-بزرگ عزیزم زود بیا! التماس میکنم که مرا ازاینجا ببر بیك بچهٔ یتیم بیچاره رحم بکن زیرا اینجا مرا کتك میزنند و همیشه گرسنه هستم و بحدی دلتنگم که نمیتوانم بگویم همه‌اش گریه میکنم

«پریروزهم ارباب با قالب کفشدوزی توی سرم زد، ومن افتادم زمین وبعد بهوش آمدم زندگی من بدبختی بزرگی است از زندگی سگ هم بد تر است. بـه

«الیونا» سلام برسان به یگوریك چشمی و بدرشکه چی هم سلام برسان نگذار کسی ساز دهنی مرا بردارد من منتظر می مانم. نوهٔ شما ایوان ژوکف پدربزرگ عزیز حتماً بیائید»

وانکا کاغذ را چهارتا کرد و آنرا در پاکتی گذاشت که شب قبل با یك کوپك خریده بود. کمی فکر کرد. قلم را درمرکب فرو کرد و آدرس را نوشت: «دهکده، خدمت پدر بزرگم» و سرش را خارانید، دوباره فکر کرد و اضافه نمود «کنستانتین ماکاریچ». خوشحال بود که کسی سر نرسیده ومزاحم کاغذ نوشتن او نشده کلاهش را سر گذاشت وبدون اینکه پالتوش را بپوشد یکتا پیراهن بیرون دوید مرغ فروش سر گذر که شب قبل ازاو پرسیده بود، باو گفته بود که باید کاغذها را درصندوق پست انداخت و «از آنجا کاغذها با گاری های سه اسبه تاآن سر دنیا هم که باشد میرود، پستچی های مست گاری ها را میرانند و زنگها درنگ درنگ صدا میکنند» وانکا طرف اولین صندوق پست دوید و کاغذ گرانبهایش را آنجا انداخت

یکساعت بعد، سرشار از امید بخواب عمیقی فرورفت درخواب یك بخاری دید که درکنار آن پدربزرگش نشسته بود وپاهای برهنه اش را آویزان کرده بود، و برای آشپزها یك «کاغذ» را میخواند و «ویون» دور و بر بخاری میگشت ودمش را تکان میداد

چخوف

تیفوس

درکوپهٔ پرازدودیك قطار پستی که ازپترزبورك بمسکو میرفت ستوان «کلیموف» جوان نشسته بود. روبرویش مرد مسنی که قیافهٔ ناخداها را داشت و ریشش را ازته تراشیده بود نشسته بود. رنجش اورا گردن کلفت پولداری ازاهل سوئد یا فنلاند معرفی میکرد. درتمام مدت مسافرت چپق میکشید وروی یك موضوع بخصوصی وراجی میکرد

– آها! شما افسرید؟ برادر من هم افسر است اما اوملوان است. ملوان است ودر «کرونشتاب» کارمیکند. شما چرا بمسکو میروید؟

– مأمور آنجاهستم

– زن دارید؟

– نه باخواهرم وخاله‌ام زندگی میکنم

– برادرمن هم افسر است، امااوزن وبچه‌دارد آها!

مرد فنلاندی گاه بیجهت متعجب میشد ووقتی آها میگفت با خودپسندی و گستاخی میخندید ومدام بچپقش میدمید کلیموف که حالش سر جا نبود و بهیچوجه نمیخواست بااولام بکام حرف بزند ازصمیم دل ازاو بدش میآمد فکر میکرد اگر میشد چپق لعنتی اورا ازدستش ربود وزیرصندلی پرت کرد چه‌خوب بود! وچقدر بهتر بود اگرمیشد این مرد فنلاندی را بواگون دیگری گم وگورکرد با خودش اندیشید «چقدراین فنلاندیها یا شاید یونانیها آدمهای وحشتناکی هستند! چه بیکاره، مفتخور وتنفرآورند! همیشه بازدوش آدم وسرخرند. فایده‌شان چه‌؟» و ازخیال فنلاندیها ویونانیها عقش گرفت سعی کردآنها را بافرانسویها با ایتالیائیها مقایسه کند اما فکر این نژادهم دراواحساسات نامطبوعی بیدارکرد و بی‌اختیار یادارگ نوازها، زنهای لخت، آدمهای شکل بالاانداز وعکسهای باسمه‌ای رنگ وروغنی افتاد که در خانهٔ خاله‌اش بالای قفسه‌ها آویزان کرده بودند هرچندتمام جای نشیمن بااختصاص داشت اما مثل اینکه جا تنگ بود وجا نبودپاها ودستهایش را درازبکند دهنش خشك وتلخ بود سرش سنگینی میکردوافکار تیره ودرهمش سرگردان بود وفکرش نه تنها درمغزش بی‌اراده جولان میکرد بلکه بیجهت متوجه چهره‌های خارج، صندلیها واشخاصیکه در تاریکی بنظرش میآمدند میشد. در میان نگرانی خاصی که مغزش را فراگرفته بود مثل اینکه درخواب باشد صداهای درهم برهم میشنید صدای برخورد

چرخها، بهم خوردن درها، صدای زنگهای دور، صدای سوتها وراهنماهـا ، صدای پای مردمی که بیش ازحد معمول آمدو رفت میکردندگوشش را میخراشید وقت بسرعت میگذشت و بنظرش میآمدکه ترن‌هرآن دریك ایستگاه‌است و توقف میکندو آدمی بالامیآیدکه صدای او درگوشش درنگ درنگ طنین میاندازد و میپرسد پست حاضره؟- وکسی جواب میدهد- حاضره! بنظرش میآمد آدمی که متصدی حرارت‌کوپه‌هاست غالباً بکوپه میآید ومیزان‌الحراره را می‌بیند وهم بنظرش‌آمد که ترنهای دیگر مثل اینست که هرگز توقف نمیکنند و مدام ازترنی که اوسوار است میگذرند وترن خودش هم غرش‌کنان ازروی پلها میگذرد. صدا، سوت، مرد فلاندی، دود توتون. همهٔ اینها با اشباح مبهم، جور واجور ومنحوس توأم بود و مانند بختکی برسینه‌اش سنگینی میکرد در درد وحشتناکی که آزارش میداد ، سر دردناکش را بلندکردو بچراغی که نورش باسایه ها و تاریکیهای مبهم محصور شده بود نگاه‌کرد میخواست‌آب بخواهد اما زبان خشکش یارای جنبیدن نداشت و اوحتی‌آنقدر نیرو نداشت‌که بپرسشهای مرد فلاندی پاسخی بدهد سعی‌کرد راحت تردراز بکشد و بخوابد اما نتوانست مرد فلاندی چندبارخوابش بردوچندبار بیدار شد وچپقش راروشن‌کرد و با اوبا همان «آها» سخن‌گفت ودوباره بخواب رفت وستوان‌هنوز نتوانسته بودجائی بیابدکـه‌پاهایش را درازبکند وتمام وقت‌اشباح منحوس جلو چشمش تغییر شکل میدادند در«سپیروف» بیرون رفت‌که آبی بنوشد، عده‌ای راگرد میزی جمع دیدکه باعجله غذا میخوردند فکرکرد «چطور میتوانند غذا بخورند؟» وسعی‌کردکه بوی‌گـوشت سرخ‌کرده بدماغش نخورد و رویش را ازدهانهائی‌که تندتند میجویدند برگرداند زیرا هر دو بنظرش بحدکافی تهوع آور بودند وحالش رابهم میزدند زن زیبائی باافسری‌که کلاه قرمزسرش بودحرف میزد ودندانهای سفید وقشنگش رابا تبسمی‌که میکرد باومینمود تبسم‌او،دندانهایش، خودآن زن باردراوهمان احساس تنفرآور راکه دربرابر گوشت سرخ‌کرده وکتلت داشت بیدارکردند نمیتوانست بفهمد چگونه آن افسرکلاه قرمزمیتواندپهلوی‌آن زن سفیدوبصورت جدان و سالمش بنگرد همینکه کمی‌آب خورد بجای خودش برگشت مرد فلاندی نشسته چپقش را روشن‌کرد چپقش صدا میکرد درست مثل‌گالش سوراخی‌که در‌گل ولای کوچه چلپ چلپ صدا بکند باتعجب پرسید «آها اینجا چه ایستگاهی‌است؟» کلیمف جواب‌داد. «نمیدانم» ودرازکشید و دهانش راست تا طعم تلخ دودتنباکورا نچشد

— کی به تور میرسیم؟

— نمیدانم خیلی متأسفم من- من نمیتوانم حرف بزنم حالم خوب نیست سرما خورده‌ام

مرد فلاندی چپقش را روی چهارچوب پنجره تکان داد ودوباره بزبان بومی خود شروع کرد بصحبت کلیمف دیگر توجهی نکرد و دردرنجی که میبرد فکر تختخواب راحت و نرم خانه و بطری‌آب سرد وخواهرش کتی- افتاد که خوب میدانست چطور باو ور برود و او را خشکش نکند وحتی وقتی خیال مصدرش- پاول- در فکرش

درخشید تبسم هم کرد، مصدرش که چکمه‌های سنگین و تنگش را از پایش بیرون بکشد و روی میز، آب بگذارد . خیال کرد تنها کاری که میکند این است که میرود توی رختخواب میخوابد والبته آب هم میخورد، بعد حتماً کابوس‌های وحشتناکش بیك خواب سالم وراحت بدل میشود. صدای مبهمی ازدور بگوشش خورد. پست حاضره؟ صدای بلند و بمی ازپنجرهٔ مجاور جواب داد:ـ حاضره! دومین و یا سومین ایستگاه بعد ، سپیروف بود . وقت بسرعت میگذشت مثل اینکه چهار نعل میرفت اما صدای زنگها ، سوتها، ترمز کردنها تمامی نداشت .کلیمف با نومیدی صورتش را بگوشهٔ پشتی فشارداد سرش‌را در دستهایش گرفت و دوباره راجع بخواهرش ومصدرش پاول اندیشید. اماهم خواهروهم مصدرش با اشباح دیگر مخلوط شدند. درهم شدند، چرخ خوردند و ناپدید شدند نعشش که از پشتی برمیگشت و بصورتش میخورد صورتش را میسوزانید و پاهایش درد میکرد و مثل این بود که بادسردی ازپنجره به پشتش میخورد. اما هرچند وضع دردناکی داشت نمیخواست و نمیتوانست آنرا تغییر بدهد

یك رخوت وسستی شدیدی اورا فراگرفت و اعضایش ازکار افتاد ووقتی عاقبت سرش را بلند کرد واگون کاملا روشن شده بود . مردم داشتند پالتوهایشان را میپوشیدند و بجنب وجوش افتاده بودند ترن ایستاد حمالها، با پیش بندهای سفید وپلاکهایشان که برمیداشت دورو برمسافرین شلوغ میکردند و چمدانهایشان را میبردند کلیمف پالتوی سنگینش را خود بخود بدوش کشید وازترن بیرون آمد بنظرش میآمد که این خودش نیست که دارد میرود یك آدم دیگری است آدم بیگانه- ایست وهم حس میکرد که هنوز حرارت ترن ، تشنگی، اشباح لعنتی جور واجور که تمام شب درازخوابش راگرفته بودند دست از سرش برنداشته‌اند ! خود بخود چمدانش را برداشت ودرشکه‌ای گرفت درشکه‌چی یك روبل و بیست‌وپنج کوپك برای بردن او بکوچهٔ «پاورسکا» مطالبه کرد اما او چانه نزد وکورکورانه داخل درشکه شد و نشست وهنوزمیتوانست تفاوت اعداد را درنماند وکلاه گشادی را که سرش رفته تشخیص بدهد اما پول برایش دیگرارزشی نداشت. خانه که رسید خاله‌اش وخواهرش- یکدختر هیجده ساله- باستقبالش آمدند خواهرش یکدفترچهٔ پاکنویس ویك مداد دستش بود و با اوسلام و روبوسی کرد کلیمف یادش افتادکه خواهرش خود را برای امتحان آموزگاری آماده میکند . او نه سلام وعلیکشان و نه سؤالاتشان توجهی نکرد ازگرما نفس نفس میزد و بی‌اراده دراطاقها براه افتاد تا باطاق خودش رسید و بعد در رختخواب درغلطید مرد ملاندی، افسری که کلاه قرمز سرش بود، وزنی که دندانهای سفیدداشت و بوی گوشت سرخ کرده وسایه‌های گرد چراغ، مغزش راناشته بودند واوازخود بیخود شده بود وصداهای ترسناك اطرافیانش راتمیز نمیداد وقتی بخودآمد خود را درتختخواب دید لباسش راکنده بودند. بطری آب وپاول را ملاحظه کرد اماحتی اینها هم اورا راحت نمیکردند پاها ودستهایش مثل اینکه چوب وخمیر بود زبانش بسقفش چسبیده بود وحتی هنوز صدای پك پك چپق مرد ملاندی را میشنید نزدیك تختش پشت سرپاول یك دکتر ریش سیاه قلندرسبزشده بود وزمزمه میکرد «خیلی خوب، پسرمن،آفرین، آفرین،

دوروست شد» دکتر اورا «پسرمن» مینامید و بجای «درست‌شد» و «بله» میگفت «دوروست شد» و «بعله» !ـ بعله! بعله! بعله! دوروست شد، دوروست شد ، نا امید نباشید!

تند و خودمانی حرف زدن دکتر، صورت چاق و چله‌اش ولحن دوستانهٔ او که کلیمف را پسرمن صدا میکرد، اورا ازجادربرد نالید «چرا مرا پسر خود تان صدا میکنید، بچه مناسبت اینقدر خودمانی؟ مرده شوی همه تان را ببرد» وخودش ازصدای خود ترسید صدایش چنان خشك ، ضعیف وتوخالی بود که آنرا نشناخت

دکتر که بهیچوجه نرنجیده بود زمزمه کرد «آفرین! بعله! بعله، نباید عصبانی بشوید »

درخانه هم وقت بهمان سرعتی که در ترن میگذشت، چهار نعل میرفت نورروز در اطاق‌خواب او پشت سرهم جای خود را به تیرگی مغرب میداد بنظرمیآمد که دکتر از نزدیك اوجم نمیخورد و بعله! بعلهٔ او هرآن بگوش میرسید، دراطاق یك‌سلسله قیافه‌هائی که هرگز تمامی نداشتند صف بسته بودند پاول، مردملاندی،سروان یار- شویچ، سرگرد ماکریموف ، نظامی کلاه قرمز ، خانمی که دندانهای سفید داشت و دکترهمهٔ اینها وراجی میکردند، امر میدادند، دستهایشان را تکان میدادند، چپق میکشیدند وچیز میجویدند یکروز در روشنائی روزکلیمف کشیش منطقه‌رادید پدر روحانی الکساندر لباده پوشیده بود کتاب مقدس دستش بود نزدیك تخت کلیمف ایستاده بود و زمزمه میکرد قیافه‌اش چنان حالتی را منعکس میکرد که کلیمف هرگز سابقاً ندیده بود ستوان بیاد آورد که پدر روحانی همیشه افسر های کاتولیك را لهستانی می نامید خواست اورا بخنده بیندازد گفت «پدر! یار- شویچ لهستانی سر بچنگال گذاشته!» اما پدر روحانی که معمولا مردسبکروح و با نشاطی بود نخندید وحتی قیافه‌اش درهم‌تر شد حرفی بی آن سایه‌ا نداخت وصلیب را نزدیك کلیمف برد

شبها دوسایه ، یکی بعد ازدیگری،آهسته باطاق میخزیدند این دو سایه خواهر وخاله‌اش بودند سایهٔ خواهرش رانوبزمین میزد ودعا میکرد سرش راخم میکرد وسایهٔ خاکستری رنگ خمیده‌اش روی دیوارمیافتاد بهر جهت دوسایه دعا میکردند وتمام این مدت بوی گوشت سرخ کرده وچپق مرد ملاندی را میشنید اما یکباریك بوی واضحی از بخور مقدس بدماغش خورد نزدیك بود عق بزند فریاد زد «بخور! این را ببرید!» کسی جواب نداد فقط او صدای آواز کشیشان را که آهنگ زیری رازمزمه میکردند شنید ومثل اینکه کسی ازپله‌ها بالادوید

وقتی کلیمف ازسرسام وهذیان بهبودی پیدا کرد اطاق خوابش را خالی یافت. آفتاب صبحگاه ازپنجره، از بست پرده‌های کشیده شده بدرون میتافت یك شعاع لرزان، باریك وتیز بسان شمشیر در تنگی آب بازی میکرد صدای خشك چرخ درشکه‌ ها راشنید ودریافت که برف کوچه‌ها تمام شده است بنور خورشید ، باسباب های آشنای اطاق وبدر نگاه کرد اولین میلش این بود که بزند بخنده سینه وشکمش با خنده‌ای صدادار، شیرین ومسرت بخش لرزیدند ازسرتا پا تمام بدنش از شادی بی انتهایش انباشته شد این خوشی بسان مسرتی بود که انسان اولین آنگاه که برای

نخستین بارسر پا ایستاد وجهان را دربرابرخود دید احساس کرد کلیمف میل شدیدی بدیدار مردم، بحرکت وجنبش وسخن گفتن احساس کرد، بدنش بیحرکت بود و فقط میتوانست دستهایش را تکان بدهد. امامتوجه این موضوع نبود زیرا توجهش بچیزهای جزئی معطوف شده بود از نفس کشیدن وخندهٔ خودشاد بود، ازوجود نطری آب، از دیدن سقف، نورخورشید، رومان پرده احساس مسرت میکرد. جهان حتی درآن گوشهٔ تنگ اطاق خوابش بنظر زیبا، متنوع و باعظمت میآمد. دکتر که آمد ستوان فکر کرد که چقدر دواهایش مفید بوده. چقدر خودش مهربان بوده وچقدر همهٔ اطرافیانش بطورکلی باومحبت کرده‌اند. دکتر گفت «دوروست! دوروست! آفرین الهی شکر که خوب شدی!» ستوان گوش داد و بنشاط خندید. مرد فلاسدی را بیادآورد، زنی را که دندانهای سفید داشت، ترن را، ودلش خواست بخورد وسیگار بکشد. گفت «دکتر بهشان بگوئید برایم نان چاودار و نمك و ساردین بیارن.» دکتر امتناع کرد و پاول امرش را اطاعت نکرد و نرفت نان بیاورد. ستوان این یکی را نتوانست تحمل کند. مثل بچهٔ بدقلقی نداد وفریاد پرداخت. دکتر خندید و ادایش را درآورد. «بچه! ماما! ممه میخوام» کلیمف دوباره خنده‌اش گرفت و دکتر که رفت خوب خوابید و بعد باهمان احساس مسرت وشادی بیدارشد. خاله‌اش کنارش نشسته بود. خیلی خوشحال بود. پرسید «خاله جون چم بود؟»

ــ تیفوس گرفته بودی.

ــ راستی! اما حالا خوب شده‌ام، خوب خوب شده‌ام، کتی کو؟

ــ خانه نیست، بنظرم بعد از امتحان رفته کسی را ببینه.» پیرزن این حرف را که زد خم شد. دست بجورابش کشید. لبانش لرزید، صورتش را برگرداند ویکدفعه زد زیر گریه. دراندوهی که دلش را انباشته بود دستوردکتر را ازیاد برد و گریان گفت «اوه کتی، کتی، فرشتهٔ ما رفته است، رفته، ...» و جورابش را پائین کشید وهمانجا خم شد. کلاه ازسرش افتاد. کلیمف بموهای خاکستری رنگ او خیره شد، چیزی سردرنیاورد، دلش شور افتاد و پرسید «خاله جون کتی کجاست؟» پیرزن که همه چیزوحتی کلیمف را ازیاد برده بود وفقط اندوه خودش را بیادداشت که دلش را میفشرد گفت «کتی از تو تیفوس گرفت و مرد... پریروز خاکش کردیم!»

این خبر ناگهانی ووحشتناك کلیمف را بخود آورد. اما هرچند ناگهانی و وحشتناك بود نتوانست آن خوشی حیوانی را که دروجود ستوان بهبودی یافته مستولی شده بود براند. گریه کرد و بعد خندید و بزودی ازاینکه چیزی نمیدهند بخورد شکوه کرد.

یك هفته بعد بود که بکمك پاول دریك لباس گل وگشاد توانست راه برود. خودش را به پنجره رساند وآسمان روشن بهاری را تماشا کرد. صدای ترق وتروق وحشتناك یك راه‌آهن اسقاط وزهوار دررفته را از دورشنید. دلش ازاندوه گرفت واشك درچشمش حلقه زد. پیشانیش را بچهار چوب پنجره فشرد و زیر لب گفت «چقدر دلم تنگ است، خدایا چقدر دلم گرفته!» وخوشی و مسرت جای خود را بخستگیها ورنجها داد وفقدان جبران ناپذیرخواهرش را ازته دل احساس کرد.

چخوف

خانم وسگ ملوسش

۱

چو افتاده بود که دراسکله قیافهٔ تازه‌ای، خانمی باسگ کوچولوئی دیده شده است. «دیمتری دیمیتریچ گوموف» که دوهفته در «یالتا» مانده و دیگر بآنجا عادت کرده بود، کم کم بقیافه‌های تازه علاقه نشان میداد. همینطورکه درآلاچیق «ورن» نشسته بود، زن جوان بوریراکه قد نسبهٔ بلندی داشت و کلاه لبه پهنی‌هم بسر گذاشته بود، دید. این خانم‌ازاسکله رد شد ویك سگ کوچولوی سفیدهم بدنبالش میدوید

بعداورا چندبار درمیدان و پارك شهر ملاقات کرد. خودش تنها گردش میرفت وهمیشه همان‌کلاه لبه پهن سرش بود و سگ سفید هم دنبالش میدوید. هیچکس نمیشناختش وهمه ازاو بنام خانمی‌که سگ‌ملوسی دارد یادمیکردند. گوموف با خود فکرکرد «اگردراینجا شوهر یا دوستی ندارد، چه عیبی دارد با او طرح آشنائی بریزیم؟»

گوموف هنوزچهل سالش نشده بود. اما یکدختردوازده ساله و دوپسرداشت که بمدرسه‌میرفتند. درجوانی درسال دوم دانشکده که درس میخواند، ازدواج کرد وحالا زنش تقریباً همسن خودش بنظر میآمد. زنی بودبلند بالاوراست، ابروی سیاه داشت، جدی و بی‌عاطفه بود وخودسرا زن روشنفکری میدانست. خیلی کتاب خوانده بودوشوهرشرا بجای «دیمتری» «دمتری» صدا میکرد ودردل اوراکوتاه فکر، بیهوش و بیذوق میدانست. دیمتری از او حساب میبردواز خانه نشستن بیزار بود. مدتها بودکه بازنهای دیگرروبهم‌میریخت وکلاه‌سرزنش‌میگذاشت. و بهمین‌دلیل هم بودکه‌همیشه بزنهادشنام‌میدادوهروقت‌راجع بآنها بحث‌درمیگرفت زنها را جنس پست‌ودرجهٔ‌دوم‌مینامید.

بخیال‌خودش تجربیات‌اودر بارهٔ زنهاآنقدرتلخ بودکه باوحق‌میداد هردشنامی که دلش بخواهدبزنها بدهد. امابااینحال‌حتی‌دوروزهم‌نمیتوانست بدون‌این «احساس پست» ودرجهٔ دوم زندگی کند. وقتی بامردها بودناراحت بود ودلش میگرفت و نمیتوانست باآنهالام تاکام حرف بزند. امابازنهادلش‌راحت میشد ومیدانست چه بگوید، چه بکند. وحتی‌وقتی هم‌دربرابرآنها سکوت‌میکردکاملاراحت بود و احساس مسرت میکرد. ظاهرا ودرست مثل شخصیت و بطورکلی‌طبیعت او، یك خصوصیت

جالب ووصف ناپذیرداشت که زنهارا بخود میکشید وجلب میکرد.خودش هم‌ازاین مطلب خبرداشت. وخودراهم، نیروی اسرارآمیزی بسوی زنها میکشانید.

تجربیات متعددوحقیقة تلخ‌اوبوی‌آموخته بودکه اینگونه ماجراهااول‌ش‌یك تفنن روحانی، یك ماجرای‌گوارا وآرام است اماآخرش برای یك‌آدم حسابی‌مایهٔ دردسراست. مخصوصاً برای‌آدمهای حسابی مثل‌اوکه درمسکوآرام وسربزیر، و دارای زن وبچه هستند زیرا ماجراهای عاشقانه آخر وعاقبتشان همیشه‌خرابست و یك مسئلهٔ مشکل وغیرعادی بدل میشوند وخلاصه سرخرآدم میشوند اما با همهٔ اینها هروقت زن تازه‌ای علاقهٔ اورا بخود جلب میکرد، تمام‌تجربیات ازحافظه‌اش فرارمیکرد ودراینموقع اززندگی لذت میبرد وهمه چیز بنظرش ساده‌ومشغول‌کننده میآمد

اتفاقاً شبی‌که درباغهای «یالتا» شام میخورد ، خانمی‌که کلاه لبه پهن بسر داشت، بآنجاکه خیلی هم خلوت بودآمد. و سرمیز مجاوراونشست خطوط قیافهٔ او، رفتارش، لباسش وطرزآرایشش مینمودکه «یکزن‌اجتماعی است ، شوهر هم کرده واولین باریست‌که به «یالتا»آمده‌است، تك وتنهاست وحوصله‌اش هم سر-رفته است »

دراینموقع«گومف» باین فکر بودکه قسمت عمدهٔ شایعات دربارهٔ نامناسب بودن محل، دروغهای شاخدارمردم‌است اواین افسانه‌هارا تحقیرمیکرد ومیدانست که این افسانه‌ها را مردمی‌سرهم بافته‌اندکه خودشان‌اگر دستشان برسدازهمه کس برای‌گناه‌کردن‌آماده ترند و اینها هستندکه چون دستشان بگوشت نمیرسد می-گویند بومیدهد اما وقتی خانم پشت میزمجاورنشست و بیش‌ازیك یـا دومتر ازاو فاصله نداشت فکرش بزودی‌ازافسانهٔ پیروزیهای‌آسان،کوه نوردی‌ها وسیروگشت-ها انباشته شدوناگهان‌این فکر اغواکننده «یك‌ارتباط سریع‌الوصول، یك ماجرای عاشقانه با زن‌ناشناسی‌که حتی نامش راهم نمیداند» مالك وجودش شد سگ‌کوچك اشاره‌کرد ووقتی سگ پهلویش‌آمد اورابادست نـازکرد سگ شروع بعوعوکرد گومف بازهم نازش‌کرد خانم باونگاه‌کردو فوراًچشمانش را پائین انداخت،سرخ شدوگفت «گاز نمیگیرد »

ـ اجازه میدهید استخوانی بهش بدهم؟» وچون‌خانم با سراجازه داد بـا محبت خاصی پرسید «خیلی وقت است دریالتا هستید؟»

ـ پنج‌روزاست

ـ «ومن‌تازه‌باهفتهٔ دومم گذاشته‌ام »وهردولحظه‌ای‌ساکت ماندند

خانم گفت ـ وقت خیلی‌زود میگذرد واینجاهم حوصلهٔ آدم‌خیلی‌سرمیرود شوخی جواب داد ـ اینجمله‌که اینجا حوصلهٔ آدم خیلی سرمیرودجملهٔ‌عادی است مردم درسوراخهای‌کثیف«بیلف» و «ژیدرا» باخوشی‌کامل زندگی میکنند اما همینکه با اینجا میگذارند، میگویند«چقدرحوصلهٔ‌آدم‌سر میرود، اینجادیگرخیلی خسته کننده است» مثل‌اینکه ازاسپانیاتشریف آورده‌اند!»

خانم خندیدو بعدهردو باسکوت بغذا خوردن پرداختند مثل اینکه اصلاهم‌دیگررا ندیده و نمیشناسند، امابعدازناهارباهم براه افتادند ویك‌مصاحبت شیرین و لذت بخش بین آنها شروع شدواینطور بنظرمیآمدکه کاملا خوشحال وشکولسند در هرچه میگفتند وهرجاکه رفته بودند هم عقیده بودند. ضمن گردش ازدریای‌روشن‌و درخشان صحبت‌کردند ازآب نیلگون گرم و نرم،که باشعاع نقره‌ای ماه روشن شده بود، ازاینکه بعد ازروزهای‌گرم،آدم مثل اینکه میخواهد خفه بشود، سخن گفتند گومف برایش تعریف‌کردکه «ازمسکوآمده است، اصلادرزبان شناسی کارکرده اما شغلش عجالة دربانك است وهم اینکه دلش میخواسته خوانندهٔ اوپرابشود اما این‌کاررا هم ول‌کرده اکنون دوتاخانه درمسکو داردو» وازاو این مطالب را درآوردکه «ازپترز بورك‌آمده، همانجا متولد شده‌اما درشهرس ــ عروسی کرده واین دوسال اخیر درآن شهر زندگی میکرده وممکن‌است تا یکماه دیگر دریالتا بماند وشاید شوهرش‌هم، دنبالش بیاید. زیرا شوهرش هم محتاج باستراحت‌است». نتوانست بگویدکه شوهرش چکاره‌است یاعضوادارهٔ حکومتی یا مشاوراَنجمن‌ایالتی است وخیلی‌مضحك استکه‌اوهنوزازکارشوهرش سردر نیاورده‌است وگومف فهمید که اسمش«آناسرگیونا»است.

شب‌که باطاقش‌آمد بفکرآن زن وجور کردن وسائل ملاقات او برای فردا افتاد باید اینکار را بکند. وقتی میخواست بخوابد، این فکر بخاطرش خطور کردکه «آنا» حتماً تازگی مدرسه راتمام‌کرده است و شاید حتی این‌آخریهامثل دخترخودش‌سردرسهایش حاضر میشده‌است یادش آمدکه چقدر این زن کمرو و خجول بود چقدرخجالت میکشیدورنگ‌وارنگ می‌شد وقتی بایك مرد غریبه حرف میزد ومیخندید بفکر کردحتماً دفعهٔ اولش بوده‌که تنها مانده و دریك همچه جائی مردها دنبالش افتاده وباوتوجه‌کرده وباو حرف زده‌اند وخیالاتی افتاده‌اندکه او حتی حدسش را هم نمیتوانسته است بزند. بفکرکردن سفید نازك وچشمان‌زیبای خاکستری رنگش افتاد «یك چیزگیرائی دراوهست» این فکر را هم‌کرد و بعد خوابش برد

۲

یك هفته گذشت روز سوارانی بود درخانه آدم ازگرما خفه میشد ودرکوچه هم‌گردوخاك زیاد بود، تمام‌آن روزگومف از تشنگی نزدیك بود بمیرد مدام بآلاچیق میرفت و«آناسرگیونا» یا شربت یا بستنی تعارف میکرد گرمای‌طاقت‌فرسائی بود

عصر وقتی‌هوا خنك ترشد باسکله رفتندکه کشتی تازه وارد را تماشاکنند. جمعیت زیادی‌آنجا بانتظاربود گویا همه برای دیدار شخص خاصی‌آمده بودند زیرا دستهٔ‌گل دستشان بود میان مردم، خصوصیات «یالتا» مشاهده میشد زنهای مسن مثل جوانها لباس پوشیده بودند وچند تا ژنرال هم‌آنجا بچشم میخورد

دریا خروشان بود وکشتی‌هم دیرکرده بود. قبل ازاینکه کشتی بارانداز

وارد شود ناگزیر بود پس و پیش برود وخودش را جا کند. «آناسرگیونا» با دوربینش بکشتی ومسافرین نگاه میکرد مثل اینکه عقب آشنائی میگشت ووقتی بسمت گومف برگشت. چشمانش برق میزد خیلی وراجی کرد و پرسشهایش بیموقع بود و یادش میرفت چه گفته وبعد هم دوربینش را میان جمعیت گم کرد.

آدمهای خوش سرو وضع رفتند باد از وزیدن ایستاد وگومف و آناسرگیونا همانطور ایستاده بودند. مثل اینکه منتظر بود کسی از کشتی در بیاید. آنا ساکت بود گلش را بو میکرد و بگومف نگاه هم نمیکرد گومف گفت «هوا دم غروبی دارد بهتر میشود حالا کجا برویم؟ درشکه بگیریم؟» آنا جوابی نداد گومف بآو خیره شد و ناگهان درآغوشش گرفت و برلبهایش بوسه زد از بوی عطر ورطوبت گلها سرمست شد وبعد هراسان شد و بـاطراف خود نگاه کرد ببیند کسی بآنها متوجه بوده است یا نه؟

ــ«بیائید بهتل شما برویم» آهسته اینرا در گوشش گفت وهردو براه افتادند. اطاق او بی نهایت گرم بود وبوی عطرهائیرا میداد که خودش از مغازهٔ عطر فروشی ژاپنی خریده بود گومف نگاهشرا باو دوخت وباخود گفت «در زندگی چه شانسهای عجیبی بآدم رومیکند» درمیان خاطرات گذشته یادش بزنهای مهربانی افتاد که با او سروسری یافته بودند بعضی خوش و با نشاط بودند، سپاسگزارش بودند که بآنها لذت عشق چشانیده هرچندعمر آن لذتها کوتاه بود و بعضی از زنها، مثل زنش بدون درهای صمیمیت دوستش میداشتند، با او گرم سخن میگفتند وگاهی هم وراجی را از حد میگذراندند با حالتی شبیه بهصرع بـاو ثابت میکردند که رابطهٔ آنها با او رابطهٔ عشقی یا شهوی نیست بلکه رابطه‌ای عالیتر از اینده میباشد وهم یادش بچندتا زن وارفته و بیحرکرده اما زیبا افتاد که درچشمانشان ناگهان یك شعاع وحشیانه میتابید و آرزوی کشنده‌ای برای گرفتن، برای ربودن لذت ازچنگ زندگی، لذتی بیش از آنچه زندگی میتواند بدهد، درپیشانی آنها میدرخشید این زنها دیگر در اول جوانی نبودند آنها پر از هوس، پر از تب و تاب، آمر و ضمناً جاهل بودند و وقتی گومف نسبت بدانها سرد میشد زیبائی آنها دراو احساس تنفر را بیدار میکرد و پولك لباس زیرشان فلس ماهی را بیادش میآورد

اما اینك دربرابراو حیا وشرم یك جوان بی تجربه قرار گرفته بود احساس مقاومت، احساس تردید ودودلی وتعجب خود نمائی میکرد مثل اینکه ناگهان کسی دریرا کوبیده باشد. «آناسرگیونا» خانمی که سگ ملوسی همراهش بود، هر اتفاقی را که میافتاد جدی میگرفت وچنان بفکر فرو میرفت که گفتی این اتفاق باعث سقوط او بوده واتفاقی بی‌اندازه عجیب و نادرست بوده خطوط قیافه‌اش فرو میـافتاد و صورتش پژمرده میشد. ازدوطرف صورتش، موهایش زاری کنان فرو می‌آویختند. ناامید وافسرده دل می‌نشست، مثل زنی که مجسمه‌ اش را درصحن گناه گرفته باشند و در تصاویر قدیمی نظیرشرا میتوان یافت. امروز هم چنان شد و گفت «کار صحیحی نیست. شما اولین کسی هستید که آبرو واحترامی پیشتان ندارم.» یك هندوانه روی میز بود گومف یك قاش از آن برید و آرام آرام بخوردن پرداخت. لااقل نیم ساعت بسکوت گذشت. آناسرگیونا خیلی متأثر مینمود. بخوبی نموداری از زنی بی‌تجربه، ساده

و پاك فدا شده بود. شمعی تنها روی میز میسوخت و بسختی صورتش را روشن میکرد اما اورا بی‌اندازه بیچاره نشان میداد. گومف پرسید «چرا احترامی پیش من ندارید؟ نمی‌فهمید چه میگوئید؟» گفت: «خدا مرا ببخشد. خیلی وحشتناك است.» و چشمانش از اشك لبریز شد.

ـ انگار میخواهید کلاه خودتان را قاضی کنید؟

ـ لازم نیست کلاه خودم را قاضی بکنم. من زن پست و بدی هستم و از خودم بدم میآید. لازم نیست خودرا بدوخوب بکنم. نه فقط شوهرم را گول میزنم، خودم راهم گول میزنم. و نه فقط الان است که اورا گول میزنم بلکه مدتهاست اینکار را میکنم. شوهرم ممکن است مرد شریف وخوبی باشد اما نوکر است، پست است. من شغلش را نمیدانم اما میدانم که روحاً نوکر است. وقتی زنش شدم بیست سالم بود. کنجکاوی باعث شد که زنش بشوم. بعد ارز ناشوئی‌ها بار در آرزوی یك «چیزی» بودم. باخودمیگفتم حتماً زندگی یکجور دیگرهم هست من عاشق زندگی کردن بودم. دلم برای زندگی، برای زیستن غش میرفت. کنجکاوی مرا آتش میزد. شما نمی‌فهمید. اما خدا شاهد است من دیگر نتوانستم جلو خودم را بگیرم. یك چیز عجیبی درمن راه یافته بود. هیچ قادر بتسلط بر نفسم نبودم. بشوهرم گفتم مریضم و اینجا آمدم اینجا همینطور مثل دیوانه‌ها وجن زده‌ها سرگردان بودم وحالا هم یکزن پست و کثیفی که هرکس باید تف برویش بیندازد شده‌ام.»

گومف حوصله‌اش سررفته بود، کلمات سادهٔ او که باحس پشیمانی غیرمنتظره و ناگهانی آمیخته بود اورا رنجیده خاطر کرده بود. اما چون چشمش پرازاشك بود فکر کرد که شوخی میکند یاادا واطوار درمی آورد. یواش گفت «من سردر نمی آورم چه میخواهی؟» آنا صورتش را در آغوش او پنهان کرد وخودرا باو چسبانید و گفت

ـ باورکن، باورکن، ترا بیمهایت دوست دارم. اما من عشق پاك و یك زندگی شریف لازم دارم. و گناه مراکلافه و ناراحت میکند، من خودم هم نمیدانم چه میکنم. مردمان معمولی میگویند شیطان مرا بدام انداخت. اما من در بارهٔ خودم باید بگویم که آدم شروری وسوسه‌ام کرد.» گومف زمزمه کرد «نگو! نگو!» و در چشمان اناسته ازترس ودرخشان او نگاه کرد بوسیدش وآرام وملایم با او سخن گفت وکم کم ساکتش کرد وآنا دوباره سرحال آمد وهردو زدند بخنده کمی بعد بیرون رفتند. جسنده‌ای دراسکله نبود. شهر با درختان سرو مثل شهر مردگان مینمود. اما دریا همچنان میخروشید وساحل را خرد میکرد. زورقی روی امواج در تاب وتب بود ودرآن نور یك لنتر خواب آلوده چشمك میزد. درشکه‌ای پیدا کردند، سوارش شدند ودر «آریاندا» پیاده شدند.

ـ همین حالا که درراهرو بودیم فهمیدم که اسم شما «فن دیدیتز» است، مگر شوهرتان آلمانی است؟

ـ بگمان میکنم جدش آلمانی بوده خودش روس است و ارتدکس هم هست.»

در «آریاندا» روی نیمکتی نشستند که ازکلیسا فاصله‌ای نداشت. بدریا نگاه کردند وساکت بودند. یالتا ازپشت مه صبحگاهی بسختی بچشم می‌آمد تپه‌ها کمتی ازابر

های سفید بیحرکت برسر انداخته بودند. برگهای درختان اصلا تکان نمیخورد. جیرجیرکها جیرجیرصدا میکردند وآهنگ مبهم ویکنواخت دریا که از پائین بگوش می‌رسید سخن ازآرامش وخواب جاودانی که درانتظار ماست میگفت: همین دریائیکه وقتی نه از«یالتا» ونه از«آریاندا» نشانی نبوده میغریده است و آنگاه که از ما هم نشانی نخواهد ماند همچنان بی قید واحمقانه خواهد غرید. وحیات باهمهٔ بی اعتنائی هایش دربرابر مرگ وزندگی ما، وبا وجودی که زندگی مادر گرو مرگ حتمی است با جنبش وحرکتی ناگسستنی وبا تحول وتکاملی وقفه ناپذیر درروی زمین همچنان ادامه خواهد یافت.

نشستن درکنار زن جوانی که سحرگاه بدان حد زیبا بنظر می‌آمد، منظرهٔ جالب دریا، کوهها، ابرها وآسمان پهناور، آرامش ولطف خاصی بگومف بخشید. و با خود اندیشید که اگرآدم با نظر باریك بین بجهان بنگرد چقدر زندگی وجهان را زیبا ومتنوع خواهد یافت. افسوس که موانعی پیش می آید که ماهدف عالی زندگی وعظمت وجلال بشریت وانسانیت را ازیاد میبریم وبا انحطاط میگرائیم.

مردی که نگهبان ساحل بود بالا آمد نگاهی بآندو انداخت ودورشد بنظر میآمد که اوهم دربرابر زیبائیهای جهان جادوشده است یك کسی ازفئودوسیا آمد روشنی ستارهٔ صبح اورا هدایت میکرد چراغهای خودش را تازه خاموش کرده بود آنا سرگیویسا بعداز لحظه‌ای سکوت گفت. « روی علف ها شبنم نشسته است »

ــ آره، وقت رفتن است.» و بشهر بازگشتند ازآن پس بعد از ظهرها هر روز دراسکله همدیگررا میدیدند، باهم ناهار میخوردند، باهم شام می‌خوردند، باهم گردش میرفتند وازدریا لذت میبردند آنا ازبیخوابی شکایت داشت و میگفت که قلبش بدجوری میزند یك سؤال را چند باربتکرار میکرد وگاهی ازحسادت ناراحت بود گاهی شکایت میکرد که دیگر حامیش پیش گومف رنگی ندارد وغالباً در میدان شهر یادرباغهای یالتا گومف اورا بخود میچسبانید وبوسه‌هائی سوزان نثارش میکرد بیکاری کامل، بوسه‌هائی که در روز روشن نثارش میکرد، بوسه‌هائی که با ترس وخجالت از اینکه مبادا کسی متوجه آنها شده باشد آمیخته بود، گرما، بوی دریا، جلوهٔ فراغت وتفریح درخشان ومدام، آدمهای خوش خوراك و خوش لباس آنجا، بگومف عمر دوباره داد و مثل اینکه جوانی را از سرگرفته بود بگوش «آنا» میگفت که چقدر مطبوع، زیبا وهوس انگیز است دلش ازشور وهوس سرشار بود هیچوقت ازپیش آنا جم نمیخورد وآنا غالبا سرش را پائین میانداخت. غالباً ازاومیپرسید آیا اعتراف نمیکند که «آنا» دیگر مورد احترامش نیست؟ که او را مثل اول دوست نمیدارد؟ که اورا یکزن شلخته وول میداند؟ هرشب دیروقت که شد با درشکه ازشهر به «آریاندا» میرفتند یا بآبشار سرمیزدند واین سواریها همیشه لذت بخش بود وتأثیری که بهردو میکرد مطبوع وجالب بود

منتظرشوهرآنا بودند که بیاید امااوکاغذی فرستاد که در آن نوشته بود چشم درد گرفته وازرش خواهش کرده بود که برگردد آنا سرگیویا دلش شور افتاد. وبگومف گفت «خیلی خوب شد که من میروم. تقدیر چنین است »

هردو سوار درشکه‌ای شدند. تمام روزگردش کردند. وقتی وارد ایستگاه شدند واو درکوپهٔ یك ترن سریع السیر جاگرفت ورنگ‌دوم طنین انداخت ، گفت «بگذار یکباردیگربتو نگاه‌کنم یك نظر دیگر ، همینطور که هستی سیمت » اشك نریخت اما خیلی محزون و دلمرده بود ولبهایش میلرزید وگفت «همیشه بفکرت خواهم بود خدا حافظ ، خیال بد دربارهٔ من نکن. دیگر برای همیشه از یکدیگر جدا میشویم، باید اینکار رابکنیم .کاش‌اصلا همدیگررا ندیده بودیم حالا خداحافظ »

ترن بسرعت براه‌افتاد چراغهایش ازنظر ناپدید شد وبعد ازیکی‌دودقیقه صدایش هم شنیده نشد مثل اینکه همه چیز باهم دست بیکی‌کرده بودندکه باین دیوانگی شیرین وفراموش شدنی خاتمه بدهند.

گومف، تنها در ایستگاه، بتاریکی نگاه‌کرد جیر جیر سوسك‌ها و همهمهٔ سیمهای تلفون بگوش میرسید احساس‌کردکه تازه از خوابی‌گران برخاسته است. فکرکردکه«خوب اینهم یك ماجرای دیگر، یك ماجرای عاشقانهٔ دیگر اینهم تمام شد وجزخاطره‌ای باقی نخواهدگذاشت » دلش‌گرفته بود محزون بود و از یك پشیمانی رنج میبرد حتماً زن جوانی‌که دیگر هرگزاورا نخواهد دید با او خوش نبوده است. راست است‌که با اوخیلی مهربانی‌کرده ، خیلی دوستانه و صمیمی و یکرنگ بوده اما چرا دروغ بگوید؛ وضع‌اودربرابرآن زن، لحن کلامش و حتی نوازشهایش همیشه سایه‌ای ازشوخی ودست انداختن داشته است وتکبر وخشونت مرد پیروزمندی‌که سنش دوبرابر او بوده درتمام روابط آنها وجود داشته است. اما همیشه آنا او را مهربان ، شریف و قابل توجه مینامیده است . بنا بر این او هیچوقت خودشرا؛شخص حقیقیش را، همانطور که بوده بااونشان نداده و بی‌اختیار همیشه گولش زده‌است

در ایستگاه بوی پائیز درهواگسترده شده بود وشب سردی بود گومف‌از ایستگاه‌که میآمد باخودگفت «باید بروم شمال وقت رفتن است.»

۳

مسکو‌که رفت، در خانه مثل اینکه واقعاً زمستان‌آمده، بخاریهاگرم بود . صبحها بچه‌ها‌که میخواستند خودرا برای مدرسه‌رفتن حاضر کنند، چای‌که میخواستند بخورند، هوا هنوز تاریك بود وپرستار بچه‌ها، چراغ‌رامدت‌کوتاهی روشن‌میکرد. یخ بندان دیگر شروع شده بود وقتی اولین برف می‌افتد، اولین روزی که آدم سوارسورتمه‌میشود، چقدر دیدن زمین سفید، بامهای سفید از برف زیبا و مطبـوع است آدم براحتی واشتیاق نفس میکشد ویاد روزهای جوانی میافتد درختهای‌کهن زیزفون وغان سرتا پاسفید از برف‌حالت محبت‌آمیزی بخود میگیرند این‌درختها به دل آدمی ازدرختهای سرو و نخل‌نزدیکترند وبا این درختهای‌آشنا ومهربان‌بیازی بکوه ودریا نیست

گومف اهل مسکو بود یکروز خوب وبرفی بمسکو بازگشت وقتی پالتو

پوستش‌را پوشید ودستکش‌های گرمش‌را بدست کرد ، وگردشی در «پتروکا» کرد و روزشنبه عصر که زنگهای کلیسادر نگ‌درنگ صدا کردند ـ مسافرت اخیررا از یادبرد وجاهائی که تماشا کرده بود لطف‌خودرا ازدست دادند. کم‌کم بزندگی مسکو برگشت روزی سه تاروزنامه میخواند، ومیگفت که من روزنامه های مسکو را نمیخوانم که موضوع اساسی پیدا بکنم بزودی بیکمده رستورانها، کلوبها ، میهمانیهای شام و عصرانه کشیده شد وتعریفش دو باره‌سرزبانها افتادکه درخانه‌اش برروی‌همه بازاست قصات مشهور وبازیکران معروف بآنجاآمد وشد دارند وخودش هم با یك‌استاد دانشگاه درباشگاه دانشگاه الموت میرند :

فکر کرد یکماه‌که اینطور بگذردآنا سرگیوبا هم‌پاك‌ازخاطرش‌خواهدرفت وفقط مثل زنهای دیگر گاهگاهی با تبسم محزونش‌درخوابهای اوحلوه خواهدکرد اما بیش ازیکماه گذشت زمستان واقعی‌آمد. ودر خاطرهٔ اوهمه چیز روشن بود مثل اینکه همین دیروزازآنا جداشده است و دهنش با وصوح خاصی که هر روز قوت میگرفت، گذشته را بخاطرمی‌آورد درمیان صدای بچه‌هایش که درسهای‌خود را ازبرمیکردند، درسکوت‌اطاق تحریرش، ازخلال نعمه‌ای که میشنید، واز آهنگ موسیقی که در رستوران نواحته میشد، درطوفان برفی که در دودکش بخاری روزه میکشید ، ناگهان تمام خاطرات یالتادر دهنش زنده میشد ملاقاتی که دراسکله کرده بودند، آن روز صبح که کوهها را مه غلیظی پوشانده بود، روزی که کشتی‌ازفئودوسیاآمد وبوسه‌ها . همه درخاطرش جان میگرفتند در اطاقش قدم میزد وهمه چیز را بیادمیآورد وتبسم میکرد و آنگاه خاطراتش در خواب هم مجسم میشد، ودر دهنش گذشته وآینده درهم وبرهم میگردید به فقطشب‌ها خواب‌آنارا میدید،روز هم خیال‌آنا دست ازسرش برنمیداشت همه جا بااوبود مثل سایه بدنبالش‌میآمد واورامیپائید. تا چشم‌بهم میبهاد اورا میدید . اورا واضح و آشکار میدید و او بنظرش زیبا تر، باریك اندامتر، جوان تر از واقعیت میآمد وخودش راهم بهتر از وقتی که در یالتا بود در خاطر مجسم میکرد شبها بنظرش میآمد که آنا از پنجره، ازقفسهٔ کتابها، از بخاری واز هرگوشه باو نگران‌است. صدای نفس‌کشیدن او، صدای خش خش لباسش را می‌شنید. درکوچه بصورت زنهاخیره میشدکه ببیند آیا شبیه‌اوکسی‌هست

خیلی دلش میخواست درد دلش را باکسی‌درمیان‌گذارد در خانه که محال بود ازعشق سخن بگوید وبیرون ازخانه کسی نبودکه بدرد دلش برسد ممکن بود با اهل خانه یا اعضای بانك‌ازآنا حرف بزند وانگهی چه بگوید؟ بگوید اورا آنوقت دوست میداشت؟ آیا آنوقت درروابطاووآناچیزعاشقانه، لطیف وامید بخش وحتی خیالی وجود داشت؟ پس‌بطورمبهم ازعشق واز زن صحبت میکرد و هیچکس سردر نمیآورد که چه برسرش آمده است فقط زنش ابروهای‌سیاهش را بالامی‌انداخت‌و میگفت

ــ دم‌متری، رل آدمهای جلف‌وسبك بتو نمیآید

یك شب بامردی که عضو بانك بود ازکلوب برمیگشت نتوانست خود را

بگیرد و بی‌اختیار گفت « اگرمیتوانستم بگویم چه زن جالبی دریالتا دیدم ! . » عضو بانك‌درسورتمه نشست وسورتمه را راند و بیخودی ، ناگهان گفت . ـ دیمتری دیمتریچ!

ـ بله

ـ حق باتو بود، ماهی گندیده بود

این جملهٔ بازاری ومبتذل ومعترضه‌حس تنفر گومف‌را بیدار کرد .

بنظرش آدمها پست و ناپاك آمدند ـ «مردم چه وحشی‌هستند و چه عادات وحشیانه‌ای‌دارند!»

چه‌شبهای مهمل ومزخرفی میگذرانید وچه‌روزهایش خالی وتیره‌بود ! قمار بازی پرازشور وشر،پرخوری، مسروب، ووراجی بی‌پایان دربارهٔ موضوعهای معین کارهای بیهوده وحرفهای مفت بهترین قسمت روز و بهترین بهرهٔ نیرو و انرژی او ومردان مثل اورا تباه میکرد زندگیش بی‌هدف، هرزه وبیهوده ومزخرف بود وفرارازاین‌وضع امکان‌ناپذیر مینمود «آدم بهتراست‌درتیمارستان‌باشد و یا محبوس ومحکوم باعمال شاقه باشد وایکونه زندگی نکند!»

گومف آنشب نخوابید ازخشم وغضب میسوخت وروزبعدسرش شدت درد میکرد شب بعدهم خیلی بدخوابید غالباً در رختخواب می‌نشست‌وفکرمیکرد، یااز این‌گوشه تاآن‌گوشهٔ اطاق قدم میزد بچه‌هایش اسباب دردسرش بودند بانك ناراحتش میکرد واصلا دلش نمیخواست‌که برود و باکسی یك کلمه حرف بزند. در ماه دسامبرکه تعطیلات شروع شد خودشرا برای مسافرت حاضر کرد و بزنش گفت میخواهد بپتربورك برود و درخواست‌کاری برای یکی از دوستان جوانش بنماید اما بشهرـ س‌ـ رفت . چرا؟خودش هم نمیدانست میخواست آنا سرگیونا را ببیند بااوحرف بزند واگر ممکن باشدقرار ومداری با او بگذارد صبح‌وارد شهرـس‌ـشد و بهترین اطاق یك هتل راگرفت . کف اطاق یکفرش‌خاکستری‌انداخته بودند وروی میز دواتی بودکه ازگردوخاك برنگ خاکستری درآمده بود زینت دوات یك مرد اسب سوار بودکه بر اسب بی‌سری سوار بود ویك توری دردست داشت ودستسرا هم بلند‌کرده بودـ اطلاعات لازم را از حمال‌کسب کرد «فن دیدر بتر درکوچهٔ قدیمی ,گوشارناء» زندگی میکند خانه‌اش شخصی است ، از هتل خیلی دورنیست خوب زندگی میکند. کاری‌بارش خوب‌است. اسب ومال‌داردوهمه می‌شناسندش »

گومف یواش یواش بآن کوچه رفت و خانه را پیداکرد جلو خانه یك معجر بلند خاکستری بودکه با میخهای متعددی میخکوب شده بود گومف فکر کرد ازاین نرده نمیشود بالا رفت ازپشت پنجره معجر را میپایند و . . . امروز تعطیل است وشوهرش ممکن است خانه باشد ، بعلاوه باشیگری است که خبر ورودم را بدهم ودلشرا شور بیندازم. اگرهم یادداشتی بفرستم بدست شوهرش میافتد و هرچه رشته‌ایم پنبه میشود. بهتر است‌که منتظر فرصت باشم. » و شروع بقدم زدن درکوچه کرد وچند بار دور نرده گشت. گدائی آمد ودم درایستاد. سگها پارس

کردند. بعدصدای یك پیانو شنیده شد. صدا ضعیف بود وبسختی بگـوش میرسید. حتماً آنا سرگیونا میزد. درناگهان بازشد وزن پیر بیریختی درآمد. دنبالش سگ کوچولوی آنا میدوید. گومف خواست سگ را صدا کند، اما قلبش ناگهان بزدن افتاد. ودراضطرابی که فراگرفتش اسم سگ یادش رفت. بقدم زدن ادامه دادو بیش از پیش ازمعجر لجش گرفت ورنجیده خاطرفکرکرد که «آناسرگیونا» حتماً اورااز یاد برده وحتماً حالا با دیگری سرش گرم است. زیرا برای زن جوانی که از صبح تا شام مجبوراست این معجر منفوررا تماشا بکنداین امر طبیعی است. باطاق خودش بهتل برگشت ومدتی درایوان نشست ونمیدانست چه بکند. بعد غذا خورد و مدت زیادی خوابید. وقتی بیدار شد وپنجره‌های تاریك را دید وفهمید شب شده است با خود گفت: «چقدر تمام اینکارها که من میکنم احمقانه وخسته کننده است! تا توانسته‌ام خوابیده‌ام وحالا نمیدانم امشب چه خاکی بسر بکنم» توی رختخوابش که ملافـهٔ خاکستری رنگ سبك قیمتی داشت راست نشست. تختش و ملافه‌هـا شبیه تختهای بیمارستان بود. خودش خود را میخورد. وگفت: «همهٔ اینها برای یك زنکهٔ لچك بسر باسگش است.

اینجا می‌نشینی، اینطور زندگی میکنی، خودت راتوی هچل میاندازی برای یك طاق ابرو!»

اما با وجود این صبح که شد درایستگاه چشمش بنامه‌رسان افتاد که پاکتهای بزرگ در دست داشت. یادش افتاد کـه تـآتر شهر افتتاح شده است و شب بتآتر رفت. «کاملا ممکن است که او شب اول نمایش بیاید». باوجود اینطور خیال کرد.

تآتر پر بود ومثل همهٔ تـآترهای شهرستانها غبارعلیظی روی چراغها را فراگرفته بود. راهرو شلوغ وپرازسروصدا بود. درردیف اول قبل ازشروع نمایش ژیگوله‌های شهر ایستاده بودند ودستهایشان را پشت سرشان گـذاشته بودند. درلژ حکومتی دخترحاکم جلونشسته بود. اما خود حاکم پشت پرده نشسته بود و فقـط دستهایش پیدا بود. پرده تکان خورد وتا مدتها که هیئت ارکستر جامیگرفتند ودر صحنی که مردم داخل میشدند و سرجاهاشان قرار میگرفتند گومف با دقت واشتیاق باطراف نگاه میکرد. آخرسر آناسرگیونا هم داخل شد. درصف سوم نشست و وقتی گومف باو نگاه کرد دلش طپید وفهمید که برای اودرتمام دنیا کسی عزیزتر و نزدیکتر ومهمتراز «آنا» نیست اودراین ازدحام وجمعیت گم شده بود زن کوچولو در بین آنهمه مردم تمیزداده نمیشد. یك دوربین معمولی دردست داشت اما همین زن تمام زندگی اورا پرکرده بود. غم او، شادی او، تنها دلخوشیش او بود ودر اشتیاق و آرزویش روز وشب نداشت ودرمیان صدای آن ارکستر بدو ناهنجار ناویلون زنهای درجهٔ دهم، گومف فکرمیکرد چقدر آنا را دوست دارد! بفکراو بود و خیال او را میبافت با «آنا»، مرد جوانی که دوطرف گونه‌اش ریش کوتـاه داشت وارد شد مردی بود خیلی دراز، کمی قوزی وهرلحظه هم سرتکان میداد وتعظیم میکرد حتماً اوشوهری بود که دریالتا آنا بتلخی ازاو یادکرد واورا نوکرو پست نامید وواقعاً هم درقد درازو وریشهای دوطرف گونه‌هایش ویك تکه طاسی جلوسرش اثری ازپستی دیده میشد یك تبسم شیرین وچاپلوسانه برلب داشت. و درجادکمهٔ یخهٔ کتش یك

علامت دانشگاه زده بود که از دور درست مثل نمرهٔ نوکرها بنظر میآمد در اولین تنفس بیرون رفت که سیگار بکشد و آنـا تنها ماند گومف که در سالون تآتر نبود از جای خود پاشد و نزد او آمد. تبسمی زورکی برلب آورد و با صدای لرزانی گفت: «حال شما چطور است؟» آنا باو نگاه کرد و رنگش پرید دوباره باوحشت و هراس باو خیره شد، باور نمیکرد خودش باشد بادبزن و دوربینش را با هم در دست فشار داد معلوم بود که کوشش میکند باغش کردن و از حال رفتن مبارزه کند هـر دو ساکت بودند، او نشسته بود و گومف ایستاده بود و از ترس تحریك شدن احساسات او جرئت نشستن نداشت ویلونها و فلوتها شروع بنواختن کردند و بنظرشان آمد که همهٔ مردم لژها ناگهان بآنها متوجه شدند آنا پاشد و از در خروج بیرون رفت گومف دنبالش کرد و هر دو بی فکر و خودبخود در راهروها راه میرفتند و از پله‌ها پائین میآمدند و دوباره بالا میرفتند و مردم از برابر چشم آنها میگذشتند. همه جور آدم دیده‌میشد. قاضی، معلم، اعضاء اداره‌ها و همه نشان داشتند زنها میدرخشیدند و مثل پالتوهـای پوست سر چوب لباسی‌های متحرك از جلو آنها رژه میرفتند و هوای متراکمی مخلوط با بوی توتون و ته‌سیگار آنجا را فراگرفته بود گومف فکر کـرد «خدایـا اینهمه مردم و این ارکستر مزخرف و وحشیانه!» و درهمین موقع بیاد آورد که در موقـع بدرقهٔ «آنا» در ایستگاه باخود گفته بود که الحمدلله از شر این ماجرا هم خلاص میشود و روابطشان خاتمه مییابد و هرگز یکدیگر را نخواهند دید و اکنون میدید چقدر هر دو از این آرزو و خیال دورند درسرپله تاریك و باریکی که بالایش نوشته شده بود «از اینراه به آمفی تآتر بروید» آنا ایستاد و گفت «چقدر مرا ترسانیدید؟» بسختی نفس میکشید رنگش پریده بود و گیج و ویج بنظر می‌آمد «چقدر مرا ترسانیدید، نزدیك است جانم بالا بیاید چرا آمدید؛ چرا ؟»

گومف زیرلب بعجله گفت «آنا حال مرا درك بکن، التماس میکنم که بفهم من چه میکشم!» باو ترسناك نگاه میکرد و وضعی التماس کننده داشت. عشق در چشمش هویدا بود و چنان باو نگاه میکرد که انگار میخواهد تمام خطوط قیافه‌اش را بخاطر بسپارد آنا بدون آنکه بحرف او گوش بدهد گفت «من خیلی رنج میبرم، همه وقت بفکر تو هستم بفکر تو زندگی میکنم و میخواستم و داشتم ترا از یاد میبردم، فراموش میکردم چرا، چرا نگذاشتی فراموشت کنم و آمدی؟» در سرسرای بـالا، کمی دورتر از آنها دو پسر مدرسه‌ای ایستاده بودند و سیگار می کشیدند و بآنها نگاه می‌کردند اما گومف اعتنا نکرد آنا را بخود چسبانید و دستها و صورتش را غرق بوسه کرد آنا با وحشت، درحالیکه او را از خود دور میکرد گفت. «چه میکنی؟ چکار میکنی؟ ما هر دو دیوانه شده بودیم همین امشب از اینجا برو، باید فوراً بروی التماس میکنم که بروی، بتمام مقدسات عالم قسمت میدهم که مردم دارند میآیند ...» چند نفر از پهلوی آنها گذشتند و از پله‌ها پائین رفتند

آنا آهسته گفت «باید از اینجا بروی میشنوی دیمتری دیمتریچ؟ من بمسکو خواهم آمد هرگز خوش نبوده‌ام حالا هم خوش نیستم و هرگز هرگز خوش نخواهم بود نگذار بدبخت‌تر از این بشوم قسم میخورم که بمسکو بیایم و حالا بگذار از هم جدا بشویم عزیزم، عزیزترین دوست من خدا حافظ!» دست او را فشرد و باعجله

از پله‌ها پائین رفت وهمواره برمیگشت و باو نگاه میکرد وچشمانش میگفت که رنج میبرد واندوهش بینهایت است گومف لحظه‌ای صبر کرد. خوب گوش داد ووقتی همه چیز ساکت شد کتشرا پیدا کرد وتآتر را ترك گفت

۴

وآنا سرگیونا بدراو بمسکو میرفت هردوماه یاسه ماهی یکبار بشوهرش می‌گفت برای رجوع بمتخصص امراض زنان مجبوراست بمسکو برود و شهرشرا ترك می‌گفت. شوهرش نصف حرفش‌را باور میکرد ونصفش را باور نمیکرد درمسکودر «اسلاویانسکی بازار» توقف میکرد وفوری برای گومف پیغام میفرستاد که آمده‌ام و گومف بدیدارش می‌شتافت وهیچ کس هم نمیفهمید

یك روزصبح زمستان که گومف مثل همیشه بملاقاتش میرفت (دوشب پیغامش باو برسیده وشبانه بدیدارش نرفته بود) مجبورشد دخترش را هم با خود ببرد تاسرراه اورا بمدرسه بگذارد قطعات برف آبدارازآسمان بزمین میافتاد بدخترش گفت «سه درجه بالای صفراست وهنوز برف میبارد، گرما فقط درسطح زمین است، درطبقات بالای جو درجهٔ حرارت کاملا متفاوت است »

— بله پدر ، اما چرادرزمستان رعد و برق نیست؟

این را هم برای دخترش توضیح داد وهمینطور که حرف میزد بفکر میعادش افتاد وفکر کرد که هیچکس ازکار پنهانیش سردرنمیآورد و هرگز هم سردرنخواهد آورد. اودوزندگی داشت، یك زندگی آشکار که پیش‌چشم همه کس بودوهرکه دلش می - خواست میتوانست ازآن سر دربیاورد

این زندگی پرازحقایق رسمی وخدعه‌های رسمی بود درست مثل زندگی دوستان‌وآشنایانش از راست ودروغ انباشته بود ویك زندگی هم داشت که در زیر زمین، درنهانی ادامه میافت اتفاقات زمان بطور عجیبی دست بهم داده بود که آنچه را برای اومهم، جالب ورنده کننده بود، آنچه اورا نیرومیدادو بصمیمیت واحترار ازفریب وامیداشت وتنها امید وروزنهٔ امید بخش زندگیش بود، این چنین ناگزیر شودازچشم مردم پنهانش بدارد وبعکس آنچه که او را بفریب و خدعه وامیداشت، آنجاها که اومجبور بودخودش‌را نشان بدهد وحقیقت‌را پنهان کند، مثل کاری که در بانك انجام میداد، مباحثاتی که درباشگاه میکرد، وراجیهائیکه راجع بزنها مینمود، مهمانیهائیکه با زنش میرفت، تمام اینها آشکاده و بازبود وچون همیشه همه‌را باخودش قیاس میکرد، آنچه را میدید باور نمی‌نمود ویقین داشت که دیگرانهم حتماً زندگی حقیقی وواقعشان درزیرپردهٔ رازهامیگذرد گوئی که درپشت پردهٔ شب تار میگذرد ارزش حقیقی وشخصیت واقعی هرکس جزءاسراراست وآشکار نمیشود وشاید تا حدی بهمین جهت است که مردمان شهری ومتخصص باهیجان وشورخاصی ادعا میکنند که باید رازاشخاص را محترم شمرد وآنرا بروزنداد!

وقتی دخترش را بمدرسه رسانید به «اسلاویانسکی بازار» رفت . پالتو پوستش رادرپائین کند وبالا رفت و بآرامی دررازد « آنا» لباس خاکستری قشنگش‌را پوشیده بودوازسفروانتظار تمام سخسته می نمود. رنگش پریده بود و بی تبسم او را نگاه کرد. همینکه او داخل شد خودرا بآغوشش انداخت بوسهٔ آنها طولانی بود و

چنان اشتیاقی داشتند که گفتی دو سال است یکدیگر را ندیده‌اند. گومف پرسید «خوب حالت در آنجاها چطوراست، چه خبرها داری؟»

ـ صبر کن. همین الان خواهم گفت. نمیتوانم » نتوانست حرف بزند زیرا گریه میکرد صورتش را برگرداند و اشکهایش را پاک کرد

گومف نشست و باخود فکر کرد «بگذار یک کمی گریه بکند، من صبر خواهم کرد.» زنگ زد و چای خواست وهمینطور که مینوشید «آنا» ایستاده بود و از پنجره بیرون را تماشا میکرد. با اندوه و نومیدی میگریست واین حقیقت تلخ را در نظر می‌آورد که زندگی آنها اینگونه حزن انگیز و تباه شده است یکدیگر را پنهانی می‌بینند، خود را مثل دزدها قایم میکنند. آیا زندگی آنها خرد نشده‌است؟ ویران و تباه نشده است؟ گومف گفت «گریه نکن، گریه نکن!»

بنظر گومف واضح بود که عشق آنها خیلی از پایان یافتن بدوراست و پایانی بنظر نمیرسد «آنا» روز بروز علاقه‌اش باو مشتاقانه تر وعاشقانه‌تر میشد اورا می‌پرستید و بتصورش هم نمی‌آمد که گومف بگوید عشقشان روزی بپایان خواهد رسید او اینرا باور نمیکرد گومف نزدیکش آمد و با عشق تمام‌شانه‌اش را نوازش کرد و در همین موقع خودش را در آینه دید موهایش تقریباً خاکستری شده بود وتعجب کرد که چرا در عرض این چند سال اخیر باین حد پیروزشت شده‌است. شانه‌های آنا گرم بود و در زیر دست او میلرزید ناگهان یک احساس اندوه وتأسف برای زندگی هرزِ آنا او را فرا گرفت این زنیکه باین حد گرم دل و زیباست بزودی مثل او پژمرده خواهد شد چرا آنا اورا باین حد دوست دارد؟ او همیشه در برابر زنها رل بازی کرده وخودش را نشان نداده است زنها اورا دوست نمیداشتند بلکه مخلوق خیال خود را میپرستیدند. آنچه را که در زندگی نما داشتند و بدنبالش بودند دوست می‌داشتند. اما باوجود این وقتی باشتباه خود واقف میشدند باز هم دوستش میداشتند و هیچکدامشان هم درعشق ورزی با او خوشبخت نبودند. ایام سپری شد واو زنهای متعددی دید و با آنها رفیق شد. پس رفت و عد جدا شد اما هرگز هیچکدام را دوست نداشت. همه چیز بود وهر گز عشقی نبود اما عاقبت وقتی موی سرش خاکستری شد عشق بسراغش آمد. زیرای اولین بار در عمرش عشق حقیقی را احساس کرد

آنا و او یکدیگر را مثل قوم وخویش عزیز، مثل زن وشوهر، مثل دوستان موافق دوست میداشتند بنظرشان می‌آمد که تقدیر آنها را برای یکدیگر خواسته است وغیر قابل تصور بود که گومف زن داشته باشد وآنا شوهردار باشد آنها مثل دو پرندهٔ مهاجر، یکی نر و یکی ماده که گیر افتاده باشند و هر کدام را دریک قفس دور از دیگری محبوس کرده باشند بودند آنها گذشتهٔ شرم آور یکدیگر را بخشیده بودند گناهان حال را زود میبخشیدند واحساس میکردند که عشق هردو را تغییر داده است و دگرگون ساخته

در گذشته، گومف هر وقت احساس ندامت میکرد خود را باوراجی تسلی می‌داد و گاه میکرد و فکرش را اینگونه از توجه بندامت باز میداشت اما اکنون از چنین افکاری سخت دور بود قلبش از یک تأسف عمیقی آکنده بود و آرزو داشت ملایم

وصمیمی ویکرنگ باشد. گفت. «عزیزم! گریه نکن، بحد کافی گریه کرده‌ای. بگذار باهم حرف بزنیم و ببینیم میتوانیم راهی پیدا بکنیم» باهم مدتها صحبت کردند وسعی کردند وسیله‌ای بیابند که ناگزیر نباشند مدام روابط خود را پنهان کنند ودر نقاب دوروئی زندگی کنند. مجبور نباشند رنج زندگی درشهرهای مختلف را بخود هموار کنند ورنج دوری وغم فراق را غالباً بخورند آیا چگونه میتوان این زنجیرهای غیر قابل تحمل را تکان داد و گسست

او پرسید. «چگونه؟ چگونه؟» وسرش را دردستهایش گرفته بود.

وبنظر میآمد که لحظه‌ای دیگر راه حل را خواهند یافت وزندگی دوباره را بشادکامی ازسر خواهند گرفت ورنجیرها را خواهند گسست آنچه واضح بود این بود که پایان یافتن چنان عشقی بعید بنظر میرسید وا ینکه مشقت بارترین وسخت ترین لحظات زندگی آنها تازه آغاز یافته بود.

یک اتفاق ناچیز

نیکلای ایلیچ بیه‌لیف ــ ازملاکان پترزبورك ، عاشق بی‌قرار اسب‌دوانی ، مردی‌خوش‌خوراك ، جوانی سی‌ودوساله که رنگ صورتش پشت‌گلی بود ، یکروز دم‌غروب بخدمت‌مادام «ارنین»رسید یعنی بخدمت‌اولگا ایوانفنا که بااو سروسری داشت، یااگر کلام‌خودش را بکار بریم «سالها پیش رشتهٔ بلند عشق خسته‌کنندهٔ او را برگردن انداخته بود» اما واقعاً صفحه‌های اول این‌دفتر ، صفحات پرازجذبه والهامی بود اما این‌صفحه‌ها مدتهاپیش خوانده شده‌بود واکنون هرچندورق زدن این دفتر عشق ادامه داشت اما این اوراق به جدبه‌ای داشت وبه‌چیز تازه‌ای‌در آنها بود

قهرمان‌ما وقتی‌دید اولگا ایوانفنا خانه نیست لحظه‌ای روی نیم‌تخت اطاق پذیرائی نشست وبانتظار ماند اما ناگهان صدای بچه‌ایرا شنیدکه میگفت «سلام نیکلای‌ایلیچ مادرم یکدقیقهٔ دیگرخواهدآمد، با«سونیا» پیش‌خیاط رفته‌است»

درهمان‌اطاق پذیرائی روی نیم‌تخت پسر «اولگا ایوانفنا»که«الیوشا» نام داشت افتاده بود پسری‌بود هشت‌ساله که معلوم بود خوب از او توجه میشود خوش‌ترکیب بود ومثل بچه‌هائی که درعکسها دیده میشوند کت‌مخمل وجوراب سیاه ساقه‌بلند پوشیده‌بود روی‌یك پشتی‌ساتن افتاده بود وتقلید بندباری را درمیآورد که‌اخیراً درسیرك دیده بود اول‌یك‌پایش را بلندمیکرد وبعد پای دیگرش را ، و چون‌پاهای ظریفش خسته میشد دستهایش را تکان میداد یا باحرارت جست میزد و چهاردست‌وپا راه میرفت وسعی‌میکردکه دوپایش را بلندکند وروی‌دستها بایستد، (یعنی‌شمع شود)

تمام این کارها را با قیافه‌ای جدی انجام میداد ، بسنگینی نفس میکشید مثل‌اینکه خودش مسرتی از این بدن بی‌آرامی که خدا باوعطاکرده‌است احساس نمی‌کند

بیلیف گفت «آه دوست من ، حال‌شما چطور است ؟ شما هستید ؟ ملتفت نشدم حال‌مادرتان خوبست؟» دراین‌لحظه الیوشا تازه پنجهٔ پای چپش را بادست راست گرفته‌بود ودروضع خیلی‌مشکلی قرارداشت . سرش‌را برگرداند تاپاشنه‌های پایش‌رسید و بعدجست‌زدواززیرآ بازور بزرگ ورویش به بیلیف نگاه‌کرد شانه‌هایشرا بالاانداخت وگفت :

ـ چطوری بگویم ، راست و پوست کنده حال مادرم هیچوقت خوب نیست . میدانیدکه اورن است وزنها ، بیکلای ایلیچ ؛ بالاخره یکی از پیچ و مهره‌هایشان خرابست

بیلیف برای اینکه خودرا مشغول کند قیافهٔ الیوشا را مورد دقت قرارداد . اوهمیشه خود را بااولگاایوانفنا مشغول میداشت وهرگز توجهی بالیوشا نداشت، و حتی ازوجودش بکلی غافل بود . پسری جلوی چشم شما وجود دارد اما چه میکند ، چه نقشی را برعهده دارد ؟ شما حتی برای جواب این سؤال کوچکترین اندیشه‌ای بخود راه نمیدهید .

درتیرگی دم غروب صورت الیوشا باپیشانی پریده رنگش وچشمان سیاه ناگهان بطورغیرمنتظری اولگا ایوانفنارا آنگونه که درصفحات اول دفتر عشقشان بود بیاد بیلیف آورد . مبلش کشیدکه پسربچه محبت بکند باو گفت « اینجا بیا شیطان ، بیانزدیك سیر نگاهت بکنم»

پسرازروی نیمکت جستی زد و نزد بیلیف دوید

بیکلای ایلیچ دست روی شانهٔ باریك اوگذاشت و پرسید «خوب حال خودت چطور است؟»

ـ چطوری بگویم ، آنوقتها حالم خیلی بهتر بود

ـ چطور ؟

ـ خیلی واضح است ، آنوقتها من وسونیا فقط موسیقی میخواندیم و قرائت داشتیم اماحالا مجبوریم شعرفرانسه هم حفظ بکنیم موهای سرتان را تازگی زده‌اید ؟

ـ بله ، اخیراً زده‌ام

ـ بهمین جهت فهمیدم ریشتان هم کوتاه شده اجازه میدهید دست به ریشتان بزنم ؟ دردتان نمی گیرد ؟

ـ نه ابداً

ـ چرا وقتی آدم یکدانه مورا میکشد طرف دردش میگیرد اما اگر یکدسته مورا بکشد اصلا بکار نه ا نگار درد دارد ؟ آه ، میدانید ، حیف که شما موی دوطرف صورتتان را نمی گذارید . باید اینجا را بگذارید واینجا را ـ در دوطرف وفقط بگذارید موی اینجا بلند بشود پسربچه نزدیك بیلیف آمده بود و شروع کرد که بازنجیرساعتش بازی بکند وگفت «وقتی بمدرسهٔ عالی بروم مادرم برایم ساعت خواهدخرید ، ازاو خواهش خواهم کردکه زنجیری مثل زنجیر شما برایم بخرد چه قفل قشنگی دارد ، پدرم هم یکی عین این دارد اما مال شما اینجایش خط خطی است ومال پدرم اینجا حروف دارد وداخلش هم عکس مادرم راگذاشته است حالا پدرم یك زنجیر تازه‌ای دارد که حلقه حلقه نیست ومثل نوار صاف است »

ـ تو ازکجا میدانی ؟ مگر پدرت را می بینی ؟

ـ من هه ! نه ! من !

الیوشا سرخ شد و درگیجی وحشیانهٔ این که ضمن دروغی مچش را گرفته‌اند شروع کرد باسروصدا باقفل بازی کردن وآنرا باناخن خراشیدن بیلیف مصمم باو

نگریست و پرسید. «پدرت‌را می بینی؟»

ـ نه ! نه !

ـ اما راست بگو ، قول‌شرف بده ، درصورتیکه میفهمم که راستش را نمیگوئی اگر زبانت اشتباهاً گشت و چیزی‌را گفتی فایدهٔ پنهان کردن چیه ؟ بگو ببینم پدرت را میبینی ؟ دوستانه بمن‌بگو الیوشا حیران شد و پرسید. ـ بمادرم‌که نخواهید گفت ؟

ـ دیگر چه ؟!

ـ قول‌شرف میدهید !

ـ قول‌شرف میدهم

ـ قسم بخورید

ـ عجب‌طفلی هستی ، چه چیزها بگردنم‌میگذاری !

الیوشا باطرافش نگاه‌کرد چشمانشرا گشادکرد و شروع‌کرد به پچپچ کردن

ـ شمارا بخدا بمادرم نگوئید، اصلا بهیچکس نگوئید زیرا این‌سر ماست خدا نکندکه مادرم‌این‌سر سردربیاورد درآنصورت‌من‌و«سونیا» و «پلاگیه‌وا» بایدتقاص پس‌بدهیم گوش کنید ، سونیاومن پدرم را هرسه‌شنبه و جمعه می بینیم . پلاگیه‌وا مارا باسم گردش پیش‌ازناهار باخودش بقنادی «آپفل» میبردو آنجاپدرم بانتظارما نشسته است . همیشه دراطاق جداگانه‌ای می نشیند ، درآن‌اطاق یك‌میز مرمرعالی گذاشته‌اند و یك جاسیگاری بشکل سگ‌تازی که پشت ندارد هم آنجا هست

ـ آنجاچکار میکنید ؟

ـ هیچ کار،اول سلام‌وعلیك می کنیم و بعدسرمیز کوچکی‌می نشینیم و پدرم مارا بقهوه و کیك‌پذیرائی میکند میدانید سونیاکلوچهٔ قیمه‌دار (پیروشکی) میخورد ومن اصلاآنرا دوست ندارم ، اما اگر باکلم وتخم‌مرغ درست نکنند باریك چیزی است ! ما آنقدرمیخوریم که بعددرموقع ناهار نتوانیم چیزی بخوریم تامادرمان نفهمد

ـ آنجادراجع بچه چیزها حرف میزنید ؟

ـ بپدرم ؟ راجع بهمه چیز ، اومارامیبوسدو نازمان‌میکشدو قصه های مضحك برایمان‌میگوید میدانید؟میگویدکه وقتی بزرگ‌شدیم مارا خواهد گرفت که بااو زندگی بکنیم سونیادلش‌نمیخواهد برود امامن میگویم « بله البته درست‌استکه بدون‌مادرم تنهاخواهیم بود ، امااین کاری که ندارد ، باو کاغذ مینویسیم » چه بامزه ، مامیتوانیم تعطیل‌ها پیش مادرمان برویم نمیتوانیم ؟ بعلاوه پدرم میگوید برای من‌اسبی خواهد خرید پدرم‌عالی‌است نمیتوانم بفهمم چرا مادرم پدرم را دعوت نمی کند تابااوزندگی بکند وخرامیگوید مانباید او را ببینیم پدرم واقعاً مادرم را خیلی‌دوست دارد همیشه ازمامیپرسد حالش چطوراست وچکارمیکند ؟ وقتی‌مادرم مریض‌بود سرش‌رااینطوری گرفته‌بود ، وهی‌میدوید ، میدوید تمام‌وقت . اوهمیشه

بما میگوید که ازمادرمان اطاعت کنیم و اورا احترام بگذاریم . بگوئید به بینم راست است که ما بدبختیم ؟

ـ مگر چطور ؟

ـ پدرم اینطور میگوید ، میگوید شما بچه های بدبختی هستید . من تعجب میکنم وقتی حرف اورا گوش میدهم که میگوید شما بدبختید ، من بدبختم ومادرمان هم بدبخت است. میگوید پیش خدا برای او وخودمان دعا بکنید .

چشمان الیوشا بپرنده ای که درآن گاه چپانیده بود بدخیره شد و بفکر فرورفت .

بیلیف غرید : ـ واقعاً ، اینطور کارها می کنید ، درقنادی ها کنفرانس تشکیل میدهید و مادرتان نمیداند ؟

ـ نه ، نه ، ازکجا بداند ؟ پلاگیه وا هرچه هم بهش بدهند دم نمیزند پریروز برایمان زردآلو خرید . آنقدر شیرین بود مثل مربا ، من دوتا دادا

ـ خوب حالا بگو به بینم پدرت ازمن چیزی نمیگوید ؟

ـ ازشما چطوری بگویم ؟

ـ الیوشا نگاه جستجو کننده ای بصورت بیلیف انداخت و شانه هایش را بالا گرفت .

ـ چیز مخصوصی راجع بشما نمیگوید .

ـ مثلا چه میگوید ؟

ـ بدتان نمیآید ؟

ـ دیگرچه ؟ چرا ؟ مگردشنامم میدهد ؟

ـ نه فحشتان نمیدهد ، اما میدانید با شما لج است میگوید زیر سر شماست که مادرم بدبخت است وشما . مادرم را خراب کرده اید ، اما خیلی عجیب است من حالیش کردم که شما مرد خوبی هستید وهرگز سرمادرم داد نمیزنید ، اما او فقط سر تکان داد

ـ آیا اوعین این حرف را میزند که من مادرت را خراب کردم ؟

ـ بله ، اما شما گفتید که نمیرنجید

ـ من نرنجیده ام . واین بشما مربوط نیست نه ، این این کاملا مضحك است من دردام افتاده ام و باوجوداین مقصرهم هستم

زنگ در صدا کرد پسرازجایش پاشد وبیرون پرید دریك لحظه خانمی بادختر کوچولوئی وارد شدند خانم اولگا ایوانفنا مادر «الیوشا» بود و بعدازاو الیوشا جست وخیز کنان ، قیل وقال کنان ، درحالیکه دستهایش را تکان میداد ، وارد شد

بیلیف من من کنان زمزمه کرد ـ البته کی غیرازمن متهم است؟ حق بااوست اوشوهری است که مظلوم واقع شده است

اولگا ایوانفنا پرسید ـ چطورشده است ؟

ـ چطورشده است ؟ بموعظه ای که شوهر عزیزتان میکند گوش بدهید ، یعنی ظاهراً بنده ماجراجو وقاتل هستم ، سرکارعلیه و بچه هایتان را خراب کرده ام ، همهٔ شما بدبختید وفقط بنده خیلی خوشبخت هستم خیلی ، خیلی خوشبخت !

ـ من نمی‌فهمم نیکلائی ، چه‌شده‌است ؟
بیلیف بالیوشا اشاره‌کرد و گفت . ازاین‌آقاپسر بپرسید
الیوشا سرخ‌شد . بعدناگهان رنگش‌پرید وتمام‌صورتش ازترس مچاله شد
بلند زمزمه‌کرد . ـ نیکلای‌ایلیچ ساکت !
بیلیف ادامه‌داد : ـ اگر میل دارید از ایشان سؤال بفرمائید پلاگیه‌وای احمق‌خرف‌شده ، بچه‌ها را باخود بقنادی‌ها میبرد ووسائل‌ملاقات باابوی‌گرامیشان رافراهم میآورد امانکتهٔ مهم اینجا نیست ، نکتهٔ مهم اینجاست‌که ابوی گرامی شهیدشده‌اند و بنده ایشانرا بشهادت رسانیده‌ام بنده ماجراجو هستم و زندگی شما دوتارا بهم‌زده‌ام
الیوشا نالید ـ نیکلای‌ایلیچ شما بمن‌قول‌شرف دادید
بیلیف دستش‌را تکان داد . ـ اه ولم‌کن ، این خیلی مهمتر از قول شرف است دوروئی مرامیکشد دروغ !
اشك درچشمان اولگا ایوانفنا درخشید و ناله‌کرد ـ من سر درنمیآورم » رویش را بپسرش‌کرد وپرسید «لیولکا ، بمن بگو ، شماپدرتان را می بینید ؟» الیوشا نشنید وباوحشت به‌بیلیف نگاه‌کرد مادرگفت «غیر ممکن است من میروم‌ازپلاگیه‌وا میپرسم » واولگا ایوانفنا ازاطاق بیرون رفت الیوشا سرتا پا میلرزید وگفت «آخرشمابمن قول شرف‌دادید !» بیلیف دستش را روباو تکان داد وشروع بقدم‌زدن در اطاق‌کرد ، اوغرق دراهانتی بودکه بخودش شده بود و اکنون‌هم مثل‌گذشته وجودپسر بچه‌را ازیاد برده بود او ، آدمرد بزرگ‌وجدی‌کاری بکاربچه‌ها نداشت والیوشا درگوشه‌ای نشست وباوحشت برای‌سونیاتعریف‌کرد که چگونه‌گول خورده است میلرزید ، سکسکه میکرد ، میگریست،این‌اولین باری بودکه بعمرش‌بادروغ ظالمانه‌ای مواجه شده بود پیش‌ازاین هرگز نمیدانست‌که دراین‌دنیا علاوه برزردآلوی‌شیرین وکیك و ساعتهای گران قیمت خیلی چیزهای دیگرهم‌وجود داردکه درزبان‌بچه‌ها نامی برای‌آنها نمیتوان‌یافت !

ساز روچیلد

شهری بود کوچك ، از دهکوره بهتر نبود و مردم آن‌شهر یکعده پیرو پاتال بودند که از بس کم میمردند ، مرگ را بصورت مسئلهٔ دردناکی در آورده بودند در مریضخانه و حتی در محبس ، سفارش برای تابوت بندرت داده میشد بطور خلاصه کار و کاسبی کساد بود . اگر «یعقوب ایوانف» تابوت‌ساز حاکم نشین استان بود حتماً کار و بارش خیلی بهتر از وضع حاضر بود . آنوقت میتوانست خانهٔ شخصی داشته باشد و خودرا «یعقوب ماتویچ» بنامد .

اما متأسفانه در این شهر کوچك او فقط بنام یعقوب معروف بود و بچه‌های کوچه بدلیلی که خودشان هم نمیدانستند او را «برونزا» مینامیدند زندگی او مثل یك دهاتی ساده در نهایت فقر میگذشت در کلبهٔ کهنهٔ کوچکی که تنها یك اطاق داشت میزیست و در همین یك اطاق خودش ، مارفا ، بخاری ، یك تختخواب دو نفری ، تابوتها ، میز نجاری ، و تمام خرت و خورتهای خانگی ، با هم زندگی میکردند .

اما با همهٔ اینها ، یعقوب تابوتهای حسابی ، قابل تحمل و رو بامیساخت اعم از اینکه مرده دهاتی گردن کلفتی بود یا تاجر ریزه‌ای ، تابوت همه را بیك اندازه ، باندازهٔ خودش تهیه میکرد و این روش را هرگز از دست نمیداد و بدش را هم نمیدید زیرا هر چند هفتادسالش بود اما در تمام شهر و حتی در زندان مردی از او بلندتر تاکب و کلفت‌تر پیدا نمیشد اما تابوت زنها و مردهای محترم را از روی اندازه درست میکرد ، و برای این مقصود یك نیم‌گز آهن بکار میبرد سفارشهای مربوط بساختن تابوت برای اطفال را از سر سیری قبول میکرد ، اصلا اندازه هم نمیگرفت ، مثل اینکه عارش میآمد و هر بار که برای تابوت بچه‌ها باو پول میدادند میگفت «متشکرم اما راستش را بخواهید برای این چیزهای کوچك خیلی وقت تلف نمیکنم »

علاوه بر تابوت‌سازی یعقوب عایدی باچیزی هم از کمانچه کشیدن داشت در جشن‌های عروسی شهر معمولا یك دسته مطرب یهودی دعوت میشد که سر دستهٔ آنها «موسی ایلیچ شاخکس» حلبی‌ساز بود و او همیشه بیش از نصف آنچه را عایدشان می شد ، خودش برمیداشت . چون یعقوب خیلی خوب کمانچه میکشید و مخصوصاً آوازهای روسی را خوب بلد بود ، موسی گاهی اورا در دستهٔ خود داخل میکرد و روزی پنجاه کوپك باو میداد والبته این پول غیر از انعامی بود که مهمانها باو میدادند وقتی

«برونزا» میان مطربها می نشست خیس عرق میشد وصورتش برنگ بنفش درمیآمد همیشه گرم بود و بوی سیرخفه اش میکرد سازحودش ناله میکرد، درگوش راستش ویلونسل خرخر میکرد ودر گوش چپش فلوت اما فلوت رامردی لاغر که موهای قرمز داشت وخالهای قرمز و آبی صورتش را پر کرده بود و نام فامیل میلیو نرمعروف روچیلد را برخود گذاشته بودمیرد، واین مرد لعنتی حتی مسرت بخش ترین آهنگها را هم محزون مینواخت بی هیچ دلیل محسوسی، کم کم یعقوب را حس نفرت و تحقیری نسبت بیهودیها فرا گرفته بود و مخصوصاً ازروچیلد خیلی بدش میآمد . اول فقط دربرابر روچیلد نق میکرد ، بعد دشنامش هم میداد ، ویکبارهم نزدیك بود بزندش اما روچیلد ازجا دررفته بود، خشمگین باو نگاه کرده و گفته بود «اگر محض هنرومهارتت درسازردن نبوداز پنجره بدرك میفرستادمت!» وشروع کرده بود بگریستن . ازآنوقت دیگر «برنزا» خیلی کم دردستهٔ مطربها دعوت میشد فقط وقتی که خیلی باو نیازمند بودند یا یکی از مطربها مریض بود دنبالش میفرستادند

یعقوب هیچوقت خلق وخوی خوشی نداشت. همیشه ازحساب ضررهایش ناراحت بود و سختی رنج میبرد مثلا حساب میکرد که روز های یکشنبه و روز هـای مقدس که کار کردن گناه دارد ، دوشنبه هم که روزخسته کننده ای است زیرا کار کردن شگون ندارد و بهمین گونه ، خوب که حساب میکردمیدید اقلادویست روزسال را او ناچاراست بنشیند ودست بهیچ کاری نزند این یك ضرر اگر کسی درشهر بدون دعوت مطربها عروسی میکرد ، یا اگرموسی- یعقوب را دعوت نمیکرد، اینهم یك ضرر بود کارآگاه ادارهٔ پلیس دوسال تمام مریض بود و یعقوب با بیصبری تمام بانتظار مرگش نشسته بود، اما آخر سرآقای کارآگاه بمرکزاستان رفت تاآنجا معالجه شود وهمانجا بد تر شد وعمر درازش را بشما داد! اینهم یك ضرردیگر اما ضرر بزرگی که حداقل ده روبل برآوردمیشد این بودکه تابوت آقای کارآگاه رامیشد خیلی گران ساخت وحاشیهٔ تابوت راهم اکلیل زد! غم ضررهامخصوصا دردل شب برسینهٔ یعقوب سنگینی میکرد پامیشدتوی رختخوابش می نشست وسازش رادر بغل میگرفت وهمرش پراز اندیشهٔ ضررها، کمان را برمیداشت وسازمیزد، ودرآن دل تاریك شب کمانچه صدای حزن انگیزی برمیآورد که یعقوب راتسلی میدادوحالش بهتر میشد

روزششم ماه مه ناگهان «مارفا» مریض شد سنگینی نفس میکشید، آب زیاد میخورد ، وسرش گیج میرفت اما با اینحال صبح روز بعد بخاری راهم روشن کرد وحتی رفت که آب بیاورد! غروب که شدمارفا درازکشید تمام روز یعقوب ساز زده بود ووقتی هوا تاریك شده بود دفترچه ای راکه درآن صورت ضررها رایادداشت میکرد گرفته بود وچون میخواست کاری کرده باشد آن صورت را جمع زده بود حاصل جمع سرنهزار روبل گذاشته بود فکراین ضررها چنان طاقت اوراطاق کرد که کتاب را روی زمین انداخت و پایش را رویش گذاشت بعد دوباره کتاب را برداشت رگ انگشتهایش را بادست دیگرشکاندکه تق تق صدا کردو آه عمیقی کشید صورتش بنفش شده بود وخیس عرق بود فکر کردکه اگر این هزار روبل را در بانك گذاشته بود ربح سالیانه اش حداقل بچهل روبل میرسید واین مطلب یعنی که تازه چهل روبل دیگرهم برضررهایش اضافه میشود ! بطورخلاصه هرجارومیکمی با

ضررمواجه میشوی ومنفعت ابداً ؛ «مارفا» بطورغیرمنتظره‌ای فریاد کشید : «یعقوب دارم میمیرم»! یعقوب بزنش خیره نگاه کرد صورت او ازتب گلگون بود و برخلاف همیشه روشن ومسرور بنظرمیآمد و «برنزا» که عادت داشت همیشه زنش را پریده رنگ، محجوب ومحزون ببیند جاخورد . بنظرمیآمدکه مارفا واقعاً در حال مرگ بود وازاین موضوع خوشحال بود که برای همیشه ازشر کلبه، تابوتها و یعقوب راحت میشود، واکنون بسقف نگاه میکرد و لبهایش را تکان میداد مثل اینکه مرگ که نجات دهندهٔ خودرا میدید وبا او قرار ومدار میگذاشت!

صبح شد ، ازپنجره برآمدن خورشید را میشد دید یعقوب بزن پیرش نگاه کرد و بیاد آورد که تمام عمرش هرگز با او بمحبت تا نکرده است هرگز نازش را نکشیده است، هرگز بر او رحم نیاورده است، هرگز یك لچك برای سر او نخریده است ، هرگز برای او ازعروسیها دستمال بسته نیاورده، یك تکه غذای خوشمزه برای بارخاطر برایش نیاورده، وفقط باو چشم غره رفته ، برای «ضررهای» خودش باو دشنام داده و بامشت گره کرده باو حمله برده است راست است که هرگزاورا نزده است اما غالباً چنان اورا ترسانده است که او ازوحشت روی زمین پهن شده و ازحال رفته است بله! او بدتر ازهمه باو امر کرده است که چای نوشد، زیرا بدون چای ضررهای مارفا بحدکافی زیاد هست ورن بیچاره همیشه آب گرم میخورده است واکنون که یعقوب داشت میفهمید چرا قیافهٔ مارفا باین حد مشتاق ودیگرگون بنظر میرسد احساس ناراحتی میکرد

وقتی آفتاب درآسمان بالا آمد! یعقوب یك گاری از همسایه‌اش قرض گرفت ومارفا را بمریضخانه آورد مریضها آنروز زیاد نبودند، واوسه ساعت بیشتر صبر نکرد خوشبختانه دکتر نبود و پزشکیار دکتر مریضها رامیدید نام پزشکیار ماکسیم نیکلایچ بود مردی بود مسن ومیگفتند که هرچند مشروبخوار وعصبانی است اما از دکتر بیشتر چیز میفهمد !

یعقوب زن پیرش را بمطب برد و گفت «انشاءالله که حال شما خوب باشد ماکسیم نیکلایچ! مرا ببخشید که برای دردسرهای جشك وخالی خودم زحمتتان میدهم اما اینها ، خودتان ملاحظه میفرمائید، متعلقه مریض است، وآنطور که همه میگویند شریك عمر، این تعبیر را ببخشید »

پزشکیار سه گرهش را درهم کرد وسبیلهایش را صاف کرد و بعد بمعاینهٔ پیرزن پرداخت پیرزن روی یك چهار پایه نشسته بود خمیده بود ، پوستی بود و استخوانی بینیش نوك تیز ودهانش بازبود شباهت بمرغی داشت که میخواهد آب بنوشد !

پزشکیار آهسته گفت «که اینطور!» وآهی کشید وادامه داد «انفلوانزاست! وشاید کمی هم تب داشته باشد تیفوس این روزها درشهر زیاد است. ازدست من چه برمیآید؟ پیراست، خدارا شکر »

ــ چند سالش است؟

ــ ماکسیم نیکلایچ ۶۹ سال دارد.

ــ پیرزن است، دیگر بوی حلوایش میآید!

یعقوب بانهایت ادب تبسمی کرد و گفت «البته حق با شماست و من خیلی از

لطفتان متشکرم اما اجازه بدهید عرض کنم که هر حشره‌ای بزندگی خود علاقمند است» پزشکیار باچنان آهنگی جواب داد که انکار مرگ وزندگی آن زن فقط بسته باوست « دوست عزیزم بتومیگویم که چکار باید بکنی یك دستمال آب سرد روی سرش بگذار و از این گردها روزی دو بسته باو بده وخداحافظ شما.»

ازخطوط قیافهٔ پزشکیار یعقوب دریافت که حال زنش خطرناك است وهیچ گردی نخواهد توانست آنرا بهتر بکند برای او کاملا واضح بود که دیگر ازتعمیر مارفا گذشته است وحتماً خواهد مرد، اگر امروز نمیرد فردا مرگش حتمی است بازوی پزشکیار را گرفت، چشمهایش را بهم زد و آهسته گفت

ــ بله ماکسیم نیکلایچ اما خونش را بگیرید .

ــ«من وقت ندارم، هیچ وقت ندارم، زن پیرت را بردار وببر ودست خدا بهمراهت» یعقوب بالتماس افتاد « این محبت را درحق من بکنید، شما خودتان میدانید که اگر رودل داشت یا یك عضو داخلیش از کار افتاده بود بادو او گرد خوب می شد اما او سرما خورده است ودرموارد سرماخوردگی اولین علاج این است که از مریض خون بگیرند »

اما پزشکیار مریض بعدی را صدا کرده بود ویك زن دهاتی که دست پسر برادر دست داشت وارد مطب شد پزشکیار اخمی کرد وسر یعقوب داد زد:

ــ برو بیرون

ــ شما را بخدا امتحان کنید وتأثیر خون گرفتن را ببینید تمام عمرم برای شما پیش خدا دعا خواهم کرد

پزشکیار از جا دررفت وغرید «دیگر حرف نزن» یعقوب هم از جا در رفت وصورتش بنفش شد اما دیگر حرفی نزد وزیر بازوی مارفا را گرفت واورا از اطاق بیرون برد وهمینکه درگاری نشستند ، خشمگین وبا نفرت نظری ببیمارستان انداخت و گفت «عجب مرد با کمالی اگر آدم پولداری بود خونش را میگرفتی اما برای بیچاره‌ها حتی از یك رگ زدن دریغ میکنی، پهلوان پنبه! لوطی!»

وقتی بخانه رسیدند وداخل کلبه شدند، مارفا یك لحظه خودرا بخاری گرفت وسرپا ایستاد، از ترس اینکه مبادا اگر بخوابد یعقوب دوباره از ضررهایش شکایت کند و باو دشنام بدهد که همه‌اش خوابیده ودست سفید وسیاه نمیزند ویعقوب با روحی کسل وخسته برنش نگاه کرد و بیاد آورد که فردا روز تولد یوحنای تعمیددهنده است و پس فردا عید نیکلای معجز کننده و پس فردا هم یکشنبه است وبعد از آن دوشنبه، روزی است که کار کردن شگون ندارد، چند روز تمام هیچ کاری نمیتواند بکند وضمناً مطمئن است که مارفا دریکی از این روزها خواهد مرد، تابوتش را باید همین امروز درست بکند بیم گز آهنی را برداشت واندازهٔ پیرزن را گرفت ، بعد مارفا دراز کشید و یعقوب قوز کرد وبتابوت ساختن مشغول شد وقتی کارش تمام شد عینکش را برچشم گذاشت ودر دفترچه ضرر ها نوشت « بهای تابوت مارفا ایوانفا دو روبل وچهل کوپك » و آه کشید.

تمام وقت مارفا آرام ، با چشمهای بسته دراز کشیده بود دم غــروب ،

هوا که تاریك میشد شوهرش را صدا کرد و باخوشی ومسرت باو گفت :

ــ یعقوب یادت هست که پنجاه‌سال پیش خدا پسری کاکل زری بمادادو؟تو ومن هرروز کناررودخانه، زیردرخت بید می‌نشستیم... وآواز میخواندیم؟ــ و بعد بتلخی خندیدو گفت«و پسرمان مرد.»

یعقوب گفت :ــ بنظرش میآید.

بعد کشیش آمد که مراسم تقدیس وتدهین مذهبی را بجا بیاورد ومارفا چیزی نامفهوم زمزمه کرد ودم‌صبح مرد.

پیرزنهای همسایه اوراشستند ودرملافهٔ پراز چروکی پیچیدندو بیرون گذاشتند. یعقوب برای اینکه پول بکشیش ندهد خودش انجیل خواندو یك‌صرفه‌جوئی دیگرهم درگورستان کرد وآن اینکه نگهبان آنجا پدرتعمیدیش بود. چهارتا دهاتی تابوت را بر دوش گرفتند . يك عده پیرزن ، چند تاگدا و ده نفر چلاق تابوت را مشایعت میکردند دهاتی های سرراه ازسر دلسوزی صلیب میکشیدند و یعقوب خیلی راضی بودکه تشریفات در نهایت احترام ، ترتیب، وبارزانی و بدون رنجش احدی خاتمه می پذیرد. وقتی برای آخرین باراز مارفا خداحافظی میکرد، باانگشتهایش بتابوت زد و فکر کرد. ـ عجب تابوت‌خوبی! ـ اما وقتی ازگورستان بازمی‌گشت، خستگی شدیدی براوچیره شده بود احساس ناراحتی میکرد، نفسش تب‌دار و سنگین بود و بسختی روی پا بند میشد مغزش ازافکار غیرعادی انباشته بود. دوباره بیاد آورد که هرگزازمارفا دلجوئی نکرده وهیچگاه توجهی باو ننموده‌است پنجاه‌ودوسالی که آنها دراین کلبه باهم بسرآورده بودند باندیت می پیوست. اما در خلال این ابدیت اوهرگز بفکرمارفا نبوده،هرگز باو لطفی نکرده وباو مثل‌سگ‌یا گربه‌رفتار کرده است. اما اوهرروز بخاری را روشن میکرده می‌پخته، می‌جوشانیده، آب میآورده ، خمیرمی‌کرده ، هیزم می شکسته وروی‌یك‌تخت پهلویش‌می‌خوابیده‌است. وشبهائی که یعقوب مست وخراب ازجشن های‌عروسی بازمیگشته ، مارفا با احترام سازش را ازاومیگرفته وبدقت بدیوار میآویخته و خودش راهم برختخواب‌میبرده‌و میخوابانیده است وتمام این‌کار ها را به آرامی انجام میداده وهمیشه‌اثری ازشرم وعجب وحیا برصورتش دیده میشده است ، واکنون یعقوب احساس میکردکه‌کاش براورحم میآورد وچقدردلش میخواست که هدیه‌ای برای او بخرد اما افسوس که دیگرخیلی دیربود

روچیلد تعظیم‌کنان وخندان بسمت یعقوب‌آمد وگفت

ــ عموجان دنبال‌شما میگشتم موسی‌سلام میرساند وعرض میکندکه‌همین‌الان تشریف بیاورید پیشش.

یعقوب احساس‌کردکه دلش میخواهد زیرگریه بزند براه خود ادامه داد وفریاد زد ـ برو!ـ روچیلد پشت سرش دوید وباوحشت فریادزد «عجب فرمایشی میفرمائید موسی میرنجد، اومیخواهد همین الان‌شمارا ببیند »

طرز حرف زدن وچشم برهم زدن روچیلد وخالهای متعدد قرمزرنگی که‌در

صورتش جای سوزن اندازنگذاشته بود دریعقوب احساس نفرت شدیدی برانگیخت وهم ازآرخالق سبزرنگش که لکه های سیاه داشت بینهایت متأذی شد و مخصوصاً بیشتر ازریخت مردنی وریقوی او بدش آمد. فریاد زد. «یعنی چه؟ چرا دنبال من میآئی؟ بوگندو ، بروگمشو !»

روچیلد هم ازجادررفت وداد زد: «اگر متوجه نباشی که کمی مؤدبتررفتار کنی ازروی محض پروارت میدهم و بدرك اسفل میفرستمت‌ها !» یعقوب بامشت‌های گره‌کرده براو حمله برد وغرید . «ازنظرم‌دورشو ، بروگمشو ، پیزری! اگربروی جان دك ودنده‌ات‌را بهم میمالم‌که روح ازبدن مفلوك پروازکند من با یهودیها آبم بیك‌جو نمیرود »

روچیلد ازترس یخ کرد روی‌زمین چمباتمه زد و دستهایش را بالای سرش نگاهداشت مثل اینکه میخواهد ازضربه‌های احتمالی دفاع بکند و بعد جست زد و ازترس جانش پابدوگذاشت . همانطورکه میدوید بهوا میجهید و دستهایش را تکان میداد و پیچ وتاب استخوانهای بی گوشت ودرازش کاملا دیده میشد پسرهای کوچه ازاین‌حادثه سرکیف آمده بودند ودنبال روچیلدگذاشته بودند وفریادمیزدند جهود! جهود! سگها عوعوی بلند و زننده پسربچه ها را دنبال میکردند یکنفر هم‌سوتی کشید وسگها بلندتر ورسنده‌تر عوعوکردند . بعدمثل اینکه سگی روچیلدرا گازگرفت، زیراناله‌ٔ رنجور ومأیوسی بگوش‌رسید .

یعقوب ازمیدان عمومی گذشت و بعد بدامنه‌های شهررسید بچه های کوچه دنبالش فریادکردند « برنزا ! برنزا ! » مرغهای مرداب بانالة های کشیده دورو برش پروازکردند و مرغابی‌ها بالهایشان‌را بهم زدند آفتاب همه چیز را برشته میکرد وازآب چنان برقهای روشنی برمیخاست که چشم آدم در موقع نگاه کردن بآب‌درد می‌گرفت یعقوب راه‌کناره راگرفت و پیش‌رفت و مدتی برن قلدری که گونه‌های قرمز داشت وازآب تنی برگسته بود نگاه‌کرد نزدیك‌حامی که مخصوص آب‌تنی بود یکعده پسربچه نشسته بودند وباکمی گوشت ، خرچنگ میگرفتند وقتی او را دیدند از روی حرامزادگی فریاد کردند برنزا ! برنزا ! وهمین لحظه در برابر یعقوب‌درخت بیدکهن‌سال وقطوری‌خودنمائی کرد ، درتنهٔ درخت‌چالهٔ بزرگی دهان بازکرده بود و کلاغی آنجا آشیان‌کرده بود وناگهان درمغز یعقوب خاطرهٔ بچهٔ کوچکی که موهای زرد داشت ومارفا دردم مرگ ازاویادکرده بود، زنده‌شد. بله این بید همان بیدسبز، آرام ومحزون‌بود . خدایا چقدر عمرکرده بود ، وچقدر پیرشده بود ، بیچاره !

زیرش نشست وشروع بیاد آوری گذشته‌کرد درکنارهٔ روبرو که اکنون چمزار درهم برهمی قرارداشت آنوقت‌ها جنگل انبوهی ازدرخت غان وجودداشت ودورترازآنجا ، آنجاکه اکنون‌تپه خشك‌وخالی درافق میدرخشید جنگلی‌ازدرخت های‌کاج قرارگرفته بود بالاوپائین رودخانه‌هم قایق‌ها آمدورفت میکردند. اما اکنون همه‌چیز صاف وهموار است در کنارهٔ مقابل تنها یکدرخت غان ، درختی جوان وخوش‌ترکیب ، مثل یك‌دخترخانم برپا ایستاده است و روی رودخانه‌که

وقتی قایق‌ها درتب وتاب بودند اکنون‌فقط مرغابیها وغازها سر بزیر آب‌می‌کنند. بنظرش آمدکه‌حتی غازهای امروز ازغازهای آنوقتها کوچکتر شده‌اند. یعقوب چشمهایش‌را بست ودرعالم خیال یکدسته غازسفید بنظرش‌آمد که رو باو پرواز می‌کنند.

یعقوب تعجب کردکه چرا این چهل پنجاه سال اخیر هرگز بکنار رودخانه نیامده واگرهم‌ازآنجا ردشده‌توجهی بدان‌نکرده است. درحالیکه رودخانه بی‌اندازه قابل احترام بود وبهیچوجه نمیتوانست مورد تمسخر اوواقع‌شود. میشد در رودخانه ماهی‌گرفت ومیشد ماهی‌هارا بتاجرها، دلالهای خریدآذوقه وحتی پادوهای بوفهٔ ایستگاه راه‌آهن‌فروخت وپولش‌را هم‌میشد دربانك ذخیره‌کرد میشد ازروی‌این رودخانه باقایق سفرکرد، ازخانهٔ یك‌دهاتی بخانهٔ دیگری رفت وبرایشان‌کمانچه کشید ودهاتیها حتماً برای‌ساز زدنش باو پول میدادند؛ بعلاوه میشد کرجی‌بان‌شد وبهرجهت این‌شغل ازتابوت‌سازی خیلی‌بهتر بود. میشد غاز پرورش‌داد و آنهارا سربرید ورمستان بمسکو فرستاد فقط از پرغازها سالی ده روبل میشد عایدی فراهم‌آورد. نه! او زندگی خودرا بصورت دهن دره‌ای ازکف داده بود وهیچ غلطی‌هم نکرده بود چقدرضرر! آخ! چه‌ضررهائی واگر اوتمام اینکارهارا باهم انجام میداد: هم ماهی میگرفت، هم‌ساز میزد، هم کرجی میراند و هم‌غازداری میکردچه پولی میتوانست جمع‌بکند! اما اوهرگز باین‌خیال نیفتاده بود. زندگیش بدون‌منفعت، بدون رضایت و خوشی سپری شده‌بود و اکنون همه‌چیز بی‌اینکه او توجهی بدان‌کند گذشته واو دست‌خالی مانده است. اکنون اگر بگذشته‌اش بنگرد غیر ازضرر چه‌می بیند؟ ضررهائی که فکرآنها خون‌را دررگها منجمد میکند وچرا بشر نمیتواند بدون این‌ضررها زندگی نکند؛ چراجنگل‌کاج وجنگل‌غان هردو قطع شده‌اند؟ چرا اوتمام عمرش‌را بداد وفریاد، عربدن، مشت‌گره‌کردن و دشنام‌دادن بزنش سپری کرده است؟ بچه‌قصد قابل تصوری روچیلد بیچاره را ترسانیده وباد دشنام‌گرفته است؟ چرامردم نمیگذارند دیگران براحتی وآسایش زندگی کنند؟ تمام اینها ضرراست! ضررهای وحشتناك! اگر نفرت مردم ازیکدیگر درکار نبود آدمهای بدجنس اینگونه منافع بیشماررا که می‌ربودند

تمام‌غروب وشب درفکریعقوب، درخت بید، ماهی، بچهٔ‌مرده ومارفا چشمك زدند. مارفا بانیمرخش‌که شبیه مرغی بودکه میخواهد آب‌بیاشامد، صورت ترحم آور وپریده‌رنگ‌روچیلد، و باندازهٔ یك‌لشکر پوزه هائی‌که بهم درتاریکی فشار می‌آوردند واز «ضررها» سخن‌میگفتند اینهاهمه باو هجوم آوردند دائم ازاین پهلو بآن‌پهلو میغلطید وپنج‌بار دردل شب‌پاشد وسازرد

صبح که‌شد باکوششی خاص بلندشد وبمریضخانه رفت همان ماکسیم‌نیکلایچ دستور دادکه‌حولهٔ‌آب سردروی پیشانیش بگذارندو گردهم بخورد ویعقوب‌ازخطوط قیافهٔ پزشکیار وآهنگ صدایش فهمیدکه حالش‌خطرناك است وهیچ گردی‌نمیتواند بهترش بکند! اما درراه‌که بخانه میرفت بفکرافتادکه مرگ لااقل خودش‌یك‌منفعت است دیگرلازم نیست آدم بخورد، بیاشامد، مالیات بدهد ودیگران‌راآزاربدهد

وچون آدم نه فقط یکسال بلکه صدها وهزارها سال درگور میخوابد پس منافعش بیشمار است . زندگی بشر بطور خلاصه ضرراست وفقط مرگش منفعت دارد . اما این ملاحظه هرچند بنظر یعقوب کاملا درست میآمد ولی رنج‌دهنده و تلخ بود زیرا چرا دراین دنیا که آدم فقط یکبار بآن پا میگذارد ترتیب را طوری داده‌اند که عمر بی‌منفعت سپری بشود ؟

اوازمرگ متأسف نبود. اما همینکه بخانه آمدوسازش رادیددلش توریخت و احساس تأسف کرد. سازرا نمیشد باخود بگوربرد، ممکن بودسازش یتیم بشودو برسازش همان برودکه برجنگل غان‌وجنگل کاج رفته بود؛ همه‌چیزدراین جهان تباه میشود وتباه خواهد شد یعقوب بدراطاق رفت‌وروی سنگ آستانهٔ درنشست‌وسازش را بشانه فشارداد وهمچنان که دراندیشهٔ عمربود، عمری که پرازتباهی وضرراست، شروع بنواختن کرد و همینکه آهنگهاواضح وانباشته ازاحساسات غم‌انگیزبیرون ریختند اشك برگونه‌اش فرو ریخت وهرچه بیشتر میاندیشیدآهنگ سازش حزن انگیزترمیشد

چفت دردو بار صداکردودرآستانهٔ درنیمه بازروچیلدظاهرشد نیمهٔ اول حیاطرا با شجاعت پیمود اماهمینکه یعقوب رادیدکمی مکث کرد ، لرزش گرفت وازترسش با دست شروع کردباشاره کردن مثل اینکه میخواست بادستش وقت معین بکند یعقوب با مهربانی باواشاره کرد وگفت- «بیاجلو، نترس، بیا»

روچیلد بانگاهی نامطمئن وترسان نزدیك شدودومتردورتر ازیعقوب ایستادو گفت «یعقوب کتکم نزن، تقصیرمن نیست » این راگفت وتعظیمی کرد وادامه داد «موسی مرافرستاده است بمن گفت که نترس‌دوباره بروپیش یعقوب‌وباوبگوکه بی‌تو کارما نمی‌گذرد عروسی روزچهارشنبه است دختر «شاپووالف» زن یکمردخیلی پولی شده‌است عروسی بزرگونه» روچیلد این‌راگفت وچشمکی زد

یعقوب جواب داد. - من نمیتوانم بیایم ، من نا خوشم برادر » و بسنگینی نفس نفس زد

ودوباره کمانچه‌راگرفت‌واشك ازچشمهایش روکمانچه سرازیرشد روچیلد بدقت گوش میداد پهلوی یعقوب ایستاده بود ودستهایش راسینه گذاشته بود اثر وحشت وعدم اطمینانیکه برچهره‌داشت کم کم محومیشد وجای خودرا باندوهی شگرف ویك حس همدردی میداد چشمهایش راگرداند ومثل اینکه درخلسهٔ یك رنج عظیم (۱) باشد ازته دل فریادکرد «وو ی» واشك آرام روی گونه هایش غلطید ولکه های سیاهی روی آرخالق سبزش نقش کرد

تمام روزیعقوب دررختخواب خوابید ومضطرب بود دم غروب کشیش برای اعتراف گرفتن سرش آمد وازاوپرسید آیاگناه خاصی داردکه بخواهداعتراف بکند؛ ویعقوب حافظهٔ تارش‌رابکارانداخت وقیافهٔ رنجدیدهٔ مارفارا بیاد آورد و هم نالهٔ نومیدروچیلدراآنروزکه سگ گازش گرفت درخاطر مجسم کرد و با صدائیکه بسختی شنیده‌میشدگفت «سازم‌را بدهید بروچیلد » .

واکنون همه درشهرازهم میپرسند روچیلد این کمانچهٔ باین خوبی راازکجا

آورده است؛ آیا آنرا خریده یا ازکسی دزدیده؛ یا درشرط بندی ازکسی برده؛ مدتها است که روچیلد قره‌نی نمیزند و فقط کمانچه میکشد. اززیرپنجه هایش همان آهنگهای زاری کننده‌ای که آنوقتها ازقره‌نی درمی‌آورد بدرمی‌آید، اما وقتی سعی میکند آهنگی راکه یعقوب آنروز روی آستانهٔ در اطاقش نواخت تکرار بکند، کمانچه چنان آهنگ حزن انگیز و پرازغمی را منعکس میکند که همهٔ شنوندگان بگریه میافتند وخود روچیلد هم چشمانش را برمیگرداند وازته دل فریاد میزند «ووی، وو. ی!» اما این آهنگ جدید چنان مورد پسند همه قرارگرفته است که درشهر تمام تاجرهای متمول و اعضاء اداره محال است یادشان برود از روچیلد درمهمانیهایشان ودراجتماع هایشان دعوت کنند وحتی اورا مجبور میکنند که ده بارتمام این نوارا ساز کند.

حسینقلی مستعان

با اینکه از نظر مؤلف حق آقای مستعان از هر مترجم دیگری بگردن فارسی زبانان بیشتر است، این کتاب بعلت روش خاصی که دارد از عهدهٔ ادای هزار یك این حق هم بر نیامد و این دین بگردن مؤلف ماند تا اگر از عمر هم چیزی مانده باشد، روزی در جای خود ادا شود. دکتر مهدی حمیدی

از آثار منظوم هوگو فرانسوی
١٨٨٥-١٨٠٢

بیاد «لئو پلدین» *

وقتی بچه بود عادت داشت که هر روز صبح ساعتی باطاق من آید
بدین جهت همه روز او را مانند شخصی که بانتظار طلوع آفتاب باشد منتظر بودم
وارد اطاق میشد و میگفت :
بونژور، پدر کوچولوی من!
قلم مرا میگرفت، کتابهایم را میگشود، بروی تخت خواب من می نشست
کاغذهایم را برهم میزد میخندید آنگاه مانند پرنده‌ای که بیاید و بگذرد بیرون میرفت
من مجدداً بکار خود مشغول میشدم و میان کاغذهای خود خط های مهملی که او کشیده، یا صفحه هائی که در دستهای کوچك خود فشرده بود برمیخوردم
اوه، اشعاری که بروی آن کاغذ ها مینوشتم چقدر لطیف میشد !
چون زن شد، بجای آنکه زن باشد روح شد
هر لحظه و برای هر کار با من مشورت میکرد.
اوه! چه شبهای زمستان زیبا و درخشانی بود، که چهار فرزند من بروی زانو هایم نشسته درس زبان، تاریخ و گرامر میآموختند

* دختر بیست و یکساله هوگو که چند ماه پس از عروسی دررودخانهٔ «سن» غرق شد.

مادرشان درکنارم جای داشت وچند نفر از دوستانم نزدیك بخاری صحبت میکردند :
چگونه میتوانستم فکر کنم که دخترم میمیرد؟
دریغا ، خدا این روزسیاه رابمن نشان داد!
اگرروزی اورا غمگین میدیدم، بهیچوجه شادمان نمیشدم!
اگر به فرحبخش ترین محالس رقص میرفتم وهنگام خروج ازخانه ، مختصر حزن وملالتی درچشمان اودیده بودم، تاتخانه برگردم محزون ومکدربودم

از آثار منظوم هوگو فرانسوی
۱۸۸۵-۱۸۰۲

پس از مشاهده جسد لئوپلدین

اوه! اولین لحظه مانند دیوانگان شدم.
سه روز پی‌درپی باحرارت تمام میگریستم.
ای کسانیکه خداوند امید شیرین شمارا پایمال کرده‌است!
ای پدرومادرانیکه برنج ودردمن مبتلاهستید!
آیا آنچه برمن میگذرد برشما نیز گذشته‌است؟
وآیا آنچه من حس میکنم، شما نیز احساس کرده‌اید؟
میخواستم پیشانی خودرا بروی سنگی پریشان سازم
آنگاه بخود آمدم، مشتعل شدم، درآن لحظهٔ مخوف نگاهم را برآن شیئی وحشت آور خیره ساختم
آنچه میدیدم باور نکردم و باوحشت فریادزدم
— نه!
آیا خداوند این بدبختی های بی‌اسم و بلادلیل را که یأس و حرمانی چنین مهیب درقلب جایگیر میسازد، روامیدارد؟
بنظرم میرسید که اینها همه جزخواب وخیالی هولناك نیست، و دختر عزیزم مرا ترك نگفته‌است!
خیال میکردم که صدای قهقههٔ اورا ازاطاق مجاور میشنوم.
باخودمیگفتم که محال است اومرده باشد و هم‌الان ازاین دروارد اطاق‌من خواهد شد
وچشم مرا بنورجمال خودروشن خواهدکرد
اوه! چقدر خوشبختم، ساکت باشید! بگذارید گوش کنم! دیدید نمرده است؟!
الان واردمیشود، یقین دارم درهمین خانه است!..

باز هم در باب مرگ « لئوپلدین » درجواب کسانیکه اورا بترك عزاداری ترغیب میکردند.

از آثار منظوم هوگو فرانسوی
۱۸۰۲—۱۸۸۵

قسمتی از یك قطعه

وقت آنستکه استراحت کنم، دست تقدیر مرا برزمین افکنده است
بامن ازچیزدیگری سخن مگوئید، مگر ازظلمت هائی که جوابگاه انسان است!
چرا بازمرا مینامید؟ — من سعی خودرا کرده ووظیفهٔ خودرا انجام داده‌ام.
کسی که قبل ازطلوع فجر کارمیکرده است میتواند قبل ازغروب آفتاب دست ازکار کوتاه کند

در بیست سالگی مصیبت وتنهائی بمن روی آورشد، چشمان فروهشته‌ام، عادت دلپذیری راکه بدیدن مادرم درخانه داشت، ازدست داد! اومارا ترك گفت ورهسپار گورشد وشمابخوبی میدانیدکه من، امروز، دراینموقع که شب نزدیك بآمدن است، فرشتهٔ دیگری راکه‌روی ازمن نهفته است، جستجو میکنم!
میدانیدکه مأیوس شده‌ام وقوای من بیهوده برای دفاع میکوشد
من امروز پدری هستم که ازمرگ فرزند رنج میبرم.
میگوئیدکه سعی من بپایان رسیده است
ولی من چون سرنوشت خود میگرم می بینم که تمام شده‌ام!
طفلی که خداوند ازمن درربود مرا دوست میداشت و بمن کمك میکرد
سعادت زندگانی من این بودکه میدیدم که چشمان اومرا مینگرد!
اگرخداوند نمیخواست که من کارخودرا نیمه تمام بگذارم ومایل بودکه بکار خودادامه دهم، دخترمرا برای من بجای میگذاشت.
بمن اجازه میدادکه بادخترم زنده باشم
واز فروغی که اوبقلب من میبخشید شادمانی سربرم
ای خدای حسود! توخود این فروغ وروشنائی را بما فروخته‌ای!
پس چرا این تنها روشنائی راکه من درمیان زندگانی داشتم، از من بــاز بستاندی؟!

ای‌صاحب شوم! آیا تصور میکردی که توجه بتو مرا از دخترم بازمیدارد؟
وتو میتوانی اورا بی‌سروصدا بدنیای‌دیگر رهسپار سازی؟
آیا بخود میگفتی که آدمی اگر براین عظمت وجلال تیره ــ که حقیقت نامیده میشود ــ بنگرد، وجود انسانی خودرا ازدست میدهد؟
خیال میکردی که هرجا اورا بفرستی میرود، وچون دراینجــهان شادمانی و مسرتی ندارد، درد ورنجی هم نخواهد داشت؟
ای خدا! راستی تو باور میکردی که درزیر گنبد آسمان ، من‌شعاع مخوف‌شأن وعظمت ترا، برفروغ فرحبخش چشمان‌دخترم ترجیح میدهم؟
ای‌صاحب دنیای تاریك! اگرمن قوانین شوم ترا میدانستم ،
واگرروح بشاش مرا بحال خودگذارده ، سعادت و حقیقت را هــم ازآن دریغ میداشتی ، بدون اینکه باقلب پاك ومحزون بجستجوی تو برآیم و بوجود تو بیندیشم، هزاران بارخوشتر بودم که‌راه باریکی درپیش گرفته وچیزی نباشم،جزمردی که‌دست فرزندخودرادردست داشته باشد!
اکنون میخواهم که همه دست‌ازمن بشوئید!
من تمام شده‌ام وتقدیر برمن فائق آمده‌است!
برای‌چه لاینقطع آتشی راکه درقلب من‌خفته‌است شعله‌ورمیسازید؟!

از اشعار یکه در جزیرهٔ «ژرسه» و بهنگام نفی بلد سروده.

از آثار منظوم هوگو فرانسوی
۱۸۰۲-۱۸۸۵

در تبعیدگاه

منفای خشن و پر مشقت را می‌پذیرم، هرچند که انتها و پایانی نداشته باشد
بهیچوجه نمیخواهم بدانم و فکر نمیکنم که آیا کسی با اینکه بی اندازه قوی و محکم بوده است،
در زیر این بار خم‌شده، و یا جمعی توانسته‌اند بسا مشقات جلای وطن مقاومت ورزند؟!
اگر این‌عده بیش از هزار نفر نیست، بسیار خوب، من یکی از آنان هستم.
و حتی اگر از صد نفر تجاوز نمیکند، باز هم شجاعت و حمیت «سیلا» را برخود می بندم
اگر ده‌نفر در منفا رنج و مشقت‌را متحمل‌شوند، من‌دهمین‌آنان خواهم‌شد؛
و اگر کسی جز یکنفر تاب مقاومت نیاورد،
من آن یکنفر خواهم بود

قطعه دیگر از همین ایام

اکنون که درستکاران را جای در حضیض ذلت و خائنین را مقام بر اوج اقبال است،
اکنون که حقوق‌حقه‌را پایمال کرده و هر که صالح‌تر است ذلیل‌تر میباشد،
اکنون که ذلت و زوال‌شرافت مملکت، همه‌جا اعلان‌شده است،
ای آزادی پدران‌ما! ای «پانتئون»، ای کاخ رفیع درخشان، ای گنبد طلائی که سر بر گنبد لاجوردی آسمان سوده‌ای، ای جایگاه ارواح فنا ناپذیر!
اکنون که نردبانهای بلند ظلم واستبداد را بر دیوارهای تو چسبانیده‌اند،

اکنون که هر روح قوی ضعیف شده است ،
اکنون که حقیقت ، خلوص ، عظمت وزیبائی را ازیاد برده اند ،
اکنون که چشمان خائن و نالایق ، شرافت، قانون ، حق ، افتخار، سوابق درخشان و بالاخره بزرگانی را که درگور خفته اند بحواری مینگرند ،
اکنون که وضع چنین است ، ای جلای وطن ، ای درد ورنج ! ترا دوست میدارم .
ای یأس واندوه! تو تاج افتخار منی .
ای فقر و بینوائی! ترا دوست میدارم .
درخانهٔ خود را که درمعرض باد است دوست میدارم
عزا ومصیبت ، یعنی این مجسمه خشن را که میآید و درکنار من می نشیند ، دوست میدارم .
بدبختی وتیره روزی را که مرا مورد امتحان قرارداده است دوست میدارم.
ظلمتی را ، که شمارا ، ای یاران عزیز ، ای دوستانیکه قلب من بشما تبسم میکند ،
ای صداقت وایمان وتقوای من ، ای آزادی من که بجلای وطن دچارشده ای،
ای اخلاص وحقیقت جوئی من که بزندان بلا مبتلا هستی ، در آن می یابم ، دوست میدارم
این جـزیرهٔ خلوت را که انگلیس آزاد ، بیرق کهنسال خود را بـر آن گسترده است ،
آب سیاه روزافزون آنرا فراگرفته است ،
کشتی مانند ارابهٔ سرگردانی براطراف آن سیرمیکند ،
وامواج، شکافهای اسرارآمیزی برآن واردمیسازد، دوست میدارم
ای دریای عمیق! من مرغابی دریائی را که آبهای ترا حرکت میدهد،
پرهای خوش رنگ خود را درسینهٔ تو فرومیبرد ،
ومانند روحی که از درد ورنج نجات یابد ازدهان عظیم تو بیرون می آید، دوست میدارم
صخرهٔ عظیمی را که بروی آن نشسته ام دوست میدارم ،
زیرا ازفراز آن بآلام ومصائبی واقف میشوم که مانند تصادم امواج بسنگها، ونالهٔ مادرها درمرگ فرزندانشان ،
بیپایان وتمامی ناپذیر است

۱ــ دیکتاتور رومی که باراده قوی معروف است.

چند قطعه از چند مترجم

ترجمهٔ مشیرالدوله

از آثار بوالو فرانسوی
۱۷۱۱-۱۶۳۶

پیروس !

روزیکه «پیروس» باساز و برگ کامل مهیای جنگ بود،
یکی از ندمای دانشمند ومستشاران خردمند ویرامخاطب ساخت وگفت:
ـ اعلیحضرتا ! ممکن است بفرمائید که این اسلحه ، این سازسفر و این کشتیها که مهیای حرکتند برای چیست ؟
پادشاه جواب داد :
ـ من بروم میروم ، بآنجائیکه مرا می‌طلبند .
ـ برای چه ؟
ـ برای محاصرهٔ آن
ـ این یك اقدام عالی ودرخور اسکندرکبیر یاشماست ، ولی میخواهم بدانم که پس از تسخیر وفتح روم بکجا خواهیم شتافت ؟
ـ پس ازتسخیر روم فتح بقیهٔ لاتینها کار سهلی است
ـ بلاشك همینطور است ومیتوان آنهارا مغلوب نمود ولی بعد دیگر کار تمام است ؟
ـ خیر ،از آنجا جزیرهٔ سیسیل آغوشش را برای ما بازخواهد کرد و «سراکوز» کشتیهای مارا بدون زحمتی ازبرای ما در بندر خودخواهد پذیرفت
ـ آیا لشکرکشی شما درآنجا بآخر میرسد ؟
ـ خیر ، همینکه آن شهررا گرفتیم یك باد مساعد کافی است که کارتاژرا هم تسخیر کنیم
ـ من خیال شاه را فهمیدم ، مامیخواهیم تمام عالم را فتح کنیم ما میخواهیم از صحاری شن‌زار «لیبی» عبور کرده ضمناً مصر وعربستان را تسخیر کنیم واز رود «گانژ» گذشته بممالك جدیده حمله بریم، بعد ترکستان را بلرزه انداخته تارود جیحون بتازیم و

١ ـ درمتن این ترجمه ، بدلیلی که ذکرآنرا لازم نمیدانم ـ کمی دست برده‌ام و بعضی ازعبارات آنرا پس و پیش کرده‌ام دکتر حمیدی

تمام این نیم کرهٔ وسیع را درتحت قوانین درآوریم .

ــ بسیارخوب پس ازبازگشت ازاین فتوحات چه خواهیدکرد؟

ــ عزیزم! آنوقت مظفر وشاکر میتوانیم بنشینیم وبافراغت خاطر بخندیمو خوش بگذرانیم

ــ آه قربان! اینکار را ازهمین حالا بدون اینکه ازمملکت خودتان خارج شوید، ازصبح تاشام میتوانیم انجام دهیم، چه کسی میتواند مانع شود؟

***

این پندخردمندانه ای بودودرك کردن آن آسان،واگر«پیروس» میتوانست آنرا گوش کند هرآینه زندگانی سعادتمندی میداشت

ترجمهٔ تقی حمیدی

از آثار منظوم هوگو فرانسوی
۱۸۸۵-۱۸۰۲

صدقه بدهید

اغنیا، صدقه بدهید، صدقه و نیازخواهران یکدیگرند

افسوس، وقتی که پیرمردی در برابر آستان باشکوه شما، درحالیکه سراپا از نهیب زمستان خشکیده است، بیهوده بزانو میافتد،

وقتی که اطفال بینوا، درحالی که دستهایشان از سرما قرمز شده است، تکه‌های نان خشکیده را از زیر پاهای شما برمیچینند،

درآن حال خدا از شما رو برمیگرداند

صدقه بدهید، تا خدائی که عظمت وجلال را برفامیلها نثار میکند،

پسرانتان را نیرو ودخترانتان را دلربائی ببخشد

برای اینکه تاکستانهایتان همیشه از انگورهای شیرین گرانبار گردد

برای اینکه هرروز انبارهایتان از گندمهای بهتری انباشته شود

برای اینکه آینده‌های شما از گذشته‌ها لذت بخش‌تر باشد

برای اینکه شب هنگام عبور فرشتگان را در رؤیاهای خویش مشاهده کنید

صدقه بدهید، زیرا روزی خواهد رسید که زمین ما را ترک خواهد گفت،

در آنروز صدقه های شما در آسمان سرمایهٔ شما خواهد بود

صدقه بدهید، تا بگویند «او بما ترحم کرده است»

تا بینوائی که از شدت سرما منجمد شده است،

تا تهی دستی که در حواشی محفلهای سرور شما جان میکند،

کمتر بچشم حسادت بقصرهای شما بنگرند،

صدقه بدهید، برای اینکه محبوب خدائی شوید که بشر را خلق کرده است،

برای اینکه حتی اشخاص خبیث هم نام شما را با احترام یاد کنند،

برای اینکه کانون خانوادگیتان همیشه از محبت ومهر سرشار باشد.

صدقه بدهید برای اینکه یك روز در آخرین ساعات زندگی علی رغم تمام گناهانی که مرتکب شده‌اید، دعای مؤثر گدائی را بدرقهٔ راه خود داشته باشید.

درمنظومهٔ کوتاه زیر ویکتورهوگو یکی از اعمال نیك پدرش‌راکه ازژنرالهای ناپلیون کبیر بوده ودر جنگ‌خونینی که میان فرانسه واسپانی‌درسال‌های۱۸۰۹–۱۸۱۳ اتفاق‌افتاده‌است، یاد میکند

ترجمهٔ مصطفی‌مقربی

ازآثارمنظوم‌وفنا ناپذیرویکتورهوگوفرانسوی

۱۸۰۲-۱۸۸۵

پس ازنبرد

پدرم، این دلاورکه تبسمی چنان مهرآمیزداشت،
شامگاه یك‌سرد، باتنها سربازی‌که ازمیان همه بسبب دلیری و بالای بلندش محبوب‌وی بود،
سواره، اررزمگاه میگذشت
تاریکی، اندك‌اندك برکشتگانی‌که دشت ازآنان پشته بود میافتاد،
وازآن میان ناله‌ای ضعیف بگوش میرسید
این، نالهٔ یك‌اسپانیولی‌ازسپاه شکست خوردهٔ دشمن بود،
که خویشتن را خرد وخونین،خرخرکنان‌ونیمه جان بکنارجاده میکشید، و میگفت آب، آب، رحم کنید!
پدرم را دل بهم‌برآمد وقمقمهٔ شرابی راکه بزین‌آویخته داشت بگشود، و بسربازوفادار خود داد وگفت:
«بگیر، باین رحمی بیچاره بده تابیاشامد»
ناگهان، درهمان دم‌که سربازبجانب اورحم‌میشد،
این مرد، این بربر، طپانچه‌ای راکه همورباخود داشت کشید وپیشانی‌پدرم را ـ درحالیکه فریاد میکرد«کارامبا»۱ نشانه گرفت
تیرچنان ازنزدیك پدرم گذشت که کلاه اوافتاد واسب وی بازپس جهید
پدرم گفت
«باز اینهمه بده تابیاشامد»

۱ـ بزبان اسپانیولی ناسزائی‌است

ترجمهٔ آزاد ازعلی‌دشتی

از اشعار اسکار وایلد انگلیسی
١٨٥٤-١٩٠٠

مرگ نرگس[1]

وقتی نرگس مرد گلهای باغ همه ماتم گرفته واز جویبار خواهش کردند برای گریستن بآنها چندقطره آب وام دهد

جویبار آهی کشید و گفت

بدرجه‌ای نرگس را دوست میداشتم که اگر تمام آبهای من باشك مبدل شده و آنها را برمرگ نرگس بپاشم بازکم است .

گلها گفتند راست میگوئی- چگونه ممکن بود باآنهمه زیبائی، نرگس‌رادوست نداشت؟!

جویبار پرسید .

مگر نرگس زیبا بود ؟!

گلها گفتند.

توئی که نرگس غالباً خم شده ،صورت زیبای خودرادرآبهای شفاف‌تو تماشا میکرد باید بهتر از هرکس بدانی که نرگس زیبا بود!

جویبار گفت.

من نرگس را برای این دوست میداشتم که‌وقتی خم شده و بمن نگاه‌میکرد میتوانستم زیبائی‌خود را درچشمان او تماشاکنم!

١- نگارنده‌این قطعه را درکتاب‌چهارم‌اشك‌معشوق بشعر ترجمه کرده‌ام درصورت‌تمایل به صفحهٔ ٢٦٣ چاپ سوم اشك معشوق مراجعه فرمائید دکترحمیدی

.....

چنانکه میدانید شصت و پنجسال قبل که فرانسه از آلمان شکست خورد دو ایالت از ایالات خاك فرانسه یکی موسوم به «الزاس» و دیگری «لورن» بآلمان تعلق گرفت ، این حکایت بقلم یکی از نویسندگان معروف فرانسه موسوم به «آلفونس دوده» اززبان یك طفل فرانسوی ازاهالی ایالت «آلزاس» نوشته شده در موقعی که آلمانها آن ایالت را ضبط نموده و تعلیم زبان فرانسه‌را در مدارس قدغن کردند . عنوان حکایت «آخرین درس» است سید محمدعلی جمالزاده

سیدمحمدعلی جمالزاده

آلفونس دوده فرانسوی
۱۸۴۰-۱۸۹۷

آخرین درس

« بخوبی درخاطرم هست که آنروز مدتی ازوقت رفتن بمدرسه گذشته بود و از بازخواست معلم سخت هراسان بودم ، مخصوصاً که گفته بود راجع به اسم فاعل و اسم مفعول سؤالات خواهم کرد ، ومن یك کلمه ازاین مقوله نمیدانستم اول شیطانك میگفت اصلا زیر مدرسه زده و سربزنم بصحرا هوا باندازه‌ای خوب و آفتاب بقدری مطبوع بود که حد نداشت طرقه‌ها درباغستانهای اطراف هیاهوئی راه انداخته بودند ودرپشت کارخانجات بحاری هم‌صدای سربازهای آلمانی بگوش میرسید که مشغول مشق بودند .

کیك درتنبانم افتاده بود وفکرمیکردم که دیوانگی است اینهارا گذاشته و بروم دچار اسم فاعل ومفعول شوم ولی هرطور بود ازحرشیطان پیاده‌شده و تندراه مدرسه‌را پیش گرفتم

درجلو دارالحکومه دیدم مردم جمع شده‌اند و اعلاناتی راکه بدیوار زده بودند میخوانند

چون دوسال بود هرچه اعلان آنجا میزدند جز شکست و مغلوبیت وضبط سیورسات واوامر و احکام فرماندهی نظام آلمان نبود ، بدون آنکه معطل بشوم باخود گفتم « بارخدا میداند چه بازی تازه‌ای است!» وردشدم ولی آهنگرمحل که مرا می‌شناخت و باشاگردش اعلانات‌را نگاه‌میکرد چون‌دیدمیدوم گفت.« پسرجان!

بیخود بدو، عقب نخواهی افتاد [illegible] بنظرم آمد که یارو مرا دست انداخته و نفس زنان وارد مدرسه شدم

دلخوشیم این بود که چون عموماً در ابتدای درس شاگردها شلوغی راه میاندازند و از زور صدای باز شدن و بستن جعبه های لوازم التحریر و جیغ و داد بچه‌ها که برای روان کردن دروس گوشهارا بسته و صداهارا درهم انداخته و کلاس را حمام زنانه میکنند یواشکی می‌چپم توی کلاس و پاورچین پاورچین سر جایم بدون آنکه اصلا معلممان که دراینموقع با سطر آرای آهنینش مدام روی میزها میزند و فریاد میکند: «خفه شوید! خفه شوید» ملتفت من بشود ولی دیدم [illegible] در کلاس نباشد نطق از کسی بیرون نمیآید

از پنجره نگاه کردم دیدم همشاگردها سر جاهایشان نشسته‌اند و مسیو هامل معلممان نیز همان سطر آرای کذائی را زیر بغل گرفته و از اینطرف باطرف قدم میزند چاره‌ای ندیدم جز اینکه یواشکی در را باز کرده و مانند موش مرده وارد اطاق بشوم چنان رنگم را باخته بودم که نگو ولی نه، با چشم مسیو هامل بمن افتاد بدون هیچ اوقات تلخی گفت [illegible] زود، زود [illegible] بود درس را بدون تو شروع کنیم ؟

مثل برق خودرا [illegible] پیدا کردم دیدم معلممان [illegible] خودرا که فقط در موقع [illegible] اصلا تمام کلاس [illegible]

آنچه بیشتر [illegible] خالی میماند اهالی ده [illegible] و از آنجمله [illegible] بابا هوسر با آن کلاه سه گوشه‌اش [illegible] آمده بودند و بابا هوسر یک کتاب الفبای کهنهٔ موش خورده [illegible] آورده بود و روی زانوهایش گشاده و عینکهای [illegible] را هم روی [illegible] مشغول بود.

در این اثنا معلممان [illegible] شاگردان خود نموده گفت «بچه‌ها [illegible] امروز روز آخری است که باهم هستیم ومن بشما درس میدهم حکم از برلن رسیده که در [illegible] آلزاس زبان فرانسه تدریس نشود و فردا معلم زبان آلمانی وارد خواهد شد این آخرین درسی است که امروز [illegible] دارم [illegible] دقت نموده و گوش را دارید»

از شنیدن این کلمات چنان [illegible] اعلاناتی که بدیوار [illegible] دیده و دستگیرم شد که [illegible] کرده‌اند! فکر میکردم چطور [illegible] آخرین [illegible] خواهد بود [illegible] نکرده‌ام! اگر [illegible]

اوقاتی در نظرم [illegible] و [illegible] گرفتم [illegible] پرندگان [illegible] که از مدرسه [illegible] کتابهایم که همیشه بار دوش و اسباب دردسر بود یکدفعه حکم رفیقهای عزیزی را

پیدا کردند که ابداً دلم نمیخواست از آنها جدا شوم ، وحتی کتاب صرف و نحو و کتاب تاریخ مقدس نیز برایم قدر و قیمت پیدا کرد

از همه بیشتر دلم برای بیچاره معلممان میسوخت وخیال مفارقت او چنان منقلبم ساخت که یاد کف دستیها وسیاستهای او بکلی ازخاطرم محو شد ــ پیرمرد بپاس احترام این درس آخر است که بهترین لباس خودرا پوشیده واین ریش سفیدهائی که برای وداع وخداحافظ آمده ودر بیخ اطاق نشسته اند معلوم است غصه میخورند که بیشتر بمدرسه نیامده اند که زبان فرانسه را بهتر یاد گرفته باشند ازطرفی هم خواسته اند ازخدمات و دلسوزی های چهل سالهٔ مسیو هامل حقشناسی نموده وتکلیف خودرا دربارهٔ وطن ازدست رفته ادا نموده باشند

دراین حیص و بیص دیدم معلم مرا صدا نمود که درس را جواب بدهم خدا میداند حاضر بودم جانم را بدهم و بتوانم قواعد اسم مفعول را یك نفس ودم ریز ، بدون یك غلط ومکث برخ حضار بکشم ولی متأسفانه دهان بازنکرده بودم که زبانم گرفت وحواسم پرت شد وافتضاحی بار آمد که نزدیك بود جلو گریه را ول دهم ولی سر بزیر انداختم وشنیدم که مسیو هامل میگفت

« فرزندجان ! حالا می بینی نتیجهٔ بازیگوشی چیست انسان هرروز میگوید ای بابا وقت خیلی باقیست ، فردا یاد خواهم گرفت ویکدفعه خبردار میشود که آب ازسر گذشته است ــ بله فرزند عزیزم بدبختی ما همین بود که هرروز کار تعلیم را بفردا انداختیم حالا اینها حق ندارند بگویند شما چطور میگوئید فرانسوی هستید درصورتیکه زبان فرانسه را نه میتوانید بخوانید ونه بنویسید؟! پسرك من تقصیر با تو نیست همه مقصریم پدرومادر شما بفکر درس شما نبودند ، و محض خاطر چند شاهی شمارا بکارهای زراعتی یا بکارخانجات میفرستادند مگرمن خود مقصر نیستم که عوض آنکه شمارا بدرس خواندن وادارم بآب دادن باغچه مشغول مینمودم وخودم میرفتم درپی صید ماهی؟»

دنبالهٔ صحبت مسیو هامل کم کم کشید بزبان ومیگفت

« زبان ماشیرین ترین زبانهای دنیاست ، از هر زبانی فصیح تر وملیح تراست درحفظ آن باید خیلی بکوشیم وهیچوقت فراموش نمائیم که ملتی که اسیر بیگانگان گردید تاوقتی زبان خودرا حفظ نموده مانند آنست که کلید زندانش دردست خودش باشد »

آنگاه کتاب صرف ونحورا بازکرده وبنای درس را نهاد یکدفعه باندازه‌ای مطلب بنظرم روشن وآسان آمد که واقعا تعجب نمودم بیانات اورا به آسانی میفهمیدم وهمه را خالی میشدم راستاست که من درست گوش میدادم ولی او نیز هیچ وقت اینطور مسائل را تشریح وحرفهم نکرده بود گوئی قبل از وداع پیرمرد بیچاره میخواست تمام علم وسواد خودرا درمغز ما خالی کند

درس که تمام شد شروع بنوشتن مشق نمودیم مسیو هامل سرمشقهای مخصوصی برای هریك ازما حاضر کرده بود وباخط درشت وجلی این کلمات را دربالای صفحات زنگارنگ نوشته بود . «فرانسه ــ آلزاس ــ فرانسه ــ آلزاس» ــ سرمشقهارا که

برحسب معمول درمقابل چشم روی قوطی‌ها نصب‌کردیم مانند بیرقهای کوچکی‌در فضای اطاق باهتزازآمدند . شاگردها باکمال دقت مشغول‌مشق بودند وجزصدای قلم‌صدائی شنیده نمیشد .

دوسه‌زنبور واردکلاس شده وبنای وزوزراگذاردند ولی‌احدی اعتنانکردو حتی بچه‌های خیلی‌کوچك‌هم‌که مشغول‌کشیدن خطوط‌کج‌ومعوجی بودند ابداً سررا بلند نکردند

درگوشهٔ بام‌کبوترها مشغول «بغ‌بغو» بودند وبآهستگی باهم‌راز و نیازی داشتند . من‌پیش‌خودگفتم آیا باینها هم‌حکم خواهندکرد آلمانی حرف بزنند؟! هردفعه سرم‌را ازروی‌صفحه برداشته ومسیو هامل نگاه میکردم میدیدم مثل اینکه بخواهدخاطرخودرا ازیادگاری این‌مدرسه‌ای‌که‌سالیان‌درازمنزل ومأوای او نیز بوده آکنده نماید باکمال حسرت بدرودیوار مینگرد .

چهل سال است‌که دراین‌خانه سکنی داشته و دراین اطاق درس‌داده وفقط تغییری‌که‌عارض شده‌این‌است‌که میزها و نیمکت‌ها‌مرورایام زیر دست‌و‌پای‌شاگردان سائیده شده و برق وجلوه وجلای مخصوصی پیداکرده است. در حیاط هم درختهای گردو قدکشیده‌وشاخهٔ پیچی‌نیز‌که بدست‌خودکاشته صفا وآرایش درو‌پنجره‌گردیده وتابلب بام رسیده‌است جدائی ووداع بااین خانه ومأوائی‌که هروجب‌آن‌ازاس والفتی حکایت‌مینماید برای‌پیرمرد بیچاره سخت عم‌اراو ناگوار بود ولی‌چاره‌ای هم نداشت مجبور بود فردا بااین سرزمین وداع دائمی‌گفته و بسمت دیگری‌روانه شود . خواهرپیرش مشغول‌بستن اسباب جامه‌دانهاست ومعلوم‌بودکه رفت‌وآمدهای او برادرش‌را بی‌اندازه متأثرداشته، معهذا باوقار وسکون‌تمام‌کلاس‌را‌بآخر رسانید.

پس ازمشق درس تاریخ شروع‌شد ، وسپس شاگردهای خیلی‌کوچك‌صداها را درهم‌انداخته و باهو بنای « الف‌الف‌آ، ب الف‌با» راگذاردند باباهوسردر کنج‌اطاق عینکهارادرپشت‌گوش محکم‌ساخته وسررا بروی‌آن الفبای‌کدائی‌انداخته واوهم بابچه‌ها هم‌آواز شده است وچون‌میترسد اشتباهی بنمایدکه مچش نزدبچه‌ها بازشود ازفرط تأثر صدا درگلویش میلرزد حالت او ماراً از یکطرف بخنده و ازطرف دیگر بگریه انداخته‌است خداشاهد است‌که تاآخرین‌لحظهٔ عمر، این‌روز واین‌درس آخر ازخاطرمن محونخواهد شد

دراین اثناساعت‌کلیسا ظهر رازد وزنگهای‌کلیسا بای‌نغمهٔ مقدس‌راگذاردند. ولی‌درهمین وقت‌صدای شیپور وطبل سربازهای آلمانی‌هم‌که ازمشق برمیگشتنددر پائین‌پنجرهٔ‌کلاس بلندشد مسیوهامل بارنگك‌پریده‌قدبرافراشت قدوقامت اوهیچگاه باین بلندی ورسائی نبود دهن‌گشادوگفت

« دوستان‌گرام وفرزندان عزیز! . دوستان فرزندان . . » ولی‌چون نفس پیچ‌گلوی اوراگرفته وصدا بیرون نمی‌آمد بتختهٔ سیاه نزدیك گردید و گچی برداشت و بادستی محکم واستوار این سه‌کلمه را بخط جلی بروی تخته نوشت . «زنده باد فرانسه» آنگاه سررا بدیوار تکیه داده و بادست اشاره نمودکه دیگر درسمان‌بپایان رسیده‌ــ خداحافظ .

دکتر مهدی‌حمیدی

کاتول‌مندس فرانسوی

۱۹۰۹-۱۸٤۰

ستارگان گمشده

درست در حال تنظیم پنجمین بیت غزلی بودم که پیشخدمتم گفت
ارباب! دوتن ازفرشتگان دم درند ومیخواهند باشما صحبت کنند
گفتم: کارتهایشان را داده‌اند؟
جواب داد بله ارباب، و دوکارت بمن داد روی یکی از آنها نوشته شده بود «هلیال» وروی دیگری «رمائل»، بدون گفتگو اسم دو فرشته. گفتم بگو بفرمائید
ملاقات دوفرشتهٔ آسمانی بی لذت نیست بدن هریك ازدو بال طولانی پوشیده شده بودکه هریك ازآنها به هفت پر آراسته بود وازروی آنها، برمانرم، همچون بخاری که بهنگام سپیده دم متصاعد شود، رنگهای هفتگانهٔ قوس قزح متصاعد میگشت
چیزی که ازبدنهای آنها آشکار بود برف شفافی میماند که رنگ ملایمی از میخك قرمز بر آن انعکاس یافته باشد
من با اشارهٔ دست از آنها تقاضا کردم که بنشینند و سپس با متنهای ادب از علت وسببی که افتخار آشنائی ایشانرا بمن ارزانی داشته بوداستفسار کردم
«هلیال» گفت مختصر عرایض ما اینستکه شانزده سال پیش، در شب دلفریبی از بهار، من و«رمائل» برمخمل سبز آسمان مشغول بازی «بیلیارد» بودیم
حرفش را بریدم و گفتم ببخشید، من تا امروزخیال میکردم که مخمل آسمان، آبی باشد!
جواب داد درست است دربعضی قسمتهاکه ژرفای آن بیکران است، آبی است، ولی دربعضی قسمتهای دیگرمخصوصاً درقسمتهائی که بر روی شهرها وحلگه های گشادهٔ ایران گسترده می‌شود، رنگ سبزی داردکه بینهایت دردیدگان مطبوع است
جوابی ندادم
«هلیال» دنبالهٔ سخن راگرفت وگفت مادر آن بازی «بیلیارد» زیباترین

ستارگانی‌را که یافته بودیم بجای توپ انتخاب کرده بودیم ..

گفتم وچه چیررا بجای چوب ۱!

جواب داد دنباله‌های ستارگان دنباله‌دار را، وپیداست که این بازی چقدر لذت بخش بود. من درحال بردن بودم، اما ناگهان با یك ضربهٔ شدید دوتوپ را ازلبه‌ها بخارج افکندم

پرسیدم ازلبه‌ها؟!

گفت بله، ازلبه‌های افق، و بدبختی بزرگ همین بود! و قطعاً شما خوب میفهمید که گم شدن دوستاره ازآسمان موضوعی است که حائز کمال اهمیت است لذا فوراً ازطرف قانونگزاران آسمانها بما ابلاغ شد که ازآن پس حق شرکت در لذات علوی را نداریم مگر آنکه دوستاره‌ای را که گم کرده‌ایم پیدا کنیم و سر جای خود بگذاریم.

قطعاً شما خوب میفهمید که برای پیدا کردن این دوستارهٔ گمشده، درظرف این شانزده سال، چقدر بالاو پائین کرهٔ زمین را گشته‌ایم، اما افسوس که تاامروز هرچه بیشتر گشته‌ایم کمتر یافته‌ایم

دیگر تصمیم داشتیم که بنومیدجاودانی خویش تسلیم شویم، اماشنیدیم ـ واگر بشود شنیده‌ها را باور کرد ـ که دو چشم بی‌همتا درچهرهٔ دختری‌جوان که معشوق شماست میدرخشد، ومسموعات ماهمه مشعر براین بود که این‌دختر بجای چشمهای نشرخاکی، روشنائی و نوری‌آسمانی را که ما مدتهاست دنبال آن می‌گشتیم گذاشته است وامیدواریم که در اینصورت وی ازاسترداد آنها بما مضایقه نکند

من بشنیدن‌این حرف درددریای حیرت غوطه‌ورشدم خیال اینکه کسی بخواهد چشمهای معشوقهٔ عزیزتر ازجانرا ازمن بگیرد، مرا باضطراب وخستگی دچار کرد امااز طرف دیگر خودرا ناچارمیدیدم که دوفرشتهٔ علوی را که بدنبال میراث آسمانی خود میگشتند یاری کنم

ناگزیر دوشیزه «مسارژ» را صدا کردم ودرضمن چندکلمه قضایا را برای او توضیح دادم

او به تعجب کرد و نه آزرده‌شد! فقط‌چندلحظه بتفکر پرداخت وسپس رو بفرشتگان نمود ودیدگان را هرچه میتوانست ازهم گشود و گفت فرشتگان زیبا! نگاه کنید و بمن بگوئید ستارگان شما اینهاست؟

آنها بوی نزدیك شدند و با دقت‌تمام چشمان شفاف ودرخشندهٔ «مسارژ»را معاینه کردند چند لحظه مانند قاضی‌هائی که باهم تبادل‌آراء کنند، بملایمت سخن گفتند وسپس «دلیال» گفت نه ـ اینهاآن ستارگان نیستند‌ای که شانزده سال پیش ناپدید شده بودند، آن ستارگان اگر چه در آن شب بهاردرخشان ترین‌ستارگان آسمان بودند، اما نه‌این برق‌را داشتند و نه‌این‌تابش را.

سپس با افسردگی وتنگدلی بازگشتند من‌با آنکه ازصمیم قلب برافسردگی آنها اندوهناك بودم، ارشادی رهائی معشوق درپوست نمی‌گنجیدم.

---

(۱) مقصود چوب بازی بیلیارد است.

اما «مسالژه» - یکدفعه بخنده زد و گفت: خوب کلاه را سرشان نگذاشتم؟

ـ راست میگفتند مادرم هزار دفعه برای من تعریف کرده بود که چطور یك لمحه پس از تولدم دوستاره از دریچه‌ای که باز بوده است درست میان پلکهای من، افتاده بود اما وقتیکه این دو فرشته بمعاینهٔ چشمان من مشغول شدند، من خود را بیاد آن لحظه انداختم که برای اولین بار، محبوب من! تو، نخستین بوسهٔ جانبخش خود را برلبان من گذاشتی، ومن خوب میدانستم که این خاطرهٔ زندگی بخش، چشمهای مرا - همان ستارگان گمشدهٔ شانزده سال پیش را - بسیار درخشنده تر از دیدگان زیباترین فرشتگان آسمان خواهد نمود

تئوفیل گوتیه فرانسوی
۱۸۷۲-۱۸۱۱

پرده قلاب دوزی

عموی‌من، شوالیه‌دو. درخانهٔ کوچکی اقامت داشت که ازیك طرف بکوچهٔ محسوس«تورنل» وازطرف دیگر بگردشگاه«سنت‌اتتوان» که درنحوست‌دست کمی از آن کوچه نداشت، مشرف بود بین این گردشگاه وخانه، چند درخت کهن سال بلوط که ریشه‌رنده کرم‌زده و ثمره حشره خوارشده بودند، بنحوی رقت بار،شاخ و برگ ضعیف وبیرمق خود را مانند دست وبازوی‌اسکلتی، ازاعماق مقبره‌ای دخمه‌مانند که با دیوارهای سیاه ومرتفع احاطه شده بود، بآسمان بلندکرده بودند چند گل لاغر ومردنی هم، مانند دختران جوان ومسلول، سرهای خود را ازفرط ضعف بزیر افکنده، منتظر نخستین شعاع آفتابی بودندکه آخرین رمق حیاتی را در برگهای پلاسیدهٔ آنها بخشکاند. علفهای خودروآنقدردرخیابانها روئیده بودکه تقریباً تشخیص آنها را از دیگر نقاط ممتنع مینمود ومعلوم میداشت‌که مدتهای مدیدی‌است که این خیابان رنگ داس وشنکش ندیده است. یکی دوماهی قرمز درمیان حوضی که از خزه وجل وزغ انباشته بود بجای شناکردن مشغول جان‌کندن بودند.

عموی‌من چنین محوطه‌ای‌را «باغ خودش» مینامید!

علاوه برتمام‌این نفائس‌که درباغ عموی‌من موجود بود، عمارت‌کلاه فرنگی مامبارکی هم‌درآنجا بناشده بودکه‌وی‌لابدبهمان دلیل‌که نام زنگی‌راکافورمیگذارند، نام‌آنرا عشرتکاه‌گذاشته بود حقیقت آن‌است‌که ستارهٔ اقبال این عمارت در اوج زوال‌بود دیوارهای آن‌همه شکم داده بود، قطعات بزرگ‌گچ و کاه‌گل‌که مدتها پیش ازدیوارهای‌آن جدا شده بروی‌گربه‌ها و جوهای وحشی ریخته بود همچنان برجا مانده بود درقسمتهای‌پائین‌سرتاسردیوارازکعکهای گندیده، سبزرنگ‌شده بود درها ودریچه‌ها همه پیچیده وآماس‌کرده، مانند مفاصل نقرسی‌ها یافقط‌اندکی بازو بسته میشد ویامطلقاً هیچ.

یك نوع ظرف‌خاص‌که بسیارشبیه بدیگ بزرگی بودکه بخورسبزیهای‌مختلف ازآن متصاعد میشد مدخل اصلی این عمارت را زینت میبخشید، زیرا در زمان‌لوئی چهاردهم‌که ساختن این قبیل بناهامتداول شده بود معمولا برای‌آنها ازلحاظ‌احتیاط

دو مدخل، یکی اصلی و دیگری فرعی میساختند.

مختصراً عشرتگاه عموی من شوالیه دو ... قیافهٔ محنت باری بخود گرفته بود. این ساختمان محقر و فرسوده که هنوز بدنیا نیامده آثار تطاول و تباهی هزار ساله را برجبین داشت، که گچکاریهای آن سالتمام ضایع شده بود، که هیچکدام از سنگهای آن برجا نمانده بود، که سرتاپا شکسته و ترك خورده و پای تاسر درکپرك و اشنه پیچیده شده بود، که ازشالوده تاسقف دردهان کرم و موریانه فرو رفته بود، درست بمردان فرتوت وله شده‌ای میمانند که بر اثر هرزگیهای کثیف بپیری پیشرس گرفتار شده باشند. مطلقاً حس تحسینی در بیننده برنمیانگیخت زیرا چیزی در دنیا نیست که درزشتی و نکبت ازدو چیز پیش بیفتد، یکی لباس توری که مندرس گشته باشد و دیگر دیواری گچکاری که کهنه شده باشد، دو چیز که قاعدهٔ میباید زود ازدنیا بروند و برعکس خیلی عمر میکنند.

دراین کلاه فرنگی بود که عمویم مرا منزل داده بود

درون این عمارت هم با آنکه ازدستبرد حوادث بیشتر از بیرونش درامان مانده بود، درخرابی ازقسمت بیرون دست کمی نداشت

خوابگاه آن به پرده‌های زردی که گلهای سفید و درشت داشت آراسته بود

یك قاب ساعت صدف که روی پایه خاتمی قرار داشت با آهنگ یکنواخت خود پی در پی مردن ثوانی و دقایق را اعلان میکرد. خانم زیبائی، باموهای انبوه پودرزده، با نیم تنه‌ای برنگ آسمان با نوارهای متعددی ازهمان رنگ، کمانی در دست راست، کبکی در دست چپ، نیم تاجی روی پیشانی، خرگوشی در زیر قدم، خندان و سرمست در میان قاب عکس تجسم فرهی بزرگی طنازی و دلربائی مینمود.

این عکس یکی ازمعشوقه‌های قدیم عمویم بود که بدستور وی بصورت و هیئت «دیانا» نقاشی شده بود. حاجت بتذکر نیست که اثاثه و مبل این اطاق نیز هیچکدام تازه ساز و جدید نبود، یعنی روی هم رفته چیزی دراین اطاق دیده نمیشد که ذهن بیننده را ازتصور اینکه دراعصار گذشته زندگی میکند منصرف گرداند و مخصوصاً پردهٔ قلابدوزی خاطره انگیزی که با نقوش خود بافسانه‌ها و اساطیر جان میبخشید، بیش از هرچیز این تصوررا تقویت میکرد

این پرده «هرکول» ۱ را در حال نخ ریسی در پای « امفیل » ۲ مجسم میساخت

این طرح عالیترین نمونهٔ تصاویر خیالی بود که باقلمهای سبك « واتلو » بوجود آمده بود «هرکول» دوك ریسی در دست داشت و درحالیکه گلولهٔ ریسمان سفیدی را بین شست و انگشت میانه میچرخانید انگشت کوچکش را بوضع خاصی، مثل امیری که درحال کشیدن انفیه باشد بالا گرفته بود گردن سطبر و نیرومندش که با حمایلها و گردن بندهای جواهر تزیین یافته بود بیانهٔ دلبرانه‌ای باین غول روئین تن

۱- پهلوانی است افسانه‌ای مثل رستم

۲- نام معشوق هرکول است

افسانه‌ای میبخشید
نیمی ازشانه‌های سپید «امفیل» درزیر پوست‌شیر «نیمنان» مخفی بود. دست لطیفش روی‌عصای گره‌دارعاشقش تکیه داشت. دنبالهٔ موهای باوطلی دلفریبش در اطراف گردنی مرمرین که درسفیدی و نرمی ازگردن‌قوگرو برده‌بود بخودمیپیچید. پاهائی که درست بپاهای دختران آندلس وچین همانند بود در نیم‌چکمه‌ای مروارید دوزکه‌همرنگ گلهای یاس بنظرمی‌آمد فرورفته بود واقعاً این دختر بفرشته‌ای میماندکه بامنتهای لطافت ودلفریبی ملکوتی قالب بشرگرفته‌بود سرش‌را باتکبر ونحوی قابل‌تحسینی بعقب متمایل کرده بود برچهرهٔ او دهانی شیرین، لبهائی درشت ودلچسب، زنخدانی چالدار، دماغی قلمی وگونه هائی‌تابنده وزندگی بخش با تناسب کامل جلب توجه مینمود و بهستی سوزی و عاشق کشی، خالی برپشت آن‌لب افتاده بودکه اینهمه زیبائی‌را تاحد فتنه بالا میبرد و بقالب بلامجسم‌می‌ساخت.

صورت اشخاص متعدد دیگری‌هم درآن‌پردهٔ قلابدوزی تصویر شده‌بود، اما بعلت مرور زمان خصوصیات‌کامل‌آنها دردهنم‌نمانده است‌که آنهارا هم‌نقاشی‌کنم

درآن روزها من درنهایت جوانی بودم، نه‌اینکه خدای‌نکرده تصورکنید الان درمنتهای پیریم، نه — چیزی‌که هست درآن‌روزها تازه تحصیلات متوسطه را بپایان رسانده بودم و تصمیم داشتم در طل توجهات عمویم بدانم تاشغلی برای خود انتخاب‌کنم

اگر این‌عموی خداحوب‌کرده درآن روزها توانسته بود پیش بینی کندکه آخرهم برادرزادهٔ اوکار نویسنده‌ای‌خیال‌باف‌راپیشه‌خواهدکرد مسلماً بدون‌درنگ مرا ازخانه بیرون میانداخت و بی‌گفتگو از ارث محروم میساخت زیرا وی همیشه بامنتهای حقارت اشراف‌منشانه بادبیات عموماً و نویسندگی خصوصاً مینگریست درنظر چنین بزرگواری‌که اوبود بسیار کارها ومردمان بموقعی میآمدکه تمام‌این مردم‌را که‌کارشان سیاه‌کردن وارصورت‌بازار انداختن کاغد واهانت باشراف است بدار بیاویزند یاتادم‌مرگ برسد خداعموی بدبخت مرا بیامرزد

بله، این‌را میگفتم‌که من درآنروزها تازه تحصیلات متوسطه را بپایان رسانده بودم واحلام ورؤیاهای جوانی تمام وجودم را تسخیرکرده بود بادیدگان ساده ومعصوم همه‌چیز را بنظرقبول میبگریستم و چنین تصور میکردم‌که هرچیزی بیهترین‌نحو لباس خلقت پوشیده وقدم‌بعرصهٔ حیات جاویدان‌گذاشته است خاطرات شیرین «برگین» و«گسر» درمخیلهٔ من‌جهان‌کوچکی ایجادکرده بودکه درآن جهان همه‌چیز برنگ‌گل‌سرخ، بزیبائی آسمان آبی وبطراوت وخرمی‌شکوفه‌های‌سیب‌بود آه، ای‌طهارت وصفای‌کودکی و بیگناهی!

وقتیکه خودرا دراین اطاق دیدم‌که بالتمام متعلق بمن‌شده بود ازشادی در پوست‌نمیگنجیدم اول سیاهه‌ای ازکلیه اشیاء حتی ازکوچکترین چیزی‌که درآن اطاق بود برداشتم سپس هرگوشهٔ آنرا کاملا وارسی نمودم وهمه‌چیز وهمه‌جای آنرا بتمام‌معنی کلمه، معاینه‌کردم خودرا درآسمان چهارم‌دیدم و خوشحالی‌من در آن‌هنگام بقدریك پادشاه یابهتر بگویم بقدردوپادشاه بود. بعد از صرف شام‌برای

اینکه رسم ما این بود که شام‌را باعمویم صرف کنیم ؛ رسم خوبی که فعلا باهزاران عادات ورسوم خوب دیگر بکلی منسوخ شده‌است ومرا بسیار متأثر میکند - شمع‌را برداشتم وفوراً با منتهای بی‌صبری باطاق خود مراجعت کردم تاازدیدار آسایشگاه تازهٔ خود متمتع شوم .

وقتی برای خواب لباسهایم‌را میکندم چشمم به پرده افتاد و بنظرم آمد که چشمهای «امفیل» حرکت کرد . دوباره چشم بجانب اوافکندم وبادقتی بیشتر، اما با وحشت واضطراب - زیراهم اطاق بسیار بزرگ بود وهم روشنائی ضعیف وشبه ظل مانندشمع که فقط روی آن موج میزد آنقدرتابندگی داشت که میتوانست تاریکی هارا اندکی محسوس کند نه اینکه آنهارا مبدل بروشنائی سازد - باو خیره شدم . اینجدفعه بنظرم آمد که سرش‌را بطرف من گرداند سرتا پا بلرزه افتادم وازترسی که داشتم فوراً شمع‌را خاموش کردم وخودرا دربستر افکندم . شبکلاهم‌را تا محاذی چانه پائین کشیدم وسرم‌را زیرلحاف چپاندم ، پشت به پرده وروبدیوار پس‌ازمدتها رنج ، بخواب رفتم . بعدازاین واقعه تاچندروز جرئت نمیکردم که باین پردهٔ لعنتی نظری بیفکنم .

بد نیست که دراینجا برای اینکه این‌داستان غریب ، احتمال صدق یابد این نکته‌را هم بعرض خوانندگان زیبای‌خود برسانم که درآنروزها نگارندهٔ این‌سطور پسری بود ، واقعاً وبتمام معنی خوشگل ، وچنانکه دیگران میگفتند دارای دوچشم سحرانگیز و دلفریب که چشم روزگار همتای آنهارا ندیده بود، بابشره‌ای بسیار شفاف‌تر ازاینکه امروزدارم ، بارخساره‌ای برنگ گلهای میخك ، باموهائی بلوطی وپرازچین وشکن که هنوزهم برایم مانده‌است وسن هیوده سالگی که اکنون از دستم رفته است

تنها چیزی که درآن اوقات بینهایت به‌آن نیازمند بودم نامادر زیبائی بود که بفرشته‌ای صبورشباهت داشته باشد، بدبختانه زن پدری که من‌داشتم زنی پنجاه‌و هفت‌ساله بود که فقط‌سه دندان داشت، یعنی ازآن‌فرشته‌ای که من‌میخواستم یك‌چیزرا خیلی زیادتر داشت وآن‌سن بود ویك‌چیزرا خیلی کمتر داشت وآن دندان بود!

آخر یك‌شب بخودجرئت دادم و نظری دزدانه برمعشوق زیبای «هرکول» افکندم . دیدم که بانگاهی بسیار حزن‌انگیزتر و محبت بارتر ازآنچه بتوان تصور کرد بمن‌خیره شده‌است ، این‌بار شبکلاهم‌را تاروی شانه‌هاکشیدم وفوراً سرم‌رادزیر لحاف پنهان کردم . دراین‌شب بود که خوابی غریب - اگر بشود این رؤیارا خواب اسم گذاشت بسروقتم آمد

ناگهان احساس کردم که باصدای خراشنده وتیزی حلقه های پردهٔ تختخوابم روی میلهٔ آهنی کشیده شد ، مثل اینکه کسی یکدفعه پرده‌را عقب کشید بیدار شدم، یا بهتر بگویم خواب‌دیدم که بیدارشدم، هرچه نگاه کردم کسی‌را ندیدم

قرص‌ماه ازپشت شیشه‌های‌دریچه میدرخشید وپرتوسیمگون و پریده‌رنگ‌خود را بدرون اطاق من‌میافشاند ، وپی‌درپی دردیده‌من کف اطاق وروی‌دیوارهااشباح خیالی گوناگون‌مجسم‌میگشت دراین‌وقت ساعت، رنگی رعب‌انگیز نواخت که صدای آن

مدتی درهوا لرزید ومعدوم گشت . صدای این زنگ باهی شباهت داشت وضربات متوالی لنگرساعت بصدای‌ضربان قلب‌جوانی میماندکه ازشهوات وهوسها مالامال شده باشد

حیرت شدیدی وجودمرا فراگرفته بود وهرمعمائی غیر ازمعمای آسایش‌را احساس میکردم

ناگهان بادسختی دریچه‌هارا بهم‌کوفت وشیشه هارا بلرزه انداخت چوبها بصدا درآمد وپردهٔ قلابدوزی تکانی شدید خورد بخود جرأت دادم ونظری به «امفیل» انداختم این‌نگاه مبهماً حاکی ازسوء ظن من نسبت باین تصویر بود و حکایت‌ازاین میکردکه من‌آن تصویر را برای نیل بآرزوی مرموزی‌که داشت‌موجد ومسبب این‌آشوب میشناختم. اتفاقاً این‌حدس من‌درست بود و دچار اشتباهی نشده بودم زیرا درهمین‌اثنا پرده بشدت‌لرزیدن‌گرفت ، «امفیل» خودرا ازدیوار جدا کرد وبرمین روی‌قالی‌جهید؛ وپس‌ازآنکه درست‌خودرا باحوانگاه من توجیه کرد، راست بطرف‌من آمد

گمان‌نمیکنم بهت وحیرت زائدالوصفی که دراین لحظه برمن مستولی شد برکسی نامعلوم بماند ولازم‌آیدکه ازآن سخنی بمیان‌آورم اگر بیباک‌ترین‌سربازان پیرهم درچنین موقعیتی قرار میگرفت ممکن‌بودکه از وحشت و اضطرابی درامان بماند، ومن‌نه پیربودم ونه‌سرباز؛ ناچار دندان بجگرفشردم ودرخاموشی‌محض‌منتظر نتیجهٔ این‌سانحه شدم

ناگهان آهنگ‌دلفریب صدائی باهمان ادا و اصول خاص‌که خانمهای امرا وبزرگان«نیابت سلطنت» درطرز تکلم داشتند، این‌کلمات‌را درگوشم زمزمه کرد

ــ من‌واقعاًشمارا ترسانیدم ، طفلك؛ درست است‌که شما هنوز بچه‌اید، اما خوب‌نیست‌که بچه‌ها ازخانمها بیم داشته باشند، مخصوصاً که آن‌خانمهاقشنگ‌باشند، بخصوص‌که بشماهم ازته‌دل عشق‌ورزی‌کنند ، این‌بیم برای‌یك‌جوان ‌ابداً‌بسوی‌اصیل ناخوش‌آیند است زیرا بوی بی‌اطلاعی ازآداب ورسوم تمدن میدهد بایدازچنگ این‌ترس ابلهانه نجات‌یافت . بیا، وحشی کوچك‌بیا ، دست ازاین‌ترس بچگانه بردار، دیگر سرت‌را زیرلحاف پنهان‌مکن مسلماً در مدرسه درسهایت‌را تکمیل کرده‌ای ولااینهمه‌طفلك‌قشنگ‌من، آنطورکه بایدهمه‌چیزرا نیاموخته‌ای درعهدما فرشتگانی چون‌تو بیباك‌تر ازاین بودند

اماخانم؛ ترس‌من ازجهت این‌است‌که

حرفم‌را بریدو گفت

ــ ازجهت این‌است‌که من‌بجای‌اینکه آنجا باشم (باانگشت بلورین بدیوار اشاره‌کرد) اینجا هستم ،

وسپس بادندانهای‌سفید لب‌گلگون‌راگزید ودنبال‌کرد که

ــ خوب ، تاحدی‌هم حق باشماست، زیرا این‌اتفاق‌آنقدرها هم‌طبیعی نیست، اما چیزی‌که هست اگرمن بخواهم درباب این‌امر غیرطبیعی توضیح کاملی بدهم کار

بدر ازا میکشدوفعلا بنظرم کافی می‌آید که مختصراً بشما اعلان کنم که ازاین بابت ابداً ترسی نداشته باشید.

گفتم:

- آخر، من ازاین میترسم که شما .. که شما.

چون دید کلمه‌ای‌را که سرزبان دارم ازترس یاشرم ادا نمیکنم جمله‌را ازدهنم گرفت و گفت:

- که من شیطان باشم؛ میخواستی همین‌را بگوئی؟ - آخر طفلك میبینی که پوست بدن‌من بقدری که باشیطان مشتبه‌شوم سیاه نیست واگرجهنم باشیاطین چون‌من پر شده باشد هر کسی جهنم‌را ببهشت ترجیح خواهد داد!

ودرضمن این گفتار برای اینکه گفته‌هایش حمل برمبالغه نشود پوست‌شیری‌را که بردوش انداخته بود عقب‌زد وسفیدی وزیبائی‌آن شانه‌های ملورین وافسونگری آن گردن‌وسینهٔ حیرت‌بخش‌را درمعرض‌تماشای‌من گذاشت وسپس‌با تبسمی دلنواز پرسید.

- خوب - آخرعقیدهٔ شما درخصوص من‌چیست؟

من‌جواب دادم‌خانم «امفیل» عقیدهٔ‌من درخصوص شما اینست که اگر شماخود شیطانهم باشید دیگر ازشما وحشتی نخواهم داشت

خندید و گفت خوب‌حالا‌عقل بسرت‌آمد وهوشیار شدی امایادت باشد که دیگر به من «امفیل» نگوئی ونه‌«خانم» من‌دلم نمیخواهدکه بآن چشم که بخانمی میبنگرند بمن‌نگاه‌کنی، واما راجع به «امفیل» همانقدرکه میان‌من و شیطان فاصله بود میان‌من‌و «امفیل» هم فاصله‌است؛ یعنی همانطورکه‌شیطان‌نبودم‌«امفیل» هم نیستم

گفتم پس‌شما کیستید؟

جواب داد من خانم امیر«ت»-کمی بعدازآنکه این امیر بامن ازدواج کرد دستورداداین پرده را برای اطاق من درست‌کنند ورویآن مرا در لباس وهیئت «امفیل» وخود اورا دروضع وشکل «هرکول» منقوش سازند واقعاً در اینکار خیال‌عجیبی بسراو افتاده‌بود؛ برای‌اینکه‌خدا میداند کسیکه در دنیا ازهمهٔ مردم به «هرکول» بی‌شباهت‌تربود همین امیربود! اکنون مدتها بودکه این اطاق متروك مانده بود. من طبعاً اجتماعی خلق شده‌ام ودرنتیجه چیزی نمانده بودکه ازاین درد تنهائی دق‌کنم راستی‌که دراینمدت چیزی بیش‌ازاین نکته موجب‌نگرانی من نبود درست است‌که دراینمدت‌شوهرم با من‌بود، ولی برای زن، فقط با شوهر بودن هم عین تنها زیستن است! وقتی‌چشمم بشما افتاد میخواستم ارشادی فریاد بکشم باآمدن شما باردیگراین اطاق مرده وبیروح زندگی وروح ازسرگرفت، زیراکسی را در آن یافته بودم که قلبم بدیدار اوبطپش میافتاد ورودوخروج شمارا باچشم‌انتظار وتأسف میسگریستم وقتی درخواب زمزمه میکردید صدایتان را میشنیدم وقتی کتاب میخواندید مراقب شما بودم و چشمهای من صفحات‌کتاب شما را دنبال میکرد در طی‌اینمدت اخلاق شما، جوانی‌شما، و نیکماهی‌شما را دیدم وپسندیدم چه دردسردهم عاشق شما شدم. پس‌بفکر افتادم‌که شما را از عشق خود خبرکنم این بودکه گاهی

آه‌میکشیدم، ولی شما خیال میکردیدکه صدای باد بگوشتان میخورد؛ بشما اشاره میکردم، چشمهای خود را بشما خیره مینمودم ولی افسوس که شما وقتی این نگاه‌ها واشاره‌ها را درمی‌یافتید سختی دچاروحشت میشدید عاقبت‌درمنتهای نومیدی‌تصمیم گرفتم که اینراه اخیرراکه ملاحظه کردید انتخاب کنم تابزبان ساده ازچیزی که باور نمیکردید شما را خبردهم

حالا دیگرمیدانیدکه من عاشق شماشده‌ام،امیدوارم که

همینکه گفته‌های «امفیل» باینجا رسید صدای چرخیدن ناهنگام کلیدی ازقفل دراطاق بلندشد وحرف اورا دراین برنگاه‌قطع کرد «امفیل» که با سفیده‌های‌چشمش سرخ‌شده بود ازجاپرید وآهسته گفت تا فرداشب خداحافظ

سپس درحالیکه عقب‌عقب میرفت خود را بدیوار رسانید وبجای خود قرار گرفت، ولاندازآنجهت باین نحومراجعت کردکه‌میترسید پشتش‌را بمن‌نشان‌بدهد اماکسیکه صدای‌کلید را در آورده بود «بانتیست» بودکه برای تمیزکردن وگرد گرفتن لباسهای‌من آمده بود، وهمینکه چشمش بمن افتادگفت آقا ؛ شبها پرده‌های تخت خوابتان‌رابازنگذارید این اطاق خیلی سرداست وممکن‌است سرما بخورید وزکام‌شوید

حقیقة هم پرده‌های خوابگاه من‌بازبود، وچون‌تاآن لحظه خیال‌میکردم‌که حوادث سابق‌الذکررا درخواب دیده‌ام اول ازاین‌امر خیلی تعجب‌کردم، برای‌اینکه خوب بیادم‌بودکه‌دیشب وقتی‌میخواستم بخوابم پرده‌های خوابگاهم راکشیده بودم؛

بمحردیکه «بانتیست» ازاطاق بیرون رفت جلو پرده دویدم، خوب آنرا براندازکردم، با دقت‌آنرا لمس‌کردم، چیزی جزیك پرده نبود، یك پردهٔ‌قلابدوزی واقعی وپشمی مثل همهٔ پرده‌ها، ونقش «امفیل» آن همانقدر به «امفیل» دلفریب دیشبی شباهت داشت‌که جسد مرده‌ای بقالب‌زندهٔ‌آن شباهت داشته باشد پشت‌پرده را نگاه‌کردم دیواری محکم بودکه‌هیچ شکافی مرموزیادری مخفی نداشت. بازپرده را وارسی‌کردم وایندفعه دیدم در زمینهٔ آن، درست همانجاکه پای «امفیل» قرار گرفته بود چندرشته‌ازنخهای‌آن‌پاره وگسیخته شده بود وحرکت همین‌نخهای‌گسیخته درپای‌آن تصویر منشاء تخیلات دوشین من‌گردیده بود

فردا تمام روزرا با بی‌صبری‌واضطراب‌درانتظارشب ماندم وشامگاه‌زودتر ازهمیشه بخانه مراجعت‌کردم وتصمیم گرفتم دنبالهٔ‌این نمایش مرموز راتاآخر بدقت بنگرم زود بستر رفتم خانم امیر «ت» مرا خیلی معطل‌ومنتظر نگذاشت، فوراً ازپرده پائین جست وخود رابکنار بستر من‌رساند پهلوی بالش من‌نشست‌وگفتگو شروع شد

من سؤالات شب‌گذشته را تکرارکردم وازاوتوضیح وجواب خواستم وی ازجواب دادن‌باولی‌شانه‌خالی‌کردودرجواب دومی‌هم باوضع طفره‌آمیزی پاسخ‌داد، اما بهر حال پس‌ازربع ساعت مکالمه درضمن جمله‌های پرلطیفه بمن فهمانیدکه برای آمیزش نامشروع‌ما، هیچ مانعی درپیش نیست

درتمام ایمدت‌گاهی انگشتان لطیفش را درموهای من فرومیبرد وگاهی

آهسته آهسته باآن دستهای نرم‌گونه‌هایم را مینواخت و بنرمی پیشانیم را میبوسید وپیوسته باکنایات واشارات ظریف ودقیقی ـ آنطورکه درخورخانم اسیلی‌چون او باشد ـ نجوا میکرد، نجوائی چنان شیرین ولذت بخش‌که تاکنون هم ازلبهای هیچ زنی بشیرینی آنها حرفی نشنیده‌ام.

دراین هنگام روی صندلی راحتی‌که ببستر من چسبیده بودقرارداشت. لحظه‌ای بازوان بلورینش‌را بگردن من‌حلقه کرد وسپس صدای‌ضربان قلب آرزومند وپرهوسش را احساس‌کردم او حقیقةً زنی‌دلفریب،جذاب، وزنده بود، یك‌شاهزاده خانم واقعی و حابداركه دست تقدير ويرا دركنارمن افكنده بود بیچاره محصل هیوده ساله!

دراین موقع برای من همهٔ وسائل بیخبری و بیخودی فراهم شده بود، باچار ازخود بیخبر و بیخود شدم، اگرچه نمیدانستم چه پیش می‌آید لکن مبهماً احساس میکردم هرچه باشد ممکن است با حضور امیر«ت» مغایرت داشته باشد و اورا رنجیده خاطر کند این بودکه ازوی پرسیدم

اما،آقای امیر«ت»،روی دیوار،آنجا، او چه‌خواهد گفت؛

پوست شیر روی زمین افتاده بود و نیم‌چکمه‌های زیبای نقره دوزی‌پهلوی کفشهای‌من گذاشته شده بود.

معشوق ماهرخسار درحالیکه قهقهه میزد در جواب سؤال من گفت. او چیزی نمیگوید خیال میکنی اوچیزی‌میبیند؟ بعلاوه برفرض هم‌که ببیند، او بی‌آزارترین وفیلسوف منش‌ترین‌شوهری است‌که خداآفریده‌است، و باین چیزها هم عادت‌دارد حالا طعلك‌قشنگك! بگو ببینم مرا دوست میداری؟

جواب دادم البته ـ هزار البته

***

سپیده دمید معشوق من‌آهسته بجای خود بازگشت،

امروز بنظرمن‌از درازی همتای روز قیامت بود شبانگاه نزدیك شد ـ واتفاقات شب پیش‌بی‌کم وکاست‌تکرارگردید. هرشب خانم‌امیردرنظرمن‌محبوب‌تر ازشب پیش جلوه مینمود و شبهای بیشمار بهمین منوال گذشت

من چون شبها نمیخوابیدم روزها آثار خستگی ازچهره‌ام آشکار بود وعمویم این حالت را بفال نیك نگرفت وسبت بمن‌سوء ظنی پیداکرد یکشب باحتمال‌قوی پشت درآمده وهمه چیز را شنیده بود، ومن این حدس را ازاینجا میزنم‌که یکروز صبح زود چنان‌آشفته وعصبانی باطاق من داخل شدکه برای خانم امیرمجال بازگشت بجای خود را نگذاشت دنبال اوهم یك نفر با وسائل کندن و کوبیدن پرده‌ازقبیل نردبان،اسردست وغیره‌داخل گشت

عمویم بمحض ورود چنان نگاه محیلانه و نافذی بمن‌افکندکه باهمان‌یك‌نگاه مرا بهمهٔ اطلاعات خود واقف ساخت، وسپس این‌کلمات‌که ازفرط قهروغضب‌ازلای دندانهای او بیرون می‌آمد، برای من‌دراینباب محل‌شبهه‌ای نگذاشت

«این خانم امیر «ت» حتماً دیوانه شده است! و گرنه چه مرگی داشت که عاشق اینطور جوانکی شود؟ - «ژان!» این پرده را پائین بیاور، بپیچ و ببر در انبار بگذار

هر کدام از این کلمات مثل نوك خنجری بقلب من فرومیرفت.

«ژان» معشوق نازنین من، «امفیل» و بعبارة اخری خانم امیر «ت» را با «هرکول» وبعبارت دیگرامیر«ت» طومار وار بهم پیچید وهمه را بانبار برد.

نفس من ترکید واشك بر گونه‌هایم جاری شد

***

روزدیگر عمویم مرا بوسیلهٔ دلیجان پیش پدر ومادرم فرستاد که جلوآنها، خاطرتان جمع باشد، هرگز کلمه‌ای ازاین بابت برزبان بیاوردم

***

عمویم وفات کرد خانه واثاثه‌اش بفروش رسید ومحتملا پردهٔ قلابدوزی هم جزء آنها بود

مدتها بعد، یکروزکه من دردکانهای عتیقه فروشی دنبال اشیاء عتیق میگشتم بلولهٔ بزرگ گردآلودی برخوردم که با تارعنکبوت پوشیده شده بود ازصاحب دکان پرسیدم این چیست؟

جواب داد پردهٔ قلاب‌دوزی شده‌ای است که عشق «مادام امفیل» و«مسیو هرکول» در آن تصویر شده است خیلی چیز نفیسی است با ابریشم بافته شده و خوب هم محفوظ مانده آنرا ازمن بخرید چون‌که شما هستید قیمتش را خیلی حساب نمیکنم

نفس زنان مثل کسیکه به تب شدیدی گرفتارشده باشد گفتم بازش کن ببینم

راستی او بود! بنظرم آمد که بدیدارمن تبسمی برلبهایش آشکار شدو برق مسرتی ازدیدگانش جستن کرد

- خوب این پرده را چند میفروشید؟

دکاندارجواب داد با همهٔ رعایتی‌که بشما میکنم نمیتوانم آنرا کمتر ازپانصد فرانك بدهم

گفتم من اینقدرپول همراهم نیست، میروم ودرظرف یکساعت برمیگردم ساعتی بعد من باپول بازگشتم، اماپردهٔ قلاب دوزی نبود

یکنفرانگلیسی آنرا بعد ازرفتن من بششصد فرانك خریده و برده بود باهمهٔ اینها شاید صلاح من دراین بودکه اینطورشود تااین خاطرهٔ شیرین همیشه برای من دست نخورده باقی بماند و بغبارملال انگیز وصال آلوده وملوث نشود بعلاوه‌ازقدیم هم گفته‌اندکه هیچکس نباید بعشق اول خود بازگردد یا بگل سرخی که شب پیش‌مورد لطف دیگری واقع شده‌است نظرافکند!

ازهمهٔ اینها گذشته، من دیگرآن‌جوانی وزیبائی‌راهم ندارم که نقاشیهای پرده، خودشان را بعشق من‌ازدیوارپائین بیندازند!

از اشعار هانری هاینه آلمانی
۱۸۵۶-۱۷۹۷

زیارت بیت الله

۱

مادری بر کنار پنجره ایستاده و پسروی در بستر افتاده بود
ــ ویلیام عزیز! دلت نمیخواهد که برخیزی و این جمعیت را که میگذرند تماشا کنی؟
ــ مادر جان! من چنان رنجورم که نه می‌توانم بشنوم نه تماشا کنم، زیرا تنها چیزی که از حیات در من باقیمانده است همان خیال مرگ «گرشن» است و بس
ــ پسر جان برخیز انجیل و صلیب را بدست میگیریم و نزد مادر خداوند می‌شتابیم، او ترا از این اندوه تسلی خواهد داد

***

بیرقهای مقدس اهتزاز میکنند و هر لحظه سرودهای مذهبی اوج میگیرند
این جمعیت از ناحیهٔ کلن در کنار رودخانهٔ رین میگذرد
مادر بزائرین می‌پیوندد و پسر خود را در صف آنها داخل می‌کند، و سپس هر دو با جمعیت هماهنگی کرده چنین می‌خوانند
«ای مریم مقدس! درود باد بر تو»

۲

مادر خداوند، امروز در «کولار» زیباترین شنل‌های خود را بر دوش افکنده و انبوهی از زائرین تیره بخت خاطر وی را مشغول خواهد داشت
زیرا تمام مردم رنجور کولار امروز هدایای خویش را بوی تقدیم خواهند کرد
بازوهای مومی، پاهائی که از موم ساخته شده و اعضای دیگر که همه از موم است، هدایای آنها خواهد بود
کسی که با و بازوئی از موم هدیه می‌کند زخم بازویش بزودی التیام می‌یابد،
و کسی که پای مومی برای او می‌آورد پای دردمندش بزودی بهبود می‌پذیرد
اوه- چه بسا مردم که با عصاهائی که زیر بغل داشته‌اند بکولار آمده و رقصکنان مراجعت کرده‌اند وچه بسا مردم که با انگشتان فلج بدانجا شتافته و اکنون می‌توانند کمانچه را برگرفته نغمه‌سازی کنند

پس مادر قطعهٔ مومی خرید و آنرا بشکل قلبی درآورد
بیا پسر جان ! این را بگیر، بمریم تقدیم کن ، تا قلب ترا شفا بخشد .
پسر بدبه کسان قلب مومین را گرفت و در حالی که آه می کشید زانو زد و بدعا خواندن پرداخت
اشکها در دیدگانش میلغزید و با بانگ لرزانی چنین میگفت
ای مقدسترین مقدسات !
دوشیزهٔ قشنگ آسمانی !
ملکهٔ تمام آسمانها !
من توجه خودرا سوی تو آورده‌ام ،
در «کلن» با مادر پیرم درشهر زندگی می کنم
شهری که صدها کلیسا وعبادتگاه معروف در آن قرار گرفته است
نزدیک ما گرتچن ، زندگی میکرد ،
گرتچن ، محبوب من که الان درزیرزمین خفته است
مریم مقدس ! من برای تقدیم بتو این قلب مومین را آورده‌ام که قلب مرا از این جراحت شفا بخشی این درد مرمن را از قلب من برا بدار ، ومن بپاداش آن روزهای ابری و آفتابی باشور وشوق ترا ستایش خواهم کرد
ای مریم مقدس ! درود باد برتو

۳

عاشق دلباخته ومادرش درمیان تیرگیها بخواب رفته بودند
مادر خداوند ، بآرامی فرارسید و باطاق آنها داخل گردید
بجانب عاشق رفت و برروی او خم گشت دستی سفید بیرون آمد و بملایمت قلب عاشق را نوازش داد
سپس مریم تبسم کنان دورشد و ناپدید گردید
مادر، این وقایع را درخواب دید و آرزو داشت که جاودان چنین باشد. لکن فریاد سگی اورا ازخواب بیدار کرد
سکندری خورد و بزمین غلطید !
زیرا پسر خود را دید که با بازوهای گشاده و آرامش تمام بخواب رفته است
او مرده بود !
برروی گونه هایش نخستین تابش سپیده دم با قرمزی باگهان درخشید و محو شد
مادر، به ناسزا گفت و به ناله کرد تنها دستها را صلیب وار برسینه نهاد و پیاپی برلبهای او این کلمات گذشت
«ای مریم مقدس ، درود باد برتو !

بالزاك فرانسوی
۱۸۵۰-۱۷۹۹

جلاد

برج ناقوس شهر کوچك «مندا» بتازگی نیمه شب را اعلام کرده بود . برفراز تپه‌ای طولانی که درانتهای باغستان‌های قلعه قرارداشت ، افسر فرانسوی جوانی روی دیوارهٔ سنگری خم شده ، چنان بنظر میرسید که برخلاف معهود درخلسه و تفکری که بازندگانی خشن سربازی تناسبی ندارد فرو رفته است اما این را هم بگوئیم که برای خلسه و تفکر ساعتی و منظره‌ای وشبی از آنچه که بود شایسته تر یافت نمیشد

خیمهٔ نیلوفرین آسمان کبود اسپانی در آن بالا دامن از گردوغبار ابر تکانیده ودیدگان افسرجوان درروشنائی بریده رنگ ماه وستارگان ، بر پیچ وتاب‌های دره‌ای دلفریب که پنداشتی ازفرط حجب وزیبائی بخود پیچیده است ، خیره شده بود

افسرجوان درخت نارنج غرق شکوفه ای را حائل کرد و بزیر نگریست درآن اعماق، شهر کوچك «مندا» رادید که گفتی ازنهیب بادشمال بدامن همین تپه که این قلعه برفراز آن بناشده بود ، پناه آورده است. روی نگردانیده و دریا را مشاهده کرد و امواج مهتاب را دید که همچون قاب نقره‌ای بزرگی تمام این منظره را درمیان گرفته است

از پشت دریچه‌های قلعه نورچراغها آشکار بود شادی وجنب وجوش یك مجلس «بال» با نغمه‌های دلکش سازها وقهقههٔ افسرانی که بامعشوقه‌های خودسرگرم رقص بودند مخلوط میشد و بازمزمه‌های دوردست امواج بیآمیخت و بگوش او میرسید دم‌سرد این نیمه شب بر کالبداو که ازگرمای روزتفته وفرسوده شده بود تأثیری شدید ومحسوس داشت ومثل این بود که دراین هوا که نکهت گلها ودرختهای باغها عبیرآمیز شده بود ، استحمام میکند

قلعهٔ «مندا» درآن زمان بیکی ازنجبای اسپانی تعلق داشت که با خانوادهٔ خوددرآن زندگانی میکرد عصرهمین روز ، بزرگترین دختراین خانواده ، براین افسر نظری چنان مشتاقانه افکنده بود که ویرا دراین نیمه شب درچنین رؤیائی فرو-میبرد

«کلارا» زیبا ودلفریب بود وباآنکه سه برادرویك خواهرداشت بازهم املاك

وسیع پدرش «مارکه دولگانه»، باعتقاد افسر جوان بمنزلهٔ ضمانت نامهٔ معتبری بشمارمیرفت که تهیهٔ جهیزی باشکوه‌را برای این‌دخترخانم تعهدمینمود اما«ویکتور مارشاند» پسر یک بقال پاریسی، چگونه جرأت‌میکرد که در مخیلهٔ خود خیال ازدواج بادختر امیر اسپانیولی ومتعصب‌را بپروراند؛ بعلاوه فرانسویها‌دراین‌تاریخ منفوراسپانیولیها بودند.

همین امیراسپانیولی ازآنجهت که تصورمیرفت‌درخیال‌است‌اهالی این‌نواحی را بهواداری‌فردیناندهفتم بر«ژنرال‌ژ»فرماندهٔ‌لشکرفرانسه‌که براین‌نواحی‌حکومت داشت‌بشوراند، مورد سوء ظن قرارگرفته بود، وازطرف‌همین‌فرمانده بود که «ویکتورمارشاند» بافوج خود بشهرکوچك «مندا» گسیل‌شده‌بود تامردم‌این‌نواحی راکه بگفته‌های امیراسپانیولی احترام‌قانون میگذاشتند ازفرمانسرداری‌وی بازدارد و بسختی تهدیدکند یك‌مراسله هم بتازگی‌از«مارشال‌نه» رسیده بودکه بیشترزمینه‌را برای‌ترس ازاین‌امیر وتقویت‌سوءظن اوآماده میکرد

زیرا این‌مراسله‌مشعر براین بودکه امیرمزبور بالندن‌مکاتبه‌هائی‌داشته‌ومحتمل است‌که انگلیسها عنقریب‌درسواحل‌اسپانی نیرو پیاده‌کنند

ازاینرو بااینکه اسپانیائیها مقدم «ویکتورمارشاند» وسربازان اورا باین شهرگرامی‌شمردند، این‌افسرپیوسته حاضرسلاح ودرحال «آماده‌باش» بود بااینهمه اکنون‌که برپشته ایستاده وخودرا برشهر ونواحی‌دیگری‌که بوی‌سپرده بودندمشرف میبافت باخودفکرمیکرد،وباشفقت‌هائی که پی‌درپی ازطرف‌امیراسپانیول بعمل می‌آمد، واین‌آرامشی که برشهرحکمفرمائی داشت، موجب‌ومعنائی برای‌اضطراب و نگرانی دائم «ژنرال‌ـ‌ژ» نمیجست لکن‌دقیقه‌ای نگذشته بودکه غریزهٔ‌احتیاط این خیالات‌را ازمغزاو بیرون کردوچنین‌پنداشت که‌درزیرپای‌اودرمیان‌شهر روشنائیهای چندی‌آشکارگشت

اگرچه آن‌شب یکی‌از اعیاد مذهبی‌بود، خوداو بامداد همین‌روزفرمانی صادرکرده بودکه درساعاتی‌که حکومت نظامی مقررکرده‌است بایدتمام اهالی شهر باستثنای ساکنین‌قلعهٔ «مندا» چراغهارا خاموش‌کنند

درگوشه وکنار برق‌سرنیزه‌های سربازانی راکه درنقاط مخصوص بهراولی گذاشته بود مشاهده‌کرد سکوت‌سنگینی‌که برشهر حکمفرمائی داشت توجه‌نمود،و هرچه نگاه‌کردکوچك‌ترین علامتی مشعر براینکه اسپانیولی‌ها خودرا بسرمستی‌های عیدتسلیم‌کرده باشند نیافت

لحظه‌ای‌چند بفکر فرورفت تا برای تخلف ساکنین از قانون و پیدا شدن روشنائی‌های نابهنگام علتی پیداکند ولی این‌مسئله هردم‌چون معمائی پیچیده تر و مرموزتر درنظراو جلوه‌کرد؛ زیرا وی بعضی‌ازافسران خود را مأموریت داده بودکه درآن‌شب وظیفهٔ پاسبانی‌را بعهده بگیرند وکارشهربانی‌را تکفل‌کنند

میرفت‌که بابی‌پروائی جوانی ازبریدگی‌دیواری‌که در پیش داشت خود را برفرازتخته‌سنگها پرتاب‌کند وازآنجا بهرنحوی‌که ممکن‌باشد بچالاکی پائین‌خزد، بخیال‌آنکه‌ازکوتاه‌ترین‌راه‌موجود، برای کشف‌علت،خودرا بنزدیك‌ترین قراولخانه‌ای

که درمدخل‌شهر قرارگرفته است برساندکه ناگهان بانگ ضعیفی وی را متوقف کرد و بنظرش آمد که‌صدای سبك‌قدم‌های، زنی‌را درخیابان سنگفرش باغ می‌شنود، اما چون‌نگاه‌کرد هیچ ندید

ناگهان دیدگان‌وی برسطح‌دریاکه باروشنائی شگفت‌انگیز میدرخشید‌خیره شد وچون‌بدقت نگریست منظره‌ای‌چنان‌شوم دیدکه از حیرت برجای خشك شد و اولین‌بارچنان‌پنداشت‌که بکابوسی دچارشده‌است وحواس‌وی در تشخیص محسوسات باشتباه میروند لیکن‌امواج نقره‌گون ماه افق را روشن‌کرده‌بود ودرپرتومهتاب دسته‌ای ازکشتیها درفاصلهٔ بالنسبه بعیدی‌ازساحل هویدا بود

لرزشی سخت سراپای او را فرا گرفت کوشید کـه خود را بخطای بصر متقاعدکند وآنچه را که می بیند بقصایای انکسارنوروامثال آن مرتبط سازد .

دراین‌حیص‌وبیص صدائی‌خشن وی را بنام خواند افسر از بریدگی دیوار نگاه‌کرد وکلهٔ‌سرباری‌راکه بآهستگی ازآن‌داخل‌میشد دربرابریافت‌وسرباز‌ناربخك اندازی‌راکه باخود بقلعه آورده بود شناخت

ــ این‌شماهستید فرمانده ؟

افسرکه بفرمان‌حس‌ششمی خودرا موظف باحتیاط میدیدآهسته جواب‌داد .

ــ بله ــ چیزتازه‌ای‌است ؟

ــ این‌گدایان درآن‌پائین‌مثل‌کرم بلولیدن افتاده‌اند ومن بدستورشما آمده‌ام که‌آنچه دیده‌ام بعرض‌رسانم

ــ زودباش

ــ همین‌الان مردی از اهالی قلعه با چراغی بادی از این راه میگذشت چراغ بادی چیز مظنونی است که بوی انتقام ازآن بمشام میرسد ! من پیش خود گفتم‌که نباید این مسیحیان خوب ؛ در این وقت شب هیچ احتیاجی بچراغ داشته باشند مگراینکه بخواهندمارا بکشتن‌دهند ' و بهمین دلیل اوراقدم‌بقدم دنبال‌کردم ودرهمین‌چندقدمی خرمنی‌ازهیزم دیدم‌که روی هم انباشته‌اند

غریو هولناکی ازشهر بلند شد وحرف سرباز را برید روشنائی برقی چهرهٔ‌افسرراروشن‌کردوسرباز بخاك‌غلطید ، زیراگلوله‌ازجمجمه‌اش‌عبورکرده‌بود

ده‌قدم دورترشعله‌های‌آتشی بی‌پایان‌مانند حریقی‌عظیم زبانه‌کشید نغمه‌های سازوقهقههٔ خنده‌ها دراطاق‌رقص خاموش شد . سکوت مرگ که‌گاهگاه با ناله‌های مجروحین درهم‌میشکست جانشین‌زمزمه‌ها وآوازهاگردید وسپس‌نعرهٔ‌توپها ازسطح سیمگون‌دریا برخاست '

عرق‌سردی بر پیشانی افسر نشست دریافت‌که سربازانش با خدعه بقتل رسیدند وانگلیسها درشرف پیاده‌کردن نیروهستند حس‌کردکه ازاین‌پس زندگی اوموجب نکبت و بی‌آبروئی خواهدبود خودرادیدکه بمحکمهٔ نظامی احضار شده است . یك‌لمحه اعماق‌دره را باچشمان‌وحشت‌زده برانداز‌کرد ، اماهمینکه‌خواست‌خود را بایك‌خیز بآن‌اعماق‌پرتاب‌کند،دستی‌بازوی‌اورا‌گرفت نگاه‌کرد و«کلارا»ی قشنگ را شناخت

ــ بگریز! ــ الان برادرانم ازدنبال من بکشتن تو میرسند! نگاه کن، ازاینراه ، درپای آن صخره اسب برادرم «ژابیتو» آماده است، زود باش!

افسرجوان لحظه‌ای با منتهای بهت برچهرهٔ «کلارا» نگریست، اما بحکم غریزهٔ حفظ ذات که هر گونه حتی ازگریبان دلیر ترین مردانهم دست بردار نیست ، سراسیمه ازراه قصر گذشت ودرهمان‌جهتی که او نشان داده بوددوید وازصخره‌هائی که برهیچ جنبنده‌ای جز گوزنان معلوم نبود جستن گرفت

صدای دختررا شنیدکه برادران خودرا بتعاقب اوخواند، صدای پای دژخیمان را شنیدکه بدنبال اودویدند، صدای گلوله ها را شنیدکه پی‌درپی صفیرزنان ازپهلوی گوشش گذشتند، بپای صخره رسید، اسب رادید ، برپشت آن جست و بتندی برق و بادرو بگریز نهاد.

چندساعت بعد بستاد فرماندهی «ژنرال ـ ژ» رسید واورا با افسران ارشد درپشت میزشام دید

ــ جان خودم رابدست شما میسپارم !

فرماندهٔ «مندا» خسته و فرسوده ، اینرا گفت و بریکی از صندلیها افتادو سپس حکایت وحشتناك خودرادرمیان سکوت هراس انگیزی که براهل مجلس مستولی شده بود بیان کرد

همینکه حکایت بپایان رسید ژنرال مجوف بسخن آمد وگفت

بطرمن تو بیشترازآن که درخور سرزنش باشی سزاوار ترحمی گناه مردم اسپانی را باید پای توحساب کرد در صورتیکه «مارشال نه» طور دیگری تصمیم نگیرد من ترا تبرئه میکنم.

این جمله بافسرواژگون بخت تسلی مختصری بخشید وآهسته گفت: اما اگر امپراطور بیاید و بشنود

ژنرال جواب داد فوراً بتیر باران کردن تو فرمان میدهد ، حالا تا ببینیم وسپس علاوه کردکه دیگردراینباب چیزی نباید گفت

حالا باید نقشهٔ انتقام دردناکی کشیدکه در میان مردم این ناحیه‌که همچون درندگان بجنگ می‌پردازند تولیدوحشت وهراسی عظیم کند.

یك ساعت دیگر یك‌گردان کامل، یك‌گروه‌هان‌سواره نظام، درحمایت‌دسته‌ای ازتوپخانه‌راه رادرپیش گرفته و «ژنرال ژ» و«ویکتور» درسرستون دیده‌میشدند .

قبلا سربازان سربوشت رفقایشان گفته شده بود وخشم وغضب آنها نهایت نداشت راهیکه بین‌ستاد فرماندهی‌وشهر«مندا» بود باسرعت سحر آسائی پیموده شد ، دهکده های سرراه همگی مسلح بودند،لذایکان‌یکان بمحاصره‌افتادندو تقریباً قتل‌عام شدند

کشتیهای انگلیسی همچنان درآبهای دورازساحل لنگرانداخته وهیچ بساحل نزدیك نشده بودند، واین‌اتفاق شگفت‌دراول وهله فرانسویان‌را بحیرت‌میانداخت اما بعد معلوم شدکه‌اینها کشتی های حامل توپخانه بوده‌اندکـه میبایست در همان نقطه کشتیهای دیگررا که‌میرسید حمایت کنند ولذا مردم «مندا» که براثرهمین‌اشتباه

قبل ازوقت دست بکارآشوب شده بودند بی‌یاورو کمک کارمانده، تابخودجنبیدند خود را درمحاصرهٔ سپاهیان فرانسه یافتند

این اتفاق چنان وحشتی درآنها ایجادکردکه چاره‌ای جز تسلیم برای آنها نگذاشت. فداکاری عجیبی که در تاریخ این شبه جزیره بی‌مانند نبود، مبارزانی‌را که بخون فرانسویان تشنه بودند، برای نجات شهر ازخطرحریق‌وقتل‌عام، دعوت بتسلیم وانقیاد میکرد

پیشنهاد تسلیم تقدیم‌شد «ژنرال ـ ژ» این پیشنهادرا می پذیرفت مشروط باینکه اهالی‌قلعه «ممدا» ازنوکرتاارباب باووا گذارشوند

چون این‌شرط هم‌پذیرفته شد ژنرال قول دادکه جان بقیه ساکنین شهر را ببخشد وسربازان خودرا ازچپاول‌اموال‌وآتش‌زدن‌شهر بازدارد. غرامت سنگینی‌هم تعیین‌شدکه ثروتمندترین مردم شهربرای پرداخت آن درطرف بیست و چهار ساعت ضمانت کردند

ژنرال برای درامان ماندن سربازان خود ازهرگونه خطری‌آنچه که لازمهٔ احتیاط بود بجاآورد وسائل دفاع ازمحل اقامت را تهیه‌کرد و سربازان را از دخول بخانه‌های شهرممنوع ساخت پس ازاستقرار بجانب قلعه رهسپارشدوهمچون فاتحی داخل‌گردید همهٔ فامیل «لگانه» دست بسته درهمان اطاق «بال» محبوس بودند وقراولان دورادور اطاق‌کشیك میدادند ازدریچه های اطاق بخوبی تمام طول‌پشته‌ای‌که مشرف بشهربود دیده‌می‌شد

جلسهٔ شورای نظامی در تالار مجاور انعقاد یافت و درآنجا تحت‌موضوع ممانعت ازپیاده شدن‌قوای انگلیسی مطرح‌گشت و نظرشورا به«مارشال‌نه» فرستاده شد، واوفرمان دادکه برای رفع خطر، توپخانه در ساحل دریاگسترده‌شود سپس نظرشورای‌نظامی‌متوجه اسراگردیدونتیجه این بودکه‌دویست نفرسربازان‌اسپانیولی که بخاطررهائی‌شهرازخطرچپاول‌وقتل عام وحریق تسلیم شده بودند، بر فرازهمان پشتهٔ بلند تیرباران شدند، وپس ازاین سلاخی نظامی ژنرال فرمان دادکه بتعداد اسرای تالاررقص‌درهمان تالارچوبهٔ‌دار بشانند وکسیرا هم بجستجوی‌جلاد بفرستند

«ویکتور» ازفرصتیکه پیش‌ازناهار بدست‌آورد استفاده‌کرده بملاقات اسرا شتافت و بزودی مراجعت‌کرد وپیش«ژنرال‌ژ»آمد وبالکنت زبان‌گفت با شتاب هرچه تمامترآمده‌ام‌که ازشما تقاضائی‌کنم

ژنرال بالحنی‌که آهنگ‌استهزائی تلخ ازآن بمشام میرسید پرسید شما؟

«ویکتور» جواب‌داد بله ژنرال، این تقاضای من بسیار هم اسفناك است امیراسپانیول‌که دیده است بفرمان شما درتالار مشغول نصب چوبه‌های دارهستند و میداندکه این‌چوبه ها برای مجازات آنهاست، تقاضا داردکه ازآن جهت‌که نجبا واشراف رابدار نمی‌آویزند اجازه دهیدآنهارا بجای‌آویختن بدار، گردن بزنند

ــ اجازه دادم

بعلاوه تقاضا داردکه قبل‌ازمرگ برای ادای مراسم مذهبی دستهای‌آنها را بازکنند وقول‌میدهدکه هیچ بخودزبی فرار نباشد

ــ بمسئولیت شما اجازه‌میدهم

امیرسالخورده تقاضای دیگری هم دارد وآن این است که همهٔ اموالش را بشما تقدیم کند ودرمقابل ازخون جوان‌ترین فرزندش درگذرید

ژنرال گفت راستی!! اموالش که بنام جریمه به «کینگ‌ژوزف» تعلق گرفته است پس لحظه‌ای سکوت کرد - دراینلحظه خیالی‌غرورآمیزار خاطر وی گذشت وچینی‌مختصر درجبین او انداخت سر بلندکرده وگفت: من کاری که بالاتر ازخواهش او باشد میکنم فهمیدم مقصودش ازاین تقاضای‌آخری چیست بسیار خوب ، بگذار که نامش را برای نسل‌آینده باقی گذارد، اما هروقت که این نام را برزبان‌آورند تمام اهالی‌اسپانی خیانت ومجازات اوهردورا بیادخواهندآورد!

من همهٔ دارائی اورا بیکی ازپسرانش میبخشم وازخون‌آن‌پسرهم میگذرم که وظیفهٔ جلادی‌را بعهده بگیرد، بیش‌ازاینهم دراین خصوص بامن حرف نزن

ناهارحاضر بود افسران بفرو نشاندن آتش اشتها نشستند، جای‌یکی ازافسران درمیان‌آنها خالی بودواین‌جای‌خالی به «ویکتورمارشاند» تعلق‌داشت که پس‌ازتردیدو تأمل بسیارعاقبت بتالارمحبوسین‌رفته وشاهدآخرین ناله‌های خانوادهٔ مغرور «لگانه» شده بود

بغمناکی بر منظره‌ای‌که جلوخود یافت خیره گشت همین دیشب بود که‌این سرهای پرشور دریك رقص «والس» درهمین اطاق میچرخید ودریغا که‌درطرف‌چند دقیقه همهٔ‌آنها دورازپیکرها درهمین اطاق‌خواهد افتاد! پدرومادر وسه برادرودو دخترهمگی ساکت وبیحرکت بصندلیهای مرصع بسته بودند هشت مـرد مستحدم بادستهای‌ازپشت بسته‌ایستاده بودند درمیان این‌بازرده نفرمحکوم‌بمرگ گاه‌گاه نگاه های غم‌انگیزی ردو بدل میشد

ازآن دیده ها خواندن خیالاتی‌که ازمغزها میگذشت بسیاردشوار بنظرمی- رسید ، اما نقش تأسف بر ناکامی وبسنگ خوردن تیر های‌آرزو در همهٔ جبین ها آشکار بود

سربازان تأثر ناپذیری‌که بمحافظت‌آنها مشغول بودند باهمهٔ دشمنی براندوه بی‌پایان‌آنان بدیدهٔ احترام میسگریستند همینکه «ویکتور» داخل‌شد نوراستقصا و کنجکاوی درهمهٔ چهره‌هاتجلی‌کرد فوراً سربازان را فرمان دادکه بندهای‌اسیران را بگشایند وحود بگشودن بند «کلارا» پرداخت تبسم غم انگیزی‌برلبهای «کلارا» نقش بسته بود « ویکتور » درحینی‌که بندهای اورا می گشود ازلمس بازوان‌او خودداری نداشت ودردل برجعد مشکین وکمر باریك وی درود میفرستاد «کلارا» نمونهٔ‌کامل زیبائی سرزمین اسپانی بود، ودرآن بشرهٔ اسپانیائی یك‌جفت چشم‌سیاه‌تر ازبال‌کلاغ، درزیرمژگان بلند وبرگشتهٔ اومیدرخشید

درهمین اثنا با تبسم غمگینی‌که برلب داشت، و در این تبسم هنوز طهارت دوشیزگی آشکار بود،از«ویکتور» پرسید- موفق شدید ؟

ناله‌ای درلبهای افسرشکست پی‌درپی از چهرهٔ برادران «کلارا» برقیافهٔ اووازقیافهٔ او برچهرهٔ سه برادروی نظرانداخت.

برادر ارشد مردی‌بود سی‌ساله ، قدی‌کوتاه و پیکری تقریباً علیل داشت

مغرور و متکبر بنظر می آمد، امادر ناصیه اش اثری از بزرگی آشکار بود و چنین مینمود که ازیکنوع ظرافت فکر و رقت احساس که در آنزمان از امتیازات شوالیه های اسپانی بشمار میرفت بی نصیب نیست. اسمش «ژانیتو» بود

پسر دوم «فیلیپ» نام داشت، تقریباً بیست بهار بر عمرش گذشته بود. شباهت تامی بخواهرش «کلارا» داشت.

جوان ترین همه کودکی هشت ساله بود بنام «مانوول» اگر نقاشی بر قیافهٔ این کودک مینگریست نقش زنده‌ای از آن نوع پایداری های رومی را که قلم «داود» نقاش در تصویر کودکان جمهوریت باقی گذاشته است، برأی العین مشاهده میکرد

«ویکتور» پس از بازرسی با نومیدی تمام روی گرداند چگونه ممکن است که یکی از اینان حاضر شود که پیشنهاد ژنرال را بپذیرد!

باوجود این، رازرا با «کلارا» درمیان نهاد لرزش شدیدی سراپای دختر را فراگرفت اما بزودی برخود مسلط شد و درپیش پدر زانو زد و گفت

پدر! امر کنید «ژانتو» سوگند یاد کند که فرمانی را که باو میدهند اجرا کند و ماهم همگی ماجرای آن راضی هستیم

مادر را شنیدن این حرف اهتزازی دست داد، اما همین که از راز مخوف «کلارا» آگاه شد ضعف و بی‌هوشی بروی مستولی گشت

«ژانیتو» چون از ماجرا باخبر شد مانند شیری در قفس حبس کرد

«ویکتور» پس از آنکه از او تعهد انقیاد کامل گرفت، سربازان محافظ امر خروج داد. نوکرهارا از اطاق بیرون بردند و بدست جلاد و سرنوشت شوم سپردند، و همینکه اطاق از هر مستحفظی جز «ویکتور» خالی ماند، امیر سالخورده برپای خاست و گفت

«ژانیتو!»

درجواب هر سؤالی «ژانیتو» باسر اشاره‌ای مبنی بر انکار مینمود

درصندلی خود فرورفته بود و چشمان بی‌اشك او باخیرگی غیر قابل تحملی متناوباً از چهرهٔ پدر بر سیمای مادر میافتاد «کلارا» بطرف برادر رفت، بر زانوان او نشست، دستها را بگردن او انداخت، لبهارا برگونه های او فشرد و باخوشحالی گفت.

«ژانیتو»ی عزیز! اگر میدانستی برای من چشیدن ساغر مرگ از دست تو چقدر شیرین است! دراینصورت لازم میآمد که من خود را ملمس منفور انگشتان جلاد تسلیم کنم دراینصورت تومرا از چنگال دیوسیرتان میربودی، بوار تحمل خیال تعلق من بدیگران دیوانه میشدی.

خوب ــ پس؟

دراینجا چشمان او شعله‌های سوزان خود را برخسار «ویکتور» افکند و چنین مینمود که می کوشد تا در قلب برادر آتش کینهٔ فرانسویان را مشتعل کند

سپس فیلیپ دنبالهٔ سخنان خواهر را گرفت و به «ژانیتو» گفت بخود جرأت بده و راضی شو که دودمان سلطنتی ما منقرض شود

ناگهان «کلارا» برپای خاست برادران و خواهران از اطراف «ژابیتو» متفرق شدند و پسر یکه با اینهمه دلائل متین تمرد میمود با پدر سالخوردهٔ خویش رو برو گشت واز زبان او شنید که با وقار و متانت میگوید. «ژابیتو!» من بتو امر میکنم
- بر چهرهٔ امیرزادهٔ جوان هیچگونه اثری مشعر برقبول یا انکار ظاهر نگشت
پدر درمقابل فرزند بحال تضرع والتماس زانوزد «کلارا» و«مانوول» و «فلیپ» چون چنین دیدند بی‌اختیار برانو درآمدند ودستها را بتضرع در پیش ژاتیتو بلند کردند وهمه با پدر یکصدا شده والتماس کردند که فامیلشان را ازخطر فراموشی وانقراض برهاند
پیرمرد بازلب بسخن گشود و به «ژابیتو» گفت پسر من! آیا ممکن است که از مفهوم واقعی بردباری وحساسیت که ویژهٔ نژاد پاك اسپانیائی است بهره‌ای نداشته باشی؛ میخواهی در برابرخود همین طورمرا زانوزده وملتمس نگاه داری؛ چه حق داری که فقط درباب جان خود ورنج خود بیندیشی؛ وسپس زن خودرا مخاطب ساخته پرسید خانم! این پسر من است؛
مادر با روح آشفته جواب داد البته راضی خواهد شد اودرقیافهٔ پسر انقباض مختصری دیده بود که تنها وی، یعنی مادر میتوانست معنای آنرا درك کند
«ماریکیتا» دختر دومین زانوزد ودستها را باطراف مادر حلقه کرد وقطرات سوزان اشك ازچشمانش فروریخت برادر کوچکش «مانوول» براین گریستن زبان بملامت گشود درهمین لحظه کشیش قلعه واردشد
تمام افرادخانواده گرداو را گرفته واورا سوی «ژابیتو» بردند «ویکتور» احساس کرد که بیش ازاین در برابراین منظره تاب درنگ ندارد، اشاره‌ای به «کلارا» نمود و برای اینکه آخرین کوشش خود راهم کرده باشد، باشتاب ازاطاق بیرون رفت ژنرال را در منتهای خوشی ونشاط یافت.
افسران هنوز در پشت میز غذا باده نوشی میکردند وشراب قید از زبانهای آنها برداشته بود ساعتی دیگر عده‌ای صدنفری از بزرگان شهر «مندا» بفرمان «ژنرال ژ» برآن پشتهٔ بلند احضار شده بودند تااعدام خانوادهٔ «لگانه» را مشاهده کنند فوجی ازسربازان مأموریت داشتند که نظم وآرامش را درمیان اهالی شهر که دراطراف دارهای بوکران اجتماع کرده بودند برقرار کنند سی قدم دورتر کندهٔ چوبی که تیغهٔ شمشیری برآن میدرخشید افتاده وجلادی درکنارآن دو ایستاده بود این جلاد برای آن بود که درصورتیکه «ژابیتو» از اجرای عمل امتناع نماید باتمام شغل خود بپردازد
سکوت بینهایت سنگینی برهمهٔ میدان مستولی شده بود، اما طولی نکشید که این سکوت با انعکاس قدمهای موزون یك دسته سرباز و بهم خوردن تجهیزات آنان درهم شکست مخلوط با این صدا، آوازهای دیگری هم بگوش میرسید وآن قهقههٔ خنده‌ها وگفتگوهای بلند افسرانی بود که ازپشت میز ناهار وازحوالی همان اطاقی که مقدمات سلاحی وخیانت شب گذشته درآن تهیه شده بود، برمیخاست
تمام چشمها بجانب قلعه خیره شدو خانواده‌ای شریف راکه بافراغ بالی باورنکردنی

بطرف مرگ میآمدند استقبال نمود. درمیان این جمعیت همه را قیافهٔ آرام وچهرهٔ موقر بود مگر یکتن راکه ازفرط فرسودگی ودرهم شکستگی باستعانت بازوی کشیش قدم بر میداشت و کشیش تمام اوراد تسلی بخش مذهبی را برهمین یکنفر میخواند که معلوم میشد برخلاف دیگران محکوم بزندگی است. پس جلاد هم مانند تماشا کنندگان دریافت که «ژانیتو» آخر راضی شده است که یکروز انجام شغل ویرا تعهد کند

امیر سالخورده وزنش، کلارا وماریکیتا ودو برادر همگی درچند قدمی مقتل بزانو نشستند وژانیتو هم بکمك کشیش بآنجا رسید ونزدیك کنده وشمشیرایستاد. در اینجا جلاد آستینش راگرفت واورا بکناری کشیدوچیزی گفت ومحتملا بعضی دستورهای لازم را باوتلقین کرد

کشیش اسیران را طوری نشانده بودکه هیچکدام نمیتوانستند در حین عمل ناظر صحنه ای چنان دردناك وغم انگیز باشند، اما اسرا این دلسوزی تن نداده یکدفعه همه با بی پروائی ورشادتی که ویژهٔ نژاد اسپانیولی است، برپای خاستند

«کلارا» پیش ازسایرین سوی برادردوید وگفت ژانیتو! به کم دلی من رحم کن وبگذارکه اول نوبت من باشد

دراین اثنا صدای قدمهای مردیکه بامنتهای عجله میدوید در دیوارها منعکس شد و«ویکتور» دروسط صحنه آشکار گشت

«کلارا» جلوکنده رانوزده وگردن خم کرده بود پنداشتی که آن گردن مرمرین از آن تیغهٔ شمشیر پی‌درپی تقاضای فرود آمدن میکرد

«ویکتور» بدیدن این منظره نزدیك بودبیهوش شود اماهی برقدم رد وخود را نزدیك دخترر ساندوگفت «کلارا»! ژنرال ازخون شما درصورتیکه بهمسری من رضایت دهید می گذرد.

دوشیزهٔ اسپانیائی نظری آمیخته باتکبرواستغنا بچهرهٔ افسرانداخت وباصدای گرفته به «ژانیتو» گفت. بالاـ زود باش!

شمشیرفرودآمد وآن سرزیبای دلفروز بپای «ویکتور» غلطید!

لرزشی مرگ آسا برجان مادرافتاد، لرزشی چنانشدیدکه نزدیك بودعنان تمالك را ازکف رهاکند، امابارخودداری نمود واثری ازضعف نشان نداد

سپس «مانوول» کوچك گردن برکنده نهاد، درحالیکه از «ژانیتو» میپرسید برادردرست است؟ بایدهمینجا باشد؟

پس «ماریکیتا» اشکریزان پیش آمد جلادگفت خواهر! مثل اینکه گریه میکنی! دخترجواب داد بله، «ژانیتو» برای توفکرمیکنم که پس از رفتن ما چه تنها وغمناك خواهی ماند! سپس نوبت به پیرمرد بلند بالای سالخورده رسید ونزدیك شد نخست نظری بکندهٔ چوب که ازخون فرزندانش رنگین شده بود انداخت، آنگاه متوجه جمعیت که گنگ وبیحرکت درهم فشرده شده بودندگردید وباصدای بلند، در حالیکه دستش را بطرف «ژانیتو» درازکرده بود چنین گفت اسپانیولیها! من همهٔ شفقت ودرود پدری خود را بپای این فرزند نثارمیکنم پس آنچنانکه باید بمقتل خزید

و گفت «ژانیتو» حالا بیم نداشته باش، تو درخور سرزنش نیستی، بزن.

اما همینکه نوبت مادر رسید و «ژانیتو» اورا دید که بر باروان کشیش تکیه داده و نزدیک میشود نعره زد که این از پستانهایش بمن شیر داده است

این نعره جمعیت خاموش را بهیجان آورد و ناله‌های وحشت انگیز از حنجره‌ها بیرون کشید، این نعره غوغای نشاط انگیز افسرانی را که تاکنون ازمستی و خوشی بلند بود محو کرد و درهم شکست

مادر دریافت که نیروی ژانیتو بپایان رسیده است با یك حرکت سریع نرده‌ها نزدیك شد، ازروی آنها گذشت، خودرا باعماق دره پرتاب کرد و هرقطعه از پیکراو بجائی افتاد

فریاد تحسین و آفرین تماشاکنندگان بآسمان رسید ژانیتو غش کرده بود

* * *

دراینهنگام یکی از افسران نیمه مست رو بفرمانده کرده گفت ژنرال، در خصوص این اعدام همین الان مارشاند چیزی بمن میگفت من با او شرط بستم که این حکم از طرف شما صادر نشده است

ژنرال ژ پاسخ داد آقایان شما این نکته را فراموش میکنید که درظرف یکماه پانصد خانوادهٔ فرانسوی عزادار خواهند شد؛ و نیز این نکته را که ما هنوز در خاك اسپانیا هستیم؛ شما میل دارید که ما استخوانهایمان را اینجا نگهداریم؟

پس از این نطق هیچیك از افسران جزء جرأت نیافتند که ساغرخود را خالی کنند

* * *

باوجود تمام احتراماتی که مردم برای مارکه دولگانه قائل‌هستند، با وجود لقب ممتاز «جلاد» که ازطرف پادشاه اسپانی بنام یك امتیاز اشرافیت باین امیرزاده تفویض شده است، این امیرزادهٔ شریف دمبدم از رنج جانکاهی رو بتحلیل وزوال میرود گوشهٔ انزوا را اختیار کرده و کمتر درمجامع حضور می‌یابد، بار این گناه قهرمانی بسیار بر پشت او سنگینی میکند و چنین بنظر میرسد که درزیر این بار با بی صبری هرچه تمامتر بانتظار تولد دوم پسری[۱] است که ویرا ازاین مصیبت رهائی بخشد و آنگاه او خود بآن اشباحی که هیچوقت آمد وشد های خودرا درخانهٔ خیال او موقوف نمیکنند بپیوندد [۲]

۱ـ مقصود ازدوم پسر، پسردومین «ژانیتو» نیست، بلکه خوداورا اول پسریکه لقب جلاد گرفته میخواند و پسراورا دوم پسری که درجهان این لقب را خواهدگرفت

۲ـ بالزاك درقسمت آخراین نوشته بیشتر ازمعتقدات بشر را مورد استهزاء قرار داده، واگر بادقت خوانده شودمعلوم میگردد

داوید پینسکی
۱۸۷۲-۰۰۰۰

گربه سیاه ☆

دو روز تمام است که باران میآید باران نم نم، ملایم، املاینقطع و پایان ناپذیر. گاهی هم برشدت آن میافزاید صدای رگبارخشمگین آن ازشیروانی بگوش میرسد

پس ازچند لحظه این صداها قطع میشودو بنظرمیآیدکه تمام شده است. حالا ابرهای خاکستری ضخیم خودرا می تکانند وریزش بپایان میرسد، رگبارشدیدتخفیف می یابد، سروصدای روی شیروانی بتدریج آرام میشود اما هنوز باران میآید، بارانی نرم وملایم عالماً آنطور نرم میباردکه بنظر میآید موقوف شده است من ازپشت شیشه های اطاقم بامید دیدارآسمانی زدوده بخارج مینگرم- اما ازچرخ- هائی که پیدرپی درجاده دورمیزنند پیمیبرم که این باران زوال نا پذیراست، این باران تمام نشدنی است، این باران

پرده هارا میکشم وچراغها را روشن میکنم بدرك، خیال میکنم اصلاشب است روی صندلی راحت وجلومیزم می نشینم وافکارخودرا دنبال میکنم و پی در پی دراینخصوص میاندیشم که آیا این موضوع از-

ازخوشبختی من بود- یا بدبختی من؟

زیرا چنان ناگهان برای من پیش آمدکه نمیدانم واقعاً کدام اسم را بآن بدهم

پریروز بود که آنقدرخوشحال بودم و امروز برعکس اینقدر کسلم، اینقدر اندوهناکم من میدانم که اینکسالت بر اثر همین باران سمج است، براثر همین هوای گرفته و آسمان سیاه و گریان و عزادار است، با اینهمه خیلی ناراحتم، اما احساسات غم انگیزمن ازدرون نم سرچشمه میگیرد این غبار الم که بر چهره‌ام نشسته است ازدلم برمیخیزد، ازروحم بلند میشود، اصلامن برای درد و اندوه خلق شده‌ام وشگفت اینست که پریروزچه شده که شادی بی پایانی بمن روی آورده است از این رنجیده‌خاطرم که چرا نمیتوانم هرروزهمانگونه خوشحال باشم

آنهم اینطور ناگهان، اینطور غیرمنتظر . .
ممکن است که فقط ده روز پیش چنین اتفاق افتاده باشد؟
فقط ده روز پیش؟

***

این دختر برای من نسخه‌ای خطی آورده بود که آنرا بخوانم وارزش ادبی آنرا برایش تعیین کنم
جـوان ـ شاید بیست‌سال، و دور هم نیست که فقط هیژده سال از عمرش ـ گذشته بود
اما خوشگل ـ خوشگل؟ ـ قیامت خوشگل!
هنوزدرست دررا برویش باز نکرده بودم که احساس غریبی چنگال درقلبم فرو کرد
چشمهایش! آن چشمهای عافیت سوز، آن چشمان سیاهیکه در زیرمژگان بلند وسیاه میدرخشید؛ درطرفة العینی مرا تسخیر کرد ، چنان تسخیر کرد که چشمهای نافذ شاهبازی گنجشکی را تسخیر کند نتوانستم خود را ازچنگ آنها رها کنم
اینگونه مجذوب ومضمحل، اینگونه غافل وازخود بی‌خبر، فقط توانستم این‌را نفهمم که آن چشمها درصورتی تقریباً کشیده وچهره‌ای سبز وقیافه‌ای جوان قرار داشت، واین را هم، که دراطراف پیشانی فریبنده‌ای چند تارمشکین شیطنت بدست بادسپرده شده بود تا دود ازخرمن هستی بیندگان برآورد، وروی‌همرفته تمام رخسار بینهایت باطراوت ونرم وبطراوت ونرمی رخسارهٔ کودکان بود
اماصدایش! مثل چشمهایش هستی سوز، مبهم وگرم
هنوز این پرسش او ـ «آقای فلان اینجا هستند؟ آیا شماهمان آقا نیستید؟» تمام نشده بود که من چنان چشم وگوش خود را ازوجود اوپرولبریز یافتم که همه چیز ازیادم رفت حتی بفکر نیفتادم که بایداورا اینقدر پشت درنگاه دارم و باید باو بگویم بفرمائید، بشریف بیاورید .
بهرحال او خود ازخود دعوت کرد داخل اطاق می شد، ازآستانه گذشت، ومن بی‌آنکه چشم را ازصورت او بردارم، آهسته در را بستم وهمینطور بدون آنکه بدانم آیا بهتراستکه من علت آمدن او راپپرسم یا بگذارم خودش این علت رابیان کند ، مجذوب و مسحر ، مثل کسیکه بخواب مغناطیسی فرو رفته باشد بر پای ماندم
خنده‌اش نیزمانند چشمها وصدایش بنیان‌سوز وگرم ودلنواز بود
چرا من از او خواهش نکردم که بنشیند؟
اوه، صحیح است ببخشید من که پدردختری‌هستم که تقریباً سن همین دختر است از دست پاچگی قرمز شدم دویدم که یك صندلی برایش بگذارم اما او یك صندلی انتخاب کرده و نشسته بود

***

همینکه من روی صندلی راحت خودجلو میز می نشینم ومثل حرباکه بخورشید

خیره شود چشم بر او میدوزم، شروع سخن میکند و گوشهای من چنان مسحور گفتار وی است که پنداری باعطش بی پایان بآشامیدن شرینی صدای او مشغول شده است

او اینطور میگوید. در پردهٔ خیال نقش مرا درست مثل خودم کشیده است. هر چیزی را که تا این لحظه نوشته ام خوانده است تمام کتابهایم را بدقت مطالعه کرده است ودرعالم ذهن صورتمرا عیناً شبیه خودم تصویر کرده است، واین تصویر کاملا درست است چیزیکه هست وی تصور نمیکرده است موهای من ایقدرخاکستری شده باشد اما این اهمیت ندارد من جوانم وجوان بودن مرا مسلم میداند، اما او هنوز نمیداند آهنگ صدای من چگونه است، و بااین جمله میخواهد بفهماند که تو هنوز یك کلمه هم حرف نزده ای سپس میخندد.

منهم دراین خنده باو تأسی میجویم. اما ازبابت کلمه دراملاس عجیبی افتاده ام احساس میکنم که باید حرفیکه متضمن معانی مهم باشد بر زبان آورم، زیرا چنین دوشیزهٔ ماهرویکه آثار مرا بدقت خوانده است ودرخیال خود، پیش ازملاقات صورت مرا بعینه خودم تصویر کرده است منتظراست که حرفی که ازلبهای من بیرون میآید پرمعنی، مهم وقابل توجه باشد دلم نمیخواهد حرفی مبتذل وپیش پا افتاده ازدهانم بیرون آید هیچ میل ندارم که ازگفته های واضح وعامیانه ومعمولی کلمه ای برزبان آورم. لذا تبسمی میکنم و بانتظارمی نشینم که بارهم اوحرف بزند

نگاهی باطراف اطاق میکند یك لحظه بنقاشی هائی که بدیوارها آویزان است متوجه میشود وفوراً نگاهش را بمن معطوف میدارد، نگاهی نافذ، ثاقب، واستفهام آمیز، ودراین حال درچشمهای او تبسمی که متضمن کنایه ای دقیق است آشکار میشود سپس اینطور کلام خودرا دنبال میکند که چون من چیزی نمی پرسم وی مجبوراست خود مطالب را مطرح کند وجواب دهد چرا یکشخص ناشناس بدیدن نویسنده ای شهیر میرود؟ طبعاً مدتهاست که آرزوی دیدارمرا داشته است، اما بدون دستاویزی خاص جرأت انجام این کار را نیافته حالا بهرصورت دستاویزی برای این ملاقات بدست آورده است ومثل کسیکه پیش طبیب برای معالجه میرود، یا بوکیل دادگستری برای مشاوره رجوع میکند، برای کاری پیش من می آید نمایش نامه ای نوشته است وآرزوی نقادی آنرا ازیك مرجع موثق دارد آیا من این زحمت را خواهم کشید؟

من باادب، بامنتهای ادب جواب میدهم البته، بانهایت شعف

میخندد او باور نمیکند که خواندن نمایشنامه اش برای من چندان لذت بخش باشد حتی خطش هم خوب وخوانا نیست پس چطوراست که اورا بهمین دلیل بخواندن آن وادارم؟ من برای شنیدن صدای او جان میدهم، اما اگر بخواند تمام مدت چشمهای او ناچار برنوشته خواهد بود ومن ازتماشای آنها محروم خواهم ماند

سپس می گوید اماخیلی بدهم میخوانم خواندنم حتی ازخطم نیز بدتراست

میخندد دلش نمیخواهد باو بگویم بخوان برای اینکه اگر نوشته را حالا نخواند، من عقیدهٔ خود را درپایان داستان بیان خواهم کرد وآنوقت او ناچار است

برخیزد ـ خداحافظ ! وهرگز هم پیش‌من نیاید . ظاهراً ترجیح میدهد که نوشته را پیش‌من بگذارد و بعدهم برای بردن آن بازگردد او از آن پس خواهد آمد برای اینکه عقیدهٔ مرا دراین‌باب باگوش خود بشنود ، دلش نمی‌خواهد که جواب را باپست برایش بفرستم حتماً اوهزارچیز خواهد داشت که باید ازمن بپرسد بله ، بهتراست که نوشته را بگذارد و بعدهم بیاید وآنرا ببرد وچون محتمل‌است که منهم‌طبعاً همهٔ آنرا دریك‌وهله نخوانده باشم ، بعد و بعدترهم‌خواهد آمد

یك نسخهٔ خطی کوچك روی‌میزم‌می‌گذارد برای‌اولین‌بار دستش رامیبینم به ، چه‌دست کوچولوی ظریفی ، سفید و نرم ، چنان نرم وسفیدکه پنداری حاجب ماوراء نیست

نسخهٔ خطی‌را برمیدارم . عنوان آنـرا نگاه‌میکنم ، بداول ووسط آن‌نظر میاندازم ودراین ضمنها احساس میکنم که چشم‌های سیاهش‌بمن دوخته شده است چون‌سر بلند میکنم باآن‌تابش استعهام‌آمیز مواجه میشوم وهمان‌کنایهٔ‌لطیف را در آن میبینم

***

چیزی‌بدریچهٔ اطاقم میخورد وصدای‌گربه‌ای بلند میشود میدانم که‌ازدست باران پی‌دربی گربه‌ای بآستانهٔ اطاق من‌پناه‌آورده است این را مسلم میدانم و باوجود این برمیخیزم که بروم و نگاه‌کنم انجام ایـن کار ازپریشانی حواس من میکاهد پاهایم مثل‌یخ شده‌است

پرده را عقب‌میزنم و ازوحشت بخود میلرزم گربهٔ سیاهی از پشت‌در واز میان تیرگیها دوچشم شعله‌افکن و شب‌نمای خودرا بمن دوخته است من ازگربهٔ سیاه نمی‌ترسم نه‌اینکه موهوم پرستم ، اما در حافظـه و اعصابم اندکی از آن تأثیرهای شوم که موهوم‌پرستی گربهٔ سیاه را منبع‌آنها دانسته‌است ، باقی‌است

باانگشت به پشت دریچه میکوبم که ایـن گربهٔ ماده را فراردهم او هیچ اعتنائی باین‌کار نمیکند ، دورخود میچرخد ، یك نقطهٔ راحت‌را پیدا میکند وچنبره میزند میخواهم دریچه را بازکنم‌واورا بلندکنم‌وپشت‌کوچه بیندازم ، اما رغبتم نمیشود بآن دست بزنم ازاین‌گذشته دلم‌بیر برای‌او میسوزد هنوز‌باران میآید بگذار درنقطهٔ خشکی‌آسوده بخوابد ، چه گناهی‌دارد ؟

پرده را پیش‌میکشم و پشت‌میز تحریر میروم

***

فقط یك‌لحظه طول‌میکشدتاخیال گربه‌را ازسر بیرون کنم وحالادوباره بفکر خود ادامه می‌دهم

خوب ـ ها ـ راجع بخوشبختی و بدبختیم بود لکن‌من قبلادرباب« بدبختیم» فکر نکرده بودم

باو جواب دادم بله می‌تواند نوشته را پیش من بگذارد . من تمام آنرا خواهم‌خواند

بادقت‌هم خواهم خواند وعقیده‌ام را درآن‌خصوص خواهم گفت

ـ کاملا درست ؟
ـ البته .
ـ چه وقت او برای جواب بیاید ؟
میگویم یك چند روز دیگر .
چرا یك چند روز دیگر ؟ چرا فردا نیاید ؟ خیر همین فردا خواهد آمد . نمایشنامه کوچك است . در کمتر از نیم ساعت تمام آنرا میشود خواند
ناچار باو تسلیم میشوم . خیلی خوب . باشد فردا بیاید
زنم در این موقع وارد اطاق شد . من اورا معرفی میکنم زنم مهربان است وتبسم میکند ، اما خشن ، تند ورام نشدنی است
دختر ازجای خود بلند میشود حالا دیگر میخواهد برود
زنم میخندد . باو میگوید آیا من باعث رفتن شما هستم ؟
دختر درحالیکه اندکی دور شده است جواب میدهد نه ، او بقدر کافی نشسته است وهمینکه به پشت در میرسد بمن باوضعی که معلوم است میخواهد خود را در دلم بنشاند ، میگوید : البته نوشتهٔ مرا شخصاً مطالعه خواهید کرد ودیگری آنرا نخواهد دید
یك لحظه بسختی خودرا مجبور مییابم که نوشته را باو پس دهم وانتقام زنم را ازاو؛ ازگویندهٔ این حرف بیشدار بکشم اما او بی آنکه یکلحظه هم منتظر جواب مانده باشد در را بسته ورفته است لابد معنای جرقه‌ای را که درچشم من زده و حاکی از ناخرسندی من بوده فهمیده است .
زنم میپرسد این دیگر چه نوع گربهٔ بیحیائی است ؟
من قهقهه میزنم

***

فردا نیامد ، پس فردا هم نیامد . اما این دوروز من خیال کردم که او نیامده بود . نه اینکه من میل داشتم خیالی بکنم ، خیال بسرم آمد ومرا ناراحت کرد حالا که قول داده بود بیاید ، باید بقولش وفا کرده باشد .
نوشته اش را خواندم ازحیث قدرت وکمال ادبی بسیار ناچیز و حقیر بود در این داستان اشتیاق زن مجردی بدیدار مرد ناشناسی تصویر شده بود اما از حیث لفظ ورنگ آمیزی منتهای ضعف وعیب را داشت ومرا باین فکر انداخت که قصد اصلی او از این نوشته فقط بدست آوردن بهانه ای برای ملاقات من بوده است
گربهٔ بیحیا !
روز سوم آمد ازدم در شروع بخندیدن کرد همان خندهٔ هستی سوز و مقطع، ودرضمن گفت شمارا منتظر گذاشتم ؟
میخواهی ازمن اعتراف بگیری ، ای گربه ،
اورا باطاق خود میخوانم وسط اطاق میرسد باطراف نگاه میکند مدتی که سه روز پیش زنم ازآن داخل شد خیره میشود چشمهای نافذش را بمن میدوزد . روی یکی ازصندلی ها مینشیند و باهمان لحن دلفریب شروع میکند

آیا همهٔ نوشتهٔ مرا خوانده‌اید؟

میخواهم راستش را بگویم، اما احساس میکنم که نمی توانم اورا برای همیشه از خود برانم – بدیدار او محتاجم – لذا جواب میدهم آنرا خوانده‌ام، اما نه همهٔ آنرا

تاکجایش خوانده‌ید؟

خوب – بگویم تاکجایش خواندم، چون میبیند در پاسخ سؤال اولش درمانده‌ام میگوید: بنظرم هنوز تصمیم هم نگرفته باشید که آنرا بخوانید.

اورا خاطرجمع میکنم که داستانش را خوانده‌ام و برای اطمینان او شروع میکنم وداستان را شرح میدهم – در وسط حرف نکته‌ای از آخر داستان از دهنم میپرد ورازم ازپرده بیرون می‌افتد

میخندد ومیگوید پس تاآخر آنرا خوانده‌اید!

جواب میدهم بله، اعتراف میکنم، اما سطحی خوانده‌ام فقط این قسمتها را ورق زدم

باآهنگ نرمش جواب می‌دهد نوشتهٔ من قابل دوبار مطالعه نیست عقیده‌تان را دربارهٔ آن اظهار کنید اگر نوشتهٔ من بی‌ارزش است من از گفتهٔ شما نمیرنجم خودم میدانم که خیلی بی ارزش است اما در خصوص بازآمدن من اندوه نداشته باشید من یك نسخهٔ خطی دیگر هم آورده‌ام که درظرف این دوروز نوشتم

* * *

خدایا! این دیگرچه بدبختی است؟ این دیگرچه ترس احمقانه‌ای است که سراپای مرا گرفته است؟

گربهٔ سیاه در اطاق داخل شده، من بآن مینگرم وکم کم حیرتم بروحشتم غلبه میکند ازکدام راه باطاق جست؟ زیرا دریچه بسته است!

نزدیك دریچه میروم گربه نزدیك دیوار میخزد وبمن خیره می شود مثل اینکه التماس میکند اورا بیرون نکنم پرده را عقب میزنم دریچه را امتحان میکنم، بسته ومحکم است. جامهای شیشه را وارسی میکنم. آها، آن پائین، طرف چپ یك شیشه سوراخ شده، فقط یك شکاف کوچك که حاشیه های خام شکسته آنرا محصور کرده است

کی این شیشه راشکسته است؟ چرا پیش ازاین نفهمیده‌ام؟ چرا هیچیك از اهالی خانه توجه نداشته‌اند؟ اما چطور گربهٔ باین بزرگی از چنین مدخلی باطاق خزیده؟ حتماً همهٔ پوستش بادندانه‌های تیزشیشه خراشیده

بر میگردم و بگربه مینگرم درحالیکه خشم تمام وجودم را تسخیر کرده‌است میخواهم اگرهم تنها بخاطر قناری زردم باشد که درآن اطاق دیگر در قفس است، لگدسختی باو بکوبم واورا میان تاریکی و باران پرتاب کنم

اما خودم این کاررا نمیکنم نمیخواهم باین گربهٔ خیس دست بزنم میدانم اگردستش بزنم با خونهائی که قطعاً از تضاریس شیشه برپشت اوست ملوث میشوم کلفت را احضارمیکنم و میگویم گربه را بیرون بیندازد، اواز من نمیپرسد که گربه

چطور داخل اطاق شد. خاطرش جمع است که کسی اورا بداخل اطاق هدایت کرده است و بیشتر دنبال این است که بداند آن شخص بی‌احتیاط که بوده! چیزیکه بیش از همه‌چیز اورا از دیدن گربه ناراحت میکند خیال آن قناری زرد خوشخوان است که محبوب اهالی خانه است.

گربه‌را میگیرد و بیرون میرود . در رو بکوچه را باز میکند و اورا بکوچه پرتاب میکند و فحشی‌هم بدرقهٔ راهش میسازد من فقط دلم میخواهد بدانم دستش هم‌خونی شده‌است. اما دیگر باطاق نمیآید که ازاو بپرسم دنبال کارش رفته‌است اما ازاینکه دیگر نمیآید خوشحالم ؛ زیرا در صورتی‌که بیاید ممکن است گفتگو بدرازا بکشد و من‌الان آرزومند فراغتم تادنبالهٔ خیال‌خود را بگیرم. آن نکته‌را بعدهم می‌شود از کلفت بپرسم

***

خوب بقیه

او نشست و مدت مدیدی صحبت کرد، بعد برخاست و بمن نزدیك شد. آنقدر نزدیك شد که نفسش را احساس کردم و بوئی از علفهای نوچمن وجودم را احاطه کرد. نور گرمی که از پیکر اوسرچشمه می‌گرفت برمن می‌پیچید و گرمی بدنم را بنحویکه سلب آسایش‌میکرد بالا میبرد

چند دفعه دستش‌را بنوازش برموهایم کشید ــ موهائی که بیش از آنکه سیاه باشد خاکستری بود ــ گربهٔ بیحیا، چطور حرکت میکند؛ اگردر این لحظه زنم وارد شود چه خواهد شد؛

او از نگاه دردانهٔ من که بدر دوخته شد وحشت مرا دریافت وخندید ترسی ندارد. زنم را دیده بود که بایك دخترجوان از خانه بیرون رفته بود آن دختر، دخترمن بوده؛ همینطور که حرف میزد روی‌موهایم دست کشید در چشمهایم باآن نگاه‌های جانسخش و نوازنده خیره شد باآن صدای نرم و آهنگ روح‌پرور علاوه کرد که

«من از زنهای نویسندگان نفرت‌میکنم .»

و بعد گفت

«هنرمند نباید زن بگیرد باید آزاد باشد برای همه و هر .»

من درسکوت عمیقی فرو رفتم باو چه بگویم؛ باید ازاین دختر بپرهیزم و احتیاط کنم دستم را در دست گرفت انگشتانم را وارسی نمود مدتی بااشتیاق دستم را در دست داشت و با انگشت لطیف و گرمش آنرا نوازش میداد پس من لب سخن گشودم ودر باب نوشته‌های خود باو حرف زدم تمام انگشتهای او بادست من مرا درمستی ولذتی بیکران فرو برده بود در ضمن صحبت هرلحظه اشتیاق بیشتری نشان میدادم تا بداند ازاین کار منتهای رضایت‌را دارم ودستم‌را رها نکند

ناگهان در میان جمله‌ای، درست درمیان یك کلمه، خم شد و برلبهای من بوسه داد وسپس مانند رشحهٔ نوری از اطاق بیرون جست و ناپدید شد

***

گربه! گربهٔ سیاه دوباره در اطاق جهید. حتماً از همان شیشهٔ‌شکسته فحش میدهم ولعنت میفرستم. اما ایندفعه کلفت را احضار نخواهم کرد در را بـاز میکنم، پشت‌گردن اورا میگیرم و باتمام قدرت آنـرا بوسط‌کوچه میافکنم افتادنش را نمی‌بینم اما صدای زمین خوردنش‌را درآن دورها می‌شنوم حالا آدم می‌شودوپیش ازآنکه باطاق داخل شود قدری فکر میکند. آنهم بشرط حیات وحرکت!

دریچه را میبندم و نفسی راحت میکشم اما این مدخل بایدگرفته شود.

اگر به نخاطر بدی هوا و دیری وقت بود همین الان بدنبال شیشه‌بر میفرستادم اما فعلا باید باچیزی دیگراین راه را سدکنم. اینطرف‌وآنطرف میگردم، روزنامه‌ای پیدا میکنم وجلوشیشه را میگیرم

***

حالا میتوانم بافراغ بال خود را بدست خیال بسپارم

یك بوسه- یك جهش- و ناپدیدشد

روز بعد دوباره‌آمد با همان نگاه دلنواز، باهمان صدای جانبخش‌و باهمان طراوت وخرمی

ازآمدنش بیم داشتم، سعی میکردم‌که به نیامدنش امیدوار شوم اما بمحض اینکه چشمم براو افتاد قلم فروریخت وبنای‌زدن‌گذاشت بازهم درست همان‌وقتی که زنم بیرون رفته بود رسید آیاانتظارکشیده بودکه او برود؟ واگرایبطوراست چقدر بیرون خانه درکمین نشسته بود؟ ازاوپرسیدم واوخندید

چه اهمیت دارد؟ اوپیش ازاولین ملاقات خیلی پیش ازاینها درانتظار بوده است خیال نوشتن نمایشنامه‌که فقط بهانه‌ای بود بسیار طول‌کشیده است تابخاطر او آمده!

اما بهتر نیست‌که ازاین بعدمن بدیدن او بروم؟ اواطاقی خاص خودش دارد. هرکس را میخواهد دعوت می‌کند کاملا آزاداست تمام این حرفها راباسادگی وشیرینی‌و بیگناهی وبسیارطبیعی با همان‌صدای جانبخش، همان نگاه دلفریب‌وهمان فروغ سپیده دم جوانی بیان‌کرد

من خواستم فریاد بزنم نه! ازتمام وجودم احساس میکردم‌که باید جواب بدهم نه! لیکن درعین این حال دریافتم که‌کوشش بیفایده است وآتشی در دل من افکنده بودکه تمام پیکرم را شعله‌ورمیکرد میسوختم شعله میزدم

مرا درآغوش فشرد و برلبهای من بوسه‌ای جانبخش نهاد درون‌من، وجود حقیقی من، فریاد شعف‌کشید، آوازخواند و باهتزاز آمد

دوباره جوان شدم جوانی از سرگرفتم چه شادمانیها‌که نصیب هر دوی ما شد!

***

فردا روزی است‌که باید بزیارت اوبروم تا امروز بانتظارفردا جان‌کندم

اما اکنون از فردا میترسم . امروز فردا را نمیخواهم ، بیم دارم که فردا بزیارت او بشتابم. این کار بکجا میکشد؟
این دختر کیست؟ این دختر چیست؟ چرا ازمیان همه مرا انتخاب کرده است؟
من موهائی خاکستری ودختری تقریباً همسال اودارم

***

آیا این صدای کاغذی نیست که باآن جلوشیشه را گرفتم؟
چرا، چرا کسی داردآن کاغذ را چنگ میزند،پاره میکند.
واه ، شاید دوباره همان گربهٔ سیاه است ؛ بلند میشوم و بسمت دریچه میدوم، بله گربهٔ سیاه است،کاغذ را پاره کرده و با جان کندن میخواهد خودش‌را باطاق اندازد.
نه؛ ایندفعه دیگر نمیتوانی بامرده غریبك داخل شوی!
دستم را روی گربه میگذارم وفشار میدهم، با تمام نیروئیکه دارم او را عقب میزنم
اما . . اما .. چقدر قوی‌و نیرومنداست همهٔ تنه‌اش را محکم به پنجه‌های دستش بندکرده وبتدریج خودرا از زیر دست من باطاق میکشاند تمام پیکرم از وحشت میلرزد
عرق سردی بمدنم می‌نشیند . . . فریاد میکنم . . . کمك میطلبم . . .
آه چه خواب شیطانی بدی ، چطورقلبم میطپد بدریچه نزدیك میشوم
هنوز باران میآید شب تاریك و سیاهی‌است وگربهٔ سیاه چنبره زده و آن پشت خوابیده است

***

پیشانی سوزانم را بجام‌سرد دریچه‌میچسبانم وازآزروی‌مستانه‌ای‌دوب‌میشوم
آیا ممکن است‌که‌آن دومی هم فقط خوابی شیطانی باشد؛ بخود میلرزم.
آه ـ آه!
فردا ـ فردا ـ فردا! .

از آثار منظوم تنیسون شاعر انگلیسی

۱۸۹۲ - ۱۸۰۹

دُرا

«ویلیام» و «دُرا» با «آلن» زارع در دهکده‌ای، اقامت داشتند. «ویلیام» پسر «آلن» و «دُرا» دختر برادر او بود

پیر مرد غالبا بآنها مینگریست واغلب این خیال ازخاطرش خطور میکرد «من این دختررا باین پسرخواهم‌داد»

«دُرا» سنی رسیده بودکه آرزوی عمویش را بخوبی ازنگاه‌هـای او در مییافت ودمبدم آتش‌عشق وی‌نسبت به‌ویلیام تیزتر میشد، اماویلیام بعلت آنکه بااین دختر پیوسته دریك‌خانه زیسته بود، مطلقاً بعشق‌او توجهی نداشت

آخر روزی فرارسید که آلن پسررا پیش خواند و چنین گفت.

«پسرجان من دیر عروسی کردم و باوجود این بسیار آرزومندم که پسرزادهٔ خودرا ، پیش ازآنکه دست‌اجل نگیریبانم نزدیك شود، نرزانوان خویش مشاهده کنم اکنون توبه درا نگاه‌کن، وی‌دختری‌است که بحسن‌سیرت و زیبائی‌منظرهردو آراسته‌است . گذشته از این،«درا» دختر برادر من است؛ برادری‌که سالها پیش میان من‌واو نزاع درگرفت وکلمات درشت در میان افتادو سرانجام ازمن جداشدو بکشوری بیگانه رفت‌ودر همانجا اجلش فرا رسیدو جان بجان‌آفرین‌سپرد ، امامن بخاطر او این دختر را پرورش دادم وبزرگ کردم اکنون تو اورا بزنی انتخاب کن، زیرا من برای‌این ازدواج سالهاست‌که روز وشب انتظارکشیده‌ام »

همین که‌حرفهای‌پیر مرد باینجا رسید، ویلیام لب‌گشودو باختصارجواب‌داد:

«من نمیتوانم با«درا» عروسی‌کنم ، بخدا که من از عروسی با «درا» بیزارم.»

بشنیدن این جواب، پیر مرد خشمگین وغضبناك دستهارا بهم‌مالیدن‌گرفت‌و فریادکشید

«بخداکه تونمیتوانی؟! بخداکه تو بیزاری؟! - پسر احمق! حالادیگرجرأت توباینجا رسیده است‌که بمن اینطور جواب بدهی ؟ - درعهد ما حرف‌پدربرای‌پسر

بمنزلهٔ قانون بود وامروز هم باید که حرف من برای تو در حکم قانون باشد نگاه کن ویلیام! خوب متوجه باش، یکماه بتو مهلت میدهم و در این یکماه درست بیندیش وسعی کن که در انقضای مدت جوابی بدلخواه من دهی والادر آن روز بخداائیکه جان بمن بخشیده است ناچار خواهی بود که گورت را از اینجا گم کنی و دیگر قدمهای خردشده‌ات را بخانهٔ من نگذاری »

ویلیام، در زیر لب دیوانه‌وار چیزی گفت، لبهایش را بدندان گزید و براه افتاد، اما از آن پس هر چه بیشتر برچهرهٔ «درا» نگریست کمتر باو علاقمند شد و ناچار خود را برسر دو راهی دید که هردو سنگلاخ و جانفرسا مینمود بااینهمه پیش از انقضای مهلت خانهٔ پدری را ترک گفت و در یکی از مزارع مجاور بمزدوری رفت و در آنجا دلی را که یك نیمه از لجبازی باپدرویك نیمه از عشق زناشوئی لبریز بود، بدختر دهقانی بنام «مریم» سپرد و باوی عروسی کرد

همین که زنگهای کلیسا باعلام مراسم این ازدواج بزبان آمد بند «آلن» برادر زادهٔ خویش را پیش خواند و چنین گفت

«دختر عزیز من تراو نهایت دوست میدارم، اما اگر از این پس باکسی که پیش از این سمت پسری را داشت یك کلمه صحبت کنی، یا یك لحظه باکسی که وی اورا زن خود خواهد خواند بگفتگو پردازی، درهای خانهٔ من بروی توهم بسته خواهد شد. ارادهٔ من قانون محض است.»

«درا» از آن جهت که دوشیزه‌ای محجوب بود، قول داد فرمان عمو را بپذیرد و باخود میاندیشید که این کارشدنی نیست و ناچار عموی من روزی از این تصمیم منصرف خواهد شد.

روزها بهمین منوال گذشت و «ویلیام» صاحب فرزندی شد. بدسالی فرزند فقر و پریشانی برای این خانوادهٔ کوچك باخت گرفت و «ویلیام» رامجبور کرد که هرروز با نومیدی برای جلب شفقت پدر ازجلوخانهٔ او بگذرد. اما پدرمطلقا باو ترحم نکرد ولی «درا» درطی این مدت هرچه بدستش می‌افتاد ذخیره میکرد و به نحوی برای آنها میفرستاد که «ویلیام» وزنش نمی‌فهمیدند ازکجا این کمکها بآنها میشود. بالاخره طاعون فرا رسید و گریبان «ویلیام» را گرفت و بهنگام خرمن، اورا از جهان بیرون کشید.

پس از آن «درا» بدیدن «مریم» شتافت. «مریم» نشسته بود و درحالیکه خیالهای خامی درباب «درا» ازخاطرش میگذشت بادیدگان پرسرشك برنوزادخویش میگریست. «درا» پهلوی «مریم» نشست و چنین گفت.

«من تاکنون بناچار درفرمانبرداری ازعموی خویش کوشیدم و بااینهمه در این قضیه گناهکار حقیقی منم، زیرا سرنوشت شوم «ویلیام» از وجود من سرچشمه گرفت. اکنون مریم عزیز! بخاطر کسی که بدنیای دیگر شتافته و بخاطر تو که زنی هستی که برگزیدهٔ او بوده‌ای، وهمچنین بخاطر این کودك یتیم نزد تو آمده‌ام. میدانی که در طرف پنجسال اخیر هرگز مزارع بقدرامسال از خرمنها پرنشده بود، نزدتو آمده‌ام که این بچه‌را بمن دهی تااورا برسرراه عمویم، درمیان خرمنی از گندمها بنشانم، تا هنگامیکه دل او از شادی خرمنهای گندم لبریز است، چشمش باین کودك افتد و بخاطر کسی که مرده‌است براو ترحم کند.»

این‌را گفت و کودك را برداشت وراه مزارع گندم‌را درپیش گرفت و در آنجا برفراز تپه‌ای نا مزروع که ازگلهای شقایق‌مستور بود بانتظار عموی خویش نشست

ساعتها گذشت و «آلن» ازآن‌دورها نمایان شد ، اما اورا ندید وهیچیك‌از دهقانان جرأت نکرد بوی‌خبر دهدکه «درا» با آن بچه در آنجا چشم بانتظار او هستند . ناچار «درا» میبایست برخیزد وآن کودك‌را بنزد وی برد «درا» ساعتها دراین اندیشه بود ، دروکنندگان همچنان‌درو میکردند وخورشید بجانب مغرب می‌خزید «درا» وقتی‌متوجه شدکه صحرا درسیاهی فرورفته بود واوجرأت نکرده‌بود قدمی بجانب مقصود پیش‌رود .

فردا همینکه سپیدهٔ صبح بروی‌دشتها و صحراها دمید ، «درا» برخاست و باردیگر کودك را برگرفت وبرفراز تپهٔ دیروزی نشست وگلهای شقایقی‌راکه برآن تپه روئیده بود برچیدو بریسمان کشیدو بدورکلاه پسر پیچید تاهرچه ممکن‌است اورادر دیدگان‌عموىش‌دلپذیر نماید

این‌دفعه همینکه «آلن» بصحرا آمد ، اورا برفرازتپه مشاهده‌کرد دهقانان را بکارهای‌خود گذاشت وبجانب‌اوشتافت وچون‌نزدیك‌شد باغضب وخشونت پرسید که «دیروزکجا بودید ؟ این بچه‌ازکیست ؟ اینجاچه میکنید ؟»

«درا» شرمنده ، سر بزیرافکند و سرمی پاسخ‌داد «این بچهٔ ویلیام‌است.»
چهرهٔ پیرمرد بشنیدن‌این‌پاسخ برافروخته‌شد وغریدکه «مگرمن نگفتم مگرمن ترااز‌این کارمنع نکردم ؟!»

«درا» نالیدکه «عمو جان ! هرچه میخواهید بسرمن بیاورید ، اما باین کودك ، بخاطر کسی‌که ازجهان رفته‌است ترحم نمائید، واورا درسایهٔ لطف خود بپذیرید »

«آلن» دوباره بخروش‌آمد و بالحن استهزاء گفت

«درست ! من‌میدانم که این‌ریش وگیسهائی‌است که باآن‌زن باهم بافته‌اید! صحیح‌است !- حق‌هم همین‌است که شما دخترجوان، بمن پیرمرد وظیفه‌ام را بیاموزید !!
- شماخوب‌میدانیدکه فرمان من عین‌قانون‌است و باوجود این جرأت‌کرده‌اید که آن‌راسبك وناچیز بشمارید !

- بسیارخوب

- من این‌کودك را میپذیرم اماشما باید ازخانهٔ من بروید و پس‌ازاین‌از دیدارمن محروم‌باشید »

باگفتن این‌کلمات پسررا بلندکرد ودربغل‌گرفت و براه‌افتاد کودك بشدت میگریست و بسختی دست‌وپا میکرد تاج گل او پهلوی پای «درا» افتاده بود «درا» خم‌شد وآن‌را برداشت وصدای‌گریهٔ‌طفل‌که هرلحظه دورترمیشد بگوش او میرسید

«درا» سربزیر افکند ، اولین‌روزی‌راکه بآن دهکده‌وارد شده بود بخاطر آورد و بدنبال‌آن‌خاطره‌هایکی پس‌ازدیگری‌ازپیش‌چشمانش‌گذشت. و سپس برزمین

نشست و بگریستن پرداخت وساعتها درهمین حال سپری شد . دروکنندگان همچنان درو میکردند وخورشید بجانب مغرب میخزید . «درا» وقتی بخود آمد که تمام دشت درسیاهی فرورفته بود

پس بخانهٔ «مریم» شتافت وخودرا باستانهٔ اطاق رساند

«مریم» نگاه کرد وفرزند خودرا بااو ندید ، دهان گشود و بشکرخداوند پرداخت که بزن بیوه‌ای مانند او ترحم کرده است و «درا» مژده دادکه عمویم کودك را پذیرفت ، اما «مریم» جان ! اجازه بده که منهم ازاین پس باتو زندگی کنم و با هم کار کنیم ؛ زیرا عمویم گفته است که دیگر نمیخواهد چشمش بمن بیفتد . «مریم» جواب داد غیرممکن است ، انصاف نیست که من رضایت دهم تو بار بلای مرا بردوش های نحیف خود بگذاری و علاوه الان باین فکر افتاده‌ام که صلاح نیست فرزند من در نزد این پیرمرد سنگدل بماند و از او خشونت اخلاق را بیاموزد و به تبعیت از تعالیم او فردا مادر خویش را ناچیز و سبك شمارد بنابراین الان من و تو هردو بنزد او میرویم و من فرزند خودرا پس میگیرم و باخود میآورم و از او تقاضامیکنم که ترا دوباره در نزد خود بپذیرد ، اما اگر وی از پذیرفتن تو امتناع نمود ، آنوقت چنانکه گفتی هردو در یکخانه خواهیم ماند و باتفاق در پرورش پسر «ویلیام» خواهیم کوشید تاهنگامیکه او بزرگ شود و بسنی رسد که بتواند بما کمك کند »

سپس آن دوزن رخسار یکدیگر را بوسیدند و بسوی خانهٔ «آلن» روانه شدند

در نیمه باز بود وچون ازآنجا بدرون نگریستند «آلن» را دیدند که کودك را برزانوان نشانده ، درآغوش میفشرد ودستها وگونه‌های اورا مانند کسیکه بکودکی علاقه داشته باشد ، نوازش میداد . وکودك برای مهر اسم طلائیکه بزنجیر ساعت «آلن» آویزان بود ودرپرتو آتش میدرخشید ، پی درپی کشاله میکرد وخوشحالی مینمود

پس ازآن دررا گشودند وداخل شدند ، وبمحض اینکه چشم کودك بمادر افتاد گریست ودست وپاکرد که خود را بآغوش وی افکند اما «آلن» اورا برجای خود نشاند و «مریم» بدین نحو سخن پرداخت

«ای پدر ! ـ اگراجازه بفرمائیدکه شما را باین عنوان بخوانم ـ غرض من از زیارت جنابعالی مطلقاً تقاضای مساعدتی در بارهٔ خودم یـا «ویلیام» یااین کودك نیست ، بلکه منحصراً ازاین جهت بخدمت رسیده‌ام که درخصوص «درا» استدعاکنم تاویراکه اینقدر بشما علاقمنداست مجدداً درسایهٔ لطف خویش بپذیرید ، ونیز این نکته راهم بعرض عالی رسانده باشم که شوهرمن «ویلیام» درآن دقایق که از جهان میرفت باهمهٔ جهانیان ازدرآشتی درآمده بود ومخصوصاً این نکته ازجوابهای او بهنگام مرگ برمن روشن وآشکار گردید ، زیرا اومی گفت هرگز ازعروسی بامن پشیمان نیست ـ علت اینکه من زنی بوده‌ام که درسازگاری وشکیبائی مانند نداشته‌ام و باوجود این ناخرسندی او دراین ازدواج ازاینبابت است که ازفرمان پدر سرپیچی کرده‌است بلی ، اوچنین گفت وچشم ازجهان بربست ـ خدایش بیامرزد وخاك او

رنجهای من برایش خبر نبرد . در هرحال من اکنون بخدمت شما رسیده‌ام که تقاضا کنم بچهٔ مرا بمن بازدهید ، زیرا بیم‌دارم که وی دراثر تربیتهای شما ، خدای نکرده، بتوهین خاطرهٔ پدر معتاد شود ، و نیز اجازه فرمائید که «درا» بخانهٔ شما مراجعت کند وامورزندگی همهٔ ما کماکان بصورت اول درآید .»

همینکه گفتار «مریم» باینجا رسید ، «درا» بدنبال او خزید وسراورا میان دیدگان عمو وصورت خویش حائل ساخت . یك لحظه سکوت براطاق مستولی شد و سپس ناگهان بغض پیرمرد ترکید واین کلمات بریده بریده ازدهان وی بیرون جست:

«این منم که سزاوارشماتت وسرزنشم ، زیرا این منم که باعث قتل پسر خود شده‌ام!»

«آه پسرعزیز ! من ترا دوست میداشتم وبا اینهمه موجب هلاك تو شدم نفرین برمن ، نفرین برمن ! اکنون تو ای خداوبدگناهان مرا ببخش ، وشما نیز ای دختران عزیز بیائید و برپیشانی من بوسه دهید »

بشنیدن این کلمات دختران سوی او دویدند ودستها را برگردنش حمایل کردند وپی‌درپی برچهره‌اش بوسه زدند ، ودرهمین لحظات که پیکراو درزیربار سنگین پشیمانی درهم می‌شکست وعشق باتمام نیرو والتهاب قلب وی را میگداخت ، بدیدارپسری که پدرش بجهان دیگر شتافته بود ، اشك میریخت

بدین نحو این چهارنفر بایکدیگر انس گرفتندودریکجا ساکن شدند بمرور ایام «مریم» مرد دیگری را بهمسری خود برگزید ، اما «درا» تاروزمرگ کسی را بهمسری خود اختیار نکرد

ژان ریچ پین فرانسوی

۱۸۴۹-۱۹۲۶

فرشته نیکوکار

خانم وآقای «گوینارد» که بعشق یکدیگر ، قیدازدواج را بگردن انداخته بودند ، بااشتیاق هرچه تمامتر ازخداوند پسری میخواستند چنین مأمول (۱) برای اینکه ساهیت این آرزولباس وجود بپوشاند وپدر ومادر را ازرنج انتظاردرآورد پیش ازوقت معهودقدم بدنیا گذاشت مادرش سرزا رفت وپدرش ازآنجهت که تاب این غصهٔ جانکاه رانداشت خودرا بدار آویخت .

دورهٔ کودکی «کنستانت گوینارد» بسیارسیاه وشگفت‌انگیزو کم نظیر بود درمدرسه غالباً بی آنکه تقصیری کرده‌باشد تنبیه میشد واورا باانجام کارهای سخت و سنگین میگماشتند . معمولا ضرباتی که بپسران دیگر حواله‌شده بود بپشت‌وپهلوی اوفرودمیآمد وروزهای امتحان‌مریض و بستری میافتاد

دورهٔ ابتدائی را بهمین‌رنجها گذراند ولی درتصدیقنامهٔ اوقید شدکه پسری ریاکاروکند ذهن است

درامتحان متوسطه‌ترجمهٔ عبارت‌لاتین‌را برای‌پسری‌که پهلویش‌بود نوشت وآن‌پسر قبول‌شد ، اماخوداورا بجرم‌تقلب اخراج کردند

اینگونه پیش‌آمدهای بد ممکن‌بود در زندگانی شخص عادی تأثیراتی سوء داشته‌باشد واورا بفساد وتباهی سوق دهد ، اما «کنستانت گوینارد» روحی بلند داشت ومعتقدبودکـه خوشی‌ومسرت‌زائیدهٔ پرهیزگاری وصداقت است وازاینرو تصمیم گرفت که درراه نیکی همچون پهلوانی‌روئین‌تن بااهریمن‌بدی بجنگد وبرآن چیره شود

یکروزصبح دربنگاهی‌که استخدام شده‌بود حریقی اتفاق افتاد وی‌همینکه قیافهٔ اندوهبار رئیس‌بنگاه را مشاهده‌کرد خود را برای حفظ محتویات گرانبهای صندوقی آهنین بآتش‌انداخت . موهایش سوخت ، دست‌وبازویش طعمهٔ زبانه‌های آتش‌شد،ولی باخطرجان ، صندوق‌راشکست واشیاء قیمتی آنرا بیرون‌آورد اما درگیراگیر این‌احوال ناگهان احساس‌کرد که دست نیرومندی به پشت‌گردن‌اوچنگ زده واورا بیرون میکشد ، چون‌نگاه‌کرد یقه خود را در دست‌دوپاسبان یافت

(۱) آرزوشده

یکماه بعد باتهام قصد تصاحب محتویات صندوق به پنجسال حبس محکوم شد و بزندان افتاد

یکروز زندانیان شورشی برپاکردند و بزندانبانها حمله ورشدند «کنستانت» برای نجات زندانبانی که بسختی مورد حمله واقع شده بود ودرشرف مرگ بود پیش دوید، تصادفاً تنهٔ او بزندانبان دیگری خورد واورا بزمین کوبید ودرزیر دست و پای شورشیان جان سپرد

بی گفتگو «کنستانت» را بزندان تاریك «کاین» منتقل کردند «کنستانت» که خودرا بیگناه میدانست ، پس ازمدتی فرارکرد و با نام مستعار بفرانسه بازگشت.

یکروز، دریك جمعه بازار، مشاهده کردکه اسب درشکه‌ای رم کرده و هیچ نمانده است که درشکه را دریك خندق عمیق بیفکند بیدرنگ وبــاتهور تمام جلو اسب دوید، اسب اورا بزمین کوبید، مچهایش شکست، قلم یکی از پاهــایش خرد شد، یکی از دنده‌هایش چپید ولی بااین حال بممانعت از سقوط درشکه توفیق یافت؛ یعنی اسب شریرکه ازاین سو بچنین مانعی بر خورده بود بطرف بازار پر جمعیت دوید، یك پیرمرد، دو زن وسه کودك را تنه زد ودر زیرلگد نرم کرد دردرشکه هم هیچکس نبود

ازاین بعد «کنستانت گوبیارد» که از پنجه افکندن با اهریمن بــدی، بروش گستاخانهٔ پهلوانان، طرفی نبسته بود تصمیم گرفت که برای شکستن این دیــو ازدر دیگری وارد شود ودر ریشه کن کردن فساد بوضع عقلانی‌تری اقدام کند.اماصدقاتی راکه پنهانی برای پیرزنان میآوردشوهرانشان باگستاخی درشراب خانه‌ها ببادهٔ ناب مبادله میکردند، عرق‌گیرهائیکه بکارگران زحمتکش ومعتاد بهوای سرد میبخشید فقط موجب سرد وگرم شدن وسرما خوردگی شدیدآنها میشد، سگ ولگردی کــه بوسیلهٔ اوازدرندگان بدوشی نجات مییافت شش نفرازهمسایگــان او را میگزیدو بمرض‌هاری دچار میساخت دست جوان بیکاره‌ای راکه بــا هزار زحمت بیکی از مشاغل نظامی بند میکرد پس ازمدتی بخیانت بفروش نقشه‌های جنگی بــدشمن ، میگرفتند

پس «کنستانت» بفکرافتادکه پول، بیش‌ازآنکه‌موجب صلاح باشد موجدفساد است. لذا بجای تقسیم‌و توزیع احسان، تصمیم بتجمع‌و تمرکزآن گرفت‌ودرعوض آنکه‌حس بشر دوستی خودرا متوجه همگان‌کندآنرا برفردواحدی‌وقف کرد، باین معنی‌که دختر یتیمی‌راکه مطلقاً زیبا نبود بعلت خصائل‌کم نظیری‌که‌داشت برگزید وبپرورش او پرداخت‌و بامحبتی پدرانه اورا بزرگ‌کرد اما افسوس‌که‌این‌دختر بااینهمه‌خوبی وفداکاری ومهربانی شیفتهٔ اوشدو ناچار یك‌شب خودرا بپای‌اوافکند واعتراف‌کردکه باو بسختی‌عاشق شده‌است «کنستانت» هرچه کوشیدکه باو بفهماند تاکنون بچشم‌پدری بوی‌نگریسته واو بمنزلهٔ دختر وی است‌ودرصورتیکه باین‌عشق تسلیم شود خودرا وجداناً مقصروگناهکار میداند فایده‌نکرد پس باقیافهٔ پدرانه‌ای بااو وارد بحث‌شد وسعی‌کرد ثابت‌کندکه این چیزی‌که دخترآنرا باشتباه‌عشق‌می خواند، چیزی جز بیداری غرائز نیست وقول دادکه بزودی زود بــرای‌او شوهری

بدست آورد.

فردا صبح بر آستانهٔ اطاق خویش جسدی را دید که دراز افتاده است، این جسد، نعش دختر بود.

بعداز این واقعه «کنستانت» در نمایشخانهٔ روزگار، لباس «فرشتهٔ نیکوکار» را از تن کند و باخود عهد کرد و سوگند خورد که از آن ببعد بجای انجام اعمال نیك فقط خودرا بپرهیز از اعمال بد قانع کند

چندروز دیگر برحسب تصادف خودرا شاهد و ناظر گناهی یافت که یکی از رفقایش درشرف انجام آن بود برای «کنستانت» چیزی آسان تراز این نبود که فوراً وی را بپاسبانی معرفی کند، اماترجیح داد که بدون در بلاافکندن مجرم مانع بروز جرم شود از اینرو بافراغ بال جزئیات نقشه را زیر نظر گرفت و چهارچشم و چهار گوش برای ممانعت مترصد لحظهٔ وقوع جرم نشست

اما طرف، پیش بیش نعش حریف را خواند وطرح را طوری کشید که هم جرم واقع شد و هم مجرم گریخت اما «کنستانت» توقیف شد

دیگر نطق دادستان درمحکمه برعلیه «کنسانت گویارد» بسیار شنیدنی و بواقع شاهکار منطق واستدلال بود؛ درضمن این نطق دادستان تمام زندگی متهم را مورد بحث قرار داد و ازهمهٔ حوادث آن سخن گفت ازدوران ادبار کودکی، ازمجازاتها وتنبیهات، ازاخراج ازجلسهٔ امتحان، ازگستاخی دردزدی نخستین، ازتوطئه شوم زندان، ازتحریك زندانیان بشورش وغوغا، از فرار از زندان «کاین»، از بازگشت بفرانسه با نام مستعار

وچون باینجا رسید فصاحت قضائی او اوج گرفت ومتهم را «خیردروغی» و «خوبی قلابی» و «ویران کنندهٔ آشیانه‌های تقوی» خواند و گفت این کسی استکه برای ارضای شهوات، شوهرهارا بمیکده‌هامیفرستاد که پولهای خود را تلف کنند منعم نمائی استکه باانعامها و بخششهای خودرسوائی وشهرت مفتضحی خرید، گرگی استکه توانست درلباس شبان جلوه کند، خردجالی استکه موفق شد خود را بصورت مسیح آراید

وسپس باوحشت بقایای فساد این مرد موذی را کاملا تشریح کرد و متذکر شد که وی سگهای هار را برای اینکه بجان مردم بیندازد پرورش داده، شیطانی استکه ازنهایت علاقه‌ایکه بشیطنت وخیانت دارد بقیمت چلاق شدن خود جلو اسب رم کردهٔ درشکه‌ای را گرفته است آخر برای چه؟ - برای اینکه اسب وحشی را میان جمعیت براند و یك پیرمرد ودوزن وچندبچه را زیرلگد او بیند و کیف کند؛

پناه برخدا! آیا چنین موجودی در خور شفقت و عنایت است؟! بدون اندکی تردید باید گفت که وی مرتکب جرمهای دیگری هم شده است که ما از آنها بیخبریم بهزار و یك دلیل باید کاملامعتقد بود که درتوطئهٔ برضد فرانسه هم شرکت داشته است امادرباب دختر یتیمی که پرورش یافتهٔ اوست و یك روز صبح جسد وی در آستانهٔ اطاق او یافت شده چه کسی بغیر ازخوداو میتواند قاتل آن دختر شمرده شود؛ این قتل مسلماً آخرین صحنهٔ خونین نمایش

غم‌انگیز ورسوائی بوده که صحنه‌های خجلت آوری از فسق و فجور روز نار ادر پیش داشته واکنون ازحقیقت امر اطلاع کافی در دست نیست.

پس ازاینهمه جرائم پی‌در پی لازم نبود درخصوص جرم آخرین این مجرم و اثبات آن چیزی گفته شود(اگرچه مجرم را بعلت همین جرم آخری بمحکمه آورده بودند)و بادلائل فوق الذکر بطلان و نادرستی انکار بیشرمانهٔ متهم کاملا ثابت بود و اومیبایست بحد اعلای مجازات قانونی خود برسدودرصورتی که چنین شود بازهم در حق او ارفاق شده است، زیرا این شخص یك مجرم عادی نیست، یك مظهر فساد است، یك غول جنایت است، یك دیو ریاکاری وخباثت است که وجود اومارا در باب تقوی و فضیلت بشر بشبهه وتردید میافکند

وکیل«کستانت» دربرابر چنین ادعانامهٔ مدللی جز آنکه موکل خودرا برای تخفیف مجازات دیوانه ومجنون بخواند چاره‌ای ندید همین کاررا هم کردو بسیارهم خوب

ابتدا چیزهائی درباب علم امراض گفت، سپس عالمانه وارد بحث« ناراحتی عصبی وغیرارادی بعضی از مجرمین» شدوسپس موکل خود را «دیوانهٔ غیر مسئول» و آدم مجنون و بی‌اراده خواند، وپس از آن بجملهٔ معروف «لیس علی المجنون حرج» متوسل گشت،وآخر دماغ خود را باینجا رساند که اینگونه مجرمان رابهتر است که بجای اینکه بر بدان بیندازند برای معالجه بتیمارستان بفرستند

کستانت گویارد باتفاق آراء محکوم بمرگ شد.

مردم متقی که ازنفرت گناهان او بحال سبعیت درآمده بودند باشنیدن این حکم ازشادی مست شدند و بی‌اختیار فریاد کشیدند زنده باد- زنده باد - زنده باد.

مرگ«کستانت گویارد» نیزهمچون دوران کودکیش بی نظیرو حزن انگیز بود ازسکوی اعدام بدون ترس ودرنگ بالارفت چهره‌اش مانندوجدانش آرام بنظر میرسید دراین قیافه متانت وبشاشت خاصی که ویژهٔ شهداست آشکار بود

مردم باشتباه، این آرامش را اثر بارز قساوت قلب و نشان دل تأثر ناپذیر حیوانی میشمردند،

کستانت درآخرین دقایق، همینکه دریافت جلاد مردی مستمند و عیال بار است سربگوش اوگذاشت وآهسته گفت من وارثی ندارم، هرچه از من‌مانده‌است برای تو

جلاد که ازشنیدن این جملهٔ آخر منقلب شده بود ودم شمشیرش از برکت احسان کندی میمود بجای آنکه گردن ولینعمت خودرا بایك ضربت محکم بیندازد باسه ضربهٔ لرزان انداخت

سه‌ماه بعد ازاین حادثه یکی از رفقای کستانت گویارد، یعنی تنها کسی که توانسته بود دراین جهان اورا چنانکه بود بشناسد، ازسفردراز ماجرای وحشت انگیز رفیق خود آگاه گشت برای آنکه حتی المقدور جبران بیعدالتی تقدیر را کرده باشد کتیبه‌ای برای سنگ قبر او تهیه کردودستورداد که آنرا روی سنگ مرمری نقر کنند تا برمزار اوافکندو نیکیهای اورا ازدستبرد حوادث محفوظ دارد

سرنوشت چیزدیگرخواسته بودواین‌رفیق، فردای‌آنروز سکته کرد، اما از آن‌جهت که مخارج‌این سنگ‌را قبلاپرداخته بود تهیه شدن‌سنگ حتمی بودو مزاد کنستانت بی سنگ نماند. چیزیکه بود سنگتراشی که بنقرکتیبه مـأموریت داشت وجداناً خودرا مسئول یافت که یك‌کلمه راکه در نسخهٔ اصلی بنظرش‌میآمد باشتباه نوشته‌شده است تصحیح کند و نتیجه این شدکه‌آن شهید نیکوکارکه درطول حیات کسی اورا نشناخته بود تاابد هم در زیر سنگی خوابیده باشدکه‌این عبارت برآن نوشته‌شده:

اینجاست آرامگاه کنستانت گوینارد؛ مردی‌که مظهرزحمت بود.

HOMME DE RIEN

بجای‌آنکه نوشته‌شده باشد:

اینجاست آرامگاه کنستانت گوینارد؛ مردی‌که مظهررحمت بود!

HOMME DE BIEN

هین ریچ زوخکی آلمانی

۱۸۴۸ - ۱۷۷۱

کوزه شکسته

«ناپول» درست است که فقط شهر بسیار کوچکی است که در خلیج «کان» واقعشده، اما شهرت عظیم آن سرتاسر آن خلیج را فرا گرفته است درختان بلند وهمیشه بهار نخل و نارنجهای انبوه و بهم فشرده هیچگاه سایه‌های خودرا ازسراین شهر برنمیگیرند، اما این شهرت بیماند تنها ازسایهٔ سراین درختان نیست میگویند که دراین سرزمین لذیذترین انگورها وخوشبوترین گلها وزیباترین دوشیزگان عالم پا بعرصهٔ هستی میگذارند

من هیچیك از اینهارا باچشم خود ندیده‌ام و باوجود این میتوانم همه‌را هم باسانی بپذیرم افسوس که این «ناپول» اینقدر کوچك است و نمیتواند بیش از اینها انگورهای خوشمزه و گلهای خوشبو ودوشیزگان ماهرخسار بعرصهٔ وجود آورد تا ماهم بتوانیم مقداری از آنها را بکشور خودمان انتقال دهیم

از روزیکه شالودهٔ این شهر را گذاشته‌اند تا امروز زنهای این ناحیه همه مظاهر زیبائی ودلفریبی بوده‌اند واز اینقرار «ماریتای» کوچك را که در چنین شهری آنطور که تاریخ میگوید ـ بزیبائی انگشت نما شده بود، چیزی جز بیت‌الغزل ترانهٔ حسن نمیتوان نام گذاشت

مردم، این دوشیزه را «ماریتای کوچك» میخواندند اما قد او کوتاه تر از دختری هیجده ساله بود و بحدی که پیشانی وی بلبهای مــرد رشیدی نزدیك شود، رسیده بود

برای تاریخ آن زمان وجود «ماریتا» فصل مورد بحث وجالب توجهی بشمار میرفت. من نیز اگر بجای وقایع نگاران آن عصر بودم دراین باب شیرین، کمتر از آنان قلمفرسائی نمیکردم زیرا «ماریتا» که تادیرگاه بامادرش «ماس» درشهر «اویك س» بسرمیبرد همینکه برادگاه خویش بازگشت آتشی بابن دهستان افکند!

راستی نه اینکه خیال کنید خانه های ده را آتش زد؛ مردم ده را، قلبهای مردم ده‌را ـ و نه قلبهای همهٔ مردم ده را، قلبهای آندسته ازمردم‌ده‌را که قلبهایشان

پیوسته در همسایگی دوچشم درخشان عرصهٔ حریفهای بزرگ، عظیم میگردد ازمن بپرس که خوب میدانم در چنین موقعیتی بسلامت زیستن شوخی و بازی نیست!

این مادرکه «مانن» باشد خیلی بهتر بود که درهمان «اویك ین» بماند، اما بعلت اینکه ارث مختصری باو رسید و باهمین ارث در «ناپول» صاحب ملکی شد شامل چندموستان و یکخانه که درسایهٔ صخره‌ای میان درختان زیتون واقاقیا قرار داشت، ازاین مسافرت چشم پوشی نکرد

بعلاوه میراث هم چیزی نیست که هرگز بیوه‌زن بی‌پناهی از قبول آن امتناع ورزیده باشد واین زن باداشتن چنین میراثی بحساب خودش آنقدرخوشبخت ومتمول شده بودکه مثل اینکه «کنتس» ایالتی، یاچیزی در همین حدودشده باشد. بهرحال هرچه خوشبختی «مانن» بیشتر بدبختی اهالی «ناپول» زیادتر این مردم هرگز خیال تیره روزی‌را درخاطرهای خویش خطورنداده بودند؛ زیرا در داستان «همر» نخوانده بودند که چگونه یك‌زن زیبائی تمام یونان و آسیای صغیر را پر از جنگ وخونریزی کرده بود

هنوز چهارده روز ازاقامت ماریتا درآن خانه ــ که میان درختهای اقاقیا و زیتون قرارداشت ــ نگذشته بودکه هرمرد جوانی ازاهالی ناپول فهمیدکه این دختر دراین خانه زندگی میکند ودر تمام قریه دوشیره‌ای بدلفریبی این دخترکه دراین خانه زندگی میکند پیدا نمیشود

گاهگاه که این فرشتهٔ ملبس، درکوچه های این قریه، همچون رشحهٔ نوری میدمید، قبای اوکه برجستگی نرم پستانهارا از ماورای سبزی پریده رنگی آشکار میساخت وسینهٔ آن برگ‌های نارنج وغنچه‌های سرخ گل مزین بود، از نفس نسیم برآن پیکر عاج گون می‌لرزید و نوارها وگلهای کلاهی حصیری که برآن چهرهٔ سحار وافسونگر سایه افکنده بود در اطراف آن کلاه تکان میخورد ــ خوب ــ ،درچنین هنگامی مردان سالخورد ومتین ازگفتن لب فرو می بستند امانفس درسینه های جوانان می‌شکست وهمچون مجسمه ساکت و صامت می‌ایستادند ازهرگوشه، ازچپ و راست دریچه‌ها باز میشد و برحسب موقع صدای صبح بخیرماریتا ــ یا شب بخیر ماریتا بیرون می‌آمد، واین دختر از چپ وراست درجواب سلامها باتبسم شیرینی سرخود راتکان میداد

هنگامی که «ماریتا» بکلیسائی وارد میشد، همهٔ قلبها، البته قلبهای جوانان، بهشت‌را ازیاد میبرد وهمهٔ چشمها از چهرهٔ اولیاء منحرف مـی گشت و انگشتهای ستایشگردر میان‌دانه های تسبیح راگم‌کرده ومی خشکید

البته چنین‌وجودی بسیار عجیب و حیرت‌انگیز مینمود حداقل برای کسانی که در زهدو پارسائی بنهایت کمال رسیده اند

ناگفته نگذریم که مقارن این زمان پارسائی وزهد خانمهای «ناپول» هم مخصوصاً باوج کمال رسید واز اینرو این وجود عجیب انگیز درجریحه‌دارکردن قلوب آنان بسیار مؤثر افتاد ــ انصاف باید دادکه این نکته‌را هم برآنها خرده نمیتوان گرفت زیرا ازروزی که «ماریتا» باین‌ناحیه قدم گذاشته بود چه بسیار دامادهـای

پرهیجان که آتش ازدواج دردلشان خاکستر شده بود وچه بسیار دلدادگان ستایشگرو یکدلی که درعشق دلبران یگانهٔ خود اسیردودلی شده بودند .

ازهرگوشه ای صدای کشمکشها وسرزنشها بلند میشد واشکها از چهره ها فرو میریخت وازهر کناری بانگ نصیحت وفریاد انکار بگوش میرسید · همه جا گفتگوی عروسیها ازمیان رفته بود وهمه جا قصهٔ طلاقها درمیان افتاده بود .

همه شروع به پس گرفتن شال وانگشترهای نامزدی کرده بودند پدران و مادران سالخورده ازپسران ودختران خود طرفداری میسودند . دامنهٔ جدال و بحث ازخانه ای بخانه ای کشیده میشد . روزگارسیاه وپریشانی پیش آمده بود

گفته می شدکه سبب همهٔ این بدبختیها «ماریتا» است . این حرف را اول خانمهای متورع زدند ، سپس مادرها گفتند ، پس ازآن پدرهـا بر زبان آوردند و آخرالامرهمه ـ حتی مـردهای جوان لکن«ماریتا» درپناه پاکی و بی گناهی مانند گلبرگهای سرخ گلی که درپشت پردهٔ سبز وناشکفته ، بی خبرازجهان بیرون زیست کندکماکان با فروتنی وخوشخوئی میزیست وبهیچ سوادراینکه هستهٔ مرکزی فسادی درخارج شده باشدخبر نداشت

این روش مردان جوان را بهواخواهی وی برانگیخت و گفتند چرا این دخترك بیگناه و بی آزار را متهم کنیم ، او کـه مقصر نیست سپس پدرهـا نیزهمین عقیده را ابرازداشتند ، پس ازآن مادرها هم همین راگفتند و آخرالامر همه ـ حتی خانمهای متورع ، وعلت آن بودکه این دختر باهرکس یکبارهم سخن میشد احترام اورا نسبت بخود جلب میکرد و ناچارپیش از آنکه نیمی ازسال بگذردهرکس یکبار بااوهم سخن شده وهمه شیفتهٔ اوشده بودند امـا وی چنانکه آن روزحال نمیکرد منفور همگان شده باشد امروزهم تصور نمیکردکه محبوب همگان شده است بنفشه ای که درمیان سبزه ها پنهان است ، نمیداندکه چقدر دلرباست ؟!

اکنون هنگامی رسیده بودکه همهٔ اهالی قریه نسبت به «ماریتا» درآرزوی جبران مافات بودند ، این همدردی برشکوه انجمن انس آنان میافزود

«ماریتا» احساس میکردکـه حضور اورا درهرمجمعی باصمیمیت بی سابقه و ازته دل تبریك میگویند و در همهٔ باریها ورقصهای روستائی باصفا و خلوص محض دعوتش میکنند

ولـی بهمهٔ مردان که احساسات رقیق ارزانی نشده است ، بعضیهاهم پیدا میشوندکه دلشان درسختی کمتر ازسنگ نیست

این بدسرشتی بدون شبهه ازآن خباثت سرچشمه میگیرد کـه پس از سقوط آدم درنهاد بعضی از فرزندان او جای گزید نمونهٔ کاملـی از این قساوت وسنگدلی «کولین» بود

«کولین» یکی ازمتمول ترین کشاورزانی بودکه در«ناپول» زندگی میکرد ، و بوستانها و باغهای زیتون ولیمو ونارنجستانهای چندان داشت که در یکروز بشمار نمیآمد آنچه مخصوصاً مشعر برقساوت وشرارت وی بود یك چیز بود ، وآن اینکه درطول بیست وهشت سال عمر هرگز نپرسیده بودکه مقصوداز آفرینش دختران چیست ،

حقیقت آنکه تمام مردم ، مخصوصاً دخترخانمهائیکه سن آنها بحدمعینی رسیده بود ازته‌دل این گناه را باو میبخشیدند و براو باچشمی مینگریستند که بر بهترین جوانی که درزیر آسمان یافت‌شود ننگرند . چهرهٔ زیبای او ، خوی دلفریب او ، نگاه عافیت‌سوزاو وتبسم‌شیرین‌او چنان بودکه اگر ازوی بجای این گناه معاصی کبیره‌هم سرمیزد ، این‌دستهٔ بخصوص ازمردم آنهارا‌هم نادیده میگرفتند ، اماچیزی که هست داوری‌چنین‌قضاتی همیشه نمیتواندمورداعتماد باشد

هنگامیکه هردودستهٔ مردم «باپول» ، چه پیروچه‌جوان با«ماریتا» ازدر آشتی درآمدند ومهرویکدلی خودرا بوی عرضه داشتند یکنفرماندکه باین دخترك بینوا بهیچ نحوارادتی ننمودوآن «کولین» بود

اگر درجائی از «ماریتا» حرفی بمیان میآمد «کولین» مانندگوسفند بی‌زبانی خاموشی میگزید ، اگردرکوچه‌ای با «ماریتا» تصادف میکرد ، چهرهٔ اوازغضب سرخ‌وسفید می‌شد واززیرچشم نگاهی ، ازآن‌نگاه‌های شیطانی نثار وی می‌نمود

عصرها که مردم قریه برای‌تفریح ورقص‌وآواز در کنار دریا و نزدیك خرابه‌های دژی کهن‌سال گرد میآمدند ، کسی که در میان آنها ازهمه شادمان‌ترنظر میرسید«کولین» بود ، اماهمینکه قدوقامت «ماریتا» ازدورپیدامیشد قفل‌خاموشی بردهان‌اومیخورد وتمام‌طلاهای عالم‌نمیتوانست اورا بصدا آورد

خیلی‌جای افسوس است وقتی‌کسی آواز باین خوبی داشته باشد ، همه بااشتیاق بآوازاو گوش میدادند ومسیع این نعمت‌هم که بیکران‌است ،

همهٔ خانمها بمهربانی به «کولین» مینگریستند واوهم باهمهٔ آنها دوستانه رفتارمینمود . وی‌چنانکه گفتیم نگاهی شیطانی‌داشت که همهٔ دخترهاهم ازآن نگاه می‌ترسیدند وهم آنرا میپرستیدندواین‌نگاه‌چندان دلچسب بودکه اگر بنقاشی درمیآمد بهای آن‌جان‌نثارمیکردند، اماچنانکه طبیعی است «ماریتای» رنجیده خاطر هرگز بااشتیاق برچهرهٔ صاحب این‌نگاه نمی‌نگریست وحق‌هم بااو بود اگر «کولین» می‌خندید یانمی‌خندید برای «ماریتا» فرقی نداشت

وقتیکه «کولین» قصه‌ای میگفت ــ واوهزارهاقصه بلد بود ــ وهمه گوش می‌دادند ، «ماریتا» باآرنج بپهلوی‌نفرمجاورش می‌زد ، گلها وعلفهارا باین‌وآن می‌پراند، می‌خندید ، زمزمه میکرد وهیچ بگفتار «کولین» توجه نمی‌نمود این رفتار «کولین» مغرور را چنان بهیجان‌میآوردکه داستان را نیمه‌کاره‌میگذاشت‌و خرامان خرامان دورمیشد

انتقام شیرین‌است دختر «ماس» نیکی راه‌پیروزی‌را میشناخت ، باوجود این «ماریتا» دخترخوب وبسیار خوش‌قلبی بود اگرکولین را خاموش میدید قلباً متأثرمیشد اگر اورا غمگین مییافت خنده برلبش نمی‌نشست وقتیکه‌اوقهر میکرد ومیرفت دیگررنگ‌ بخود نمی‌گرفت ، باشتاب بخانه بازمی‌گشت‌واشکهای پشیمانی هزاربار زیباتر ازآن‌اشکها که برچهرهٔ «ماکدولین» جاری شده‌بود ، بررخساراو جاری‌میگشت ، اگرچه‌وی گناهان «ماکدولین» راهم مرتکب نشده‌بود

***

«باباژروم» کشیش «ناپول» پیری بود هفتاد ساله، بتمام محسنات مقدسین آراسته وفقط دارای یك منقصت بود. این نقص هم بعلت کبرسن عارض وی شده بود وبیچاره گوشهایش درست نمی‌شنید. اما بهمین دلیل وعظهای مذهبی وی دردل بچه‌هائی که بدست او غسل تعمید یافته بودند بسیار نافذ و مؤثر می‌افتاد. این وعظها که مثل این بود که تمام انجیل را درآنها گنجانیده‌است از دوموضوع تجاوز میکرد یکی آنکه «بچه‌های کوچك یکدیگر رادوست بدارید» ودیگر آنکه «مشیتهای ربانی مرموزاست»

براستی هم که دراین دوجمله آنقدرایمان وعشق و امید نهفته است که انسان می‌تواند ازهر پرتگاهی بانکای آنها بجهد. بچه‌های کوچك یکدیگر را باطاعت از این فرمان دوست می‌داشتند وبمشیت‌های مرموز ربانی هم اعتماد داشتند. فقط «کولین» بودکه باآن دل سخت ازهیچیك ازاینددو، چیزی نمی‌فهمید. از اینروحتی دوستیهایش از شیطنتی عاری نبود.

یك روزمردم «ناپول» چنانکه معمولشان بود بتماشای جمعه بازار «ونیز» رفتند این یکی ازاوقات خوش اهالی قریه بود واگرچه آنها برای خریدن پولشان بسیار کم بود برای دیدن، اجناس فراوان می‌یافتند دراین روز «ماریتا» هم بامادرش «مانن» بجمعه بازاررفته بودند و «کولین» هم آنجا بود وی درآن روز تحفه‌های بسیار برای رفقایش خرید اما یك قارهم برای «ماریتا» خرج نکردم و باآنکه دائم پشت سروی بود یك کلمه‌هم باوحرف نزد والبته «ماریتا» هم باو محل نگذاشت ولی بخوبی معلوم بودکه «کولین» درطرح نقشهٔ شرارت آمیزی است.

ناگهان «مانن» درجلودکانی حیرت‌زده ایستاد وگفت آهای ماریتا! آن کوزه را ببین چقدرزیباست! برای اینکه ملکه‌ای آن را بلب نگذاردآفریده شده ببین نقطه‌های آن ازطلااست.

گلها وشکوفه‌هائیکه روی آن نقاشی شده ازشکوفه‌ها وگلهای واقعی هم زیباتراست درمیان این بهشت، به به، واقعاً «ماریتا» سیبها را ببین که بر شاخه‌های درخت میدرخشد، حقیقة آدمی را بوسوسه میاندازد ومسلماً اگرحوای افسونگریکی ازآنها را بجای غذا به «آدم» تقدیم کند تاب اغماض اروی سلب میشود! آنجایش راببین، چطورآن برهٔ کوچك دورآن ببر بیرجست وخیز میکند وچطورآن قمری سنجاب پوش باگردن طلائیش جلوآن کرکس ایستاده‌است، مثل اینکه می‌خواهد او را نوازش کند

«ماریتا» نتوانست تنها خودرا بدیدن آن سبوقانع کند و ناچار گفت کاش این کوزه مال من بود، مادر! اما خیلی زیبا تراز آن است که برای آشامیدن آب بکار برود، اگر بدست من میافتاد فقط گلهایم را درآن میگذاشتم وپیوسته دربهشت زیبایش سرك میکشیدم همین الان ما، درجمعه بازارونیزیم ولی همینکه من باین کوزه نگاه میکنم خود را دربهشت میبینم.ـ «ماریتا» این راگفت وهمهٔ همراهانش رابآن نقطه کشید تا در تعریف این کوزه باوی هماهنگ شوند کم کم مردهاهم

بزنان ملحق شدند وعاقبت تقریباً نیمی ازجمعیت«ناپول» برای تماشای این کوزهٔ شگفت انگیز وزیبا گرد آمدند اما این کوزه هم زیبائی سحرانگیزی داشت مخصوصاً ازجهت آن حروف چینی نیمه شفاف ودسته های مطلا ورنگهای زنده ودرخشانی که درآن بکار رفته بود.

بعضیها پیش رفتند وترسان ترسان بصاحب دکان گفتند آقا! قیمت این کوزه چند است؟ - دکاندارجواب داد چونکه شماهستید فقط یکصد لیور ناچارهمه خاموش شدند وبانومیدی راه خود را پیش گرفتند.

همینکه همهٔ مردم «ناپول» ازجلو دکان متفرق شدند«کولین» دزدانه پیش آمد، صدلیور روی دخل دکاندارانداخت، کوزه‌را درجعبه‌ای پنبه چین گذاشت، خوب دور و برآن را باپنبه پر کرد، برداشت و براه افتاد آیا این کارمتضمن نقشه‌ای شیطانی بود؟ کسی نمیدانست!

نزدیك«ناپول» ودرراه خانهٔ خود «کولین» در تاریکی شامگاه با نوکر قاضی شهر که ازصحرا بازمیگشت مصادف شد این مردکه «جك» نام‌داشت پیرمردی بینهایت ساده دل و بینهایت احمق بود

«کولین» همینکه اورا دید باو گفت «جك!» اگراین جعبه را بخانهٔ سابو «مامن» ببری وآنجا بگذاری پول شراب خوبی بتو میدهم ، ولی نگاه کن، اگر کسی‌ترا ببیند و سؤال کندکه چه کسی این جعبه را فرستاده است مبادا اسم مرا ببری بگو یکنفر غریب، میدانی؟ اگرغیر ازاین باشد من همیشه ازتو نفرت خواهم کرد.

«جك»دراین باب قول داد ، پول شراب و جعبه راگرفت و بسوی آن خانهٔ کوچك - که درمیان درختان زیتون واقاقیا واقع شده بود- روان گردید اما پیش ازآنکه بخانه برسدبارباباش آقای«هات مارتین» قاضی برخورد وارباب‌ازوی پرسید «جك!» این چیست که میبری؟

«جك» پاسخ داد یك جعبه برای «مامن»، اما ارباب! من مأذون نیستم که بگویم چه کسی آنرا فرستاده است ارباب پرسید چرا؟ «جك» جواب داد برای اینکه اگر بگویم «مسترکولین» دیگر همیشه ازمن نفرت خواهدکرد.

قاضی گفت خوب ، الحمدلله که تو میتوانی حافظ اسرار باشی! اما حالا دیر وقت است، جعبه را بمن بده، برای اینکه فردامن بدیدن «مامن»خواهم رفت این جعبه را هم باو میدهم و میگویم که آنرا «کولین» فرستاده است

این کاردوفایده دارد ، یکی آنکه تو راه بیخود نرفته‌ای ودیگراینکه من بهانه‌ای برای دیدار بدست آورده‌ام

«جك» که عادت داشت درهرمورد فرمانهای اربابش راکورکورانه اطاعت کند، جعبه را باوداد.

قاضی جعبه را باطاق خودبرد و بحستجو روشنائی آنرا باکنجکاوی تمام‌وارسی نمود. سرجعبه بخط زیبائی این عبارت را خواند

«برای ماریتای محبوب وعزیز». اما «هات مارتین» قاضی خوب میدانست که ایبهم نوعی ازشرارت وخباثت «کولین» است و حتماً زیر کاسه نیم کاسه‌ای است ؛ بنابراین جعبه را بااحتیاط تمام گشود، زیرا میترسید موشی خانگی یا صحرائی در آن مخفی باشد؛ وقتیکه آن کوزهٔ زیبا را که در بازار «ونیز» دیده بود مشاهده کرد، لرزش مخوفی براندامش افتاد برای اینکه قاضی «هات مارتین» شخص مجرب ومتبحری بود ومیدانست که نقشه‌ها وطرح‌های نوع بشر از دورهٔ جوانی بآنطرف همه شیطانی واهریمنی است فوراً دریافت که «کولین» این کوزه را وسیلهٔ بدبختی «ماریتا» قرار داده است، زیرا وقتیکه این کوزهٔ گرانبها برای «ماریتا» فرستاده شودو بتملك او درآید مشعر براین خواهد بود که دلداده‌ای متمول ونختیار ویرا بنامزدی خود اختیار کرده و بالنتیجه ازآن پس همهٔ مردمی که از طبقات عالی نیستند از اطراف اوپراکنده میشوند واورا تنها میگذارند

ازاینجهت آقای «هات مارتین» تصمیم گرفت که برای جلوگیری ازچنین پیش آمدبدی خودش را هدیه کنندهٔ کوزه معرفی کند. بعلاوه او «ماریتا» راکاملادوست میداشت وخیلی آرزومند بود که «ماریتا» هم طوری باو نگاه کند که درنگاه او معنای این جملهٔ «باباززوم» کشیش خوانده شود «بچه‌های کوچك ؛ یکدیگر را دوست بدارید»

راستش این است که آقای «هات مارتین» بچهٔ کوچکی بود که فقط پنجاه سال ازعمرش گذشته بود، و «ماریتا» پیش خود خیال نمیکرد که آن گفتار کشیش بهیچ نحو بتواند شامل حال مشارالیه باشد

بانو «مارس» برخلاف تصورمیکرد که آقای قاضی بچهٔ کوچك زیرکی است که هم درسراسر «ناپول» مورد احترام مردم است وهم صاحب طلا وهنگامیکه قاضی درخصوص عروسی لب سخن گشود و «ماریتا» ازترس پا بفرار گذاشت، «مادر مارس» همانطورکه نشسته بود نشست وازاین قاضی درازو موقر وشریف رم نکرد

ناگفته نماندکه این قاضی درخلقت هیچ نقیصه‌ای هم نداشت و اگر چه «کولین» زیباترین جوانان این قریه بشمار میرفت، معظم‌له در دو چیز بینهایت از او پیش بود

اول در تعداد سالهای عمر، دوم دریك دماغ بسیار بسیار بزرگ آری این دماغ بی‌نظیر که همیشه مانند چاوشی پیشاپیش این قاضی درحرکت بود، بیش از آن که بدماغ آدمی شبیه باشد بخرطوم فیل شباهت داشت

بااین خرطوم واین عقیدهٔ پاك وآن کوزه، بامدادآنشب جناب قاضی بسوی خانه‌ای که میان درختان زیتون واقاقیا قرار داشت روانه شد، و چون رسید چنین گفت:

من چیزیکه قابلیت «ماریتا»ی زیبا را داشته باشد پیدا نکرده‌ام ، چیزیکه هست شما دیروز دربازار ونیزاداین کوزه تعریف کردید وامروز، ماریتای محبوب! اجازه بدهید که آنرا با قلب خود بپای شما بگذارم

«مانن» و«ماریتا» ازمشاهدهٔ کوزه بهیجان شدیدی دچار شدند. چشمهای «مانن» بانورشادی درخشیدن گرفت. اما «ماریتا» قاضی را مخاطب ساخت و گفت من، نه میتوانم قلب شما را بپذیرم و نه کوزهٔ شمارا. پس «مادر- مانن» خشمناك شد و گفت: اما من هردورامی پذیرم هم کوزه را وهم قلب را وسپس متوجه «ماریتا» شدو گفت. دخترك احمق! چقدر باقبال خود پشت پامیزنی؟ برای که معطلی ؟ حاکم شهر بخواستگاری تو میفرستد که قاضی «ناپول» رامسخره میکنی؟ من صلاح ترا بهتر ازتومیدانم، و بعدرو بقاضی کرد و گفت من بخاطراین کوزه شما را بدامادی خود می پذیرم

«ماریتا» بشنیدن این سخن بیرون دوید ورار زار بگریستن پرداخت وازهمان دقیقه از ته دل ازاین کوزهٔ زیبا بیزار ومتنفرشد

اما قاضی درحالیکه با نرمی دست روی، دماغش میکشید مانند مردی کار آزموده گفت. «مادر- مانن!» شتاب نکنید، این قمری آخر الامر وقتیکه مرا بهتر شناخت رام میشود منهم عجله‌ای ندارم ودر ربودن دل زنها هم ماهرم، بشرطیکه پیش از یك چهارم ازسال چنان خودم را دردل ماریتاجاکنم

ماریتاکه از پشت درگوش میداد با استهزا خندید وزیرلب گفت: دماغ تو برای این کار خیلی بزرگ است ؛ واقعاً یك چهارم سال سپری شد و آقای «هات مارتین» نتوانست کوچکترین رخنه‌ای دردل ماریتا ایجاد کند، حتی با نوك چنان دماغی!

در این بخش سال کارهای دیگری هم بود که اوقات ماریتارا اشغال میکرد کوزهٔ دلفریب برای او خیلی موجب رنجش شده بود درظرف دو هفتهٔ اول نقل تمام مجالس «ناپول» ارمغان قاضی ورضایت «ماریتا» بود باآنکه این دختر پیوسته بتمام دوستان خود میگفت که من غوطه خوردن درقعردریا را برزن این قاضی شدن ترجیح میدهم ولی دوستان دست ازسرش بر نمیداشتند ودمبدم دستش می انداختند ومیگفتند «چه نعمتی بالاتر ازاین که کسی موفق شود و درسایهٔ چنان دماغی استراحت کند!

این رنجش نخستین «ماریتا» بود

دیگرآنکه «مادر-مانن» این سفاکی را هم بخرج میداد که هر روز صبح «ماریتا» را باهمان کوزه به سرچشمه میفرستاد که هم آن را آب کند و هم گلهای آنرا عوض کند و خیال میکرد که با این کار دختر را باکوزه ودرنتیجه بافرستندهٔ کوزه مأنوس میکند، اما بیزاری «ماریتا» هم نسبت بهدیه وهم نسبت بهدیه دهنده، چنان برجای بود وکارآب کردن وعوض کردن گل‌های کوزه راهم برای خود تنبیه ومجازاتی می پنداشت این دومین رنجش «ماریتا» بود

بمرور ایام متوجه شدکه هفته‌ای دوبار روی صخره‌ایکه در کنار چشمه بود توده‌ای ازقشنگترین گلها، بازیبائی هرچه تمامتردسته شده ومثل این است که مخصوصاً کسی آنها را برای آرایش همین کوزه آنجا میگذارد و ساقهٔ گلها همیشه تکهٔ کاغذی پیچیده‌اند که روی آن نوشته شده . «ماریتای عزیزا»

خوب، معلوم است که خیال وجود جن و پری، چیزی بود که هیچکس نمی —

توانست آنرا به «ماریتا» تلقین کند و بالنتیجه وی معتقد بود که هم گلها و هم کاغذ از طرف آقای «هات مارتین» آنجا می آید. از این جهت ازترس آنکه بوی دماغ قاضی از آنها بمشام رسد آنهارا نمی بوئید، فقط گلهارا چون از گلهای وحشی زیباتر بودند برمیداشت و تکهٔ کاغذ را ریز ریز میکرد و بجای گلها میریخت.

اما این کار «ماریتا» بهیچوجه «هات مارتین» را که عشق و دماغش هردو بی نظیر بود خشمگین نمیساخت. این سومین رنجش «ماریتا» بود

عاقبت درضمن گفتگوهای «هات مارتین» روشن شد که او فرستندهٔ آن گلهای زیبا نیست ـ پس فرستندهٔ گلها کیست؟

«ماریتا» ازاین کشف غیرمترقب بیش ازاندازه متحیرشد ـ ازآن پس گلها را ازروی صخره بادست شفقت برمیداشت وچون ـ برخلاف همهٔ خانمها ـ بسیار کنجکاو بود درصدد کشف معما برآمد چندی حدس او متوجه این جوان و آن جوان گردید و سرانجام همهٔ حدسهای خودرا برخطا دید

شبها تادیرگاه بگوش دادن ودیده بانی نشست. صبح ها زودتر از معمول از خواب برخاست

اماهرچه نگاه کرد وهرچه گوش داد چیزی دستگیرش نشد

باوجود این هفته‌ای دوبار گلهای سحرانگیز روی همان تخته سنگ قرار داشت و نوار کاغذ کماکان دور آنها پیچیده شده بود و «ماریتا» روی آن باآه جانگدازی این دوکلمه را میخواند. «ماریتای عزیز!»

این قضیه هرآدم خونسردی راهم وادار بکنجکاوی میکند و این کنجکاوی بی ثمر آخرالامر در وجود «ماریتا» تبدیل بدردی جانگداز گشت این چهارمین رنجش «ماریتا» بود

روز یکشنبه‌ای «باباژروم» درکلیسا بموعظه کردن پرداخت و بازهم گفت: «مشیت‌های ربانی مرموز است» ماریتای کوچك اندیشه کرد که کاش یکی ازاین مشیت‌های مرموز براین تعلق میگرفت که فرستندهٔ آن گلها را بمن بنماید، آنوقت میدانستم که «باباژروم» هرگز اشتباه نمیکند

یکی ازشبهای تابستان که گرمی هوا بیش ازآن بود که جائی برای خواب بگذارد، ماریتا خیلی زود بیدار شد و هرچه کرد دوباره بخواب نرفت لذا درهمان هنگام که نخستین روشنائی‌های سپیده‌دم برشیشه‌های خوابگاه کوچك او تابیدن گرفت باخوشحالی از تختخواب پائین جست، لباس پوشید و برای شستن دست وصورت بجانب چشمهٔ سرد و خنك شتافت، کلاهش را هم باخود برد و تصمیم داشت که در ساحل قدری گردش کند و درجای خلوتی سر و تن را هم شستشو دهد

برای رسیدن بچنین نقطهٔ بی آمد و شدی لازم بود از صخره هائیکه در پشت خانه قرار داشت بگذرد و از آنجا داخل در نارنجستان‌ها و نخلستانها شود اماعبور از صخره‌ها برای او دشوارشد، زیرا در زیر یکی ازجوان‌ترین ولاغرترین نخلها مرد بلندبالای جوانی بچشمش خورد که بخواب سنگینی فرورفته بود و نزدیك او دستهٔ گل بسیاردلفریبی افتاده بود

وی در حالیکه ازترس میلرزید زمانی درنگ کرد وباخودگفت بایدبخانه برگردم. هنوز یك دوقدم باز نگشته بود نظری بمرد خوابیده افکند و بیحرکت ایستاد. فاصلهٔ زیاداورا ازشناسائی وی بازمیداشت

باید این‌رازیا اکنون ازپرده بیرون‌آید، یادیگر هیچ وقت! دو باره بسوی نخلها روان گردید.

بنظرش آمدکه‌مردی‌که خوابیده بود تکان خورد . ازترس بسوی‌خانه‌دوید دراین‌اثنا باخودگفت من‌ترس برم‌داشته بود، اوکه تکان‌نخورد ! ـ سپس باردیگر بسوی‌نخلهاروان گردید ـ ازخاطرش گذشت که‌شایداین‌مردخودش‌را بخواب‌زده باشد.

این خیال دو باره او را بوحشت انداخت و بسوی خانه دوید بار با خود گفت: برای یك احتمال که کسی فرار نمیکند. این دفعه باگستاخی راه‌نخلستان‌رادر پیش گرفت

باروحی سرشار ازشادی‌و ترس بفرمان‌دوحس بیم‌وکنجکاوی، بااین رفت وآمدهای میان خانه‌و نخلستان بالاخره ماریتا بمردیکه خوابیده بود نزدیك شد. ودرهمین لحظه نیروی‌کنجکاوی او برهراس وی چیره‌گشت واز خودپرسید:من‌باو چکار دارم؟ راهیکه من باید ازآن عبورکنم مرا ازنزدیك‌اوهدایت‌میکند میخواهد خواب باشد میخواهد بیدار من‌راه خودرا می‌پیمایم.

ـ اما همینکه باو رسید ازاو نگذشت و بفکر افتادکه هدیه دهندهٔ گلها را بشناسد اوهم‌مثل‌کسیکه درظرف یك ماه اولین بار است کـه بخواب رفته ، غرق خواب بود

آیا این شخص که بود؟ ـ معلوم است، وی بجز «کولین» مزاح‌وشرورکه میتوانست باشد؟ ها، این همان«کولین» بودکه‌کمر بآزاروی بسته بود،که اینهمه برسر«هات مارتین» اورا رنجه داشته بود ،که باو اینهمه کینه‌ولجاج می‌ورزید،که باآن‌گلها ویرا شکنجه میداد وپیوسته‌حس‌کنجکاوی را دربهاداو برای اذیت‌بیدار میکرد،آخر چرا؟ ـ برای اینکه از«ماریتا» بدش میآمد همیشه خود را خجلت زده‌و شرمگین بااین دخترك بیچاره مینمود او بودکه پیوسته اگرمیتوانست‌از وی اجتناب میکرد واگرنمیتوانست آشفته‌خیالش‌میساخت، باتمام دخترخانمهای «باپول» بجزوی صمیمانه‌و بانزاکت میگفت ومیخندید

ببینید یکدفعه‌هم نشده‌بودکه از وی‌درخواست رقص کندوحال‌آنکه «ماریتا» رقصی‌ساحرانه داشت

حالا چنین موجود بدجنسی آنجا خوابیده است و در حین ارتکاب جرم‌هم گرفتارشده، چه بهتر؟ شعلهٔ انتقام درسینهٔ«ماریتا» زبانه‌کشید خوب ، چگونه‌اورا بجزای اعمالش برساند؟ دستهٔ گل را برداشت و باز کرد وآنهارا برای توهین روی زمین‌پخش‌کرد، اما کاغذی را که روی‌آن نوشته شده بود«ماریتای عزیز» برداشت و دریخهٔ پیراهن خود انداخت آخرماریتاآب زیرکاهی بود و میخـواست بعنوان برگه جرم این‌نوشته را داشته باشد!

سپس تصمیم ببازگشت گرفت، امادیگ انتقام هنوز ازجوش نیفتاده بود،نمی

توانست بی آنکه حق «کولین» را کف دستش گذاشته باشد باز گردد . پس نوار ابریشمی بنفشی را که دور کلاه داشت باز کرد و آن بدور بازوی «کولین» و تنهٔ درخت پیچید و باسه گره محکم او را بدرخت بست . حالا وقتی بیدار شود متحیر می شود ! چقدر حس کنجکاوی برای شناختن کسیکه اورا باین روز انداخته است شکنجه اش میدهد ! هرچه هم بکند آخر نخواهد شناخت بهتر ، بهتر ، هرکه آن کند که نباید آن بیند که نشاید

«ماریتا» نسبت باین جوان خیلی نرمی و مدارا داشت ، لذا هنگامیکه سیاستش پایان گرفت اندوهناك بنظر آمد وچون بمقصر گرفتار بشفقت نگریست ، تپش قلبش در سینه آشکار شد و قطرات اشك دیدگانش را پر کرد وسپس از روی صخره ها گذشت و راه نخلستان را پیش گرفت گاه گاه باطراف خود مینگریست ازصخره ها بآهستگی بالا رفت و درضمن بزیر پای خود بدرختهای نخل خیره شد بعد از گردش باشتاب بسوی خانه روان گردید و هنگامی رسید که مادرش او را صدا میکرد

همان روز «کولین» نیرنگ شیطانی دیگر بکار برد ، میدانید چه کرد ؟ تصمیم گرفت که «ماریتا» را در انظار شرمنده و خفیف کند افسوس . آنهم حتر ندانسته بود که همهٔ مردم «ناپول» نوار بنفش او را میشناسند و «کولین» هم مخصوصاً آنرا خوب میشناخت همانروز آنرا بگرد کلاه خود بست وهمچون نشان افتخاری در معرض انظار گذاشت وزن و مرد یکزبان گفتند که آنرا از «ماریتا» دریافت کرده است و تمام خانمها خشمگین زمزمه کردند که ای دختر فاسد! و تمام مردان که آرزوی دیدار «ماریتا» را داشتند گفتند که ای دختر هرزه !

وقتی آقای «هات مارتین» بخانهٔ «ماس» آمد فریاد کشید چنان فریادیکه انعکاس آن مدتها در دماغش پیچیدن گرفت ، که چطور ؛ چطور ؟ آخر یعنی چه ؟ نامزد من نوار کلاه خود را به «کولین» ملاك هدیه میدهد و حال آنکه مدتهاست از مراسم نامزدی ما گذشته است ! وقتیکه چنین است البته جای اعتراض برای من میماند

«ماس» جواب داد ، اگر چنین باشد البته حق باشماست و باید مراسم عروسی هرچه زودتر راه بیفتد پس از عروسی همهٔ آنها از آسیا خواهد رفت

قاضی گفت ولی «ماریتا» همیشه از این عروسی امتناع میورزد .

«ماس» پاسخ داد شما مجلس عروسی را راه بیندازید و کاری نداشته باشید

قاضی گفت او حتی نظری هم بمهربانی بر من نمیاندازد و وقتی پهلوی او مینشینم ـ وحشی کوچك ـ ازجا میپرد و فرار میکند

«ماس» گفت آقای قاضی عرض میکنم شما مقدمات عروسی را تهیه کنید .

ـ خوب ، اگر ماریتا مقاومت کرد

ـ هیچ ، اورا غافلگیر میکنیم ، میدانید ؟ صبح دوشنبه خیلی زود پیش «ناپازروم» میروم و او تشریفات عقد را بی سروصدا انجام میدهد ماخوب میتوانیم با او کنار بیائیم مگر که مادر دخترم ، شما هم بزرگترین قاضی «ناپول» هستید ، او ناچار است اطاعت کند لازم نیست ماریتا دراین باب چیزی بداند روز دوشنبه صبح

بسیارزود من اورا تنها پیش با بازروم میفرستم ، یعنی برای اینکه هیچ گونه بدگمانی هم پیدا نکنند پیغامی با چیزی به «با بازروم» میفرستم . کشیش هم جداً با او مذاکره میکند، نیمساعت بعد مادو نفر آنجا میرویم وفوراً بجایگاه عقد میشتابیم ، و برفرض هم که «ماریتا» در آن مجلس نگوید «نه» چه فایده‌ای برایش دارد ؟ کشیش که میدانید نمیشنود . اما تاآن وقت ساکت؛ نه «ماریتا» بفهمد نه مردم .

باین نحو این نقشه میان این دو نفر طراحی شد و «ماریتا» ، از سرنوشت فرخنده‌ای که بانتظاروی نشسته بود هیچ خبر نداشت

او فقط فکرش مشغول شرارت و خیانت «کولین» بود که حرف او را نقل مجالس کرده است آه که چقدر درکار نوارکلاه بی‌احتیاطی نموده ؛ و با اینهمه دردلش گناه «کولین» بدذاترا میبخشید. «ماریتا» خیلی دختر پاکدلی بود . او بمادرش وهمسایه‌هایش گفت که نوارکلاه را من گم کرده‌ام و «کولین» پیدا کرده است واین کاررا برای تحریک خشم من انجام میدهد . من هرگز این نوار را باو نداده‌ام، شما که همه میدانید که وی پیوسته بامن میانهٔ بدی داشته است — افسوس این دخترك بیگناه نمیدانست که «کولین» بدخواه بارهم چه نقشهٔ بدی برای او کشیده است .

صبح زود «ماریتا» بعادت همیشگی باکوزه بسرچشمه رفت . هنوز دستهٔ گل تازه‌ای روی صخره نگذاشته بودند ، خیلی زود بود وخورشید ازمیان آبها سربیرون نیاورده بود ناگهان صدای پائی شنید و «کولین» را بادستهٔ گلی دربرابر خود دید. باین دیدار گونه‌های اومانند برگ گل قرمز شد «کولین» دهان بازکرد که بگوید صبح بخیر ، ماریتا — اما این سلام ازدلش برخاست وبلبش نرسید ؛ زیرا وی در برابر معشوق قدرت تکلم نداشت . — «ماریتا» درحالیکه کوزه‌را روی صخره میگذاشت به «کولین» گفت برای‌چه نوارکلاه مرا جلو مردم بکلاه خود میزنی ؛ مگر این نوار را بتو ندادم ؛

انقلابی شدید سراسروجود «کولین» را فراگرفت رنگ از رویش پرید و گفت : ماریتای عزیز ، پس تو آنرا بمن ندادی ؛

«ماریتا» ازدروغ خود شرمنده شد ، چشمهایش را بزیر افکند و پس از لحظه‌ای پاسخ‌داد چرا ؛ من آنرا بتودادم ، اما تو قرارنبود آنرا علناً بکلاه خود بزنی حالا آنرا بمن پس بده

کولین باهستگی مشغول بازکردن نوارشد نومیدی چنان وجودش‌را لبریز کرده بود که نتوانست ازریختن دوقطره اشك برگونه‌هایش جلوگیری کند و نه از کشیدن آهی دردناك خودداری نماید ، ودراین ضمن بانرمی هرچه تمامتر گفت ماریتای عزیز اجازه بده که این نوار پیش من بماند

دختر جواب‌داد، نه

ناگهان احساسات تندوربجدیدهٔ کولین صورت یأس و حرمان بخود گرفت — نگاهی دردناك بآسمان وسپس بماریتاکه خاموش وشرمناك درکنار چشمه ایستاده بود افکند و نوار را بدورگلها پیچید وباا ندوه غضب آلودی بسمت کوزه که روی تخته سنگ گذاشته شده بود پرتاب کرد و گفت

پس همه‌را بگیر، اما دستهٔ گل بکوزه خورد وآنرا سرنگون کرد وهزاران قطعه شد کولین ازخباثت پا بفرار گذاشت

مادر ـ مادن که ازپشت شیشه درکمین آنها بود، همه‌چیزراهم دیده‌وهم شنیده بود، همینکه کوزه درهم‌شکست قدرت بینائی وشنوائی را از دست‌دادو ازفرط‌غضب کلمات‌را دردهان گم‌کرد، وچون بدریچهٔ باریك باتمام نیروفشارداد که آنرا بازکند وبدنبال مقصر فریادی بکشد، دریچه هم از جا در رفت و باصدای هولناکی بزمین افتاد وریزریز شد

اینهمه بدبختی کافی بودکه هرزن دیگری را ازخود بیخودکند، امامادن‌زود بخودآمد و باخودگفت‌چه‌خوب‌شدکه من‌شاهد و ناظر این جنایت بودم

الان ازاو شکایت میکنم وغرامت کوزه ودریچه هردو را ازاومیگیرم‌وبا این‌غرامت میشود جهیز خوبی برای ماریتا تهیه‌کرد اما وقتی‌که‌ماریتاکوزهٔ‌شکسته رابخانه آورد، وقتیکه مادن آن‌بهشت‌را ازدست‌رفته یافت، وقتیکه‌دیدآدم‌ابوالبشر بی‌سرمانده است و ازحوا اصلا اثری برجای نیست، افعی صحیح‌و سالم،و ببر بی‌عیب ونقص باقی است ولی‌آن‌گوسفندکوچك تا آخرین قطعهٔ دمش‌هم نابود شده است ومثل این است‌که سرمغرور وفاتح آنرا بلعیده است، بنای فحش دادن بکولین را گذاشت وگفت خوب، معلوم است که این سقوط بدست همین شیطان صورت گرفته است سپس‌کوزهٔ شکسته را بیك دست‌ودست «ماریتا» را بدست دیگرگرفت ودر حدودساعت‌نه بمحکمهٔ «هات‌مارتین»شتافت همینکه‌رسیدداد و بیدادی‌عظیم براه انداخت وتکه‌ای ازکوزه‌راکه بهشت‌آن‌مفقودشده‌بود ارائه‌داد «ماریتا» شدید‌میگریست

چون چشم قاضی بکوزهٔ شکسته وقطرات اشك‌عروس زیبای خودافتاد‌نسبت به«کولین» چنان خشمگین شدکه دماغ او برنگ نوار بنفش و معروف « ماریتا» درآمدوفوراً مأمورین‌خودرا برای احضارمجرم‌فرستاد

«کولین» درحالیکه در زیر بار اندوه شکسته بنظر میرسید حضوریافت. «مادن»درحضور اوشکایت‌خودرا ازسرگرفت،ولی وی مطلقاً گوش نداد‌و خودرا به «ماریتا»نزدیك‌کرد و آهسته گفت « ماریتای‌عزیز، مرا ببخش، چنانکه من هم ترا میبخشم من‌کوزهٔ ترا بعمد نشکستم، در حالیکه توقلب مرا بعمد میشکنی» ناگهان «هات مارتین» باد بدبهٔ ریاستی‌که داشت غرید‌که حالا موقع نجوا کردن است؟ باین ادعاگوش بده واز خود دفاع‌کن،«کولین» جواب داد من دفاعی ندارم. این کوزه‌را بغیرعمدشکستم

«ماریتا» درحالیکه بغض‌کرده بودگفت همینطوراست‌که«کولین»میگوید، منهم بقدراو مقصرم، برای اینکه من اورا رنجاندم وبغضب‌آوردم واو ناچار گلها را با نوار کلاه بطرف‌من پرتاب‌کرد اوچه‌تقصیری‌دارد؟

«مادن» دخترراا مخاطب ساخت وگفت خیال داری‌که ازوی دماغ کنی؟ و بعد متوجه‌قاضی شدوگفت آقای قاضی، محکومیت«کولین» را اخطارکنید، میبینید که کوزه را او شکسته وانکاری‌هم ندارد ونیز باعث شده‌که میهم‌دریچه‌را بشکنم ببینیم آیا این دومی‌را انکار میکند؟

قاضی رو بمجرم‌کردوگفت‌چون شما نسبت باتهامات‌وارده نمی‌توانیدانکاری

داشته باشید، می‌بایست برای کوزه قیمتش را که معادل سیصد «لیور» است و برای دریچه .

«کولین» یکدفعه حرف قاضی را برید و گفت خیر، ابداً اینطور نیست. من خودم درجمعه بازار و نیز آنرا برای «ماریتا» یکصد لیور خریدم.

قاضی بشنیدن این حرف درحالیکه تمام صورتش برنگ نوار کلاه «ماریتا» شده بود غرید که تو خریده‌ای پررو؟!

«کولین» بالحنهای حشم پاسخ داد، پس که خریده است؟ و خدا را شکر که آنرا بوسیلهٔ نوکر خودتان‌هم برای «ماریتا» فرستادم. ها، بوسیلهٔ همین «جك» که دم‌در ایستاده است اوشاهد است. و پس رو به «جك» کرد و گفت.

حرف بزن «جك»! من این کوزه‌را که دریك‌جعبه بود عصر جمعه بازار بتو ندادم که بخانهٔ «ماس» ببری؟

آقای «هات‌مارتین» خواست که با جاروجنجال این گفتگو را قطع کند، اما «جك» ساده‌لوح مجال نداد و گفت. ارباب! یادتان هست که درآنروز جمعه‌ای را که «کولین» بمن‌داده بود خودتان گرفتید وچیزی را که درآن بود برای خانم «مانن» بردید هنوزهم جعبهٔ آن زیر کاغذها افتاده است

قاضی فوراً اشاره کرد که مأمورین اینمرد احمق‌را ازاطاق بیرون کنند، و به «کولین» هم تا احضار ثانوی اجازهٔ مرخصی داد

«کولین» گفت آقای قاضی! بسیار خوب، اما بدانید که این آخرین قضاوتی بود که دراینشهر کردید حالا فهمیدم که میخواهید خودتان را در مذاق «مانن» و «ماریتا» باارمغان من شیرین کنید! من رفتم اگر مرا خواستید بشهر «گراس» و بخانهٔ حاکم مراجعه کنید

«هات‌مارتین» ازآنچه پیش‌آمد بکلی گیج و مبهوت شد وعنان اختیار از دستش بیرون رفت

خانم «مانن» که هنوز قضایا برایش روشن نبود ساکرد سر تکان دادن و پرسید پس چه کسی غرامت کوزهٔ شکستهٔ مرا می‌پردازد؟

«ماریتا» باقیافهٔ شاد و خندان گفت برای سکه غرامت پرداخت‌شده‌است.

«کولین» همان‌روز سواره بشهر «گراس» بدیدار حاکم رفت و سپیده‌دم فردا بازگشت آقای «هات‌مارتین» فقط باو لبخند زد و به «مانن» دلگرمی داد که اگر سیصدلیور غرامت کوزه‌را از «کولین» دریافت نکند و باو نپردازد دماغ خودرا ببرد وسپس «باباژروم» بنزد «باباژروم» رفت که به «ماریتا» جداً وظیفه‌اش را بیاموزد واورا بپذیرفتن فرمان‌مادر درباب ازدواج راضی کند

«باباژروم» باآنکه این سفارشها را بافریاد توی گوشش چپانیدند باز هم نصف بیشتر آنهارا نشنید، اماسر برضا جنبانید

«ماریتا» کوزهٔ شکسته‌را باطاق خواب خود برد و از ته‌دل بآن عشق ورزی نمود مثل این بود که بهشتی که ازکوزه مفقود شده بود، درقلب‌وی جاگرفته بود

وقتیکه صبح دوشنبه‌رسید «مانن» باو گفت یکدست از لباسهای زیبایت را

بپوش و این حلقهٔ «مورد» را برای «باباژروم» ببر که برای یک عروسی آنرا لازم دارد «ماریتا» لباس روزهای یکشنبه را پوشید و بدون هیچگونه دغدغه وسوء ظنی بطرف کلیسا روانه شد.

در راه کولین اورا دید و با مسرت آمیخته بعجبی سلام کرد، و چون ماریتا ویرا ازمقصد خود خبرداد، گفت که منهم اتفاقاً بهمانجا میروم، میخواهم مشورت خود را بکشیش بپردازم درضمن راه دست اورا دردست گرفت وهردو بلرزه افتادند، مثل اینکه بخواهند نقشهٔ جنایتی علی رغم هم طرح کنند!

آخر کولین با اضطراب پرسید آیا تومرا بخشیده‌ای؟ آخر من بتوچه کرده‌ام که اینقدر بمن نامهربانی مینمائی؟ دختر فقط جواب داد: آسوده باش کولین، من نوار کلاه را دوباره بتوپس میدهم وچون کوزه‌هم ازطرف تو بوده‌است، شکستهٔ آنرا نگاه میدارم راستی کوزه را تو فرستاده بودی؟

کولین جواب داد آه ماریتا، آیا تو دراین خصوص شکی داری؟ من هرچه داشته باشم باخوشحالی بپای تو نثارمیکنم اما توهم بمن قول میدهی که ازاین پس منهم چنانکه بدیگران مهربانی، مهربان باشی؟

ماریتا باین سؤال جوابی نداد، اما وقتیکه وارد خانهٔ کشیش شدند زیر چشمی نگاهی بچهرهٔ او افکند وهمینکه چشمهای زیبای پراز اشك اورا دید درگوش او فقط این دو کلمه‌را نجوا کرد «کولین عزیز»

پس کولین خم شد ودست اورا بوسه زد در همین اثنا در اطاق بازشد و باباژروم با قیافهٔ متین جلو آنها ایستاد بدیدن او این جفت جوان بخود آمدند و بهم نزدیک شدند ومعلوم نشد این عمل آنها براثر بوسهٔ سابق بود یا احترام کشیش.

ماریتا تاج «مورد» را به باباژروم داد وی آنرا برسر ماریتا گذاشت و گفت بچه‌های کوچك یکدیگررا دوست بدارید سپس دخترجوان را باطرز بسیار مؤثر ورقت‌انگیزی ترغیب کرد که کولین را دوست بدارد، زیرا باباژروم یا بعلت سنگینی گوش اسم داماد را نشنیده بود، یا بسبب کمی حافظه آنرا ازیاد برده بود و خیال کرد که کولین همان داماد معهود است!

پس قلب ماریتا باندرزهای پدرروحانی نرم شد و بااشك و بغض گفت من مدتهاست اورا دوست میدارم، اوست که ازمن بیزاری مینماید

کولین گفت من ازتو بیزاری مینمایم؟ روح من ازآنروزیکه توقدم به باپول گذاشته‌ای درکالبد تو زندگی میکند ماریتای عزیز! چطور امیدوارشوم و باور کنم که تومرا دوست میداری؟ همهٔ مردم باپول ستایشگر تو نیستند؟

«ماریتا» گفت اگر چنین است پس چرا از من رم میکردی و همه را برمن ترجیح میدادی؟

«کولین» گفت ماریتای عزیز! من وقتی تو را میدیدم از عشق و اضطراب میلرزیدم ویارای نزدیك شدن بتورا نداشتم وهنگامیکه دورازتو بودم خودرا بدبخت‌ترین موجودات می‌پنداشتم

درحینیکه این دو نفر باین نحو گرم گفتگو بودند «باباژروم» پنداشت که

باهم مشاجره میکنند ، دستهایش‌را باطراف آندو انداخت و آنها را بهم نزدیك کرد و بالحن التماس آمیزی گفت : «بچه‌های کوچك یکدیگر را دوست بدارید .» پس «ماریتا» خودرا درآغوش «کولین» رها کرد و «کولین» اورا درآغوش فشرد و ازهردوچهره نورشادی جستن نمود .

کشیش وهمهٔ دنیا را فراموش کردند و لبهای «کولین» بلبهای شیرین «ماریتا» چسبید .

درمیان آندولب فقط یك بوسه ، اما بوسه‌ایکه از شیرینی لذائذ بی خبری مشحون بود ، شکسته شد وچنان نمود که هردوروح دریکدیگر حلول کرد .

بوی گلشان چنان‌مست کرده‌بود که دامنها ازدست برفت و بی‌اراده و بی‌اختیار بدنبال کشیش براه‌افتادند ودربرابر معبد ایستادند .

«کولین» زمزمه کرد «ماریتا» !

«ماریتا» زمزمه کرد . «کولین»!

دراین کلیسا پرهیزکاران خداپرست بسیار بودند که همه باحیرت وشگفتی شاهد عقد«ماریتا» و«کولین» بودند . چه بسیارمردم که پیش‌از اتمام مراسم ازدواج از معبد بیرون شتافتند تادرسراسر «ناپول» خبرازدواج‌این‌دورا انتشاردهند

هنگامیکه تشریفات ازدواج بانجام‌رسید از چهرهٔ «باباژروم» صادق ، نور کامیابی درخشیدن گرفت و پیدا بود که ازتوفیقی که‌دررفع منافرت ومشاجرت‌این‌دوتن نصیب‌او شده‌است بینهایت‌مسروراست !

لذا شادی این‌توفیق هردورا بخانهٔ خودهدایت کرد ودرهمین‌لحظه «مانن» نفس‌زنان داخل‌شد معلوم‌گردیدکه‌وی مدتها بانتظارداماد در خانه نشسته ، چون ازآمدن‌او خبری نشده سراسیمه بخانهٔ‌او شتافته ، آنجاچیزی‌دیده‌که وحشتش‌رادوچندان‌کرده ، زیرا برأی‌العین ورودحاکم وافسران‌اورا برای‌تصرف دفتر و دیوان و بازداشت شخص‌قاضی مشاهده‌کرده و باخودگفته‌که این هم مسلماً نتیجهٔ موشك دوانیهای «کولین» شریراست ، واکنون بعجله خودرا بخانهٔ کشیش انداخته‌که تقاضاکند عروسی‌را بتأخیر بیندازد

کشیش سفیدموی همین‌که چشمش به مانن‌افتاددرحالیکه دست‌عروس وداماد را دردست‌داشت ، مغرورازکامیابی‌خویش باستقبال‌اوشتافت

«مانن» چون‌ازقضایا باخبرشد زبانش بلکنت‌افتاد وهوش ازسرش پرید

اماکولین برخلاف‌سابق قدرت‌تکلم و تعقلش‌فرونی گرفته بود و برای«مانن» سرگذشت عشق‌خود وفرستادن‌کوزه و تعقیب قاضی‌وشکایت خودرا از قاضی مزبور دردادسرای «گراس» بتفصیل بازگفت و سپس از «مانن» طلب عفو و بخشایش کرد ومتذکر شدکه درتمام این جریان بهیچ نحو خطائی متوجه اوو «ماریتا» نبوده‌است

«باباژروم» که مدتهای مدید نمی‌فهمید قصه ازچه قراراست،همینکه ازاین عقدی‌که باشتباه‌بسته‌شده‌بود باخبرگشت دستها را بسینه صلیب‌کرد وچشمهارا بآسمان دوخته زمزمه کردکه «مشیت‌های‌ربانی مرموزاست »

سپس «کولین» و «ماریتا» دست اورا بوسه زدند و «مانن» در حالیکه دعای خیر خود را بدرقهٔ این ازدواج میکرد بنظرش میآمدکه‌سرش ازحیرت دوار گرفته است، و باید گفت «مانن» بحقیقت روزی‌دعای‌خیرخودرا بدرقهٔ این‌ازدواج کرد وازداماد خود قلباً خشنود شد که بوسعت املاك اوپی برد و نیز اطلاع یافت‌که قاضی «هات‌مارتین» را بضمیمهٔ دماغش توقیف‌کرده‌اندودر شهر «گراس» بزندان افکنده‌اند!

در این‌هنگام «ماریتا» سؤال کردکه آیا واقعاًمن عقد شده‌اموزن «کولین» هم‌هستم؟!

«مانن» باسراشاره‌کردکه بلی

پس «ماریتا» ببازوی‌کولین چسبیدو همه بجانب املاك «کولین» وخانهٔ مسکونی اوکه درمیان باغ بزرگی واقع شده بودرواه شدند ودرآنجا «کولین» بگلهای زیبائی اشاره‌کرد وبه «ماریتا» گفت نگاه‌کن،این‌گلهائی است‌که بادقت فراوان برای‌کوزهٔ توکاشته‌ام

«کولین» که عروسی با «ماریتا» را بهیچ نحو برای خود احتمال نمیداد دو روز جشن‌گرفت وهمهٔ اهالی «ناپول» را بضیافت خواند وخوشحالی وفرح آن هردو ازحساب معمولی خارج بود،وکوزهٔ شکسته‌هم تاامروز بنام‌یك‌یاد بودمقدس وخیال‌انگیز دراین فامیل‌باقی مانده‌وبادقت تمام نگاهداری میشود

کامیل لمونیر بلژیکی
۱۸٤٤ – ۱۹۱۳

شیشه خانه

- ژان من! این توهستی؟

قالی اطاق صدای قدمهای «ژان» را می‌بلعید «ژان» چنین می‌پنداشت که «الیس» درکنار همان دریچه نیم‌بازکه پیوسته پرده‌های آنرا سیمی‌سبك‌میلرزاند، درخواب است اماگوشهای تیز «الیس» آنقدرحساس بودکه ملایم‌ترین اصوات‌را درك میکرد

– بله‌ژان تو، خودم‌هستم

و بیدرنگ بسوی دستهای زردو لاغری‌که در هوا کورمال میکرد ومثل‌این بودکه میخواست حضور وی‌را قبل از رسیدن احساس کند، پیش رفت این دستها ابتدا بلباسهای ژان‌اصابت کرد وسپس بنوازش سری‌که برصدای‌خم‌شده بودپرداخت

– ها ، خودت هستی من هر وقت ترا بااین دستهاکه جای‌چشمهایم را گرفته‌است می‌بینم خوشبختی را احساس میکنم . نزدیکتر بیا چه بوی خوبی میدهی – چقدر شنیدن بوی‌تو، آنهم از میان روایح خانمجش‌این‌روزدلفریب لذیذو شیرین است

عزیزم – عزیزخانم!

ژان پلکهای تاریکی‌راکه همچون‌پرده‌ای‌بر‌آن چهرهٔ پریده‌رنگ‌و افسرده افتاده بود بوسه‌زد الیس سرژان را باهردو دست همچنان برگونه‌های‌خودفشرده نگاه داشت‌تااین بوسهٔ وفادار را دردیدگان‌بی‌فروغ خویش‌حفظ کند. ۱

- همینطور – آه، ایکاش‌همیشه بود! مثل این است‌که گرمی لبهای‌تو بار دیگرچشمهای‌مرا روشنی‌می‌بخشد آه

ژان عزیز، محبوب نامرئی! بازهم ترامی‌بینم!

ژان‌که ازدوام این حالت‌خسته شده بود نگاهی نامحسوس‌خورد

- حالا، الیس

۱ – ترجمهٔ عبارت همین است ومن نخواستم تعبیرات اصلی‌را عوض‌کنم مترجم

ـ درست است، من خیلی بی‌انصافم ـ فحشم بده آخر من میتوانم بهمین وضع ساعتها بمانم بی آنکه ازچیزی بیدیشم ودرحالیکه سراپا باهتزازباشم، برای اینکه ترا پهلوی‌خود می‌یابم، ترا نزدیك‌خوداحساس‌می کنم . تو نبایدفراموش کنی که من دیگر بشخصه چیزی نمی بینم ـ فقط از دریچهٔ وجودتو عالم‌رامشاهده میکنم . آنجا بنشین. . ژان عزیز! خیلی وقت است بیرون بوده‌ای باید خیلی چیزهاداشته باشی که برای‌من تعریف کنی

ژان چهارپایه‌ای را پیش کشید ودر حالیکه انگشتهای الیس مانندحلقه های انگشتری برانگشتهای‌وی پیچیده بود نشست و گفت

برگهای همهٔ درختهای« بولوارد» بیرون‌آمده است. دوستان تو«ژنه» و «امی‌لین» راهم دیدم آنهاهم همیشه خوشگلند مثل‌تو، الیس عزیزم!

تبسمی، تاریکی‌سنگینی‌را که برآن زن‌کورافتاده بود، روشن ساخت

ـ دوباره بگو، عزیزم آنقدر این خیال شیرین است که دیگران تغییری نکرده‌اند، که هرچیزی اطراف من است درست‌مثل همان‌وقت‌است که من آنجا بودم، مثل‌آنوقت که درسایه کورمال میکردم!

راستی بگو ببینم آن‌زن‌را هم که نسبت بمن‌آنقدر اظهار علاقه مینمود ومن غالباً باوسوء ظن داشتم دیده‌ای؟

ـ مادام دولاك؟ ـ او اصلا بتوشباهتی ندارد! اوهمهٔ‌موهایش‌خاکستری‌شده ویکی از بی آلایش‌ترین زنهائی است که من‌درعمرم‌دیده‌ام

ـ معهذا صدایش‌مرا ناراحت‌میکند؛ زیرا مثل‌صدای‌کسی‌است که‌روح نداشته باشد، وبا اینحال خوش‌آهنگ است طنین مخصوصی داردکه بنغمه‌سرائی‌چکاوك شبیه است من چنین خیال میکنم که اینجا بدنبال چیزی میآیدکه‌من نمیدانم چیست

ژان عزیز من مرا ببخش اگر خیلی حرف‌میزنم وترا مجبوربشنیدن‌میکنم ازآن روزکه چشمم نمی‌بیند همهٔ حواس دیگرم چشم شده‌اند این‌زن بنظر من‌زیبائی شوم‌وسیاهی میآید وبنابراین ـ نمیدانم چرا ـ چنین‌خیال‌میکنم که تودراین خصوص مرایك کمی گول میزنی

ـ عجب! ـ برای‌من فقط توهستی که خوشگلی

ـ تشویش من‌از همین بابت است نگاه‌کن ببینم، اینجاروی‌گونه های من يك‌چینی نیفتاده است؟ ازدیروز تاکنون بعضی ازتارهای موی‌من سفیدنشده‌است؟

ـ آرزوی‌من اینست، خداکندکه من‌همیشه همانطورکه بنظر تومیآمدم بمانم همان الیس‌قشنگ که توباتمام‌قلب‌ویرا می‌پرستیدی.

دوباره دستهای زردش را بلند کرد. انگشتانش پیوسته چنان منمودکه در ابریشمی نامرئی بافندگی میکند یااز الیاف هوا بتابیدن نندی‌مشغول است.صورت ژان‌را بصورت خود نزدیك کرد و در روشنائی دریچه، باآن چشمان نابینا ،مثل کسیکه‌چشم داشته باشد برآن‌خیره‌شد میخواست از دریچهٔ‌چشمان وی اسرار درونش رامطالعه کند

ـ نه، نه‌الیس ـ نه یك‌چین، نه‌یك موی‌سفید، گونه‌های تو همیشه مثل گل‌ـ های سرخ است . پیشانی دلفریب و بی شکنت درست بگندم طـلائی تابستان شبیه است . . .

ـ وتو، توهم همانطور زیبائی‌ژان؛ قیافهٔ تو درچشمان بی‌جان و مردهٔ من همچنان‌جوان‌وقشنگ مانده است ـ یك‌لحظه‌هم ترا جز بهمان صورت‌که در بامداد عاشقی مشاهده‌کردم ندیده‌ام‌و بااینهمه بعضی اوقات بنظرم میآیدکه بعضی‌چیزهادر تو تغییر کرده است

مثلا وقتی بمن‌میگوئی که بهمان‌زیبائی هستم‌که آنوقتها بوده‌ام‌آهنگ‌صدایت درست آهنگ‌صدای آنروزی نیست.

***

دهسال بودکه الیس‌کور شده بود روشنی بتدریج بضعف گرائید وسرانجام بتیرگی محض مبدل‌گشت وهمچون نقابی برآن دیدگان تابناك ودلپذیر افتاد از آن روز میان این دختر واین جهان‌دیوار سیاهی‌کشیده شدکه مطلقاً زندگی‌اورا ازجهانیان جدا ساخت.

تنها چیزیکه اورا در این تاریکخانه نگاهداشته بود عـلاقهٔ شدیدی بودکه شوهرش ژان باو نشان میداد ژان تنها روشنائی‌زنده ومحسوسی بودکه دستهـای اومیتوانست‌آنرا لمس‌کند.

مانند سرخ‌گلی‌که برگهای‌آن باگذشت زمان یك‌یك بیغمارود زیبائی های چهرهٔوی اندك‌اندك بتاراج ایام رفت ودر اطراف‌آن چشمخانه‌ها چین‌هائی‌هولناك پدیدارگردید ضعف نیروی حیاتی کم‌کم شکن‌های طلائی‌را ازآن‌گیسوان گرفت و آنهارا درزیربرف پیری ازتابیدن‌بازداشت، مختصر بگوئیم ،ازآن الیس دلفرور چیزی جزشبحی مخوف‌نماند

اما نیروئی‌که باید آنرا معجز عشق بامید هنوز ویرا بیقای‌جوانی‌امیدوار مینمود، زیرا دراین دهسال«ژان» پیوسته اورا بااین دروغ مصلحت‌آمیزدلخوش داشته‌وگفته بود که چنگ تطاول زمان بحرمی لطافت او نرسیده است این‌تصور بمنزلهٔ قصری سحرآمیز وشکستنی وشیشه‌خانه‌ای ظریف‌وکم‌دوام بودکه‌الیس‌درآن ـمانندکسیکه در خواب‌باشد ـ بسکونت خود ادامه میداد وگرنه زندگی حقیقی‌او روزی بپایان رسیده بودکه دیدگانش‌رو بتاریکی گذاشت

همین تصوربودکه برتصاویر افکاروی بتدریج نور افشانی میکرد وتاحدی تحمل رنج‌نابینائی را بروی آسان میساخت، وژان، جادوگر این عالم‌خیالی‌که در پیش‌آن‌دیدگان نابینا چنین افقی طلائی‌را از تیرگی محض‌آفریده بود، بعریب‌این فکررا نیز در ضمیروی پرورانده بودکه نه تنها او، بلکه هرچیزی هم‌که‌اطراف اوست مطلقاً تغیری نیافته است،که‌گلها پیوسته عرق شکوفه‌اند، که‌گذشت‌سالهـا بزیبائی‌دوستان اودست‌درازی نکرده‌است

علت زندگی درچنین رویائی الیس لباسهائی میپوشیدکه برای دورهٔ طنازی وافسونگری او ـ که‌اکنون‌سالهاازوفات‌آن‌گذشته‌بود ـ تناسب‌داشت‌وبهمین‌دلیل

بسیار با این دورهٔ کهولت و زوال ناسازگار مینمود

امایکروز همینطور که درازکشیده بود و بصداهائیکه از کوچه برمیخاست و با سیمی‌سك ازدریچه داخل میشد گوش میداد ، صدای نجوائی از انتهای راهرو توجهش‌را جلب کرد . صدای‌ژان را شناخت وهمچنین صدای دیگری راکه تاحدی استهزاء آمیز بود شنید این‌دومی آهنگ «مادام‌دولاك» بودکه همیشه خیال‌اورا ناراحت میکرد .

ازروی صندلی برخاست دستهارا حائل‌بدن‌کرد و با ملایمت بجانب صدا روان‌شد . صدای‌ژان راشنیدکه میگفت

توقشنگی ، بچشم‌من تونزیبائی‌امید و بدلفریبی‌آرزوئی ! ببین که‌من بپای‌تو افتاده‌ام و بحقیقت‌ازآندم‌که درپناه لطف‌تو قرار گرفته‌ام معنای زندگی را درك کرده‌ام

صدای‌خندهٔ دلفریبی برخاست که گفت

تو بزن بیچاره‌ات‌هم‌همین‌چیزهارا نمیگوئی؟آن‌بدبخت‌هم باآن چشمخانه‌های مجوف وموهای‌سفید باور نکرده است‌که تنها زیبائی زنده‌ای است‌که بچشم توآمده است؟ - عزیزم بس‌است همهٔ‌حرفهای‌تو همینطوراست !

دراین‌هنگام سایهٔ‌لاغری ازلای‌در بروی‌زمین خزید

ژان ! ژان‌عزیزم !

شیشه خانهٔ خیال خـرد شده بـود - قلبی‌ازردن‌ایستاد الیس‌قدم آخرین را برداشت ، سرش چرخیدن گرفت‌و پیش‌پای‌شوهر برزمین نقش بست !

پایان جلددوم